





بعون صنع مکین مکان و فضل خلاق زمین مان

این پنجم خوب نادر معتبر کشف بحایت پستی

بیتیمو  
کلیت افان

بسی میرزا محمد قاسم ابن میرزا عبد خالق بخاری اهتمام پذیرفت

در دفتر تاشکند در مطبع ملا اعلام حسن مطبعه کرده

لیتوگرافی Гуламъ Хасанъ Арифджанова  
Стар Ташкентъ



بسم الله الرحمن الرحيم

افسلاج تاریخ جهان داری و ابتدای ناصیه طغ و بختیاری حمد و سپاس شکر و ستایش حضرت  
پادشاهی را تواند بود که بر مقتضای قلی اللهم مالک الملک سائقه رسا پست ملکش از بهمت نیر و زوال  
بحر و مس و مصون است و عرضه بارگاهش از و حکمت است اشفاق محفوظ و مأمون توفی الملک من تالفت  
جلال احدیث ادبیت و تیزغ الملک بمن نشأ و صف بقای ملکیت ادست بیت زمین آسمان  
خورشید تا ماه بر کستان فضلش بهندوی راه بوزم خاکبوسش قاف تا قاف که بسته کرد در آن  
اطراف عظمت کبر پایش نیر از تنازع و مشارک و معارض و جلال جبر و تش مترا از دعوی  
مخالف و منازع بلیکی که سلاطین روزگار بردرگاه غوغاش روی چرخ بر خاک مذلت مناده و خویش  
کردون افتد از بر آسمان عتبه او به پیش دست تضرع و نیاز گشاده جباری که ترک چنگ جوی بهرام  
را که شجسته آهمن است بر ترک داری عظمتش موسوم کرد اینده و بهندوی شد خوی کیوان را که جو بکنان  
بام بهنم ابوابت بطایه کردش سر ادق سلطنت مقرر ساخته و خورشید جیش در کرته زرکش  
بر تخت سکه طارم جارم افتد او داد و نیر و پیر را ناظره دیوان ابد اعیان کن فیکون و مشرف  
دیوان نون و القلم و ما یسطرون کرد ایند بیت سر پادشاهان کردن فرزند برگاه او بر زمین نیاید  
نه کردن کشان را بگیرد بطور نه عذر آوردان را بر اند بچور هر او را رسد کبر یا منی که ملکش قدیم است  
ذاتش غنی عتبه بارگاهش از ان رفیع تر که بدید فکر و هم به پیر من شاد و روان عظمت او تواند کردید  
و است آن درگاه جایش از ان منیع تر که جاسوس خیال فکر خیال ساحت او توان بر رسید بیت  
پادشاهان بر و نظیم او دست بر آورده بچکم سوال عزیز اجد لا يزال جل جلیل صمد لا يزال  
و اید او صلوات و اعدا و نجیات مقدمات که صدر صحیفه آن بطرای آن الله و ملائکه یصلون علی  
آبشی توشیح و فرین باشد بیت نورش از مشعده بر توفیق ملکوت فیضش از قائمه عرش جلال جبروت  
شمار درگاه و اینبار بارگاه سلطان سلاطین مانع و تحت مجرم جرم لی مع الله وقت که علم دولت آدم  
و من دو نه تحت لوای بر سگ سماک افراخته و سایه عفتا بر مزارق شش جهت بهفت اقلیم انداخته کوس  
سلطنت جهانگیرش بر آنکره عالینه و رفعتا لک و ذکرک میزنند او زده کنند بنیاد آدم بین الما و النین

از شیب خاک بذروه دفع افلاک رساینده و بیدق دولت ابدی و بحق سعادت سرمدی اماذ با بسفا  
از فرق طارم اعلی که رساینده نظم باج ستان ملوک تاج ده انبیا شجسته معتم بهشت حرد و مالک تاج  
آنکه در نذر زرشک سری در کار کسری افکنده غلغله جلالتش قصر قیصر را در هم شکسته براق برق آسانی  
او کارخانه ملک از بر زبر کرده و دست ابر آسانی او نام جاتم طای را ناچهره کرده بیت شهنشاه سر بر تاج  
توسین امام انبیا سلطان کونین سوار عرصه میدان تحقیق که بر دوزخ هر دو عالم کوی توفیق  
طایبک خاشه روب بار کاشش سیمان کمر بن زهر سپایش سر بر عرش رنجهین او تاج امین و جی  
صاحب سیر معراج دوست نوزاد تارا سلناک شایدا و دشمن که از ارسل سوله با الهدا صاحب قرآن  
جهان فاجعونی عیب بکم الله بیت آن شاه لاهی که سیمان کدای اوست تعظیم مرده عرفات از  
صفای اوست آدم که او مقتدره پیش اصفیات خاشاک روب بار که اصطفا اوست جام جهان  
نای زرانند و آفتاب یکتا بخانه در جرم کبر بای اوست آینه سکندر تاریکی خضر و دی جو ماه کبوی  
خورشید ساری اوست تاج ذبیت ذبیت شاهی زوزوند صدر کسری سکندر خاقان کدای اوست  
مقصود از آفرینش این طاق بلکون فرهای دولت به منتناهی اوست طادوس بوستان رستا  
که جبرئیل هنگام و جی بیل دستان سرای اوست عالیجنه که پایه بنوشش در مدارج سموم تبه رسیده  
آدم صغی الله را ابراهیم خلیل الله علیهما السلام بین نبوت او پای افتخار بر تارک کهنه دوار نفاذده سیلمان  
و داد و در وصف صدیق علیه السلام بمیان اخوت او بناج عزت و تخت ملکوت سر او ار شده آدم صغی  
و نوح نبی و ابراهیم خلیل و موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیه السلام مجموع آمده در کلال حضرت  
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم رسیدند بیت عید ز مقدم با یام خنده داد و زمین آن نفس نفس شایان  
بزرده داد موسی کلیم چون دست انتقام اللهم اجبلی من ائت محمد در فتر اک دولت بوند سعادت بد  
پسندت داد بیت محمد نور چشم اهل پیش کل بوستان سرای آفرینش که جمله سرور را  
سرور آمد جو تاج از هر دو عالم بر سر آمد صلوات الله علیهم اجمعین و بر آل و اصحاب و اولاد  
او که صدر نشینان سند اجتناب و بر کزیده کان عرصه قل لا اسئکم علیه اجد ترک تا زان میدان  
انسا بقون انسا بقون و کوی بازان مضار اولنگ انقربون که هر یک کوهری زبر چردین شدن  
عالم علم الیقین اند و اجمار و ابتاع و انصار او که ترک تا زان میدان حقیقت و پاک بازان  
مضار طریقتند علی مخصوص قدوة اخبار و صغرة ابرار فی العار رفیق شفیق و صدیق حقیقی در  
هنومنین ابابکر صدیق رضوان الله تعالی عنه بیت در معرفی که دم ز فاد سخی زنند آن کبیت  
کو موافق صدیق اکبر است معین منصب خلافت با جماع فاروق امیر المؤمنین عمر بن الخطیب رضوان الله  
تعالی عنه بیت خورشید دین با وج کمال آن زمان رسید کا نداشت سایه بر سر اسلامیان عمر

وجامع آیات قرآن صاحب حلم و عرفان امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ تعالیٰ عنہ  
 جو کتب نیرۃ نابید را بیاید صفت کرد و خورشید را امام باجست و وقار مالک لیل امیر المؤمنین  
 امام مسلمین ذوالفقار منشور بل امشدر و دیار لافتی مجرم راز و رون و بیرون تشریف یافته  
 انت منی بمنزلت هارون علی ابن ابیطالب کرم اللہ وجہہ بیت خداروئی نبی رومی علی  
 پیشک شہت علی از انوجہ رویش خورشید بود که از جابین آسمان رخنه آید آنکه حکم علم جی ختم  
 شد بر و عمر اوده محمد شیر خدایت علی سلم اللہ و اخوانه و بختیات و قرۃ العین الرسول و کوشوره عرش  
 و جگر کوشه کان رسول بیت کز و کار دنیا دین شد تمام که بر هر دو با و در و سلام و بر عین بزرگو  
 سید ابور و خانه دین را اساس امیر المؤمنین حمزه و عباس و بر از و اوج مطهره و عشره مبشره او که  
 سند خلافت به پر تو وجود ایشان آراسته و بساط عدالت بمیان سی ایشان پر استست رضوان  
 اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین اما بعد بر روی ثاب سلاطین کثور کثای حسره و این عالم داری که زوس منابر شام  
 ایشان سرافرازت پوشیده مانند که مقصود کلی از اچا و کونین و بجای تقنین طایفه وجود است که سچو  
 ملائیک و مجود متکینین فیما علی الادرک اند که وجود ایشان سبب النظم عالم موجب استیاد اعمال نبی  
 آدم است و خلاصه ایشان دو طایفه اند اول انبیا و رسول صلوات اللہ علیہم اجمعین بنور دعوت  
 روی زمین را از عنار کفر پاک کردارینند و بر وز اسلام و ایمان تجلی رختند و بیکر پادشاهان دین  
 پرورد سلاطین عدل گستر که سایه حضرت آفریده کار و خلیفه پروردگارند بقوت باز و عرضه جهان  
 در کف این دامن و عدل و جهان آرام میدهند و دست قوی از ضعیف کوتاه میکردند و در دین مظلوم  
 از ظالم میستانند لاجرم کلام مجید و بجزات محمدی منصف به قسم میشود اول علم توحید الهی دوم حکام  
 شریعت محمدی و بیکر تارخ رسول و انبیا و خلفا چنانچه ثلثی از مقاصد کتاب و ارشاد احوال مقصد  
 و کیفیت خروج و ظهور ایشان است سوم آنکه در هر قرن صاحب جبرانی در عرضه عالم بر او لایبی آدم  
 ملک مالک میکرد و که فرق مبارکش بناج اتنی جاعل فی الارض خلیفه توحیدت و قامت استقامت  
 به تشریف و جعلت کم خلایف فی الارض مشرف میکرد و وجود ایشان ارکان دین و دولت است  
 عدل استجکام پذیرد و بقوت ضبط دستیار قرار و آرام گیرد و درین مدت مدید و عهد بعید که عرضه  
 ربیع مسکون و فضا محمد و دها مون بوجود سلاطین دین پرورد و خواتین و اردو گستر زب و زینت  
 یافت خلعت اسعد او بر قامت دو نفر آمده است که بقوت بازوی دلیری و صولت شجاعت و جهاکیری  
 و بضر بنمیشرف تا وقت عرضه آفاق را در تحت تصرف و تسخیر در آورده اند اول بکنند زودا تقرین است که  
 کلام ربان از جهال او جز میدهد که بسند کنگ عن ذبی القربین و خروج و ظهور او در و در تیر علم  
 دیگر حضرت سلطان غازی امیر پادشاه نشان و حسره و صابقران قطب الدنیا و الدین امیر تیمور که کن

انار الله برهانه بیت خداوند روم خداوند چین خداوند ایران تو را ان زمین که بار خاندان  
 سعادت را ب روی زمین را در زمین آورد بیت و بدنه سلطنتش شد بلند زلزله در کار فریدون  
 و ظهور و خروج او در نوبت اخگر و سحر یعنی دور فرودنش مبارک هر دو بیافت این نوح علیه السلام میرسد  
 بکنجه و که در تدبیر جهان داری و امور کشورستان از شاهان عصر ممتاز بود بیت فریدون کجسته و نامدار  
 منوچهر بکنند کار مکار بنودند در عهد آن پادشاه و گشته شدی و در خاک راه زبان تیغ پدیدش  
 مقدر آیات فتح و طغرسنان فتنه نشان نگاه باش رخته خوف و خطر درگاه عالم پیش قبله در باب حیات  
 و جرم بارگاه کیوان اشتهایش کعبه اصحاب مهمات بیت و کشت قبله جانت خلاق بودی حضرت علی  
 در باب حیات بودی هر یک از کسلاطین بفضایل رفتی فضل پشت او بر همه باقی بودی در عهده جهانگیری  
 نبات قدم نموده بود که جهان بنام بر میان بسته و خود کشورستان زیر سر نموده با وجود کثرت اعدا و قوت  
 خصمان باندک زمانه عهده جهان را در قید تسخیر در آورد و کردن کش از او عهد و پیمان اسیر گردانید  
 بیت ظاهر که اسیر فزری دهد پسندار کار نیازی دهد که آنکس سر او در شاهی بود که منظر لطیف  
 آتی بود هنوز صورت مصطفی بر لوح ضمیر رفیع ننموده بود که دشمنان جنگجویی بر زمین تدبیر در دام متابعت  
 اسیر گردانید و مخالفان تشد خوی را در قید انقیاد مطیع ساخت هر که از اطاعت او سر کشیدی اولاً  
 او را از روی زمین معدوم ساختی و هر که سر متابعت نمادی بدولت سلطنت رسیدی قهرمانی که بیک  
 غضب پادشاهانه شهر بر ابوتختی و بیک اشارت خردانه در بارها مومن و صحرای چون ساختی از زبندگی  
 بلغارتان تنهای چین از قهر او چون بید لرزان و نکان جا بلقا و جا بلتا از سلامت او ترسان بیت  
 چنین خسروی در ملک که دید جهان بخش فیروز کیتی ستان و بنسیم عنایت الهی غبار کفر و جهالت عت  
 و ضلالت از رخسار حقیقه اسلام فرود شست بیت اساس مسلمان آباد کرد روان محمد بدین شاکر و  
 بر افراخت اعلام اسلام را بر انداخت تا قوس همنام را چنان ملک دین در بیارزت کار که آمد  
 پسندیده کرد که او از عدل نوشیر و ان پیش صیت او موموم و آثار فریدون با وجود شوکت او  
 در نامعلوم بیت نکردی هیچ آب از باد فریاد قبای گل کشتی پاره از باد کبوتر از عقاب آموختی پند  
 بجان پیش جوددی کرک سو کند بجز منظر کسی رهزن نبودی حکایت رزم و شکارش در استان رستم  
 داستان منوخ گردانیده و روایت رزم و کردارش نام و ناموس کجسته و کاس از جبر اید روزگار  
 مجوف نموده و چون بر حسب تقدیر ازلی و حسن تدبیر لم یزلی عهده جهان را ازین و امان ساخت ایران و تو را  
 در سر صیقل و نسق در آورد و ریاض ملک و ملت و چین دین و دولت از خاک و خاشاک معارضه مناری  
 پاک گردانیده ز ایت اسلام بر شش جهت هفت اقلیم بر افراشت تاج و تخت را بفرق قدوم فرزندان  
 و شاه زاده کان کار مبارک است دل از کار جهان بود در دخت و نعیم باقی را بر جهان فایز از حج و در

بجگم کل شیئی باک را و وجه روی تو چه از منزل قنابلیم بقا آورد تاریخ ستمه سال هشتصد و هفت  
 هفتاد و در شعبان نازشام در شب بخت او ترار از جهان بوقصد جان فرامید و بهشت باقی بروی من  
 بر کزیده در شبنم خاک بلخارم افلاک عروج فرموده و خطایر قدس را بر مجلس اهل جنس پار نمود بیت  
 شک بادشاهی که چون او گذشت از و باز مانده چنین سر گذشت و در ایام دولت بود و دستکام  
 بشکام جدت ینکنام روشن چو اغان چنین دانش شکوه گلشن منیش معنی حافظ ابرو صاحب تاریخ  
 شاهرخ قاضی پضاوی قاضی عبدالوکیل مؤلف تاریخ فرخ شاهی امیر کبیر شیخ نوزیر اعظم میر علی شیر مولانا  
 شرف الدین علی یزدی صاحب نظر نامه مولانا عبد الرزاق سمرقندی صاحب تذکره دولت شاهی مولانا کمال  
 صاحب جامع الاعظم خاندان که پیری روضه اصفهان و ابجد الله هفتی صاحب تاریخ یزدی صاحب  
 تشاری صاحب تذکره الاحباب علی ایرانی صاحب تحفه الاسانی عبد الله علی صاحب نام التواریخ و محمد  
 منش بخاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین چنین گویند از اجبار و آثار صاحبقرانی و اسکندر نامه خداوند  
 ربیع مسکون بوکحانان ابن الحانان یعنی بنام امیر تیمور ابن طرغای بسا و ابن ایرکلی بسا و ابن اکتبر بسا و  
 ابن اجمیل قویان ابن قارا جارا قویان بیت قرابا چکنر که ابن عمند که از یافت نوح ابن آدمند چنانچه  
 ازین ابیات تاریخ دولت بیت تیمور کرکان که مثل او شاه نبود در هفتصد شیخ آمد بوجود در هفتصد  
 هفتاد یک که در خروج در هفتصد هشتاد و کرد عالم پرورد فواید تاریخ در باب خواندن تاریخ خوانند و  
 گوید و عمر یافته با شکر می مقدار عمر خود و دیگر که شکران از پادشاهان ماضی معلوم میشود که نیک بودند  
 دیگر ازین سخن پند عربی بکار میاید بجز به امور سلطنت پیدا میشود گاه از پوفای دنیا نایسی بخواننده  
 پیدا میشود چنانچه گفته اند بیت دنیا بمثال یک رباط دورست هر روز درین راه قوم دیگر است  
 گویند وقتی که صاحبقران امیر تیمور کرکان در تاریخ هفتصد شیخ در وقت بیان قلیخان در زمان حضرت  
 شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین از مادر تولد کرد و از حضرت صدر الشریعه نگیند خاتون از مادر سببی  
 او در آنخت هارسیده بعد از تاریخ بسیار پدرش او را بر و از اینجا در بخارا آمد بخد مت بیان قلیخان  
 بعد از آن تو تیمور خان چته آمد که آنوقت او زبکته را چته مینامیدند بعد از آن بر اخیان ابن بیان  
 قلیخان که بخت امیر تیمور با مادر حضرت شاه فتنه رفته از دست شاه منصور که از آل مظفر بود و در  
 خان را در چاه کرده بود و پرون آورده او زبکته را از ملک خود بدر کرد و بر اخیان در بند چک چک بزخان  
 خانه هفتاد قلی صاحبقران کرد صاحبقران بشهد نزد شاه شیخ کرمانه رفت بعد از آن مع فرزندش میرزا  
 جهانگیر آمد و قشیری را گرفت میرزا جهانگیر را در بیخ بر اخیان قتل کرد صاحبقران رفته او را بقتل رسانید  
 در سال هفتصد هفتاد یک بر تخت جلوس کرد بعد از آن بخارزم رفته جین صوفی را گرفت بعد از آن  
 بخراسان سوار شد تا شیراز را گرفت آل مظفر را از پاندهخت از اینجا بر گشت بروشت قبیح و لشکر

افزاید



او ذبک را با قوم در پیش انداخت میرزا شامخ ولد صاحبقران تو قمش خان او زبکر قتل کرد  
 از اینجای ملک از وس رفته مسخر کرده بعد از آن بسند و ستان رفت از اینجا باز بجزاسان و عراق  
 رفت بغداد را گرفت فرزندش میران شاه را در اینجا حاکم ماند میرزای مذکور در کربلا بدست سلطان  
 احمد جلایرگشته شد تمام مازندران و کرهستان را گرفت شام و حلب و دمشق را گرفت بر سر قیصر  
 رفت از دست ایله روم بازید روم را گرفت میرزا الخ پیکار بن شاه رخ بمنزب رفته خطبه بنام  
 خواند بعد از آن در سال هشتصد هفت بمرقد آمد جمیع فرزندان را بولایتها فرستاد و ولدان  
 میران شاه را اما که میرزا عمر را به بغداد و عراق فرستاد میرزا خلیل ولد میران شاه را که بدست  
 میرزا شاه رخ را بدست فرستاد اما میرزا پیر محمد بن میرزا جاکیر دالی عمره کرد بقتل بار کند است خود  
 بی جانب ولایت آمد در موضع او ترار بچکم کرد و کار از دار فنا بدار بقدر حجت نمود هفتاد و دو سال گناه  
 نبرده روز عمر یافته بود سی شش سال پادشاهی کرده بود و زوجه اش سرایم خانم مرده امیر بدست بمرقد برده  
 دفن کرد بعد از دفن صاحبقران میرزا خلیل را بر تخت سمرقند نشاندند بعد از آن میرزا شاه رخ آمد  
 میرزا خلیل را از پادشاهی عزل کرد و خود پادشاه شد چهل سال پادشاهی کرد بعد از میرزا شاه رخ میرزا ابو  
 القاسم پادشاه شد و در زده سال پادشاهی کرد میرزا سعید این میرزا سلطان محمد بن میرزا جهانگیر  
 این امیر نمود با مادر خود عهد الله اجوری پادشاه شد بیست و سه سال پادشاهی کرد بدست روانه گشته شد  
 بعد از آن نوبت پادشاهی سلطان حسین میرزا رسید سلطان حسین این میرزا منصور این میرزا پانجا  
 قرابن میرزا عمر شیخ این امیر بود سی هفت سال پادشاهی کرد بعد از آن میرزا بابر پادشاه شد  
 خلق آنیکه مدت صد سی سال پادشاهی با ولاد صاحبقران بود در تاریخ نصد و زیجرت رسول علیه السلام  
 شاه اسمعیل قزلباش خروج کرد عراق را گرفت و در نصد چهار شبانه خروج کرد از اولادان پیر  
 تیمور ملک را گرفت بایر پادشاه بسند و ستان رفت پادشاهان با مراد است با میر تیمور میر سنده و تا  
 شبانه خان بدست شاه اسمعیل قزلباش در مرده گشته شد و در زده سال پادشاهی کرد بعد از آن  
 سعید الله خان بر او زاده شبانه خان با مادر او میر عرب ملک را گرفت بعد از قتل شبانه  
 سی سال باضا بطرماند ملک سعید الله خان هفت سال پادشاهی کرد باز مدت سی سال دیگر  
 یک نوره روز یک خطبه بنام خود بخواند بعد از آن سعید الله در کر مینه خروج کرد با مادر خود چون  
 خواجه سعد الدین جو بیاری سی جار سال پادشاهی کرد و عمارت های خوب در چولگانا ماند بجای شاه  
 ابرار چنگا که چون وقت او رسید عبد المؤمن خانکه فرزند خودش بود عهد الله خان را زهر داد  
 بعد از وفات پدرش شش ماه پادشاهی کرد و محمد قلیخان که پدر گلان جو شن منگ بود او را در  
 قاضی قتل کرد و چنانچه گفته اند بیست پدرکش پادشاهی داشت بد اگر شاه پیشش مامش نپاید

بعد از آن جان خان پادشاه شد بعد از آن باقی محمد خان بیخ پال پادشاه شد بعد از آن و بی  
محمد خان پادشاه شد چار سال پادشاهی کرد بعد از آن امام قلیخان ابن ابن یار محمد خان پاد  
شاه شد او سی هفت سال پادشاهی کرد در تاریخ هزار پنجاه و سه در محمد خان آمد امام قلیخان ملک  
بیرادرش و او هجرت رفت در تاریخ هزار پنجاه و پنج بعد از آن محمد خان را باقی بی یوز در موضع سکت  
توره کرد و در هزار نو و بعد از آن محمد خان بیخ رفت سی نعلی خان از ولایت بلخ آمده هجده سال پادشاهی  
کرد و در هزار و صد و چهارده وفات کرد بعد از آن فرزند او عبید اللہ خان بر تخت پادشاهی قرار گرفت  
شش سال پادشاهی کرد عاقبت آن شهر یار را ملازمان بدرجه شهادت رسانیدند و در تاریخ هزار  
صد و بیست و دو ابو ایض خان در تخت بیخ قرار گرفت سی هفت سال پادشاهی کرد و در وقت او فرزند یار  
و راسخس بودند آن پادشاه را رحیم اتالیق منعت بدرجه شهادت رسانید بعد از آن  
عبید اللہ من خان پسر او را پادشاه کرد او را هم فرمود که در جاه پرتافتند یک برادر او را هم کشت بعد  
از آن عبید اللہ خان که از اولاد آن سلطانان بود او را پادشاه کرد و آنجا از اہم شہید کرد  
بعد از آن خود او بر تخت پادشاهی نشست و پنجاہم و فاکر و بعد از آن خود اینال بی اتالیق عم  
رحیم خان بود ابو الغازی خان را پادشاه کرد و اتا ولایت و فرمان خود او بود بعد از آن شاه  
بی پسر او امیر شد تمام بدعهد از اہم زد سی ہا و مد رسہا آباد کرد و در وقت شاه مراد پور تاریخ  
ہزار و دو صد و بیست بود کہ این شیخ زینب یافت نسخہ کہ این کتاب از روی وی نوشته شد و انتم  
بیت بر خطای خط این بوختہ دل نکتہ کبر ایکہ عیب ہنرم ہست بہ نزوت طہر نقطہ یا حرف  
غلط ہست بکن عفو کہ من بودم از خال خط یار پریشان خاطر و داستان مولود صاحب  
قران کیتیستان یعنی امیر تیمور کرکان انار اللہ بر ہانہ از نفس کلام  
قدیم حضرت پادشاه علیم کہ قال اللہ تبارک و تعالی قار او ز بکلی بیلغا اشد ہما و شجر جا کہ تہا جتہ  
چون لطف فیاض کہ خلعت صلاح یا بدر او بیان تاریخ چنین ایراد کردہ اند کہ بدر حضرت صاحب  
قران کیتیستان امیر طغای بہادر نام داشت از نسل فرج ارجار نو بیان کہ عم زادہ تہو چین کہ  
حالش ہمو و بیکہ خان ست وقتی کہ چنگیز خان از قتل عام ایران بر گشت بیای تخت خود بخولستان  
بغراقرم آمد پسر دوست در خود را کہ جغتای خان نام داشت بملک فرغانہ و بہادر اہنر حاکم کرد و وزیر  
خود فرج ارجار نو بیان را با ہمراہ کرد و زسی دو ہفتید با ہمراہ کرد و اہل جغتای منصوب شدند جغتای  
خان کا شہر را پای تخت کرد و ماورالنہر را بفرج ارجار نو بیان و در اولاد جغتای در ماورالنہر و فرغانہ  
بلکن بویطین پادشاهی میکردند تا وقت پادشاهی بہ بیان قلیخان ابن دو ان خان رسید و وقت  
چنانچہ بود کہ بتاریخ ہفتصد و بیست قران خاک بملک شاہ مشہورست در بخارا بر تخت نشستہ و آنوقت

اولیای نبی آدم حضرت شیخ العالم یعنی شیخ صیف الدین قدس سره به بخارا آمده بودند مردم بخارا  
همه مرید مخلص بودند خداوند تعالی آنقدر دنیای ایشان داده بود که مقصد طوبیه ای داشتند  
قران خان چنان ظالم بود هر کسی را که او طلب میکرد و کسی بزین فرزند خود وصیت میکرد پاره مروی  
با ایشان عرض میکردند که حضرت ایشان صبر میکردند و ملک شاه شنید که ایشان در اسپان بگنجد  
فرمود که مرا کب ایشان را نزد ما بیاورند مردم که ای را این شوکت چه در کار مردم دستاورد بخاوی گفت  
او با ایشان اعلام نمود ایشان در چشم شده این رباعی را نوشته فرستادند رباعی تا چند بود  
ظلم چنان کردن تو پوسته دل خلائق آرزون تو که تو گویی ترک جنای ظالم کفایت ترا چون تو دور  
کردن تو آنزادین رباعی را آورده بدست خان و او خان مطالعه کرده در چشم شده گفت که این رباعی  
خواری پارسید که مرا چنین رباعی نوشته فرستاد فرمود که اب کشید رفته شیخ را قتل میکنم امرای او مش  
کردند ممنوع نشد شیخ خبر آوردند که اینک خان رسید ایشان کفند سیبی را نوی بود اند از بد تا  
آمدن او خدا در حکمت هاست بعد از آن در مراقبه شدند بعد از مدیدی التدا که کفند سر برداشته تا  
قران خان بگنجد جوی رسید مردی و به قاضی سب وستی رهش گش کرد و خان از بالای بسبسی را گرفته  
سبب را بازی کرده میرفت ناکه آن سبب از دست خان خطا یافته بطبل باز رسید بسبب خان رسیده  
خان از بر زمین زد که کرون خان شکست همه مردم دانستند که کرامات حضرت ایشان است همه احواد فقرا  
آمده و در قدم شیخ افتادند ایشان کفند بیت چون کرد ملک شاه رخ عدل زش با تو که خویش گفت  
اشک برین زش ایفا خورشید بخارا خوشباش حسن زهی ظلم کش ظالم کش اکنون مردم همه جبر  
شدند که جکس را پادشاه کشند پاره کفند که لایق پادشاهی شیخ اند ایشان قبول نکردند مدت یک  
سال مردم آمده از خدمت ایشان و او عدل میجو استند هرگز نام داد کسی شنید هرگز کسی مکی تعدی  
میکرد مردم آمدند شیخ عرض کردند که ملک به توره میشود از زش حبت پادشاهان شنیده اند که در بخارا  
توره پیدا نیست قصه شیخ بخارا دارند فکر حبت ایشان کفند این عصای مارا بگیر بد بجه هر که موافق این  
پادشاه بگنجد اگر چند یک پاده بان باشد مردم عصارا گرفته بر آمدند هیچ کس موافقت نکرد مردم آمدند بان  
عرض کردند این فرمودند که ایشان این عصارا برده آواز با و زانند اخته بیان قنچان کفند بیانب  
کوی وزیر دید هر که پیش آمد این عصارا موافق گنبد بعد از آن مردم بخارا از اشتیاق دید در پادشاه  
عصای شیخ گرفته بگنجد میگنشد هر که پیش میآمد بقامت دست نیامد ایشانان بیان قنچان رومی  
پرسیدند بنام فرستیدند اما واقف بیان قنچان چنین بود که چون ملک شاه بر تخت پادشاهی به  
نشست آنوقت بیان قنچان هرده ساله بود امر قبیل او کرد امر ایه نیز تک بخلا و زرد و دوه دورا  
گریز اینند اما دوه کردان میگنشد قریب بکوه نور آمد آنوقت ایل ارلات در آنجا بودند بنام

چشم خان افتاد و گل خادی به او میرفت چیزی از منتقار او افتاد و خان دید که همیان سرحی برود  
وینار سرح اثر بگرفت بایل ارلات در آمد مردی همیان تر اشناخت پیر امیر نوید ارلات آمد اصل  
نور از امیر موید بود امیر گفت در سه چشمه غسل کردم دیدم که همیان بنیت تو مکر و زویدی خان و آ  
کلخی در گفت او قبول نکردم تا خان از بند کرد اما خان واقعات خود را بگفت که من نوره ام سی  
حضرت شیخ اعلم را در جواب دید چون پیدار شد بندار گشته دید که بخت بر آمد بفضغام آمد در زیر دیو  
مثل غریبان نشست زار زار میگریست عورت پیری شوهر او پاوه بان بود خان را پسر خواند بعد از چند  
روز این مرد پاوه بان قضا کرد خان خوب پاوه بان را گرفته یکسال پاوه بان کرد تا وقتی که مردم بخان  
پیدا شدند بیان قلیان دید که جمعیان قلیان گفته میانه خان در توجیب شد مردم رسیدند گفتند  
بچو ان بیان قلیان زود دیده گفت جکار و ارید و اتور ا بیان کردند عصار را بدست او در او بندید  
مواقی آمدیم توجیب کردند که پاوه بان پوشای ر جگانه شایدی گفت شیخ گفته بودند که اگر چند مک  
پاوه بان باشد در میان ایشان یکی از تو گران ملک شاه بود بفرموده او بیان قلیان زار بند کرده بود  
خانرا شناخت و در قسم خان افتاد و القصه بیان قلیان زار شد بخان را آوردند شیخ پیشوا زار  
شده را این بسته خانرا بخت نشاندند چنان داد عدل پیش گرفت که فخر او را آسایش بودند  
بیت شاهی که چو بر سر شاهی نشست با رفعت خود فتنه کشید بر بست با محبت او جو صده و بیست  
وز غیرت او مرتبه گردون بست القصه سی پال پادشاهی کرد در جبه عدل او چنان بود که بکر سوا  
بنیاد که از راه صورت نام شراب را پسران از پسران میسر سپیدند روزی پادشاه از مرد و روغن  
کری پرسید که از یک کجی چه قدر روغن میسر آید گفت مقدار روی ناخن از شمار روزه پرسید در ماند  
حکم قبض او کرد پسر او ملا بود و گفت ای پادشاه از ظلم حکمت قرآن خان پدرم روی مکتب بر اندیده  
زیرا که امر کرده بود که مکتب بخوانند من از عدل تو ملا شدم زیرا که تو امر کرده بودی که وای بر جانیکه  
فرزند خود را بگتیب نهید القصه اندیم بروا قوه طرخی بها و او از نسل قوا تجارت در آن ایام  
امور وزارت از خاندان ایشان رفته بود اما طرخی بها در مرد و دولت مندی بود مردم بها و را  
عزت میکردند و در شهر بنی که جالا آن موضع را طرخیه میگویند در اینجا نشسته بود بهفت و یک بقلا و  
بای زرین بر کرده او میگشت مردی قوی جسته میگون بود اما در اینجا در صدر اشراف صاحب شریع وقت  
مطای آن عصر بودند روزی در حلقه درس نشسته بودند که قلندری در آمد گفت و حضرت مکتب بگم را  
بشوهر بد که از نوپسری میشود جها بکنه که هیچ مسکون را میگیرد و گفتند ای دیوانه چون میدانی گفت  
اسرار عیب را گفت میدانیم صدر اشراف فرمودند که او را در خانه بند کردند و او را آمده بخان عرض  
کردند خان فرمود که گفته بیاید جالا آمده خانرا کشا و ندیجای قلندر آن دختر در بند بود مردم جیران

شدند اما دختر دیوانه شده بود هر چند او عید خواندن نشد عاقبت بنزد حضرت شیخ اعلم برودند ایشان  
تسبیح کردند گفتند آن روح قدسی بود ازین دختر نیک زاد و پسر نیک نهادی بوجود میاید از شرافت  
ایشان دختر بسیار شد گفتند این دختر را ما بشوهر میدیم صدرا اشرافیه گفتند خستیا ریشمات مردم  
شستند که آن دختر با ایشان نذر شده است از جانب امرا و علمای خواستگاری میکردند شیخ میگفتند شوم  
او هنوز در بنیاد داخل نشده است مردم میگفتند خود شیخ میگفتند اما اکنون از طریقی بسا در سنو پدید آید  
در جوی شهر بنرنگار کرده میگشت آهوی را پیش انداخت آن آهو خود را برده زده در آنجا بنام مردم  
بر آمده که بخت رفت بسا در پومه رنگه کرد و دید که کوه خنجر را اگر کی در دانه است آن که گرا به پیر زوجه بان را  
از خواب پیدار کرد و از پاز جوشد جویان گفت ای امیر چرا جزو میکنی من و را خوا ابد دیده ام میگفت  
بگو او گفت مراد و سبزه پوشی نه اگر در که امیر طریقی را بگو بنزد شیخ اعلم برود دختر صدرا اشرافیه را که در  
وی فرزندی میشود جهانگیر طریقی بسا در گفت تو از خوف خود مرا فریب میدی گفت ای بسا در من هرگز نام  
شیخ و صدرا اشرافیه را نشنیده ام قسم بخدا که راست میگویم بسا در قبول ناکرده خواست که تا زیاده زند  
سک جویان بانگ زد اما بگویش بسا در رسید که سک میگردد که حرف جویان راست بسا در نیست که قول  
جویان صادق است عنان غمیت بجانب وطن تافته تینه اسباب کرده بجانب بنجار روان شد بعد از  
طی منازل در بنجار رسید بواسطه بنزد حضرت شیخ اعلم در آمد ایشان سر در راه چقه داشتند آمده  
در حلقه صوفیان نشست شیخ سر بالا کردند گفتند خوش آمدی ای پسر صاحبقران لقب صاحبقرانی را  
بامیر تیمور ایشان نهادند هنوز در صلب پدر نبود که لفظ صاحبقران مذکور شد طریقی بسا در واقعه شایسته  
عرض کرد که چنین عجبی دیدم ایشان گفتند آری جواب راست مانگینه بگویم در برای شما نیک بدشته  
ایم اما عهد کردیم که خانقاهی بسبباید که تمیز کرده شود از سنگ و کج بسبباید که بنا کنی امیر طریقی گفت  
بنده ام میسازم ایشان گفتند غم مخور که این ادعا میکند از غم میگویند بر آمد امیر طریقی در قد شیخ  
افتاد ایشان تمامی مریدان در حضرت کردند جز امیر طریقی کسی نماند فرمودند که بر خیز وضوی تازه کن هر  
طریقی بام ایشان برخو استند وضوی تازه کرد و در رکعت نماز خواند ایشان کتابتی نوشته با و در  
فرمودند که از بیرون شهر بر نزد حضرت فیض آثار چشمه ای تو ب بر و آنوقت فرار حضرت ایوب پسر  
قلعه بنجار ابود عبد الوهید خان رین عبید التماهی فرمود که بدرود شهر داخل کردند چون بر سر راه  
حضرت ایوب رسیدی بر لب آنچه نشین در خانقاه را بر بسته خوابی و پدید زینهار نکشاید  
میشنوی سکوت بکن صوفی خواهد بر آمد نزد تو طر فر خواهد آورد اگر از جمله بیجا است است ازین  
لفظ پیری خدا بر تو خواهد داد که بشیرت بنوی ستقیم خواهد بود اگر از جمله بیجا است پیری بر تو  
خواهد شد که بجز فقی نخواهد بیک کار نخواهد کرد بعد از اکل طوم خط را بصوفی بده چون صوفی درون کنند

در آید تو پس گردنهار در فضای پشت خود نظر مکن هر چند ترا شکر گوید که چرا نظر میکنی سخن او در قبول  
مکن نیز دیک با برسی طریقی بسا در تعظیم بتقدیر ساییده که کتابت در ساییده گرفته زرد و در قلمه میاید تا بفر  
فیض آثار حضرت ایوب رسید نظر کرد از آن گنبد نوری بر قبه افلاک میرود صدای گوشه باد و شبنم  
بگوشش میرسد نانه نای و بر بطور در غنون و طنبور میشنید گفت سبحان الله تیر این چه باشد انقصه  
آنچه حضرت شیخ ام کرده بودند عمل کرد بر لب جاه بنشست بناگاه در کشاده شصت و نهم پوشی دست و زانو  
طبع گرفته بیاید به نزد امیر طریقی نهاد امیر طریقی در تو هم شد این لقمه از چرمات باشد یا میباجات یا یادین  
بگونه فرزنی بروی کار آید چون سر پوشش طبق را برداشت دید که پیر از شیر بدوق تمام آن شیر را  
تناول کرد و خطار ابدت صوفی او بر کشته بر آه آمده راهی شد بناگاه از عقب امیر او از یکبیر الله را  
میشنید اما لرزه در بدن طریقی بسا در افتاده بود و فریب بجای ربانغ شمس الملک رسید که حالاناز  
گاه میگویند مرد پیری بر آمد گفت چو در عقب خود نظر میکنی ازین قاشی عجیب مردم میروی گفته  
آن شیخ عمل میکنی بسا در راه نوعی دوسه کرد که بسا در خواست که در قفا نظر کند بناگاه سیلی در جنب  
بر روی او رسید بسا در روی جانب ایشان کرده روان شد آن پیر غایب بسا در توبه دستغفا  
میکرد آمده در خانقاه در آمد شیخ را در یافت گفتند آن پیر ابلیس علیه السلام بود آن سبیلی عیب  
از ما بود اگر چنین میکردیم تو بر عقب پشت نگاه میکردی عمل تو ضایع میشد اکنون بسا در ما بین پشت  
نظر کن چون طریقی نظر کرد دید که همه بسن پوشان و عقید پوشان بدست هر یک خشتی دیگر میایدند حضرت شیخ  
تعیین میکردند که ایشان مردان جنبند طریقی بسا در بر سید که قطب که استند ایشان گفتند که قطب  
مرد است زنها مار میگویند که شما قطب شوید اما طریقی بسا در میگفت که اکثر مردم میشنایم که هر کدام آنها  
بها هر یک بکاری معتقد بودند اما در بطن از مردان جنب بودند شیخ گفتند ای طریقی اگر چو از خشت  
نباشد لحقت دیدن ایشان ندراری انقصه مردان جنب رسیدند شیخ تعظیم کردند گفتند اول  
مرتبه که نزد شیخ آمدیم که بر سند قطب نشیند قبول نکردید باز ملازم شما کتابت بر نزد ما بیان برداشتن  
گفتند ما در خفته آن ندانیم که برین نشینیم اما از برای خاطر بسا در که اینجا کرده است قبول کردیم  
آنکه با این بگاه خانقاهی تربیت بدیدیم مردان جنب همه سرور شدند لباس مانتو کشیده جاده را  
پوشیدند به تمیز خانقاه معتقد شدند علی الصباغ که سحران قضا و قدر قبه زرنگار کون فلک کج صبح  
و بخت خوشید تمیز کردند مردم فاخره بخارا دیدند کبند چون کلخ فلک بر سر حضرت شیخ افراشته  
مردم تعجب کنان عمل بگرامات ایشان کردند ایشان فرمودند که تمیز این خانقاه را طریقی بسا در تربیت  
داوده است بعد از آن تکبیر بکیم را با بر طریقی عقد و رویش از بستند در ساعتی که آفتاب در درجه جدی  
بود آن لطف پاک در ساعت زحل در بطون ما در بند کردید اما پشتر ازین امیر قرآن منصف امیر اول

داشت جلالا تالیق میکویند قنورات بود چنان بود که بجز خطبه سکه از حکم دیگر پادشاه خبر نداشت همه بدست اتالیق بودند او طلبکار نگیند بیکم بود آمده بخان معقول کرد که دختر کج نشده من است جلالا با و او قاجار تو پان داده اند من رفقه شیخ چنگ بیکم خان هر چند شیخ کرد ممنوع نشد کس نیز و حضرت شیخ فرستاد که جای چنگ خود را گویند حضرت ایشان گفتند اگر بخت کند او میشد پیش از اینکه دختر بود نه شد چرا قدم پیش نهاد جلالا که ما بنکاج مسلح بطرعی بهادر و اویم هر چه از دست او آید و رحمتی ما تقصیر نکنند امیر قراغن شکر کشید آمد ایشان این رباعی را گفته فرستادند رباعی صیدی از قضا قدر آمد بروست بر دادم فتاد از هوا بر سر دست نشیند چشم خویش دیدی آخر آنچه بر احوال ملک شاه گذشت امیر قراغن رباعی را خوانده تقصیر گفته بچو است کرد و شیطان و سوسه کرد که اجل ملک شاه رسید بود تو حمل بکرامات او بکن شاه بجن شیطان در آمده جانب شیخ روان شد چون فریب بخانفاه رسید بهادر او دعا کرد که پدران من نیز امیر الاوس گذشته اند مرا از زوی چنگ امیر قراغن است او در تیر اندازی با بدل بود اول منع کردند طرعی بهادر بسیار تولا کرد شیخ که او را بر بستند بجهار صد مرید بر او در تقابل امیر قراغن صف کشید آنروز آفتاب پیشین گشته بود و بروی طرعی بود امیر طرعی از شعله آفتاب گشایش میکشد شیخ در خانفاه در نماز بودند ابری پیدا شده هوارا گرفت امیر قراغن بشکر بار خنده میکرد طوغ فرار ایشان را بر سر بهادر فرشته بودند همه پیاده یک بهادر سواره بود امیر قراغن علم سفید داشت لباس سرخ و اسپ پاه داشت ایشان گفته بودند که شما در میدان شو قراغن را طلب کنید بفرموده بهر عمل کرده در میدان در آمد قراغن را طلب کرد قراغن نیز در میدان در آمد القصد در چنگ نیز قراغن تیری در چشم راست طرعی بهادر زد بهادر از بس افتاد خواست که سر برود و فغان شیخ گفتند ایشان بخ بوز بایه را گمان کرده بیوی قراغن انداختند بخ بوز بایه بود در خانفاه در تکلفه بسینه قراغن رسید مردم زخم او را مشاهده کردند که از پشت او پیران گذشت مرده او افتاد و آنگاه چشم طرعی بهادر زد و دیدن باز ماند بیان قلینان آمده عذر گفت ایشان گفتند که ترا کن ہی میت القصد طرعی بهادر نگیند بیکم را گرفته بشهر برفت اما شیخ در وقتی که گمان از رخ بود کرده بیوی قراغن انداخته بودند این رباعی را گفته بودند رباعی هیت بیکان قضا بقصه دست منت اشکبت جهان ز بیم شکر منبت اظهار میند چون چه کردم چه بیکه بدست دوست در رو منبت همان سال شاه با زروح ایشان از دار فنا بدر بقار حلت کرد آنوقت امیر تیمورشش ما به بود در تاریخ هفتصد سی شش بود که در وقت وفات شیخ این رباعی را میخواندند رباعی فرود که بخردان عالی مسکن کردند سوار باز بر مرکب تن چون لاله بخون جگر غشته کفن از خاک کبر کوی تو بر خیزم من اما حضرت شیخ هفتصد پانزده سال عمر یافته بودند اما طرعی بهادر در ولایت شهر نیر مشغول بود

درجه وقت افتاب جمال آن پسر از بروج نجم نگیند بکیم طلوع کند روزی به بیان قلیخان جنه آمد که  
شکر غلن کا شوز اعی صر کرده اند انگیزه طغیان دارند بیان قلیخان نامه بشهر بنه فرستاد که میر  
طغنی ابته ابته لشکر برلاس و کرکا نرا گرفته به وقت غلن برود شراش نرا دفع کند چون نامه به  
طغنی رسید زمین را بوسید فرمان خانرا که بست زن کلان او دختر امیر فرعون بود نام او را  
قون اقا بود نگیند بکیم را با وسپارش کرده رده ولایت کا شوز پیش گرفت اکنون مصلی از قون  
تولد امیر بیو رشتو بد نگیند بکیم را بار حمل رسیده بود اما ایو قون خانون که کینه نگیند بکیم را در میان  
بسته بود زیرا که پدر او بسبب او کشته شده بود شی در خواب دید که از زیر دامن نگیند بکیم افتاد  
طلوع کرد که تمام عالم را گرفت از مشرق تا مغرب رفت بعد از آن بجای هندوستان میل کرد  
مدت مدیدی آنجا ماند چون از خواب بیدار شد بعقل در یافت که نگیند بکیم را دولتی روی خود  
دو از رشک و در خواب بنه و غلامی داشت که از پدرش مانده بود قایدون نام داشت او را طلب  
کرد گفت ای غلام مرا بسته ترا محرم را ز خود میکنم اما پرده در زمر اندرانی غلام گفت من از  
پدرت مانده ام تر ترا نخواهم فاش کرد بعد از آن بگرام گفت که من نگیند بکیم را چنین خواب دیدم  
تو ز معجزه و انانایه پس غلام گفت درین ولایت و انانایت اما چنان شنیده ام که در سمرقند مردی  
بروی کار آمده در مغاره مقام کرده او را سیولک آتا میگویند که جلال مشکلات خلاقی بود  
ایو قون اقا غلام را بنوخت سوی سیولک تا فرستاد غلام چون مغاره رسید دید که آتاشسته  
مردم بجز از دو هام داشتند که بعد از یکشب و روز باز یافت مردی دید که از جهان وارسته در سخن  
شرح واقعه را بیان کرد سیولک تا گفتند که ملی در تاریخ بهنقصد می بیج کو دک صاحبقران بروی کا  
خواهد آمد که جهانگیر میشود گمان میبرم که هنگام طلوع که کب آن کو دک صاحبقرانست فرزندی ازین  
عورت بروی کا خواهد آمد که دو لا و او هشتصد سال پادشاهی خواهد کرد و خود او روی زمین را خواهد  
گرفت غلام چون این سخن نرا از سیولک آتا شنید از اینجاریجت کرده آمده با یو قون اقا واقعه را  
بیان کرد او را آتش رنگ در کانون سید اش شعله زدن گرفت گفت تو آتایه نیرنگ کرده نگیند بکیم  
قتل کردن غلام چون این سخن شنید یو قون اقا را بسیار منع کرد ممنوع نشد از خود دید که یو قون اقا  
میگردد ناچار چشمتی رقت او کرد نامه بکیم نوشت بدست نگیند بکیم و او مضمون نامه اینک از نزد  
من که پدر تو ام یعنی صدر الشریعه ای فرزند بر تو باد که اگر بر روی نیامدی و پدر بقیامت خواهد ماند  
که مرادقت بسیار تنگ است چون بکیم بر مضمون نامه مطلع شد از اشتیاق پدر پنتاب شد نزدیک یو قون  
اقا آمده شرح واقعه را بیان کرد چون طغنی نگیند بکیم را با وسپارش کرده بود در حضرت طلب کرد و  
بکیم را همراه دو کتیرک بگرام همراه کرده فرستاد انقضه بر سر چاهی رسیدند و کتیرک را قتل کرد

بکیم



پیکم بیچاره در تو لا افتاد و گفت ای بابا از قتل من بجز آنکه بر ادمم از زنده است در لطن کنه او چه خود  
بود غلام گفت ترا بسبب او میکشتم که او جانم میبرد و منم که خورد کشید با دم ترا چم شد آن بیچاره از دم  
جان خود را در چاه انداخت غلام بر دهبان چاه استاده میگفت که زود باش بیرون برای آن که پیکم  
میتواند که ناکاه از اقبال امیر تیمور کرگان برقی از هوا شده بر سینه غلام رسیده که بد وقتیم شد  
پیکم از شتر او امان یافت اما از چاه نمیتوانست بر آمدن لکن آنجا آب نداشت شبی نماند که  
در آنجا رسد از چاه میباید که رسیدی زودمان چاه آمد دست بر آن رسد زود شبان رسد را بر آن  
کشید و بدید که عورت خوش طرچی بر آمد شبان از اجنرات او پرسید پیکم گفت از ایل ایماقیه ام  
شبی ازین مقام میگذریم مع ایلات من نماندند درین چاه افتاد و این مرده شوهر من است او را  
برق زد و شتر از تقاضای شهوت نفی پذیرد پیکم بدید که بر در و کار نماند هنوز شبان دست یافت  
ناگاه مرد و شب شکلی در آنجا رسید شرح واقعه را شنید شبان از او حشت کرد و گفت ایملیکه مرا امیر جاگوی  
بر لاس میگویند رسد شبان منت تو بجای فرزند من باش در خانه من برو ترا فرزند من تربیت  
کنند بعد از آن خویشان ترا یافته همراه کنم در آنجا خود برده زن خود سپارش کرد و در آنوقت  
مدت وضع حمل نگیند پیکم شده بود شب چهارشنبه بیست و پنجم ماه شعبان در سال تاریخ موش در تاریخ مفضله  
بیخ در طالع سرطان آفتاب در درجه اول جدی ماه در بیست و نهم در درجه اول بود و در قرین یکدیگر کردند  
شرح این واقعه است که هر وقت که هر هفت کوكب در طالع سرطان در برج جدی با هم قرار کنند این  
چنین فرزندی بر وی که در میان پدر و مادر آن ساعت خداوند تعالی عزت او دنیا را از فریده است هر  
فرزندی که در آن ساعت تولد کند طالع او تا وقت مرگ همیشه مسعود بود شرف بزدی در طالع نماند خود  
کوید که سه فرزند درین ساعت تولد کرده اند اول اسکندر ذوالقربین دوم حضرت محمد مصطفی صلی الله  
علیه و آله و سلم سوم امیر تیمور کرگان انار الله بر بانه از تولد اسکندر تا تولد مبارک حضرت رسول  
علیه السلام هشتصد سال گذشته از مولد شریف حضرت پنهان صلوات الله علیه تا تولد امیر تیمور کرگان  
نیز هشتصد سال گذشته در هر هشتصد سال کوكب در درجه جدی قرار میکرده اند در ویان آن  
ما در صحیفه آن نقل میکنند که در محفل تولد امیر من هیچ آسیبی نرسید مثل عورتان دیگر بیخ نکشیدم  
بیت یکی چابی با آب پر خاک بود مراد از بس تار و راک بود به چرخش خاک مثل دو لای بود  
بقعرش سکه های آبی بود توار پریش تھی قعر او از آن قعر کا زمین درینو جو آمد بیرون شاه  
طون نژاد از آنجا کتی سر را کشاد ز مولود اسکندر هم رسول ببیلا و صحیفه آن شد قبول  
داستان آمدن هفت حکیم از هفت از برای قتل حضرت  
امیر صاحبقران کیتیستان چون حضرت جلال احدیت بکمال حدیث

خواهد که یکمال قدرت بمسند، فطرت که کس طالع صاحبزاده را با وجع عروج افلاک اقبال و کلام  
 جلوه گر کند اول در تنگنای مضیق پریشا در مهبوط بسا مانا میساختند بعد از محنت بسیار با سمان کمال  
 میسر آورد دولت او را مداری پیدا شود و یفعل الله ما یشاء و یجزم ما یرید معنی این مقال حکومتی  
 احوال صاحبزاده است که مدیدی در پریشا در روزگار عمر بمیرد تا نام چشمتی باره رقبته افتد  
 در آورده چون حضرت صاحبزاده از مادر تولد کرد و امیر جاکوی بر لاس بر بیت او میفتد همان سال  
 هنوز از عمر صاحبزاده شش ماه نگذشته بود که اقبال آفتاب او ریح مسکون را تاثیر کرده بود  
 هر گوشه آوازه و در شهری هنگامه پدید آمد آنوقت در مملکت روم ایله ورم با نیز پدید که نیز پدید  
 غازی بود عثمان غازی ز نسل یافت این نوح علیه اسلام در ایام سلطان سخر ماضی مالک  
 بحر و سه روم را از آل سلجوق گرفته بود خود را خاندان کار روم خطاب داده بود و شرح بنوی را  
 کرده بود مؤلف این کتاب گوید که از آنوقت تا با وقت هنوز سلطنت روم در نتایج عثمان غازیست  
 پادشاهان روم بیادشاهان توران خویش میشوند زیرا که هر دو ز نسل یافت این نوح علیه اسلام  
 اند چون ایله ورم با نیز پدید که نوبت پادشاهی روم رسید نام او سلطان ظهور بود و هفتاد و شش  
 ملک فرنگ تسخیر کرده بود و از پدران خود زیاده کارها کرده بود آنوقت پادشاهان اقلیم از پشم شیره  
 در لرزه بودند میگفت که پادشاه اسلام منم زیرا که مکه و مدینه مبین اسلام است از من است در حقیقت که  
 پادشاه روم پادشاه اسلام است روزی پادشاه بشک بر آمد دید که در آن کوه غاری بود پرسید که پادشاه  
 غار چگونه غاری باشد گفتند جای تولد ملک اسکندر است پادشاهان این مقام را زیارت میکردند  
 او نیز در آمده زیارت کرد و دید که لوحی در آن غار بود و کجای روم خاندان که بعد از پند تو له اسکندر  
 رسول صلی الله علیه و سلم تولد کنند بعد از هشتصد سال تولد رسول علیه اسلام تولد سخنر باشد که تاجی  
 روی زمین را که در تاجی پادشاهان از بون کنند این نوشته در سلوی حکیم است قبضه گفت همان صاحب  
 منم زیرا که ولایتها بدست من سخن شده است ابوالمفاخر نام حکیم در خدمت پادشاه روم بود بنام بلیم  
 با نیز پدید رخ بسته بود و قبضه بجا نب او نگاه کرد و گفت چه میگوید ابوالمفاخر گفت من در حکمت یافته ام که  
 امسال در ماورالنهر کودکی تولد کند از جنس منور او را اسکندر نامند و خواهند ولایت روم در تحت تصرف  
 او در ایله ورم با نیز پدید بدست او اسیر شود این سخن را پادشاه شنید فرمود که نامه به بیان قبلی  
 نوشتند ابوالمفاخر را بچرا کرده فرستاد که البته البته آن کودک را تا که کنند خفه بسیاری بخیمت  
 خان فرستاد چون عرض کرده بودیم که هفت حکیم خواهند آمد از هفت کشور مسلمان چهار کافر حکیم  
 دویم در نزد دلکشای خاتون که در دریا کلاف بغداد بود وقتی که ابو سعید خان ز نسل هلاکو خان  
 بود و بر هم خورد ز نسل هلاکو خان کس نماند که پادشاه شود تا دلکشای خاتون بر تخت پادشاهی

بغداد می نشست پس و شوهر در انقیاد او بود و در هفت نام حکیم که حال مشهور است از ولایت خود بطریق  
 سیر یافت تا به بغداد رسید اما دلکش و خاقان فرموده که قصری با و بنا کرده بودند که چشم هیچ  
 پسنده ندیده بود و چشمش را در آنجا نشسته طلب کرد و از رفت گفت رفته بلیکه گویند که زود از  
 قصر بریزد که آن قصر فرود میرود و دلکش و قبول نکرد که این قصر از هفت جوش است نیم شب آن قصر فرو رفت  
 و دلکش در این در محنت از دریا بر آوردند از چشمش پرسید او گفت در ماوراءالنهر گوئی تولد کند صاحبش  
 باشد این قصر را در طالع میزان بر پا کرده اند که خانه با دست اقبال او این بود که این قصر فرو رفت  
 و دلکش و خانیم از احوال او پرسید گفت بر تو مستطی میشود ملک را از دست تو بگیرد و تولد او در ماوراءالنهر است  
 حکیم را برسم ایچی کری از عراق به بخارا نزد بیاں قلی بن فرستاد که البته فکر آن کو در اکتبند بعد از آن  
 شاه شجاع چشم پر ریل کشید و پادشاه شد شبی خواب دید که از آسمان آفتاب در ماوراءالنهر افتاد و حکیم  
 خود پرسید گفت در ماوراءالنهر صاحب جوانا خروج کرد شاه شجاع آن حکیم را ایچر کرده فرستاد که کار آن کو در  
 بکنند اما از هندوستان ملک رعنا که پادشاه کل هندوستان بود شاه بلوی هند را فرستاد که حکما  
 از تولد صاحب جوان خبر داده بودند از فرنگ نیز ایچر روان شد از ملک اردوس نیز ایچر آمد از خطا از  
 نزد شاهان تا تا نیز ایچر آمد هفت ایچر شد آنانکه اهل اسلامند نام ایشان در کتب تواریخ نوشته شده است  
 انقصه بر بیاں قلی بن رسید که هفت ایچر از هفت کشور آمده اند خان نیز در ایچر میان دوری و ستا  
 فرمود که تا شد بخارا از زمینت دادند ایچریان را در مقامهای نیک فرود آوردند هر هفت به طری  
 گفتند خان مایا زانو و تر رخصت بدینند که مقام توقف نیست زیرا که از تولد آن کو در ک شمس ما  
 گذشته است خان هفت ایچر را در یک روز گزینش مقرر کرد و در گزینش را ایچر مسلمان را بجانب رست  
 جای دو چهار ایچر کا فر را بر جب مقرر فرمود و مولانا برهان الدین صاحب مدایه حجت الله علیه را از  
 سر قند طلب کرد اما ایچریان اسلام هر کدام در آوردن تقدم میکردند صاحب گفت ایچر روم  
 مقدم نشیند بعد از آن ایچر عراق بعد ایچر خراسان بعد ایچر هندوستان انقصه ایچریان جا  
 بجا قرار گرفتند ایچر روم گفت قیصر شما را پرسید ایچر بغداد گفت خلیفه شما دعا گفت ایچر هندوستان  
 نیز عرض گفت اول نامه قیصر را خوانند و پیر بر خوانند نام مقید شد نوشته بود که اول نامه بنام  
 ملک علامی که هفت آسمان اجرام این قصر را جو ردی فام را بطناب و پستون در فضای بود  
 منعلق داشته بعد از آن لغت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم معلوم خان مکرّم ماوراءالنهر با و حکما  
 از تاویل طالع مولود اسکندر نامه حکم کرده اند که درین سال صاحب جوان از ماوراءالنهر تولد کرده است که  
 چندین سال پادشاهی کند تمامی روی زمین را گیرد و پادشاهان اسیر او شوند چنانچه این ملک  
 شامت و بینه کرد و نوز کردید که آن کو درک بر هم خورد و زیاده و سلام هر هفت نامه بهین مضمون بود

خان بجانب صاحب هدایه نگاه کرد ایشان گفتند تقدیر خدای تعالی را بتبدیل نتوان کردون خان  
 بسراج قمری که وزیر خان بود گفت اگر چه در شریعت بنوی قول حکما منع است اما در نزد باب عقل در  
 از بسکه حکما سخی کردند سرسراج قمری نیز دلالت کرد و خان بقتل آن کوک و رضا و او صاحب هدایه گفتند  
 اگر خدا بخواند تو ایند موی از سر او کم کردند این سخن را گفته بپرسند رفتند خان گفت احوال آن کوک  
 بشما چگونه معلوم شود حکما شما بسبباید که هر کو و یکمه مهال تولد کرده باشد از نظر ما که زو ما از حکم فرمود  
 بسبب اینم خان امر کرد حکما در مسجد جامع نشسته آواز کرده اند که آن کوک صاحبقران را تربیت میکنیم  
 هر کو و یکمه مهال تولد کرده باشد پدر و مادر او را آورده از نظر ما که زو ما او را پرور میکنیم هر  
 فرزند خود را میآوریم و در مشت زری با او میدادند آن علامت را از زو ما نشیند باز پدر و مادرش میبینند  
 تا نگاه هر یکا کو و یکمه بود او را روند کسی در شهر باقیماند بخان گفتند این کوک در قمر و شامت میباشد  
 که در تمامی قمر و بر کردیم خان سرسراج قمری را همراه کرد که دای بر جان کسیکه خیر حکم کند اول از هفت تو  
 خبر گرفتند تا میان کمال و عمر قند و خنده تا جوار تا بشهر میر آمدند گفتند نشان این است طریقی بود  
 ایشان را از قضیت که روبرو از آن بوقوشی آمدند از اینجا بزنجیر سر آمدند بایل بر لاس امیر چاکو ضعیف نما کرد  
 اما امیر تو شمشیر ما بود در خانه امیر چاکو بود حکیمان نشان آن کوک را با امیر چاکو بر لاس یافتند  
 امیر گفت فدای عیال خود را از نظر شما بان که زانم اگر پیدا شود و شکست امیر آمده واقعه را بر مینماید بیکم  
 گفت بیکم دانست که او را طلب میکنند چون دانسته بود که علامتها بخزند دوست جیران شده بود و نمیشد  
 حضرت شیخ العالم را در جواب دید که ایشان گفتند بر خیز بجانب بخارا عازم شو بزار ما و یکمه بذات پاک  
 جی تعالی جل شانته ساز که این کوک را قضای معلق روی داده است انقضه بیکم چاره در آن نمیشد  
 برخواست فرزند خود را در کن رکفته مهر فت وقتی بود که از شرف کرامات شیخ بخارا رسید بزار فیض  
 حضرت ایشان در آمده در پس صندوق پنهان شد اما حکما بیکاه در یافتند که امیر چاکو آن کوک گرفتار  
 بنده است با و گفتند چه چنین کردی امیر قسم خود که ضعیف بیکاه بود مع فرزندش که خجسته رفته است حکما تو  
 در یافتند که جانب بخارا رفته است از دنبال او را تعاقب کرده روان شدند پی گرفته بزار حضرت  
 شیخ العالم آوردند آمده اطراف آن گنبد را گرفتند اما بیکم از ترس فرزند را در کن رکفته  
 میگرفت هر زمان میگفت ای ولی الله دست این کوک بکنند در بیکم بد بیان قیخان نیز خبر یافته  
 بر آمد و نیز بزار ایشان آمده زیارت حکما گفتند آن کوک مع مادرش در اینی قبل کردیم بعد از آن  
 حکما بضعیفه گفته زورون صندوقه بر ما ملایه تو کاری نیست بیکم تو لا میگرد و نیز امیر اول حکم خواران  
 در آمد که کوک را بیکم در قریب رسید بیکم بخدا نالید زورون دست بیز پیدا شده بگردن او رسید سر او  
 مقدار پنجم دور افتاد اول امیر خواران نیز میکنند دویم حکم عروق در آمد بزار آن دست تیغ بر نه حکم

دویم عراق را میگیرد اما حکمای کفار و لیری میگویند بعد از حکمای کفار حکیم از روس در آمده کشته شد بعد از آن از روس را میگیرد و بعد از آن حکیم فرنگ در آمده اند که راه رفت باز کشته شد حکیم هند طعنه زده و در آن او نیز کشته شد بعد از آن حکیم روم در غیرت شده و در آمد آندست بر آمد او نیز کشته شد بدین اول هر که پیشتر کشته شد اول آن ولایت را میگیرد و حکیم خطا گفت اگر منم در اینم کشته خواهم شد گفت ای مردم من اگر چه کافرم میدانم که در سر قبر او بیایم و فرشته کشانند اما ایندست تیغ از ایشان است اما فرشته کشان از سگ میترسند چون فرمود سگی را گرفته آوردند مع سگ در آمد حکیم روم فرزندش گرفته بر آمد روز بوقت شد بود حکیم گفت جلالیکشم خان گفت اول بکاه او را کشش همان شب بیان قلیخان در سر فرزندش شیخ اعلم بود حضرت ایشان در خوابشان در آمدند گفتند ما ترا از پادشاه با ندرت به پادشاهی رسانیدیم چاره بجایگاه آورده باشد بقول کفار عمل کرده قتل میکنی با میر چاکو بد که بزنجیر سر او فرو داد خان با میر چاکو پس زد حکیم روم فرزندش بزنجیر سر او آورد اما دو حکیم در ولایت خود نماند سید هم در ندرت اجبال صاحبقران بود که چنانچه مشهور است بیت چرائی را که از او بر فرزند هر آنکس بچا کند ریشش بوزو راوی گوید که میر صاحبقران در آن ده سال در خانه امیر چاکو بودند امیر چاکو بد که درین کودکی از غلام خانه زار دست او را از فرزندش بهتر میدید وقتی که صاحبقران بدولت میر میر چاکو را رسید فرزندش نواز شد میبکند راوی گوید که قبل ازین امیر چاکو در ولایت قرشی حاکم بود بیان قلیخان او را بکار کرده امیر موسی جلایر را حاکم کرده بود از آن وقت سیصد و ده سال گذشته بود اما نگین حکیم دو زده سال در قوش امیر چاکو بود چندان که کوه بود که مستی با لودعه شده بود از هر جا بیماری و بجزری که بودند او میآوردند و عا میگرد و شفا یافت امیر چاکو نیز عفتا و به حکیم داشت از برای او جای داده بود که همیشه طاعت میکرد امیر چاکو در دولت مندی بود مال بسیاری داشت چهل غلام بودند که از جهت چارپان او از چاه آب میکشیدند و در او زنجیر بسته بودند چهل کس نور میکردند آن و لور از چاه میر او رند ازین سبب آن موضع را زنجیر سر نام کرده بودند اما صاحبقران بمرای امیر چاکو میر زاسیف آتین شکر کرده میگشت آنچه امیر چاکو به پسر خود میداد بصاحبقران دو چند میداد اما امیر چاکو نمیدانست که او پسر امیر طرغی باشد چونکه حکیم تکفته بود امیر طرغی بمر چاکو خویش نزدیک بود اکثر صاحبقران که بازی میکردند خود پادشاه میشد که او کن دیگر را و دیگر میکرد و در باب توپ میکشند که او مسلم سجده میفرازد و قناره قناره فقط با رابانگشت خود میر آند صاحبقران میگفت که این سلسله من نیز بجای میآرم چون قناره قناره بود که میآوردند بانگشت خود میبکشت دست خود را در تنگ بازی در زیر پیر باری نهادی سبب پسر سید چون این واقعه را امیر چاکو میدید میگفت این پسر مگر چنانکه دیگر آنکه امیر تیمور هفت سال فتور شده بود هرگز خود را نمیآورد چهار کردار از امیر صاحبقران را در کتاب نوشته اند چونکه آینه کافران قبول نخواهند کرد اول دست در زیر پیر آید نشان دویم سر مار را بدندان

کندن سوم دلو چهل مشکى را از چاه شما کشیدن چهارم هفت سال قنور شده خود را بخان پیدان القصه  
 امیر صاحبقران روزی بر چاه آمد که چهل غلام آب میکشند امیر از سیف الدین این وقت کسی باشد که این دلو را  
 شما از چاه بیرون کشد صاحبقران گفتند چرا پیدان شود امیر از خنده کرد و امیر تیمور در چاهت در آنده از آب  
 فروز آمده ز پنجه دلو را گرفت غلامان قبول کردند محبوب میتوی خواجه ما را خواهد زد و ندوی ایشان را  
 صاحبقران بشت زد دلو را پیر آب کرده شما بیرون آورده در آخر رخت امیر از سیف الدین گفت ای برادر  
 درم اینچو وزیر کن امیر صاحبقران گفتند که من پادشاه نیستم که ترا وزیر کنم امیر از گفت چون تو در حال جنگی  
 دلو را من میت کردم که اگر بر آورم دلو را از چاه کشد پادشاه خواهد شد نیت من درست بر آمد امیر عهد کرد  
 اگر پادشاه شوم او را وزیر خود کنم اما آن روز چهل دلو آب کشید بود تمامی جار پیمان قبلیه سیراب بودند  
 امیر جا کوی قبلیه شینده انگشت بخیر بدندان تفکر کردند اکنون فصلی از طریقی بسا و رشتن بود چون دور  
 بیان قنچان بکا شرف ستاده بود مدت یکسال در آن ولایت ماند بعد از آن بی بی را رجعت کرد  
 آمد بیان قنچان را اگر نش کرد بعد از آن با شینتاق دیدار یکم بی بی شهر بن روان شد چون  
 بی بی آمد دید که یوقون خان و یوانه شده است زیرا که بدعای بد بیکم گرفتار شده بود و اما بسا و رشتن  
 اثری نیافت پرسید که نگین بیکم کیست گفتند در بی بی راست بنزد پدرش رفته است بسا و رخت من در  
 شهر بی بی امیر امیر امیر بود هر آینه معلوم میشد اما صدر شهر بی بی انتقال کرده بودند هر چند بسا و  
 زد که در نیافت بعین سوال بازده سال گذشته بود بسا و رشتن بازده سال عمرش را دور کرد که بی بی  
 نیده بود هرگز از بیکم اثری نیافت بیکم در جواب حضرت شیخ اعلم را دید گفتند ای بی بی فرزندت دو  
 ده ساله شده است تو درین ولایت چکار میکنی طریقی بسا و رخت بسا و رشتن یوقون خان را  
 دیوانه کشی زیاده شده بود چشمش ناچشنا شده بود اما آوازده ولایت بیکم و کردارهای امیر شهرت یافته  
 بود که امیر جا کوی بر لاس چنین غلام بچه دارد از زوی دیدن او بر سر طریقی بسا و رخت و باعث بسا و رخت  
 بخت و هدایه بسیاری گرفته بی بی ز پنجه سر از آن خود یوقون خان تو را گرفته راهی شد بعد از طی منزل  
 و قطع هر چهل در ز پنجه سر آمد در موضعی که آنچه بود که هر روز امیر صاحبقران چهل دلو آب میکشیدند اما آن  
 روز بسا و رخت کم بود امیر صاحبقران مانده شده در زیر پتة کزی جواب کرده بود و قضا را ماری در سینه  
 صاحبقران بر آمده استاده بود تا با امیر ضرر رساند در آن زمان طریقی بسا و رخت رسید و دید که ماری قصد  
 کل بسا و رخت را تا پیدان همانا محبت پدری در طبع بشری در جوش در آمد حیران شد که چه فکر کند بی بی  
 صاحبقران چشم بکش دآن ماری دیدش برق بر جت سر مار را بدندان کننده پرتافت یکی از جمله ممنوعه  
 او این است هرگز کسی از غیر امیر چنین نگرددت بیت بدندان سر مار جوشان گرفت سپهر چنانچه  
 ندور شکفت فشردهش بدندان بیک سو فکند که در زهر مارش نیامد کند القصد طریقی بسا و رشتن

جنت بختین میکرد گفت ای پسر پدر تو کیت گفت پدر من امیر چاکو گفت تو شش امیر چاکو در من نشان بد  
امیر تو در سر کرده بخانه امیر چاکو بزود آمده بامیر چاکو گفت امیر از خانه برآمد هر دو یکدیگر در کن کشیدند میان  
خانه را طیار کرد و امیر طرعی در آمده نشسته گفت ای برادر ام و زارین غلام مزاده تو بختی کی ری کرد امیر چاکو  
گفت زود علاقتها مشاهد میکنم اصل و غلام نیست فرزند خواند نیست مادر او عورت پاکیزه است صاحب  
تقوی است او مستجابی با دعوه شده است بجای همیشه نیست امیر طرعی گفت من خواب دیده ام که از تو برسم  
امیر چاکو گفت خوبت بیکم شو هر خودریشن حنت پرده کشیدند امیر طرعی واقعه خواب خود را باو گفت بیکم گفت  
خدای تعالی تو پرسی داده است که او پادشاه روی زمین میشود بسیار گفت املا من پسرند ام بیکم پسر شکو و در  
اما ترا خبری نیست طرعی بسیار گفت زنی دارم ناپیدا و یوانته شده مدت است که باین ضعف گرفتار است بیکم  
خوبت که حال خود را معلوم کند گفت آن زن را بیار تا دعایم رفته او در نزد سر روی او در چاکین غوط خورده  
بیکم باو گفت اگر جوی که خدای تعالی تو شفا بدد کنه کرده خود را بکوی پنهان مدار او بجز راستی جاوه  
نمید گفت کنه من این است که فرموده ام که بیکم گشته اند طرعی بسیار خوبت که او را بکار دزدند بیکم از پس  
برده برآمد گفت ای بسیار دست نکند که بیکم منم این فرزند از دست امیر طرعی دست بگردن فرزند انداخته  
کرید با کرو بعد از آن بیکم دعا کرد و قون خاتون شفا یافت چند روز در قوش امیر چاکو بودند بعد از آن امیر  
چاکو را وداع کرده راه ولایت شهر سبز پیش گرفتن داخل شهر سبز شدند **داستان و اخرون**  
**رجال الغیب بامیر صاحبقران** قال الله تعالی یخرج منکم نبی  
ویخرج منکم نبی آفرین مر پرور کار بر او که از رجم خانه افلاک و از مکر خاک بناتاب و جهانات را در ملک  
و بیچ چون خط غایبه کون بنان خلعت زینت کون می بخشد و از شاخ خشک با بال غره کون کون میاید میت  
برک در حقان بسز در نظر هوشیار هر وقتی و فریت معرفت کرد کار مصداق این مقال احوال حضرت صاحب  
قران است چون طرعی بسیار و صاحبقران از شهر سبز آورد از عمر صاحبقران دو از ده سال گذشته بود و تاریخ  
صاحبقران سالی که اول جت اتراک است که صاحبقران تولد کرده بود و بنود سال مذکور جوهر عیار او در یک کانتین  
کشیدند که آخر این روزگار غنایب کلید خستیار بدست او خواهد آمد تا آنکه از عنده جهت امور مملکت  
براید اما راوی گوید که در ایام دو از ده سالگی صاحبقران از زمین اقبال خود پرور و ز ساعت ساعت  
درجه دولت او بالا گرفت آثار جهان بان از ناصیه او در تزیید بود همیشه مرغ نیت او در شاخار بلند  
اشیان میکرد پدید غنچه سلطنت هرگز نبود تا بسره حدیکه خود در میان کوهان بر سوم پادشاهی می نشست  
هر یک از کوهان در منصبی مقرر میکرد مردم از دور و نزدیک تا شام میکردند روزی در هنگام بازی بجاوت  
هر دوزه خود را پنداشته افعال عمل دارد کرده نشسته بود مردموی سفیدی رسید گفت اگر پادشاه شوی  
از عنده جهان داری تو از بر آمد صاحبقران گفت ای بابا آنقدر مرغ همت ما بلند پرور است که اگر

ریح مسکون در تحت تصرف ما باشد برابر یکفرضه خاک مینت آفرود این بیت را گفت نظم هر چه طلب  
 کنی بیانی روز طلبت اگر نتابد گفت ای فرزندان ازین آرزوی خود زینهار مایوس مباش غنقریت که  
 مقرون اجابت خواری شدنی بحال آن بر از نظر غایت صاحبزادگان ملهم با لسان عتیب کرده گفت این مرد  
 از اهل آسود بود امید از گرم خدا دارم که آنچه فرمود در حق من اجابت خواهد شد چنانچه رسم بازی لطیف  
 کودکی را بر رسم کنه کاران پیش صاحبزادگان آوردند فرمود که این کودک معاقب شده است صاحبزادگان  
 چون پادشاهان بیاساق او اجازت فرمودنی بحال از تاثیر نفس صاحبزادگان که در آن او بدرخت او  
 ریختند در آن حال آن کودک جان داد و طفلان هر طرف منتشر شدند صاحبزادگان چون قلب با تکلیف  
 حیران ماند اما غیرت یاری میندود که گریز و آفراندیشه عنان توجه از موضع طریقی بجانب کوشش  
 راهی شد آنوقت شیخ حسن کلال حیات بودند در زیر مینبر بعد از وعظ مریدان فرمودند که اگر میخواهید  
 پادشاه روی زمین را مشاهده کنید فرود آید از آفتاب بر راه طریقی مشط باشد فرو آید مریدان چشم  
 در راه که گشتمند دیدند که کودکی پیدا شد که آثار جهان بانی و کثورت پر از چین چین او بود مریدان  
 دیدند که غیر آن کودک دیگر کسی نیامد او را اطراف کرده بنزد او آوردند صاحبزادگان شناخت مردیکه در  
 هنگام بازی آمده بود اما شیخ در مینبر وعظ میکند صاحبزادگان در پایه مینبر نشست شیخ گفتند با مریدان صحبت ما  
 مردی آمده که خداوند تقاوت و اخوت او را همور کرده روی زمین را با دو او به بی طرف صاحبزادگان رسید که  
 من چه کنم که چنین مرتبه میرسد با شرم من نخواهم بود این سخن بشنید آگاه شد ایشان در ضمن وعظ خلق کردند  
 حضرت آدم علیه السلام را نقل کردند گفتند که هر که ام نازیدند که آدم از ما خواهد شد اما زمین خود را  
 دید دولت عظمی را در امیته شد صاحبزادگان در یافتند که شیخ که مازای هر مینووند بدایت اول دولت باقی  
 و او صاحبزادگان میکند که من در آیات تنگ سیتها بهفتاد و پیر کامل مریده شده هم هرگز شراب نخورده هم هرگز  
 ناز کرده هم بهفتاد مرتبه از گشتمند بجات یافته هم بهفتاد مرتبه از دریا بیچون بشناوری که شسته ام  
 الفقه چون صاحبزادگان خورشید و زوای مغرب شام فرود نشست بر کامل ما با خرقه پر نور بر منار جسد  
 خطبه خیر جیم من الطیبات ابی النور بر خواند شیخ صاحبزادگان در نیز دیک خود خواندند مریدان رحمت  
 فرمودند گفتند بین همراه ما برو هر جا که رویم همراه باش الفقه امیر همراه شیخ آمده در مقامی استخوان  
 که سر خمیه کسبندی در موضع شهر نیز چنین جای هرگز ندیده بود امیر در شیخ بکنده است بکنند رفیع در آمده  
 بنا که هر دو دیگری پیدا شد جو از با و همراه او نیز آنچنان را که آشته بآن کیند رفت اما هر دو دیگری بر  
 دیگر را همراه آورده بیرون گذاشته در آن کیند رفت اما لباس آنچنان تیر بود زبان آنرا را  
 کسی نمیفهمید همین مقدار رسید بهنت که یکی ازین دو هستند دستا نیست آن دیگر در میند بهنت که یکی باشد  
 آنرا نیز بر صاحبزادگان تعجب کردند زبان یکدیگر را میند بهنت بنا که در آن کیند در سبزه پوشی بدست



در ما بین هر سه بخت است و از آب و بان خود بد بان هر که هم چکانند تا زبان بکند بگر فمیدند صوفی  
 گفت احوال یکدیگر را بهم معلوم کنسید یکی گفت من پادشاه زاده مغربم و زنگار بودم که معنی مرا در رود  
 خود را اینچنین دیدم و یکی گفت من پادشاه زاده بینم میفرمیدم مرا نیز معنی در بود و نام مغرب سلطان  
 بود نام منی سلطان ذالنون امیر شرح داستان خود را بیان کرد و از آن صوفی پرسیدند که تیر اینچنین  
 چیست صوفی گفت اینچنین در آن عینبند مدار دنیا بر سر ایشان است اگر خواهند پادشاهی را از تخت عزت  
 بخاک مذلت میکشند و اگر خواهند که ای را از خاک خاری با وج شهر یاری میرسانند اما همه بتقدیر  
 خداوند است مقدار افعال هر کس با ویاری میکنند خصوص اسال تقدیر ازلی رفته که پادشاهی بر وی  
 کار خواهد آمد که تمام اقلیم از او شود و مردان عینب تیر بیت او نامور شده اند تا کم در که او ترقی نماید  
 شود تا دولت او بر مدار شود و اولاد او هشتاد سال پادشاهی کنند مقصود ازین کلام آنکه رجال عینب  
 هستند که لایق این دولت که باشد ایند و مرغ که شمار او آورده اند مردان عینبند که رفته آورده اند  
 حالا نمایان میسپاید که در اصل این صحبت شود از نظر ایشان که زید زینهار خود را جهت کسب  
 حرف را دانسته جواب گویند شمار بسیار است میکنند در هر بابت از افعال و اطوار ازین کس  
 یکی شما خلعت سلطنت خواهد پوشید پادشاه زاده من گفت ایند دولت مرستی زیرا که عالم و نیکی  
 از هر علوم جز درم پادشاه زاده مغرب گفت اگر چند یک در امور علم ترا دست رس است من حکیم دایم  
 از اطوار فلک جز درم دوش و حکمت یافته بودم که مراد دولت خواهد روی داد لیکن صاحبان خا  
 موش بود آن صوفی گفت ای ترک زاده توجه فرمایند که یا صاحبان گفت من هر چند میگویم خود قابلیت موش  
 ای صوفی من قابلیت ندارم که بخدمت مردان عینب برسم صوفی گفت از تو بوی اهل الله میاید القصد  
 هر سه توره را به تکلیف در آورند و دیدند که بز می و چه بز می که همه از ساعه محبت سرشار گردیده ایند  
 پادشاه زاده بعنوان پادشاهی در آمدند پادشاه من گفت من بلند منشیم سلطان بجز گفت من بلند منشیم  
 اما صاحبان هیچ نیک گفت آخر خادم یکی را بر دست دیگر را بر جیب جای داد و قطب بستور پادشاهان نشینند  
 رجال عینب مثل امر اقرار گرفتند اما صاحبان بر صف تعال دست بر بسته راست استاده بود خادم  
 گفت بشین صاحبان گفت این جای نشین نیست اینجای خدمت بنا که هیچ شمس کلال ظاهر شدند  
 هر یک پادشاه زاده که ترا بیت کری بود شیخ شمس مراد صاحبان بودند گفتند این پسر لایق امور سلطنت  
 برسم مهربان ملوک بجز امیکردند مردی از گوشه صحبت عرض کرد که نظم نکین مشهسان عینقی است پس  
 نکین در حالک بود دست پس جهان از مجربسی ناز شد بنام این محمد هم آوازه شد صاحبان از مقام  
 پرسیدند گفت این شیخ او جدیت از جانب سلطان مجرب توجه میکنند هر چه بز که در تعریف پادشاه زاده  
 های خود میگردند قطب سخن هر یک از زینهار می نشینند مردان عینب همه در سکوت بودند تا فرار و

لطیفه حاضر بودند مثل روح خوابه جهان خوابه عارف خوابه احمد بیوی سلطان بایزید شیخ منصور  
 بهم آمدند تعاقباتی آنرا در صورتی میگردند قطب سر بالا کردند میر کلان پیر حضرت شاه نقشبند کفشدین  
 مقام امتحان است هر یک از اینها را امتحان باید کرد در همین گفتگو بودند که بناگاه جوان سیاه پوشی  
 در برابر است و خنجر بدست پیمانه می بدست گرفته در آوردند هر جانب است بازی میکرد قطب کفشدین پسر  
 من است هر چند تو به و دوم قبول نکرد و شاه هر سه در باره این حکم گنبد پادشاه زاده بمن فقیه بود گفت چه  
 باید زود پادشاه زاده مغرب حکیم بود گفت بار دیگر تو به بدید بصاحبقران کفشدین چه میگوید صاحبقران  
 برجسته کاردی در پهلوی او زد که بر او این دو صاحبقران از طعن میگردند که این پسر قطب بود چو خون ناجی  
 کردی جزای شتر اب خوار جدت نه گفتن صاحبقران گفت شما هر یک بهتر خود را بنویسید و لازم شد که بهتر  
 خود را بنام من ترکم بهتر من غیر از کشتن و بستن که رویگر نیست دیگر آنکه درین مقام مست آمدن لایق نیست  
 قطب پنجا در تماشای بودند باز آن سه بزرگوار یک مرتبه هر که هم بودند در مناقشه شدند یکی کفشدین سلطان محمد  
 خوب توده اگر تو به میدادند هر کسینه این کار نمیکرد یکی کفشدین عند الشیخ اگر بستی در نظر آید عزیز باید که شیخ  
 شمس کفشدین صلابت پادشاهی است که گناه که در اقل کنند خصوصاً گناه که یک تو به شکسته باشد راوی  
 گوید که آنمقا میکه مردان عیب بودند معلوم نبود که هم زمین بود آخر قطب کفشدین در بام خانقاه طبعی است که  
 از اهل دولت گویند هر کس که پادشاه شود یا دیار است گویم که بنام او بنویزند ازین طبع صد ابراهیم در  
 دولت او بود اول دولت او پایدار نبود چالا شاهر سه پسر دعوی پادشاهی در دید در بام بر آید آن طبع را  
 بنویزند بویستند که بنام که صد امید هر چون نوشتند علما مان که بنظر شمارا گرفته خوانند روان شد زمین  
 بر وید هر جا که برند قطب این سخن را گفته سکوت کردند هر سه جوان بر نام خانقاه بر آمدند اول پادشاه زاده بمن  
 نوشت صد ابراهیم بعد سلطان محمد نوشت صد اندر بعد از آن امیر صاحبقران نوشت آواز و لوتواری  
 بر آمد که دولت دولت امیر تیموری در تورنج آورده است که آن روز در ربع مسکون آواز دولت دولت  
 امیر تیموری بگوشش همه اهل عالم رسید بود بناگاه از یک گوشه این باغ جمهر از علما مان رزرق صورت  
 رسیدند کفشدین خواننده این طبع را میطلبند آن دو کس صاحبقران رو کردند از صلابت این مردم رسید  
 بودند با باروان شدند بقصری آوردند از بهشت در بنده کنه را بنهند هر در بنده رفضل کردند بخانه آمدند که  
 چون در امان افق پیر ز خون چون دیده دیده عاشقان کلگون تن شو به ز سنسک مردم خون خفک شد  
 سنلی ز سنسک تراشیده اند در اطراف تن شو به سرهای او میان رچیده اند اکثر سرها را حقیقاً  
 با مردم آنوقت منی مانند پرده سر غر در میان خانه کشیده اند موهکلان کفشدین است که دعوی پادشاهی  
 از اینجا از کر یا میکند رو بر سنلی مر نشیند امیر بر سنلی نشست خود را بر در خانقاه دید چون نزدیک  
 قطب آمد ایشان کفشدین مبارک باد پادشاهی بهشت کشور امیر گفت آنچه آن که بود کفشدین مثل بود که

در پادشاهی اگر پیرت کنه کند در قتل و توقف مکتبی آن طبل دولت بود آنجا ز زال دینا بود که سر چندین  
 هزار شوهر را خورده است آن مکتب آنجا که در سیلاب پادشاهی در کار می بود مثال آن بود انقضه  
 قطب صاحب آن نصیحت بسیار کردند شیخ سپهر و شیخ کفشد پای خود را به پشت پای من ز چون پای خود  
 به پشت پای ایشان نهادم چشم کشیدم و چون در آنجا نگاه ایشان دیدم از پنجه نوب طریقی بسا و چون بسای  
 گشته شده را او او ترو و فرزند شده بود شنیدم که در خانقاه شیخ بود و دست بخند مسیح آمد شیخ گفتند  
 این فرزند را بگو نگاه در امیر گرفته اند صاحب آن بی خود را سخن میکرد مردم باور میکردند بیت  
 نظریافت از قطب صاحب آن از آن شد خداوند ملک جهان زناشده دو بر رفته بود زاهام  
 غیر در روز نمود درین جهت آنچه صنعت بدید کی در بدید کی رشید کند حبه بازی چو چرخ مکتب  
**چند مده که آرد برون داستان دعوی پنهان مبری کردن مکتب**  
 در شهر پیر آفرین مرخداوندی را که بنای مقبره کبریائی شرعاً شریف را در سینه مسلمانان  
 چنان مستحکم کرد اینده که بسیلاب گفتگوی طحیران از جان خود ابد رفت و نماند اقبال کلمه طیبه را در پستان  
 جان مطیعان رسیده و خرم میدارد شرح اینمقال ناصر حسرت است که او را مکتب میگویند واقف چون  
 بود که مروی بود سیاح خود را سینه میکرد اما صاحب تاریخ جهانگیری گوید که اصل و فرزند بدخشان چون  
 مشهور و طبع بلند داشت مدتی در بخارا تحصیل علم میکرد و بعد غایب تا چهل کسی او را ندید بعد از چهل سال  
 خود را مکتب نام کرده آمده تلی که جالا با اسم او مشهور است مغارة ساخت از بس که علم تیرنجی است و شعبده  
 و ادویه بار امید است هر جا که بیماری بود میبردند شفا میشد که در آن پستان میشدند مضید جامکان نام  
 طایفه بودند او را معتقد بودند سه روز او را در آن غار غایب کردند بعد پیدا شد پرسیدند گفت این  
 پگاه مرا پنهان کرده اند شما مردم همه گویند که ناصر حسرت و رسول بر حق است مردم گفتند باین دعوی خود بخیز  
 بنامی گفت این درخت چهار یک است جبرئیل از ساق او بمن سخن میکند چون نزدیک درخت رسید  
 آوازی از درخت آمد که ناموس کبر منم ناصر حسرت و پنهان مبری است آناینگه عقل قصیده داشتند مر او را ایما  
 آوردند بیت درخت کمن سال آمد بگفت خلاق ز کفنا رو و رفت گفت بنامشید ازین گفت  
 گویم ملول که مکتب رسول حق است رسول مطیعان او گفتند پنهان مبری آن زمان در آنجا میگوید گفت من  
 شایع قرآنم آنچه معمول است عمل میکنم بعد از رسول علیه السلام اصحاب در تقابلیت در آمدند راه رفت  
 کم کردند گفت اینک جبرئیل مرارسات رسانیده است این شریعت هفتاد و دو مذهب دارد من پنجم  
 هفتاد و دو مذهب را بیک مذهب بخیز کرده ام تا جان او گفتند مذهب چه واری بر گو آن چه مذهب  
 مذهب بولمن و ملاجده و قرطه در رواج دارد که او را در عرف چو افع کش میگویند آیت را تا اول  
 میکرد اول میگفت نماز خواندن حاجت نیست گفتند چو گفت بمضمون این آیت که قوله تعالی

در پادشاهی  
 در پادشاهی  
 در پادشاهی

و عجب در یک حتی یا نیک انبیین یعنی ماکه خدا همیشه سیم بقین حاصل شد که خدا را شناسیم دیگر امام  
از تفسیر زیاد است زیرا که موسی علیه السلام پنجاه بود خضر امام موسی را بشا کردی خضر روانه کردند و بیکر مؤمنان  
برادر یکدیگر نذر هرگز مؤمن مال خود را از مؤمنان حقیقت نماند اگر شما مؤمنیند مال خود را از هم در بیخ نذارید بیخ  
مال از زمان شما بترسیدت زمان خود را از هم در بیخ نذارید کشید نفس خود را قبل از آنکه بمیرد موقوف بشود  
موقوف را چنین معنی پیدا که زمان خود را اگر بغیر پسیند هیچ مگویند که نفس خود را گشته باشد هر که نفس خود را  
گشت ولی شد گفت شرح طاعت در هر صورتی هر صورتی که باشد شما باید ایند فتوح جلا است  
اگر زمان شما نزدیک کنند خورسند باشد آب منی را بچوید که جمیع مایه آدم است غسل هرگز نکنند و روز بقیع  
رمضان که روز قتل حضرت علی بود که سال پلنگ بود و مقتصد چهل سه سال از هجرت رسول علیه السلام گشته  
بود در آنوقت امیر چهارده سال بود ناصر حمزه و مدینه بود و انقیاد کرده بودند و اطراف خود خواندند گفت  
ای مردم غسل شرح را از کرون شمار و در شمار از عذاب روز قیامت بخت بدیم بدانید که دنیا هرگز خرد  
میشود و مراد از وقت است مردن است هر که مرد و در وقت است بعد از مردن زنده شدن چون باشد بهشت  
معنوی است هر که از خوبی بنگ بود بهشت معیشت اوست و در آخر که میگویند خوبی بدست بقدم شمار دورگاری  
کسیکه خدا را طلبید مراد از قبله چکار عالم قدیم است بزمان یکدیگر زنا کنند زبان نباشد شراب خود دید استی  
نکنندستی کردن چه است گفت امروز خود را بعد از انقیاد نام کرد تا پنج بجای را از پا انداخت آن روز و تاریخ  
چو آن گشتان شد جلا به هم رمضان را بعد خود میداند اما که را در ترک کرد و جز او با و در شهر مشهور شد  
اما هر بیماری که نزد او میرفت شفا میرفتی سر و در عیند جامک از اعلمای قلم حکم بفرمود که در نتیجه قوم او را که فر  
گفتند شنیدند که ایتمه وین حکم بفرموده اند فدایان پیدا کردند فدایانی آنظیفه اند که ضرب راست آمده  
مردم را بگشتند خود را فدائی ناصر نام کرده بودند این کار را ثواب میدهند شد علی مخصوص ایتمه وین را بسیار  
گشتند آن سال در بخارا و مکر قند و پنج چهار صد هزار ملارقتل کردند ایتمه وین از خوف ملاحظه در خانهای  
زیر زمین پنهان شده بودند شمشیر که صاحب هدایه در مکر قند حکم بفرمود که او کرده اند فدایان را وقت که  
رفته و او در چشم او کوش ناپیدا شود فدای آمده بصورت طبیبان داخل مکر قند شد اما از پیری چشم  
صاحب هدایه تیره شده بود گفت من چشم شما در روشن میکنم آن در او کشیده بدرفت چشم ایشان نا  
پیدا شد بعد از آن تا کرد آن بدرس معطل میشدند اکنون از زبان قلیان شنوید و در بخارا ناصر نام در  
مضمون نامه آنکه شرح خود را بیان کرده بود و چنانچه مذکور شد فرموده بود که بجا ایمان بیار خان حج ایتمه وین را  
طلب کرد آن روز همه سیاه پوشیده بودند خان پرسید که چرا سیاه پوشیده اید گفتند شنیده ایم که  
ترا بدین ملاحظه غیبی شده است در فراق شریعت نبوی سیاه پوشیده ایم خان قسم یاد کرد که مرا بدین  
ملاحظه احتیاط نیست اگر فرمایند فدائی که با پچی کری آمده است بگشتم علیا فرمودند که فدائی کوش و پنی بر

و ساد

فرستادند ناصر شنید اما امیر نیکین سا بجات بنا صر ششما بود وقتی از ادقات ناصر بجا نه او آمده بود گفته بود که  
 اگر دور رفیق داشته باشم ملک آل جغتای را تباہ کنم بلکه خلل در شریعت نبوی فکنم امیر نیکین پنداشت که او دیوانه  
 شده است فرمود شتر بزور دفع سوای او ترتیب دادند ناصر سبب شربت را از امیر پرسید امیر در جواب گفت  
 آن حرفی که تو گفتی مایه سوخت از برای دفع کسل تو فرمودم ناصر خنده کرد و همان پیکه غایب شد آنوقت  
 امیر نیکین از دول مانده بود چون گوش و پنی بریده نزد ناصر آمد نامه با امیر نیکین فرستاد که ای امیر نیکین  
 من همان ناصرم که قبل ازین چهل سال گفته بودم که اگر دور رفیق باشم خلل در شریعت میافکنم ملک را از  
 آل جغتای میگیرم جلالیکر رفیق زمان پیک سرور رفیق جامکان را یافته هم بر رفیق دیگر معظم وقت رفیق  
 است مر تو آنکار بیان قبلی آن را تمام کن خازن ضیافت کو بیان طلب چند بر اطیبا کن بوسه آن شیطان  
 فعل امیر نیکین برگشت فدائی را بنواخت نزدیک ناصر فرستاد که اینک رسیدم در فکر آن شد که کار خازن کرده  
 نزدیک حشر و بدر رو و مرد میگه باو متفق بودند همه را نام نویس کرد یکی ملازم خود آورد که نیز و حشر و  
 بخره که او در حین بر آمده رفتن از دروازه بر آمده بود که آنخط از و افتاد یکی از ملازمان سراج قمری  
 آنخط را یافت گرفته خواند مضمون آنکه ناصر حشر و رسول الله در فکر خود باشد که اینک ما رسیدیم آنرا خط  
 سراج قمری داد او آمده با امیر چاکو گفت هر دو آمده بجان معلوم کردند خان در فکر کار او شد امیر چاکو گفت  
 طلب کرده که او را بگیریم و الا او صاحب قبیله است ضرب راست بر آمده میرود کسی را بجای نه مکل کرد  
 با و کس فرستادند امیر نیکین آمدی شمشیر زن بر آمدند چند برگشت آخوند خندان زده بر بستند هر چند کردند که  
 رفیقان خود را کوی نکفت آخوند خندان بر سر حشر و سوار شد قوم او آمده گفتند حشر و  
 بر خیزید رفته قافله بلخ را بر بند قوم او رفته قافله را تاراج کردند در آن قافله ده هزار آلات جارح  
 یافتند اکثر او تنگ بود و بیهوده آورده بودند این واقعه را آنقوم کمره چهل مجرّه او کردند زیرا که در قافله  
 که اینقدر آلات چنگ باشد چو اینک نمانند ملا جده را اعتقاد زیاده شد او میگفت این واقعه در  
 ملکی وحی آورد مکن نام دارد آن درخت را مکن نام کرده بود و قصه بیان فلان آمده در شهر  
 فرزاد طاعتی بسا در پیشوا از بر آمد اما صاحبقران چهارده ساله بود خان لشکر را که روک دید اول امیر  
 چاکوی بر لاس بر لب بوزی سوور فرورد در بالای دبلغه خنیده مع ده هزار جوان بر لاس عرق آهن  
 و فولاد کشت خان بر بالای دروازه خانه ششدر بنر جادر زرنکاری دوخته نشسته بود بعد از آن  
 طرخی بسا در بر کسبندی بلندی دونه جهنده سوار مرد میگوین بود نیزه و روست مع ده هزار جوان  
 آهن جاکه کشت مثل امیر نوید ارلات و امیر بایزید جلایر و امیر موسی هر کدام بدو هزار سه هزار رخ نورد  
 مقدار یازده سر کرده که ششدر بناگاه چشم خان افتاد که دو سوار رسیدند یکی از این دو بر شمشیر  
 سوار بالا بلند برهنه روی سپر زکشی در پشت صدق زینبی در کمر نیزه بدست خان رسید که گفتند

میرزا سیف الدین ولد میر چاکو دیگری بر اسیب تو رومی را کبیر بخیر یک صد اوق دیگر چه بد داشت اما بوسیله  
 خان پرسید که کیت کفشد میر تیمور ولد طرعی بسا در است از بس که در نظر خان حقیر نمودن خان فرمود که پس طرعی  
 بچنگ زد و صاحبقران در بازو کمانی داشت خود را از اسیب پرتافتند اسیب را گرفته پرتاند که مقدار ریخته قدم  
 رفته دور افتاد که غریب از خلایق بر آمد همه عین و آفرین مر نمودند میرزا سیف با میر نصیب نمودند چنین خوا  
 شد بجای آوردن بعد از آن بدستور جنای زانو زوده خان را دعا کرد گفت بخوانم که حکم حضرت شود که  
 در عین لشکر گمان مرا کسی بکشد زور گرفته کشند کسی از ترس بدست نکرفت زیرا که آن جوت را از صاحبقران  
 دیده پاره و زنیها زور کردن نتوانستن کشید خان گفت از ما منصب نمای صاحبقران گفت سن بنده  
 تقاضای منصب ندرد اما خان بصاحبقران ده هزار دینار انعام کرد همان پیکه همه را صاحبقران بردم  
 احسان کرد و القصد خان در روز شنبه پانزدهم ماه حجب بلا حده چنگ انداخت در کنارتل مکن  
 در آن روز همه ملاجه سفید پوش بودند سکه با در سه بسته بودند ناصر حشر و بر اسیب سیه سوار در زبرد  
 ختی که مکن نام کرده بود قرار گرفت جار علم داشت چهار جهت خود بر پا کرده بود و صوفیان در اطراف  
 چهر میکردند او پرده بر سر خود کشیده میگفت جبرئیل مرا از اجوال چنگ خبر میدهد خان آمده در زبرد بود  
 بلند ایستاد علم سیری بر پا کرده بودند تمامی ائمه دین در اطراف او ختم قرآن میکردند بروج حضرت  
 رسول صلوات الله علیه می بخشد چشم کینه خالت اتراک صف می بندد امیر چاکو مقدر ریکتیر اندازد او  
 تر علم سفیدی داشت که مثل مرغ سفید در هوا پرواز میکرد بدست جیب میر بایزید جلابر بود علم قطاس داشت  
 در لشکر خان هر ده علم در لشکر ناصر جار علم بود طرعی بسا در علم سحری داشت در جلابر خان هزار تنگی بود و تو خا  
 را بطرعی بسا در سپرده بودند اما صاحبقران خانرا منع کرده بود که بر سر او نزنند ما جواب میگویم ما را نفرین  
 کند خود و کیش باشند بچکدهم حرف او را قبول نکردند که تو هنوز که دگی آن روز صاحبقران لباس سبز در  
 داشت از بالای او چهار آئینه بسته بود بر پیش برنگ سوار بود و نقابت لشکر بجای آورد هر که در حدیقه چشم  
 نگاه میکرد آئینه سید هر وقت که از نظر خان میگذشت میپرسید زیرا که پرت شده بود میگفتند که پس میر طرعی  
 خان او را ستایش میکرد و القصد میدان آراسته شد ناصر حشر و فدائی داشت از قوم سفید جامکان بد  
 چشم کور اما تیر انداز بود تیر او مقدر ریکتیر سنگ راه میرفت او را آئی مکتین اتقوی میگفتند او گفت  
 هر وقتی که دو لشکر رو برو شود مرا بعلوم خان رو برو کند در بدین هر که تکلذ درم که علم بر پانگند آن کور بر پانگند  
 بود رویالی چشم خود بسته رو بروی علم خان گذاشتند او چنان تیر نصبت کند که یک راه آمده علم حاضر فکرم کرد  
 وقتی که علم افتاد لشکر یکی بیضا بطرعی بسا در علم خود را بر سر خان افروخت ملاجه یکی دور شدند که  
 صد کس از جلابر شمشیر اقا با میر بایزید زخم تیری رسید باز لشکر جلابر قوت گرفتند انقوم را  
 از جلابر داشتند بار دیگر آن کور تیر در گمان نمانده اند جنت این علم در مع علم در قلم کرد یکی مردم از جلابر

خان رسیدند اما خان هرگز از جای خود نمی جنبید امیر موبد ارلات علم را بر سر خان بر پا کرد و ملاحظه  
یکمی دو ایندند امیر چاکو پیش گذشته مع دو هزار جوان یکی اسب مانند میرزا سیف الدین پدر او دیده  
مع پانصد سوار دو ایند باز آن کو علم را به تیر زور هر دو فتو که علم میافتاد قوم زیر زبر میشدند ملاحظه  
بسپاری رفتن میکردند امر اکتیکاش میکردند که زمین خان را تغییر بدهند زیرا که اوصاف آن کو در امیر  
درین وقت صاحبقران تیغ بدست غرق خون پسر ناصر که محمود ابن ناصر که شیخ بود رو بروی ناصر است دو  
صاحبقران بر سر او رسیده در این سرزد ملاحظه کی غلو کردند تو اینستند سر او را از صاحبقران جدا کردند  
امیر خود بشکر خان رسانید که امر او را کتیکاش که علم را جای دیگر دوزند گفت غلط کردید هر جا که علم شما  
آن کو در او بر و کشتند فکر است که جوان از رفته سر کو را با او جوین بسا در نام فاتح گرفت رفته گشته آمد  
دو هزار کس در اطراف او استاده اند هر که قصد او کند او را بجز میرزا میرزا خان گفت کسی باشد که رفو  
او را دفع کند امیر یاد کار شاه ارلات بدو دست کس همراه بر سر او را ند ملاحظه دادند گفت بمن تیر رسانید  
پناه کس باو تیر میدادند تیر که در نصرت او میبرد کسی او را ایندید امیر یاد کار شاه دید که بر کس تیر  
میرزا خان زین خالی میشد گشته آمد باز جوین بسا در اسب مانند به تیر پرتید آن روز مقدار صد پناه کس  
شعبه شدند همه در مانند صاحبقران آمد از خان فاتح گرفت خان گفت طرعی بسا در غیر زین فرزند  
دیگر در وقتند از رو خان گفت ترا جگر نه فاتح بدیم که پدرت باز بدان تو گرفتار نشود طرعی بسا در  
گفت ای فرزند من از تو زمانیم امیر صاحبقران زانو زده گفت تقصیر مرا فاتح بدید پدر مرا رضایت  
خان فاتح داد امیر تیر در جاورد زده خود را بلباس ملاحظه آراسته از کتیکاش ملاحظه در  
چون آن کو در گمان در دولت استاده بود امیر چه ان شد که او را چگونه زند چون طرعی بسا در دید که پسر  
رفت تا بجز کرد به حضرت اسب انداخت آن کو تر فرستم اسب را شینده گمان گرفت پناه کس باو تیر  
دو ایند صاحبقران دید که ملاحظه سر کو را ان شدند امیر چنان تیره از پشت زو که از سینه او سر بر کرد  
سر مکن افتاد امیر خود را از اسب پرتافت سر از تنه او جدا کرد و از زرش او گرفته او گرفته سر اسب  
بجانب خان سرود ملاحظه یکی منظم شدند آنور و طوفان عجبی بود از شش جهت جفتی دو ایندند  
آفتاب رگس میندید سر او را بخان رسانیده باز بشکر ملاحظه اسب مانند خان مقرر کرد که صاحبقران  
نویان کند ملاحظه تمام آمده بطوغ خضر و مکتبه کردند او سر در پرده کرده سپاه خان از چهار جهت  
ملاحظه نوره کشیده میآمدند ناصر سر بروشت ۵ پد که سپاه جفتی مثل سیلاب از هر جانب  
قصد او کرده بودند فرمود و جو چنان بر آمده فریاد کنند که ای قوم جفتی در میان نمایان  
از قوم اینر تکین کسی نیست که امیر تکین در جهت ما سر بر باد و او شمار ناصر بدولت میرساند  
چون این ندان بشکر خان رسید جناب بسا در که بر او امیر تکین سلطوت در شکر خان بود

مقدار پنج هزار کس از قوم ساجوت بودند چون آنوقت این حرف را از جوجیان حسد شنیدند جزای بیجا  
 قوم ساجوت را بچو ذکر فتنه یکی جمله بر لشکر خان آوردند لشکر کی شکست خورد و کثیر جنای و در تاراج مال بود  
 بناگاه علم خان در زبرد یوار بود آن دیوار غلطی علم مع دو هزار کس در زبرد یوار ماندند پسر خان رسیده  
 هر که امیر طرف افتادند امیر جدید خان را گرفته بیابان بخار را روان شد اما صاحبزادگان همشیر نیز و طرعی بسا  
 آمده جلو او را گرفت گفت ایغزاند از لشکر خان جز نزاری صاحبزادگان نظر کرد و دید که لشکر خان رفته است  
 آمده ناچار در شهر نیز قبیل شد عنایم بسیار بدست ملاجده افتاد مردم ملاجده این واقعه را جواله بجزه  
 کرده بودند **داستان رفتن صاحبزادگان خدمت صاحب هدایه**  
**آمدن ایشان بمنظره ناصر حسد و چون ناصر حسد و بر لشکر بیان قلیان طرعی**  
 فدایان او دست بخارت بر آوردند مردم را رفته در خانیشان قتل میکردند قاضیه مردم ماورالنهر  
 شکست از هر جانب مردم کوناه عقل ایمان میآوردند فدائی را در شهر نیز فرستاد که طرعی بسا در دولت  
 بری نشان بده این کار را بر بالای سر او بزن این کتابت را در دوی سینه او بجان فدائی در شهر  
 آمدیم شب بجرم طرعی بسا در آمد آن چنین فرمود بود کرد و فدایا بسا در از خواب بیدار شد آن کار را دید  
 کتابت را مطالعه کرد و نوشته است که ناصر حسد و رسول الله ای امیر طرعی اگر حق است به که تو نیست فدائی ترا  
 هلاک میکند و نزدی آمده ایمان بسیار تا امان یا بر امیر طرعی صاحبزادگان طلبیده با و مشورت کرد صاحبزادگان  
 پدر را منع کرد بسا در گفت ایغزاند از برای زمانه سازی می بر دیم که بعد از آن صاحبزادگان را گرفته بدین  
 او آمدند و بدین ناصر دلق طمع پوشیده علم مقدار یک کز بر سر خنیده او را بجان تو تریخ گویند که همان سال  
 ناصر در حکمت یافته بود که صاحبزادگان خواهر فرج کرد و پنداشت که خود او باشد اما ندانست که ذات اشرف  
 صاحبزادگان باشد ناصر در همه علم ماهر بود بعد از رسم ملاقات اتباع خود را سجده بختت امر فرمود قوم  
 گفتند که طرعی مع پسرش نیز سجده کند ناصر منع کرد گفت ای حال ایشان همانند اول بجایمان آرند  
 زمان سجده کنیم وقتی که او در سخن در آمد از فصاحت او امیر صاحبزادگان تعجب کرد شرح شریعت خود را گفت  
 همیشه در زیر آندرخت می نشست گفت ای مکن تو شهادت بده به بنوت من او را از درخت بر آند که است  
 رسول الله منم چه نیل آنقدر فصاحت بکار بر زد که طرعی را حید کرد صاحبزادگان دید که پسرش بسم معتقدان  
 با سخن میکند صاحبزادگان گفت ای ناصر تو میگو یمن شارح قرآنم در قرآن سجده بختت منع است او گفت که  
 سجده بختت منع بودی چرا ملائکه آدم سجده کردند اگر چند بکده صاحبزادگان وقت مباهتند نشد با وجود  
 مناقشه بسیار کرد ناصر گفت ای امیر طرعی اگر رعایت تو فرمودی منم مردم که پسر ترا کردن میزند کوی این کو  
 خاموش باشد طرعی بسا در دولت امیر را گرفته بر آمد ناصر گفت جواب چه دادی ایمان میآری یا نه طرعی گفت  
 فدایا جواب گویم بخیمه خود آمد از صاحبزادگان یکبارش طلب کرد صاحبزادگان گفت ای پدر ایمان میآری که او که



من این پیکه بجای شب سمرقند روم بومینم که می توانم شخصی را از ائمه دین آوردند که او ناصر در اجلاس کند  
شماره را بگویند و روز مهلت بده دیگر ترا ایمان بیارم صاحبقران پدرا او دع کرده بوی سمرقند رفت  
فردا با در بنامه گفت مراده روز مهلت بده تا ترا ایمان آرم گفت ایمان دادم اگر چند بکه از سمرقند بپر تو  
از برای اجلاس ماکس آرد اما صاحبقران بمرقند آمد و رسید آن سمرقند اندا کرد که ای اهل اسلام کی از ائمه  
دین باشد که رفته بنامه خرد من قسه کند شریعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را در واج دهد و حق  
ضایع نماند مردم بر کرد و او هیچ ند صاحبقران توصیف دین رسول علیه السلام میکردند از ناصر حرف میکشند مردم  
میکوینند خود او غیر میکوینت گفت ای ائمه دین ناموس شماست پاس دولت شریعت کیند که قریب بفسخ  
شده است که پدران شمار واج داده اند از منوخ میشود مردم کفشد ائمه دین از ترس فدایان در  
خانه های زیر زمین پنهان شده اند شما غرور اندگشت که فدایان ضرب است قتل میکنند تعلم علی که نشاید  
صاحب هدایه اندایشان ناپن شده اند صاحبقران گفت مرا نزد یک ایشان برید گرفته بودند میردند که  
ایشان رویال در چشم بسته اند و در س کفشد نشسته اند صاحبقران کفشد بنده پسر هر طری میثوم آدم  
تا شام قدم رنج دارد بر سر ملاحظه بر دید ایشان کفشد ما همیشه بملاحظه طعن میکردیم چشم ما را ناپن کردند  
از آنجا در هر اسم اما ناصر شنیده بود که صاحبقران بطلب صاحب هدایه رفته اند فدائی را فرستاد که  
برو هر جایی که پسر طری بصاحب هدایه ملاقات کند تو که ای بده که این مرد دروغ گو است خود او فدایت  
که این زنک پیش گرفته است آن فدایه در آنوقت آمد که ای صاحبقران بصاحب هدایه سخن کرده است  
معه که را پاره کرده در آمد گفت این جوان را من میدانم که فدای است از بسکه فدای مردم را بریم زده  
بودند بصاحبقران در او خستند صاحبقران قسم میخورد مردم قبول میکنند هر چند میگفت من پسر طری نام  
باور نمیکردند آنچه کفشد این را لقا دارد فردا رفته بی کم معلوم میکنیم آن پیکه امیر را در مدارته نظام  
الملک نکا بداشتند صاحب هدایه را او اقمه کند رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدند که سیاه  
پوشیده اند کفشد ای برهان الدین بر خیز آن جوان رست کور گرفته بنزد ملاحظه روز زمین قدم  
آن جوان بر نام طغر جوی یافت چون پیدار شد ند چشم ایشان روشن شده بود همان ساعت صاحبقران  
بنزد خود طلبید آوردند بوسه بروی او کردند و در پیکه مردم شنیدند که چشم ایشان تقیافت است  
مردم از خاص و عام آمده زیارت میکردند صاحبقران از آن دانش میکردند ایشان کفشد ای فرزندان  
بروید اینک برسیدم صاحبقران پشتر روان شد ایشان تهیته اسباب و رست کرده مقدر چهار نفر  
طالب علم که ایشانان به مشهور بودند چند شتر کت ببار کرده روان شدند صاحبقران روز دهم  
رسیدند که ناصر با میر طری غوغائی دارد بدین من در ای امیران شده بود میگفت تو صف کن تا فریم  
آید اگر تو ایمان آرد من نیز میارم درین وقت صاحبقران رسید گفت اینک صاحب هدایه میانند که

با تو منظره ميسازند که اگر صاحب هدايه را اجلاس کنی مابوایمان آریم سه روز مهلت طلب کرد چون روز  
 شد ناصرخج و گفت اگر دل طرعی را بر هم نترزم او بدین مراد بر هم میزند بخیمه بیا در کفایت زود باش مع پیرت بمن بیا  
 الا ایمان بخوانم و او صاحب حقیران هر زمان بسوی سمفند نظر میکرد و حیران بود ناصرخج گفت بگیرید مردم آمد چنگ کب  
 امیر صاحب حقیران زود طرعی بیا در حیران بود امیر لشکر ریخت فریب صد کس با وجوه ضعیفه بودند امیر صاحب حقیران در صحن  
 دل ناله میکرد و بناگاه کردی بر آمد که بیابان را سفید پوش گرفته بود بغیر از دستار و دیگر چیزی نمی نمود و در حیرت  
 راهی رسیدی پیدائند همه با و از بلند میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله ملاحظه دست از صاحب حقیران باز داشت  
 صاحب هدايه رسیدند اهل اسلام مع صاحب حقیران پیشوا از رفتند با نا کرده بهمان خیمه که ناصرخج نشسته بود  
 در آمدند گفتند ای تو از ما چیزی سوال کن یا ما از تو سوال کنیم ناصرخج گفت من سوال میکنم روز رحمت بگیر  
 از کرسی نخر آمد مقصود ایشان آن بود که او از کرسی فروز آید گفتند سدل زیاده است یا سایل گفت  
 سایل زیاده است گفتند تو سایلی بر خیز ما سایلیم بر تخت تو نشینم جواب در مانند گفت شما سوال کنید ایشان  
 گفتند بس منافق بودی زیرا که حرف تو هرگز موافق نیست صاحب حقیران کرسی آورده در زیر قدم صاحب هدايه  
 گذاشتند ایشان گفتند بر کوی حرفی که داری دو سه ایسمه بگیرد میگفت پنجاه مبرم ایشان گفتند ای تو  
 چست گفت آن ملکیکه بر من وحی میآورد مکن نام دارد در جوف این درخت است صاحب هدايه گفتند  
 اگر خواهی ببر نیل از درخت دیگر میبر آید کوی در درخت دیگر شود و شهادت بنوت ترا دهد او گفت خدای  
 بویکن درخت حکم کرده است اگر خواهد از شاخ این درخت سخن کند آن مخدول جواب نداد و گفتند نعمت  
 چه دوری گفت ای منان بر او همت در مال و عیال شریک باشند ایشان گفتند چه مال مثلاً پیدا کرد  
 بهم آمیختند باز قسم کردند از آن مال مشترک ثواب هر کدام را بود مانند اینم یقین که مال هر کدام رست  
 چه حکم کنی آن لعین مانند جواب بنیافت باز گفتند میگویم که اهل و عیال نیز شریک بود مثلاً بزنی چندی جمع  
 آمدند اکنون بر کوی که فرزند بگم تقاطق دارد آن مخدول نوعی فرو مانند عرق بر روی پلپیش تختی بود ای  
 سخن میگوید صاحب هدايه بطرعی به او نظر کردند گفتند مثل سخن کسیکه از زمان یافت ابن نوح علیه السلام  
 پدران او همه آدمیزاده صاحب دمارت گذشته اند بدین تو در ایند بزمان اینها دیگری جمع آید فرزند  
 شود از دیگری او قدر ملک چه داند میراث بغیر حق افتد طرعی گفت خدا کوه باشد که من از او گشتم  
 ناصرخج گفت ای صاحب هدايه من با هر مکن دعوی پنجاه مبری کرده ام فرود نیز و یک مکن بر او در اجلاس کن  
 من نیز از دعوی خود گشتم صاحب هدايه مع طرعی بیا در حیران جلو در کردن انداخته اهل اسلام همه  
 در کوی که بودند بقوش خود رفتند تا ناصرخج مقرر کرد که فردا از جانب با و از جانب شما کسی آلات چراغ  
 نبرد با اهل صحن بروند القصه فردا صاحب هدايه سواره طلبه علم پیاده در جلو اما صاحب حقیران را بی نظر  
 رسید که بسا و ناصرخج مری کرده باشد که با صلح میآیم گفته فرستادن مکمل کرده باشد قبضه نشود گفته

همیشه در زیر بغل گرفته آمد اتان ناصر از فدائیان ده کس را مکل کرده گفت هر وقتی که مکن امر بکشتن  
 کند با توقف او را قتل کشید هر دو قوم از دو طرف حاضر شدند ناصر مثل قلندران زنده پوشیده بود اکثر  
 اتباع او زنده پوشیده و سکه بابر سرداشتن چون بد رخت رسیدند صاحب هدیه مع طریعی بهادرو  
 صاحبقران پیش گذاشتند و مع زمان پیک داده فدائی از قوم سفید پوشان قریب آمدند ناصر گفت ای  
 مکن اگر من پیغام برم جواب کوی آواز آمد که هر کسلی روی داده اگر طریقی را قتل کرده خون او را در ساق  
 من ریخته صحبت شوم دیگر شهادت بدیم فدائیان یکی دو دیدند قصد بهادرو کردند چون همفارغ بنال آمدند  
 صاحبقران همیشه در وقت قدم پیش مناده آن فدای را که بپوشش سپید بود قلم کرد فدائیان عینتند چون  
 اهل اسلام باجره بودند آنها مکل بودند کس بسیاری شهید شدند ملاحظه قوت گرفتند آخر صاحب هدیه طرا  
 بهادرو صاحبقران در جهار کیش حصاری شدند ملاحظه آمد قبل کردند فرود امقرار کردند که دو اینده شمشیر  
 میکشیم اما در اطراف درخت مکن کسی بسیاری بودند آن شب اهل اسلام همه در گریه بودند صاحبقران بطریق  
 جان سومی بکنار لشکر ناصر آمدند و دیدند که سپاه پوشی از لشکر ناصر بر آمده بوی تل مکن میبرد و صاحبقران  
 در پادروان شد و کس از خط لب علم با میر رفاقت کرده بودند همراه آمدند دیدند که بر در آن غار  
 سپاه پوش استاد آن غار بران تل بودوری نشاند بود از درون کشاده شد شخبر بر آمد آن سپاه پوش  
 گفت ای فدائی فرود در جوف درخت این کوی آن کوی صاحبقران شناخت که او ناصر حسرت دست جوف  
 بسیاری باو تعلیم کرد آن پوشیده سپاه مروت کرد صاحبقران بر فیهان گفت من از زمین جبر کیم مکن  
 میبرم که لقب از منیب داده اند ازین غار تا بر آن درخت شخصی را مانده اند صاحبقران گفت هر روز که  
 درخت مکن سخن میکند آوازش بیک مانند نیست هر روز برنگی است من کمان میبرم که هر روز درخت کمی تازه  
 در آمد سخن میکند در را شکسته در آمدند تا بر پرورخت آمدند شخبر را دیدند که خوابیده او را گرفتند راورد  
 پیچیدند بر پشت گرفته روان شدند که فریاد کنند و جوف درخت میبرم توده کرده آتش زوند آفرورا  
 بشهر کشش نیز و یک صاحب هدیه او را زوند شرح واقعه گفتند از فدایا که بر سیدند او گفت نام من  
 مکن است چهل سال است ما و ناصر در فکر بودیم تا این اندیشه را یافته بودیم و یک پیکه این پسر چهل ساله  
 بخت ما را تباہ کرد ازین سه مابقت کس خبر دارو اکثر در جوف درخت من میبرد را دم من بناصه گفته  
 بودم که بغیر از من کسی ورنی نباشد زیرا که از تغیر آواز میبخت قبول کرد صاحبقران گفت من نیز از تبدیل  
 آواز شخص کرده بودم القصد آتش زبانه زود ناصر تا می جنبید که درخت سوخت فرود مکن را بر دیوار  
 قلعه آویختند او فریاد میکرد که ای قوم ناصر غلط است زیرا که او را شلیق میکردند او فریاد میکرد که  
 آخر او را تیر باران کردند قوم از ناصر اخصاص فاشند او میگفت که اگر چند یک درخت را سوختند  
 اکنون بواسطه درخت جبر نیل میآید آن لقب را خود بازوه اند من نیت میکنم من ازین جبر میبرم

اتباع او دو فرقی شدند اما آنکه صاحب عقل بودند بر قلعه آمده و در کربیه شدند گفتند ما بد کردیم  
سلمان میثوم به او میجویت که در روز سه روز او کند صاحب حقیران گفت که اگر بنا بر خود نشوید اسلام شمار  
قبول میکنیم آن قوم کشته بشکر نهر رو برو شده بچنگ مقید شدند و اطراف ناصر خرقوم سفید جامگان  
کسی نبود صاحب حقیران دید که زمان یک شمشیر کنده جمله آورد تا زیر قلعه قوم او را دور کرد اما ناصر خرقوم  
بگوشه نشسته میگفت ای یک جبرئیل بن وحی آورد از فتح و نصرت خبر میدهد صاحب حقیران بدو هزار چون  
بر آمده با نظایفه که سلمان شده بودند هم راه شده خورایشگر ملاحظه زده برواشته روان شدند  
باز زمان یک مع قوش جمله کرد چنگ تراز شده است و بود هر زمان زمان یک میآمد که ای ناصر خرقوم  
از طرف جبرداردی که شکر را امیر تیمور زیر زبر کرد و او میگفت بنور جبرئیل نیامده است و قوه هفتم که آمد  
گفت برو که ترا جبرئیل بچنگ امیر تیمور فرستاد خون او را خدا بدم تیغ تو تقدیر کرده است زمان یک  
گفت ربهت کفنی گفت اگر دروغ گویم سرور تنه من نباشد زمان یک و ب بر شکر کرده ناصر زمان یک را  
مظفر الدین لقب کرده بود او فریاد میکرد که منم مظفر الدین امیر تیمور و در کجاست که خون او بدم تیغ من  
تقدیر شده است امیر و او را شکر چنگ میکرد که او از او را شنید و ب کرده رسید زمان یک را  
دید که نیزه بدست جوان صاحب جمال او را پیاپی میداد که صاحب حقیران رسید زمان یک دید که جوان  
عرب شکلی بر اسب سوار تیغ و روست چون شیر زبان رسیده تدر راه شد زمان یک گفت که گشت  
گفت مرا امیر تیمور میگوید زمان یک گفت بخواهم با خبر داد که خون ترا امیر بزم امیر گفت پیغام بر تو معقول  
گفته است او نیزه کننده رسید امیر نیزه او را کذا کرده سر زخم شمشیر زد که پنی و گوش او قلم شد او که زبان  
گشت سفید جامگان زاندا کرد که مرا گشت سفید جامگان رسیده شد شد بر راه صاحب حقیران برداشته روان  
شد زمان یک گوش و پنی زبیده نزد خضر و آمد هنوز پرده بر سر داشت گفت ای رسول جبرئیل چه میگوید گفت  
قاتل امیر تیمور زمان یک است میگوید گفت جبرئیل باز غلط نگوید گفت نه باز گفت رسول دروغ مگویند  
گفت ای گفت اگر رسول دروغ گوید سر در تنه بخواهم تو که ناصر است بنامش گفت در جی گوش و پنی من چه میگوید  
گفته تیغ در کردن او زد که هوش از آتش باز سر جبرئیلش پرواز و از کرده روح بخش او بد و زخ رفت  
آنوقت ناصر است بود از تاب آتش و زخ هشیار کردید بیت جوان بوقت قبض روحش یافت عزت است  
بزوی نظر بر آتخارش ننگند که در داران جهنم آمدندش پشورز تا نشط دوستکار و در کنش ننگند  
انصافه زمان یک سر او را گرفته نیز و صاحب هدایه آمد طریقی به او را با امیر فرستاد که ناصر کشته شد  
زود کرد صاحب حقیران گفت قوم او را زنده ماندند از حکمت نیت بقتل مقید شد آخر خود به او در شده  
آمد جلوه امیر را اگر گشته زمان یک را سر و پا در و نذ شب صاحب حقیران گفت سفید جامگان ترا بد کون  
شده اند از مجزات جزوه اند زمان یک بگرد او دیده اند زنده کند مشتق این مردم از سپاهی کری

نباشد صاحب هدایه نیز تقویه کردند همه بقتل آن قوم اتحاف کردند خانه از آن کرده برسم میا طلب  
 کردند خود کلان ایشان جمع شدند هم او بود و بهنرم بسیاری در اطراف خانه بودند و صد کس از سر و  
 ران بودند بر در خانه بهنرم نوده کرده آتش زده همه را سوختند فردا باقیاننده آن قوم را کردن زود  
 از ایشان یک عورت بدر رفت آن در پنجاه دعوت ملاجده که میگردد این چراغ کشانیکه هستند از  
 اولاد همان عورتند رباعی که ناصر حسرو گفته بود این است بیت مرو که در ابدت کرک درید که خود  
 کرکس ز اغان چنین کس خیره زنده شود زوی نزد اجمعی نودان جواب صاحب هدایه قادر  
 و بجلال زنده کند نیز در روز چشم زنده شود که به اعضای او شود و جوو نیز برایش ناصر حسرو  
**داستان رفتن صاحبقران به بخارا گرفتن سرایم لک**  
**خانم بنت بیان فلیحان** بعد از آن کار ملاجده را صاحبقران با مادر حضرت  
 مولانا برهان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه تمام کردند از اتباع کسی نماند ایشان بسره قند  
 مرحمت نمودند صاحبقران در کیش حبش می بود و طرعی بهادر دولت متدی بود چند کوفندی بصاحبقران  
 داد که برده بفروش چون کوفندی از بازار آورد هزار و نیا ر بفرخت نقود را و که بسته سپر بازار میکرد  
 بناگاه موعه که وید بر بندگی قلندری استاده شومینجا اند قطعه کاغذی بردست و او در هر زمان فریاد میکرد  
 کیست این کاغذ از من هزار وینارستانه تاواند که قدر چیست آنوقت نگاه تمام از نقره بود صاحبقران  
 را در یامی بهمت در موج و راه قدم پیش نهاد هزار وینار در ابدت آن قلندر و او ده کاغذ را گرفت  
 آن قلندر بقدر قامت او نظر کرد و حسب و نسب پرسید گفت برو این کاغذ را نیز و پدرت بخان تا نیز و  
 او رفتن مکش ما باز خواهیم بود و خوردن هو گفته روان شد صاحبقران نام پرسید قلندر گفت و اول  
 کاغذ نام ما نوشته است القصة امیر نیز و پدرش آمد قطعه کاغذ را نمود پدرش به متاع خریدی گفتا  
 همین کاغذ را خریدم پریشان شد صاحبقران کاغذ را کشاده خواند در اول نوشته که این شعر خواهد کمال  
 بخندی است معلوم شد که آن قلندر خواهد کمال بود و اند رباعی در آن کاغذ نوشته اند رباعی  
 آنکه که تمام دهر بگرفت غنمت ز او راق زمانه ستم ظلم نیست جمشید سلیمان سکندر بودند بر خیز  
 میان بند که تا فو بت است معلوم شد که از پادشاهان متقدمین آن کس روی زمین را گرفته  
 بود و اند امیر طرعی قدر این رباعی را ندانست صاحبقران را بزبان بسیار در بخانید تا بر حدی که گفت برو  
 مثل تو فرزندی نیست آن کورنگی ترا فریب داده است صاحبقران متامل شده و خنده بر آمد بخت  
 شیخ شمس کلال آمد آنروز شیخ وفات کرده بودند چنانچه گفته اند تاریخ بسال هفصد و پنجاه  
 بیخ شیخ زمان بزود ز در رفتار رفت جانب عقبی صاحبقران جنازه شیخ را خواند آن شب بر سر قبر  
 شیخ بود و در خواب شیخ را وید گفتند ای فرزندی به بخارا رده کیند خدای تعالی را حکمت با صاحبقران

داستان رفتن صاحبقران به بخارا گرفتن سرایم خانم

پیاده بجانب بخارا روان شد بعد از طی مراحل از دروازه قوال در آمد بسرای آمد حجه گرفت اما از جمله  
 و نوی یک محل بدشت نادر باز و بند و است بوزن هفت مثقال بود دیگر چیزی نداشت سرای بان سر قضا  
 طلب کرد صاحبقران نیز که سینه بود ناچار آن محل را به تیم جوهر بیان آورد هر که هم خریداری میکردند یک  
 بار مردم همه از رسته و بازار دور گردیدند صاحبقران وجهی که بختن مردم را از هر که میسر رسید کسی جواب  
 نمیداد هر که هم به جانب بدر رفتند دو کانه خالی بماند پنداشت که شکر که بختی با فیض کنده است نگاه  
 پس خوش طبعی چیزی بدست میاید یکی گفت ای ترک بج بگریز اما بخت صاحبقران تقاضای که بختن نکرد  
 آن پس رسید و بخت صاحبقران خود را بگوید بر تافت در آن وقت محل از دست افتاد آن پس  
 محل را گرفته روان شد صاحبقران از پا او میخواست که شکر گفت امیر را گرفت گفت ای ترک بج از دست  
 این ظالم مفت جستی اگر تو میگذشت بجای منم رسید و معنوق بر افغان خون سوزت که او پس بیان قیام  
 میباشد ظالم است اکثر خمنهای مسلمانان از آتش زده تماش میکنند بیان قیام پیر شده است غیر از او  
 پس و بگردار او امین کند از آن که کسی از دست او عرض کند زیرا که خان پادشاه عادل است اگر شنود  
 از قتل پسرش هرگز توفیق نکند اگر بر افغان بر هم خورد از زوره جنای کسی نماند ناچار او را برداشت  
 کرده استاده اندشاید که با فاقه آید بعد از آن صاحبقران اندیشه مسافرت کرده و میباید چه مرحمت کرد  
 درجه ضعف طالع بود که سرای بان از سرای بدر کرد صاحبقران بلب تشنه بنگم که سینه بر آمد بخاطرش  
 رسید که اگر رفته بد او خواجه عرض کنم بد او من برسد آنوقت و او خواجه امیر یاد کار شاه ارلات بود رفته  
 شرح واقعه خود را گفت او را بخاطر رسید که میباشد که به افغان طرف شوم مرا قوت مقاومت او نیست  
 گفت بنزدیک امیر موید ارلات برو که او امیر تومان است آنوقت امیر تومان اعتبار داشت رفته با و  
 با عرض کرد و نیز اندیشه کرد گفت بنزد امیر بایزید جلا بر برو که او امیر هزاره است آخر با امیر بیان سلطه  
 فرمودند که او نوبان در رسم جنای از نوبان بلند تر نوبان سلطه و زرفتن او نیز تامل کرد  
 گفت این کار شرع است بنزد قاضی امام سعد برو ناچار صاحبقران بنزد یک صاحبقران ایشان  
 رفت ایشان گفتند ما اندیشه بر افغان نداریم اما که راه میسباید صاحبقران به تیم جوهر بیان آمد که همه  
 دیده بودند گفت امیرم شمارا که راه میطلبم گفتند ای ترک بج ما فخر اجه رسته که رفته کو ای بدیم ما از جانب  
 خود کردی که می نذاریم ناچار صاحبقران بمسجدی آمد از ضعف که سنگی قوت نداشت نیم شب  
 بود که نگاه قلندری چراغی بر دست در آمد از احوال پرسید صاحبقران واقعه خود را گفت قلند  
 گفت آری در بخارا چنین ظلم میرود اما من ترا بجای فرستادم که عرض ترا شنود امیر گفت ای  
 قلندر چه شود که طعام رسید کنی قلندر چیزی با امیر داد امیر آنرا بخورد بعد از آن قلندر گفت  
 بگاه بعد از نماز با او بر پای منار برو مردی طحچر پاره دوزی نشسته واقعه خود را با و عرض کن

با و ملاقات کن تا او ترا از براتیان بستاند صاحبقران گفت ای درویش مرا گرفتاری  
 است این سحره دشمن تو بجای دیگر قلندرمبالته بسیار کرد صاحبقران بعد از نماز خجری بیای من  
 دید که خانه از زلزله بر پا کرده اند و موی سفیدی نشسته گشته دوزی میکنند اما آخر دلباش مجبول  
 رسید که این مرد بخوابد بغیر یاد من رسد آخر در راه مراد را سلام کرد و جواب سلام داد یکی  
 دل شد بگسی چو فتنه دهمان که تسبیح میکند صاحبقران واقعه خود را گفت و عرض حال کرد  
 مغول بود چو فتنه میشیند چون خوف تمام شد آخر در آن بوعر چشم زد و گرفت که دیر را اصل است  
 است عرض ترا امر نشینند امیر گفت آری یکی از شکروران خود گفت بر خیز یاد کار شاه ارلات را  
 که این جوان نزد او رفته باشد یا نه صاحبقران را تعجب آمد که او را در حوزاه ولایت باشد چگونه  
 دوز آید بنگاه امیر یاد کار شاه رنگ از روی گنده با سبب بزمین سوار آمد و در راه پیر  
 پیر یکی را خود مشغول بود با دکانه نکرو امیر در تعجب ماند بعد از زمانه با دکانه کرد و گفت ای خدا  
 امیر عدل میکند چو عرض این پیاره را نشیندی و او هزار ترس گفت آری این جوان نیز  
 ن او را بنزد امیر موید فرستادم که او از من مقدم است تا کرد و بگرد فرستاد که رفته آن طاهر  
 ز فرستی امیر موید آمده به پیر تعظیم کرد بعد از فصلی گفت ای جابر چو عرض او را نشیندی او گفت  
 را نیز بدید چهل کردم امیر بازید را نیز تا کردی بیا و رو پیر گفت چو عرض او را نشیندی او گفت  
 م با امیر بیان سلدوز فرستادم که او نوبیان است آنوقت تمام عدل و کارها بدست نوبیان بود  
 م خان بخیر از خطبه و سگه دیگر چیزی نبود گفت نوبیان را بسیار دید امیر دید که نوبیان بچهره همراه آمدن  
 دنده دوزی پیر از لباس زرد و توب چفته شده بود پیر اصلا امیر بیان را چومت نکرد نوبیان همچنین  
 استاده بود پیر گفت ای بیان سلدوز ترا نوبیان کرده اند آن کن که قراچا نوبیان کرده بود  
 ز عدل او با وجود چنگیز خان و جنای خان ملک سمور بود تو چو عرض این مسافر را نشیندی  
 گفت شنیدم بشرع جواله کردم فرمود برودید امام ابو سعید را گرفته بیا دید صاحبقران رزعت  
 تعجب میکرد امام رسیدند پیر قامت راست نکند گفت ای قاضی چو آمده امینه کردی حکم شرع را چو  
 نکردی امام گفتند تا بد طلب کردم این جوان رفت دیگر نیامد پیر بوی صاحبقران نظر کرد و پیر گفت  
 بنزد یاران زرگر رفتم ایشان گفتند ما فقرا ایم چو در راه شهادت دیم پیر گفت بروید آن  
 فقرا را گرفته بیا دید رفته آوردند زیر منار جمعیت شده بود تمامی زرگران آمده بر رسم عجز و نیاز  
 عرض کردند که چگونه در نزد قاضی اسلام کو اهی بدسیم که براتیان ظالم است پیر در خشم شد گفت  
 بروید براتیان را بسیار دید چند کس فتنه صاحبقران را نم لحاظت در جگر نماند گفت ای پیر توجه کنید  
 دینم عزت داری اما اطوار دیگر دارد و حقیر منماید پیر گفت ساکت باش ترا معلوم خواهد شد

آقا پیر بکار خود مشغول بود همه خاموش بودند تا پیر حرف نینزد کسی تکلم نکرده است کرد بناگاه صدای زنگ نشنید  
 بر آمد براقیان رسیده در آمد همه امر را برخواستند پیر براقیان نظر کرد گفت ای طالم تا کی مدینه کنم  
 آتش در کور خود زخم و ضامن شوم چون ست که بپدرت گویم ترا هلاک کند گفت ای بابا کن من چیست  
 شرح لعل بیان کرد گفت ای بابا مرا خبر نیست محرم رطلب کرده شوق با وجود آنکه ذوق داشت از محرم  
 پرسید که لعل را چه کردی گفت درستی ندانم بچی افتاده باشد خان دست بر سینه زده گفت ای  
 پدر مرا رخصت بدید بچه این جوان نزد من برود و چند ان قیمت لعل او را بدیم زر کران گفتند  
 هزار و دینار بپای او بود گفت دو هزار بدیم پیر همه را رخصت کرد پیر گفت ایچوان بر خیز برو از براقیان  
 مال خود را بگیر صاحبزادگان گفت از قیمت آن مال گذشته بود آنچه خود را بگویی پیر گفت مر حاجت کردی  
 از این ترا خواهم سخن کردن صاحبزادگان بجد حضرت امام محمد غزالی بقوش براقیان رفت دید که زیر  
 ایوان بعیش نشسته چون صاحبزادگان را دید بر حبت در پهلوی خود نشاند مگر ما زاف نمود و دینار و دینار  
 تا خلعت های مرصع و زرد امیر نهاد و عذر بسیار خواست گفت البته بنزد پیر پاره دوز رفته عرض کن  
 مرا برسان کوی حق خود را گرفتم امیر بنزد پاره دوز آمد پرسید که رفتی گفت آری امیر زرد را و تقسیم کرد  
 نصف بنزد پیر نهاد پیر بر رخت گفت دیدی عت مراد که دینار خواهم قحط نیست من بدینا حاجت ندارم  
 بگیر صرف خود کن امیر گفت بخواهم که مرا خورسند سازی بسب عت خود را کوی پیر گفت ای بر نا کنون  
 شنو که بنده من از قدیم پاره و دوزیت چهل سال است که پاره دوزی میکنم اذانه روز جمعه بر بابی  
 منار میکویم از کس طرح ندارم روزی قبل ازین ده سال نماز شام بود که با دران میآمد و پیرم صغیر  
 گذشته میرود ترک بستنی از قوم جنتی رسیده ان عورت را کش که کرده روان شد بخانه اش برو  
 ضعیفه فریاد کرد که ای مردم مرا از چنگ این طالم خلاص کن من پارسایم دیگر تو هر من از کذا سو کند  
 خورده است که اگر میکشید و در خانه نباشی تو برین طلاق آنظالم او را میکشید مرا رحم آمد فریاد کرده جوی  
 کرد و کرده خواستم که بخت بدیم خانه ترک نزد یک بود غلامان او رسیدند مردم را است کردند کنایه  
 بروی من شکست که بختم آن مظلوم را دیدم که بخانه اش در او در اندیشه دست دارو که اگر  
 این زن بخانه اش نزد طلاق شود فکری کردم که بر آمده اوزان گویم اول شب است آن ترک است  
 بیند اند که چه وقت شب است عورت را میکند رود و در بخانه اش میرم شوهر او عذر میکویم تا طلاق  
 نشود بر من بر ایدم با او از بلند گفتم که بصلواته خیر من انوم قضا در بیان قبلیان در ارک تلاوت  
 قرآن میکرده است تعجب کرده که این وقت کیت که اوزان میکوید از مقربان گفته اند که مجنون است  
 یا ابدت خان گفته اند که بواقعه نیست کس فرستاده که آن مؤذن را بیاورد آنوقت در ارک  
 از شرفی کشاده میشد ملازمان دویده آمدند من همشوز در منار بودم رسیدند مرا در پیش خان آوردند



خان پرسید که چگونه گفتیم تا هیشام شرح واقعه را گفتیم خان کس مانند آن را مع آن ترک آورد و  
 شوهر عورت را طلب کرد و در نظر او ترک را در جوال کرده فرمود که بضر بچوب قتل کروند عذر شوهر آن  
 زن را خواست که او را گناه نیست مرا پدر خواند با با گفته حرف میزد و گفت ای بابا مرا از زنتش و در زنج  
 بخت و ادوی اکنون هر واقعه که در شهر روی دهد هر کس نیست که آگاه کند ترا قسم بخدا میدهم که  
 بر آمده اذان پانچل کوی مرا معلوم شود تا بدو معلوم برسم حلاکت ده سال است که من باین امر  
 مأمورم این که امر و زام از من میترسند ازین واقعه است امیر او را عذر گفته بسرای آمد برای باز  
 ژر و او حالا بابای پاره و وزیر که بدر در زده سلاح خانه بر جنوبی بخارا رسیده اند اکنون از بیان  
 قتل خان شنیده شبی در خواب شیخ عالم را دید گفتند برخیز خلاف شرع مکن دختر خود را بشوهر بده خان  
 نه دختر داشت از خواب بیدار شد همه دختران را جمع کرد و گفت این فرزندان شوهر اختیار کنید همه  
 قبول کردند دختر خود را خانکه سرایم لک خانم باشد گفت ای پدر مرا بدولت شما بیخ کمر نیست شوهر بخوانم  
 یک دختر را با میر چاکو داد یک دختر را با میر جهان شاه داد یک دختر را با میر اولجای هر دختری را بسگی داد و بی  
 تماشا کرد باز شب دیگر حضرت شیخ عالم را در خواب دید گفتند دختر خود را بشوهر بده پدر ارشد  
 باز خانم را طلب کرد و بیخیم گفت خانم گفت محتاج بشوهر نیستم چند مرتبه خواب دید تا بسره یک شیخ و حشمت  
 کردند خانم را طلب کرد و گفت این فرزندان را رضای ما را میخواهید شوهر کنید خانم گفت بشرط آنکه مرا به  
 بخشیده من به شرط بیدید چون طبع خان از امیر طرخی کا سیده فتول نکرو خانم گفت هر که مرا در شرط بخ  
 برد قبول کردم اگر چند یک جنس کش باشد خان بصران شد گفت چگونه ترا بنا محرم رو برو کنم خانم گفت  
 من بصورت غلام بچه بایشوم شما کو بند که مرا غلام بچ است که او دعوی شرط بخ بازی میکند هر که دورا  
 بر دبا و انعام میکنم فردا خان را زامرای که شرط بخ میدهند جمع کرد خانم بدستور غلام بچکان برود  
 همه را بردم جا بازنده که بود از هر ولایت آمده شرط بخ بختیا خانم میرد شیخ و رو واقعه بیان قتل  
 گفتند دختر ترا بشوهر بده هر چه دخترت میگو بد قبول کن خانم گفت ای پدر منادی فرماید که  
 هر چه شرط بخ باز است آید بغلام بچ خان بازی کند منادی که باز در با منادی میگرد صاحبزادگان در سر ای  
 منادی ریشیند بر سید مردی واقعه را با میر گفت امیر و شرط بخ بازی با بدل بود قدم پیش نهاد گفت  
 ای منادی که من شرط بخ را میدانم القصد امیر را گرفته آید و هر مان خان را خبر کردند خان کسی  
 مانده نشست صاحبزادگان و برو کردند حکیم سیاه تپیک داشت خان گفت این ترک چه دارند منادی  
 گفت هر چند منم که دم نشد صاحبزادگان بیخ مینگفت فرمود که غلام بچ را کو بند خانم بر آمد امیر دانست که  
 دختر بلباس پیران آمد اما خانم دانست که او را میگیرد و هر دو بهم دل بر باد آوردند شرط بخ پیش نهاد  
 صاحبزادگان گفت بشرط مرا زام خان گفت اگر بری غلام زار نشد امیر گفت اگر بای و هم خان گفت

از تویح طمع ندادم امیر گفت او مرا بر دهن غلام او باشم چونکه بخانیم عاشق شده بود آخر شطرنج را بر لب  
صاحبقران بود هر بطلی را کیش روز چشند خانیم دامن افتاد و مجرم رفت صاحبقران گفت میسباید که  
بعهد خود وفا کنید غلام بچه را بمن بدهید خان بپیران شد عقیده کرد که مرد سهلت اما صاحبقران معلوم  
نکرد که من چه طریقی بسا درم زیرا که در جنگ ملاجه خان که گر خفته بود و طریقی گفته بود که اگر آمد و منکر خیت  
مادفع ملاجه را میگردیم اینو افتد را بخان گفته بودند خان بر چشم گرفته بود صاحبقران از بیم آن  
جست و نسب خود را معلوم نکرده بود و خان گفت ای حال برو فرود بیا غلام بچه را بگیر صاحبقران بسری  
رفت خان مجرم در آمد بخانیم مشورت کرد او گفت ای پدر بعهد وفا کنید هر که باشد مرا بدهید خان  
بریشان شده بر آمد بجایان گفت اگر آن ترک بچه آید نکند درید که بارک در آید فرود صاحبقران  
آمد جایان نکند اشتد که بنزد خان آید امیر بسرای آمده در چهره قرار یافت بناگاه کینه که از او  
چهره در آمد کتابتی در نوشته که آن غلام بچه که با و برود با ختی منم دختر خان سرایم لک خانیم کنند  
بجست تو در کردن افتاده کاری کن فرود رس سوری در میان امر عرض کن پدرم لاف  
عدالت منزند تا چهارم ابومیدهد اما غلام بچه دیگری بدهد مگر هر وقتی که مرا بر آورد من معلوم  
میکند که خانیم منم صاحبقران آن کینه که را از زرش کرده فرستاد فرود رس سوری عرض کرد که آن  
خان بجهد وفا کنند چنانچه آن غلام بچه را در شطرنج برده ام بمن مهربانی نمایند خان شرمند شد بکار  
رفت فرود چند غلام بچه دیگر آورده اند صاحبقران گفت این غلام نیست خان بپیران شد بخانیم نزد  
سراج قمری نظر کرد گفت این ترک بچه را جواب کوی وزیر گفت ایچوان این کینه فرزند خوانده پادشاه است  
برو اسباب بطوی بسیار مقصد وزیر آن بود که غم تو اند اسباب بطوی آوردن قمری گفت طوی که لایقی پاد  
شاهان است مریاید که بیاری از خزینه صندقیه طلب کرد بکش او پر از زر جواهر بود وزیر گفت اقل مرتبه  
این مقدار زر بروی خرج کنی صاحبقران توکل کرده دست بر سپینه زد و وزیر گفت اگر تا سه روز نیاری  
دعوی تو مسروع باشد صاحبقران بچهره آمده در اندیشه بود که اگر بنزد یک پدر رود و ائمه در مال در  
جوهله او نگرند که به پسر بدهد دیگر نماز اموال او مقدار یکدانه جواهر خان بود و دیگر در سه روز فرسته  
آمدن میشود جیران شد دانست که سراج قمری طلب کرده است صاحبقران دست امید بگرم پروردگار  
زده دلش درو کرد زیرا که عاشق بود بیت هر عاشق که گانه چشمش پیر آب نیست با آب دیده  
بیج دعاستی بنیت در سر مراد فیض آثار حضرت شیخ العالم آمده سر در قدم ایشان نمانده ناله  
میکرد بیت اگر وصلش نمیشد امیر بسبتن دارم و کرده در غمش جان میدهم امر روز یا فرود  
ناله و زاری بدرگاه باری میکرد و میگفت آهر مراد وصل یارم برسان ناکاه امیر را و او تو کند و در  
و افتد دید که حضرت شیخ العالم حاضر شدند گفتند ای امیر نیور بیرون بر اقدوت خدارا بویین

امیر بدون برآمدن است که کلوجی را اندین گرفته بخلا جا رود و دید که در زیر دیوار چتری بنامید گرفته  
 نظر کرد همان صندوقچه که در دست وزیر دیده بود ساعتی بقیب کرد و چون گفت قیاس بنویسدی من مر خدا  
 و اوست نماز که زده بشود در آمد و دید که مردم هر طرف بر ایشان میگردیدند سخن میکنند از بهر که  
 میسر رسید جواب میداد و صاحبقران بارک رسید و دید که سراج قمری بشتاب بر آمده میر و صاحبقران  
 جنت عشق خانیم توانست صبر کرد سلام کرده صندوقچه را از بغل بر آورده و وزیر فرمود که بر بندید این  
 دوز را الققه امیر او رقیه زینچه کشید و واقعه آن بود که همین شب وزوی بارک در آمد خان  
 صندوقچه ای بالای سر مانده خواب کرده بود و زو آن صندوقچه را بر او خان پیدار شد زخمکاری بخان  
 زو در حالت نزع شده بود و بسبب سر آید شدن مردم آن بود اما دزد و صندوقچه را از آنجا برده بود که در آن  
 صاحبقران یافته آورد تا دانسته بود زو او را بر بستند جیران شد پرسید که کنا من چیست مردم  
 لت میکردند وزیر امیر را گرفته آورد که همه امر ابر بالین خان نشسته اند براتیان نیز استاده  
 گفت وزو را با فتم بخان رو برو کردند خان گفت تو یکه و ختم طلب کرده بودی گفت آری خان  
 گفت تو یکه مرا زخم منکر زوی گفت از شرح گذشت خود در بیان مرئوس خان ساعتی تأمل کرد گفت  
 امیر دم وقت من بسیار تنگ است این جوان دعوی سیاوت میکند او را زندان کنند با آستان  
 کشید امیر را و زندان کردند آنوقت زندان و رورون ارک بود و در جانب شهر فرور وضع  
 چهل دختران بود در وازة ارک از جانب شهر فرور و از ارک تا مسجد کلان صحن بود طرف  
 مغرب که جالاریستان است که لایستان بود اکثر دزد و بچه خان بر آمده در زورق نشسته  
 میکردند اما خان در حالت نزع شد تا ج را بر سر براتیان نهادند فرمود که دور از تخت نشاندند  
 اما براتیان و یوانه وضع بود تا بیان فلیخان در وقت جان دادن این رباعی میگفت  
 هنگام محبت فلک جامه کبود سی سال برویم و در اقبال کشود با انیمه عمر از نظر خاکندم  
 چون موج شهر سنگ نمود بر بود شب هفدهم ماه مبارک رمضان مرغ روج بر قشور چشم  
 تن بشاخ سار بهشت طیران کرد اما هنگام جلوت پسر راه صیت کرد که افراد اینگونه نگردد  
 سراج قمری را بشکوهت کن بعد از آن پسر را بر تخت عت نشاندند مرده خان را در سر فرود  
 جفته شیخ از عالم نهادند سراج قمری آنروز پیش پیش با بوت میکردیت تا خازن برده و فن کردند  
 عمارت که بر سر قبر اوست صاحبقران در ایام سلطنت خود اندخت **داستان**  
**جلوس براتیان خرمین سوز بر تخت پادشاهی در سنه ۱۰۰۰**  
 شدن امیر صاحبقران هر روز یکی زو را دید که نم باطن اسس خود بجای  
 بیان نماید که نم در سوز خاص تا در جهان بردن نامی گیرد چون سنگ خرس ناکاه اصل

زور و رایده که منم مردی خلاص چون پادشاهی براتیان قرار گرفت بعد از سه روز در اندیشه قتل  
 سراج قمری شد زیرا که او را بدیدید گفته فرستاد که دست را که از سر او کن ره بین حکتم او گفته و سراج  
 که دستار من دلپسته تاج شاهی است هر وقتی که دستار من افتد تاج شاهی نیز افتد و فرمود که سراج قمری  
 پوست گیند وقتی که او را پوست میکنند دست او را بریدند چون خود را بر روی خود میمالید میگفت که  
 باین دست هفت قرآن نوشته ام بر آل جنای رحمت باد که بدولت ایشان دنیا و آخرت من  
 سمور شد امروز همش میبکنند رباعی فدا که شود مدت عالم کم کاست سر هاستم از خاک  
 بر آید جب ریش بیاره تن شهید من غرق چون از خاک سر که تو خواهد برخواست اما قتل قمری  
 براتیان را ناخوش کرد ملک باو شوریده شد براتیان تمام امرای پدر را عزل کرد مثل امیر چاکو  
 و امیر بیان سده و زو امیر یادگار شاه را از در خانه دور کرد مردم سهل را بر روی کار آورد  
 عرض خواهم کرد که این طایفه مدیدی از دول مانده اند آخر صاحبقران را بر روی کار میآورد اما  
 صاحبقران را وقتی که در زندان کردند براتیان فراموش کرد از زندان کسی خبر نگرفت شبی  
 صاحبقران می نالید هو اکرم بود زندان بان سادات را معتقد بود امیر را در دیوان بست کرده و  
 رعایت میکرد نیم شب مردی خود را از دیوان بر تافته پیش آمد امیر را سلام کرد و گفت ایچون  
 بسبب من در تنوشش ماندی آن دزدیکه صند فچه را که کرده بود منم بر خیز ترا بخت بدیم امیر نام پرسید  
 گفت چکار داری بار خرد من تو نزد دست امیر را کشاده بود که زندان بان پیدا شد بگردد بیدار  
 کردند چنانکه شوری پیدا شد مردی که در طرف بود ندی دیدند براتیان نیز بر آمد مردم بر ما  
 بر آمدند آن دزد لباس سپاه پوشیده بود صاحبقران را گفت که از من جدا شو چنانکه رده راهی گردید  
 در حبستی و جالاکتی او امیر عتین میگردد از دیوان که خود را بیایان گرفت مردم از هر جانب باو حمله می  
 کردند آنرا دفع میکرد و اما مردم سجست او را گرفته بودند چنگ کرده کرده میآمد قریب سج کلان  
 درختی بود تفنگ چرخ خود را در درخت جا کرد و همانجا که رسید مردم غلو کردند پیش انداخت آن تفنگ  
 با میر تفنگ انداخت تفنگ از امیر گذشته باکن بر نار رسید که از پا و افتاد و همینقدر بصاحبقران گفت که  
 خود را در مسجد جامع جا کن امیر در سج در آمد اما آن بر نارا آنقدر سنگ زدند که در زیر سنگ  
 کور شد وقتی که صاحبقران بنی در افتح میکنند آن تل سنگ در میفرماید که فرار و چراغ و دره میبازند  
 چون اصل و نسب او را که ندانست خواجه غایب نام میکنند حالا آنجا عیارت بسیار است در شمالی مسجد کلان  
 در سه سوی آن خود فرود در آن کوه آن مزارست حالا تیر خواجه غایب میگویند اما بعضی از باب تواریخ  
 گفته اند که آنجا ان امیر زاده بعد از این امیر فرغان بود و گفته صاحبقران بمسجد جامع در آمد شهرش  
 در روزی را گرفتند تا کسی جرئت کرده نمی توانست که در آید ناچار صاحبقران خود را بر بالای منار گرفت

قریب بود مردم و بر منار را گرفته است و ندانند تا روز نشد شوری و رشتند افتاده بود و بچکس توت بر منار  
 نیک بر آمد صاحبقران بچوب دست که زود رفتند آخر قبل کرده قرار گرفتند تا حدس بچوب است بودند شب  
 بر آمد نصف از شب بود که امیر در راه زینت جردار بود بناگاه سیاه پوشی رسید صاحبقران جو بدست خود  
 استاده بود و قدم پیش نماده میآمد امیر بچوب است جو بدست زلف آواری از آن سیاه پوشی آمد که  
 بدست نگاهدار من دوست تو هم همراه من روان شو صاحبقران فرزند پاسبانان در خواب بود  
 که شنید و سیاه پوشی دیگر همراه شدند بدین راه رسیدند در بچه راکش دند و در آمدند صاحبقران گفت  
 میباید که از اینجا بترسند که بخفته بر آمده ام سیاه پوشی خنده کرده دست امیر را گرفته در آورده است  
 بود و همه قهقش کرده بخانه او روند که پلاسهای بنگو انداخته اند شمع مومین در لگند زین سوخته  
 ده دست دلبری صاحب جمال استاده است در نظر امیر شناسان نمود گفت من سرایم خانم میباشم ترا بخت  
 صاحبقران گفت ایلیکه از عشق تو باین بلا مبتلا شدم ایچو شد بدولت وصال شرف ندیم امیر اصل  
 خود بخانم بیان کرد خانم دانست که دل طرعی بوده است که عقد بسته هر دو بچسرت نشسته چند وقت  
 پیش بودند شبی براتیان بر بام بر آمد تا بستان بود دید که از جوالی خواهرش خانم چو غم میخاید  
 و بام بیام روی جوالی فرزند آمد بدرخانه آمد نظر کرد که خواهرش بچو از همراه هر نماز میخوانند  
 گفت کسیکه نماز خواند این نا حرم را چو از شرفه پدر شنیده اند که به تپس بجات یابند  
 از غلامان را کمل کرد و از بام فراموش نمود در نمازند اما خانم اکنون تمام کرده بود صدای پاد  
 را بر آمد این جمع را دیده آمده فریاد کرد که ای صاحبقران نماز را ویران کن اما غلامان در راه  
 بهفت و زخم زود نمود نماز خود را ویران کرده بود تمام از پا افتاد مقرر کرد که هر دو رجوع  
 نند در پشت حضرت امام بر آورده پر تافتند بعد از آن براتیان بچو فرمود که خانم را دور  
 زه برده قتل کن گفت این ستر کبک کونید که سب بدنامی من نشود اما خانم را آن در پشت آب  
 میان رود خانم دانست که میکش در میان غلام کاروی گرفته در پیروی غلام زد که پریده از بالای  
 رفتند و جامه های غلام را پوشیده بر بالای زمین نشسته بر آمده پشته کوراک روان بعد از  
 ولایت قرشی آمد بفرستی ندر آمده جانب ولایت شد سیر روان شد که آن قصد او کردند  
 نت بر آمد در بیخ وقت کردی بر آمد هر دو زروینه آمد طرعی بنا در بود که رز سر کو سفندان میباید  
 رسیدند خانم را از درخت فرو زار دور چین فراموش تلپیک رز سر او افتاد و صله های زلف  
 شد طرعی بنا در رسید گفت من کیلین طرعی بنا درم بنا در جیران شد خانم شرح واقعه گفت  
 ختای فرزند امیر بتور فرزند من است مدت دو سال که من او را بفرمادم من بیایم دورا  
 خود او رود فرکاه بنات باو تعیین کرد چند خدمت کار با او داد بعد از آن براتیان گفت

کرده فرستاد که فرزند من بخانه تو رفته از جهت بخشندگی خود رفته زیرا که پدرت در شرطی بازی  
بخشیده بود چنانچه سرایم لک خانم حجت سلامت با رسید امیر تیمور را نیز سلامت با فرستاد لامع  
قوم گرگان رفته خاکهای بخارا با آسمان میبهرم چون نامه رسید خان جیران شد گفت من ندانستم که  
بهر طریقی باشد کس مانند مرده را نیز نیاختند پریشان فرمود که بتو و مقتید شدند اکنون فصلی از امیر  
صاحبقران شنوید از قضای آسمان شیخ حسن باخواری رحمه الله علیه شیخ بدر میرد نام مریدی داشتند  
نیم شب شیخ زیارت حضرت امام رفته بودند و دیدند که چیزی افتاده چون ملاحظه کردند که مردی را زخم  
بسیاری زوده در آغوش گرفته اند مغمی میآید و دگر بر داشته بخندت پر خور او روند بتبر بیت و  
چهل روز بچ کشیدند صاحبقران صحت شدند بخندت شیخ آمدند ایشان نوازشها کردند

**داستان قتل و بنای بها و پدست امیر صاحبقران**  
انا آنوقت حاکم اورکچ حسین صوفی نام داشت پیری داشت که او را دُنْباي بها و میکفتند  
مشهور معروف بود زیرا که مرغ دُنْباي را شکار کرده بود مرغ دُنْباي چنان عظیم بود که شتر را  
بدستوار زن میجید بیک تیر شکار کرده بود و یکس این نوع کرده شها آمده بخارا در از جول خوابه  
او بان تاخت میکرد و دود هرگز کس را به شها پیش میانند چنت مس او در کجیا ن میآید مال تاخت کرده  
بالا مان میداد و خود استاده بلوغ بخارا در انگت میداد و قصه خبر آمد که دُنْباي بها در آمده از  
ولایت مال بسیاری را در انده برد بر افغان خان توره عنور بود سوار شده روان شد شیخ حسن رحمه الله  
در مراقبه بودند سر برداشته صاحبقران را اسب دادند فرمودند که تو نیز بخدمت خان برو چون صاحبقران  
سوار شده اند در وازه پیرون رفت راه کم کرده هر چند جستجو کرد که خان را نیافت اسب میراند  
تشنه ماندیم روز بود که از دور کجیزی برق میزند اسب را بوی او در اند چون پیش آمد دید که اسب بکن  
بلندی فرقه وارد میسند در سینه و گستره ان بر کفل او افکنده اند یک میخ بر زمین زوده در اند  
اسب کرد که میخ میگرد و نیزه بر زمین بر چمن کردند مقدمه کبوتر الماس در گلوی نیزه بند کرده  
که از شش آفتاب برق میزند اما در زیر این نیزه مردی بر پشت افتاده و کلی محل سیاه در بر دو بلوغه  
زترین باد پری بلندی در ان دو بلوغه بند کرده اند چهار آئینه از بالای جیب بر بسته است تر کش پر  
از تیر در کمر بسته هر تیری نیم نیزه می نمود پیری کرکی تمام قبه های طلا در پشت افتاده بود اسب شویمه  
کشیده هم بر زمین میزد صاحبقران بر سر او رسید پنداشت که از تشنگی افتاده است دید که در زیر شکم  
اسب مشک پر از آب صاحبقران اذنان آب خورد و بجنب کرد که این بجاد در آب داشته باشد چرا  
افتاده است رسیده سر او را برداشت دید که جوانی زردینه میگون با نده پشی را در اندان بدندان  
جعبه نفس او میرود میآید صاحبقران پرسید که ای بر تان را چه در آنه شوی آمده است اگر کسی میداند

در بدست قتل محرق پیدا میشد اگر تشنه میشدی آب طیار استاده است آن جوان یکی چشمش کنده باز خود  
 رفت تا چند مرتبه بزار مشقت دست بالا کرد از بغل قطره بر آورده پرتافت باز فرود رفت صحران گفت  
 بوسی که بوی افیون آمد و است که افیون آن حرف تمام شده است خناری پوده است صحران از این خاطر  
 رسیدم او را میسباید که افیون آورد سرنگ و در راه دو در تومان در دانه آمده چند تنگ در از عطا  
 افیون گرفته از فالیزی چند خوزه کنده باز در اینجا شب روان شد چونکه بر سر دُنبای آمد چو خوب  
 رفته است از آب فرامده قطر را نشان داد و چنگ از دست امیر گرفت مقداره مشقال افیون را  
 بیکر برد بعد از آن در سخن درآمد گفت ای پسر در حق من عجب نیکی کردی ازین مهلک مرگ نجات  
 دادی صحران آن پسر سید چه کسی گفت دُنبای بهادر منم آمده مال بسیار گرفته بالامان و آدم گرفته  
 خود استاده اندیشه چنگد ششم و آب من این است من میباشم افیون من تمام مرده بودم خدای تعالی  
 خبر دهد که در وقت مرا افیون دردی من از بچه توام صحران نیز از حسب و نسب خود معلوم کرد  
 گفت آرزوی چنگ تو دارم دُنبای گفت کرک من مده بر او میر خوزه کاره میگرد و او میخورد گفت رسم  
 کیقباد است که ساعت قبیله میکنند ساعتی آرایش کنیم بعد از آن بتو رو برو شوم پسر را پرتافت  
 تکبیر کرده فرود رفت اما بختین که خصم بر سر او بود او را جواب بر و فضیلی که شده بود از جوان سید  
 شد هر که چشم او مثل قاس بز خون بود گفت ایچوان سید زاده از شهر من ایمن باش من چنگ  
 من صحران گفت در بیت اوصاف ترا شنیده ام آرزوی چنگ تو دارم او بسیار نصیحت  
 کرد صحران قبول نکرد هر دو سووار شدند دُنبای بهادر نیزه را گرفت صحران نیزه را گرفت  
 هر دو در تاخت آمده نیزه انداختند دُنبای بهادر نیزه را در دست صحران خود را بگردید پرتافت  
 نیزه او گذر شد صحران در با کرده دست بگریبان او میخورد است سازد بازوی امیر سبازی  
 او رسید دُنبای از بالای آب افتاد نیزه اش شکست جلوی آب را نگذاشت باز دُنبای سو  
 شد کمان را کنده یک چو به تیر انداخت صحران پسر و پیش رو کشید تیر قلب آمده شکست  
 تیر دیگر در جهه کمان نماند انداخت او نیز شکست باز تیر انداخت باز شکست دُنبای در دست  
 شده همیشه کننده تاخته آمده انداخت امیر پسر پیش رو کشید آن پسر دو پاره بود با امیر زبان  
 نرسید صحران رز زیر تیغ او جدا شده مقدر یک میدان زمین دور افتاد و شوقن زده  
 آمد آب او ز مهابت صحران از دست استاده باز دُنبای از بالای آب افتاد این سفر  
 آب از دست او جدا شد صحران رسیده تیغ در کتف او زد که چهار تنگت جیبه را قلم کرد  
 نشست باز صحران تاخته آمده میخورد است که تیغ دیگر زد که دُنبای تیغ و پای آب صحران  
 زد که چهار پای او قلم شد صحران پیاده شد آب دُنبای در کنار استاده بود هر دو دلاویز و پیاو

شدند تخیلی برهنه هر دو بهم در افتاد و برابر تا بست برابر تا صد برابر زده مردانه دار از یکدیگر  
روی نیستان شد تیغ و بنای و رسوت صاحبقران شکست تیغ صاحبقران در سوت و بنای شکست  
بدست هر دو و لا در از هر چه چیزی مانند از جهت غیرت هر دو دست بگریبان شده در آویز شدند  
فضلی تلاش کردند هر دو در عق غوط خوردند سر امیر در زیر بغل او بود زیرا که قامت او بلند بود  
خفه میکرد امیر با وجود او تلاش میکرد و پیشین شد گفت وقت و آیه من شده است امیر از وجد اش او  
و ه متعال افیون دیگر خورد و باز تلاش مقید شدند اما امیر در دلالت کرد که بخورد امیر قبول نکرد و بنای  
را مری بخاطر رسید گفت ایوان این افیون واقعه دارد و تو نخوردی تا جارا امیر خورد و بعد از آن  
گفت اگر خاصیت کیفیت را با آب خور اول و بنای که در ابلب گرفته است و امیر پنداشت که خورد  
و و کاسه آب صاحبقران خورد و فضلی گذاشته بود که در بان امیر خشک شد دل امیر در در او و در چند  
امان طلبید و بنای امان نداد و تارفت امیر به قوت شد و در دل خود گفت اگر دستم گیر درین وقت  
دستی از غیب پیدا شده در میان تو و من نشانه امیر رسید تو پیدا شد و در حال و بنای در این زمین زد  
گفت ای بهادر چون بنزد پدرت حسین صوفی برو و دیگر مردم بخار را از آزار مده و بنای گفت ای برنا  
مرا از تو طلبی است امیر گفت بخواه امیر راستم داد که حرف مرا در مکن گفت این سخنم را بگیر سر مرا  
از تن جدا کن الا خود را بکشیم مرا اکنون زندگانی ناموس است هر چند امیر بهادر ما و تو درین جول  
شما هم من یکسوی میگویم مرا قسم بده گفت او قبول نکرد چون اجل او رسیده بود و سووندشت آخرت  
تو در داشت اما بعد بعد از قتل او صاحبقران پشیمان شد بدو انگیز او آخرین کرده با سب و صلح  
نظر نگرده پیاده به بخار آمد بر اتقان و بنای را نیافته آمد چون صاحبقران عهد کرده بود یکسوی میگوید  
بعد وفا کرد هیچ کس نکفت اما پس از آن در باب ورود آنزه بنزایات حضرت خواجه او بان رفتند  
بجای آمدند که زانغان میشیند بخیزد یکی گفت خبر میگیرم آمده چه گرفتند اب و بنای از جهت و فادری  
بر سر مرده زانغان و درنده که ز او در میگردیم و در رسیدند مرده و بنای را شناسند بیکدیگر مشورت  
کردند که بنزد خان میردیم میگویم که و بنای را بکشند ایم اسد الله و سعد الله نام داشتند و بنای  
و بنای را گرفته آوردند که و بنای رفتند کردیم بر اتقان شنیدیم هر دو در طلب کرده آورد و ایشان  
و روح بسیاری گفتند که هفتاد برابر زدیم سر او را بر در کردند اما اب و بنای کسی نتوانست  
سوار شدند بر بچه بسته که ویم میدادند از باب زوده منتصب میر تو مانده رسیدند آنوقت و بنای  
اعتبار داشت اما خبر مرگ و بنای حسین صوفی رسید که روز سیاه پوشید اما در کعبان شور  
کردند که به بخار امیر ویم حسین صوفی فرسخ کرد اما حسین صوفی و ختری داشت که او بجای ترکان میگفتند  
و تا کنان در او و بنای غرق است کشیدند هر دو و خواجه بر او در بختب سوار میشدند و بنای و بنای را



میآمد اولیای ترکان بخراسان میرفت درین سفر دو برابر رفته بودند حسین صوفی منادی کرد که  
واقعه مرگ دنیای کسی با اولیای ترکان نگوید او مال بسیار آورده بود پرسید که برادرم دنیای  
کجاست گفتند از بخارا آمده است گفت البته حادثه روی آورده است که نامه دست من میروم پدر من کرد  
روزی اولیای ترکان بخارا رفت گشته میآمد کشته آدم گیری بر آمد حبش مراد در پاره میآمد اولیای  
ترکان مشتقی بر آن شتر زد که او بگوید گفت اگر پهلوان باشی سر برادرت را از جو به در بخارا  
بخات بده چون اولیای ترکان جهمرک برادر را شنیدند گفت ای پدر من بخارا رفته اشقام بر آورم را  
میگیرم شبان شب بر او بخارا راهی شد بعد از قطع منازل بدروازه تل پاچ رسیده بر لب جوی قرار  
گرفت آب دنیای که بزنج کشید بودند بند پاره کرده بر آمده کسی بسیار بر گشته بود رسیده اولیای ترکان  
و دیده شناخت بوی محبت حبش را از او یافت زین کرده سوار شد بخان گفتند چون آمد بسار  
گرفته سوار شد خان در پهل بند و روزه سندی مانده نشست اولیای ترکان در ریگستان آن  
پشت بمسجد کلان داده بخان زانو زده شرح واقعه را گفت که میخواهم که قاتل بر آورم خود را بنم  
خان فرمود هر دو را برباز آورند او گفت اینها قاتل بر آورم نیستند جدا ایشان  
نیت که بر آورم گفتند خان گفت قاتل بر آور تو از کجا باجم اولیای ترکان گفت خان هر  
فرمانند که مردم صنم و کپور و صنم و شریف از نظر من گذرند قاتل بر آورم را میسایم مردم تا سه روز  
بحکم خان آمده گذشتند هر کرا که میدید میگفت این عبت یا تا چک است یا او زبک است یا موزه  
دوزخ است یا قفس دوزخ است مردم به بصارت او بختین میکردند چون سه روز گذشت امیر را بنظر  
رسید که رفته از رجال او خبر گیرم بنم که مر ایشانند یا نه از آن روز نگذشته بود که در میان جمع  
مردم چشم او افتاد گفت اینک قاتل بر آورم را با قدم پیش نهد و دست راه شد حقیق را  
گرفت اتفاقه حب و نسب خود را و امیر را معلوم کرده همه مردم دانستند که چه طریقی بیاد  
بوده است اولیای ترکان گفت خون بر آورم را میخواهم بر افشان بصاحبان اصلی و میسایم  
همه مردم بنام شاهستانده بودند اولیای ترکان گفت ما تو بر رسم پهلوانان قدیم مصاف  
میکنیم اما بسوی یکدیگر تیر مینندازیم که بنام پهلوانان قدیم هر چه شده  
نیزه با کشته و نه چند نیزه زو بدل شد آنرا امیر نیزه زبا و نه انداخت نیزه اولیای ترکان  
بقلب تیغ کرد در جمله اول زخم بر کتف امیر زد و صاحبان زخم وار شد با وجود زخم صاحبان  
تیغ را در جلوه در آورده بر سر او راهی کرد باز تیغ را نکند داشت در نیام انداخت اولیای  
گفت چو تیغ تا انداختی صاحبان گفت تو ضعیفتر خواهی استم که جیبی تو شکند سر تو برهنه شود و دیگر  
انکه مردان تیغ خود را بخون زمان نیا لوده اند اولیای تیغ را در نیام کرده دست بگیر بیان

ایمیر کرد ایمیر نیز که بیان او را گرفته بتلاش مقید شدند از پگاه تا پیشین بر بالای لنگا و تلاش  
 میگردند الحقه لنگا و ران ستوده آمدند هر دو از بالای لنگا و ران فرو آمدند پیاده بتلاش  
 مقید شدند بیت پیشین گرفتن نهادند گرفتن هر یک دو ال کمر امر و زبانه تلاش کردند  
 نازشام اولجای صاحبقران را بردوان کرده مقصد قدم بر طاق جلوه خانه آورد و بر افغان بر بالای  
 دروازه خانه نشسته بودم شده نگاه میکرد که از بالای طاق پرید اولجای ترکان دید اما پشت ایمیر  
 بجانب خان بود پریدن خانرا ندید اولجای ایمیر را افشوده مقدار چهل قدم بر پنجه کرده بر افغان ترا  
 گرفت اما نتوانست لنگا بدشتن هر دو سه نگون راهی گردیدند صاحبقران بدستور بدنگ خیز کرده  
 بر افغان ترا مس ترکان گرفته بر زمین ماند که غریب از خلایق بر آمد اولجای ترکان دست صاحبقران را بوسید  
 بگفت من خود را بتو بخشیدم صاحبقران گفت بنزد پدرت برو من ترا بطوی تمامت خواهم گرفت بعد از  
 ان اولجای ترکان بخارزم رفت عرض خواهم کرد که در فتح خارزم دو خواهم گرفت چون نانه طریقی بنا  
 در طلب فرزند براق خان آمده بود بر افغان خلعت خاص خود را بصاحبقران پوشانیده بشهر  
 نیز و پدرش فرستاد بهادر پشوا از برآمد فرزند را در کن رکرفت چند روز در ولایت شهر سپری  
 صاحبقران بیدار خاتم مشرف شد بهادر گفت ای فرزند اسباب طوی را آگاه و در بخار خاتم  
 راهم راه برده اول عزای بیان قبلی زار ساینده طوی خاتم را تمام سازیم ایمیر قبول کرد آنچه  
 اسباب طوی بود طریقی بهادر گرفته بجانب بخار متوجه شد سه صد قطار شتر را اسباب طوی را کرد  
 بود هزار گرفتند آورده بود براق خان ششیده پشوا از بر آمد جمیع امرای جغتای در ارشک آمد  
 چهل شب و روز بخار را آیین بستند بر افغان در عالم مستی گفت ای بهادر پدران تو میر تو مان  
 گذشته اند ما نیز ترا بمنصب میر تو مانی مهربانی نمودیم طریقی بهادر تعظیم بجای آورد بعد از طوی شد  
 خان بهادر را طلبید گفت ای بهادر رسم خان را بتو دادم من چند روز در جرم در آمده بختت  
 نشینم دست بهادر را گرفته بر تخت بنشانید بهادر گفت تقصیر سلطنت مرا بوردت نمیدارد و خان گفت  
 هر که خلاف فرمان کند البته کردن میفرم از ترس خان جمیع امرای رسم چکینه خان زانو روده و اگر  
 سر قوت بهادر را جو زودند و او عدل پیش گرفت هر دو مندی گفت اکنون امور خانه از اولاد  
 جغتای منقطع شد با اولاد قراجار نو بیان رسید زیرا که ایشان بدعاوت شدند اولاد قراجار  
 دارند یکی از ایشان ترقی کند همین واقعه را سندی کرده پادشاه خواهد شد ایچتی چنان خواهد شد  
 نوبت که بصاحبقران رسید همین واقعه را سندی و لیل میان دو تا امرای جغتای در فکر بهادر شدند  
 داستان مسلمان شدن اوزبک بشمار افت سیدان تا علیه از همه  
 رفتن ایمیر طریقی بسوی دشت تبتی آبخاز در انشا اشغال کردن

چون حضرت خداوند چون خواهد که خلعت کرامت و لباس تقابلیت برقی مت قوم از او تم در برود  
 با نور هدایت در مویید از عوام بر قبضه خاک با پاک لطف بر انگیزد تا دلیل کم امان و اودی ضلالت  
 باشمیع راه کشتگان بیابان جهالت کرد و غرض از منطوق کلام سعادت انجام آنکه در ایام  
 سلطنت بیان قلیخان در هنگام حیات حضرت شیخ العالم قدس سره حضرت سید انا قدس سره  
 صاحب ارشاد بودند از جهت رشک و لایبت که در میان اهل الله پیدا است حضرت شیخ العالم  
 منازعت کردند چنانچه این رباعی در حضرت شیخ العالم فرستادند ایچر و مند شیخ باخوزی بانند  
 از تو باز نماند از زی و ایمانیت کرده باخوزی چون ترا گفته اند باخوزی جواب شیخ العالم  
 ایچر و مند طاعتی میکنی چند خواهی تو معصیت درزی بعد ازین زیت میکنم با تو چون مرا گفته  
 باخوزی چون بیان قلیخان در حضرت شیخ ارادند بود حضرت سید انا را از خراج فرمود بیان  
 قلیخان مر سید را گفت هر جا که از آن مرده ترند از آنجا فرستم سید گفته هر ربه کستان  
 فرست القصد سید را بر شتری سوار کرده بطرد علیط داد که همیشه شتر را میراند بر لب و ریاب  
 ماند حضرت سید رویی ترکستان آوردند اما بعد راتا صادر راتا دوزون حسن انا قدس سره  
 اروا هم حضرت سید رفاقت کردند بطلب پر کامل میرفتند قریب تر کستان رسیدند دیدند مرد  
 سیه چهره پاده بان میکنند خود در نماز دستا ده هر اکب چو میکنند قدم بر خار یکد میشد بیای اوئی  
 خلد ایشان برسیدند غریزان گفته ما چهار کس بطلب پر کمان بر آمده ایم حضرت زنگی انا در شجرت  
 بو کشیدند گفته هر چند بو میکنم در اطراف عالم از خود بهتر نمی بینم بد راتا صادر راتا دوزون حسن آمدید  
 شدند سید انا خریدند زنگی انا این رباعی گفتند زنجیر و سرای شای مایم صدوق جور  
 آنکی مایم از ماه گرفته تا بجایی مایم با اینهمه نور و در سیاهی مایم انا کار آنکه کس تر فر کرد سید  
 از تشنگی پشمان شدند آخر عینر انا که زن ایشان بودند سید انا که عرض کردند پیر من بیچ انصاف  
 نذرند جنبه انا شب و در فرایش زنگی انا عرض سید انا را که دند زنگی انا گفته او را غرور ملا یوسیا  
 و ت نسبت آخر تعلیم عینر انا سید انا خود را در زنگی بچیده در سه راه پرا فکندند و در گذشتن  
 قدم زنگی بر سینه سید انا رسیده علم حال و در سینه سید انا موج زوزنگی انا بستم کردند بعد از آن  
 کار سید تر فر کرد نام سید انا سید احمد بود و ده لک ششی سید انا خواب دیدند که سیلاب سیاه  
 از سوی دشت ختیق میاید سید و عا کردند آن سیلاب سیاه سفید شد و رما و در آمد و در آمد  
 عالم و خواب کرد و های از سوی فر فرم ملک ختیق آمد و سیلاب بر تمام و در کشید رتا در آن  
 سیلاب ببت هفت مای بود در پشت او رزو های نرده شاخ بود چون پدید شدند زنگی انا  
 برسیدند زنگی انا گفته این سیلاب که تو دیدی از توام چته اند که باوز یک مشهور خوانندند زنگی انا

سفيد شدن بدولت تو بشرف مسلمانان خواهند رسيد آن بت هفت ماهي است که بت هفت کس از  
 ايشان پادشاه خواهند شد مدت يك دور مشري ايلات ما در انند از آل تیموری بايشان خواهند بعد  
 ازان از دها قوم قلمی قند که بر ما در انند مسلط خواهند شد پادشاهی که اول باوزبک منگ شود خلیفه  
 الرحمن لقب داشته باشد آخر پادشاهی بخلق افتد اول پادشاهی که از قلمی آید ملک در اوزبک  
 کبر و قامت او هفده ارش باشد با شش هزار شهروه کس از ننج او پادشاهی کنند بعد ازان در حال  
 علیه اللعنه خروج کند القصد سيدات از نگی با بار خمت دادند که بدشت قبیحی بروید بدراتا  
 گفتند من نیز همراه میردم هر چند زنگی با ما منم کردند شد هر دو کس با اتفاق بر آمدند زنگی و تا بسید  
 کتبی دادند که هر جادو را بکشند بکشند هر دو از ترکستان راه دشت قبیحی را لکه کرده فرستند  
 به بیابان و آمدند که از ول عاشقان گرم تر و از چشم سنگد لان خشک تر بود آن قدر تشنگی  
 غالب آمد که بدراتا از پا افتادند تا بدردی که طوطی روحشان سوی شکرستان دید طهر ان کرد  
 چون تشنگی بسید را غالب آمد بخاطر سید رسید که خطمی که پیر داده بودند مطالع کرده اند نوشته اند که  
 چون بدراتا بنده کی خدا را بجای آورد جای که مرده دوست کا و بد چشمه آید شود پیدا اجالا کاستند  
 چشمه موجود پر از آب زلال بود دیگر نوشته اند که صبر کنید قومی خواهند پیدا شد که چناره بدراتا  
 خواهند خواند ايشان بیاسیانه مرده مقتد شدند بناگاه که بر او هجوم از سفید پوشان پیدا شد  
 همه بر دیوار بار کب اکثر ايشان بر شیر نیز بلنگ سوار بودند ذکر گفته میانه که بیابان میسرزید  
 مرد بزرگی پیشش ايشان میآمدند ايشان شیخ حسن بلغاری قدس سره بودند که در بخارمی  
 آمدند اول آمدن ايشان بود که بدراتا نماز کردند در آنجا کسپه وند سید اتا سه روز آنجا صحبت  
 داشتند شیخ حسن فرمودند که میباید که رفته چته در مسلمان کنی سید و درع کرده روان شدند در  
 دامنه کوهی دیدند که بلنگی آمو یار گرفته قصد خوردن کرده بکند پشت آمو ايشان ترا سر کرد  
 به چشمه آورد و دید که جوان هر ده ساله آما بخنون صحت صفت موی سر تا کمر سنگ و در میان بسته  
 سر در پیش افکنده در آنجا فرار گرفته آمو آمده در عقب او استاد سید اتا رسیده سلام  
 کردند سر بالا کرد هر چند جوف بر سیدند جواب نداد باز سر در پیش افکنده استاده بود بناگاه  
 که بر آمد قریب هفت هزار کوهک همه لباس سیاه در بر آنچه اسپا که کوهکان بازی میگردند  
 در دست آمده بگرد سر آن جوان در جوخ در آمدند تنها در کرون آنجا از اجده کردند بازی مقتید  
 شدند مثل بخل بازی و توب بازی و چون بازی میکردند با همک بگشتن میکردند اتا این جوان  
 هرگز نگاه نیکر و سید اتا در تعجب بودند اتا همه ترکی کب میزدند میکفتند اجده روزی از او ترا  
 چه پیش آمد که غنچین و لنگ نشسته بناگاه کرد بر آمد تا قریب ده هزار جوان سپاه پوش همه هر ده ساله

همه کمال و صلح اسبان آراسته چرخه با بر سر آمده کرد و او میکشند سرور قدمهای او نهادند بر کمر  
میکشند اینچونند زاده اسبان تازی بکار و صلاحهای بیله اندازد بکار بر خیز بتاخت پید و انداختند  
شوادوم نیزه و آفرودم بصلاح شوری میکشند باز کرد و بر آمده هزار و دختر و فرما بدست گرفته رقص  
کنان رسیدند همه طلبیهای آراسته آمده کفشد اینچونند زاده هر که ام جامی در دلم پراز می  
ناب هر سافر که خاطر تو میخواند چنان بنده کی میکنیم اینقدر دولت تنگ مباحش بتا که کرد و بر آمد  
کوفتند کا و داشت بسیار و کوجگن بسیاری پیدا شد ده هزار جوان سی ساله تا چهل ساله کمال  
بر آمده بدستور اول چرخه زود باز کرد و دیگری بر آمده هزار مرد و لبایسهای سیاه و در بر  
بشمار کردن پیش پیش مرد موی سفیدی از جهت کربستان ناپیدا شده است او را گرفته آ  
و روند آن پسر را در کن رخ و گرفته زار زار میکشیدت میکشیدت اینچونند تراجه پیش آمد که  
مراور پیران سالکی نا توان کردی ایل و اوس مرا غمناک کردی بیایند زنده مرا غم کوی که طقم  
فانده حضرت سیدانما و رنجب شدند که اینچونند از احوال و احوال پیش آمده باشد آنقوم اینچونند زاده  
سیدانما را دیدند از برای همان دوستی هر یک بخانه خود میبردند با وجودیکه کافر بودند کسی که  
مردم فرادخان میطلبید سیدانما آمدند و دیدند که مرد پیری نشسته سیدانما نشسته طقم آوردند  
سیدانما نخوردند گفتند شما کافرید طقم شما مردار است آنرا و نجب کرد سیدانما شرح واقعه آنچونان  
بخون را بر سیدانما آورد پیر در گریه شد گفت مرا جانم یکجان میکویند این پسر من اوزبک خان  
میکویند بتاخت بر زده بود یک پسر و شت فجی ق به نیر زنگیه میکنند فرها و بیک و خسر و بیک بر  
چنگ انداختند قلندری و در آن لشکر بود و پنجوجه کمال تجندی مشهورند بر آمده و عاخوانده  
بشکر ما افکنند چپس جوانان در آن پوشش پاره مردند پاره و پاره شدند این پسر من اوزبک  
خان است سیدانما یکقطره از آب و همان خود در حلق او چکانیدند هجت شد یکپاره از نفوس  
مسلمان شدند اول از خان چه کسیکه مسلمان شد اوزبک خان بود ازینوجه نام چته باوزبک  
مشهور شد بیشتر چته میکشند هر اقوام اوزبک از سنی و دجبتیله آمده مسلمان میشدند سیدانما  
کرمانتا مرنو و نوزوجه کمال تبریزی شنیدند که سیدانما قوم اوزبک را مسلمان کردند این  
غزل را گفته فرستادند بیت از شراب عجب ستر بخیزر مایا بر مایا غافلانه می غایا ترک سر  
بر مایا بر مایا با برهنه بروم همیشه مابازی کن چشم جبه تراکت بر مایا بر مایا آه کونین را بر  
یکدیگر می فکنند مرشد زبیر بر مایا بر مایا همینه داریم جاک از شوق دست انداز عشق  
بر کف ماه است چون تیغ دو پسر بر مایا بر مایا چون غزل بجزرت سیدانما رسید رنگ و لایت  
و غیرت سیادت در مریح در آمد فرحال خانه زین را گرفته غزلی دین کرده بجانب تبریز بجزرت

خواجه کمال فرستادند غزل مابودی لامکان از بهر سودا میردیم با جنه باش از مناع خویش ما  
 بینما میردیم از کران جانچه جو که هر پای در کل مانده ماسیکر و جان جو حس بر روی دریا میریم  
 آیت سبقت مد مصراع شمشیر ما ام اقل شد بر جوب شما میردیم لشکره کافران و حدتند  
 از روی عشق ما ز کعبه در کشته بر کلیب میردیم چستیار ما بدست ما نباشد احمد هر طرف  
 میبهر ما که چه شما میردیم در ما بن این دو بزرگ گفت شنید بسیار است اما سید اما میردیم اوزبک  
 خان که خضر و لقب کرده بودند یکپاره اوزبک در مسلمان کرده بودند مثل کرمیت و سرامی با ده هزار  
 جوان بجانب تبریز روان شدند اما حاکم تبریز فرهاد و پیک بخدمت خواجه آمد ایشان همراه بر آید  
 در کنار تبریز روز جمعه بیستم شد صفر در تاریخ هفصد و پنجاه نه از هجرت بیستم دو جا رفتند سید اما آن  
 روز که با در زر غوط خورده بودند در قلب شکر است و دند هر زمان رسب را بر آن گنجینه نقابت شکر  
 اوزبک را بجای میآورد و دند اوزبکیان عهد کرد که تا اولاد من باشد رسم نقابت بجای نماند شما  
 تعلق دارد اما خواجه کمال پرسیدند که این دو درین پوش کیت گفتند سید اما این رباعی  
 نوشته به تیر بسته کمان در طلب کرده روانه نمودند اما مسافت دره بود تیر تیر سید خواجه  
 نشست کنند سید خواجه در شدند تیر از دور که شسته میرفت ایشان دست دراز کرده گرفتند این  
 کرامات سید را صبح دیدند و در آن کاغذ نوشته اند که رباعی اینچو اوج بخلق طاهر آید شده  
 از شوکت خویش در تنان شده با خلعت زرد سرخ از روی قیاس دورنگ دو زوج کله عیاش  
 سید اما نیز این رباعی را نوشته به تیر بسته بانگشت خود آن تیر را افکندند که گویا از شصت  
 کمان پرده آمده بود چون بخواجه کمال رسید نوشته بودند که رباعی کردیت جهان زگره که بی  
 که شود یکدله صد جهان شیدا که شود فردا که بیار عرض اکره کردد یک رنگه کس باشد رعنا که شود  
 اقصه خواجه متوجه شدند از اینچو سید اما توجه کردند فرهاد و پیک بخواجه تعظیم کرده در میدان  
 در آمد اوزبکیان نیز سید اما تعظیم نموده میدان در آمد هر دو رو برداشند اوزبکیان از اطاعت  
 فرهاد و پیک نمود از زگره اوزبکیان گرفته ربه و اما هر زمان لشکر اوزبک آمده سید اما التیامی  
 نمودند که روز بکیان زبونه میکنند ایشان به پیر خود زنگی اما متوجه شدند وقتی بود که اوزبکیان  
 فرهاد و پیک ربه و کمر خان کنده شده بر زمین افتاده دستش شکست لشکر اوزبک رفتند شکر تبریز  
 عقبه کردند سید اما به پیران متوجه شدند اما بگوهر بر آمده بودند آن بیکاه سید اما خواجه بدند  
 زنگی اما میگذشتند مردنه باش نصف شب از یکطرف کوه صدای غرغریه شنیدند غوغا از لشکر تبریز  
 شده ده کس از لشکر اوزبک بجای سویی رفتند خبر آوردند که سیلاب لشکر تبریز در برده دست معلوم  
 شد که کرامات زنگی اما است فردا سپاه اوزبک غنایم بسیار گرفتند خواجه کمال گفتند ز در من

بزنگی اما نیز مدح فرهاد پیک روی پنهان کردند سید اما با شکر او ز یک در آمدند بتر و دو خواهر کمال  
 و فرهاد پیک مقتید شدند هر چند تر و و کردند نیافتند بعد از آن سید اما فرمودند که علمای بتر بزرگ  
 جمع کن کوی که بر چهرت که خدا خلق میکند باز کوی چیست که خدا میکند اند البته ایشان در میمانند  
 بکشتن کن ناجار خواهر کمال هر جا باشد میباید خان علی را جمع کرد هر دو مسئله را بر سید ایشان  
 در ماندند چهل روز مهلت داد و بعد از چهل روز همه را حکم قتل عام کرد پیره ذالی آمد که ای خلد  
 دست از قتل علی و در جواب مسئله را من میگویم او را گرفته نیز در خان آوردند پیره ذال گفت تو  
 سالی بوقت مسئله از تحت فرود آیی خان بستید اما آنکه گو سید اشرار کردند که فرخان فرود  
 آمد پیره ذال گفت مسئله با در بر سر خان هر دو مسئله را بر سید پیره ذال گفت آنچه که خدا خلق  
 میکند مثل خودی را خلق میکند نظم ذات تو قادر است با ایجاد هر حال الا با فرینش چون  
 خودیکانه آنچه که خدا میکند از خود خودی دیگر را میکند سید اما گفتند این حرف ازین ضعیف  
 نیست این حرف خواهر کمال است پیره ذال را سه روز زجر کردند اذارت شد ای خواهر مدح فرهاد پیک  
 در قوش او بودند اما فرهاد پیک زجر پیره ذال را شنیدند گفت بسبب ما عورت را زجر کردن  
 خوب ندارد و بر آمده بوی او ز یک روان شد خواهر از دوشال او روان شدند فرهاد پیک  
 رسید و چند کس را شمشیر زد گفت چه دارید باین پیره ذال تیغ کند روان شد بیکس را خورده  
 او نشد که با و ستر راه شود بناگاه سب او شدند را نمی یافته افتاد او را قتل میکردند که خواهر  
 آمدند القصه خواهر را سید در خواست کرده گرفتند اما شکر خان را هوای بتر نیز ناخوش کرد  
 اکثر آنها مردند خان مرحمت کرده بدشت بقیق آمدند و در شهر سری خواهر را ماندند ایشان  
 این بیت را گفتند اگر سری چنین است دلبران سری بیار با و ده که من فارغم ز هر دو سری  
 این بیت را گفته فرستادند سید از خان رحمت گرفته خواهر را به بتر نیز فرستادند اما تا ازین  
 تا چیک اصل او از تیغ بود مردی بلند بالا بود در هنگام سیاحت که در ش بدشت بقیق افتاد  
 آنوقت تو قیتمور خان اعلان بتاحث رفته بود چهارده ساله بود که آنجا اسپر شد قمر آیدین  
 برسم عیاری رفته آورد آنوقت بیتکه اعلان استباری دشمن شد بر او تو قیتمور خان  
 دولت شیخ اعلان را آنچه استند رسم خان بدینها از نسل شیبان خان ابن جوجی خان  
 این چنگیز خانند پاره بجانب تو قیتمور اعلان شدند پاره بجانب دولت شیخ اعلان شدند  
 اما دولت شیخ اعلان عمر در زری یافته بود در آنوقت هشتاد ساله بود اخیر برین فرودا  
 و ند که هر دو آب دو اند بجانب تحت آب هر که کند پادشاه شود هر دو آب دو اندند آب  
 هر دو برابر آمد دولت شیخ اعلان با آب سردان شد تو قیتمور در حال آب را پرتافتند بر تحت

جلوس کرد رسم خان با و مقرر شد اعلان بدولت شیخ ماند بقول ملا تنش بخاری شیخ خدای داد  
رفته بود یکپاره قوم اوزبک مسلمان کرده بودند اما خان هنوز کافر بود شیخ نیز دیک خان رفت  
گفتند من از پیرم شنیده ام که پادشاهی پیدا شود این نام روی زمین بر آید چون نام تیمورتو  
خواری بود خانرا ولایت بکشور کشاید کرد بر سر حضرت سید اما سوار شدند سید چند نام شیخ داد  
و ستادند که مایکپاره اوزبک را مسلمان کردیم اما بسیار تر ایشان کافرانند شما نیز بجاری  
کنید همه را مسلمان کنیم شیخ گفتند میسباید که نزدیک من آمده مرید شوید سید قبول نکردند زیرا که  
در هر باب سید زیاده بودند ما بین این دو نیز نزاع شد اوزبکیان از جانب توقیمو و تیمور  
از جانب شیخ بناخت ایل اوس مقید شدند اما در شکر سید اما کافر کم بود در شکر شیخ میدان  
کم بود القصد سید اما بخدمت بر افغان جاورد انهم نام فرستاد اما در ما بین جنگ بسیار  
شد شکر شیخ و خان بسیار بود شکر سید کم بود و طغر بجانب توقیمو و خان بود و هر سال بیان قلین  
سپاه چته علوفه میفرستاد بر افغان فرستاده بود از غنیمت یکپار زول ماند شده توقیمو خان  
پوستند اما مذکور شده بود که بعد از طوی سر ایم خانیم بر افغان پادشاهی را بطرعی بساورد  
بود این واقعه اوزبک را طرعی شنیدند خود بساورد سوار شدند اما از غنمای بچکس رفاقت نکردند  
بر افغان از اموال خود از خزینه پانصد شتر زرو اجناس بار کرده قیاس با خلاص خود بر افغان  
جز نکرده که عیش خان تلخ نشود بر آمده رفت صاحبان از ایشهر نیز دست د امرای جغتای بخان  
معلوم کردند که طرعی بساورد را بد آموز کردی آنچه در خزینه بود همه را گرفته بجانب چته رفت که  
ایشان را بچو و ایل کرده بر سر تو آید اگر بخاطر بدی بیند اشت چو اعلام میکنی و ابراق خان گفت  
او دو لشکر است قیاس با خلاص خود و ما را جز نکرده است امر او گفتند اگر چنین باشد پس او را  
و کیش است بر افغان نامه فرستاد که البته بر او در کرد و آینه تا سخن ما پیش رو باشد امر قبل  
از رفتن کتابت خان نوشته فرستادند که اگر شما آیدید خان شمارا بر هم میرند آخر صاحبان  
نامه القصد امیر طرعی را بخان دشمن کردند بر افغان سید اما نامه فرستاد که که طرعی بساورد  
تمام کنند اما صاحبان را در پنجا گذارید از طرعی بساورد شنوید بساورد سر ای آمده در  
سید اما اوزبکیان قبل بودند بعد از ملاقات طرعی دید که شکر توقیمو و خان اطراف اوزبکیان  
گرفته اند امیر طرعی زربساری تووه کرده اولی شکر سید را زوینیا با نیاز کرده همه زمین  
پوش شدند بعد منادی کران را فرمود که رفته باش که چته منادی کشید اگر زرو لباس و کت  
نزد ما بیایند اول کسیکه شکر توقیمو و خان را ویران کرد بر او رش دولت شیخ اعلان بود  
مروم فوج فوج بتبیله قبیله میآمدند او را ز غوغا بر آمده بود توقیمو خان و فرادین تا چک



بر اسبان نشسته هر چند سپاهی رهس میگردانند ز بهت میآید انقصه در یکروز لشکر تو قیوم  
چنان ویران شد که شب خان بعد کس کربخته بگوه روت اتا طرعی بسا در تمام لشکر چته را از  
داده بود و آنا نامه بر براقی ن بقتل بسا در نامه فرستاده بود و در سر لشکر بسا در خان نامه را  
داد کشته میخواست که خواند نامه را با و برود هر چند کاشتنند بنامشند و از بجان از آن  
کس گفت میتد انم گرفته نیز وسیتد اما آمد و آنچه را گفت ایشان بطرعی گفتند اتا طرعی بسا  
و غده پادشاهی و ایت بسید اما گفت که ایشان منخ کردن یکی ملامان طرعی آن نامه یافته بود  
بساور مطالعه کرد و آنجا نشان مرک خود را دید چون سیتد اتا او را از پادشاهی منخ کرده بودند  
در غضب شده همان شب بمر وقت سیتد اتا و از بجان آمد هر دو را و رقیب بند کرد مال ایشان را غارت  
کرد سیتد خبر گذارم گفته قسم خوردن او قبول نکرد و از بجان زافرمود که چهار میخ کرده شیرینی ماییده تا  
هفت روز در آفتاب ماندند که مر و میخواست که سیتد اتا را کشتن ایشان سیادت خود را شفیع و فرزند  
آخو در تابوت انداخت و در الماس در دیده ایشان بسته فرستاد که به بخارا برید که این الماسها  
خوچی ایشان شود اما تا آمدن از تا نیز الماس چشم ایشان ناپیدا شد اتا بسا در بعد چند روز  
بمن رفت خطبه بنام خود خواند بگناه تب حرق گرفت و فات کرد همه دانستند که غضب سیتد اتا گرفت  
شد و در سال هفصد هشت از هجرت نبوی بود که وفات کرد و نظم بقدر سیتد اتا شام شبته رمضان  
وفات کرد که طرعی جو خطبه خواند بخویش انقصه لشکر طرعی بهر جانب پراکنده شدند پاره مرده  
او را گرفته بسا در انند آمدند تو قیوم رخا که سالهای آرزو کاین واقعه بود خبر مرک بسا در در  
خروج کرد مسیح خدای قلبی و فر الماس تا چنگ تمام قوم او ز یک را این کرده خزینه های طرعی را  
گرفته بدلات مسیح خدای قلبی بسا در انند روان شد **داستان آمدن سپاه**  
**چته در ماورالنهر چند روز مشقت کشیدن صاحب قران**  
دقتی که سیتد اتا را گرفته میآوردند از دامنه وشت به بخارا که داخل شدند خان و امرا شینیه  
پشو از بر آمدند اتا سیتد اتا تا بینا شده بودند در خانقاه بطاعت معتقد شدند و بیکر خبر مرک طرعی  
آمد مرده دور لشکر بنیر بود صاحبقران مرده پدید آمد در مزار مسیح شمس کلال و فن کردند اتا  
صاحبقران براقی نرا منظور میگردش بی براق خان خواب دید که صاحبقران دور رسزده  
دانست که زوال ملک بدست دوست چون مصاف های او را دیده بود چنانچه عرض کرده  
بودیم که او از نسل قراچارت او وزیر چنگه خان است اما امیر تیمور از نسل چنگه خان است  
اتا براقی ن در گرنش از امر اشکوه کرد که شمار اطاقت یک قبیله گرکان نیت کوراکا  
قتلغات که جلا بشته کوراک میگویند ایل قنغرات و جغتای در آنجا می نشسته اند کوراکا

منتصدی چنگ صاحبقران شد جان او را وعده کرد که ترا نویان میکنم القصد لشکر گرفته بدشت  
از قرشی گذشت بدشت کیش فرامد اما از صلابت امیر صاحبقران جرات رفتن نداشت که ناکاه  
از جانب شندینه کرد بر او قلندری رسید که راک با از قلندر صاحبقران را پرسید گفت که به  
تمور مع خانم از ایل جد نشسته یک خوکا ه سبزی و در داب و تنبای بهاور که شیرنگ بیک رنگ است  
و در تخت روان نام کرده است بر در بسته مانده است بگفته کش از برای شکار رنگ هداشته است  
دیگر چیزی ندارد و دید بقوش خود را آورد خانم نشسته هر دو گوشت پاره میکنند من  
یک طبق گوشت دادند یک کاسان گوشت را هر دو خوردند چند روز من آنچه بودم مرا اندک زری  
و او بسیار گفت که چند روز و زور آنچه باش من قبول نکردم چند وقت است که از اینجا دور افتادم  
هنگامی که رسیدم اشفاق بخارم که راک با گفت از ایل چه قدر دور است گفت  
یک روز راه باشد که راک با زربهای که امیر تیمور بقلندری داده بود همه را گرفت بخوف فکر کرد که  
اگر جمله کمان امیر تیمور را بر من میخواستم کاری کرده گفته خود را بدست قلندری آرسته  
و دست بری قطع میدهم گفته جمله کمان او را میبستم گفت باز بجای بنام شکر میگزیم بشکرش  
گفت شما با چه باشد شکر را سپارش کرده از بجای بنام و شکر رسید و دید که آب پر در است  
در انداز آمده شکر گفت صاحبقران دست استین بر زوه گوشت پاره میکرد و بخشش کینه  
بخدمت صاحبقران بود و در آنوقت رسم زوپوشی کمتر بود مثل قلندریا که ای که بود روحی  
پوشیدند مردم ترکیه صاوق القولند صاحبقران که راک بی را ندیده نند بود بخاکه در او در خانم نیز  
نشسته بود چشم او بیشترش امیر افتاد هر تیر او نیم نیزه بود اما که راک با در توضیح زبان بود و سخن  
شیرین کرد که صاحبقران میداند گفت از بجای را میبایم صاحبقران را از اجبار آبر سپید او از برای خوش  
آمد و زوغ بسیاری گفت اما در دل او آن بود که صاحبقران را مبر مشغول کند جمله کمان او را  
بروینا که خانم گفت ای امیر و م آب تا نار شده استاده است بر خیز خیز که یو نیامده باشد  
صاحبقران خوش نامد باز خانم گفت و یک چو از میان میچو شد آب میچو شد بر خیز سو در شو از نظر  
خیز که میاد و روه مانده باشد امیر گفت بخواهد کرد اما که راک با در فطرت خانم آفرین کرد بر اوق خان  
گفته بود که اگر با امیر تیمور دست نیاید کاری کن خانم را گرفته بسیار که میان ما و او رسم فرابت بر طرف  
شود القصد بعد از فرغ طعام صاحبقران بنقص وضو بر آمد خانم بیک ری مشغول شد که راک بی  
جمله کمان را بیک رو بر تیده رفت زیرا آن که سپاه طیار بود فریاد کردند که آن آب او را آورد  
مقدار هزار کس بر آمد صاحبقران دید که قباحت شد رسیده ترکش را بر میان بر بسته بر بالای  
تکا و در سو در شد خوش است که خانم را گرفته روان شود که شکر بیان رسیدند خانم را قسم داد که جمله

که ترا بپایه انداخته و در کناره کبریا دل شما از بابت من جمع باشد بیا و شما را با جبار صاحبقران که  
 در راه بر نیکی کسی با و نرسید شکر بایان مال گرفته خواستند که خانیم را برهنه کنند که دراک با رسید  
 چند کسی را قتل کرد و مردم از اطراف او گریختند تعظیم کرد و بعد از آن گفت مرا برادران از برای  
 شما فرستاد خانیم از برای زمانه سازی شکوه چند از امیر صاحبقران کرد و بعد از آن که دراک با خانیم  
 در راه بود انداخته آن مال اموال را گرفته شد تا خود و در جلو خانیم پیاده میرفت دل خانیم بپیر  
 کشال بود اما صاحبقران اندک راه رفت بخود اندیشه کرد که اگر بایل بروم مردم مرا طعنه میکنند  
 زیرا که در اول منع کرده بودند که از ایل جدا شو بیت فرهاد و در سنگ کش تنگ کشش وزیر  
 سنگ گشته شوی به که زیر تنگ القصه د ب برکت در کرده افوس بخورد که اگر چه گمان در دست  
 میشد همه ایشان را قتل میکردم و در عقب کوراک با رسید فریاد کرد که خانیم را بیا بده از همه که شتم  
 کوراک با گفت هر که امیر را بگیرد و بیهوشان میکند شکر بایان قصد کردند جبار صاحبقران سرنگ و در  
 کوراک را بینه رو بگیرند و آن مردم نرسیدند باز چند مرتبه آمده گفت خانیم زوجه منست تا او من بگو  
 را بر و در مشاهده کنم او قبول نکرد و خانیم گفت بودی را که بداری من چند کلمه یاد گویم کوراک با  
 جبار قبول کرد و خانیم بنا بر ضرورت روزگار چند سخن درشت با امیر گفت و بیک گفت در جای که خوک  
 بر پاست در ته استانه بکشده هر دو در راه بودند منست بیار کوراک با بده صاحبقران را در اول  
 پیچیده رسید آنجا را که نت یافت بغیر از بنجه و جامه و بیک چیزی نبود و ب کرده رسیده گفت بغیر  
 از بنجه و جامه و بیک چیزی نیافتم خانیم گفت ورزیه کربیان دوست باز صاحبقران رفت کوراک با خانیم  
 گفت اکنون شما با وجود نرسید القصه صاحبقران بخیم رسیده از لنگه و فرامده کربیان جا  
 در پاره کرده و دید که چله از بر شیم هفت رنگ طیار کرده و در کربیان جامه گذاشته اند بدانمانی  
 خانیم آفرین کرده گمان از جمله نموده تیر در جهته گمان نشاده بالای لنگه و در سواری شده راهی گردید  
 وقتی دیدند که صاحبقران بکوشش آب بازی کرده میاید که زمین زمان کلین مکان از نوره  
 صاحبقران چون کوره سیاه در خطر آب در آمده است دانستند که زه گمان درست شد  
 کوراک بی مس شکر جبران شد القصه صاحبقران رسیده تیر در جهته گمان نشاده هفت کنده  
 راهی کرد که هفت خانه زمین یکی خالی گردید کوراک با فرمود که اطراف او را که بیدار تا امیر در  
 یک ساعت دویت کس را بپیر زده بود شکر بایان در گریزند کوراک با میخواست که گریزد و خانیم  
 دست دراز کرده از جلو آب او گرفت صاحبقران سستی بر روی او زد که افتاد غلامان  
 صاحبقران آمده دست کوراک با بستند آنروز بدست امیر مقدور صد کس افتاد و هر قدر  
 این آوردند هر روز آنها را فرستاد میگردانند کوراک بی عرض کرد که ای امیر ما را بکشتی با میخنی

آن صدکس را امیر آزاد کرد و بچشم کوراک بدار کافه فرستاد آنچه که دیده بودند آمده برفت  
خان کشفه براق خان را آوردل هر اسی افتاد در وقت از جانب تا شکند و خجند کس آمد که سپاه  
قیامت استکامی اوزبک که پیشتر آنها کافر بودند یکان یک نراسید اما مسلمان کرده بودند  
وین خود را محترم میداشتند آمدند تو قیومورخان و شیخ خدایقی و قمرالدین تاجیک مع شکر بیکر  
رسیدند شوری در قلم و افتاد هر که بجان خود سرگردان شد براق خان سوار شده بچند رفت  
آنظر در بیان شکر تو قیومورخان آمده فرام غنچین شکر عظیم راه هر که چشم روزگار ندیده هفتاد و پنج  
علم در آن شکر بود براقی زایمان بکاه و دروش هر اسی پیدا شده رو بنزیمت من و گفت  
این شکر بیکه من دیده ام چشم روزگار ندیده اگر تا زیاده خود را در خندق سمرقند اندازند  
بهر میشود در بخارا آمده سه زیاد نایستاده بقوشی رفت یکشب در آنچه بود بیکه برآمده در پنج پیش  
گرفت بچنگ جلال ملک راسپاه اوزبک در اوایل اوس و دیدند که پادشاه ایشان چنگ ناکه  
رفت ناچار مال اموال خود را گرفته از چگون عبور نمودند از سپاه جنای کسی باقی نماند اما  
تو قیومورخان از آب سجون گذشته بچند رانجی کرده بسمرقند آمد اکابر و دانشمندان بر آمده او را ملاقات  
کردند سمرقند را پای تخت کرد امیر قرهمن قنوزات را در بخارا حاکم کرد و یک پسرش آق تیمور خان را بپوشی  
فرستاد و یک پسرش قرا تیمور خان را بشهر سبز فرستاد و قمرالدین تاجیک که اصل او فرزند پلج بود و بپراپی  
ده سه در ریلج فرستاد از چگون عبور کرده از دینبال براق خان رفته چنگل نداشت براقی ن  
شکست یافته قلندر شده بقند با رفت ایل اوس جنای تاهرات و کابل و بدخشان پراکنده شدند  
فتوری بایل جنای راه یافت قمرالدین پلج را گرفت شکر چته در پلج و بخارا تاجائی ماورالهند را گرفتند  
القصه صاحبقران در عیش بودند که عثمان حاجی بیک کرکان آمده گفت ای پسر بر خیز که بهنگام عیش  
گذشت شکر چته تاجائی قلم و دراک رفت براقی ن که بخت ایل اوس پراکنده شدند صاحبقران بشهر سبز  
جز آوردند که قرا تیمور خان اینک بیک موت مشه سبز رسید حاجی بیک مع سواران در نزد صاحبقران  
آمد گفت همه ایل اوس جنای از چگون گذشته ما تو مر باید که قدم فرزندش خود را گرفته که دریم  
صاحبقران گفت اصل سبیل ما را ترکان میکشند اند هر که از دشمن کز بخیت اندمانه و غوغا گزختن  
نداریم اگر زور ما نرسد صلح میکنیم حاجی بیک بسیار سحر کرد و بر حد بیکه صاحبقران در وحشت شده عمر  
خود را چند تا زیاده زو دستم خورد که هر که از قبیل ما رو تا بد او را کردن میزنم امر کرد که تاجائی قرا  
قبیله آید همه از ترس آمدند بعد از شهر سبز بر آمده بشو از قرا تیمور خان روان شدند چون قریب رسید  
خان وزیر کوه با شکر بسیار فرامده صاحبقران ناچار از بوی زمانه سازی او را گزشت کرد و گفتند پسر  
طری بیاد است چون همت و جوت پدر او را دید بودند فرمود که کوز باغی نگاهدار پسر نامه از بوی قرا تیمور خان

فرستاد که خان بدلات شیخ خدا بقلی ام بقتل صاحبقران کرده فرستاد و سر واران کرکان را بسته  
 آوردند مشور خان را خواندند فغان از بتیله برآمد هر یک صاحبقران را علامت میکردند که اگر میکردیم  
 این واقعه روی نمیداد اما صاحبقران هیچ مینگفت وقتی که بقرا تیمور را برود کردند هنوز ام بقتل نکرده  
 بود از درون کوه یک پلنگی را نگه نگاهت کرده برآمدیم که بختند بنده یان نیز که بختند جلا دادن هم  
 که بختند اما صاحبقران نگر بخت دست بر بسته استاده بود که مار خوار که بخت پلنگ بصاحبقران  
 قاور شد با وجودیکه دستهای امیر بسته بود چنان لگدی بر سر آن پلنگ زد که استخوانهای پلنگ که  
 کرد ریزه ریزه شد تیمور رسید روی امیر را بوسه کرد دست امیر را بکشاد گفت ترغیبیدم اگر چند بیکه خان  
 حکم بکشتن تو کرده اما دیگر از فرموده که قتل کنید تا حکم خان تغییر نیابد امیر گفت اگر بخشی همه بخشش اگر گشتی  
 همه بخشش ازین همت امیر همه بخشید بشهر سبز و آمد شب روز امیر جدا نبود هر وقتی که خان بکینه ان  
 همراه می نشست امیر را طلب میکرد اما یکی از کینه ان خان با امیر عاشق شد فراتیمور نیز با و دو وقت  
 او اما با امیر میکرد آنوقت بسیاری چته کافر بودند بزنان خود همراه با راکه خان می نشستند بناگاه  
 میرفتند عک امیر کله کرد که در صحبت خاص خان داخل میشودی مران نیز بجز آن امیر قیاس بر عادت  
 عک بودن بخان بجز اگر در فراتیمور آنقدر امیر دوست میداشت که هرگز از حرف امیر نمیداد و دیگر چته  
 شد در تیمور امیر مانده بود وقتی که حاجی بیک را در ان صحبت داخل کرد چند روزیکه در آنجا بود  
 کینه که را با امیر مایل یافت در خلوت با امیر گفت دل کینه که خان بتو مایل است چرا با و آشنایم بشوی  
 آن کینه که بجز در خان ست مال بسیاری بدست میافتد امیر گفت از دست فراتیمور نمک خورده ام  
 چگونه نمک ان بشکنم مقصد حاجی بیک در قتل امیر بود بکینه زدن تا زیان انقدر میباشد که  
 امیر رضا شد گفت چگونه آشنا میبازی حاجی بیک گفت از من رسد و دیرت افروستا و بکینه که گفت  
 که امیر دعا گفت فرمود که اشب نیز و یک ما آید اما دست تکی ناید آن کینه که یک صندلچه مشک هفت  
 گرفته نیز و امیر نشست امیر ساده لوح صندلچه را بتم خود حاجی بیک سپرد اما فاد از امیر سر بر نژده  
 بود آن شب حاجی بیک بخدمت خان آمده از جرم بر آورده گفت کینه تو نیز در او رزاده من  
 رفته اول خان قبول نکرد آن صندلچه را نشان داد فراتیمور شمشیر کشنده روان شد امیر فهمید  
 از آنخانه که بخت آن کینه که در قتل کرد امیر نیز و خانیم آمده لباس مردانه پوشانیده بسوی بخان  
 که بخت فراتیمور بهر جانب صد کسی فرستاد که او را زود دستگیری کرده بیاوردند فراتیمور کس را  
 از بتیله کرکان سر زد حاجی بیک را مقصد گشتن کرد او قتلش شده که بخته میان ایل بر لاس  
 رفت اما آن صد کس که براه قرشی و بخان را متعاقب امیر رفته بودند قریب رسیدند اما خانیم را  
 رستین از جهت ضرر در بهر جوی فرامند آن جوی در جوی بود و خوشستند که ناری کشند بناگاه

کروی آمد خایم گفت شکر چته اند که تعاقب ما می آیند ما در راه خوانند گرفت بهفت مشقان زهر  
 را خایم نگاه داشته بود که اگر حصار تمام روی دهد بخورم خونت که آن زهر را خور و از دست او دور  
 جوش افتاد خایم چیران شد تا آمدن لشکر چته آن زهر با آب جوش تاثیر کرد امیر خایم را گرفته سواری  
 روان شد آن صد کس در آن جوش فرامند از آن آب خوردند در حال نو کس برود آن ده کس  
 دستند که علت در آب آب بخوردند با آب را گرفته روان شد بصاحبان رسیدند امیر خایم  
 گفت شما در این بنای کاه کرده ایت خدا چه میخواند کشته رو برود شده است که کس را به تیر زد و هفت کس  
 رسیدند یکی دیگر را زده غلطانند یکسوار و یکسوز که چشم او کور شد و یکسوار با ما ماندند امیر گفت اگر  
 بجان خود میثوبند قدم پیش نیند آنم دیکه تیر چشم او رسید بود و دیگر آنرا گرفته مر حبت که باین  
 بس بنیایند بر کشند آن جوش را که کردند زفته واقعه را بقرا تیمور گفتند که جوش زهر انداخته  
 رفته اند مردم شکری خورده مردند ما پنج کس باو رسیدیم کشته آمدیم **واستان بخارن**  
**شدن قاری امانت بصاحبان آمدن صاحبان در بخارای**  
**شریف بنی خدمت حضرت شاه نقشبند قدس سره** اما احوال صاحبان  
 نیکو حال بود که چنان اگر چندی که چند روز چون لعل یا قوت عمر میر میر عاقبت تاج مالک قبا  
 در بود القصه صاحبان از ملک چته بنی یافت فریب فرشی رسید صاحب طفر نامه شرف  
 بزوی کوی که وجه تمییه فرشی است که بزبان ایغور فرشی گفته قصه بلند را کویند آق تیمور خان  
 و قیومور خان که حاکم لصف بود از برای عیش خود قصری بنا کرده بود آنقدر بلند بود که هر کس  
 آفتاب میر آمد سایه او بگردد راه می گرفت ازین جهت آن موضع را فرشی نام کرده صاحبان  
 سرگردان و حیران بلب جو بیاری نشست از جهت پیدار خوابا سر بزوانی خایم نمانده و در خواب  
 بناگاه کردی بر آمد حاکم فرشی رسید خایم امیر را پیدار کرد و آق تیمور خان از شکار میآمد که  
 ناگاه تلیک از سر خایم شاخ درخت بند شد آق تیمور خان رسیده دید که ضعیف بود دست  
 مردم خود در عقب مانده همراه حرم خود پیش آمد گفت ای جوان چه کسی این چگونه ضعیف است امیر  
 گفت سید زاده ام این ضعیف زوجه منت گفت چرا بلباس مردانه آراسته گفت از زوجه  
 ظلم شما بان که میاد بر ما جرات کنید این حرف دورا کران آمد گفت ما ظالم بنیم اینک  
 زوجه ترا بریم فرمود ایب آوردند که بت در کرون آب بود و چون آمد که خایم را سواری کند خایم  
 گفت دست تو میاد که بر من رسد آن جوان گفت من نیز عورتی زن آق تیمور خان طلب میثوم  
 در رسم مادی پوشی نیست خایم را سواری کردند غیرت کریبان امیر را گرفت خایم دست  
 چنگ خواهد کرد و آنم زبان فارسی را غنیمتند ای رفیق ضعیف من خود را اصلاح کن

دل تو از من جمع باشد هرگز نخواهم در امان عصمت خود را لایم با وجود این حرف امیر دست بازید  
جلو اسب آق تیمور را گرفت گفت چه ظلم است که در حق ما میکنی او همیشه کشیده بر سر امیر زد که چهار انگشت  
نقشب عثمان از دست امیر بر زمین افتاد آق تیمور خائیم را گرفته بقتل خود آورد شب نیز دیک  
خائیم آمد خائیم گفت تو کافری رسم مسلمانان است که بجورت جانی نزنوی میکنند مرا آن علت  
و اردو شده است بگذار اگر نگذاری خود را هلاک میکنم این بگفت خجگر گرفته قصد خود کرد و آخ آق تیمور  
بیرون رفت خائیم چهل روز محنت گرفت آقا هر روز از جهت عشق خائیم آق تیمور بدر میآمد خائیم  
خجگر میکفت ناجار میکشت اما چون صاحبقران بجای آمد دید که خائیم را برده اند زخم کرده اند رسید  
نالیده نالیده بمجری آمد آغی افتاد مؤذن مسجد دید که جو اند زخم کاری بر سر دارد افتاد  
او در اینجا اشک زد امیر گفت سیدم مرا مردم چته بخرج کردند اما مؤذن گفت مرا اسیر است  
کل قاری نام دارد او آمده زخم ترا بر بند و گرفته آورد زخم امیر را بر لب است اما مؤذن از  
پسر نارضا بسیار کرد که او قمار باز است او را کل قاری میگویند عاقبت در خدمت امیر  
قاری اناق خواهد شد چه او جلال و رخت قدم صاحبقران است اما آن مؤذن از قوم تو چین  
بود تیر بیت امیر مقید شد امیر صاحبقران صحبت آقا هر یکاه قاری از خانه خود بر آمده میرفت  
شبی امیر در پای او میرفت و دید که بقلعه رسید از خندق بسته خود را بصیفر قلعه گرفت بدون  
قلعه رفت امیر در گوشه نظر کرده استاده بود باز قاری پشت و آره در پشت از دیوار قلعه فرو  
آمد امیر آمده بجای خود غنود قاری نیز آمده در مقام خود قرار گرفت امیر را بجا نظر رسید که اگر  
واقعه خود را بقاری گویم چریف پیره مردی مینماید شاید که مشکل من آسان شود هر وقتی که اراده  
گفتن میکرد باز اندیشه کریبان گیر میشد که آیا قبول میکنند یا نه روزی مؤذن با امیر گفت که  
جو آن از آدم بکار خدای پندار گفته اند بیک کار روزگار باید مقید شد که سبب گذر ایام و  
قات شود بر خیز بوی فالین رویم سبزه های بکانه دور کنیم همراه آنها رفته سبزه های فالین  
را بچندند تا آفتاب بجای نیم روز آمد هر سه آمده بسایه درختی با آسایش مقید شدند امیر چند  
کلوخی بزیر سر گذاشته بخواب رفت ناکاه قاری اناق از خواب بیدار شد و دید که مرغی چون ظا  
وس منقش بر سر امیر سایه کرده چون بنگ نظر کرد و همای بود استخوان در منقار هسته پد را  
پدار کرد و هر دو آن مرغ را مشاهده میکردند هرگز آنچنین مرغ ندیده بودند قاری گفت ای پد  
این جوان سینه زارده خداوند تعالی دولت عظیمی خواهد کرد و عهد کردم که من بعد از خد  
ست او هرگز جدا نشوم از گفت شو و ایشان مرغ بهوار رفت امیر از خواب بیدار شد و دید که  
قاری مرغ پدش امیر را بنگو رعایت میکنند امیر پنداشت که سخن میباشند باشند با خستیا

که بیان شد گفت ای برادر قاعده روزگار چنین میباشد بیت جو عنقا بازماند از پریدن  
 ز کنجشکان لگد باید کشیدن قاری گفت ای سرور بوستان سیادت ما مردوز از احوال تو  
 لطیفه مشاهده کردم که طایر منقش استخوان در منقار کمان ماشد که بجای باشد بر سر تو سایه گروه  
 عنقریب است که مالک فداک یوسف اقبال از جاه بدر آرد اکنون خاطر ما را از حسب و نسب حج کن  
 امیر جزایستی جاده نذیر گفت نظم بسختی فلک تیمورم کرده نام بنام محمد علیه السلام زاهد  
 اصلی جگوم سخن نه سر وارد این دوستان زمین نه طریقی بساورد بود باب من فراچار جدم شه  
 صف شکن متوجین فراچار عم زاده ام بزرگرا ان ملک بکشاده نه متوجین بود نام چکنه خان  
 نژاد ام از ان دو مانم بدان نتاجم بدیای سنی ننگ وجودم بکوه بی بی پیک پدرتا پدراژد های  
 بزور بخت چو شیر تریان با جواد ما در چو آرم نگاه همه روز بخشه شفیع کنه سیادت بخت  
 در ایجا دمن خداوند اوصاف اجداد من سپهر شعبه بازی نشیت هر حلقه بازی کت و ده کت  
 کت و بوبست نمود بود بر شیوه نیز نگارنگی نمود یکی را بجای کت کت کشید یکی را بوستان غرک کشید  
 همین است الطوار افضال و هر چنین است اقبال کرد از زهر القصه صاحبقران کیوان مکان از سنگ  
 خود قاری را که کرد واقعه خایم واق تیمور خان را بیان کرد و سب تشکرتی خود را بیان کرد قاری  
 گفت ای خداوند چون عجز ننگ ل مباحش زود دست که چون کل کشایش در کار خود آمد شدن چون فی  
 که خدمت و چون وف حلقه بنده که در گوش انداخته اشش و درفش آق تیمور خان زلم خایم را  
 بخت بدیم القصه چون سپاه ننگ شد چنان که اکب از چهار توفیق پیرون آمده مشعله و در  
 جهان تاب یعنی خایم آفتاب در او قصور مصاد و السما و الطارق نشان کردند صاحبقران و قاری  
 خود را بر رسم عیاران آراسته بکشار خندق نهار رسانیدند اول قاری خود را با بالای قلمو گرفتند  
 بعد از ان امیر داخل در شهر شدند قصار را با سپاه از خواب برده بکلید فتح ویر آینه کشاده  
 استاده بود از هفت در بند گذشته بجانه سنگین رسیدند که اثر روشنائی ظاهر بود از دور  
 در صاحبقران نظر کرد و دید که آق تیمور خان متوجه خایم نشسته خجری بر دست خایم بود و میگویی که  
 ای چته بد بخت نرومن میا اگر چه قتل تو نداشته باشم بچکس مرا از قتل خود منسوخ خواهد کرد  
 آتش غیرت در کانون سینه امیر شعله زون گرفت بضر ب لگد ویر آینه در انگشت آق تیمور  
 شمشیر گرفته بر حبه گفت کیست و در قصه من با برادر آمده قاری زخمر زد که امیر هم خجری بر سینه او  
 زد که بروی افتادش در ان قصه زدند که تمام سوخت خایم را گرفته بجانه مؤذن آمدند خود  
 مردم قرشی خبر یافتند که آق تیمور خان در قتل کرده اند قصه او را آتش زده اند از خوف تیمور  
 خان همه لباس ماتم و بر گردن شمشیر امیر خواب دید که ویوانه زولیده مویله یکتا ه نان با امیر و



امیر از لب او قدری شکسته بدیگری داد و از جواب پدرا شد بقاری گفت او گفت که این است  
 صاحب است آن نان درست عبارت از ریج مسکون است بزرگان بود و او اما تو مراست که لب  
 او در این شکستی قاتی روی زمین در میگرفتی جلاسه حقه را میگرفی اما امیر گفت شوق آن دیوانه  
 در جواب دیده هم مرا بخون کرد دیگر از جبهه آمد که امیر قراغن قنقرات امر کرده است که هر جا طلب  
 علم باشد قتل کنند جلاور بخارا از ملاکی نمائده است امیر گفت رفته شتر آن ظالم را از سر مردم  
 بخارا و فتح کنم خاتم را در قرشی گذاشته است قاری بخارا متوجه شد بعد از طی منازل بمصافق بخارا رفت  
 شدند بمقامی رسیدند که دیواری نامک آدمی کشیده اند باغی و چهار باغی و جوی برضه او بود باغچه  
 اند امیر صاحب جوان آمده بر بالای صفت نشست دید که خط نوشته بر شاخ درخت آویخته اند هر که ازین  
 میوه خورده ضامن خود خواند امیر حیران شد قاری گفت خود دید که ضامن میوه امیر گفت آخر  
 ضامن خود ایم شد جزون اولی است از هر میوه که دل امیر بخور است چیده بخور و بناگاه آن جوی  
 در موج درآمد بعد از یک شب زود یوانه بر آمد که از صلابت او زمین زمان مکیان مکان  
 چون کوه سیاه میل زید قاری گفت اینک صاحب باغ بیرون آمد از برای میوه های که خورده  
 ایم است خود دید که کرد یوانه هیچ زود که شامه مرومید که میوه های باغ مرا میخورد امیر گفت ما ما فریم  
 گذشته راه بودیم این باغ را دیدیم درین خطا نوشته اند هر که خورده هم ضامن خود هم ضامن گفتیم  
 اگر ضامن شویم چیزی خورده ضامن شویم دیوانه گفتند مگر تو بهر طریقی بساوری نامت امیر بگوید  
 امیر تقصیر گفته در قدم ایشان افتاد آن دیوانه گفتند مرا چه فضل جاری میکند بنده نشند با این  
 نیز میگویند این باغ از منست در راه گذاشته ام هر کسیکه آید از میوه او بخورد این موضع قصر  
 عارفان میگویند امیر گفتند چرا نوشته آید که خورده ما خورده ضامن گفتند هر که خورده ضامن  
 بود و قدم در حین نامم هر که خورده ضامن که در حق خود جفا کرده باشد بعد از ملازمت حضرت خود  
 بجانب بخارا راهی شده وجه طپیدن جوش را بر سپید ایشان گفتند درون آب نغز اثبات میگردد  
 از طپیدن دل من بود آب در اضطراب در آمده بود القصه امیر از قصر عارفان بعد از عشا  
 به بخارا داخل شدند قریب بجبار سوی صرافان رسیده بودند که آواز لیل میر شب بر آمد امیر  
 دید که میر شب از پیش رو رسیده خورا بدکان دیوانه کشید اما قاری جدا افتاده پس  
 کوی رفت اما امیر دید که ضعیف را سر بریده اند امیر حیران شد خواست از اینجا بیرون رود  
 میر شب رسید یکی از ملازمان او امیر را دید فریاد کرد تا عیبت رسیدند امیر بخورد گفت اگر  
 باینجا چنگ کنم کویا این کار را من کرده باشم دست بد من بکنن ہی زو القصه میر شبان  
 آمده چنگ با میر زدند هر چند رستی گفت قبول کردند بر بستر جان میر شب زدند کشته در پای

امیر زوند از پادشاه کروی خور شدند اما امیر از حال قاری خبر نداشت پس شب مرده ضعیف را بیکی  
 توغ گذاشته مغرور کرد و او ایقالت همراه بخدمت امیر قراغین برد امیر در آن بندی خانه میسنا لید  
 قریب بچرا بود که در خاکش ده نند کینه کی چو اعی بر دست در آن کر بان شد بر کرد امیر میگشت می  
 گفت ایچو از ده جده حال داری امیر بیگ نظر کرد و دید که آن کینه بیکه اورا شیر در ده بود همان  
 کینه است که درین هنگامهای قطرات بدست الامان افتاده بود که بهیر شب فروخته بودند قصه  
 امیر را گفت ده بیات داد امیر بر آمده تیر و قاری معتقد شد اکنون از هر گوشه بانگ خروس  
 بر آمد بهای توغ آمد دید که میر شهبان آمده هر بهای خود را گذاشته اند غضب بر سر امیر مستویا  
 شد بکینه که امیر را کند کرده بودند چتر گرفته و راه نظر کرد که سرهای آنها جدا شده تنها غرق  
 خون جان داری خانه است که همه را سر بریده اند امیر میخواست که کرد سپاه پوشی از گوشه بر آید  
 چتر گنده با میر چهره تا هفتاد و دو برابر زوند امیر او را فرار و رو به پیردن کشید که سر برد چون  
 بیک ملاحظه کرد قاری بود دست بیکه بگرد کرد کشیدند قاری گفت من بکینه شما آمده تمام  
 اینها را سر بریدم میجو استم که بقوش میر شب رفته شما را خلاص کنم ایچو است که شمارا دیدم هر دو  
 بجانب دروازه آب خدمت حضرت خواجه رفتند اما مولانا اشرف و رجاسع الاعظم خود  
 ده اند که امیر قراغین بیکه توغیمو جان به بخارا حاکم شد اول بطایفه علم معتقد بود سبب آن  
 شد که مادر سببی خود عاشق شد در بابایغون خاتون میگفتند دختر پادشاه قلیاق بود در حیات  
 بدست پدر او افتاده بود وقتی که بخارا گرفت قراغین پدرش در سمرقند بخدمت توغیمو جان بود  
 چون پدر او مرد امیر قراغین مادر سببی عاشق پدرش هرگز نشد منبند و بعد از مرگ پدر  
 گرفته آورد و بابایغون خاتون گفت من توغیمو سم زیرا که در مذهب ماوریش اگر چه ما کافریم  
 قبول نداریم مذهب ایشان آن بود که ماور خود را میپرستیدند میگفتند که ما را پدر و ما  
 خلق کرده است و در سلسله را باومی منتر میکردند میگفتند آدم را که کنگری یعنی آسمان خلق  
 کرده است امیر قراغین از ملایان دین خودش روایت گرفت بخاطر او رسید که بهترین دین با  
 دین محمد است علیه السلام در محمد باین روایت کیرم قراغین از امیر روایت لطیف باین دستور رسید  
 از پدر عالی مانند توارث در تصرف خود و آوریان روایت و او نند که چرا آنوقت  
 امام حافظ الدین بخاری مجتهد الدین بودند روایت و او نند که میراث حتی و ارث است او را  
 است در نزد بابایغون خاتون آورد او عورت در آن بود با ملایان با امام حافظ الدین بخاری  
 نوشته فرستاد که در که ام مذهب است که پسر ما در را بیکه و اگر چه ما کافریم شما مسلمانید برای دنیا  
 شده از اخوت که شعیب را امام حافظ الدین روز جمعه خود کرده بر سر امیر قراغین رسیدند که تو

بتلیس زمار وایت کرفتی او بملایان معتقد بود دوم نزد عذر بسیاری خواست گفت اکنون که ششم اما  
 این واقعه در هفت کشور شدت یافت که امام روایت نوشته اند که پسری ماورسینی را بگریه و زاری  
 روی زمین نامه آمد که ولایت بخارا سعدان علمت بدست کفار افتاده ایتمه آغی بطلو ر خود جتیا میکنند  
 علمای بخارا ازین بدنامی میگریستند تا امام عظیم رحمة الله علیه را در جواب دیدند گفتند اینترزند هر کسی  
 مسئله پرسید و دانسته جواب کوی تو در خطراب جواب گفتی اکنون بر خیز سر در سر این کار کن فردا  
 بهفت کشور بهفتا و دو ملت نامه بنویس که من بعد مر دم مکار زند هر که اجتهاد کند لعنت خدا بر وی  
 ایشان پیدار شدن بسیار گریستند همه قبول کردند در قضایان او و میل قبول نکردند که در جهنم  
 کشته است القصة امیر قرغن در فراق با یغون خاتون میگشت از خوف ایبه میگریفت اما با  
 غون پردوی از تاجیک بخارا دل داده بود در آنوقت و یکهای عظیم داشتند هر چکابی که با یغون در  
 طلب میکرد و در یک کرده میآورد و روند که امیر قرغن نشسته بود پرسید که چیست گفتند اش با یغون است  
 انام جافظ الدین بگرامات و انشد با و کفشد که درون و یک آدم است از درون و یک بر آورد  
 گفت من ملائم امام کفشدشان ملا باشد در همان و یک بخشند بعد از آن قرغن تیغ کنده بگرم  
 رفت بای غون گفت ترا قبول کروم چون ذوق داشت او را نگشت اما با یغون شنید که بعد امام  
 معشوق او را گشته اند خواست که مگری کند همه ملا با ترا بقتل بدهد گفت آخر و میگه ملا بودم اگر حکم  
 بخود رام کرده بود آنقدر بید گفت که قرغن بقتل هیچ ملایان قسم یاد کرد و قسم غلیظ ایشان بدم  
 تیغ بود تیغ را مانده قسم یاد کرد که از خون ملایان درخت سبز کنم آن زن گفت اگر از خون ملایان  
 درخت سبز کنی تو برسم امام جافظ الدین را طلب کرد ایشان بجاوت هر روزه آمدند جتیا و از  
 متیغم دیدند دست از جهان شستند او را ایم پیشوا از میرفت جلا قامت راست فکر و ایشان رحمت  
 جدت علم بر و تقدم کردند او گفت من که امیر باشم چرا بر من تقدم ایشان گفتند من عالم گشتا  
 عالم باشی چرا ایک مسئله مرا جواب نداری امام کفشد پرس گفت ازین مدت پرسیده بودم زن  
 پدر را پسره تواند گرفتن یا نه ایشان کفشد و در مذہب ماورست میت اما تو کافری هستی رت و جلا  
 بفرمود ایشان را بر آورده شمشیر کردند ایشان در وقت قتل این رباعی را کفشد رباعی  
 چهل سال زبان که علم تو جید تو گفتا کوشی که بخصت سال اسرار شصت سر چیست به تیغ قدر  
 میزندش با اینهمه لطف توجه مر باید گفت بعد از قتل ایشان فرمود که ملایان را آورده ام  
 بقتل میگرد و ادوی گوید که در چهل روز میت جوار هر روز طار اقتل کرد و جمع مساجد و مینر را فرمود  
 مرا کب بستند تا جانی مکتب خانه بار او بران کردند طلبه علم هر جانب گریختند بوی کفر از بخارا  
 برآمده بود بانگ نماز نبود آنوقت ماه شریف رمضان بود فرمود کسی روزه ندر و عائی وین

محمدی صلی الله علیه و سلم از پانزده اذیت در چهار باغ شمس الملک که جلال نمازگاه میگویند تخته  
 انداخت بر اعلا سباه چته بخت میسر سینه انداخت مسلمانان نیز در فساد افتاده بودند  
 که با طوفان فوج بود نظم بگشتند از بس زار باب دین شکستند حراب مسجد کعبین مسجد  
 نئی گشت مینه حراب منظم چون غرق حیران ثواب شریعت پریشان ملت بخت قوی  
 کار از نارا ایمان ضعیف نشان زدین زملت مانند بیان از اسباب و حجت مانند جلال طین  
 کشت استاد دین پریشان شد عقد اصحاب دین یکی رسته چیزی در راه بچوش ملک زار بخت  
 فرورفته هوش تو ز جودش نفس کشید ز خون موج طوفان زد و کشید مؤذن بشکام با  
 نماز چشم پر از اشک روی نیاز بسج نظر کرده ویرانه دید کلیسا ناقوس بجان دید غریبان  
 اسلام ایمان زعم شدند در راه دین احمد صدم القصد پسا که این طایفه بدرجه رسید بان  
 قلم در بیان اوقاص است از اهل فضل در بخار کسی مانند مگر حضرت سید انا باقیمانده بودند  
 کس فرستاد که ایث از حاضر کنند یا بقتل رسانند از خانقاه ایث از امیر دزد چون مردم شدند  
 ز نوا قورادیدند فغان از ایث مان بر آمد همه بیکبار صیحو زنان دست بگریه بردند بسیار  
 متوجه شدند سید انا هر چند منع کردند شما فقر آید دست ازین واقعه بردارید همه گفتند که  
 ما مردم اردو رفت از علی کسی باقیماند اهل و عیال خود را بقتل داده بخوریم که موی از سر  
 شکام شود سید انا گفتند که دخل میکنند آن است زوال دولت زنیام سبب فتن ما خواهد شد  
 جمع مردم در بار پاوشاهی استادند سید انا پیش فرار رفتند او هجوم حاکم رسیدند  
 در پیش خود بنشانند گفت هر مسئله حاجت شده است از سایر علما سوال کردم عاجز آمدند پاره را  
 قتل کردم که چو ادکار خود بپرورید انا حرا بنماجر فی مینبشا بر اسی که آمده اند بروند سید انا گفتند  
 چه از برای مسئله مار طلب نکردی تا جواب ترا میگفتم او پرسید که نکاح مادر بر پسر در است یا نه  
 سید انا بر است و جب نظر کردند و دیده ایثان ناچینا بود انا چشم دل دیدند فرار رفتن گفت من از  
 تو سوال دارم تو بچه نظر میکنی که دیده تو پیکار باشد سید انا گفتند ناچینا خود را تو معلوم کنم  
 این تصویر مذکور نوشت که بر است و جب تو مانده اند چه چیز اند او گفت صورت بد رو مادر منند  
 سبب زینش من ایثانند ما را طریق ملت آن است که والدین خود را عیادت میکنند هم چنین متصل  
 بیرون تا مبع اول عبارت از آدم صفر باشد مبع او کخ زبرد فام است ما را او را که ک شکر میگویم  
 سید گفتند ما در حق تو نقص قول در خاطر رسیده است بر سید که چون سید انا فرمودند که بچود  
 تو که آبا و اتم تو اند تو انا ام خود را در احبابه از دواج کشیدند بچکس مجبور را بدفع شدت  
 خوانده است فرار رفتن چنان فرودمانند که در جواب ایثان تو بهت نطق کردن فرمود که طعام بیارید

آوردند چون سید اتا تقی تانول کردند چند قطره آب سرخ از دیده سید اتا فرود یکدیگر دو  
 دیده سید چون ز کس شکفت مردم تعجب کرده اند معلوم شد که قراغین کوشش ماری را برای قتل سید  
 طعام طیار کرده بود که سید اتا بمیرند بر عکس شده پیناشدند زیرا که دیده را که بالاس کو کشند  
 و دای او کوشش ماریت پاره مردم در هنگام تناول ایشانرا علامت میکردند که طعام کا فوراً  
 بخورند چون اینحال را مشاهده کردند همه تعجب گفتند چهل بیکر امانت حضرت سید اتا کردند نظم  
 تقاضا کنند قدرت کرد کار شود میل سه مرتبه چشم تو مار در نیوقت نامت از توفیق خان با میرزا  
 رسید که ای قراغین شنیده ام که با هلال آوازینم دین را جفارت کردی از خون ایشان باغ  
 سبز کردی چنین مکن و الا ترا بسپارم دیگر آنکه سید اتا را بنزد و با فرست قراغین دست از  
 قتل اینم باز داشت سید اتا را بیم قند فرستاد خان پشوا از برآمد و چشمش خازرا بعلم توجید شد  
 و اداکثر از سپاه چته در ماورالنهر ایمان آوردند اتا امیر صاحبقران در خدمت حضرت شاه  
 نقشند باب طهارت معتقد بودند مع قاری اناق بسیر برآمدند بخواجه نور آبا و رسیدند که قراغین  
 بجان را چونک سنگ انداخته عنان کشید اسما ده ست قاری گفت بعین ظالم را میکشیم خوش  
 صاحبقران منع کرد قاری قبول نکند و جامه خود را دستگیر کرده بدیل بجان سنگ زدن معتقد  
 شد سنگ بر کنار ابروی قراغین زد که بعینا و همه چپینه ها کشیدند قراغین را بر داشته بودند  
 اکنون خواستند که جوچی یا بند که زخم او را بر بند و قاری آمده گفت من جوچی را نیکو میدم  
 او را گرفته آوردند او گفت خون درون رفته است باید مکیدن شامر باید که هرگز آه و آه نکویند  
 می باید که طاقت آرزید قراغین قبول کرد قاری از راه آن زخم نامی معتزله او را مکید که آن  
 لعین با سفلای فلین رفت قاری دید که روح بد و زخ شامت بلا زمان گفت ای حال  
 امیر در آن بسیند من رفته م هم بیارم القصة که بخته برای آب آمده بحضرت خواجه و حضرت  
 شرح واقعه را گفت اتا کفار از مکه او بجز یافته قاتل را طلب کردند بنفشند بجان نامر  
 فرستادند که قراغین را تا جکان بخاراکشند خان از سر قند تمهید کرده روان شد که خون  
 مردم بخار از مکه بجز بخار توری پر دم بخار را پیدا شد همه در خدمت حضرت شاه نقشند آمدند  
 حضرت خواجه متصدی شده پشوا از توفیق خان آمدند **داستان ملاقات**  
**کردن صاحب قران بتوق تیمور خان** چون حضرت خواجه بجانب توفیق  
 خان روان شدند در موضع و غازی رسیدند سپاه چته بجان گفتند شما در چه میباشید  
 اموز خواجه در سخلو باشند فردا کرنش بهد ما صلابت پادشاهی معلوم شود اما حضرت خود  
 همنوز بیغ نرسیده بودند که توفیق خان بر آمد شیخ خدایعلی حضرت سید اتا پرسیدند که چرا خان

در هر موقوفه نکردند خان گفت آتش در بنام افتاد و رسیدیم اگر توقف کنیم مبادا که در کیم سینه  
 انصاف دادند که جذب دوانه بیادالدین پر زورت اما شیخ منظر رنگرد چون حضرت بیادالدین  
 قدس سره رسید خان استقبال کرد و هر چند شیخ جوانت کرد که از خواجه بلند تر نشیند و صله اش باری  
 نداد و صلابت خواجه او را فرود گرفت اما صاحبقران مصلحتاً بزرگ قدم خواجه انداخته دست پیش گرفته  
 بناگاه شخفر از در راه که قامت او هفت عوج بود کیسوی مرصع مشکبار بر روی انداخته ترکش در  
 بسته بخرگشته باش تیر پکان دارند داشت آمده بر تخت بزانوی خان نشست خان گفت در نه با  
 مردم رسم روپوشی نیست این شخص با ما است زوجه من است شهادت آرای خان نام دارد از قوم  
 قبچاق است بخرگشته باش تیر دیگر نماند اخته است بسبب آنکه او در خاکه بنشیند هزار کس نماند هزار کس  
 سپر گرفته میدوند هر که ام را یک تیر کتبه باش که نیز نماند البته فرود میرود همه را زوده پس میگرداند حضرت  
 خواجه القاسم تماشا کردند طاق فرمود که خاکه بر پا کردند شهادت آرای از شک فضای خاکه تیر میان  
 هزار تا و هزار کس یکی و دیدند سپر با بر رو کشیدند همه را زوده پس گرداند یکبار به بصره بکته باش  
 میبوی شدند توفیق تیمور خان گفت بگردان چکنی ما و التهر یک شهادت آرای من کفایت میکند کسیت  
 سپاه من تواند سر راه گرفت ما هر چه خواهیم در حق تا چک میکنیم ازین گفتگوی دو صاحبقران در چشم شادم  
 بش نماند و گفت از ناتوان تا جکیه ام من بهر س چکن شهادت آرای دارم خان منع کرد صاحبقران  
 ممنوع نشد حضرت خواجه گفت این صوفرا منع کنسید اجل او رسیده است خواجه گفتند هر که میل  
 خاطر است منع کردن مائیشود القصه صاحبقران متوجه شهادت آرای شد او کتبه باش میان حضرت  
 بجای حاید شد که تیر پکان نذر انداختن گرفت صاحبقران زد کرده رسیده بخاکه و داخل شد او تیر  
 انداخت صاحبقران از دست او ستوده چنان بر سر او زد که تا گرد و پاره شد توری در سپاه چته افتاد  
 خان میخواست که حکم قتل میر کند اما خواجه در مراقبه بودند بناگاه از گوشه باغ فغانا برخواست دیدند که  
 پسر توفیق تیمور خان و چشمش خان بر درختی رفته کج شک بجای ز اور بخل کرده که ماری در آن آشیان  
 بوده سر از کربیان تو چشمش خان بر آورده همه در حیرت بودند که چه فکر کنند اگر خبر دار کنند مبادا  
 و ای همه کشد آن مردم قصد صاحبقران داشتند همه در حیرت شده نظر تو چشمش خان کرده رسانده بودند  
 صاحبقران کمان شهادت آرای را گرفته از درون کمان خاکه تیر انداخت چنان بر کردن آن ما  
 زد که سر مار پریده بر زمین افتاد و چشمش خان چند دار نشد القصه چون خان این واقعه را از امیر  
 مشاهده کرد از دیت زن خود که نشد امیر طلب کرده حسب و نسب پرسید خواجه بزرگ تعین کردند  
 اولاد فر اچارست از بلین دختر جنای خان که قوا چار گرفته بود توفیق تیمور خان سجده بخت کرد  
 امیر منع کرد خان گفت رسم چکنه خان است که حکم او شده است که اولاد جوجی اولاد جنای را سجده کنند

اگر خندید

اگر چندیکه بعد اوت آمده باشند خان امیر را در پهلوی خود بنشانند جو بدست مصحح جوچی خان که از  
بختای بود که بوزن کهن کا شز بود و بصاحبقران داد و گفت من عهد کرده بودم که خون مردم بخار از بیم  
فکری کشید که تغیر حکم من نشود چون خان و دخل بخار شد ام کرد که تمامی مردم را در کشتارند تا حکم خان تغیر  
نیاید امیر بخدمت خواجه بودند توفیق پادشاه داد و عدل پیش گرفت قوم قبیاق در هنگام خونده کی  
یا در زنده آرای کردند همه از دم شمشیر قسم خوردند که رفته از پسر طرعی خون شهد آرای بر کرم  
همه سواری شدند خان منیع کرد و قبول نکردند آخر بخدمت خواجه خبر فرستاد که کار خود را دانسته گفتند  
چندین قوم را منیع کردیم شد خواجه بصاحبقران نظر کردند که مثل شیر یکه لطف چنگ داشته باشد بلکه  
زیاده تر بود و گفتند ای حال صبر کن اگر روز ما ترسد بعد از آن تو میدانی انصافه خواجه بحسب نظر خود  
هر کافر یکه سیرای بس میماند افتاده کردنش میبگفت در سیرای بر بسته بود اگر بد سیرای میر رسیدند  
تیز از غیب آمد که درنش را امیر و خواجه مع میدان برنگی بند و دروازه فتنها گذاشته نشسته بودند مردم  
بمات استاده بودند ترکان پرسیدند که چه مردمانند که ساج باغ انداخته نشسته اند گفتند دیوانه  
بسا و الدین است مع میدان به پسر طرعی هم آجای شده است ترکان گفتند ای دیوانه ما را بتو کاری  
نیست خود را ما را بدخواجه ما را جواب دادند که او میداند ما با ما میندیم ترکان در مانند  
یکی پسر اوزبکی کاروان بود گفت من فکری کنم که دیوانه در مانند آن پسر اوزبک گفت ای پسر و تیغ ملائکه  
کرده است بسبب فتادن و ننگ تن کردن شما گشت که مگر خواهر و برادر زنا کنند ملائکه بگرزند از قوم  
قبیاق تا نام شختر چو از هوش زنا کرد این قوم او تبه جی از نسل ایشانند چون هر دو زنا کردند خواجه  
الله اکبر از بام فروز آمدند رنگ ایشان تغیر یافته بود و گفتند ای پسر طرعی ترا بچی سپردیم اکنون هر چو  
که داری کار فرمای امیر تیغ و در کمر جایی سپرد و دست قاری چرخ بر کفشت خاک در بغل کرده او را  
خاک پنداشته دل بر مرکب نمانده بر آمدند بان قوم سپاه متوجه شدند مردی قوالی نام از انقوم  
تیغ بر امیر انداخت امیر جو بدست جوچی خان که در دست او بود تیغ او را ننگست قوالی بر عصب دوار  
سنگین پناه برد امیر چنان جو بدست بران دیوار زد که آن دیوار بر بالای افتاد و جان ببالکان  
دو رخ سپرد قاری گفت در زیر تیم چنگ نباید کرد و مباد از زدنهای تیم ما را زخم زنند هر دو پناه  
جدال میکردند برادر قوالی سمت خون برادر با امیر تیغ انداخت امیر تیغ را از دست او روده چنان  
بفرق او زد که دو تقسیم بر او بر شد از زدن تیم سپاه چته نیز و ند قاری گفت من رفته مردم را از  
بالای تیم دور کنم هر چند امیر گفتند از من جدا شو قبول نکرد و بالای تیم بر آمد مردی از سپاه چته چو  
تغایب بر اید قاری دید که پالانی بساوه بر سر او روان کرد و مردک پالان در کرون قاری  
افتاد مع پالان بجانب زمین افتاد او را بر بستند امیر از بند قاری خبر یافت اما قاری را نکند

هر دو را قتل کنند امیر خواست که از زیر تیم بیلنگی برآید از جهت کثرت مردم تیم فرود رفت امیر وزیر  
 تیم مانند همه پنداشته که بیکر بدن او کرد و کوشیده گفتند گرفته میسوزیم زیر سنگها را کاشند قضا را  
 امیر وزیر مانند از هوش رفته بود پیر او ز یک گفت او را بندید که او صحبت سلامت گرفته بند کرد  
 امیر بجای آمد نماز دیگر بود که گرفته در نزد قاری آوردند آن قوم همیشه بار آورنده با امیر مزاجم شد بناگاه  
 صدای ستم لنگ و رفته لکم پیدا شد جوانان بر پیش بنگ سوار بجهت کس همراه رسید چند بر حکم کرد امیر  
 در قتل سپانداخت قاری را یکی از ملازمان سوار کرد و بجای پیش او را و تو خمش خان بود بخاری شکار  
 که امیر با و کرده بود باز قوم قتی جمع شدند آمده تو خمش خان را قتل رسانیدند آنوقت قتی صاحب تخت  
 بودند از بسکه قافیه تو خمش خان تنگ گفت بر خیزید بختیانه که بیایم شمس الملک است رویدن از احوال شما  
 چند در بستم قاعده ایشان این است که کناره کاری پناه بختیانه برد ایشان با و دخل میکنند همان بکاه امیر  
 مع قاری در اینجا رفتند بکاه بختیانه تو خمش خان غلبه کرده آمدند گفت برآند رفتند خبر یافتند که در بختیانه  
 آمد قتل کردند هر وقتی که برآید او را میکشیم اما تو خمش خان هر بکاه طعام میفرستاد و روزی آنجا بودند  
 شب چهارم بدست دو غلام طعام داده فرستاد کتابی در میان طعام نوشته ماند که دو غلام که طعام میرید  
 بکشید لباس آنها را پوشیده طرفدارا بر سر گرفته بروید آنچه او گفته بود امیر عمل کردند بر آه بخدمت حضرت  
 شاه نقش بند آمدند ایشان فرمودند بروید براق خان را با بید ملک خود را از چته بگیرید که وقت بخت  
 بسوزد و دست **داستان رفتن صاحب قران بطرف پرتغال** و قند ما  
**بطلب براق خان** چون حضرت شاه نقش بند آمد کردند که رفته براق خان را بسیار امیر رو بوی  
 ولایت نفا آورده همراه قاری هر دو پیاده بودند از جهت بسیاری کشیدند اما در وقتی که آق تیمور خان را  
 امیر قتل کرده بودند بعد آن قریل تیمور خان حاکم قرشی شد قاضی بزرگان قرشی را فرمود که قاتل برادر مرا  
 یا بید آقا بشوید شما را قتل میکنم مردم گفتند برادر تو زن جوان را لعنت گرفته بود طهر آنکه شوهر او از جهت  
 حیثیت قتل کرده باشد معلوم شد که جس بود قریل تیمور گفت هر که بود هر چه بود از این شهر بود شما بنگ  
 بدخو را میدارند زود باشید یا بید آقا همه را هلاک خواهیم کرد مردم گفتند اینجا مردیست از علم خبر خردوار  
 در قتل قرشی معاره وارو اگر ایشان را طلب کنی طهر آقا قاتل برادر ترا یا بید کس فرستاد شیخ نیامدند  
 فرمود که لعنت بسیار بسیار سپاهی رفته هر کس که بگریوغار میکشت از ارباب بیچاره بیچاره بسیار از ارباب فدا  
 هلاک شد قریل تیمور حیران آقا شیخ را پسری بود بسیار پشیمان نیز در قتل تیمور آمد گفت مرا انعام بدین  
 رفته کتاب جنود از زود دیده بیارم او را هزار دینار انعام کرد و شب نیز دیدر آمد شیخ گفت ای فرزند آنچه  
 بر جبین تومی پنجم تو بکنی نیامده او قسم یاد کرد و گفت ای پدر مرا تو بدی نیست آن شب کتاب را از زود  
 نیز در قریل تیمور را آورد فرود آمد از فرستاد شیخ دید که کتاب از زود دیده اند دانست که فرزند ناقابل بوده است



القصد شیخ را نیز در قریل تیمور آوردند او گفت ای شیخ از قاتل برادرم مرا آگاهی بده آلا ترا میکشیم شیخ گفت  
 اسرار غیب را بجز خدا کسی نداند پس شیخ بفرمان تیمور گفت مردم را طلب کن زن مرد همه را حکم بقتل عام کن ایشان  
 فغان کشید بیدرم تضرع کنند پدرم ناچار یافته میدهد بچه مردم را جمع کرد قتل فرمود مردم دست بداران  
 شیخ زدند شیخ گفتند ای مردم علم غیب را بجز خدا کسی نداند درین وقت پیره زنی رسید گفت من جبر از قاتل تو  
 گویم واقعه آن بود که امیر خانیم را بختی پدرفقاری مانده رفته بود خانیم باین عورت آشنا پیدا کرده بود  
 از جهت ساده لوحی او را محرم اسرار کرده بود آن پلیده آمده گفت که برادر ترا پسر طری گشته او غایب گشته  
 آن زنیکه بر او تو سبب او گشته شده است در خانه فلان مؤذن است جبر بخانیم اندجیر ان شد آخر پدرفقاری  
 وداع کرده جاتمه تلپک پوشیده بسوی بخارا روان شد پدرفقاری را نیز در قریل تیمور بردند اما خانیم بختی  
 بود اندک راه رفته بود که او را در دزدان گرفت در رباط گمنام که جهاگیر این قریل را سلطان انا بک خسته  
 بود رسید و او زیاد شد توفیق حمل بر زمین آمد پسری در وجود آمد اما امیر از بخارا آمد از راه رسته میرفت  
 رباط در کناره راه بود بناگاه بادی وزیده کلاه را از سر قاری ربود او در پیک کلاه میدوید نمیرسید میرنیز  
 تعاقب میرفت تا بان رباط رسیدند القصد بخانیم ملاقات کردند شرح واقعه شنیدند آن پسر را امیر زرا  
 جهاگیر نام کردند چون در رباط جهاگیر تولد کرده بود اما امیر بختی روان شد که مردم قزشی را از قتل عام  
 نجات بدهد اما قریل تیمور در غضبش از پدرفقاری پرسید که او انکار کرد فرمود که قاتلی مردم نصف رقت  
 کنند اول پدرفقاری را شیخ قتل کردند دیگر مردم را در پیک قتل شد اما صاحبزادان در جنگی قزشی رسید  
 فغان از مردم بر آمده مرد زن را بر آورده اند امیر از یکی پرسید که سبب این واقعه چیست گفت  
 باعث نامردی شده این مردم بقبل میروند امیر دانست که این چه واقعه است خانیم را بختی یکی از اقربان  
 مردان در رسید نیز در قریل تیمور نشست گفت ای قریل تیمور پسر امیر غنی بهادر منم قاتل برادر تو باین  
 فقیران چه میکوی قاری خود را بکناره گرفت اندیشه استخلاص امیر کرد قریل تیمور ازین مردانگی او پرسید  
 گفت ای امیر تیمور عجیب مردانگی کردی دست خود را بر بندید امیر دست خود را در بند داد و ام بقبل کرد  
 امرای چته او را منگ کردند گفتند این جوان یکی از دام ازاده کاند است نامه بخان فرستیم تا امر او  
 چه شود صاحبزادان را زندان کردند بعد از آن بد کس همراه نامه به بخارا بخدمت تو قریل تیمور خان و شاه  
 تا حکم او چه شود قاری را بجا نظر رسید و شمش خان پسر کو خان به صاحبزادان عهد آسپا کرد دست  
 اگر در نامه پیشتر روم ظاهر آ رفته حکم بخلص امیر جو گویم آمده خانیم را وداع کرد اما مردم قزشی ازین  
 مسلکه خلاص یافته بودند به صاحبزادان افسوس میخوردند اما قاری بخواجه مبارک رسید که نامه برین  
 قریل تیمور خوابیده است اسبان ایشان را پزوده اند ناچار پیاده روان شدند اما قاری  
 مثل برق بادی به بخارا رسید و شمش خان را سراغ کرد و گفتند در باغ شمال شراب میخورد قاری

با و برک طیار کرد چه آنده و او ان شد تو خمش خان با و برک راه بر گزندیده بود و تخب کرد و پرسید که  
 چیست گفتند با و برک گفت صاحب او را بیارید قاری را آوردند تو خمش خان او را شناخت و از شما  
 کرد از صاحبقران پرسید قاری شرح گذشته را بیان کرد تو خمش حکم پدرش مکر کرده و او قاری همان  
 ساعت رجعت کرد ملازمان قزل تیمور را بخواجه بر کمر دید که مانده شده خواب رفته اند و بجای میان  
 قی بود آن نار آتش نه سوختند بقرشی آمد حکم را بقزل تیمور داد حکم تر عوزه کرده بود که هر چند بر او  
 گشته باشد البته سر و پا داده سر بریده قزل امیر را سر داد صاحبقران خایم را گرفته بشهر بنه آمد که فرا  
 تیمور از ولایت شهر بنه عزل کرده بودند ازین جهت صاحبقران بخوف آمد خایم را مع میرزا جهانگیر  
 در کیش گذاشته بجانب بلخ بطلب براق خان ابن بیان قبلیان رفت **داستان**  
**رسیدن صاحبقران بام ابلاد بلخ و در بند افتادن بعد از**  
 طلی م اهل امیر صاحبقران بولایت بلخ رسید و دخل شهر شده مع قاری اناق در سر ای حجره گرفته  
 در آنجا بود قمرالدین چته که اصل و تاجیک بود و چاکم آن ولایت بود سال و قوت قتل غن پهلوان او بود  
 صاحبقران از سر ای بر آمده بکوه میرفت دید که مرد سینه بنه سفید موی کرسته نالیده میرود و میگویی  
 اللی رین کا قران را از سر ما دور کن امیر گفتن او را گرفت شناخت که یکی از ملازمان پدر او است که  
 او را آذو کرده بود مدیدی جدا افتاده بود صاحبقران او را پرسید که ای ترا چه طلم رسیده است  
 آفر و گفت ای پسر چه میسر بر طلم این نالمان از جد گذشته مرا فرزندیت بند و خواجه نام که صاحب  
 جمال است پالو قوت قتل غن و زنده نیست برده است بجانب حمام تاجه جزارت کند من توانم میان مردم  
 سر بر آوردن صاحبقران گفت جای عرض نکردی گفت رفته بقرالدین عرض کردم او نشیند ناچار بخدا  
 عرض میکنم صاحبقران گفت من رفته فرزندت را بجات بدیم او خنده کرد آخر واقعه خود را امیر بیان کرد  
 غلام در قدم امیر افتاد تکلیف خانه خود کرد امیر گفت من رفته فرزندت را بجات بدیم دیگر تو خمش تو  
 رویم امیر حمام رسید که آن حمام را حمام کل بهار میگفتند سال و قوت حمام را امیری کرده در حمام بچکس بود  
 صاحبقران در حمام درآمد قاری چون برک پید میسر زید صاحبقران و رون آن حمام درآمد بند و خواجه است  
 آن کبر با شها بود سال و قوت از آخور آب می گرفت سر او در رون آخور بود که امیر از هر دو پای او گرفته خفه  
 کرد که جان بالکان و وزخ سپرد و بند و خواجه بد رفته بود مرد و در آخور ماند امیر بر آمد قاری و قوت  
 میسر زید کرد که را از آخور بر آرد که گفته می پوشید هر چند امیر گفت مردانه باش سو دنداشت وقتی بود که کلنجار  
 گفت که از زیر دیگ آب بچکد قوطه دارد و آمده دید که سال و قوت مرده بر آمده گفت های استکار خنده غن  
 سال و قوت را در آخور قتل کرده اند اما امیر زور بر آمده بود گفت غیر ازین دو چون در حمام کسی نبود و خوا  
 برواشند قوم قتل غن خبر یافته رسیدند صاحبقران چون بدست جو جی خان را کند و غره کشید نام عیان کرد

گفت

گفت منم صاحبقران پس طرعی بسیار چون آوازه او برآمده بود بان مردم در افتاد و فرمودین سوار شده بر آمد اما صاحبقران  
از سپاه چته میگشت که سالوقوت که ایرجی قباغن میگفتند و لبرسی را در وقت خوروی گرفته تربیت کرده بود و زین  
کرده سوار شد آفرده که بجز نازیانه و دیگر کار مینمود و نازیانه او دو من بلخ بود رسیده بیکتا نازیانه بدوش قجاری زد  
گشت خون از دهاش افتاد و بدوشش شد گرفته بر بستند بر سر صاحبقران رسید نازیانه انداخت صاحبقران بل  
کرد و دوباره جواله کرد امیر از دست او گرفته انداخت اول که ماه آمده بر سر لبرسی رسید که مغز سرش بر زمین  
ریخت ایرج خود را بر زمین گرفت رسیده امیر جهان نازیانه بر سر او زد که تا بسینه جاگ شد هر که بچنین نقصان  
نگرده بود این واقعه را ستد صاحبقران که بنده فغان از مردم چته برآمده بود و یکشب روز صاحبقران در جنگ  
چون بدروازه اشتر خوار رسید پایش در شکاف پل ننده افتاد و بر بسته بنزد فرمودین آوردند امیر و قجاری  
حکم بزدان کردند نام به بخارا بفرستد خان فرستاد که پس طرعی دو سه دار را قتل کرد و در بند من افتاد و قوم قباغن  
قصه او دارند بخون داران بهیم یانه هنوز نامه بخواب نرسیده بود که روزگار شیوه انگشت چون امیر از نازیانه  
کرده بودند میر شب بد زندان نشسته بود که مروی سید سیدی تحفه آورد بطوی تکلیف کرد میر شب دو کس را نده  
بطوی رفت آن دو کس شراب بخوروند میگفتند بسبب شما یان از تماشای طوی ماندم قجاری گفت میر شب هر سال  
شما یان چه میدید گفتند همین قدر که اوقات میکند رو پا قجاری گفت من شمارا یکپاره لعل بدختا بدیم که هفت  
شقال باشد قیمت هر شقال هزار دینار باشد ما را بخت بدید قبول کردند لعل را از جای پنهان  
بر آوردی از آن دو کس جوام همیشه گفت لعل صلی است صاحبقران مع قجاری را کشد و ند قجاری بخود گفت پره  
مروی آنست که هم لعل ابریم و هم ایشان را کشیم گفت ای برادران میر شب آده که بد که بند یا ترا چه کردید شما یان  
چه بیکه بند هر دو جیران شدند قجاری گفت شما هر دو دست خود را در بند بدهید ما شمارا کلوله کرده میکنم و ایم  
کو بند که ایشان ما را بند کردند بدر رفتند اگر چنین کو بند میر شب باور میکنند اگر کو بند که بخت اند قبول میکنند  
هر دو فریب خورده دست خورده دست خود را در بند دادند هر دو را بریده لعل را گرفته بختا هندی خود  
خواستند که روند اما نمیدانستند که کجا باشد ناگاه سپاه پوشی طاهر شده سدر راه شد معلوم شد که نه خود  
بوده است ایشان را بقوش خود آورده بعد از آن هر سه بطلب براتیان رفتند اما خود را که بختن صاحبقران  
معلوم شد اما امیر نمیدانست که بر اقیان در کجا باشد و در بیابانها میگشت قریب بهرات رسید که اهل خجندی  
از ترس چته که بختا تا دامنش خند ما فرامده بودند اول باؤل براتیان را سراغ میکرد و تا یکپاره ملی که  
امیر را پیش خند رعایت میکرد و ند میگفتند ما نیز بطلب براتیان سر کردیم اول بقبیله جلا بر آمدند  
امیر با نیز بد ضیافت کرد امیر از بطلب براتیان رفاقت کرد و طلب او از منال مال خود دل نمکند با میر رفا  
قت نکرد از آنی بقوم سله وز آمدند و نیز رفاقت نکرد صاحبقران مع دو رفیق میگشت از خان اثری نرفت  
بیت منم کرد و با بیابان نورو همرفت میگفت با ده مرو درین وقت از بسکه سرگشته ام سریم که در بخت

برگشته ام جو یک روان منزلم را که دیدم هم در عینارم بشد تا پدید نه مقصد پدید از منزل قرین بیابان  
 در ببلادریکن ازین وقت ای رقی با پاوسه قدم را شمرده گذار گذار که هر خار ایندشت برگشته است  
 که ذوق کف پای برگشته است جو طایب رود و مقصود خویش سپاهی کند سبزه کز پیش زند دست  
 برویش با امید که باشد شود و خضر رای پدید بین است آغاز انجام کار درین کوی برگشته اند صند  
 القصد صاحبقران در میان ایلات میگشت بچکس فاقه نیکو بجای آمد که دو هزار شتر ده هزار گوسفند  
 پیش نظر امیر آمد که پرسید گفتند از امیر چاکوی برلاست آنوقت در میان ایلات از امیر چاکوی برلا  
 دو تلمند ترکی نبود کویند که پادشاه هندوستان با و فیصل فرستاده بود امیر از در عیان پرسید گفتند  
 سیف الدین پسر امیر چاکو بر سر چاه نشسته است صاحبقران شیر خواره بود روان شد و دید چیمه بر پا کرده اند  
 نشسته چاه دور تر غلامان کار خود میکنند و لویکه از پوست چیل کاه کرده اند آویخته مانده اند امیر در لب چاه  
 فروز آمد یکدوب شمشیر در جوف انداخت و لودوم را کشید که رسن کنده شد و در آب فساد و طوفان  
 داد که نیز سیف الدین با برهنه بر آمد و لویکنده دید غلامان رسیده نیز بجای خود نشست پرسید گفتند این  
 جوان دلور را شمشیر بختین کرد آنوقت امیر به بستنخ پا لگی رسیده بود صاحبقران با بخاری در آمد امیر  
 گفت جای خود را دانسته نشین اما نیز شناخته بود صاحبقران که شسته از میرزا بلند تر نشست قدر میرزا آمد  
 پرسید که از بجای گفت از بجای گفت جواری و در بخاری چند است امیر چاکو مع قوم برلاس نشسته در پنج تیرت میکرد  
 خود را بجز میگرفت بغضب بخاری از قدیم جو ابداد که جواری بنرخ ماش برابر است میرزا در غضب گفت ای  
 بخاری نه جوف خود را دانسته میگوید و نه جای خود را دانسته می نشینی صاحبقران گفت من سیدم نیز گفت  
 من تلامذ صاحبقران گفت علم در لغت چیست میرزا دانستن حقیقت کار صاحبقران گفت بس حقیقت مراد آنکه  
 من پسر طرعی بیادرم بطلب بر افغان برآمده ام از جهت نسیب میرزا قبول کرد اما شناخته بود گفت ما  
 شنیده ایم که سپاه چته امیر تیرور قتل کرده اند جوف تو دروغ است تو امیر نیستی امیر گفت تو معلوم شد که امیر  
 بنمور گشته اند علم غیب خاتمه شد است میرزا فرمود امیر را غضب بر او روید بخوابت امیر که او در خبر دار کند باز  
 حتی نماند نشسته کرد گفت درین وقتی که ملک بدست دشمن است بکله بگر جلال کردن خوبان دار و برآورد روان  
 اما میرزا بریشان شد امیر میگفت که بناگاه کرد بر آمد و دید که مردی فیصل سوار میاید آنرا امیر چاکو بود صاحبقران  
 شناخت آمده در کنار گرفت در فراق ولایت خود که به ما کرده بعد از آن بقوش آمدند بسبب بختن امیر  
 شنید امیر چاکو قصد قتل میرزا کرد او صاحبقران پناه آورد صاحبقران گناه میرزا را توضیح شد قوم برلاس که  
 اقربای صاحبقران بودند واقعه را بیان کرد گفت بچکس از ایل بخاری فاقه نیکو میگوید اگر چه صدمه مردی  
 در پرتو خود را یافته رفته ملک موروثی پدران که قریب دو بیت سال است که از سپاه چته ستانیم امیر چاکو  
 مع بر رفاقت کرده هم سوار شده قریب بچکس تو شمشیر آمدند و برکنه بود فروز آمد قناری بخیر رفت بعد از رفتی

گریان آمد که نکل ترکمان که دشمن از لالی آل گرگان ست عکس صاحبقران حاجی پیک را امر کرد که پوست میکنند  
 صاحبقران برخواست وقتی بقلعه درآمدند که پوست کنند در قفقاز از خروج منع کردند زیرا که کوم مقصود از دست  
 آخو صاحبقران چند وینا بجلاد داده بزگی مرده او را گرفته مع پوست او روان شدند آمده در جلد کرده و دست  
 خود را کفن کرده خنازه خوانده در خاک دفن کردند چندان که نکل ترکمان معلوم کردند که شیخ سوار مرده صاحبقران  
 جنازه خوانده دفن کردند در آن ویرانه خوابیدند همان شب نکل ترکمان در جواب آمد هر غی شمشیر یا  
 بند کرده آورده اند نکل ترکمان امر قبیل کرد و درین وقت نامه از شمس از نزد شاه منصور که بر او دراز  
 شاه شیخ است به نکل رسید که از قلعه خبر داری باش میباید فرستاد و ایردو شاخ در کردن آن شیخ کس نناده به هیچ  
 برسیم دو لنگه ای نیز و یک شاه منصور میباید فرستاد و ایردو شاخ در کردن آن شیخ کس نناده به هیچ  
 بار کرده بجانب شمس فرستادند از راه جام باختر رفتند بعد از آن سه شب روز چهارم مؤکلان که  
 جلو آب را گرفته میفرستند از وجه غلبه خواب جلو از دست او افتاد آب او روان شد صاحبقران با تار  
 آب را از راه بر او روان ایشان را در رفتن گذارید از صاحبقران شنوید هوا بغایت سرد بود صاحبقران  
 تا سحر راه رفت دید که دینه در کنار و پیم با غراز و در باغ در آمد کیندی دید که از آنجا آواز جلف و صیحه  
 و رویشان میآمد به استاده است و حافظان خوانندگی میکردند آه دنا میشیند آه استاده بود امیر میخواست  
 ندا کند که کسی او را کشاید باز با میکرد که میباید و حکم تر بندند صیحه کرده استاده بود و بناگاه صوفی برآمد  
 آواز نامه و گریه فرود شد از خانقاه دو سگ بر آورده برست باز بنی نقاه رفت بعد از ساعتی آن صوفی  
 بر آمد به پیشش نظر فرطی امیر فریاد کرده گفت ای صوفی مرد غریبم مرگت ازین طعام بده عند الله ضیاع  
 نخواهد ماند و بجانب صاحبقران نگاه کرد اما طعام در پیشسکان ماند دم نزد رفت امیر پریشان شد  
 زیرا که طعام در بیکان رودشت بمن رواندشت وقتی صاحبقران نظر کرد که نوری از آن گنبد برآمد  
 عالمش روز روشن شد صاحبقران اکثر میگفت که در آن نور هفت کشور در نظرم جلو کرد قصای دوم  
 و مغرب زمین و هندوستان و مازندران و عراق و فارس و روس و خراسان را دیدم در دلم افتاد  
 اگر چند بگیم ندیده بودم آن نور غایت بناگاه دو کس برآمدند امیر را کشادند یکی جام شیر و یکی جام شراب  
 هر کدام جام خوراق ترغیب میکردند امیر از شیر تناول کردند ز بنوری را دید که در میان سردی هوا ز نور و بیکر  
 گرفته و بر هوا میرود مردی بنزار شقت گنجشک بسیاری گرفته و قفس کرد و اجتناب نکرد قفس او مانند  
 همه پریده رفتند بناگاه ماری برآمد گنجشک را خورد و خارشستی آمده مار را خورد و هنوز بیکار نرفته بود که  
 رویای آمده خارشست را خورد و رویا به ماری بدیدند و آنم در پیش پا خورده افتاد و گوش شکست  
 در یک ساعت این محکومات بهلاکت رسید امیر این واقعه را دیده تعجب کرد بناگاه فردیکه طعام بیکان  
 داده بود طعام در دست آمده نزد صاحبقران نهاد صاحبقران گفت ای شیخ اول طعام بیکان داوی بعد

بامید می صوفی گفت من نامورم صاحبقران کشته ده دید که یک سینه کوفته میرا بخاطر رسید که خواستار  
 سینه روی زمین میخواستند این غنای خراسان را این مردمان نمودند بندوق تمام تناول کرد باز صوفی برآمد گفت  
 ای جوان سینه زاده بیا که ترا میطلبند صاحبقران از در خانقاه درآمد و دید که مرد موی سفید طعم کش موک  
 دارد با پیر نزد بازی میکنند هر گاه که پیر بر دزد میستاند آن مرد موی سفید میبزد او باقی میکرد صاحبقران  
 حیران ماند آمده بگوشه قرار گرفت آن مرد بیکر خود سر کرم بود بناگاه روز شد مردی آمده تعظیم کرد و گفت در  
 ایلقی از خانه ز او ان شماسی خروج کرده که از ما دیان عظیم تو که کرده او را اسب عظیم نام کرده ایم عجب  
 شوخ است ایلقر با را به جانب میزند آدم در هر کجا پسند میکند خون باقی بسیار کرده است خون داران نیز  
 بدر استاده اند آن مرد قوی بسته سر بالا کرده گفت فکر کرده است دیت خون داران را او ندانند بصاحبقران نظر  
 کردند گفتند برو اسب را بپوشانند آمده ترا انعام کردیم باز نزد ما بیا تو حرف بسیار دادیم صاحبقران  
 گفت ای شهید یار پیاده میگردم من از ان سواری در گذشتم آن مرد بوجست گفت بروا کرد ما با تکیه  
 کن ما ترا دست میگیریم صاحبقران در رول او گذشت که اگر او را خوب باشد آلات فسق بخانقاه خود می  
 گذاشت خود بپوشی چون آن قمارباز میگرد خواست بکنار ره رود ایلقر بانان تیرا گفتند ترا با همراه کرده اند تا آن  
 بلار از سر ما دور کنی ما ترا میگذاریم صاحبقران حیران شد ناچار با یقی رسید آسی دید که چون زنگ فیه  
 کون بود اما لکه و رخت روان را در شمشیرش مانده بود انقصه صاحبقران توکل کرده لگام در بازو  
 کرده سپرد دست گرفته با اسب عظیم رو برو شد آن لقا در ضربتی بقبضه صاحبقران زد که بدو زانو نشینت  
 بان بزرگوار تکیه کردستی از غیب آمده گفت صاحبقران را برداشت امیر را قوتی پیدا شد تا قامت راست کرد  
 ولکه از ان لقا و گرفت از کمال او پیش کشید لگام در دهان او کرد و بر جسته بر سواری شد هر جا میبست  
 تا از ان شدت باز ماند بدر خانقاه رسید میر صاحبقران و بگرد اسب در چرخه ماند امیر خود را بر لب حجر  
 گرفت هر چند اسب را زور کرد نشاند آن مرد قوی بسته از خانقاه برآمد گفت ای امیر تیمور دعوتی صاحبقران  
 میکنی نیستی ان اسب را بر آوردن خود آن مرد بدو انگشت گرفته بر آوردن صاحب جیب اسب میگوید که  
 بکفیل خیل زرد شاه شجاع شاه منصور میآید یک فیل در چرخه ماند آن مرد بدو انگشت بر آوردن زمین  
 جنت ایشان را زنده خیل احمد جامی میگویند رحمه الله علیه انقصه چون نام ایشان معلوم شد  
 گفتند ای امیر تیمور تو پادشاهی عظیم خواهی شد ترا مقنا و قدر نمودیم تا او اسب سلطنت آموزی آن  
 دو بیک فریه و لاغر نفسی تارده بود نفس سگی پیش نیت بسیار پردای او مکن آن نوزاد فتاب دولت  
 بود که هر مقامی را در پر تو آن نور دیدی مستحز تو خواهد شد آن مرد بیک شیره و شراب آورد تو شیر خستیا  
 کردی شیر عقل و شراب جمل تو بود تو عقل خستیا کردی اگر شراب خستیا میگردی طالم بشدی آن  
 زبور بیکه مرده زنبوری را در سردی بپوشاید و در او عبرت گیر که او پادشاه زنبوران بود که یکی از زهور

او در طلب طعمه رفته مرده بود و خود پادشاه رفته مرده فخرای خود را بمنزل کشید تا در قیامت ضامن شود  
 تو نیز از احوال فخر ابا خبر پیش آمد و یک کجشک بسیار در نفس کرد همه پریدن مثال جریه صان دین است  
 که برین جمع کنندگی بتاریخ جوادش و هندی نظم کسی را که مال است خوزون نیست او از آن مال  
 بهره کی باید یا بتاریخ حادثات دهد یا بمریثت خوار بگذارد و زمینها را در بند جمع کردن دنیا تو چه  
 مکن اما مار و خارشپت و روباه نظیر آن است که دنیا چای مکافاست اما مار که کجشک را خور و مار را خا  
 پشت خورد خارشپت را و روباه خورد و روباه را سوار به تیر زود عاقبت کردن او شکست یعنی هر که در فکر دنیا  
 کسی باشد زبان خواهد دید اگر در فکر نیکی مسلمان باشد نیکی خواهد دید اما آن سینه گوشتند اینکو  
 تاویل کردی که خراسان سینه روی زمین است تو دادیم بر خیزه سوی جام رو در فیتقان خود را خواهی  
 وید صاحبقران بر ابر عظیم سوار شده روان شد اما مویکلان که بنده یا نریم به و ند پگاه دید که صاحبقران  
 نیست بریشان شدند هر چند کافتند ناچار آن چهار کس را گرفته میرفتند بر باطنی رسیدند که بنای  
 ملک شاه سلجوقی بود در آنجا قرار گرفتند هوا اینجا است سر بود بنده یا نریم درون رطبانها و ند خود با یکبند رطبان  
 درآمدند بنده یا نریم هر چند ناله کردند که مار از جهت سردی هلاک کرد و مار اینجا بی بدید خراسان بنیان  
 قبول نکردند بناگاه آن کبند فرود رفت آنچه در زیر او مانده هلاک شدند بنده یا نریم کشتند این از اقبال  
 صاحبقران است اما حیران بودند که دو شاخه را از گردن ایشان که خواهد گرفت هر کدام زور کردند  
 نشد در وقت صاحبقران رسید ایشان را ز اینجات داده دعای حضرت زنده فیل احمد جامی حجتا علیه  
 رساننده بطلب براق خان روان شدند **داستان در بند افتادن براق**  
**خان بدست شاه منصور** اکنون از واقعه براق خان شنیده رفتی که سپاه بیست  
 دستگاه چته باور آمد استلا یافت براق خان مالک مورد را بر یافته کرینت پاره از بدقتن  
 اقوام جنمای قصد هلاکت خان کردند که دو کی از قوم ترخان واقعه و ندیشه قتل خان را بجان خبر داد  
 چنانچه در کتب تواریخ مذکور است که قوم ترخان بچیکر خان نیکی کرده خان حکم کرده که از ایشان کسی هرگز  
 باج و خراج نتواند بطن بعد بطن اگر گناهی کند نکیرد کسی انصافه براق خان پیچاره زنده پوشید رو بچرا  
 نشاده روان شد قوم آمده دانستند که براق خان رفته است قوم از کرده پشیمان شدند اما براق خان  
 پیاده قدم بر زمین می نهاد و میگریست پای برهنه از جبر خوار گشای بی او رفقا رفته بود که سلاطین  
 خود اندیشه میکرد و میگفت نظم بود در دهن دشت شمار رسید ز بیم بدیش هر بود وید جد گشته از ملک  
 شوریده بخت زباج کیان و بیم تحت بن زنده اش بود فرود آمده مار حسن در میان عصا جوخته  
 بغزت بری پای انداز خان جوی بکف داشت بیک روان بود که درش چرخ فیروزه رنگ  
 و ازش زخار مغیبلان سنگ ز تخت زباج کیان جدا بگرداب بیک روان آشنا جو خورشید

آتش عنان در گرفت زمین خلعت شعله در بر گرفت به سمت غریب فیضه بلب نشسته و در میان  
 زبک و جهانی شعاع هموم زبک و عیسی سپهر نجوم زبان خویشان و فاطمه بقتلش همه تیغ خنجر  
 زکرمای خورشید صبح کهن همی رفت میگفت باخارین تو از ما در بیعت گرفت فلک بود ازین جزا  
 در شکفت فلک را بنیادش در زار بشه سایه بان سازد از جبهه خارا القصد براق خان پیاره سر  
 کرد آن بهر جانب میرفت تا بجد و وقت بهار رسید شاه منصور از قتل شاه شیخ عالم قند بار شده بود  
 براق خان لعلی در سال خود داشت انگشترین او بود بهر شیشه آمد غسل کرد چون آزاب بر آمد دید که آن گلنگ  
 نیست هر چند نظر کرد کسی نبود چیران شد که این نگین را که برده باشد از غم او پریشان شد ناچار بخت بهار  
 داخل شد بگو به میگفت کسی رنگ خود زرو نمیکرد بناگاه بر او بروی پیدا شد اسبان ابلق تازی همه  
 یکسو آن زار آراسته مکان شکاری همه بقلاده های زر در کردن بازهای شکاری دید که تعاقب  
 شاه منصور بطرف شوکتی پیدا شد چشم براق خان شوکت او افتاد و یاد از سلطنت خود کرده چنان آه  
 سردی از جگر بر کشید که از آه زدن خان معلوم شاه منصور شد که مرد صاحب شوکتی مینماید ملازمان را فرود  
 که آن قلندر را گرفته بیارید ملازمان آمده او را گرفته آوردند از چند در بند گذار اینده بخوابی آوردند  
 خوکا بی دران جوار بر پا کرده اند شاه منصور دران خوکا نشسته براق خان رسید بخاکه در آمد گذشته از  
 مقدم نشست از هر جانب سخنان کرده اند از نگین او شاه منصور دانست که این مرد صاحب شوکت فرمودست  
 زری دادند خان بروی مال گرفته روان شد شاه منصور فرمود بپندید که زر را چکار میکند مردم دیدند از کوشش  
 بروی مال ریخته میرود او بیچ پروا نیکند هر چند مردم میگویند که اید رویش زربهای تو ریخت کوشش مینکرد  
 بشاه کفتد شاه فرمود که باز خان را آوردند از جاقامت دست کرد مقام خود را او که خدمت بر بسته  
 سه شب روز بزم آریت شراب کباب و روند بر تخیل اول از شراب جستان کرد نظم من بکرم دل  
 خوشی میگشتم طرب کنم کز پس پیش خاطرم شکر غم کشید صف در هنگام مستی شاه منصور برسم عرض پرسید که  
 ای جوان رستگاری که چه کسی کنان میبیرم که صاحب شوکتی کا همیشه خان را کار کرد شاه منصور گفت آن آه که  
 از جگر بر کشیدی سبب جو بود خان گفت در فلان چشمه غسل کردم انگشترین ز لعل بود غایب کردم از برای او  
 آه کشیدم شاه گفت دینار دینار تو قدر نیست آه تو از برای او نبود خان گفت آن انگشترین موردی پدر من بود  
 هفت پشت مرا آنجا نوشته بودند شاه دانست که تا انگشترین پیدا نشود حسب و نسب قلندر معلوم نخواهد شد  
 شاه با آن اندیشه بشکار رفت براق خان بان لباس قلندری همراه بود در رجعت شکار شاه دید که مردی  
 تائف کنان دست بر سر میزند شاه فرمود در او حاضر کردند پرسید گفت مرد همیشه چشم خانه زاعنی ویران کردم  
 انگشترینی یافتیم بامیدی که اکنون از محنت خلاص شدم اما ندانستم که مرکب نیز از دستم میرود در گوشه دستا  
 خود نهادم میآدم باز تیر و زری ز بهوار رسیده دستار مرا بود بر سر مرکب یافتیم مرکب را اگرک خود دیده است اکنون



سلف کنان در خانه خود میروم درین وقت پیرمشکاری آمده زانو زد که مراد غنچه تو شپسکی کرمی در خاطر افتاد که  
 باینهمه بصارت لایق انت که من تو شپسکی بشم شاه منصور خنده کرد گفت بخان انگشته بن شما پیدا شد بعد از آن بشکار گفت  
 عقل بصارت بمنصب سلطنت دستگیری کند مگر زرداری بماند تر تو شپسکی کنیم مشکار گفت مر انگشته بن از بدین عالم  
 مر شمار بدیم از جیب انگشته بن خازن بر آورد خان شناخت بصارت شاه بختین کرد از انگشته بن خواند که براق خان  
 ابن بیان غلیظی بن این دوان خان بن جتای خان ابن چکیز خان همان زمان شاه منصور خازن خلعت پوشانید بخت  
 بنشاند خود نیز بخت بنشبت هر دو با هم عهد برادری کردند شاه بر پو قاید وینا کریه با کردند اما شاه منصور خازن کرمی  
 صجد است در عالم پستی از شیعیان عت پیگیری لاف زد و خان بخت او را تافت مر او را اگر آن آمد خود هر شیعیان عت بیکم نام  
 شاه را بختیست شاه واقعه را آوردن خود را گفت بیکم گفت چه شود که مر ابا و روبرو کنی من و مردل تر به نام  
 شاه گفت این واقعه حجت زبیر که او نام حرم است او ترا بگویم نه پند و خرد گفت مر ابا و عقد بر بند بشرط آنکه اگر بخت مر ابا  
 نکند و درست و الا نکاح فاسد شاه بر آمد بخان گفت مر همیشه است شیعیان عت بیکم نام از زوی بخت گرفتن تو دارو اما می  
 باید که درین مابین حرمیت پیدا شود بیکم شرح بوی اگر بخت او را تافتی زن نشود و اگر نشوئی طلاق بد خان قبول کرد  
 عقد و عقد بشهادت جبر و برقی بن و شیعیان عت بیکم نام هر دو بپوش استادند شاه حاضر بود بیکم جان و در بخت گرفتن کابل بود  
 و تا بخان عاشق شد خود دست گرفت خان بخت او را تافت شاه پویشان بر آمد هر دو بعیش قرار گرفتند شبی درین پویشان  
 استاده بود او از شیعیان عت بیکم نام که اگر مر عشق تو در انگیزه نیست بخت ترا میبندم الحق بخت خازن است اما همان پیکاه شاه  
 خشم فرود گرفت بچند غلامان ممل بر رخسار بیکم نام پیدار شد چنگ کرده گشته شد اما خازن پیدار نگردید بود از شرم مردم  
 گفته بود که غوغا میکنند خازن را و جواب بر بستند شاه از شرم منده بخان رو بردند بیکم از غلامان داد که برده زندگ  
 کن آنرا آورد که بوجبت باخت گفت ای برقی بن چند روز با بی با ش من ترا بمیان ایل تو خواهیم رسانید ای ایل صبر کن  
 انقضه نرو شاه رفت گفت قتل کردم اما هر پیکاه اندازد احوال خان میگرفت خد بخت خان را در دل او جا کرده بود  
 آب طعام میرسانید از قضای آسمان حیران و میر چاک و دیزر سیفالدین و قماری دهند و خواجه غم شب بود که قریب بقندهار  
 رسید بران که در یک برقی بن در آنجا بود که فرامند حیران از برای آب بجز نیچو است که زند یک برجه درین فرود رفت برقی بن  
 پنداشت که انگیزه او را آورده اند بود گفته بود که ترا بایل خواهیم رسانید همان مرد است که اکنون یافته است فرصت را  
 نام او را گرفته فریاد کرد حیران در حجب بودند رفیقا حیران ماند میر چاک او از خازن شناخت گفت مگر براق  
 خانی که در طلب تو کرد اینم خان دید که حیران استاده اند از خوف سکوت کرد انقضه معلوم احوال یکدیگر کردند برجا  
 براتی ن و سر کرد آن خود ها کریه ها کردند نظم ز تقدیر ام قضا و قدر زمین تیمور خان شده نام در برون شد  
 از آن تنگنای جو قیر بوین نوجوانی بگشته هر جوطالب مطلوب با مد قرین خوش وقتی خوش ساقی همچنان خوش گام  
 عاشق بمعشوق خویش در از محبت شود سینه ریش کسی کرد بر کرد و مطلوب خود جو پر دانه رقص مقصود خود را  
 آنخان گشتگان به پرسید بگفت حیران که جونی ز جو رفکلی امیر که جونی بدر و محبت امیر که جونی بخت

ز محنت جدا که چون بدو بر بخت عنا وطن رفته از دست ویران شده بخاک سیه ملک یکجا شده جدای  
 وطن شد عن اول ز غنا بشک کل سر نشسته ز با ملک کشور تازی خبر ز چپه شده ملکان بر زبر بزن چنگ  
 بر دهن نام تنگ بدین قوی پش هنگام چنگ که دامن ناموس او در کیف و کرده شود ملک کشور تلف نطقه  
 صحیحان نصلح بسیار بر افغان کرد اما سال بود که خان از ملک جدا شده بود از غم غصه و چیل پاکی موی سینه  
 او سفید شده بود اما آن در دمندیکه در جی بر افغان نیکی کرده بود اما مشقت خود را یافته آمده بود که خا خا زانجا  
 و در این جمر را وید در پناه سنگی هر زمان نظر میکرد و صحیحان دید که مردی درین نصف شب هر زبان از زیر سنگ نظر  
 میکند که ترا گرفته تیر بردهان آن پاره ما و بسته اندخت آنرا و بجه کشید افغان و خان که بیان شد امیر از کرده پیمان  
 شد آن پاره میگفت بیت نمانی بید پرورده ام بجای غیر غم خورده ام بامیدستی بدانان تو زدم نگه  
 باشم نگه بان تو ترا دولت بخت آمد قرین ز تو تا در دم بامیدین خدگنی ز جانم ز نصت قضا بیامد از انجام تو  
 از هوا جوین تیر بختی بعلم مباد به بخت است تو مید کردم نشا و خرد و جها کنه صحیحان بنک ملاست که کن  
 القصد آن پاره را اینی که دهن کردند بر افغان نوعی از صحیحان در کاهش شد اگر دولت برستی بقتل او توقف  
 میکرد و خان گفت انگشته نیکه آبا و اجداد من در آن نوشته بود و در دست شاه منصور است امیر گفت بخواب که سخن  
 و بگر شو و بگذا بر خیز نگاه از منزل روم گفت اگر شمار از من در کاریت بر وید همین شب انگشته من مرا از دست شاه منصور  
 بگیرد بهر سگوت کردند از صحیحان با همی قاری ناق مقصدی شدند صحیحان اب عیتم را بجان پیش کش کرد  
 صحیحان گفت شما ای تو قف کشید به رنگی که باشد مارفته انگشته من را بیاریم هر دو رفتند خان بیانه کرد که  
 صدای میتا بد بگریزند هر چند بند و خواج ماغ آمد که تا آمدن صحیحان صبر کنید قبول نکرده سوار شده رفت مقصد  
 قتل صحیحان بود اما خدیو جها کنه مع وزیر آمده بهب را در زیر قلعه مانده بشهر درآمد از قفسی آسمان شب  
 پاسبانیان در چرم را و اما مانده بودند از هفت و رنبد در که شده جرم و دخل شدند که شاه منصور بخت است خواجه  
 بود انگشته من در دست امیر از دست او گرفت نظر نوشته ماند خلاصی با امیر جلد کرد پشت او بستون بود امیر  
 چنان زو که بستون دوخت ازین جهت درین سفر دست صحیحان ناکار میشد چون امیر و قاری سوار شدند بقاص  
 که بر افغان بود آمدند و دیدند که میت ناجار روان شدند اما شاه بیکه خط را بطالع رسانید نوشته اند ما قور  
 خود را بر دیم مارا بیکه ری نیست و کرده تر میکشتم شاه پروا نمی صحیحان آفرین کرد و سلام را و بیچهران شدند خان  
 ساری کرده روان شد شکر قند بار از و بنال روان شدند شاه وزیر و دشت او را پس الملک میگفت  
 مرد خود مندی بود او را منغ میکرد که ایش ترا بتو کاری نیست بر کرد او قبول میکرد و اما بر افغان در که کوه فرود  
 بر کب خودیم و او بناگاه کردی بر آمد شاه مع شکر رسید که نای ازین مید میدند خان بر بهب عیتم سوار شدند  
 دست خود را بر سر چوب علم کرد و شکر شاه رسید یکی را خا خا گرفته بضر بشبه تیر شکر قند بار را پس کرد ایند شاه  
 نیزه بر سر دست گفت امیر تیمور میدیدان در افغان گفت چیست هند و خواج گفت اگر من در میدان روم گویم که امیر

ظاهر آید بکنند انقضه در میدان رفت بسبب الای و زری قدم داشت گفت منم امیر تیمور شاه گفت غلط است تو  
 امیر تیمور یعنی چه تو نیست که بچرم من در آمده گشته ترین را از دولت من گرفته غلام سپهجون و وزی هند و خواجه گفت  
 من امیر تیمورم شاه گفت آن ستون که غلام ابضرب و دخته که هم جانب یوان است هند و خواجه جیران شد گفت از  
 راه سپه که نداشتیم که که هم جانب بود شاه گفت غلط کردی صاحبان را سپه نشود و گفت تو از تیری از من گذر این  
 هند و خواجه تیر انداخت از سر شاه نگذشت آخر هند و خواجه گریان شد واقعه پوفای خازا گفت حبیب سب خود را  
 معذوم کرد و گفت من غلام صاحبان میثوم شاه گفت کسیکه اینقدر بیخ گشت پوفای پسند براتی من چشم گرفت گفت  
 برو براق را گوی در میدان بیاید هر چند که با وجود به نگر و ناچار آمده شرح واقعه را بجان گفت خان در غضب  
 گفت ازین مطرفی مرا بر میرساند یا آنکه کینه امیر تیمور را میجوای تیغ کنده بر سر هند و خواجه زد که چهار نگشت نشست  
 براقی ن بیدان شاه منصور رفت شاه طعنه و ملامت بسیار کرد که چنین خدمتکار را بر کسی از دولت میداده است  
 خان هر چه گفت تا کار بجای آمد شاه بشکر خود بانگ زد که کسی بمن مدد نرساند هم دو تیر گرفته سپه بر او زد  
 بجایم تیره شاه نبوت خان بند شد بضر بپس خان بر سر زمین افتاد شاه نیز بر سینه خان نهاد و غلام  
 او آمده بخوابت که خازا سر بر او امیر چاکو امیر چاکو گریان شد گفت در بیخ که ملک جنای بر دست چته افتاد  
 بمنجات مقید شد نظم هم میگفت از خون دل میگرفت بجای مانده با بکل میگرفت بدادار روی بنای  
 آورید قیامت اثر آه از دل کشید چنین گفت از درد دل ایگرم بدامان رحمت بوشان ای جیم بوشش  
 بوپن کنه در پذیر ز ما در گذر ز ما دستگیر هنوز مناجات نام شده بود که ناکا از کمر کوه سواری نوره کتاف  
 غویان جوشان و خوشان پیدا کردید که آثار مردانگی از چنین بین آه بود اشمیشه ی چون مانود دست  
 گرفته پوست یو لبر سی بناز که صید کرده سوار دیگری در تعاقب او پرجه از پوست آن پیر بویک خاده بند کرده  
 برسم علم بر آن دلاور گرفته میاید چون یکنظر کردن دیدند صاحبان بود همه در شادی آمده یکی قوت گرفته  
 از جبار خواستند اما چون صاحبان از نظر میدان افتاد و دید که مردی در سینه براقی ن نشست منجوت کرد  
 در غضب کردید و ب کرده کاتکه و کرده رسید چنان پیش نیزه جانستان بوی آسمان گرفته پرازد که چون  
 کردگان از تابه آسمان جوخ زنان آمده مقدار هشتاد قدم از سر که میدان دور افتاد شاه منصور عجب کرد  
 داشت که شاه سوار است و بجهت از هب فرآید خازا را کرد و گفت ای عالیجاه معذومیدارید که در خدمت توقف کردم خان  
 از شرمندگی هیچ میگفت بدرون در آمده نیزه امیر کوه استا دهند و خود را ملازم میگردد با میرا بدگوی اما قاری عقب استا و  
 سدر شاه شد شاه گفت این توره ندیده قتل تو و نشست امیر کشت اجماله اردو که ازین بی طرش غنا نشسته با ازین عتقا و امیر  
 تجکیه گفت بچرم تو جوت کرده را می امیر گفت آری شاه گفت غلام که از روی که هم جانب بود و گفت بجای نطلب شاه گفت  
 تحقیق تو بوده شاه او همه گرفت امیر خازا جبار به کرد تیغ و بر دست امیر که گسای دست ر قلم کرد و جو در خم امیر بیکیت انگر  
 شاه گفته بود که شاه کنه افتاد و شک آن مطرف بر سر امیر عتشد از علم شاه برود فیحان نیزه آید از بند ز بسکه خون از دست میرسد

پعضوری ره پیداد مع رفیقان چنگ کرده کرده که آمد پیش شد هر چند که روند چون دست امیر ناستاد و عاقبت حضرت  
 کربان گیرنده فرمودتش بیاید افروخته شد پشت خیزد و آتش سرخ کرده از سرهای که داغ کرد چون استاد و اما دست  
 امیر ناکار شد از غمت و کت امیر ناکا میجویب میزد و اما شکر فغانه اطربت رای صره که دند آخر امیر قاری فرمود که ببال  
 مدد بیاید قاری رفت امیر چو است یارها مقید بودند بالای که برآمده بود که برف دم کرده زند که لشکر دشمن در زیر  
 ماند امیر نیز مع تره پرید و آنوقت یا پیرم نقش بند گفت دست از غیب آمد از کمر امیر گرفته بالای که مانند شاه از آن سینه  
 کرخه بقتند باز رفت امیر رفته از بالای بهستان برآمد **داستان رسیدن صاحبزادان**  
**بهستان آمدن ایل از هر طرف بعد و امیر چون قاری راه میرفت بناگاه باران کوفت**  
 بخاری درآمد آتش کرده تنگ در پای خود میاید که به پیاده رفتن قوت بناگاه بردشنا آتش بپکی از کوه فرامد درغا  
 نظر کرده است او که از زس آتش کم میگرد و بپکی آتش بجای که ده استاد بناگاه آوازی آمد که تنگ آتش میوزد پلنگ عصب  
 کشت آتش باره و پگاه قاری از بنجا برآمد و کس در زیر لکه گرفتند که برای تو برادر مار بپکی تر اند انصافه قاری از زده  
 گرفته روان شدند در شکر آوازند مقدار ده هزار کس از قاری پرسید که کسی قاری شرح و قوه خود را بیان کرد  
 گفتند ما ترا شختم از دقچه امیر پرسید که قاری بیایا کردشنان گفتند ما نیز در طلب براتیان برآمده ام قاری برانوارش  
 کرده و ان شدند چون بگر بگیا رسیدند از امیر خبر شنیدند غلجه گفت که آن هیچ پس بهستان رفتند ایشان نیز روان شدند  
 اما امیر مع رفقا فریب بهستان رسیدند و بیک سنگی عظیم را مانده اند بدست و خانه امیر چاک گفت شنیدند وارم که این سنگ را در  
 بر بالای هم مانند و خانه از برای شکار گاه کرده است امیر بیخی فرامد از آن دقچه چهری ندانند حکم است تا از چشم نام داشت  
 از نتایج رستم بود اما مثل و بیلون آنوقت بود با پادشاه هند و ستان کادی و آکر و ده که صد مرتبه شکار کرد و خود  
 چوپه میکشت که آنجی رفت امیر گفت این زرقیت خداوند تعالی شما فرستاده بگریه کشت او را خوردند پادشاه او را هند خود بیاید  
 بر داتا کاد و از کلان کم کرده مردی پوست ششماخت هند و خواجی نزد پادشاه بر داول هند و خواجی گفت من شما یکم سنگ را در  
 ناجا کشته خود دم و قبول کرد که این کار یکیش است حقین که داخل شرح و قوه بیان کرد و از چشم سلطنت علی سبب فرستاد  
 بر آچار کس آن در طرف صاحبزادان اگر گفتند ناجا امیر بیکت بگردن جایل برآمد تفنگ میان خت قلع بیک بر لب چوی استاد  
 بچرم فرمود که آب بد بچو نهت که انجام زید بر لب پار میید بر دشت خوت از بیلوی امیر که در قلع بیک از لب پرتید گفتند امیر  
 بیکت گرفته بر زمین ماند او دست امیر بر او نهاده که کار از چشم رکنم نیز داد آمد گفتند ایند و خواجی معاوضه کرد  
 اما جو فر میر تو کشته بت گوش تو گویم اما یکی از دگران قلع بیک از بشر یا چشم گفت با خبر باش از چشم گفتند از تو بیست  
 مباد و بامیر تو بر قافت کرده باشی قلع بیک گفت خودم چنان کرد حرف امیر تو کشته آمد بچو نهت که کادی زند او را گرفته در قلع  
 قلع بیک گفت اگر مرا دوستی باشد با من در وفاداری او جان بازی کردم نظم جو سلطان قلع بیک صاحبزادان  
 هم همیشه قتل نمایان فک شده عهد از کم نیست بشیر چون قلع را برخت بر خور شمشیر میکشت با منم بندهای صاحبزادان  
 ز چشم گفتند ای تندم شکن عهد ز عهد خودم بگردن تراج و بر شمشیر بختت نشتم بر شمشیر ز قلع گفتند که ای بی خود

بازند

به از مرد با ندهان قول مرد اگر اژه مانده بفرق سرم اگر برشا ززم بکرم ز خونم اگر موج طوفان کنی اگر خان جان جمله در کنگر  
از عدم نکردم ز ناموس پس نک و فایز ببردان بود روز جنگ هم گفت در بحر خون میطسید ندانند کس آنجا که چون میطسید  
نه بکیت عمد زجان در گذشت به نیکی ازین خاندان در گذشت القصة زبان هر چند نصیحت کرد که از عمد خود بر کرد آن  
مرد قبول نکرد تا فرزند ان او را در نظر او قتل کردند از قول خود نکشت زبان خشم گفت ای پرتو تر از به نیکی کرده است که  
اینهمه جان بازی میکنی گفت مرا هیچ نیکی نکرده اما آنچه ابرم که عمد خود در شکم القصة او را شهید کردن بعد از ان خود را  
بر قیل نشسته بر سر صاحبزبان آمد امیر از قتل قبیح خبر یافته کربان شد آن روز زبان خشم کز زبانت داشت که هفت من سبک  
میں بودیم روز بجای نیاختان که امیر بود همه کردند چنان مین از جا برنگیخت که بر در آنخانه رسیده جمله کرد امیر بیکه در آن  
جای بودند قدم پیش نهاده گفت خود را در بهلودری مانده استاد قیل خرطوم بکیت امیر عیبه زور کرد امیر را نمونست  
پرون کشیدن تا بچند ایکه خرطوم مین کند شد جرتن ده عقب کشت زبان خشم پایده شد آن کز بیکه داشت آمده جمله کرد  
امیر بکیت از دست او ر بوده بر کتف او زد که نکست بر کشته فرمود که بر طرقت خانه نیمه بسیاری توده کردند تشن زدند  
آتش شعله زده روان شد امیرت رفیقان حیران بودند امیر گفت رو بچرا ب عا باید آورد همه در مناجات شد چنانچه  
استاد گوید نظم چنین گفت آن شاه کردون وقار بوقت مناجات ای کردار بخاتم ز آتش بد چون خلیل بچرا  
خود و بخلیل خدایا بشور دل شفتگان بگیر کنون دست در مانده کان خدایا بای که از جان دل زنده  
درم کز آب گل خدایا با فغان ناقوس دیر بیا نک صلوة من انوم خیر بفریاد مستان آتش نفس بتاثر آواز مرغ  
ز ابر کرم قطره برفشان بخاتم بد ز آتش روزمان هنوز مناجات بدر کاه قاضی بجا جات با تمام رسیده بود که  
کردی از بیابان بر آمد سواری پدا شده میآمد نیزه بدت داشت چون از اثر آتش خبر یافت از دم کب فروز آمده  
در زیر شکم آب داشت مطهره را از مشک پر کرد چتری در مطهره انداخت بر قاش زمین آویخت پشت بنی را بجا  
کرده بیکه خون گرفت بر شجبت خود پاشید بر آب سوار شد آن مطهره را گرفته بر کرد سر جلوه داد هر شود ب کرده  
فریاد میکرد و کسی نمیدانست که چه میکند اما جرات آتش فریاد کرده بود که امیر را هلاک کند بناگاه قطعی بر سپاه  
باران باریدن گرفت آتش تمام منسوده شد معلوم آغز دیکه دیده کرده بود دست باز کرد بر آمد هفت علم پدا شد کرنا  
کشیده شکر جنای بر آمدند آن جوا بیکه آمده دیده کرده بود قاری اناق بود چنانچه در بالا معلوم کرده بودیم که قاری  
بطلب ایل فته بود با و جتوا و تعابو غاملاقات کرده بود ایشا ناز ابا بل فوجین و ترخان آمده اینوا فته را دید  
یده کرده بود امیر را بجات داد اول ایل فوجین دو ایند سول شکر زبان خشم برداشت ایل ترخان او نک شکر  
بر داشتند تعابو فاعلم را گرفت او جتوا از زبان خشم را فر آورده آورد لشکر او کربخه بیستان رفتند اما سردار  
نجدت خان و صاحبزبان آمدند بر درون خایه سنگین نشسته بود طبعش از ایل که بیده بود اول در آمد و نکر دن  
بایشان روی خوش میند آمد سردار ان قبیل از او ناخوش مریخت میکردند امیر صاحبزبان در پرون در سها بود  
به که ام دلیر میا میکرد و گرفت معذور میدارید که خان بر نشان ست از جهت نازیکه بر نشان دار و قیاس حقوق

پدران چنین ملاقات میکنند از خاطر ایشان میرارد از هر طرف ایل الویس رسیدند خان را ملازمت میکردند از هر  
 طرف با فستین اما زبان خشم را آوردند با میرامیر اول داری داد که من ترا شفاعت میکنم کسی آمد که زبان خشم  
 براق خان بطلبد امیر قاری را بتر زبان خشم همراه کردند که گناه او را بجا بخشند چون دست امیر از رسیدن برون  
 آنجا بستگین که رسم کرده بودند نشسته بود خان درون خانه بود قاری زبان خشم رو برد کرد عرض امیر را سبند بر قاری  
 دشنام داد فرمود که در نظر من او را سرزنش مقصدش آن بود که هرگز سخن صاحبقران پیش نزد قاری برآمده و قاری  
 گفت امیر را بجا طر رسید که در مردانگی پچاره را وعده کردیم که بجات خوایم داد جگونه او را بکنند اریم که قتل کنند فرقی  
 خود خواسته نزد یک خان آمده او را شفاعت کرد بر اخیان در حال فرمود امیر فرمود که بگیرد بپلاک کیندی کسی را رتبه  
 نبود که او را که در بجا طر رسید که او پادشاه است حکم او غیر نباید اشارت کرد که بیا بیدر اکیرید همراه زبان خشم  
 برون آوردند سرداران قسبله امیر جا کویر سیف الدین او جفا بباد شفاعت صاحبقران آمدند همه را امر بقتل  
 کرد همه در شورش شدند نخواستند از نیام بر آوردند که براق خان را میکشیم امیر تیمور را پادشاه میکنیم براق خان از کرده چنان  
 شد که بخت بترد امیر پناه آورد گفت زبان خشم را بخشیدم با دیگر امیر این را بر اخیان آشتی داد زبان خشم  
 بهستان در آورد خطبه و سکه بنام براق خان کرد از آنجا بمیان ایل آمده و در فکر جمع کردن لشکر شدند و استقامت  
 رسیدن صاحبقران بولایت بلخ و قتل قمرالدین چپه سرداران ایل جنجای شنیدند که براق خان را  
 گرفته آوردند قریب کوه بدخشان جمع شدند مثل امیر موسی جلابرد امیر بایزید و شیر بهرم و چون امیر یاد که رود امیر بوی  
 ارلات آمده خان را ملازمت کردند چهار هزار کس از ایل جمع شدند آمده در کینک شش نشسته گفتند سخن بسیارید که  
 بجان موسی رفته از لشکر خبر گیرد هیچ کس از خوف جنایت نکرد و خبر خود صاحبقران آهستیار کرد و دو نفر از ملازمان  
 همراه شدند یکی از ایل ترخان دیگر از ایل لیکي روان شدند قریب به پل بدخشان رسیدند در کوه کوه بخواب نشسته  
 بنا که بت کس از خوادلان او زبک در خواب ایشان نازا گرفتند رفیقان ترخان لعل داشت در دهان انداختند  
 خوروا میرداماد و رفیق بر بستند یکی بر او زبک سپردند باز برسم الان کری رفتند بر او زبک بر لب دریا آو  
 بر که ام نگاه کرد در ترخان را گفت مگر جوهر خورده آن مردانکار کرد او زبک گفت اگر شکم تو جوهر نیام گفته  
 اشکم آن پچاره را پاره کرده لعل را گرفت ایکی از بیم این واقعه قالب تپی کرد بر او زبک بر لب دریا آمد که  
 لعل را شوید بعد از آن امیر را قتل کند امیر شاه نقشند گفته زور کرد رسن کننده شده است رسید دید که شمشیر را  
 در پهلوی خود نهاده لعل را شوید او زبک امیر را دید تیغ انداخت امیر زبک دست او گرفته تیغ را بر او داده برفیق او  
 زد که پاره شد بر لب او سوار شده و روان شد اما میندخت که راه که هم باشد بر بلندی بر آمد دید که لشکری  
 فروز آمده اند قریب پچاره هزار کس از پل بدخشان گذشته پشت بدریا داده اند بت میگفتند نه بت میگفتند  
 جماعتی بآن او زبک را شناساند گفتند سب فلان بجا درست امیر را گرفته بخیم زرنکاری آوردند امیر را  
 سپاه چپه اند قمرالدین مع سرداران ایل چپه شنیدند که سپاه جنجای کرد آمده اند قمرالدین مع سرداران

از امیر رسیدند که جنای جزرداری از سپاه او صاحبقران را اند پری بخاطر رسید گفت مقدار دو صد کس سزین  
 آمده فراوان شمارا گرفتند فراوان شما گفتند که ما را نکشید ما خون بهایم کس سیر بل بخشان بلنگه فرایین  
 فرستید جز گرفتاری ما را برداشتان زردارده مایان را از شما بیکرند هیچ کس نباید آخو فقیه متصدی شدم  
 اگر مرا نکشید پشیمان میشود قمرالدین گفت اگر تر کشیم این غم همراه کنیم بر آن فراوان مبرری امیر گفت خوب  
 القصد سارلق و کینکس ابده هزار کس همراه کرد امیر قریب بلشکر خود رسید گفت در پس این کوه اند شما کینکس  
 دو کس همراه کینکس جز تحقیق میکرم که غافلند یا آگاه چون امیر خود را با ایشان کما شسته بود دو کس همراه شد  
 از کوه فرامند امیر راج به نداده بودند در غلغلت تیغ یکی از کمرش گرفته چنان زد که قلمش دیگری کرخینه میرفت که  
 افتاد او را هم قتل کرد اسب لباس هر دو را گرفته بلشکر خود آمده شرح واقعه را بیان کرد در حال سپاه  
 جنای سوار شده وقتی رسیدند که در پس کوه شکر او ز یک بر اکب خود دیم داده اند بعضی خواب بفرسیدند  
 یکی جمله کردند قتل عام عجیب شد سارلق بخاری کرخیت هر که میرفت به تیر میزد آخر او را کاه دودی کرده گرفتند  
 او را نیز قتل کردند از ده هزار کس میت نفر کرخینه آمدند واقعه را بقرالدین گفتند اما سپاه جنای جز بسیار  
 افتاد بعد از آن امیر کثرت سپاه او ز بکر بیان کرد پید لایک که بودند در اندیشه شدند امیر موسی جلا برفت  
 دور ما سپاه چنه نخواهد رسید هر چند صاحبقران دل داری دادند قبول نکرد تو ب را ویران کرده هزار کس  
 از شکر بر آمده راه فرار پیش گرفت شکر بضا بط شد هزار کس مگر بهر جانب رفتند دو هزار کس بصاحبقران  
 ماند حیران دل شکسته شد این دو هزار کس بفرمان امیر بودند در وقتی که همه بر بالای سبزه ها جلوه های اسب در دست  
 کینکاش میکردند امیر واقعه کند آفریزی از عینب بگوش او رسید که ای امیر تمور بر خیز که مر ترا طغرت چون  
 پدار شد از حضار مجلس پرسید که شخفر مگر چنین فریاد کرد گفتند مایان هم نیز شنیدیم امیر گفت این روایت  
 صالح است امیر دم بر خیزید بگرم نکیه کینکس بخدای هر که دم شما یان دو شاخ در پیلوی اسب خود بر بندید زیرا که  
 من گفته بودم که سپاه جنای صد هزارند اگر چنگ غبار سپاه چنه پسندد با کینکس چنان در باید که رویم فریاد  
 نماز شام باشد که کرد ما را بپسندند عدد ما را ندانند آن دو هزار مرد مردانه بفرموده عمل کردند بند های شاخ را  
 وقتی صبح میدروان شدند قریب نماز شام بود که رسیدند بیکبار سپاه چنه این طهارت را دیدند هر اسی در دل  
 ایشان پدانشد کوجکرده از دریا کشته آرام گرفتند آن شب صاحبقران بیاران گفتند که کمان  
 میبرم هر اسی در دل چنه افتاده است اگر فردا احوال ما را دانند قباحیت میشود جلا بضا بله اند فکر آندار  
 باید که کرد پانصد کس همراه خود گرفت جار کرنا گرفته بالا بالای آب رفته از دریا کشته فرمود که همه جمعند  
 در بالای کوه آتش کیر اینده کرنا کشید با فیمانده شکر از جانب بل سر کرده روان شدند سپاه چنه روشنا شتر  
 دیده پنداشتمند که مد نمازه از جانب کوه آمد در کینکس صاحبقران دست نقبل نهاد امیر بیک شکر خود را در دست  
 بر افغان او را به تیر زد تو یکان نین صاحب شجاعت بود قریب صبح بود خود را بعلیم دارخان رنجا اور قهای

بلسق زد اما تشرالدین که بخت بد بود مردم دروازه پوشانند او را راه ندادند برآمده شبی خون زدند و  
 غایب شدند پسند که مرد یا زنده است بصاحبقران نامه فرستادند که با قوف خود را رسانید امیر موسی جلای را ز کرد  
 پنهان شده آمد امیر شبنده براق خان گفتند او را که نشاندید امیر بفرست رفت براتیان بر علم امیر که نشاند  
 نوازش کرد امیر در غضبش بر سر امیر موسی روان شد او شبنده دز که نشاند خانه که بخت بر آمد روان شد امیر شبنده  
 را که علا فراده او بود فرمود که رفته او را ببار امیر نیز دو خان آمد کنه امیر موسی را از امیر در خواست کرد امیر زنون  
 ترکم زافستاد که بشیر بهرام کوی که امیر موسی را از زارند به که صاحبقران بخشید ذوالنون را عداوت قید  
 با امیر موسی بود با و فریب رسیده که بشیر بهرام جلو او را گرفته میآید او پنداشت که حکم به قتل او شده باشد تیز کرد  
 او زد که سر او پرید امیر ذوالنون گفت چه کشتی کنه او در بخشیده بودند بشیر بهرام گفت من چه دام تو تیغ را  
 برهنه کرده آمدی هر دو منافقانه کرده بخدمت خان و امیر آمدند براتیان با امیر گفت البته بفرموده تو است امیر قسم  
 کرد و خان گفت تو فرموده باشی بده بشیر بهرام را که قتل کنم امیر قبول نکرد براتیان با امیر گفت که رفت اما هیچ نتوانست  
 گفتند که ناکه نامه مردم به نخل آمد بزودی براتیان مع شکر جانب به نخل روان شدند اما مردم به نخل تاداره که پنهان  
 بر آمدند براتیان به نخل در آمده بر تخت نشست بعد از آن برود قمر الدین مبعوث شدند امیر فرمود که کسی او را زنده  
 بیارد و نیز در میان میبشیر بدیم بعد از آن روزی براتیان مع امیر شکر بر آمدند امیر باز فکری را راه  
 باز آمده تاج از سر براتیان ربود زیرا که علی در میان تاج بود و فرستادند ان گفتند آخر سر براتیان و نخل  
 بدست صاحبقران بر باد میرود زیرا که باز از امیر بود خان در غضب سکه باز را به تیر زد تاج از جنگ او جدا  
 افتاد و مردی را به رون جاه روان کردند تو قف بسیاری کرد بعد تاج را بر او داد امیر سب تو قف را  
 پرسید او گفت بکافق تاج اجمال شد امیر حرف او را قبول نکرد گفت در قهر انچه البته کسی بهت آفریدی که  
 در جاه در آمده بود او را کافق بکشته هر دو اید و کتبی یافتن مضمون آنکه از نزدیک منگه قمر الدینم ای  
 تو قینور خان در جاه قبلم البته کس فرستاده مرا بر امیر بر آفرید که در گفت که راست کو آخر گفت مردی در نجا  
 چاه گفت قمر الدینم مرانده هر دو اید و وعده بسیاری کرد که خط مرا بفرستد بر مردم به بهارت امیر صاحبقران  
 بختین کرد براتیان گفت او را از چاه بر آید بچکس از ترس منید را آمد خان گفت امیر تیرور در آید صاحبقران  
 خوبت گفته سنی در کربت مردم منع کردند که خان تو عداوت دارد امیر قبول نکرد در جاه در آمد چون بقصر جا  
 رسید زیر چاه تاریک بود قمر الدین تیغ انداخت امیر چنان پیش پای بدست او زد که او پریده افتاد امیر خود را  
 بالای او پرتافت هر دو دست او را بچکم بست امیر در میان او رس بسته فرمود که بالا کشیدند امیر از بی  
 بر آمد امیر گفت جقدر زور داری گفت اگر قبیل را از دشمن بگیرم راه زود فرمود قبیل آوردند دم قبیل گرفت هر چند  
 قبلیان سوگرد راه زرفت مقصد امیر آن بود که مردم نماید که چنان هنر بر آید که فرستاد امیر گفت طلب زمین سطل  
 گفت فرماتین مرا بیا رند گفت آوردند گفت فرما که مرا کردن زنده هر چند منع کردند قبول نکرد گفت اکنون بخت درین



بر کشته شدن اولیست القصة او را کردن زدند تا سپاه جغتای بخدمت خان و صاحبقران رسیدند  
 خبر تو قیو خان آمد که قمرالدین را قتل کردند و فکر کار خود شد اما در وقتی که قمرالدین از چاه بر آوردند امیر از او  
 پرسید که اصل تو بخاری بوده جو انانرا شنیده افتاده نظم بدو گفت صاحبقران کی نزد تو بود و صنعتگر کی نزد  
 بسی خوب نخته خوشنیده جو انانچنین نام ترا شنیده چنین گفت رفته قضای قدر نگردت در پیکر من اثر بدو کشف صاحبقران  
 کای امیر طلب آنچه خواهی ز خاتم بگیر قمرالدین بگفت که ای ذوالنهن بکش تیغ بر کردن بز ن طبع دارم از خان صاحبقران  
 بخون ضلم از تیغ بر آن تو کموسا کردی و بخت میند جو شادم که کبر داجل در کند جو یکسان شود بخت بخت تبار  
 اجل به که از زندگان شمار بمگفت در دل تو لاندشت دیگر باره دولت کنان داشت جو بگذشت دورت این سپاه  
 دیگر باره دولت ندهد ترا چنین است رسم سپهر برین دیگر بر بندار و جو ز در زمین و داستان چنگل حسب  
 قران در کزرتیر میر با سپاه او زبک القصة خبر فتح ام البلاد و طبع بنو قیو خان رسید خان صاحبقران  
 شکر میقد شد سید انار طلب کرد نامه نوشته بجانب بخت بخدمت بر افغان و صاحبقران بر رسم رسولی دستا و صاحبقران  
 شنیده بخت سید اتا بنواز بر آمدند در تل فوشخانه ملازمت کردند گرفته طبع در آمدند با طر خانه فروز آوردند  
 بعد از سه روز کوشش خانه را آراستند کوشش دادند تا در راه پیر بلند خاندن گرفت نوشته بودند اول نامه بنام  
 هادی مکران بادیه ضلالت را به هدایت بیدی من یا بشرف محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شاه راه اسلام شریف  
 دیگر عرض از منطوق این کلام سعادت آنکه ما مردم شرف شرف شرف شرف با سلام اکثر از سپاه ما همه مسلمان شده اند  
 خوب است که تمام مردم جغتای نوکری ما هستیم اگر کنند بر افغان و الی عهد ما باشد ما فقرا در آسایش باشند صاحبقران جو با  
 داد که از اسلام سخن میکنند حالاً قریب دوریت سال است که پدران ما در اسلام نهادند و فرزندان شده اند  
 ما باقی بنما شرف داریم اگر در اصالت میگویند جغتای خان اصل است جو جی خان اصل شامت هر دو پسران  
 چنگل خاندن دیگر آنکه فرزندان جغتای خان از او زده پیاپی میدهند اصل ما از شما زباده ایم چگونه شما انصاف  
 میکردید بشیم سید اتا میگویند که من هرگز در فصاحت در نمانده بودم قوم او زبکر ایشتر زبان مسلمان  
 کرده بودم مگر در نزد امیر تیمور که در زمانم این جوای آنس بود که اکثر میگویم که اگر در وقت پنجم صلی الله  
 علیه و سلم مر بودم هیچ اعواب را بزبان مسلمان میکردم آنقدر فصاحت خود مغزور بودم اما با امیر تیمور  
 در زمانم القصة صاحبقران سید اتا در حضرت در داند ایشان بمر قند آمده جواب نامه در چنگل او زبک  
 تو قیو خان بصد هزار او زبک سوار شد جان تو را تا لایق قناعین را قرار اول کرد اما امیر از بلخ بر رسم  
 قرار اولی سوار شده بجای تیر نیز روان شد بدو هزار کس آمده از دریا کند مشته بر لب دریا فرامد جیل فقر  
 بیشتر قرار اولی دستا خود بر لب دریا آرام گرفت اما جان تو را تا لایق به پنجم کس رسیده از راه دیگر  
 گذشت که قرار اولان امیر خبر نیافتند بدست شکر او زبک هلاک شدند و ما قریب پیشین بود که کرد بر آمد سپاه او  
 پدانش شکر صاحبقران غاص خواهد بودند که سپاه اعداد رسید سر سپه شدند امیر صاحبقران در حال نوت

در بر کرده شمشیر در کمر بست باب عقیق سوار شده لبشکر جفتی با یک زد که ای مردم آنچه که در بر داشتی اندازید ای  
 بر جان کسیکه خاشاکی بال خود پرتا و دو بعد از آن سدر راه سپاه چنه را گرفت از هر جانب بست بسی سب و سپه  
 صاحبقران دپ بر لب کرده خود را رسانده پنج کس در کس افتل کرده میگشت باز بجانب دیگر حمله میکرد و هرگز نمیگذشت که کسی بر او  
 او ضرر رساند تا بر حدیکه همه در کشتی قرار گرفتند تا راه مویله از سر بخاکس کم شد و از مال ایشان خاشاک بدست نمان  
 تا فدا گشتی که بر میان دریا رسید امیر صاحبقران خواست که بگذشت کرده از دریا که در جان تو رفت ای سپه  
 اوزبک هر شمار ناموس نبت که یک آدم انچه پیدادی کنز این بکفت دب کرده نوره کشید گفت که ای جوان جفتی  
 باش که از روی چنگ تو در رم صاحبقران بگشته بر ساحل دریا بر آمد هر دو رو برو شدند بناگاه سپه صاحبقران  
 بر روی بر لب بود و فرود رفت آب امیر در آب رفت صاحبقران نیز افتاده بود جان تو بر جسته بر سینه صاحبقران  
 نشست اما لشکر جفتی آن طرف دریا که گشته در مناجات شدند جان تو ریخت که تخر خنجر صاحبقران  
 ماند فضا را نمکی از دریا سر بر آورده جان تو را کشید بد ریافت این از اقبال صاحبقران بود اما امیر خود  
 بد ریازده شناوری کرده فرو ماند نزدیک بود که آب امیر را فرو برد که ناکاه سپه عقیق از دریا سر بر آورده  
 از نزدیک صاحبقران روان شد امیر بال آب را گرفته بر آمد القصه تو قیتو جان آمده بر قلعه تیر نیز در آمد  
 از اینجا بر افغان رسیده فرو زاندا اما لشکر اوزبک بسیار بود لشکر بر افغان کم بود صاحبقران که در ای  
 میدادند بر افغان حیب کننده فرامد چمن روز هر دو لشکر در لب دریا نشسته بودند چو وقت چنگ نیکو دندان  
 وقت عین گرفت هوا بود اما امیر ز سیف الدین حکم کرد که اسال پنج کوب در برج جوت قران خواهد کردن  
 طوفانی بدستور طوفان نوح خواهد شد جمعی کثیری در آب غرق خواهند شد اما بختین آن بود که بختان جفتی  
 حکم کرده بودند شانه سوزان لشکر اوزبک نیز چنین حکم کرده بودند فضا را در وقتی که آفتاب در برج سلطان  
 عین که ماو شدت هوا بود هوا چنان سرد شد که گویا آفتاب در برج جدی آب دریا چنان بخت بست که اگر کوی  
 در بالای او میماندند میر داشت سپاه اوزبک مردم جان سخت بودند سردی عادت کرده اما سپاه جفتی  
 گرمی و سردی نادیده رجعت کرده پنج رفتند هر چند صاحبقران منخ کردند تا بر حدیکه بر افغان نیز از شدت سرما  
 رجعت کرد و هزار کسی که صاحبقران اعتمادی داشت سردار آنها مثل امیر جاکوی بر لاس امیر مویدار لالت امیر  
 امیر حسین جانماری قاری آق و هندو خواجه قوش امیر ز سیف الدین تغابو فابها در امیر اولجای توالش  
 امیر بایزید جلایر ژبان خشم سست از این جمع باقیماندند اما سپاه اوزبک دیدند که لشکر جفتی طاقت سرما  
 نیادرده رفتند سپاه اوزبک بروی پنج خاکریخته سوار شده طس چنگ زده گزنا کشیدند صاحبقران بسیار  
 گفت که وقت ناموس ننگ است ازین قوم بد بخت روی تافتن عارست اگر گشته شویم شهید خواهیم شد شمار  
 نیز بروی پنج خاکریزید سپاه جفتی ناچار حکم صاحبقران عمل کرده خاک میخینند نظم چنین گفت صاحبقران در نزد  
 با شک باه دل پر زدود که ای قوم در مانده دل پذیر وطن رفته از دست پاران سپه دو صد سال باد اجده ما

درین ملک بودند بایش جاه ز کفار چته شراری فروخت همه کور اجداد مارا بوخت کنون وقت ناموس نکست نام  
 با عشرت عیش با دهرم سینه بد در ورطه نام نک خود شبید در قتل او چون بیک کنون رفته ناموس آید بدست  
 که از طعن تا جگر دنا شکست چنین گفت بر دشمن جان سنان فرود خود در اوج شیر زبان القصد یاران از دلای  
 صاحبقران در صحنه شده یکی را کشته سپاه چته از دریا کشته دست بغارت بردند امیر بر سب عظیم سوار شد  
 لباس سیاه پوشید شیره کنده جمله کرد سپاه چته کرخیته بر روی بخند آمدند امیر علم را بر قماری داد که اگر برست  
 بیش آید از لب دریاد و دشو چنگ در بالای سنج و آتش از هر جانب صاحبقران که جمله میگرد سپاه او ز یک  
 میراند تو قیتمو رخاں پرسید که این بوز سوار کیت کفشد امیر تیمورست گفت کمی نیت که مراد را بیاد دظفر یک  
 قناد گفت اگر دهن خود تو مان اقا را بدی من رفته سر او را با بارم ظفر یک را در تقابل هزار کس میدنشد  
 اما این حرف بخان کران رسید هیچ گفت او د ب کرده بمیدان اند گفت امیر تیمور در یکی است که با او از  
 چنگ دارم اما تو مان اقا در دامنه کوه بود چون آمد به بود با و کفشد ظفر یک ترا  
 طلب کرده است بسیار در چشم شد زیرا که طبع او هر شوهر را قبول نمیکرد با درش گفت بچو ایم که بود خود  
 بر سر کوه بر رم چنگ را بوینم اما برف مر بارید القصد بر بلندی بر آمده دید که ظفر یک با امیر صاحبقران  
 رو برو شد شمشیر انگشت زخم بر سر صاحبقران زد و دو بلوغه از سر سپر پدید سر امیر بر سینه شد دویم بار  
 بخواست که تیغ برفق صاحبقران زند تو مان اقا را بصاحبقران محبتی پیدا شد تیری از پانصد قدم  
 نشت کند وقتی که امیر از کار رفته بود دظفر یک بخواست که کار امیر را تمام کند از اقبال صاحبقران تیر  
 بر سینه او رسید از سب افتاد اما صاحبقران ندانست که صاحب تیر که بود در وقتش خواهد معلوم شد  
 القصد صاحبقران بخروج نده بر علم گشت سپاه چته یکی جمله کردند صاحبقران فرمود که شب تیر گردید  
 لشکر چته بالای دشت کر امیر بلب دریا بود اما امیر ز سیف الدین هر زمان میخواست ای لشکر جغتای میسر  
 خداوند تعالی در فتح کشید گفت امیر ای برادر ما از هیچ جا امید مدد نداریم چگونه خواهد شد میرزا گفت امید  
 از کرم خداست بنا که بر فیکه باریده استاده بود هوا بکشد آفتاب بر آمد میرزا گفت در جغتای کج  
 از هم گذشت وقتی که بود صدای عجبی بر آمد جرس جرس کرده یکی پنج شکست از صد هزار از او یک نود هزار  
 یکی خوف شدند قول منجان درست بر آمد اما تو قیتمو رخاں بده هزار کرخیته بمقتدر رفت اما سپاه جغتای  
 لیب در با مال گرفته تا کلیم و چهارجوی و خازم میرفتند اما در زمان عبد الله صدق یافته بودند  
 پرازنگه و سکه تو قیتمو رخاں داشت القصد براق خان کس فرستادند که خدای تعالی بر ما بان طغوز  
 حضرت فخر که با اینان تصدیق نمایند بر افغان آمده دریا کشته فرزند داستان فتح قرشی  
 بند بر صاحبقران دامن تو قیتمو رخاں بر سر ولایت قرشی حضرت صاحبقران لشکر خیره  
 شکست دادند تیر میرزا در فتح کردند جمیع امرای نوبان و تو مانات و هزاره جات کینکاش کردند که مرد

باشد که رفته قرشی مستخر کند آنجا فرایمورخان فرزند تو قتیو خان حاکم است بیج کس حسنیار رفتن نکرد صاحبقران برسم  
 چکنیز خان از نو زده از خان فایحه گرفت چهل کس از رفیقان شصیق درین سفر همراه کردند از تیر منبر برآمده بر راه  
 دشت روان شدند بعد از طی منازل دهمه از دور نمودار شد شبانه امی بکوش رسید قاری را دستا دند قاری  
 پابنده رفته بعد از ساعتی گفت بقالان قرشی اند که انکو ر میبرند همه ایشان از میشتام کفشد بقالان را غارت میکنم  
 صاحبقران قبول نکرد گفت ما بدعوی تخر ملک میم نه بغارت فقر اکنون کفشد بقالان و او خیریم یا نه قصه  
 صاحبقران توکل کرده طاقات کرد بقالان از دهمه برآمدند اما در دهمه کس نبود مردم قبل بودند باران نهار  
 در دل هر ای سپیداشد قاری پیش گذشت یک یک نام بقالان را گرفته واقعه را گفت بقالان آمده امیر ملازمست  
 کردند امیر از واقعه قرشی پرسید بقالان کفشد فرایمور طلم بجد وارد صاحبقران پرسید که مردم خانان آل خنی  
 بستند بقالان کفشد همینه شما مردم را در میکنند از طلم چینه دلگیر شده اند آفرند پیری بخاطر صاحبقران رسید کفشد هر  
 در یک کجا به در آید بقالان جلو آب را گرفته در شهر در آید اگر پرسند کونند که انکو رست در خانه در باب میزند مردم  
 اتفاق کرده سپاه چته را از قلعه زده براریم القصه بر همین سخن مقرر کردند اول سب عظیم را پالان کرده صاحبقران  
 مع قاری سوار شدند اسبانیکه کاری بود پالان کردند هر چهل کس کجا بباد آمدند بر زبر کجا ببار کهای تا کرا پوشیدند  
 اما صاحبقران مقرر کرد که بد روز و واقعه زوی بد هر آدمیکه کجا به توکل است در بد به سسهای کجا به را ببرد القصه  
 اندر دوازده قرشی در آمدند فرایمور نوع ضبط کرده بود که هر کس میبراد بته میگرد بقالان آمده بته های خود را نمودند بهر  
 در آمدند مرایت بخانه ارباب میفرستند بموضع که حال اسرا در بخته اند آنوقت نمودن بود فرایمور جا در زنده نشسته بود  
 بنا که بقالان قطار شده در گذر شدند صاحبقران مع یاران مکمل از در زکجا به نظر میکردند پیراهن کبی صاحب بصارتی در  
 نزد فرایمور بود گفت در درون کجا به پالان آدم است گفت چگونه دستی گفت کجا به در سلوی سب میرسند دیگر آنکه انکو را  
 انچنین میگویند مردم با وز کردند او بدم تیغ قسم یاد کرد که آدم است خان بقالان را طلب کرد و تک از روی بقالان کند  
 مردیکه پره مردم بود پیش گذشته حرج بسیاری گفت مقبول نشد فرایمور فرمود که یک کجا پاکشاند استاد بقال فرودندی  
 کرده کجا به در صاحبقران بود پیش برده بکشاد کسیکه کجا به را کشاد امیر صاحبقران نخره زده جستیج با وز که سرش جدا شده  
 بقالان یکی ستمار را بر بند هر چهل کس یکی دولت دولت بر افغان جنای گفته نوه کشیدند شوری پیداشد در طرف فرایمور  
 دو هزار اوز بکامه یکی چهل کس جمله کردند صاحبقران مثل شیر زبان در افزاده بود مردم بنماش استاده بودند قضا را پای قاری  
 لغزیده افتاد گرفته بر بستند یکی اوز قاری را در زیر دیوار گرفته استاده بود دعوی قاری را بر شناخت چون اصل قاری فرزند قرشی بود  
 عورت قهاره را بر پیش کرده بر سر اوز یک زدی و قاری را بجات داده قاری باز بقالان رسید در افقاد فرایمور در زیر طلم سر خود  
 اسبیه و پشت این چهل کس مثل عقده بر بین کجا جمع بودند آمده کفشد که عورت چینی کاری کرد فرایمور آمد که گرفته بیاید اند  
 بکن رفتند آن عورت کرخت ضعیف آن مجله را بیاید مردم بخند همیت دست داد یکی هجوم عام کردند از سخت اوز قاری را  
 مردم ده ده کفشد روان شدند هیچ کس به غلبه را بر نرسند مردم چته را زدن گرفتند دو هزار اوز بکرایگی قتل کردند فرایمور کرختی

بمجموعه سرای قبل شد مردم آمده رکاب صحبته از ابوسه دادند قرایمتور سه روز در حرم سرای قبل شده چنگ میکرد او از یک نژاد بود  
 میداد که غم نخوردید نامه بفرستد برای خان فرستادیم و بیدم بامد میرسد اما مقصد حضرتان آن بود تا آمدن شکرش قرایمتور را  
 دستگیر کنند اما قرایمتور تیر در نیکو میانند خست بهر تیر البته مردی از زمین مراندخت بنا که تیری از هوا بر سینه قرایمتور رسیده از فل  
 بند دروازه افتاده مرد و افتاد آن بود که پسر قرایمتور را زد درون تیر میانند خست از تقدیر خدا باور سید بر دین از اقبال حضرتان  
 بود که اکثر حضرت او چنین روی میداد القصد حرم سرای را گرفتند حضرتان اهل عیال او را سبقت فرستاد چون قرشی فتح  
 شد حضرتان نامه بر افغان تیر میفرستاد که البته بیاید از خبر این هنگامه تو قیو خان رسید تو قیو خان از سر قند بخارا  
 از بخارا بی قرشی روان شد قراولایکه در موضع بدینه بودند خبر به حضرتان آوردند که اینک خان چشمت شکر بکران رسید  
 فرمود در در بند قرشی محکم کردند مردم همه عهد کردند خوردند که بر سر اهل عیال خود جان بازی میکنند بعد از آن کردی بر آمد شکر او  
 فوجش و سبیل خود را فراد ایامند مجبور افغان علم قس اشند آمده بدروازه تو تک فرامدند قریب نصف فوجش شکستند از آن  
 تو قیو خان مسیله بود و حج او را یکبار کشا شد بودند در قریب قمش خان بودند قراغان در کردن آمده در جابلق قرشی فرامدند  
 شب تو قیو خان نامه از برای حضرتان فرستاد که از تقاضای مسلمانا اگر خواهند ما از جانب ایشان بیدر تیغ کشیدیم چنگ کنیم اگر  
 صلح و رخصت دارند صلح بازم حضرتان لباسی بفرستاد و گفت کار صلح که نشسته دیگرانگه ما را مددشان در که نیست بر آنکه  
 پدر اگر کار ما باشد بر افروخت که یاری بیدر کند ما آنچه ایم که ایشان بیدر خودهای شوند ما مدد از کرم خدا میخواهیم فرستاد  
 رفت تو قیو خان گفت القصد خبر به حضرتان رسید که بر افغان مسیله جنای بشهر بند در آمد اما از خوف سپاه او یک  
 نفر توان آمدن زیرا که او از یک بیخ جاد در برابر خندق قرشی و خندق شده از چهار جهت قلعه مثل نمکین حلقه کرده اند حضرتان انانند  
 مند شد نامه نوشته نیز تو قیو خان فرستاد که شکر جنای از روی چنگ از زند خان بنوع سنگ کرده نه جای میدان داری  
 نیست اگر نزل عقیب تر نشینند ما بر آمده میدان داری کنیم اگر زور ما زسد اطاعت کنیم قاری نامه اگر فده بشکر چه در چه  
 قصد او کردند او گفت رسول رسالت آمده هم قاری کبنا خرکه خان آمد بجان معلوم کردند قاری بر طلب کرد بخرا که در آمدید  
 خان بر پوست تختی نشسته مجرودت بر بسته نهاده اند نامه را داد گرفته بر مضمون نامه و گفت تو قیو خان گفت ای تو قیو خان  
 با تدبیری نماید غلبه او کشته است ما بر کنده ایم در طریق سپاهی کری میخواهیم از جای خود جنبید قاری بر افغان داد که برو قاری  
 واقعه رسید حضرتان رسانید حضرتان سر در حسیب فرود بعد از ساعتی گفت اگر چنگ جدال بتدبیر سپاه او زبکر افغان  
 نکردم ای تو قیو خان همان شب بخاری گفت بر خیز با میرویم قاری پرسید کجا خواهید رفت هر گفت هر جا که من میروم تو همراه باش  
 هر دو از دروازه بر آمدند کبنا شکر او از یک نژاد قاری هر زمان میگفت ای شهربار بر کردید حضرتان ابانند شب هر دو بقول  
 قاری گفت دانم که کجا میرویم گفت نیز تو قیو خان میرویم قاری گفت مباد تا جایی روی دهد ای تو قیو خان که در بناگاه شخصی که بر سید  
 بارگاه تو قیو خان در یک است سر را دادند که او تک شکر است روان شد او نزد پدرش هر فوت میآورد و بر متعاقب روان  
 شد تا بد خمیه رسید که از سفر لالت بهفت رنگ دوخته بودند آنکس رسید در آمد خدمت خود در محراب کرده سر پا پوشید بر آمد حضرتان  
 یکی از بیگان گفت بجان در آمده کویید که شمار ایشان را بوده است بدر بار آمده با مسیله بود و در آمد گفت قوی حضرتان

اورا آداب مسلمانان میآموخت و همیشه گفت مرا چگونه دوست باشد آخر رخصت در ده حقیق در آمد خان شهنشهر  
 حقیق که نشسته در سلوخی نشت ازین جوت ابرخان ترسید پرسید که گیتی حقیق نام خود را آینه بیان کرد  
 توینو خان بر جوت ابرعین کرد و دست که حرف مخفردارد فرمود که همه ملازمان بر ایند بجز در حقیق سید تا کسی ایستاد که حقیق  
 جوت توینو خان را بر جوت خویش ترجیح میکرد گفت من بقول چه رفتم اما توینو خان ضربت کرد که با وجود آنکه ازین جوت  
 داشت همه ملازمان را بیرون کرده تمامت بعد از آن حقیق گفت ما را سپاه اوزبک اعتقاد بود مردم نیز میگفتند که یک  
 کس از حقیق ده کس جنای را خواهد زد اما این حرف فلفله بوده توینو خان گفت چگونه حقیق گفت ما در زمان فرستاد  
 اقوم اوزبک منزلی عقیب تر نشینند تا میدان و معنی پیدا کند قوم اوزبک بقول کردند که رسیدند چون خبر با رسید مردم  
 طعنه با جوصد کی اقوم زدند قیاس با شما ما را بی نظر رسید که البته توینو خان را خبر نخواهد بود و تکیه بر شما با شما کرده  
 آیم از هر دو وجه یکی آنکه ما را میان ایل خود ما نشینند و مکنند که فردا قوم را برین گنید که بمنزل عقیب تر نشیند و یکی  
 آنکه ما همان شما را ما خذد مکنند خان خذد گفت ما مردم در نیم همان خود ما خذد مکنیم اما این حرف نشیند بودم  
 اجتهال دارو که پدر ما بقول مکنند حقیق گفت قیاس با شما کرده ایم که بمنزل عقیب تر و مد ازین گفته  
 حقیق توینو خان قسم بر آن یاد کرد البته بر عقیب نشینم اما سید در یافته بودند که این تدبیر است اکثر سید تا  
 میگفتند آنوقت بر ده کلام میر نمودم خودم فر گویم از اقبال او هرگز چیزی گفته نماند دیگر اقبال او بدیده بود که حرف  
 میگفت هرگز در دینش طعام آوردند حقیق ان بدوق بخورد قاری شارت کرد که بخورد سید اوستی ری کرده باشند  
 حقیق ان گوش نمیکرد بعد از آن که بر آمد قاری گفت که توینو خان دست نامدی نخواهد کرد القصة ابر آمده اقله دارند  
 فردا توینو خان لباس سرخ پوشید بر اسب سوار شد همیشه دست گرفته بد حقیق توینو خان رسید اما سید تا منع میکردند  
 حرف این عیب شکل عمل مکن توینو خان گفت چرا در حضور او این حرف را مکنید اکنون که قسم بر آن خوردم عمل مکنم چنانچه  
 نقی در سنان میشود القصة بد رخا که رسید هم جوانان از طلب که گفت شنیدم که شکر جنای از روی جنگ شده  
 اما این را از رکیب گفت همه جوانان اوزبک توینو خان را کردند که فران آن قوم از دم تیغ قسم یاد کردند که بمنزل عقیب  
 نشینند همان وقت خیمه و خاگاه را بر کردند مردم قلمو میدیدند بند بر حقیق ان آفرین میکردند توینو خان نشیند بر آمد مردم  
 جایانند توینو خان تیغ کنده بر سر پدید که ای پدر این نام دیگر تو کردی لایق قتل هر چند تو قتمو بر سر دست  
 کرد گفت ای پسر ابر تو تر از آنک کرده است ازین پنهان مدار توینو خان قبول نکرد القصة شکر اوزبک گرفته از توینو خان نشسته  
 فرامد یضابطه که در شکر اوزبک پیداشد اما حقیق ان بیشتر بر افغان نام فرستاده بود که البته بزودی خود را از پنهان  
 شب بر افغان داخل قزوینی شد نفاره شادی در نوادش را آوردند توینو خان نشیند که بر افغان آمده است گفت این تدبیر را  
 ابر نمود که در اما دید که سپاه اوزبک بسیار یضابطه اند ناچار همان شب که جکرده بیایم قند رفت اما بر افغان در قزوینی  
 قرار گرفت ایل جنای کم از پیل کند فریدون کشته بطن خودی آمدند اما از سپاه اوزبک در خوف بودند اگر مو حقیق ان  
 غر بود هرگز از زوی بطن نمیکردند انیم بر حقیق ان بود اما در بخارا شکر خیمت خواججه سعید بن ابوبکر که پدر کلان خود بود با

میشوند آمده عرض کرد که شما شیخ الاسلام ملک باشید سید اولاد رسول باشید کیبار که کی ترک طعن کنید چنانچه کفر چنانچه  
 این ملک اگر قدرت برایشان بکنند از یک جانب بیکر برودند آنچه ظلم است که میگذرانند از ایشان کرده اند مسلمانان را بیکدیگر  
 نماز خود خوانند ایشان را ازین حرف و شوری بپاشد بیت چنین گفت آغوشش را بده کار که ای شیخ الاسلام علی تبار همان  
 غیرت اهل آئین باشد چه شد شرعاً و پسین چه شد بعبت نظر کن بچند بیوش شده چون خوابات دزدی فروش هم فریاد  
 در خون محنت زخم و پاکوس اسلام ملت زخم زخون خود این شهر در کنیم و با کوه شرع پدید کنیم خروشی بر آمد ازین گفتگو  
 همه سلام بل ریای مو خروشی مردم نمودار شد تو کوی قیامت پدیدار شد القصد سخن آن درویش بود در موضع قبول  
 افتاد که حضرت بکر چهارم در کریمه شدند مردم می فریاد کردند که ای شهریار امیر مومنان بر اقیان آمده قرشی را گرفته اند چنانچه  
 بجوم عام کرده انطیافه را از با اندازیم چه قبول کردند علم سبزی بر سر جواز سعد الدین بر پا کردند ایشان لباس سبزی پوشیده  
 شمشیر در کف گرفته مد آچار از فرمودند که حمد خدا و لغت رسول را خوانند کی میکردند دل مردم بدرد آمده بود از هر جانب ایشان  
 میگفتند اما سپاه چته در بخارا از ده هزار کس پیش بودند ایشان را بنوع صلابت زیر کرده بود که بند در بندشان میل زید  
 بنزیت نهادند و هزار کس کنده رفت و بیکر هم گشته شدند اول بچند کلان در آمدند چندی شراب را بخشیدند آن روز  
 خوابه را امیر خود کردند فرحال قرار گرفتند مردم چه بفرستند رفته را و آنچه را تو قیو خان بیان کردند او در غضب شد  
 طایغ قاضی و تیمور نامش فنز از افرستاد که رفته بخارا را قتل عام کنند ایشانان بپناه هزار کس سوار شدند اما تیمور پیش  
 مردی بود صاحب فکر بجان گفت اگر بتدبیر بی راد اکیرم بهتر است آن پناه هزار کس امله پوش کرد دستارها در حال کوه  
 بلند نسیم های کشال رسیدند اما از فرمود که بهال کسی دخل نکنند هم که فرودند چون از مسلمان بسیار دیده بودند هم مسلمانان  
 جز بنوع ابوبکر آوردند که چنین کسی مسلمان طبع دروغ غازی فرود آمده اند هرگز مال کسی را نگیرند شب روز نماز بخوانند هر چند  
 جان تو فرستادند همین خبر آوردند آخر یکی از کاکا بر شهر را با همی از نعمت بسیار فرستادند به تیمورانش خبر آوردند بنوع  
 بر آمد بر هم مشایخ ملاقات کرد و بخدمت رسیدند و بول نکرد که مال فقراست قسم یاد کردند از ملک خاص ایشان است بیکر خود قسمت کرد  
 گفت ما از سپاه چته ایم بدت حضرت سیدنا مسلمان شده ایم تو قیو خان از ما ببرد که شما بمانید باری مسلمانان را خواهد کرد  
 میان ما نباشید جا بر ایدم مسلمانان تقاضا کردند آن ملک و خورده باشیم چگونه بر روی ششم بخاطر ما رسید که خدا از حق  
 ما را خواهد داد تا با ما رسیم موافقی ما خوانند هر وقتی که موافقی ما فریب شود که بگردد بوا دوش رفته خدا را الهت کنیم اما دنیا  
 بسیار ببرد او آغوشش را بده بخدمت خواهد افتد و تعریف کرد که خواهد را از روی بدین او شد چند مرتبه کس فرستادند که  
 بیایند تیمورانش نباید اما تیمورانش میخواست نقشی نماند حیران بود چهار بنوع دید پرسید که از کیت گفتند از خواهد در آمده آید کنده زخم  
 دندان کرده در غل اندخت شکر را کذاشته بجانب بخارا متوجه شد هر چند طایغ گفت مرد تیمورانش گفت من فکری کرده ام  
 میباید که شهر اکبرم سحری بود که بد روزی رسید فرامده لقبی نشست بپناه بر خوانسته بخدمت خواهد آمده گفت خطا کرده ام  
 بخشید خواهد گفتند که آن آید بر آورده گفت طهارت میکردم که این آید از روی آب میرود یکبار گرفت زخم دندان کردم  
 بخاطرم رسید که حق بماند است آخر تحقیق کردم لبجوی مانع شما بوده است این آید از شما بوده است آمده ام که این لبها که فرود

برده ام بخشید گفته که میبگرد ازین گفتگوی او همه را اعتقادند و خود را گفتند در میان قوم از تو بهتر کسی هست گفت فروترین از منم  
 مردمان هستند که اگر بسه تو کفرمان که گفتند البته قلب تیر میکنند خود را بخاطر رسیدن غنیمت مردم از خوبت که بشه بریم به تیمورتاش متوجه  
 شدند که قوم خود را که بشه بر بیار و زفته قوم خود را گفته او ردوفتی که بشه بر بیاید هر یک در دهن شمشیر بچینه ایو بر آمدند آنوقت آنجا  
 عمارت نبود همان شب ممل شده اول خود را شمشیر کردند پانصد کس از بزرگان و سرداران قتل کرده سرها را در جوی بردار کردند شمشیر  
 کس از آرای دم زدند و جمیع مردان را بدرون مسجد بجای کرد و سجده فرار سلان خان را ویران کردند بچنین زمان حضرت آن  
 بود جلال این گنبد یک بهر صاحبان ساختند جمیع کتابها را آنجا نود کرده کردند که سوزند همه مردم را قتل کنند کویا آن روز  
 قیامتی در بنی را پیدا شده بود و آنها هر خط او ازی از غنیمت بگوشش مانان میآید که ای مردم بخار هر که قتل نخواهد فیت با این ندا  
 مؤمنان میشنیدند که فرآن میشنید هر زمان که فرآن مسلمانان را قتل میکردند که مال کج یند که شمار قتل خواهم کرد یکی از راه  
 لوحان گفتند که هر که مایا ترا قتل نواند کرد زیرا که هر زمان ایلیسح مایان میرسد که هر که بنی قتل عام نیافته است به تیمورتاش  
 او چند را بکنج کرد عثمان گفتند که آری ندا این تیمور اما غریبم که او بر سم جاهلیت قسم یاد کرد که تا ندادند همه را بنام قتل عام کنم  
 دیگر از برای ل گرفتن توقف میکردند که مال پدا شو و نفس تا غنیمت در کج و ناله بودند اما صاحبان در فرنی این وقت را شنیدند مردم  
 بخار تا نصف بخور و کیه را قتیان مشورت کردند او چند از بزرگان و اما صاحبان از جهت محبت مسلمانان با هر ای صلی کس طرف بخار از ای  
 شدند قریب بقراول آمد آنجا کس قراول بودند یکی از قراولان را اسب گرفته بود در بوزه چریدت صاحبان افتاد شرح و قورا  
 با میر گفت همان شب رسید آن کس اسب را بریدم کس به بنی بخار مویان آمدند چون در صحرای کس بود اسب قطعه قطعه خورد بسیاری  
 نوشت که فرادجال الغیب بعد مردم بخار را خواهند آمد سنا چو را پر کرد و شب در بنی را آمده به بالای سنا بر آمد آن شب  
 بادی نندی بود آن که غذا پاره ها را با شید باد بهر جا برد بعد از آن نزدیک یاران آمده فرمود همه کس با اسب بخار شیده  
 سوار شدند از فرنی بچنین آمد بودند فشمه که شسته علم بخار گرفته روان شدند همین روز تیمورتاش مغرور کرده بود که مردم را قتل عام کند  
 آن که غذا پاره ها را شمال بهر جانب پریشان کرده بود گرفته مطالعه کردند بمضمون اطلای یافته ترسیدند چون تیمورتاش میداشت که این  
 دین بر حق است طایفه مردم را بر او رده در پرودن دروازه در محنت شمس الملک که جلالا نازکاه میگویند در جوی بخار است از چکل  
 شدند چون آمدن مردان غیب و آزاره شده بود بنا که دی بر همه صاحبان مس آن کس یکی تکبیر تشریف گفتند که اسب تیمورتاش رسید  
 از اسب نمانده که روش شکست زلزله در سپا چه افتاد صاحبان پیش رو آن شدوفتی که تیمورتاش که از قوم این فنوت بودند  
 بقتل نمانده بودند ترسید مردم تیمورتاش را گرفته اسیر از بر تافته که غنیمت طایفه قوم خود و چنگ متوجه شد اسیر از اجوزا بود  
 پنداشتند که مردان غنیمت خداوند تعالی قوتی داد که یکی بنده بان بند را پاره کرده در فمادند از قوم چه میکنند طایفه  
 چنان چنگ میکرد که شرح است نباید صاحبان سدر راه او گرفت طایفه صاحبان از از پشت زمین در بر بود میر بر دست و لب  
 میکرد اکثر میسکفت هر کز کسی مراقب کنند از غنیمت طایفه اما صاحبان بجز کنده چشم او زد او میر را بر پشت صاحبان پای  
 او را قتل کرد از اسب نمانده مردم رسید سنسار کردند القاصه تمام سپا چه رسنگ کردند اموال های خود را گرفتند بعد از آن  
 بر ارفتیان کس فرستادند بر ارفتیان از فرنی آمده همین هفت صاحبان بعد از شش سال بخت بدش با این قیامت قرار گرفت

و بود



فرمود عمارتی بر سر تیز پدش کردند هنوز آن عمارت در فتح آباد در جوار حضرت شیخ الاسلام در شرقی بخار است مردم بدیدار  
پادشاه موروث خود شکرانه با بجا آوردند و داستان فتح سمقند و خروج میرزا جهانگیر از این امیر تیمور  
کرکان اما تو تیمور خان در سمقند بود این واقعه را شنیدند و همه قبیله او یک کس مانند چنان لشکری جمع کرد که اکثر تاجران  
میگفتند که شکر او زیاده از لشکر بلا کو خان بود و حقیران نیز شنیدند که فرستادند تا ایل ختای جمعا آمدند و فتح آباد در قیانه  
مع صاحبان بگور و کدین مقصد شد آنوقت فرزند ختای میر صاحبان از بلخ خانیم پد اشده بود در اول کور و ک بر سبب  
یالدم سیاهی نشسته خندان سر فرود شد پری بلندی بر سر خود ز کشتی پیر از تیر شمشیر مصری در کمر بسته شام پری در جلو و نزد ختای  
ستن آنها از هفت تا هشتاد و یک نفر بر سپان بماند یالدم سیار کب همه آنها را بصلح سپاهی کری ارسته بگفتند بر اقلان  
پرسید که کیست صاحبان زانو زده عرض کرد که خواهر زاده حضرت خان فرزند صاحبان است این حرف بخان بد رسید بسیار  
میگفتند زاده حضرت یکی از نوجوه که مردم تماشای خان استاده بودند همه تماشای میرزاد و پد خان را رنگ مکنت از دها  
این کودک بوی شیر میآید و اینچنین برودن خودند او میراند از خوبت گفت اما میرزا جهانگیر رسید از خان در گذشت از حقیقتی  
تعلیم نکرد بر اقلان را کران آمد بناگاه لک لکی بر سبب از حضرت شیخ الاسلام نشسته بود ماری در گردن او چنان زده میرزا جهانگیر  
به تیر زد که مریا قلم شد لک لک سلامت نماند همه آفرین کردند بعد از آن مرد دیگری پد اشده بگفتند سبز رنگی حسن دو مویه سبب بود  
دوم جنایا سوار خندان از پوست بولبرس پوشیدند و هزار جوانه با لبلند رسید خان رسلام کرده زانو زده گفتند که هر کس  
بر لاس بود که علم سبز داشت بعد از آن علم سر فرمودار شد بندی آن علم است که بود آن علم را موی گرفته بود وقت او از مردم  
زیاده بود متعاقب او چهار هزار کس بر آمد آمده زانو زده کشت او را میرا و بجای ترکان میگفتند هر کس یکدشت بر قیانه  
بدره زری پیدا و بعد از آن جمع پد اشده همه جامه های سیاه سیاه سیاه داشتند بغیر از ترش چیزی دیگر نداشتند  
دوم و پهلومال میآمدند مقدار شش هزار کس بود آن یکم در دست کشته پشانه سفید روی بود آن دیگر کشته روی  
فرخ دهان در از دست کردند چون بود سرداران ایل ایل بودند امیر یاد که شاه امیر موید مینا میدند عهد کرده بودند که  
تا قوم چته را از ملک خود برانند با سپین از بر خود دیگرند خان زانو زده کشته شدند باز مرد دیگری پد اشده چمن بر چمن زده  
تفنگی بر گردن جابل کرده بود و آخر کشته چشم کرد و بی سپین امیر یازید جلا بزم داشت قوم جلا بر عهد کرده بودند که تا  
مخالفان را از ملک چمن از چمن دور کنیم باز مردی پد اشده بر تخت روان نشسته فتن مویا که کشته قرآن تلاوت  
میکرد اکثر شکر او بر سم هندوستان بود و در شیخ حسین نو بیان میگفتند که هند را سیر کرده بود و جلال در بلخ دیده است که  
شیخ حسین میگفتند از دست او نیز کشته اند باز جمع پد اشده در جوی میخوانند نیز که مضمون در آن بود که ای قوم ختای  
کاری کنید که اول ملک موروث و کورخانه خود را از دست کوفه چته جدا کنید باز دو جوان در شتران سوار شدند  
بر هند بر دست ایشان سرداران ایل تو چمن بودند عثمان ببادر نام داشتند خان را خوش آمد انعام بسیار فرمود که بفر  
چنگ تیر نپسین بشید دو جوان دیگر پد اشده بچکل جبار صلاح سپاهی کری ارسته بجوان شیر رنگ هند و خود  
قوش یکی دیگری قاری باق امیر خدا پد امیر حسین جان داری امیر بیان سلدوز آلمش با در طغای بوغابها و

بر یک بان شوکت در گذشته لشکر خنای از صد هزار زیاده بود هفتاد و هشت براتی ن میرزا احمد کزبا  
از رفتن منگ کرد میرزا اول شکسته شده برکت او نیک شکر را بصاحبقران داد و سول شکر را با میرزا کوه داد و از میان  
ایرادل کرد میرزا غون ترک را سزاوار کرد که پیش پیش شکر میرفت روز جمعه هفتم رمضان از بخارا تبارخ مقصد  
نفت هفت کوچ کرده بجای سمقند روان شد داستان جنگ صاحبقران تو قیصر خان  
و شکست او از یک چون حضرت صاحبقران مع براق خان لشکر خنای را گرفته رسیدند قراولان او  
بخان خود خبر زدند که اینک لشکر خنای رسید خان پسرش تو قیصر را در سمقند گذشته خود آمده بر طاجور صحن  
قراول و ایرادل شکر را صاحبقران آمده خورگاه بر پا کردند از جاش تا پگاه لشکر خنای آمده فرود آمدند  
دو لشکر در تقابل یکدیگر بودند چند اول بر کرد و هر دو لشکر کشند روز در کینکاش بودند جوانان لشکر او از یک نام  
ششیر بروج چکنر خان قسم باید کردند که فردا اینک لشکر خنای را شکستند تا کشته شوند تو قیصر خان سوار شد اما  
صاحبقران بر طرف قول حجت کننده استاده بود و قراولان تاخته رسید که سپاه او از یک سوار شده ای کرنا بر  
صاحبقران مع سرداران رسید براتیان تقیم کرد و برای مجرب شراب جو زره نشسته بود صاحبقران زانو ده عرض کرد  
تقصیران او از یک سوار شده است مر باید که حضرت خان سوار شوند مادر عنان مع برادران جان بازی کنیم براتیان  
گفت آل خنای از آل جوچی زیاده اند اینان گفتا من نیستند دیگر آنکه اگر شمارا پسندید من بگریه میگردم و اگر نمی  
واقع شود بگریه کنیم صاحبقران گفت تکیه که همه خداوند تعالی است اگر خان سوار شوند جوانان نوع دیگر مصاف  
دیگر آنکه مادر جنگ باقیم مباد او در بنجا بذات حضرت خان ضرری رسد که یا این حرف السهام غیبی بود زبان صاحبقران  
القصه براتیان سوار شد صاحبقران مع برادران سوار شده روی صفت تو قیصر خان استاد آنروز صاحبقران  
بر اسب عظیم رکب بود او نیک شکر را بایل رلات داد امیر نوید امیر یادگار شاه آغلم بلند را بر بجوی گرفته استادند  
سول شکر را بقوم جلایر امیر بایزید جلایر مع جوانان خود توب زده استاده بود و قوم تو قیصر در پیش روی علم داشتند  
اما علم صاحبقران سبز بود و هند و خواجه قوشکی قندی نایق پد ار شده تفنگها در دور جلوه صاحبقران بودند مقدار دور  
تفنگ چر سارده بودند امیر صاحبقران بنفس مبارک خود او نیک سول شکر را از تیر اده نقابت بجای آوردند اما از بنجا  
حضرت سید تا در ز غوطه خورده بودند نقابت لشکر او بکرا بجای آوردند جمیع نیان و قنوار از ابر دست رست جایی او  
علم قناس بر سر تو قیصر خان بود ایل رفون و برفوت و قنوار ابر دست جب جایی دادند بناگاه چشم خان او از یک بر علم  
صاحبقران افساد و کویا قنوار بر سبزی دید که در هوا استاده آنها رفیج و حضرت در آن علم مشاهده نمود بر رسید گفتند علم  
امیر تیمور است چون دانست که براتیان سوار شده است یا طولیل ببادر حشمت کرد که مرا بر تمام سوار کردی اینک  
خنای سوار شده است از طولیل گفت خان علم مجوزید قوم خنای فریب خورده اند من از کنار این جوی گذشته بر  
برده براتیان در آمده او را گرفته بیارم بهر ای پانصد جوان از درون جو گذشته از عقب قول آمد که از مردم  
بچکس خبر دارند مردم در بار دیدند که پانصد سوار از عقب قول پد ار شدند گفتند ما نیز از ایل خنایم اکنون آمده ایم

از خان فاجحه گرفته بچنگ میرویم براتیان ایشان را طلب کرد رسید اطراف آورده خان را گرفته غوغای اوزبکی کرد  
ششتر با از نیام بر آوردند یکی از مردم آورده بازار تاخته آمد بخدمت صاحبزبان را که بی بر کرده عرض کرد شرح و جزا  
گفت در پیشگاه مر که طلب کرد آن جنگ اسب انداختند صاحبزبان حیران شد که چه فکر کند اگر روی تابد و شکر در تقابل بکند کند  
کسی نماند بخوابد مانند شمشیر کنده بخیزد از سر زد که مباد این خبر منتشر شود بعد از آن آهسته نبرد سرداران آمد که ای برادر  
میسباید که در جنگ براتیان باشد شما در جنگ بشید من رفته خان را بیارم اما آهسته شرح و اقتدار بقاری گفت اورا  
در زیر علم مانده بند و خود را در مع تفنگ چو گرفته روان شد هر که میسر رسید میگفت امروز مردانه بکشید من رفته میارم  
از صف که بود مردم زخمی از ز قول جانب میآیند همه را زده و اسب کرد این خبر را مردم صف نشنوند همین  
کردار خود بخوبین میکرد اما در طویل با در تیغ کنده با آورده خان در آمد فرمود خان را بستند بر سبی بار کرده پاره او بجز گرفته فکر  
کرده که از عقب شکر رود آتیه شکر جهای خان را جدا کرده خواهند گرفت از قول بر آمده بر آه آمده روان شد صاحبزبان  
وقتی آمد که خان را برده اند حیران شدند آنست که که هم طرف برده باشند اما در طویل خان را گرفته روان شد که ناکاه از  
جانب بخارا کردی بر آمد علم سبزی پدانش قریب دو هزار کس بر آمدند همه هفتاد ساله تا هشتاد ساله جوانی بر سبزی سوار رفتند  
سرفر بر قرقره بر سر اسب و بند کرده اند براتیان شناخت که میرزا جهانگیر است فریاد کرد که ای تو چشم منم براتیان  
میرزا شناخت با همراهی دو هزار جوان یکی دو اند از طویل شمشیر کنده رسید که براتیان زنده خان را خود را بر پشت  
پای خان از زبر شکم اسب بسته بود بر زمین او زان شد دوباره جوانست که تیغ اندازد و میرزا دید که قیامت شد  
بکمان برده چنان زد بتیر بسته از طویل زد که پریده افتاد رسید بر کتف خان گرفته بر اسب سو در کردیم در قتل کرده  
خان را گرفته بجانب قول وقتی رسید که حضرت صاحبزبان استاده اند ازین کرد در فرزند فرستند این جوانی  
آن بود که براتیان میرزا جهانگیر را از آمدن منع کرده بود آنکه از صفا بطه صاحبزبان از قول بصف این خبر و حجت اخرا  
کسی نبرده بود آوازه افتاد که از طویل رفته براتیان را قتل کرده این خبر را از حیف میگوید ثوری در صف سپاه افتاد و چون جنگ  
مع قوم بخان یکی اسب بعلیم صاحبزبان ماند قاری پیاده شد بال های اسب بکند بکریسته جنگ در پوستند قوم قن غنایل  
جلای بر راس علم ایشان برداشت از جانب سول قوم فتوحات علم امیر موبد را خواستن بردارند چون علم علم بود بر زمین  
و دخته بودند قوم ارلات کرد او را گرفته جدال میکردند غیر آن دو علم تا علم را چا کردند و دود طلعت بخوردند که آفتاب  
کسی نمیدید و در نیوفت صاحبزبان مع براتیان رسید مردم براتیان از سلامت یافتند یکپاره با و نمیکردند آن روز  
براق خان را بر قیل سوار کردند تا به معین دیدند صاحبزبان مع برز جهانگیر می بدد قاری اسب نده خند قاری آن روز  
سه زخم یافته بود و دنیا را تمام جنگ طلعت گرفته بود از زبکله زد و طرف بصاحبزبان تیر انداختند اسب میزد رت است  
امیر از بالای اسب افتاد تیر آند و بیکدیگر رسید بدو رخ رفتند میرزا جهانگیر رسید امیر را سوار کرد زده برداشتمند  
باز علم با را جایی دو خستند اما هر چند کردند شکر چینه را از جان تو استند چا کردن القصه آن روز که شد هر قوم  
از یکدیگر جدا شدند تخمین جنگی هرگز نشد بود امیر خود از خان فاجحه گرفته بچند اول مقصد شد باسی از شب که شد سر نانوخته

مرگش صاحبقران بقتضی نوشت اسب معتم بود بک بود رسیده از دست امیر کرخت چون اسب را بر تخت نکست  
 بسیار توبه کرد نوبت گرفتن باشد چنانچه رسید چند اول چته بومی بسا در دید که کسی کرخت میاید گرفت یکی چشم صاحبقران  
 افتاد قصد صاحبقران کردند از روی بیرون بیرون خود را کنگ کرده سخن میکرد امیر و بکشیده بود بومی او را گرفته آورد  
 توقمیرخان باینکه نشسته بود در راه گفت از لشکر جنای سخن بستم افتاده است امیر را و برو کردند گرفته حرف زد و حرف  
 حاجلی بود خان چه نغمه میزند غن کا هید فرمود که برده بند کن او آورده امیر را بند کرد یکی از نوکران خود را با اسب مانده با  
 بطلا به رفت امیر دید که بسیار خواب بود شکلی که در پادشاهی طاقی خود را پاره کرده بختی و خوب همراه اسکیل را و اگر  
 بر آمد بناگاه بوشی خنجر کشنده سدر راه امیر را گرفت امیر نیز خنجر بسیار گرفته بود آمده رو بروند هر چند امیر سخن پرسید سخن نکرد  
 امیر چند برابر زده او را فرود حونت که بکش او گریبان شد امیر گفت از مرگ با داری گفت از مرگ با ندم اما  
 طالبم بطلب ز سیم امیر پرسید گفت چه گویم نظم چه گویم که نگفتم تهرت زبان درد بان سپان ستر امیر بسیار  
 سبانه کرد گفت من تو مان اقامت دارم دختر خان چته ام در جنگ قهرمیز با امیر خود دل می دادده ام شب بکوی دوستم روم  
 گرفتار تو شدم نظم سپه پوش در که به آمد بنار جو بر بجان از بجان سزا پا چو ششم دیده شد تا خود زنانه کرد پیش  
 خود شید برق محبت بدوش ز دو ششم فرود آنا رهوش به فرخنده وقتی که یاری یار رسد بعد بجان بوصول بقصر القصر  
 از گریه او امیر در گریه شد نام خود را بجان کرد بچاره عاشق از اضطراب بینه است که بگوید بعد از طاقات که رسم عاشق سوز  
 قیت تو مان آقا گفت خیمه من سرخت در قلب شکر اگر فرد سپاه جنای بکان یکان بد خیمه من سیانیدن تا آنکه آمده علم را  
 طواف کنند من این ترا بنماز بدرون خیمه میدارم تو نیز بیایم شب اگر گنا کشید از درون قول لبه شکر بدرم نکست بخود  
 امیر قبول کردن تو مان قابقول بدش رفت امیر شکر آمد که صبح شده است مردم امیر را کم کرده اند هر جانب تیر و میقد بودند آمده  
 همه امیر را دیدند خوشوقت شدند از آنچه بقید واقعه را بباران خود بیان نمودند همه قبول کردند تلمش صاحبقران را با غیبت  
 بسا در عثمان بجا در میرزا جهانگیر شمس درین خدمت کمر بستند که هر که ام آنها در روز جنگ مثل زره شیری بودند آمده  
 بجان معلوم کردند از همه پیشتر خود صاحبقران و میرزا جهانگیر پشت دارة معلق گرفته در آمد دیدند که خیمه سر خراسان نازی  
 بازان شکری بر در آن خیمه بسته مانده اند از آن خیمه آواز زنانه نای بگوش میرسد صاحبقران آنم سرخ طوف کرد کینه کرد  
 دست امیر را گرفته روان شد اما صاحبقران بوجود پر دلی با میکرد بدرون خیمه در آمد تو مان آقا نشسته غیر از صفای بنزد کسی نبود  
 بر حبه صاحبقران از ایجای خود نشان گفت و بعد از که ایچا کسی غیر منیت وقتی بود که میرزا جهانگیر را آوردند امیر گفت این فرزند  
 منت القصر آن شخص من اجل خیمه شدند تو مان آقا در خانه دیگر در آمد نشست اما بس در آن لشکر جنای معور کرده بود  
 آواز خوفا که بر آمد نمایان نیز گنا کشید روان شوید آتش شمس از آن خیمه گنا کشید شوقون انداخته روان شدند خیمه  
 سر همیا خوب پدید آمدند دید که از میان لشکر آواز سرن بر آمد بجا ال معقد شدند نگاه از کنار لشکر آواز گونا گونا بر آمد  
 در دل نظایفه پیداشد هر یک به جانب کرختند خان سر سیم شده در آن نیم شب راه قله سمرقند پیش گرفت بومی بسا در دست گشته شد  
 شکر چته هر طرف پریشان شده فناد گنتر این را قوم جنای قتل کردند توقمیرخان در سمرقند قبل شد صاحبقران مع بر تان طرف

سمیقدراجون حلقه یکنین گرفتند مدت چهار ماه قبل کردند خواجه محمود شکندی که پدر خواجه ابرارند چهارماده در سمرقند بود  
صاحب دولت و شوکت بودند لقب زده مع جمل غلام از زیر قلو که زاینده قریب بسبب خندق رسانیدند که اندک راهی باقی  
مانده بود که از زیر زمین سر لقب براید نامه نوشته بخلام ورد که این کتابت را با صحران بده وقتی میر از بابا که بخت  
بخت خود دریافت آمده کتابت را داد امیر در سواری مطالعه کرد و معنی آنکه صحران است که لقب تمام رسد امیر طیار شدند  
وقتی که سر لقب براید باز ایشان را جز در خواجه امیر کرد امیر کشته بجانب براتیان رفته خانوار آورده بر آورده انخلام را  
رو برو کرد و احوال بجان معلوم کرد براتیان کتابت نوشته بخواه فرستاد منصب ریاست مهیدوار کرد ایند آن غلام  
کتابت را گرفته بخواست که از دروازه دراید آن کتابت در موم بود در دهان گرفته میرفت چشم خان اوزبک افتاد  
از طرز رفتار او دانست فرمود که کا وید هر چند که فتنه چیزی براید بناگاه بر آفرید عطف آمد موم از دهان او افتاد آن  
خط بر موم بود که خانه خواجه راناراج کردند اما لقب انیا فتنه خواجه را در زندان کرده قین کردند کوی که سر لقب در  
کجاست خواجه انکه ریب کرد سر لقب معلوم نبود یکی از غلامان خواجه خود را از قلو پر ناخته آمده و احوال را با امیر معلوم کرد که خط  
قین کرده است او اندک میر گفت تو میدانی که سر لقب را در کجا آورده اند گفت مندم امیر آمده براتیان گفت خان گفت  
خواجه باشد که گفته سر لقب از خواجه برسد میرزاها کبیر دست بر سینه زد میرزاها خاندان و امیر منخ کردند نشد میرزاها هم فرستاد  
آمده بجان اوزبک عرض کرد که من طفل صغیر بودم پدرم مرد خواجه محمود نام مردی بود عند الله مال مرا با و سپرده بود  
اگر این کودک کبیر شود بده جلا جبارده ساله شده ام میساید که خواجه مال مرا بدد اگر پادشاه عادل بود بخواه رود  
کن تا پرسم که مال مرا چه کرده است خان لاف عدالت میزد فرمود که میرزا آورده بخواه رود و کرد خواجه نیش سخت  
میرزا گفت مال پدر مرا که بشما سپرده اند کجا کرده اید خواجه فهمید که این کودک زکی سخن میکند گفت در جانبش فرط بود  
ام جالا او را که رعایان میگویند اصل آن لقب خواجه محمود است میرزا در پاست سر لقب انجاست میرزا نیز در خان  
اوزبک آمده گفت که مال مانت من از عدالت تو رسید القصة آن شب نیز در صحران آمده و احوال گفت  
امیر مع چهل کس نیز در دست آمدند مردم باین کردار میرزاها بیکه ازین کردند مقدار قدر آدم گفته بودند که سر لقب بر  
چهار هزار کس آنجا در آمدند از پشته کورستان بر آمدند که نادرا بخا در نوازش در آوردند آن شب طوفان شوری  
در شهر سمرقند افتاد خان اوزبک در ارک قبل شد اما توفیقو خان مع پسرش توفیقو خان هفت اوزبک یکدیگر قبل بود  
اما توفیقو خان از کردی فرامده گفت مرا کشید نیز در صحران زنده ببرد گرفته آوردند چون صحران آوردند  
نیکی با کرده او را نوازش کرد و توفیقو خان گفت ای امیر توفیقو مرده آن است که نیکی را نیکی کند من ترا از قتل نجات دادم  
و مرا پدر بخش صحران گفت بخشیدم اما سید انار از غر چشم که سبب نیمه فتنه او شد توفیقو خان گفت کافران را  
بخشیدی مسلمانان از بخششی او را بخششی از میان اوزبک مسلمانان بر هم میوزد و مرا نیز بخش صحران بخشید و سر و پا  
بحکم خود امر کرد که برود آن هفت فرس توفیقو خان و توفیقو خان روان شدند عهد کردند که دیگر قصد این ملک  
نکنند براتیان شنیده در غضب شد که امیر توفیقو چاره است که بحکم من در غنچه فرمود که رفته گرفته آوردند حکم

بقتل کرد و صاحبان بقیطه شهر دوشیند که خان اوزبک را مع هفت نفر و پیش براتیان برده اند تاخته وقتی رسید که  
 تو قیو خان را کتب در کردن بر کشیدند اندام رسید کتب را برید و قیو خان بجال آمد گرفته نبرد براتیان آمد امیر و اجتناب  
 گرفت تو حکم را تغییر به بی من قسم یاد کرده ام که خون ایشان را از من برگیرم گفت هر کس از ایشان را بکند از من گفت بگیر بد این  
 لشکر را تا مرا عجز کردند این لشکر تو بدی کرده است بخنای ترا کشیده است هیچ کس براتیان را نشنیدند اگر امیر حکم میکرد  
 همان زمان براتیان را قتل میکردند اینهمه اقبال را خدای تعالی با بر داده بود آنچه از امر افکند حکم خان تغییر نیاید کنار  
 ابروی خان اوزبک را جو زیند قطره خون رود خان اوزبک گفت این با جرات است قبول نکرد البته مردن بجا بگیر  
 اما تو قیو خان رضا شد اما پسرش تو قیو خان زبان طعن با او دراز کرد نظم پسر باید رفت که بجزد غوی  
 بد نیامد ابد گرفتیم که همدل ماند بهر با خوروی زین سرای دور گرفتیم که چون خضر یا جیات نیاید بهی  
 زوت مات ز ناموس از شکله نذنبه کن مده ننگ ناموس چینه بساید که نام پدر نیک ماند بساید بود مرکب برین  
 زنده که ازین حوازه که به بودند که خوش اندم که آید اجل در کنار هر اندم که مردن خون خاززم جواز او  
 دیگر دیده گیر دم آب نماند دوسه خورده گیر القصه ازین ناموس تو قیو خان صاحبان عجبین کرد فرمود که  
 حکم خان تغییر نیاید کنار ابروی مرا جو زیند چند قطره خون جگر ایشان را در قوش برده سرو پای پادشاهانه نهاد  
 نمود تا بهشت فحاشی رفت براتیان هیچ توانست گفتند اما کینه امیر را در اول گرفت حوازه محمود را ریش کردند تا می  
 ملک در انهر و تا شکند و چند ده نوز و ترکستان از طلم چینه امان یافت ایل جنای هر کدام بمقامهای خود رفتند  
 براتیان که بخار او عمر قند مدت دولت سال پای تخت پدران او بود پرتافته در پنج زلفه فرمود که مردم بخارا  
 کوچانیده بقلعه بندوانکه جالافله جنیز طاهر ک میکویند بر او آنجا شهری بنا کرده پای تخت کرد صاحبان و گوی  
 خانه پدران شهر نیرت از وقت چکنیز خان ملک سو ز غایدران او بود و قرار گرفت ایل آن سال ملک گرفته  
 بودند هم مخلص شده بودند چون در اول یافت بسیار یافته بودند براتیان برات کرد صاحبان منع کرده فرستاد  
 اسال ایل اترخان کنند آن طالم قبول نکرد و اخو صاحبان اسبان فاضله را و اسباب سر روی خانیم و مثل  
 نکه و مد تا جال به برات جسا کرده فرستاد از ایل چیزی گرفت ایل ز سر امیر قسم یاد کردند اما براتیان طلم  
 خواهر خود را شناخت بایست که میفرستاد از جهت عداوت فرستاد داستان دوباره آمدن  
 تو قیو خان کشته شدن او در کنار چنند در لب دریای سیر در تاریخ عبدالوکیل  
 مذکور است که بعد از آنکه تو قیو خان از پنج برفت موزی بتماشای ملک قلاق گفته که ساعت افزه سیاحت رفت  
 از اینجا کتابتی یافت ملایان چینه تو قیو خان فرستاد سینه تا نیز توانستن خود اندند نام بخندت صاحبان فرستاد که  
 با چنین کتابتی افتاده است مر باید که ملای با فرستادند که آن کتابت را تواند خواندن گفتند در وقت دزدان  
 اسحاق کلابادی بهتر کسی نیست ایشان هیچ زبانها را میداند همه خطها را بخوانند نام فرستاده حوازه اسحاق را  
 نزد خود در ولایت شهر نیرت بردند صاحبان ایشان را عورت کردند گفتند شمارا بولایت اوزبک میفرستایم که بشما

طالب شده اند خواه کفشد فاس خون مایشوید صاحبقران نامه نوشته که تاره موی از سر خواه کم کنند خواه  
انعام بسیار داده بجانب شت قبچاق فرستادند چون خواه نزد تو قیّمو خان آمدند آن شیخ ز مطلقه کردند کشته  
از علم نجوم بود که حکمای افراسیاب نوشته بودند که فرقه بروی کار آیند چنه نام پرجم و خون ریز در آفرایشان  
اوزبک گویند ملک و زینهر بدت ایشان در ایدنشان در آمدن ملک بت ایشان آنکه بادشاهی از ایشان فرج  
کنند از جهت اقبال و از همو احدید بار دواز ملک از اوزبک بر ایدنشان در آمدن آنکه در تل سنگ سوراخ کان جواهر  
پیدا شود تل سنگ سوراخ پشته کوراکت راوی گوید که در چنگلی که از چنگهای مجرب شیبان که میرزا با بر چنگ میکرد  
تیر مطلق او دادند از مو ایتیر مطلق بارید بوزن رشتغال اما حجر این کتاب عبد الرحمن سیرت گوید که هنوز ملک بدت  
اوزبک است آن نشان که در تل سنگ سوراخ گفته اند پیدا شده اگر آینه کان پسند بقول حکما بحسب سازند  
این نسخه بدت میرزا انج پیک این میرزا شاخ میافتنده رخ را از روی همین سیرت و القصه تو قیّمو خان مضمون او آنکه  
ملک اوزبک خواهد افتاد و دیگر آنکه لذات این ملک او دیده بود باز باخت ماه زینهر سوار شد خواه اسحاق منگ کرد  
خواه شهید کرد از غیبت خواه اسحاق شهید میگویند بعد از قتل دیدند که کافدی در غل ایشان بود این رباعی را  
نوشته بودند رباعی کفتم بزبان حال با یک اجل رمزی بنامین ز سر رازل گفتا کن اندیشه که دلچ فضا  
بنوشته حقیت مکافات عمل حضرت سید کفشد ای خان از زبانه اثرم که تو مضموم میشود این سفر نامه منم خوان  
قبول نکرد گفت عروس ملک و زینهر دل زدستم برده است اگر کشته شوم نگردم اما تاریخ خواه در غصه شت است  
القصه مرده ایشان ز اسید اما در بخارا فرستادند صاحبقران بسیار تا سفح خوردند ایشان ز ادل خورستان در شرق  
بخارا افتد قلعه تون کردن القصه خبر صاحبقران رسید که اینک تو قیّمو خان عهد شکسته آمده تا کند راحت صاحبقران  
نامیرا قحان فرستاد بر قحان از قلو بهندوان که پای تخت خود کرده بود رسید در سفر قندش که کرده کفشد کسی  
میرید که رفته از دریا بگذرد آبراکبیر و میرزا جهانگیر دستار از سر گرفته برسم چکنیز خازان نوزده فاخته گرفت بدو هزار  
رسیده از دریا گذشت لب آبراکفت فرولان اوزبک رسیدند آبراکشکرتختی گرفته اند اما صاحبقران در قحان  
از دریا گذشت فرزند فرزند ادعای خیر کردند تو قیّمو خان ابانما کرده در تقابل فرود آمد نامه فرستاد که اکثر از قوم  
چته مسلمانند آبر اخدای تعابرمؤمن و بر کافر مسلح کرده است چگونه آبر بودی مرتد ایشان از منزل خود کوچ کرد  
بیکجا نب دریا فرود آیند ماینه در یکجا نب دریا فرود آیم صاحبقران از روی مردی قبول کرد آنچه که آب سیر قندش که  
بود از جای دیگر مکان آب گرفتن نبود آن که در راه میانه گذشته صاحبقران بیکجا نب فرار گرفت لشکر اوزبک نیز آمد  
انچو روند آن شب سپاه چته آمده که در گرفت فردا سپاه ختختی را آب گرفتن نمایند مردم به صاحبقران طعنه کردند که شما  
ما سپاهی کری کردید صاحبقران بخلام خود را بگویم تو را همراه نامه بخان فرستاد انغلام زبردت میر بود جلال در سمرقند  
مدرسه است از دست القصه بکتیمو سواره بدر بارخان رسید که در روی خیمه او قنطر کشید بودند مردم او آنچه میخواهد  
بکتیمو سواره گذشت بادلان او را کردند او چندی زین لانا قتل کرد خان اوزبک گفت نمک در برید نامه اش ما

بیار و سواره بکنار پادشاه خان آمد نامه داد نوشته بود که مادر حق شما یکی کردیم که از تشنگی هلاک نشوید شما را در ملات  
 مانند دیگر شما را حال معلومت پدران شما بملک آمده که سفند فروشی کرده عمر بسیر و زند شما چند روز آمده جذبات لذات این ملک را  
 دیده اکنون دل غم تو ایند کنده خان اوز یک گفت مادر طریق سپاهی کری قوم جنبای افند زدیم آبراکر فیم هر چه آتش  
 آید سازد بکتیمو جواب نامه گرفته برادر و برادر خون داران سدر راه شدند هر چند قویمورخان منع کردند آکتیمو رو چنگ  
 پوست یکی رفته بصاحبقران جزداد براتی ن خنده کرده صاحبقران در خشم شده بدو هنر جوان اعتمادی خود کرد کشید  
 سوار شد امر ابراتی ن گفتند سوار شوید او بهانه در دل کرده بچشم رفت مقصدش آن بود که کار صاحبقران پیش نزد  
 اما میر وقتی رسید که آکتیمو زخمهای کران یافتست چو یغیر رسیدند او نوشته او را بر تیر زد آمده آکتیمو را سوار کرد  
 بقول فرستاد فریاد کرد که ای قوم چپه آبراکند ازید بمنزل خود بروید آلامار از روزگار شما مردم خواهیم پرورد  
 خان اوز یک ترسیده میخواست که پس کرد االفتو نام جوان از قوم کریت بود صاحب شجاعت بود گفت من جواب  
 امیر تیمور را گویم گفته بر شتری سوار شد اما طبرزین کا میفرمود که بوزن کین بود رانده رسیده چنگ کرده صاحبقران  
 طبرزین از دست او ر بوده چنان برفرق اوزد که مس شتر و نعیم برابر نظم ستوده زد دستش طبرزین چنان  
 زد از قدر تارک پهلوان دو در اند تا تک جازه اش صلابت بدل بخت آوازه اش بتقدیر ایزد قضا  
 قدر بیک ضرب صاحبقران از طبر دو نعیم پوشش برابریم بهم بر نیامد زیاوند کم رادی گوید که صاحبقران  
 مع آنده هزار کس چنان چنگ پیش گرفت که هیچ اوز یک عهد کردند که ما باز بمنزل اول خود کوچ کرده میردیم  
 آب در میان مشترک باشد صاحبقران قبول کرده بر کشت بخندت خان آمده گفت که اینک بر پشتک کردم هر  
 شکر بفر اقبال آب میخورند بعد از آن طبل چکنی دندان شبان اوز یک بجان جنبای نامه فرستاد که میر  
 تیمور را صاحب دغدغه منیم عاقبت تیغ بر روی تو خواهد کشید پدران او از قدیم تو کران پدران شما بودند  
 ما نیز در خاطر تو کری شما داریم همین قدر شود که هر دو شده امیر تیمور را از میا برداریم براتی ن جواب داده فرستاد  
 فرود آمدن من توب خود را خواهیم ویران کرد شما بوقف اسپاندا تقصیر و آفتاب سرازور بچه آب با  
 ملک تباب بر آورد صاحبقران برنگ و تخت روان سوار شد خندان سپا پوشیده شده برگردن اسب بر بسته شد  
 پسران در جلومع ایل خود آمده بدربار خان استاد خان خود را بلباس شیخ العالم آراسته بر آمد تمام شکر جنبی  
 غوق آهن و فولاد آمده در میدان قرار گرفتند آن روز خود صاحبقران نقابت بجای میآوردند شکر اوز یک  
 بت یکصف شمه در هر صفر سه علم جبار علم نمید صاحبقران دید که قوم کریت در فراف االفتو سپا پوشیده صاحبقران بر شکر  
 خود را بت یکصف کرد هر صفر و تقابل صفر استادند ایل رلانرا در تقابل قوم قبیاق مانند سردار ارادت امیر میبود  
 یادگار شا بودند ایل جلایر که امیر بایزید سردار ایشان بودند در تقابل قوم قنمن مانند ایل قوجین راس طغابو غا  
 و سایر بوغابا و رومشس با در هیچ اینها را در تقابل قوم یوزماند اما آنوقت در شکر اوز یک ز قوم اغلان  
 شمشیر تر نبود زیرا که بجان خویش میشدند امیر چاکوی بر لاس مع میزد سیف لبین که خویش صاحبقران بودند



روبروی اعلان ماند امیر و بجای ترکان را مع قوم ابودی در لیبجری در تقابل قوم کریت ماند بر افغانی از اوستان  
 لشکر در تل آرام ماند آن روز صاحبقران چنان صف آر است که واهمه در لشکر او از یکا فساد او هر چند که مثل صاحبقران  
 نوانت صف آر استند اما چشم بد روزگار بان صف رسید بناگاه از قوم ققغن در لشکر حقیقه چو از اسب سپاه خندان  
 سر فرود آیند امیر با زید جلا بر دو اند به نیزه ققغن پرید میرزا جهاگیر ناخه او را به نیزه براند و دو انده قریب صف  
 ققغن رسید و کس دیگر اخلا نده کشته نبرد صاحبقران آمده تعظیم کرد صاحبقران گفت اول سخن را از بد خود  
 آموز بعد از آن انگیز تا سخن کن این بگفت اسباب بر کجایت بود که کسی ندید که کج رفت بناگاه فرق اسب برقی تیش از  
 صف ققغن نمودار شد هفت مرتبه برین منوال دو آیند هر صف در تقابل یکدیگر بودند خود را هم زدند کشته یکدیگر را  
 پیش میگردند دنیا سپید شد صاحبقران رسیده علم اعلان را قلم کرده علم خود را آنجا دوخت مبارزان که این  
 جوت را از صاحبقران دیدند هر صف که در تقابل ایشان بود زده برداشته اما امیر شیخ نیزه زد و یکدیگر که سپاه  
 چینه شکست باید اما علم بر افغان هرگز پیش نیامد صاحبقران اکتیور را فرستاد که خان علم خود را پیشتر گرفته باید  
 نزدیکت که قوم چینه را از پا اندازیم آمده گفت خان اکتیور او شنام داد گفت پنداشته است که من ترسیم  
 هر پیش میطلب من حرف او عمل نمیکنم من پادشاهم او مر باید که حرف من عمل کند اکتیور آمده و او خود را گفت صاحبقران  
 تا بان بسا در فرستاد که کوی صاحبقران عرض بنده که میکند اگر خان طوغ خود را پیشتر آرند جوانان دلیر شده  
 دشمن را قتل خود را میهند کرد بر افغان تیغ کنده بر سر تا بان زد و زخم در شده اند بر افغان فرمود که رفته با امیر خود  
 گوید که اگر پادشاه دادند مردم را از جنگ منع کند خود او جنگ نکند بر کرد من با وزیر یک صلح میکنم چه لازم که  
 جوانان لشکر را بقتل بدهم اگر نکرد آن جولا قراصل خواهم کرد مردم ایکی ترکان و امیر ارغون ترکان مع عجب  
 اش فرمود آمده شبینه بر سر صاحبقران کشید حکم خان را رسانیدن صاحبقران نخوت است که بر افغان عاهی خود  
 کس بر داران فرستاد که دست از جنگ باز دارند همه سرداران دست از جنگ باز داشتند مگر امیر چاکو امیر ارغون  
 گفت امیر را منع کن الا حکم خان است که امیر را سر نیزه نم امیر چند مرتبه کس فرستاد که بر کرد و او گفته فرستاد که اندک  
 توقف کنند عکس از آینه تیغ جلوه کرست اخو صاحبقران قمار بر فرستاد که ازین جنگ چه براید که کشته آید  
 مراننده نیاید قماری رسید دید که مثل شیر چنگ میکنند دعای صاحبقران را رسانید امیر چاکو ناچار برکت آید  
 دید که مردم دست از جنگ کوتاه کردند با مید و عده خام او از یک علم را خوا با نیده روان شد لشکر مخلوط و یک  
 یکی غالب شد لشکر خان در افتادند چنگ غبار بر فک و در برابر که آفتاب جهان تاب بران طوفان نا پدید شد بر افغان  
 کر ختیه و لب دریای سیر رسید لب در بالای دان بود لشکر نا دانسته دران لای دان زدند تا ده هزار کس بر سپاه او  
 فصل رسیدن خان بنرا از شفت از لای دان بر آمده مع اسب خود را بد ریازده شناوری کرده گذشت بر افغان کر ختیه  
 بخصارت صاحبقران گفت ازین مقام روی تا فن مکابوه است بخوت چنگ کنند جمع امرا آمده دست بجلبو او زدند که  
 چنگ که دن خود را در در طرفه سپاهی کری بسیار روی داده است اکنون خود را کیناره بگیریم پیشتر کر ختیه طرف ما ناید

امیر گرفته مع طوغ بر بالای بلندی برآمدند تا ده هزار کس حبشه بخان اوزبک مطلع شد که امیر بخرنجه اندر بر تل قتل شدند  
 لشکر اوزبک یکی جمله کردند بضر بیز و تفنگ زده کرد ایندند تو قیتمو خان کشته فرامد آنوقت ماه سبده بود و بوعرف  
 باران گرفت که تا دوروز بارید برف تا شکم م کب میر رسید از جمله ما کولات در لشکر امیر چیزی نبود از یکجا بن خوف و  
 از یکجا بن سردی بود از یکجا بن کسنگی امیر ضعیف طالع خود تو می گفت هفت روز از بنوا فقه گذشت روزی نیز امیر  
 از ضعف کسنگی سر برانوی امیر نماده بود امیر بروی فرزند نگاه کرده بکسرت بدعا مقید بود بناه گاه مردی طبق  
 پوشیده بخدمت امیر آورد گفت اندک طعامی بست آمده بود بخاطرم رسید که هنوز میرزای کسنگی ندیدند از خود  
 گذشته امیر از آورده ام طبق و اگر دند چند کبوتری بریان کرده بود امیر گفت این کبوترانرا از یکجا یافتی گفت من مرد صیام  
 از برای کسنگی لطیف صید رفته بودم این چند کبوتر را دم نموده گرفتم امیر از جای خود برخاسته سجده شکر کرد  
 میرزا پرسید گفت ای فرزند از کرم خداوند تعالی پیری بخاطرم رسید زین زیاد سخن نگفت صیاد را گفت جای کبوترها  
 نشان بده هر دو پیکه برآمده رفتند و امیر نشان دادند خود با در آنجا پاینده خواب رفتند تا چهار هزار کبوتر در دم فشان  
 آن شب همه را گرفته آورد امیر از فرمودند که نیکو نگاه دارید اما معلوم امیر شده بود که فردا سپاه چته جنگ خواهد  
 امیر نامه نوشته یکی از درویشان لشکر داد پسر حضرت امیر کلال سید حمزه نام داشتند لشکر اوزبک فرستادند  
 ایشان بشکر اوزبک آمدند سید اتا پشوا برآمدند در راه خان چته را دیدند نامداد او دند بعد از حمد گفت نوشته بودند که  
 ای خان و ای امر آچته بد ایند که منک سیدم بخوام که شریعت رسول را رواج بدیم و دشمن رسول الله صلی الله علیه و سلم را در  
 خواب دیدیم من گفتند که فردا ملائکه که در روز جنگ بمن بصورت کبوتران شده مدد رسانیده بودند حالا نیز تو  
 مدد خواهد رسانید فردا نیز جنگ ملائکه را آمده باشید که همه بصورت کبوترانند همه تعجب کردند اما ازین نامه پراسی  
 دل کفره اوزبک فساد سیدان دل داری میدادند بیرونی سید اتا پاره آنها را با نکر دند اما سید حمزه آمده با میر گفتند  
 اتا شوری در لشکر چته افتاده بود و تشبیه در طاعت بودند فرمودند که سپاه جبرگشتند اگر آن شب جبر میگرددند  
 حافظان بخوانند که در دل لشکر چته خوف پیدا شود امیر در خلوت میرزا جبار گفت ای فرزند فردا تو در میدان میانی  
 این چهار هزار کبوتر را گرفته صبر کن هر وقت که لشکر جبار لا گرفت از جانب قبله بکسار بکند از میرزا دست بر سینه زد  
 بعد از آن مردم خود رفت امیر دم من دوش سپاه را در خواب دیدم گفتند ملائکه بصورت کبوترانند بنومد و خواهند  
 رسانید اگر پیکه کبوتران در هوا پیدا شوند دانید که ملائکه اند همه پای بطهارت باشید یکی کبوتری گفته است ایند  
 خدا خواهد طغر بجانب شماست ازین تدبیر امیر لشکر امیر هم آگاه نیستند غیر از پنج کس القصه چون صبح رسید امیر  
 قوم خود نماز با مداد را خوانده بوار شدند لباس سفید پوشیده فش گذاشته ردا در کردن فرمودند که همه سپاه  
 فش گذاشته ذکر گویند همه بغر موده عمل نموده ده هزار کس آمده صف زدند اما سپاه چته قریب صد هزار کس بودند آنها  
 صف زدند اما چشم اغردم در آسمان بود خان اوزبک ایل برای رابده هزار کس فرمود و حجاجان زبان چشم رست  
 پانصد کس فرمود و جنگ مغلوبید اما هر زمان لشکر گفتند ایسا مان دم بدم است که لشکر ملائکه بصورت کبوترانند میرزا

شکر اوزبک بدست مایان اسیر خوانند شد میرزا جهانگیر دید که آتش حرب بالا گرفت آن چهار هزار کبوتر را یکی در چوهر  
از آواز خوفاً مردم خیل کبوتران کرد و میکشند بناگاه چشم هر دو سپاه بجانب آسمان کبوتران افتاد شوری بدست  
در آن فوج امیر تیغ کنده با دوز بلند کسپر گفت آن ده هزار کس یکی فوت گرفته یکی تکبیر گفتند زلزله در صورت ولوله در ملکوت  
افتاد اول کسیکه کربخت حضرت سیدنا بودند شکر چینه بهر جانب میگردیدند هر یک دم امیر بکس کس را بنزد مردم از خوف  
کبوتران که لشکر ملائکه عقیده کرده در پشت خود نظر میکردند تو قمش خان در آن جنگ مهفت زخم یافته بود و کس گرفته  
بتر بر تل آوردند اما تو قمش خان از چشم سیاه بود هر طرف میرفت بناگاه از قوم چینه تون کوزیا بونام مردی بود پدر او را  
خان کشته بود از پشت خان رسید بر پهلوی خان زد که بخت و چشای خان از شکم او فرو ریخت است و صلیح خان را  
گرفته آورده بامیر گفت ای امیر پدر مرا خان کشته بود زخم زدم اما سر سیمه شدم سرش را تو آنتهم گرفت اما آه از زنا  
امیر بر آمد فرمود که تنگوزیا بیاور را بر بستند بر سر خان آمد دید که از خطر جان میافتد و میخورد و تا فرجشای های  
بزرگین ریخته امیر آمده سر خان را در کنار گرفت امیر گفت ای خان عالیشان هر چه کردی خود کردی مرا بخود دشمن  
دشمنی اکنون کوی به مقصد داری نظم بدو گفت شه تو قیشموری امیر مبادا چون بیج مسکین امیر کجا شد میان  
گفت بازوی من زهم بخت آن پشت پهلوی من زجاء جلالم چه گویم سخن شود تازه دائم زور دگمن بعبیر کش  
چشم ای خورده دان نظر کن بر انواع تو جهان تنائی لانه خواهم ز تو غرض چیست از صدق این گفت که  
جو دیدار فرزند روزی شود ز تن جان فرسوده غم شود که از بعد من چون شود کار او که چون کرد و احوال او بود  
القصه صاحبزادان از پوفای دنیا بسیار کسیت اما تو قیشمور خان طالب دیدار تو قمش خان شده بود صاحبزادان  
منادی فرمود که اگر تو قمش خان بدست باشد بیاوند در حال آغز آورد هر دو پدر و پسر در گریه شدند نظم پدر بپسر  
هر دو نالان شدند جو شبنم چه چشم گریان شدند و دعا میخواندند از سوز دل بچشم بر از اشک جستنند بچشم  
القصه خان فرزند را بصاحبزادان پسر و پسر نصیحت کرده که بصاحبزادان بدی مکن و قمش عمده کرد که هرگز در او  
یونشود اما تنگوزیا بیاور قتل کردند خان مسلمان شد بعد از آن جان داد صاحبزادان جمیع را تو قمش خان همراه  
مرده خان را گرفته بدست جنای قتل بعلقه بیگ قشوق رفت صاحبزادان مطرف و منصور بفرستند آمد دستک  
مکر براق خان رفتن صاحبزادان بنو شاه شجاع و تولد میرزا عمر شجاع را وی گوید که  
چون حضرت صاحبزادان گیتی ستان از جنگ اوزبک مطرف و منصور بازگشت بفرستند زول فرمود چند روز در آنجا  
بود از آنجا در ولایت شهر سبز آمد که وطن آبا و اجداد او بود آنجا فرار گرفت تا فرما در شهر در تصرف او بود  
بجز خلیفه و سکه بنام براق خان بود بر افغان در پنج نبشرت نشسته بود اما عداوت صاحبزادان در اول دست  
بخود فکری کرد مردی کتابی داد که بشهر سبز در این دو منعال هر دو بوی خطر را بتومان اقا بده اما تومان اقا اصل  
بخشید بر افغان بود در آن دهده و هید بسیار نوشته بود که البته امیر لانه هر بده اما تومان اقا ازین واقعه  
خبر نداشت بر افغان آشنا بود بر افغان با میدشتن این کتابت را نوشته بود اقصه آن قاصد شیب

آمده در قریه کناب کینتی مسافر شد مزارعی اورا بخانه اش بردستی نشست اورا آب طعام فرستاد که در بعد پادشاهی رفت ایکی از مردم قریه شخصی زن دهقان عاشق بود آن شب بقصد قتل او آمد مسافر او دهقان پند آید  
 هلاک کرد آنده دهقان پگاه آمده این واقعه را دیده حیران تمام مردم دهه آمدند آن بچاره راز ز معمان کردن خود  
 پشیمان شدند درینوقت میرزا جهانگیر بطریق سیر برآمده بود آنجا آمده واقعه را شنیده مرده راس دهقان در نزو  
 حاضر کردند دهقان میکسیت میرزا حیران بود بناگاه از غلج مرده کتابت برآمد چون میرزا بمضمون نامه اطلاع یافت  
 بنام تومان اقا نوشته بود داشت که زرا قبال صاحبقران این واقعه روی داد مزارع را بخشیدید آمدند  
 به پدر داده شرح واقعه را بیان نمود امیر در خشم شد تیغ کنده تومان اقا را قتل کرد و میکسیت را  
 میرزا سیف الدین فرمود که بزده کیش او بخانه او رود میخواست که بغر موده عمل کند تومان اقا گفت مفضل کن که بکنیم  
 دیگر آنکه از امیر مراد فرزندت تو دشمنان کن که کار بشم او بکنه است چون میرزا بسکناهی و معلوم شد بخو کشتن  
 روزی بسکناهی او با میر معلوم میشود پشیمان میشود آنکه خود را قطع کرده در صندوقچه ماند مژگ کرده بیمار افتاد امیر بدین  
 میرزا آمدن میرزا گفت تومان اقا کشته اما این صندوقچه نزد شما باشد اگر مردم بعد از سر من بکشند اگر ز بیم هر قدر  
 گویم بکشند امیر بخیرینه دار سپرد القصة میرزا شفا یافت اما تومان اقا پسری تولد کرد میرزا عمر شیخ نام نهادند  
 چهار ساله شد بسیار مبهوش آمد هر وقتی امیر از صندوقچه رسیدند گفت صبر سازید بعد از چهار سال میرزا امیر را طلب نمودند  
 ضیافتی عجبی که دوران بزم میرزا عمر را بلباس شاهانه در آستانه تخت امیر آورد و میرزا با ابا آمده در کنار امیر نشست  
 امیر از این جوت او تعجب آمد گفت این پسر صاحب قبال زشت که این جوت کرد زیرا که صلاحیت صاحبقران بدست  
 بود که مردان فرد با و غر تو نسختن سخن گفتن امیر پرسید که این فرزند کیت میرزا سیف الدین گفت از خود او پرسید  
 امیر پرسید که این فرزند پسر چه کسی گفت من غریبم نیم یکسم چه میر پرسی حال بد پدر غریب را بنوعی گفت که همه در کرب شد  
 امیر از سخن او تعجب رفتی روی در او چنانچه گفته اند نظم چه پرستی جام شنوای امیر غریبم پدر و نهم را سیر و صلب  
 شایسته اصداف من زکر و نهم است او صاف من بدانان دنیا عیانم ذلیل کیشم بطاهر بلطن قیل ولی دارم  
 از محنت غم بنور درین محنت در دهم صبور القصة امیر از میرزا سیف الدین پرسید که این پسر از کیت میرزا گفت  
 واقعه این پسر را بنحمت شما عرض نمایم تا معلوم شود که این پسر از کیت باشد شما بدان این پسر رسید پدر این پسر مادر این  
 پسر را حکم بقتلش کرده است پکنه شما که حاکم عالیید در باره آن پدر چه حکم میکنید امیر گفت خطا کرده است آنقدر لایق  
 تنبیه است میرزا گفت زور مردم با و نمیرسد که تنبیه کنند امیر گفت ما تنبیه میکنم میرزا خنده کرده گفت بین قرینه شما را باید  
 تنبیه سازیم از اول تا باخو گفت معلوم شد که فرزند خود امیر بوده است پکنه ای تومان اقا با میر معلوم شد بعد از آن آن  
 صندوقچه را آوردند امیر کشاوند دیدند که آن آلت خشک شده معلوم شد که میرزا نمک جلالی نموده اند ازین بابت وزیر  
 جلالت الملک میشود اما طبع میرزا عمر شیخ بعلم مایل بود بصاحب هدایه شاگرد و او ندانست که تومان اقا را امیر نوازش بسیار  
 کردند از دل او بر آوردند بعد از آن از براتیان نامه آمد که برادر کرامی در حق ما یکی با کرده بسبب گفتگوی دشمنان

باین مادیان اندک نزارند خوبست که از این جانب ایشان از پنجانب ما بیایم شان شکر را در حصار ما بکشند  
 در حصار بکنند ایرم بدر بند چک چک بزغال خانه باندک پایه مردم همراه یکدیگر را بونیم قرآن را فرستاده قسم یاد کرد که هر کس  
 قرآن را با ایشان بدی نیست البته بیایند امیر کینکاش طلب کردند از سپهران ایل منیع کردند جوانان سحر کردند که صلح شود  
 بهترست چون دل امیر بصلح مایل بود شکر را مانده بچهل کس روان شد امیر را سردار داده فرستاد رفته شرح و فهمه را بیان  
 کرد براقیان سبی هزار کس همراه روان شد غلام مراد شکر براقیان آمده یکی ز تاجکان امیر گفت که اینک براقیان مس  
 سی هزار کس رسید آن تاجک بنا بر تاجکیش کوه اندیشی کرد دوست نادان بود فکر کرد که این واقعه را گویم شوری بشود  
 آیت است باشد یا دروغ این صلح بر هم میخورد غلام را نیز منیع کرد که مکس ملوی القصه بدر بند چک چک بزغال خانه  
 آمدند که هنوز براق خان نمانده بود بدینته دره فرامدند مانده هر کدم هر جانب افتادند شکر براقیان وقت فرصت بخانه  
 رسیدند و پس کوه خان فرامد بعد خان غنمش نفور بالای کوه بر آمد دید که امیر تیمور مع چهل کس در زیر کوه خوابیده  
 اصلا خبر نداشتند یکی از ملازمان گفت رفته پیش او را گیریم براقیان گفت تا که شستن ما از خواب بیدار میشوند  
 خوبست که این سنگ بر سر امیر تیمور روان میکنیم مقدار ده من سنگ بود پنج کس یکی روان کردند از طرف قاطراق  
 امیر بیدار شد دید که مثل رعد سنگ غنیده میآید فریب رسید بود که پیش پای خود سنگ منزالانک هدایت که براقیان  
 اندک بگریخته انگشت کزید امیر بر کوه نظر کرد براقیان را دید دست که بشمینی آمده است از جای خود برخاسته اصل پوشید  
 دهنه دره را گرفت یک شهادت چنگ پوست تا چهل کس از شکر براقیان زده قلم کرد شکر جای که شستن نداشت دور در  
 بودند از قوم هزاره علی پیکر لی پیک نام هر دو منصب هزاره جای طلب داشتند براقیان گفت هر که جواب امیر تیمور را گوید  
 هر چه طلبید میدهم هر دو آمده متصدی قتل امیر تیمور شدند هر دو برابر سب مانند اما امیر راه را مثل زه شیری گرفته آهسته  
 بود هر دو برابر تیغ انداختند امیر بند دست هر دو را گرفته اما یک دست امیر معیوب بود قوت تمام نداشت یک دست ولی پیکر  
 فشرده پرازد که مقدار ده کز راه آمده بکوه رسید که کرد و شد علی پیکر آکنده بکوه زد تا پیکر چنگ میکرد و میکند است که  
 یک دم اینجا نبگذرد چون زبند کینکاش کردند امیر جا کوی بر لاس گفت احوال بچایان خراسان میردیم هر جا  
 هر جا آتش گیرانیده بچایان تنگ ره روان شد فرود براقیان متعاقب روان شد چهل کس افغان خیزان  
 میفرستند براقیان پا گرفته میرفت امیر جا کوی بر لاس بخندست براقیان منصب نو بانه یافته بود در راه عقب مانده  
 بود شب و بچو بود کسی از احوال او خبر نداشت او را نقلی وارد شد بصبح بابر شکر براقیان بر سر او رسید او را  
 براق خان رو برو کردند خان از امیر پرسید او گفت ندانم کجا رفت فرمود امیر جا کوی را بفرستند برده درین  
 اندازند خود متعاقب امیر روان شد اما امیر میرفت آن چهل کس همراه بودند اسبان فرودمانند بوضع کل خانه  
 رسیدند رباطی دیدند از دورون رباط جوانان بر آمد بر ما دیان تندی را کب بازی در دست بکن تازی در پهلوی  
 میروند اما در اطراف رباط ایل فرامده اند امیر رسید بان جوانان سلام کرد او بزبان تبرک پرسید که از کجا  
 میآید امیر گفت از بای سون پرسید که از واقعه امیر تیمور چه خبر دارد پرسیدیم از براقیان شکست یافته امیر

آری خان او را مکر کرده نکبت داد او که بخینه جوان گفت شمار و بیدار میگفت میر تو اال بر اینم جوان از جهت خبر  
 امیر پریشان شده بشکارت رفت گفت ساعتی فرغت کنیند شمار آب طعام بیارم امیر گفت شتاب دارم قاری گفت  
 اگر چند بیکه خوف داشته باشیم از طعام غریباید روی فتنه الهی که سینه بودند آنجا فرامند امیر جا که در سرنگ کردند  
 میرزا سیف الدین در راه رحمت اندک راه رفته بود که کرد بر آمد داشت که براتیان است کشته نبرد امیر آمد اما از آن  
 جوان نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک ترخان نام دارم پدر امیر تیمور بیدرم نیکها کرده بود اگر امیر تیمور من نام  
 میفرستاد بروی مدد میرساندم این دوستی را که امیر از او دید که با دشواری کرد خود را با و معلوم کرد پاره رخ کرد  
 آخر امیر توکل کرده گفت چون در قدم امیر افتاد و فرادلان آمدند که انیک براتیان رسید امیر شاه ملک حیران شد که  
 ایل بر آکنده بودند آخر چهل سب سرد پاداد تو شسته راه داد و گفت بجانب خراسان روید من براتیان را رسر کرد آن  
 کرده نگاه میدارم چهل سب نده را بیکدیگر کوئل کرده بیکدیگر را و در اع کرده روان شدند هنوز جنگ امیر تپش بود  
 براتیان رسید امیر شاه ملک شوز بر آمده خان را دید گفت امیر تیمور فرودمانده و حیران شده با من پناه آورده  
 میسباید که شفاعت بنده در موافق قبول آید خان گفت قبول کردم بر آید در دل گفت اگر او را نکشتم آدم نباشم امیر  
 ملک در باط آمده ساعتی توقف کرده کشته بر آمد گفت امیر تیمور را ثقلی وارد شده بیکه امیر اید بخندت فردا بیکه دیدند که  
 معتابش که بخینه زفته است بدرون رها در آمدند آفریده بود آخر کشته بر فرزند امیر جا که در چهار سوخ فتنه او بخینه  
 از هر جانب ایل لوس آمده مبارکباد میکردند خانیم که همیشه خان بود قتل کرد او را نماندند فرمود تومان اقا را بید  
 او اصل بخشنده خان بود تومان اقا میرزا عمر شیخ را گرفته بخانه حاجب هدایه رفت ایشان پنهان کردند اما امیر جا  
 خان امیر جا که در شفیع شدند چونکه در وقت بیان فتنی نیکها در حق اینها کرده بود خان سرد پاداد او فتنس  
 بر آورده بجعفر بیک اور اسپر و جعفر بیک اورا گرفته بخانه اش آورد هر دو در بهم دوستی شد امیر جا که بوشی گفت مرا  
 توجه فرست گفت بگو امیر جا که گفت عاقبت دولت امیر تیمور قوت میگیرد و بیاهر دو اتفاق کرده براتیان را  
 بکشیم با و وعده وعید بسیار کرده هر دو موافق کردند که او را کشند اما رسم چکنه خان آن بود که نیز بیک پادشاه حربه  
 میدر آمدند براتیان این رسم را بهم زده بود فرموده بود که مردم حربه گرفته کردند خواه در کرنش خواه غیر او  
 اما کینه که از کینکاش امیر جا که بجان خبر داد و فردا براتیان فرمود که مارسم چکنه خان را رحمتی کردیم مردم کرنش  
 حربه آیند هر که میآید حربه او را بگیرند حربه امیر جا که جعفر بیک گرفتند اما اینها سوت با کریبان داشتند در  
 آمدند ساعتی بود که خان بر آمد رسم صدق قورچر و قلیچ قورچر در آن روز پیداشد پیشش او شمشیر کش برداشته می  
 آیند آمده بر تخت نشست گفت رسم پیران بود حربه آمده کرنش میگردند ما حربه همراه فرمودم اما باز اندکی که  
 مبادا ضرری رسد باز رسم پیران پیش گرفتیم همه گفتند نیکو کردید گفت حکم مرا کسی غیر درده باشد حبیبه بکر بان  
 پوشیده باشد شمشیر کشیده گفت رسم صدق قورچر قلیچ قورچر سید اگر دیدم حربه پادشاه همراه باشد گفت بیک  
 آمده پشت عرض کنیند من به پشت شمشیر منم بونیم که در بر شانسوت هست یا نه یک بیک آمده پشت عرض میگردند کوب

بجعفر پیک رسید ناچار آمده پشت عرض کرده صد اداد به بیخ زد که سرش پرید امیر جا که مانده روان شد فرمود گرفت  
 خواست که قتل کند امر آنکه آشتند باز در نفس انداختند اکنون ضعیفی ز امیر شنوید امیر میرفت تو شها تمام شد بلباب  
 رسیدند از کثرت کرسنگی فوت راه نداشتند امیر بطلب طعمه رفت دید که پره ذالی خانه از زنده کرده نشسته  
 امیر رسید سلام گرفت مسافرم کرسنه ام آن زال او ما چو طیار کرد چون کرسنه بود قاشق را که ماکرم در طبق زده  
 آتش گرفت دهان امیر سوخت زال گفت آتش خوردن تو خرج امیر میجو را ایماند امیر گفت چگونه زال گفت قاعده این  
 ست که آتش از کنا ره آتش کم کم گرفته میخورد تا سرد شدن چون سرد شد دیگر قاشق را بر میان طبع میزند امیر میجو  
 میسبایت که اول از کنا ره ملک فرج میگرد از امیر منقول است که مرگت ملک گرفتیم بخیلیم آن پره زال بود لقمه  
 امیر حال خود معلوم کرد آن پره زال هفتاد و پنجت کرد گفت هر چه هر که بدشمن طغریافتی نکند از که امان یابد بهر  
 سخن نیگو کن بزنان بسیار هم صحبت شو امیر گفت اراده ملک جز آن رضن دارم میرانم که از دریا چگونه میجو  
 پره زال گفت شوهر من کشتی یاب بود اکثر میگفت که در لب دریا کشتی کور کرده مانده ام آمده کشتن در روش پره  
 بود و در چهل کس رسید اما شاکستی لاکنده پرتافت آمده درون کشتی درآمدند پره زال دعا کرده برگشت امیر از  
 دریا کشته شده بدفت مرد روان شد آنوقت ترکمان ایل براتیخان بود شبهاراه میرفتند قریب شمس رسیدند  
 در زربشته فرامدند بیزا جهای کمر بلبل طعمه فرستادند بیزا زد و بسیار چیزی یافت بجای رسید که از زربشته بود  
 جست طوق طلا در کردن بیزا یافت کرد بجای رسید که شتری جوان پده چون زربن بر و بار کرده اند از زربشته  
 عودت بر آمد بسیار صاحب جمال بود بیزا پر رسید گفت من زن شاه منصورم او برادر زاده شاه شجاع است از  
 شیراز بیزارت شهادت بعد از آن با در کبچ روان شد زیرا که دانی او کبچ حسین صوفرا کثرا پنجاب دانا  
 میگردد از شاه فاجعه گرفته بر آمد من دختر شاه شجاع بیستم قریب او کبچ رسید بود که حسین صوفرا آمده بشکر نامه  
 شبها خون زده هر کدام هر طرف افتادون من این پنجاب فنادم جلالت هست روزت که در بیابانم بچکس پیدا  
 میشود که مرا برد من راه بیند انم بیزا را بخاطر رسید که اگر او را ببرم شاه منصور مرا انعام میکند او را بر پودج  
 بار کرد اما عورت صاحب عصمت بود و زو بیزا عصمت تر بود هرگز بودی او نظر نکرد قریب شمس آمدند بخوبت که  
 آن عورت را فرستادند باز بخاطرش رسید که من بکنایم البته جهان حواهد کرد عورت گفت ای پسر ما تو  
 بکنایم اما مردم قبول نمیکند اگر در خاطر انعام طمع داری بگیر این تکه مرا برد آن عورت بشهر دخیل شد شاه منصور  
 گفت ترا که آورد او گفت خود آدم بدکان شد اما بیزا نگه را بزرگ کران آورد زگر یکبار او را ساخته بود شخت  
 بیزا گفت بیایم بگیر کفنه بدر بار شاه منصور او را در آمده شرح واقعه را گفت شاه فرمود که بیزا را ببارید  
 بیزا را آوردند شاه پرسید بیزا برستی جواب داد شاه در آمده از زن پرسید عورت رنگش در آمد است  
 رنگش کرد شاه بر آمده از بیزا پرسید که از بجای گفت پسر امیر میجوم پسرم قدر کرده آمده بودم اما گفت که پدم  
 نگفت که در بیابان است شاه منصور امر کرد که این جوان بر آورده بردار کنید بر آورده کتب در جلق میزدند

میرزای پیکناهی خود مینالید و مشاجرات میکرد نظم جو از حکم منصور بر پوفایدار روان گشت شه زاده با وفا  
 بگردون نظر کرد گفت ای آنکه کواهی تو خود من ندارم کنه ز احوال زارم پدر چرخ بجای پدر پین بحال سپرد و یکبار  
 دیدار باران خود بپوشیدم غم جان خود انقضا در وقت او را برداردی پدانشاه شجاع از لشکر رسید  
 دلش از ناتوانی زاده در درگاه بود شاه شجاع عرض کرد که جوان غریبی یکی کرده او را در فضل کرده اند شاه شجاع بر  
 راه طلب کرد او شرح واقعه را بیان کرد شاه پرسید که پسر کینتی گفت پسر امیر تورم شاه فرمود که احوال او را کو زبان  
 لفظ بدارید تا تحت کا معلوم شود گفته بچرم رفت اما شاه منصور بر طبعیت او بچشم خود همیشه بدو بلکه علم خود را مظهر بنیکرد  
 شمشیر کشیده دختر شاه شجاع را قتل کرده برآمده رفت باز نذران در آمد بوشد دیگر باره روی علم خود را نزد پدشاه شجاع  
 شنیده برایشان شد اکنون از میرزا شنیدم روز صبر کرد از فرزند خبر یافت حیران شد آن کس را که شمشیر طلب  
 فرزند بر آمد بدیده رسید با غرور تا فریاد کرد که ای جوان این باغ در راه خداست بیا از میوه این باغ بخور و امیر در راه  
 اوزان میوه با بخور و با شمشیر میزند مرد آن عورت آمد زن گفت همان مسافری آمده مرد اشک گریه کرده آمده و دیده  
 مرغ منقش است او دست بیال خود کس از روی امیر دور میکنند آغز در رسید بود که آغز بریده هرگز نچین مرغ ندیده بود و دست  
 طایر آفتاب بعد از طعم گفت ای جوان حسب نسب خود بگوئید که من معلوم شود امیر واقعه را معلوم کرد باز از گفته خود  
 پشیمان شد بخود گفت طوری کردم در فکر قتل آغز شدم او را خاف ساخته زخم زد که سیر بریده بانگ نکند آغز فریادی کرده گفت  
 ای ستمگره حق نمک من اندیشه نکردی من ترا چه کرده بودم اما پاره زان نصیحت کرده بود که حق نمک را اندیشه نکن امیر از کرد  
 خود پشیمان شد امیر در درگاه گرفته حذر میگفت اکثر امیر تقبل حاجی آغز دستخفا مرگفت آن پجاره با سیر مرگفت نظم  
 جو از زخم صاحبزادگان آن غریب شد از گلشن مر خود بصب ازان خون حاجی الم میچکبید همیگفت در خاک خود مر چسبید  
 که ای عورت چه کردی بمن بریدی امیرم ز فرزند زن سزای من این بود شیر مرد سزای من نیست ای عورت  
 همین است در دین تو عدالت چنین است ز این تو مکافات نیکی کنی از بدی بهر که کنی نیکی آن خودی امیر گفت امیر یکبار  
 خطای ازین سر زد و بخش آغز میگرفت و مر طبعید ناجان بجز تسلیم کرد و فریادی او امیر را گرفته تیر شاه شجاع آوردند فضا  
 آن روز بجز از بند و ستان آمده بود که آن دعویا از نزد بلو خان آورده بود و دیگر نامه آورده بود که در زمان ملک  
 اسکندر این نامه را نوشته بودند آن نامه بخط عبری بود در بند او رکبی نوشتند خواندن با بران فرستاد اما امیر را وقتی  
 آوردند که آن که ترا امرای شاه شجاع روز میگردند غرور آنند کشید جمع مایا زار آوردند نامه را نوشتند خواندن در وقت  
 در میان آمده عرض کرد شاه شجاع در امیر رسید امیر گفت چنین خطای از من سر بر زدیم حسین کردند که او را نکند  
 شاه مرخواست که بخون در آن سپرد امیر گفت مرخواست که آن دعویا که آمده است من بگشتم و این نامه را بخونم شاه  
 فرمود که کنان را باو بدید امیر گرفته زور کرد با وجودیکه یکدست او ناکار شده بود و هفت قلاب کشید فغان از مردم بر  
 کتابت را دادند اما امیر را از آن خط خبر نمود اما از عیب بر زبانش چیزی جاری شد عبارتی که بکلام مردم آنوقت شد  
 بنود نامه را خواند امیر بجز حسین کرد گفت در بند و ستان یک کس خوانده بود آنچه که این جوان خوانده بود موافق آمد اما



پس امتحان در این بن فرستادند اما مضمون نامه بود که حکما نام احوال صاحبقران را خبر داده بودند که بعد از این ششصد  
 وفات اسکندر مردی از توران زمین از نسل انوزان این یافت این نوح علیه سلام خروج کند او قائم مقام اسکندر  
 ذوالقرنین باشد اسکندر صغیر گویند از اول تولد او تا آخر عمر او هفتاد و دو سال بگماه شمرده روزیست چنین جهان روی  
 در ایام سی و سالگی این نامه بدست او رسید که بخواند امیر اندیشه کرد که مرا خردنم سن اوسه دو ساله بود بعد از وفات  
 اولاد او ششصد سال پس در استان پادشاه باشند باز ملک خود روند اما عسارت نامه را بشاه خواند سزاوار خود  
 اما شاه بخواند آن دیت داده امیر را گرفت میرزا جهانگیر را آوردند هر دو بیکدیگر را در کنار گرفتند شاه نود و شصت  
 هر دو را بکسی جای داد کس فرستاده بچهل کس آوردند شاه وعده کرده که ملک را گرفته میدهم امیر در خدمت شاه  
 بود اما شمس الملک نام وزیر و داشت شبی میرزا جهانگیر بقیوش او بود هر دو نزد هشتاد و دو را بر او گفت از من  
 او باقی بگیر هزار دینار بدهم زیرا که عسارت من است میرزا گفت بگیرم گفت ده هزار دینار بدهم میرزا قبول نکرد هر چه در  
 دردم بدهم میرزا نیز قبول نکرد گفت در سلوب در دمند بیا او باقی مرا میدهمی آواز وزیر او باقی را بر او گرفت اما وزیر  
 در دل خود کینه گرفت از ناموس بخود مرعیه میرزا نیز پذیرا نماند و او را گفت امیر فرزند را وحشت کرده گفت کار  
 بجا کردی دوست خود را بخود دشمن کردی اما وزیر بخود گفت اگر شما ترکان از این ملک توشه فرستادم پس من  
 شمس الملک بشم در فکر بود تا وقتی شاه شجاع خلعت خاص خود را بامیر داد بوسین بود که تمام بجنبه پای او را برود  
 و جوهر بند کرده بودند هفتاد هزار تومان بر او داد و چون امیر از مجلس بقیوش خود میآید در راه شمس الملک آمده  
 بکوش امیر گفت حاضر که خود باش من در حق تو نیکی نکنم قاعده آل مطهر است که هر چه کسی که خلعت خلص دادند او را  
 میکنند امیر نداشت که قول وزیر است همان شب فیقا را جمع کرده از شمس بر آمده روان شد و شمس الملک شاه از امیر  
 خوف بد گفت متعاقب امیر کس فرستاد مقرر کرد که قتل مبازم بگردار میرزا جهانگیر دوستی بد شمنی مبدل شد آخر دم میرزا  
 باز گشته آمدن شاه بشیر از رفت داستان کرفتن صاحبقران چهل کس همراه قرشی را چون  
 از مکر شمس الملک امیر از شاه شجاع رسید رو به بیان آورد بخود اندیشه کرد که تا از شاه مدد  
 طلب کردن چرا از پادشاه پادشاهان نخوژی بوی لمن توجه کرد آن چهل فقی که اکثر اسمی ایشان مذکور است این حج همراه امیر  
 امیر بر مبنی بر آمد که دید که قافله را که بر ترکمان تازان کرده استاده اند امیر آن چهل کس استند آن دولت ترکمان را  
 که ز اینده از دنیای آن خارفته از دم شمشیر گذرانیدن مردم قافل آمده بقدم امیر افتادند اکثر ایشان از بخارا و قرشی و قزلباش  
 بودند ایشانان گفتند ما نصف مال خود را هدیه شما میسازیم امیر فرمودند اندک بخشه از برای ما کولات ما کفایت آوردند  
 قافل را فرمود که احوال توقف کنند هر وقتی که حضرت شود بروید چهل روز قافل را در آنجا بماند است آخر مردم قافل عرض کردند که مردم  
 رو بفر ما را رخصت شود بهتر است امیر رخصت دادند گفتند اگر بولایت روید یا دوست در اوردان ما را بر سید ما و غلامان  
 رفتن و دیت نداریم بوالی هر آن تو که میثوم در نظر قافل بوی هر آن روان شدند قافل را بجانب بخارا فرستادند قافل  
 از نظر دور شده بود که باز گشته بهمان منزل آمده فراموش مقصد امیر آن بود که قافل رفته گویند که امیر غمخور بهر آن وقت دشمن در

اما امیروران جو مدت دو ماه توقف کردن مردم قافله در ولایت قرشی و بخارا آوازه کردند که امیرتو بر بخت  
 هرات رفته نو کز شد جاگان ماورهند از خو طهر بر آمدند اما امیرورین دو ماه دران بیابان کبابه میخوردند مس یارین  
 وفادار رنگ زرد نیکر دندک ۵۰۰۰ دو کس کپس بورتا ولی رفته چیزی میآوردند بعد از دو ماه توکل بجا کرده رون  
 شدند بسبب بسپو عرش اعلان را فرستاد که از بدلیق خبر گیر او بشنا ب از آب که نشسته خبر آورد که ایطجیان بر قتل  
 بطلب شما میروند اما امیر موید ارلات که همیشه امیر شیرین بکیم ایم بدست او بود و خواججهای نقشبندی خود را از پیش  
 امیر موید میگیرند و پو ان یکی که در وقت اما قلیخان بوده جلا جوفی پو ان یکی که در بخاری است از نسل امیر موید  
 مس امیر جاگوی بر لاشناوری کرده از دریا که نشسته کشیتها را یافته گرفته باز کشیتها آن چهل کس که نشسته طهرت  
 ایطجیان را گرفتند امیر سار بوغای جلا جوفی بس با در عیس بس با در قیاق آق بوغای در بنام مجر خان بخاری از  
 بسا دران صحبته اند آمده سر ایطجیان را بریده ره ان شدند پیش کینت که دخل ولایت قرشی است آمدند در  
 یافتند از واقعه قرشی پرسیدند او گفت امیر بختی جلا بر که برادر امیر موسی است امیر کشته بود شکرم بکرده در قنوت  
 نشسته بدجوی خون مغز کرده که امیرتو بر هر یکی باشد رفته چنگ کند پسرش ذکر با یک در قنوت امیر جاگو گفت  
 در مصلحت که اول شبخون بر سر امیر بختی میآیم امیر قبول نکرد گفت اول قلعو را بگیریم شما توقف کنید چون قلعو  
 نزدیک است من رفته خبر گیرم بپنم که جای در آمدن است یا نه امیر همراه بشروهند و خواججه که غلامان امیرند قاری  
 گفت منم میروم زیرا که من فرزندان ولایتهم راه رسم این شهر را میدانم این کس پاوده امیر و راه فریب بر روز  
 ایشان را که پشت گفت تا آمدن من توقف کنید بدروازه رسید که دروازه بان مرخواهد که دروازه را بر بندد  
 امیر بهانه نقض وضو کرد دروازه بان فریاد که زود باش دروازه را مریتم امیر دلیری کرده بقلعه درآمد دید که  
 دروازه بان دروازه را قفل کرد و کلید را او بخته مانده خوابت اول دروازه بان را سر برید در راکش ده طیار کرده  
 ماند که اگر بزوباری در بسته باشد بعد از ان بقیه ذکر با یک گفت بسرای او درآمد دید که مدی قسه امیر حیره میخواند  
 چندان مبر کرد که قسه خوان پاکش امیر میگفت که اگر تا روز آن قسه خوان سخن میگرد من غر تو انتم کاری کردن  
 گویند که امیرتو همیشه قسه میشنید نظرنج بسا مر حمت القسه امیر بیرون خانه درآمد که جوان را بسکین کرده اند  
 امیر ذکر بار امین است که در کجا باشد فریاد کرد که ای امیر ذکر یا در خواب پیدار شده جو ابد باثر آواز گرفته  
 زخم زوفوفت امیر دانت که زخم کاری نافه و پرون بر آمد او از خوف دم نمیزد امیر باز درآمد او در زخم زوفوفت  
 پرسید که چگونه آواز بود امیر ذکر بار از خیم سبکت زده بود فریاد کرد که ندانم که بودم از خمر زود امیر و دیده رفته  
 تیغ را بر شکم او نهاده پاره کرد مردم پیدار شدند امیر سر ایتمه بنزد بان آمد بر اید افتاده پای راست امیر شکست که پای  
 فوت رفتار مانند آخو پای را بدستار بچده بیک پای بسته بدروازه رسید بر آمد که رفیقان استاد اند اما غوغا  
 از جرم سرای بر آمد که در حال قاری رفته آن سی هفت کس را گرفته آورد دروازه درآمد کز کشیدند در آن  
 شب ثوری در شهر قرشی افتاد دولت دولت امیرتو کفنه منادی در درون چون امیر که را بچخته کرده سر در کشته بود

با ابا بجرم در آمدند تا روز فرشی فتح شد نو کران او را گوش بینی بزرگ فرستادند و فرود آمدند آنها پدید آمده امیر مع کس در  
 در بند قلعو کشیده امیر سجی خبر یافته بدو هزار کس آمد سایل سلجوق اما میرزا سیف الدین در علم نجوم دستی داشت گفت  
 چنگ کنیم بدست امیر فرمودند که گزاشند در و لشکر نام گرنای بود امیر سجی ملک به در آمده صف زدند و فرقه شدند ملک سجی  
 از یک دروازه ملک بهادر از یک دروازه متوجه شدند اما پای امیر شکسته بود بدوش دو کس تکیه کرده بر صف قلعو بر  
 ملک بهادری قوم سلجوقی دو ایند از درون قلعو میرزا جهانگیر مع بت کس بر آمده در قلعو شکر زده برداشته از سجی  
 امیر سجی دو ایند میرزا جهانگیر از لب خندق استاده رسید ایشان را دور کرد باز ملک بهادر جمله کرد میرزا جهانگیر به جانب  
 مید دو ایند امیر بگردار فرزند عیسی میگردد اما در لشکر امیر سجی جوانان بود از نوزده های او از یک آمده بهراغیان نوگشته  
 بود نام او آورده که بهادر قامت او هفت کرد بر آب که سوار شد پایهای او کشال میرفت از امیر سجی فاخته گرفت  
 دو ایند بر لب خندق آمده از آب پیاده شده از خندق فرشی خیز کرد هر کس کسی غنچین نکرده بود و امیر عیسی میگردد  
 فرشی بر سر او غنچین شد بر بیزند روی میگردد ایند از تیرش عقاب پر بر آورده بود دست دراز کرده کس شکر گفت  
 کسکه کنده شده فضا و باز حسته قلعو مقید شد میرزا جهانگیر خبر آوردند در عین چنگ بود تاخته بر سر آن هنگام رسید  
 امیر به بالای قلعو نظر کرده استاده بود و سیور عیش از میرزا پیش گذشته باورده که بهادر نیزه انداخت نیزه او را رود  
 چنان نیزه بر سینه او زد که نیش نیزه از باغی تب او نمودار شد میرزا جهانگیر در شدت شده رسید امیر در بالای قلعو  
 فرزند او را میگردد رسید با و جمله کرد قد او در پیاده که از میرزا که سواره بود بلند تر بود و میرزا نیز پیاده شد هر چند  
 فرزند او از پیاده شدن منع کرد و نشد میرزا خود را از آب پرتافت هر دو بیکدیگر جمله کردند هر دو آغوش شدند نیزه  
 در زیر بغل گرفته روان شد امیر دید که فرزند را بر دو با وجود آنکه پای شکسته بود پریده بر آب سوار شد تاخته بر دروازه  
 دید که دروازه را قفل کرده اند فرصت بکشد چنان به تیر زد که قفل پریده رفت چون از دروازه بر آمد دید که تخته  
 پل را از بالای خندق گرفته اند چنان تا زمانه بر آب زد که خیز کرده از آن خندق گذشت تاخته از دنبال آورده  
 بهادر رسیده نعره آووده که میرزا را از زیر بغل گرفته بر پشت مردم امیر را در عیسی کردند آورده که قلعو از نیام کشیده  
 انداخت امیر از جهت محبت فرزند تیغ از دست او روده پرتافت دست در کمر او زده بیک کاب گرفت زور کرد  
 با وجودیکه میرزا جهانگیر در زیر بغل بود هر دو راقه کنند فغان از دست دشمن بر آمد میرزا خود را جدا کرده پرتافت  
 اما امیر کوبکاری واری گرفته آورده که را در زیر تعظیم کرده که شسته خود را بشکر امیر سجی زوان نواز دنبال او آب  
 مانند بجهت اول بزرگ علم امیر سجی رسید امیر سجی را با این مهابت دیده در کز تیر شد لشکر دشمن شکست یافته هر طرف  
 پراکنده شدند تا بان بهادر داشت که این مرد البته صاحبقران است تخته تیغ بر کردن کرده ملک بهادر هر دو مع امیر سجی  
 امیر آمده تعظیم کردند امیر گفت این او ز بگردار زنده ان کینند گفته از بالای آب پرتافت اکنون ملاحظه کردند  
 قبر غنای او کرد و در شده است قالب تپتی کرده مرده او را بکناره پرتافتند بعد از آن امیر این سردار که تا پان  
 ملک بهادر از امرای بر افغان بودند نوازش کرد آن دو ایل بخندست امیر در آمدند غنایم بسیار بدست امانم میرزا

چون صحبتی شد لنگی باقی ماند مولانا شرف بزوی گوید که این واقعه که گذشته بود من از مردی شنیدم که در آن  
 یورش صاحب جوان همراه بودند این قبل لاف کذاف مینت اما براتیان واقعه تخریبی را شنیدند آن روز شرف  
 اما خود را دلیر میکرد داستان منازعت کردن براتیان بصاحب مداریه بسبب میرزا  
 عمر شیخ وقتی که صاحب جوان از در بند چک بزغالخانه شکست یافت تومان اقامت میرزا عمر شیخ که بخت بخت صاحب  
 هدایه آمدند براتیان بر تخت سمرقند فرار گرفت میرزا عمر شیخ جوان فاضلی بود غازی رفته براتیان خبر داد که تومان  
 مع پسرش در خانه مولانا برهان الدین است براتیان کس فرستاد که این هر دو را حضرت ایشان با فرستادند  
 ناجار فرستادند تومان اقا که به سیکر میگفت این ظالم جفارت خواهد کرد ایشان کفشد چکا کنیم که زور ما رسد  
 بر ایشان در جم نشینند مولانا مادر پسر را میبردند صاحب مداریه شاکردی داشتند که ایشان را علامه تفتازانی  
 میگفتند نام اصلی ایشان سعد الدین است بجای استاد خود درس میگفتند میرزا عمر شیخ عقود داشتند میرزا در کنگشان  
 میبردند میرزا فریاد که ای علامه بحق سپردیم علامه عشوق را با این حال دیده در اضطرار ایشان کفشد به حضرت دست  
 زندگان مشکل بیرون کفشد ما امروز دست از جان سیم کسی باشد که با رفاقت کند هم شاکردان یکی جامه را دست  
 بیخ کرده می صلان رازده میرزا را جدا کرده گرفتند تومان اقا را بجزم ایشان فرستادند مولانا رفته و قهر بر  
 کفشد خان گفت تا جکا زاجه جد که با این چنین میکنند فرمود که بس کشید هزار کس همراه سواری خبر ایشان رسید در  
 سرای رکشیدند آمده محاصره کرد خان فرمود که هر جا ملا باشد بکشید همه که بخت نبرد صاحب مداریه آمدند هر که در پس  
 کوه با سیکر کفشد که نولای دوستم یاد میکرد صاحب مداریه بر پشت بام بر آمدند با هم ابر طالب علمان قرآن یاد کردند  
 شیخ می آوردند قبول فرمود که همیشه بسیاری در طرف قصر صاحب مداریه توده کرده آتش زدند علامه آمده کفشد  
 بخاره بشما پناه آورده باشد او را بر آورده میدید دیگر آنکه این ظالم قصد ما دشمن کرده است هنوز تحمل میاید ایشان  
 فرمودند که بزیند این طالما ز اقرب دوسه هزار طالب علم اند کفشد یکی بر آمدند علم بینه بر پا کردند چنگ در  
 پوسند براتیان فوارا فرمود که بزیند این ملا بان احمد با زرافق و سپاهی جمع شدند آمدند صاحب مداریه دیدند که  
 فوارا طرف خان شدند فرمودند که ای مردم اگر پادشاه از دست رود و توان پادشاه دیگر چنین اگر علماء از دست  
 روند بین از دست شما بان میرود و فوارا میران بودند برف خان عمل کنند با برف ملا بان عمل نمایند و او را بود  
 شده گفت ای مردم سپهر قند این پادشاه طلست که بروی اهل علم تیغ کشیده است در بنوقت یکی علامان شوقون در  
 دویدند چنگ میگردید پاره از فوارا جانب ایشان شاد پاره بخانه های خود فرستادند از هر طرف آواز بکشد بر آمد  
 طوع خان از زده شکستند که بخت بارک در راه شبه ملحق را ماند سه روز قبل کردند گفتن این کار با توره میشود در فقه میرزا  
 عمر شیخ را توره برداشتن چتری بر سر او گذاشتند اما هنوز قرشی بدست امیر میوزر نفاذ بود امیر در این بود  
 اما براق خان شک امرای جنای را فرستاد که صلح شود و پدر جوان را صلح کردند برین معرکه کردند ضرر براتیان  
 نزد قسم یاد کرد ایشان نیز قسم یاد کردند بعد از آن میرزا عمر شیخ را ایشان گرفته بیاوردند تا حق تک شوم ایشان علامه

فرمودند که میرزا را مع چند کس همراه برید بعد از ضبطت باز بیاید آخر ولایت بدست پدر این می یافتند حاضر باشند  
 بعد آمدند براتیان میرزا را در پهلوی خود نشانند اما بجانب علامه نظر میکرد علامه فهمیدند که چشم نظر میکنند میرزا را  
 بخان التجا کرد که امیر جا کو را از نفس براندند ناچار بر او رو چند روز برین منوال بود چند مرتبه میرجا کو بصاحب هدایه  
 گفت که وقت است خانزقل سازیم ایشان گفتند چگونه عهد ریشکیم امیر جا کو گفت شما عهد ریشکیند او خواهد  
 شکست اما براتیان مگری کرد چاهی کند در زیر او نیزه چتری بسیاری ماند دو سه کلک را در دهان چاه ماند که  
 کلیم را گرفته استند بالای او کرسی ماند کس فرستاد که میرزا بیاید این پگاه بزم خاصی داریم جمعی را کمال کرده اند  
 میرزا ایچیکس خبر نداده آمد براتیان فرموده بود که میرزا بگری نشیند آمد نشستن همانا در چاه مع کرسی فرو رفت  
 آن نیزه ها بگری بند شد میرزا زبان نرسید براتیان میرزا را مرده پنداشته سوار شد همان شب صاحب هدایه نظر  
 از پنجا میر یافته بی شب قرشی فرستند هنوز فتح قرشی را خبر نپوشیده بودند براتیان آمده خانه ایشان را تاراج کرد  
 اما صاحب هدایه تومان اقرار همراه برده بودند علامه را در زندان کرد امیر جا کو را در نفس کرد مردی که بصاحب  
 هدایه باری کرده بودند امیر نقل کرد امر من نمودند آخر تفریر با کمال فرمود نیزه بر میان جای سرای خود زد که گفت  
 آنقدر زرقوده کینند که نیزه کور شود اکنون از میرزا عمر شیخ شنوید چون میرزا را در چاه کردن همان شب سرایم لک  
 خانیم همشیره براتیان بود و وجه صحبت آن مادر میرزا همانکیر آمده میرزا از چاه بر آورده راهی کرد میرزا بر آمده میرفت  
 بدینته کان گل رسید در آنجا پدر خواجه ملکی داشتند فریب بلب دریا بود اما در آنجا سه زخم در بدن میرزا رسید بود  
 میرزا در آنجا رسید دید که آدم در آب موج زده میاید میرزا رسیده گرفت جوان دیدیم تن خود بحال آمد گفت من  
 پس خواجه محمود خواجه عبداللہ نام دارم آنوقت خواجه احوار بروی کار نامه بود میرزا واقعه خود را گفت خواجه  
 زاده بخانه آورده بپدر گفت پدر گفت ای فرزند بسا در آنجا بصاحب هدایه روی داد بر ما روی دهد پسر گفت  
 آنچه تقدیر خدا باشد همان خواهد شد اما چسب عطار نام کسی آنجا ملک داشت از خواجه با خبر بود او را خواجه  
 زاده گرفته آورد گفت این جوان خویش است از نا شنکند آمده فرقیان او را زخم زده اند اما شناخت هیچ  
 نگفت مرهم نمانده پیش براتیان آمد وقتی او چاه را گرفته مرده میرزا نیافته پریشان نشسته بود که آن عطا  
 در آمده واقعه را گفت براتیان کس را فرستاد عطار در نزد یک خان است او خان گفت بسا در غلط باشد  
 عطار گفت اگر غلط باشد مرا بکشید خواجه نشسته بودند که فرستادها رسیدند ایشان بر آمده در جای فرو  
 آوردند آنجا حکم خان را دادند منموان آنکه همان مجروح را دستا بند تا ما از اشنباه بر ایم خواجه نیزه پسر  
 آمده نزنش کرده گفت ایستہ باید فرستاد خواجه عبداللہ قبول نکرد از جای خود برخاسته خود را پنهان زخم  
 زد که کسی در دستش چنین نکرده است زخمها را بر بسته بر آمدند به پدر گفتند شما نزدیک من نزد خان میروم جورها  
 گرفته آوردند براتیان شناخت که خواجه زده است از جراح پرسید که همین است گفت آری این از کرامات  
 بزرگان بود خان تیغ بر کردن او زد که سر او مقدار ده قدم دور افتاد خواجه زده را سر و پا داده راهی کرد

القصة تبریت میرزا علی شیخ مقید شد میرزا اشفا یافت نامه نوشته بفرستی فرستاد که ای پدر من در خانه خود  
 محمود بر افغان در راه هکس مانده است اگر بدو من کس فرستاند علامه امیر چاکو را بجات داده بخدمت میرزا  
 علی نامه را گرفته بود اما میرزا شب روز در خانه خواب بود بخواه گفت بر آمد سیری بکنیم خواب منع کرد آخر بکس  
 گفته پوشید بر آمد به پیش شاه جو انان آمد آنوقت این عمارت بنا نموده میرزا بر بالای تخت سنگی نشسته بود دید که  
 عابد بهمان دست بگریبان شده میروند میرزا پرسید عابد گفت این کس بیخ خود را پروا نموده است که سفند این  
 حاصل بیخ دورا حوزده است نه زاده زردی حکم حضرت سلیمان گفت تو امسال که سفند ان خود را بده که  
 بشم و شیر او را دهبان بگیرد قبول نکرد وقتی که خان بیک رسواری شده بود عابد عرض کرد بر افغان گفت چرا  
 که سفند ان خود را پروا بیاوردی بدهبان فرمود که که سفند ان دور بگیر گفته روان شد عابد گفت عدل قلند  
 از عدل خان بقر بر افغان شنید عابد طلب کرده پرسید عابد گفت قلند چنین حکم کرد خان دهنست که او تو  
 زوده است خان گفت ره سر کن عابد گرفته آورد میرزا در نشان داد بر افغان از دور شناخت میرزا بخواست  
 روان شد او تقاب کرده آمد میرزا خود را بچاه حضرت شاه جو انان پر تافت بر افغان فرمود که کسی در آید که  
 در آمد عابد پوشیده بر آمد که از دهای خوا بده است آن سنگی بر دهان چاه مانده گشت اما او قوت خود را فراموش  
 خواهد آمد اکنون میرزا را در چاه بگذارید فضلی از صاحب ان شنوید که امیر در قرشی بودند که اول صاحب دهانه  
 آمدند او را با میر معلوم نمودند امیر در فراق فرزند پریشان بود بعد از چند روز فاصد میرزا کتابت را آورد  
 نوشته بود که ای پدر مرا خاتم بجات دادند بجات خواج محمود البته کس فرستایند که از اینجا برود امیر بخواب شد که  
 خود بطلب فرزند روید میرزا بجا نیک از جای برخواست متصدی کرد دیدند هند و خواج و بیشتر میرزا همراه شدند  
 قاری نیز چشمتار رفتن کرد گفتند پادشاه مثل قلندران شده بیرویم هر چهار شهر بار قلند شده روی بر  
 آوردند از راه شور بازار بجا رسیدند قراولان از احوال پرسیدند آنها گفتند هیچ ایل کوس از امیر  
 قیور شدند قراولان ده کس بودند گفتند اینهارا نیز دخان میریم از زبان انبیا خان شنوند قاری چهره  
 گفت البته ما همیشه پد هر چند هیچ گفت قبول کردند آنچه شب آنجا قرار گرفتند شراب داشتند میرزا بجا نیک  
 گفتند قراولان در قمار اشارت کرد که ساقی شو اما نخور میرزا بنا خوردن شرط کرده قراولان را  
 مست کرد همه افتادند همه را سر بریده اسبان آنها را مع صلح گرفته روان شدند نیم شب بود امیر قند رسیدند  
 میرزا بجا نیک زیارت شاه جو انان آمدند قضا را بهمان سنگی که بر سر چاه مانده بود نشست در اندیشه شدند بینه  
 کان گل روید حضرت شاه جو انان میرزا را امر کردند که اما سر مارا بکس مگو میرزا بجا نیک نشسته بود که بناگاه  
 از زیر سنگ آواز بگوش رسید القصة سنگ را گرفتند میرزا را از چاه بر آوردند ملاقی شدند میرزا بجا نیک  
 از اخبار چاه پرسید میرزا گفت بسیار مقید شد گفت ای برادر من ضرر میرسد آخر موقوف ماند که بید که بعد از آن  
 میرزا علی شیخ مدت سی سال نده بود این روز را بکسی نگفت از جهت حمیت او بود اما چه او دید تو است نگاه داشت

کردن برابر گفتن ناپنا شدن الله بر سر داستان بر سیم القصة بمیرزا آمدند امیر چاکو در نفس بود از  
 سر چهار بویخت دادند میرزا گفت علامه پچاره برای ما جان بازی کرده بود او در زندان است مخلص او آمدند  
 میرزا عرفم در گفت امیر چاکو نمانده بر زندان بر آمده زندان بان را سر بریده بجاه زندان رسیدند و دیدند که موافق  
 بعد الین علامه در گوشه بجاه مناجات میکردند نظم عرش میرزا بر زندان رسید یکی نامه از فرزندان شنید همگفت بجاه  
 مستمند التي بحق دل در دند سموی بر خواره کل رسد شراری که چون شمع کشتن پر وبال پروانه باشد خوش  
 بلاه اگر قصد شیرین کند سزویل فرهاد مسکین کند غرض آنکه هر هفته زین چرخ بد بمشوق آید بجاهت زند چو بشنید  
 شه زوده او از او بدرد بلاد دید آن را از او فرودمانده در رفت در بر گرفت عبارتش بر خواره زر گرفت بقصه  
 شنوده آمده علامه را فواشش کرده از زندان بر او روند زندان بان را بتما مناجات دادند یکی از زندانیان شنوده  
 شناخت علامه را گرفته بر آمدند هر هفت نفر بر سببان رکشبه از راه شور باز در راه قرشی پیش گرفتند آن زندانی  
 شنوده را شناخته بود داده براتیان معلوم کرد که گفت من شناختم که میرزا علی شایخ بود القصة براتیان  
 سوار شده تعاقب کرد و قریب نماز شام بود که رسید نهفت کس دیدند که کرد بر آمد براتیان مع شکر علم قیاس  
 و فرشته رسید هم بر فرستاد که سر راه گرفت اطراف آنها را می صره کردند میرزا بان حیران شدند هر کس که  
 مرتاح میرزا بان به نیر میرزا لب چنگ کردند براتیان فرمود که مشعل بسیاری منور کردند این نان بدر روند  
 دو هزار کس بجان همراه بودند چون روز شد سپاه اعدا جمله کردند هر دو میرزا زوده از حجب راست چنگ میکردند تا  
 بزرگ علم میرزا اند القصة چند زخم یافتند قافیه میرزا بان تنگ شد علامه در مناجات شدند بناه که جنگ عظیم از جانب  
 مشرق بر آمد که آنجا نشسته بزرگ دیدند مقدار ده هزار شتر هم فرموده هزار عقده هر دو کوفتند بر آمدند  
 دنبال که مجزید اند آن هیچ این هنگامه را دیده مثل عقده پروین یکی جمع شدند بناه که جوان از میان ایشان برده  
 بر اسب شیری سوار نیزه بدست و سپری در پشت قریب پنج هزار جوان بر آمده صف زدند آن جوان بیخ نفر همراه برده  
 از صف جدا شده پشته آمد فریاد کرد که شاه مردید براتیان کس فرستاد از انجا بت قماری رفت ملازم براتیان  
 آمده گفت ترا براتیان کفشد این هفت نفر خضم مایند تیغ بروی کشیدند قافیه آنها را تنگ کرده ایم البته آن جوان  
 نزد ما آیند از دولت ما صاحب عزت خواهد شد آن جوان رو بقراری کرده پرسید که شاه مردید او گفت من لاق میرزا  
 اینها فرزندان امیرند فرزند خود امیر در بند بود ما آمده مخلص داده میرزا قیم این طایفه مار میکند از جوان بجهت قتل  
 خود نظر کرد گفت چه بیکو بند اینها یکی گفت بی نب پادشاه شدن بهتر است آن جوان ششیر از میان بر کشید قماری پند  
 او در میرزا از جهت محبت مکر بخت فرستاده براتیان از جان نگرند که سر او پرید فرمود که کرنا کشید مردم خود را جمع کرده  
 پیشتر براتیان زود مجبور قتل کرد علم خان را فر آورده گرفت خان که بخته بمیرزا رفت آن جوان بر کشید مع اقلان دل  
 میرزا بان ترا کشتش کرد نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک اعلان نام دارم در رطبا که خانه با میرزا تورنگی کرده بودم که  
 از چنگ براتیان نجات داده بودم اکنون بخوابم که گذشته بگریمینه روم میرزا بان امیر شاه ملک در مع لغوی

آوردند امیر صاحبقران شاه ملک را بگور رعایت کردند بدیدار هنر زندان نادمان شدند علامد رعایت دادند  
داستان گرفتن صاحبقران سمرقند را و چهل ستم سخن کردن ملاسکا کی چون امیر  
شاه ملک اعلان بصاحبقران همراه شد براتیان کنده بسمرقند رفت از آنجا بازگشت کشیده میخواست که بفرشی بر سر صاحبقران  
آید امر منع کردند که از سمرقند نیز امیر شنبه که براتیان و غده آمدن ندر و گفت اگر او از سمرقند نیز آید گرفتن او شکست  
امرای امیر با خبر امیر نامه نوشته براتیان فرستادند اگر خان بجانب فرشی آید ما بر او ده خان را سیم قسم می یابیم که او را  
نامه بخان رسید خان با امرای خود نشان داد و باز از بر آمدن منع کردند آن خوپره زالی منصدی شده رفت خان را  
بجانب فرشی بیاورد آن پیره زال بسمرقند رسید وقتی که خان از فکر رجعت کرده بیامد دست بجان خان زده  
ای نامر و مملکت موروثی پیران ما از دست وادی امیر تیمورالان فرموده دختر ابغارت بجانب فرشی بردند اگر  
از ولایت در کاری داشته باشی مردانه و در سردار کارزار کن و بی چون زنان در خانه نشین این چه بجهت تیرت نظم  
شکایت کنان گفت زال بفرستد در جزایج ملک سر بر جو مردان درین ورطه کازرا سرخ یابد و یاجوب را بقیصه  
براتیان ازین ماجرای پرهیزان که نسبت او در وقت در آمد ازها بجانب فرشی روان شد هر چند امرای  
که دند قبول نکرد قسم یاد کرد که مردانه و از خواهم کوشید خطای بسا در فریق و او سمرقند حکم مانده روان شد امیر  
شنبه ذوقی کرد امیر شاه ملک اعلان را بانکه مردی در فرشی مانده گفت اگر براتیان آید این آن بگو تعلیم ما کرد  
از راه شهر نیز بجانب سمرقند می پانفس روان شد در راه هر که را میخورد و میزد تا سر حدس کشیده سر بار گرفته  
بدروازه سمرقند رسیدند که شب بود و هر نوشته بر سر امیر میاید ارات استوار کرد و خطای بجا و گفت من از جانب  
براتیان شدم امیر تیمور امیر که کس جلد کرده گشتم امیر تیمور اینک حکم خان عنقریب خان خواهند رسید  
سر او را آوردم که تو مان جو مان در فریق و حکم خان گرفته میگردم از هر تو مان ده تن بی سیم خبر میستانم حکم خان را  
فرخان بود سر را نمودند مانند سر امیر عیب شکل بود در حال دروازه را و اگر دند بشهر در آمدند نقاره شادی دروازه  
در آورند شب بود خطای هم رک بامیرت با امیر میاید چون بدروازه ارک رسیدند در حین دخول ارک شدند صاحبقران  
اب از جای برکنجند از عقب رسید چنان تیز بر کردن خطای بسا در زو که مقدر است کام بریده افتاد بقصه  
دران بکه سمرقند فتح شد باورده در آمده خانم را دیده اول بکه تمامی فراتر آمده امیر را دیده ملازمت کردند و نیز  
جانب امیر از آنجا که مانده باز می پانفس بجانب فرشی روان شد اما براتیان بفرشی رسید امیر شاه ملک اعلان را بسیار  
بخان فرستاد و گفته امیر فرستاد که امیر تیمور بجانب حصار کربخه رفت خان گفته فرستاد که بشهر را بجا بد اما امیر شاه  
گفته فرستاد که تمهید بسا ب چون کنم مردم برای در خالی کنم گفته رنگ نیز رنگ ده روز که بدشت به زودیم نصف شب بود  
صاحبقران بر سر شکر خان رسید شکر خان در خلعت بود که گنا کشید خود را زود امیر شاه ملک ز فرشی گنا کشید بر آمد که  
شکست عجز شکر خان روی در و بجانب بخارا کربخه صاحبقران امیر شاه ملک را در فرشی حکم کرده باز بسمرقند رفت اما در  
بج خبر نمود مردم سمرقند بدیدار امیر خورشید شدند بقصه امیر در سمرقند فرار گرفت داد عدل پیش گرفت تا فر فرار در آرزو



آیدیم بر سر سخن ملاسکا کی رستمان رسوم اسماطراجان نقوش اجازتین آورده اند که مردی آمده  
 با میر عرفی کرد که مراد حواجه علاء الدین علی میکونید میرید حضرت شاه نقش بندم فرزند بخارا ایم مدّت که در سفر  
 متوطن ام مراد خربت جالا چند وقت شبها غایب شود هر چند در بار نفل میکنم که نفل بجای استادت اما دختر  
 پدائیت آن دختر را نیز بار جل شده است از و میسرسم او میکوید که مراد بجای سنگین میبرد مرد کبود چشم سرخ موی کوفه  
 بمن عشرت میکند باز چشم میکشایم خود را بجای میزنم خوابه گفت اگر دختر را بشم ایاجه روی دهد امیر گفت دست بخون  
 بکنای ای آلوده مساز دختر طلب کرد دختر نیز واقعا ترابیان کرد امیر گفت شبیه پر از خون را بخود نگاهداری چون ترا  
 برند شبیه را بدیوار آغخانه از پرده زن مافرد کس میفرمایم اگر آغخانه آلوده باشد تحقیق میکنم باز امیر پرسید که  
 میدانی که ترابه مردم میبردند گفت بغیر آن مرد دیگر کس را نمیزنم از و میسرسم جواب میدهد شراب کباب را بمن  
 میدهد خود نمیخورد امیر دانست که آنرا در خیریت همان شب دختر بفرموده عمل کرده شبیه پر از خون بخود همراه  
 داشت در زمین که بد آغخانه رو برو کرد و دند بدیوار زود فرود ایچکه تا مخرجانای شهر شبیه پر خون ننگنه بود امیر  
 حیران شدند دختر طلب کرد و دختر گفت این پیکه مراد برده عیش کرد گفت ای جان جهان من باعث تو  
 رنج کشیدم هر چند کردم وصال تو میسر نشد آنرا این علم را آهستیار کردم من ترا بکنج مسما گرفته ام اگر در خاطر  
 آرزوی فوق داشته باشم میفرمایم دختران بسیاری میآوردند مادر خاطر ندارد پدرت با میر تیمور عرفی کرده چک کنم که  
 این ننگ تربیت کران دارد و آلا او را زبیر میکروم بان لک بلو که بمن دخل کنند امیر هرگز ابا نکرد فرمود که  
 این شب بچه خود را سیاه کن بروغن چو اغ آغشته کن در عین خلوت او بجان روی او تاشانه دار شود شاید شایم  
 دختر بفرموده عمل کرده بمنظر لقیه کرد فرود دیدند روی هم قند سیاه همه حیران بودند امیر تو میکفت آخر مراد میک  
 نام جوان را از قوم قرقیز فرمود که لباس عورتانه پوشیده بجای دختر رفت که خود نظر بکباین امر متصدی شد بود  
 خود ابرو امیر آوردند هر چند سخن پرسیدند چیزی نگفت آنرا امیر گفت بنویس چیزی که دیدندی قلم بگرفت تا نویسداستی  
 از عینب پدائت در گرفت به اطراف او که بخشد آن جوان مشت خاکتری شد مردم امیر را منخ کردند که باین چنین  
 چیزی نباید که گفت امیر ابا پدائت در اندیشه بر هم زدن او بودی از شبها بر بام قصر بر آمد دید که از آسمان  
 بکنج شهر آتش میبارد امیر باثر آن آتش شمار روان شد دید که در مدرسه نظام الملک آتش بر کنج چاره میبارد در آن  
 چاره نفل کویا درین چند وقت آن در باز ننده است بر پشت آنچره بر آمده دید که بخره در آن چاره بود از بارانی  
 خوب زیاده آید بر آمده دید که درون آن چراغ بارکی میوزد مردی نشسته خود بخود چو ف میزند گفت بیاید  
 نظر کرد آن دختر را آوردند دختر را در کنار گرفت ای با تو پدر تو چو ابطافتی میکنم من ترا بکنج مسما گرفتم  
 زهر امیر تیمور بمن میبرد خلوت سخت و عیب دختر نیز عمل کرد خود بنماز مقید شد دختر غایب شد اما بر ننگنه  
 امیر رحمت کرد در درک آمد اول پیکه فرمود که سرنا کشیدند ثبکار سوار شدند در کشت نکار بجزرته مذکور آمدند  
 ساکنان مدرسه را طلب کرده پرسید که این کنج چاره از کجاست گفتند صاحب این چاره ملا یعقوب نام داشت

جلال رسالت که غایب است اجمال دارد که بجایار رفته باشد امیر فرمود و نقل را گشتند یکی فرمود در آمده خبر کرد  
 او در آمده خنده کرده خنده کرده بیرون رفت دیگر بنبر آمد دیگری در آمد که بخت بر آمد روی او در آن کون کشته بود  
 دیگری نذر آمد امیر فرمود و چهره را او بران گشتند و در آن چون بسین زدند از زیر خشتی ز بنوری بر آ  
 مردم در پیش زون گرفت همه گشتند آن امیر فرمود که باز در چهره را مضبوط کردند و در آن دختر طلب کرد و گفت  
 اگر ترا این بود بازی بازی اصل فرغ او را بر سر اگر ترا قسم بدید که بس مگوی قسم بخور چیده خواهدیم کرد که تو خا  
 نشوی الفقه باز دختر را بود آن مرد که شراب و کباب بر این دختر ماند و دختر خود را منوم کرد او گفت ای آرام جان  
 چو این زن دختر گفت چو این زن نباشم جلا مدلت که من اصل فرغ ترا ندانم که از یکی بدو نام تو چیست این زن  
 از که اموضی آنزد در چشم شده گفت ترا باصل و نسب من چکار دختر که بیان شد گفت مقصد آن بود که احوال تو من  
 معلوم شود تو را بر این کردی نشیند بکه نظم اگر عاشق رضای خاطر دوست نخواهد نیت عاشق دشمن دوست  
 آنزد عاشق بود دیگر به عشق تاب نیاورد و گفت ای آرام جان من نام بنده ملا یعقوب است لقب من ملاکی بسیارند  
 به تحصیل علم آمده بودم در همین مدرسه تحصیل میکردم تا که در صاحب بدایه روزی از زیر قصر تو گزشتیم حال جهان  
 از رای ترا دیدم دل از دست دادم بدرسه آمده مدت سه شب و روز بجزر بودم شب سوم جهلانی شدم بجان  
 حجام نظام الملک فتم دیدم که بر در حجام مردم بسیاری بجام در آمدم فوطه دارد دست و از کرده فوطه را از جای بندید  
 قدر آدم نرسید بچانه فوطه در من گرفته و از چند اندام پروا نکردم حجام در آمد دیدم که همه موی سفیدان نشسته اند و  
 من همانا همه را از بر داشتند که ملا یعقوب آمدند ما این دو کس شستم یکی را فتم مرا جای بده او من منافقه کرد و بحث  
 اول مرا جلا س دیگران او را من کردند بنماز مقید شدند منم بنماز مقید شدم در حین نماز مرا نکشت کوزه زدند که گفتند  
 نماز او بران کردم دیدم پای همه بصورت حیوانات پرشیم بود ترسیده که بختی بیرون بر آمدم بقوط در کفتم که  
 در حجام تو جنیان در آمده اند گفت چون دشتی کفتم از پای ایشان گفت پای مرا من دیدم بصورت پای بز که بخت  
 نیز سر را رفتم او نیز چنین بود که بخت بر آمده کفتم سک زد و در آن حال بوده است زیرا که بگو یا تیر یا بگو جان حجام کند بهم  
 هنوز نصف شب بوده است بچهره آدم بگریم خود را در راه حکم کردم که ناگاه چیزی در سقف خانه افتاد و پشت من  
 رسید اما خانه من روزی نداشت حیران بودم هر زمان آواز میآید که ای ملا یعقوب من از ترس سر بالا کردم  
 بکاه دیدم که در کنج خانه که به بوقی استاده هر چند زدم ز رفت مدته همراه من بود روزی مردی آمده مرا مرست  
 کرد که این بکاه در کند زردوزان جبراز باران بز مردارند البته بکاه شامهم روید من آنز در پیشانم کفتم  
 خانه که بزم باشد من ندانم گفت همان کذر که دشتی سراغ کیند الفقه شب شد من مشتاق طعام بودم رفتم بهر  
 در خانه که رسیدم دست برد رفتم که اینجا باران بز مردارند این جاست جواب می گفت شیندم یکی میگفت اینجا  
 بزم به طلبید که تازه که ماتم شده است بخانه دیگری رفتم گفت چه بزم مرطبی که بز خود چنگ کردم الفقه ما بزم  
 شتم صدای طبل میر شب بود مسجدی در آمدم در زیر منبر خود را جا کردم صدای جرس جرس بر آمد نصف مسجد را کند که بوزان

آمدن جن بری بسیاری جمع شدند گفتن حافظ صبور را بیا برید جان کریمه را آوردند تا روز بزم بودم بویغ زدیم  
 رفتن بخانه آدم دیدم که بر حلقه زده خواب غمگین است او را گرفتم بصورت اصلی شده مرا یک نگه دارد گفت در بازار  
 برو هر چه پیش آید بگیر بی طرم رسید که بازار کت با دو م رفتم خودی یافته گرفتم هیلسم بود ضبط کردم تا بر زبان و  
 دیوان را منخرم سه سال است که ازین حجره نبرادم اکنون میخواهم که منجمله ملائکه کنم درین تنجیر از آسمان آتش مبارک  
 امیر تمورش را دیده است اگر روح القدس را منجیر کنم دعوی بیغ مبری میکنم دختر منم داد بس مگوی فردا دختر نبرد  
 امیر آمد آنچه گفته شده بود بیان کرد امیر گفتند اکنون پرس که اگر کسی ترا بگیرد چگونه میگردد باز شد دیگر آمده لغات کرد  
 ملا گفت ای ملکه سبب عشق تو اینهمه رنج کشیدم چو این لغات نداری دختر گفت اگر مرادوست میداری هر چه پرسم  
 جواب میدهی ملا گفت اگر مرادوستی جاره ندارم دختر گفت اگر کسی ترا بگیرد چگونه خواهد گرفت ملا گفت اگر از اینم دین  
 روایت بگیرند آورده بر بالای حجره من مانند پرمان و دیوان بگریزند بعد از آن مرا بگیرند اول دختر قسم علی بنی  
 بود که بخدمت امیر نمر آمده از آنچه گفته را بیان کرد امیر بسیار حجاب پیدا میکنند روایت نوشتند که آنکس که  
 خدا درین مسئله که زبان شمایان با دم رسد دور شود و الا بیعت خدا گرفتار میشود روایت را آورده بود که  
 بر پشت حجره آویختند آن روز عیدکاهی بود تا مردم هم فرزند پادشاه بودند در حجره درنگستند ملا را بر آوردند تا  
 ملا چنان بدست بود که کتر عورتان دیده دفع حمل کردند ملا مرد کوتاه قد کبوتر چشم سرخ موی بود القصة با  
 رو برو کردند ملا گفت بدانکه ای امیر تو پادشاه عظیم الشان میثوی مثل من کسی بود که راست امیر فرمود که کردن  
 زنده مردی تیغ انداخت تیغ بچو داد رسید چند کس بهین طریق شد اخو فرمودند که در زندان کردند روایت را  
 در نوک خاوه در بالای زندان مانند تا بهفت روز بهفتم کردی بادی آمده روایت را بر آوردند روایت را  
 آوردند که ملا که کی در زندان نبود هر چند ملا را گرفتند نیافتند امیر از او در خوف بود داستان یافتن  
 براق خان نگشترین حکمت بوعلی سینا را فتن صفا جعفری حکمت چون براق  
 خان از کنار قرشی کریمت شکر او بهر جانب افتاد و ندید هیچ جاننداری در کرد او نبود در چو سنگ بود رخ  
 شبانه را دید از در راه بلخ زده سراغ کرد شبان پرسید که کسی خان نام خود را گفت باز پشمان شد برشته  
 شبان رفتن کرده لباس در او پوشیده روان شد با بی رسید پکن اول را در آورد کرد و ندید مردی بر آمده  
 او را بخانه کش برد که مرده شبانه را با اول آوردند لباس شبانه را در تن براق خان شناختند برشته تو  
 حاکم بخانه نمود خان آوردند پند ز او را براق خان کشته بود و چو دخان پرسید که کسی اگر راستی کوی راستی  
 از دستم بجات می بابد خان گفت نظم یکی بخت بر کشته مضطرب فرمانده یار یارم نه یار یک که در دولت است  
 کوبالیکه مرغم بردار نفس رسن در میان نمد در برم زموی پریشان کله در سرم منم باز پرورد و دوش کنار  
 ز بخت زبون کشته ام خار زار من آغز غاگ شانه کم کرده ام برسم سراغ راه خانه ام جو یعنی که افتد بدم بلا خبر که  
 چند زندگت پا چون خان پچاره بلا به زاری حال خود را معلوم کرد آن کورنگ خان را با لفاظ شنیع شنیدم

داستان

داستان

داستان

گفت تو پدر مرا کشته بودی اکنون من ترا بشمام کرده تا بزندان برونم آن شب آن پادشاه غریب در زندان  
 میسنا لب بگرم خدا از بجز از پیش جدا شده بر آمد سر قبر پدرش آمد آن روز پنج بود اما شاه محمود خیر در شد هر چند گفت  
 یافت خان از قبر میگشت بگریست میگفت نظم جهان ای پدر خفته در گفن برون کن سر از خاک نگر من  
 بشفتت مرا گیر اندر کن ازین خاکه ان ای پدر سر برار القعه از سر قبر پدر بر آمده میرفت فرود افشانه شادری  
 موضوع که در بخار است رسید گفت مباد کسی در اجوال من آگاه شود بی بی مدد در اینجا علم مانده بودند در آن چاه در راه  
 در گوشه چاه گریسته نایب فرود رفت زمین را کافتند کافتند یک گشتن یافت در دست کرد مقصد خان آن بود که بلکه چپه  
 بنزد قمش خان برود و طلب کند اما بکشترین را که سیاهی کرده زیر گرد نام ابو علی سینا بر آمد و دانت که قبر ابو علی سینا  
 بوده است فاخته خوانده بر آمد تا از ولایت بر آمدن شب راه میرفت و فرزند دید که شبانه از او پرسید که راه چندان است  
 شبان جیران شد هر طرف نظر کرد گفت گیتی که ازین راه چندان میبری بر افغان گفت تو مراندیده گفت آواز گشتنم  
 اما ترا نمی بینم خان جیران شد که چه تر باشد بنا که بکشترین خوش علاف باشد از دست خان افغان و شبان گفت اکنون  
 ترا دیدم خان دانت که این صحبت در بکشترین است گرفته باز در گشت کرد شبان گفت از نظرم غایت شری خان ذوق  
 عجیبی که چند مرتبه اینجا که در شبان کرخت خان بر گشت اما خان را بی خطر رسید که رفته امیر تیمور را جواب گویم گفته بجا  
 سمرقند روان شد چون بمرقند داخل شد سه روز در قشمر گشت کسی در نمیدید روز سوم بجانب ارک رفت از در بند بگشت  
 وقتی رسید که مهاجران مع امر او کینکاش نشسته اند اما آغا نه سنگین بود بگردشت بر افغان آمد تخم برفق میرزد که  
 جوار گشت نشست مردم رو به نیت نهادند امیر نیز خود را پیرون کشیدند قریب بدینج دیگر انداخت عبد الله نام غلام امیر در  
 او را خود را بر پشت زبیرا که برفق مرغ و غلام گشته شد امیر بسته در آغا نه حکم کرد که بر افغان اینجا ماند مردم گشتند  
 چگونه بلایه باشد شوری در شهر افتاد امیر زخم را بر بسته مع دو نفر فرزند و رفیقان اعتمادی از دروازه بر آمده بجانب چندان  
 رفت اما بر افغان و رانگشته بر آمد بکشترین را از دست بر آورده خود را نمود معلوم کرد که ای مردم مترسید که من پادشاه بودم  
 شما با من دوستان او هم کرده آمدند امیر هر طرف کرختند اهل عیال امیر هر طرف فرستند اما امیر مغلوبه فراموش بر او ستاد که  
 زفته جز بیار قاری آمد در خانه دوستی داشت فراموش فراموش بر رسید گفت بر افغان بوده است اما ترا نیوا فقه کس معلوم بود  
 بر افغان پنهان میباشی از مردم بر افغان از قماری خبر یافته بر بسته بنزد یک بر افغان او را بر افغان از قاری  
 امیر را پرسید قاری گفت خبر ندارم آن آشنای بوق گفت بمن گفته بودی بر لب آب چندان نشسته است قاری بر افغان کردند  
 اقرار نشد از برای زمانه سازی میگفت مرا با امیر تیمور چه دخل است بوقتی با او همراه بودم بچو استند که بر سر او روغن ریزند نچای  
 او در شد خان سلای نو یان را بد و هزار کس بجانب امیر فرستاد قاری را دست بر بسته گرفته روان شد اما امیر مع  
 دو پسر و دو غلام که هند و خواجه و بیشتر دیگر که نشسته بودند از درون جنگل آواز ناله بر آمد تا رفت زیاده شد امیر گفت  
 این آواز آدم نیت هر دو میرزا فرستند بعد از مدتی آمد گفتند بولبرسی بسیاری دیدیم کرختیم اما ناله تا میرفت زیاده میشد  
 امیر مع دو پسر روان شدند و نیز که قریب به صا و بولبرسی کردند استاده اند آواز ناله از آنجا میآید امیر روان شد

فرزندان رخ کردند ممنوع شد فرزندان نیز روان شدند آن جانداران با اینها دخل نکردند از میان اینها که شدند  
دیدند یولبری در چرخه فرودفت تا زور میکنند تحت ترمیر و هر وقتی که او فریاد میکنند همه بران یکی فریاد میکنند میرا  
نیکی بخاطر رسیدن بسیاری در و کرده در طراف حجی زینت بر بالای فی سواده از کردن و پشت یولبرس گرفته زور کرد  
از وی دان بر آورد آن یولبرس خود فرود آمد بران و در پیشه میر لجام خود آمده نشست هر روز از رفیقان رفته برسم  
زدی از ایل بای چیزی میآوردند بناگاه کردی بر آمد میر سلای نوبان مع دو هزار کس رسیدند در خواب بودند از خواب  
پیدا کردند اما قاری را در غنائ آنها بسته میآوردند بعد میر همراه چهار رفیق بجدال میفشدند چنگ کرده کرده بی جنب  
چنگل روان شدند با سب میر متقی رسیدند یکی اسب نند که میر را اسب نند این چهار رفیق سحر داشتند که میر را غفلت  
بناگاه نه های پرته جنبیدن گرفت همان یولبرس مع یولبرسهای دیگر رسیدند اسب سلا که دست تیغ علم کرده بر سر میر  
یولبرس رسید و در اند دیکران که نیند این جزای نیکی میر بود که یولبرسها بگردند تا نیند آن بود که قاری دست  
آنجا افتاده بود هر یولبرس یک میر رسید چنگل نیکر و دیگرها را پاره میکرد تا همه که نیند راه سمرقند پیش گرفتند آمده و آنچه یولبرس  
بجان کفشد همه داشتند که از اقبال میرت قاری آمده با میر ملاقات کرد از آنچه واقعه گذشته را بیان کرد  
داشت که نیکی را بچوان کند ضایع نخواهد ماند نظم شنیدم زندانای با کیر دار، همیگفت از رتبه روزگار اگر  
نیکی باری بقدر جوی از ان کشته معمول خود بدردی الققه میر بدربار سال بسته ترکستان گذشت دوست  
شیخ اغلان برادر کلان تو قیوم خان مع قوم چنه آنجا مسلط شده بود پسری داشت ابراهیم اغلان بوزه خورد  
نشسته بود میرزا عمر را دیده عاشق شد طلبید که صحبت نماید میرزا قادر را که روز دابر ابراهیم اغلان فرمود که بقدر  
گرفته بیارید امیر جو با گرفته بچنگ میفشد بدولت شیخ اغلان خبر رسید سواری شده آمد ما برسم ایچی کری نخبست  
آمده بود دیده شناخت آمده در قدم افتاد و افتاد را بر بیان کرد عهد کردند که شکر اغلان را صلح کند در نوقت  
خبر آمد که ایل نورمان و عثمان رسیدند دولت شیخ اینها از برای ترکستان میآیند بر آمده صف زد که چنگ کند  
آنها کفشد و غوغا چنگش ابریم مایان در دامنه چمنه تعیین شمس بودیم در اینجا مغاره بود جلا شب میشود در مغاره آتش میسازد  
قبل ازین چنین واقعه بود و زور یکی پداشده است دیگر شب میشود دختران و پسران ما غایب میشود از آنها که پسر میگویند  
مردی باین صورت باف و میکند مایان که قصد مغاره میکنم از اینجا میفتم اگر پادشاه ششم از پادشاه ششم میفتم ما چادر اینجا  
کوچ کرده بجای دیگر میردیم میر در نیت که ملاک کی است امیر گفت من آن بلار از سر شما دور کنم بر فاق من با و زانند  
میر وید به فتولی کردند و انتی که صاحب هر اید نوشته بودند امیر از خوف او بچو نند که به نوشته بودند گرفته بونکی  
روان شدند وقتی رسیدند که ملا در ان غار خواب کرده است او را گرفتند خواستند که قتل کنند ملا گفت ای امیر  
در علم نجوم خبر داده اند که تو پادشاه عظیم انشان میشوی مرا کشت که تو در کام عهد کرده که با میر زبان زساند امیر هم  
با عهد کرد گرفته بایل آورد تو به و در واقعه بر قحان در میان آورد ملا گفت من شنیده دارم که بوعلی سینا چنین  
و کشته نمی تصنف کرده است احتمال دارد که بدست براق خان افتاده باشد امیر گفت علاج دور این او دروغ

بر تافت گفت این طلسم را در آن کشتن بر علی در ساعت عقرب دوم پنج بسته است باید که شخربه اشود و طالع وی  
عقرب باشد و در قتل کنند همان کشتن بر خون او آلوده شود تا دفع او شود و دولت شیخ اعلان گفت قرعه کشتن بر این  
هر که اطلاق مولود او همان ساعت بود باین امر اقدام نماید اگر چند که فرزند من باشد اول زمین ابتدا کین ملا نام  
قرعه کشید بر او را دید بر او قوم او نام خود کشتند با وجود آنکه میدهند که اگر بنام ما بر آید کشته مرثوم بقصد  
بنام کسی بر آید میفرمودند که از احوال خبر گیر بر آمد گفت طالع که سلطان است دولت شیخ گفت یکی از احوال خود  
خبر که هفت مرتبه قرعه کشید گفت من از طالع خود چیزی نودم گفت ای امیر من در مردی کاری کنم امیرش گفت قول در  
به از مردی بیا بسم قدرش کوزه را بر آب کرده گفت هر وقتی که آب سرخ شده در جوش در آید بداند که من کشته شوم  
و دایع کرده بجا نبسم قدر روان شده به پیشته جو بان اما منزل کرد مردی را فرموده آواز که بپوشته جو بان  
کسی آمده است هر که اجابتی باشد نزد او رود و کوس شجر گوی فرود گفت یکی آمد که من مخلص دعا کردم هنوز پایان نفروده همی  
زری در سه راه او اساده گرفت در قدم ملا افتاد و گفت بجز این تبر که کسیند ملا قبول کرد دیگری آمد که بیماری در دم  
دو ای در وصحت شد دیگری آمد که عاشقم فرمود که رو این بکاه در خانه ات معنوقت میاید الحق آمد بر طلبی که از و سب  
میرسیند ازین از دهم مقصد ملا آن بود که شاید که کسی با هم طالع او عقرب پنج باشد هر کسکه میاید از احوال او خبر  
بگرفت تا چهل روز کسی نماند که از نظر او گذرشته باشد مدعی ملا ثابت نشد ملا با چاره حیران شد که چه کند اما هر روز  
صد هزار دو صد هزار کس بر بالای پشته میآمدند طرف پیکری شده بود بر آفتاب بشرب افتاده بود هرگز کز نش نمید  
روزی بر بام قصر بر آمد از دهم مردم را دید پرسید گفتند شخربه آمده که هر که نزد او میرود حاجت او را امیر او در خان بخود  
گفت که مبادا دعوی پادشاهی کند نظم علاج و دفعه قبل از دفعه باید کرد در پنج نمودند از و جوفت که از دست  
خواججه عبیدی درون را فرمود که بروی شیخ را کوبید که ازین ملک برود و خواججه آمده گفت ما دفعه فتنه فتنه  
چه که از دست خان آید در پنج ندارد خواججه آمده بجان گفت خان در قصر شد خواججه گفتند با و دخل نکنند بترت خان قبول  
نکرد فتنی نافع را فرمود که رفته سر شیخ را بسیار او بنزد کس همراه روان شد بلا آمده گفتند مریدان گفتند بجوم عام کینم ملا قبول  
نکرد مردم اجنت او که به طرف بروید خود روی قبله نشسته نافع رسیده گفت ای شیخ خان ترا حکم افروغ کرده از پنج بروی گفت  
مینوم نافع کشته رسیده زندان پنج خود او رسیده مردم او کز خجته آمده بجان گفتند خان امیر نو یا زافر ستاد او  
از دور تبر انداخت تبر کشته بخود او رسیده پرید افتاد مردم کشته بجان خصم شدند ایل و زو تا جیک زخان بگشته بر آفتاب  
ترسیده آن کشتن بر دست گرفت مردم او را ندیدند آمده دید که ملا در مراقبه بود بر سینه ملا نشسته سر برید دست او بجان  
ملا غشته شد آن کین بجان غوطه خورد و خاصیت از آن کین رفت خان مردم دیدند که ملا را سر بریده است بر تنانم دهن که  
خاصیت او رفت از کرده پشمان شد مردم خان را دیده هر طرف کز خجته سر ملا را بردار کردند این وقوعه در تاریخ مقصد نصبت بود  
بعد از قتل ملا روز زلزله بود او از های عجیب میاید زو در بایا گنگ معنی بر آمده سه روز فریاد میکرد که آهنگ ملک ملک بگر خاشاک  
انچنان زلزله افتاده بود که پلی که قزل در سلان آنگ بگردریا بسته بود و بران شد تا مدت ده سال بعد از ده سال امیر

شاه ملک که از امرای بهرست او را تمیز کرد از یک نام امیر اما امیر صفیران در ترکستان هر روز از کوزه آب جزمی گرفت  
 روزی دید که آن آب مثل خون شده است فهمید که ملازمتی کرده اند اما از ملاسکه کی سخن بسیارت مختصر کردیم و الله اعلم  
 داستان هفت ایلغوشکسن صاحب قران تا بخارا و فتح ماورالنهر چون امیر صفیران  
 از قتل ملا جزی یافت سو دکان آمده و اخراج نشدند و دلشخ اعلان لشکر جمع کرده بخواه هزار کس گرفته بجات ماورالنهر روان  
 شدند آمده از آب سجون که نشدند و بخت آمدند لشکر او زبک پسرادی میگردیدم تعدی فرمودند چند مرتبه آمده بصاحب سجون و فرمودند  
 اخراج صفیران بدولشخ اعلان گفت با همراه براتیان صلح کردیم دیگر دشمنان ما درک رنیت لشکر او زبک را رخصت داد  
 مردم گفتند چو چنین کردید باعث من فخر او از ارکشیدند در قیامت فاسق میثوم تکبیرم خدا کردم امرای که دو لشکر او امیر بود  
 از هر طرف آمده با امیر همراه شدند تا دو هزار کس جمع شدند از بخت ماورالنهر روان شدند قریب بمقصد آمده فراموش کردند  
 کس نبود مردم در شهر قتل بودند در آن وقت مدت چهل سال ملک از پیش بود همیشه فخر او در تنوشش بودند بجزورد به قتل نیکو  
 انقضه از موضع ده پد امیر بر بزم فراوی بر آمدند شما بودیم شب برشته جو پان اما آمد از درون هزار او از ناگه شنید  
 مردی ناله میکرد میگفت لکم مردی غیب را بر او در عین ناله بود که از امیر جزی یافت بخارا و خدمت بسنگ رسید امیر او را سستی  
 غلطاندر بر سینه اش نشسته بود است که سر برد آن جوان در کریمه و راه امیر در خنده شد گفت مگر تا چکی که رسم تا چیک  
 زاریست از هر کس میترسی گفت از هر کس با ندارم اما با خود خود رسیدم امیر پرسید که آرزوی تو چیست جوان گفت من از لایق  
 بخارایم نام من محمدت لقمم با رست روزی در نزد بهادالدین رفتیم که مرید شویم بر در خانقاه رسیدیم مخفی بر در ستاده با عرض  
 خود را کردم او در آمده گفت که جوانا پارسیا بر در آمده است در آمده مرید شدم مرا پارسیا لقب کردند ایشان را و آن  
 بود که مرید از ایشق مجازی امیر کرده اند ایشان فرمودند که او در راه در رشته علائق است در عشق مجازی همه را قطع میکنند  
 بگرشته مجازی او میماند او را قطع کرده بحقیقت مرید عشق مجازی فرمودند از خدمت ایشان بر ادم دیدم که مردم  
 میدویدند از یکی پرسیدم گفت براتیان از سر قند به بخارا میآید آمدن امیر تیمور در شنید هفت ایلغوشکسن تا بخارا  
 مانده است بهر که هم مقرر کرده است هر که امیر تیمور را بر هم زند خود ختم را میدهم درین سخن بودم بنا که دیدم که بود جریا بر داشته  
 میانند با وی و زید و من بوج برداشته شد و خیزی دیدم عاتق شدم مدبوش افتادم بعد پرسیدم گفتند خنرخان بود  
 نزد پیروز فتم ایشان گفتند برو بجان عرض کن که بجز شما عاتق شدم من بدیدم رفته عرض کردم اول در غضب ناک گفت  
 رفته امیر تیمور را بسیار ناچار سخن پر دار و مکروم بر ادم مردانه لشکری و نه کشوری اما مرید شدم امیر را ایشان نقش بند اعتمادی  
 بود بخود گفت البته اینی حکم است که ایشان آنچه از اطلب سر من فرستاده اند امیر گفت ای بر ناغم محوز امیر تیمور در پان  
 کوه در لب دریا و خنی است من دیدم که آنجا خوابیده است بر و سر او را بکبر آنجان خورسند شد امیر از او پشته آمده آنجا  
 خوابید خواب محمد پارسیا رسید دید که جوانا خواب کرده پرده بر روی کشید خوست که بر تیغ زدند گفت بو نیم کس  
 باز خون ناحق نشود پرده را برداشت دید که همان مردیکه در مقبره جو پان رتا با و نشان گفته بود حیران شدند شنیدند  
 امیر تیمور است چند مرتبه قتل کردن قصد نمود باز از اندیشه میکرد که تا روز شد بنا که لشکری رسیدند زیرا که امیر را غایب کرده بودند

این واقعه را دیده آمدند و بخت بس آن بود که امیر را خواب برده بود و خواب را پاره از آزار شدند و امیر را پدیدار کرد و گفت  
ای جوان خواب را در خلعت زید ما خود در خواب بخشید بودم حال این بران تو لیم قاری گفت ای جوان اگر سر را ببری و خرد تو  
نخواهند داد و هر کس امیر بخارا را گرفته دختر خان را بتو گرفته بدیدیمین قول کرد او خود دختر را گرفته میدهند پسری شود و ابو نصر پسر نام  
ازین سبب که پادشاهان خانه و آن دختر میدهند زیرا که ایشانان پادشاه زاده اند الفقهه امیر شکر گرفته بجانب سر قند  
روان شدند اما آن قوی که روز قوم فوجین بود در سر قند شنید که حاجتوران آمده در پشته جوپان اما فرامده است پس چنگ زد  
فردا متور کرد که هر عالم امیر تیمورت مراد بر و کند از بد این سخن را امیر شنید گفت کجاست که فردا جان خود را خدا کرده در چاهی  
در زیر علم باشد اول هر دو پسر زانو زده گفتند ما جان خود را فدای میکنیم امیر دم نزد گفت از امر اینخواهم تمامی امر یک یک از تو  
زده عرض کردند قاری گفت ای امیر ازین مقدمه مقصد چیست امیر گفت مقصد اعتقاد شما میان بود انشا الله بین لشکر کج  
سمو را خواهم گرفت امیر را ندید پسری بخاطر رسید فرموده صورت از ترتیب دادند بروی لباس فلخو پوشانیدند گفت فردا در زیر  
علم این صورت را بدید بصف لشکر را همراه خود گرفته در جوی جوپان اما استاد گفت هر قوی که تیر بران صورت رسید یکی دو  
بشریت نناده روی جنب دریا کند در بدین از عقب احد جمله کرده بر ایم نشاند که همه در قتل کنیم الفقهه فردا هر دو کافر شدند  
بیر از جهانبگیر علم حاجتوران را برابر بالای پشته حضرت شاه زنده دوخت مردم سر قند پشت بشهر داده تا شام میگردند لشکر بیزا  
مثل عقده بر روی بجای جمع بودند آن صورت را مقدم تر بر آب نهد مصلح کرده جلو او را یکی گرفته است و بود اما آن قوی  
کو مثل غایب تو بجای باز در نیال که بود در ویالی چشم خود بسته بود گمان سبزی در دست او بود و بروی علم حاجتوران  
کذاشته بودند که تیری شفت داد که آمده بران صورت رسید که افتاد امیر از جهانبگیر در کز شد مع لشکر مردم او شدند  
امیر تیمور مرده است یکی دو ایندند مردم قتل بکنند و چو کافعه عازت دو دیدند حاجتوران از عقب کرنا کشید بر آمد میزد آهنگی  
اسب اندخت سپاه دشمن در میان ماند مردم همیشگی با از نیام کشید چنان قتل کردند که بست کله مناره کردند آن کله  
مناره تا در فرمان شبان خان بود اما آن قوی که بر بلند می بر آمد هر که از پیش او میگذشت بر تیر میزد امیر رسید تیغ بر فرق  
زد که دو پاره شد مردم سر قند و او عدل حاجتوران از دیده بودند بر آمد حاجتوران را در شهر در او روز چند روزی در شهر  
قرار گرفته حکم گذاشته بر سر تیغ دویم باغ رخ روان شد قرا بغا با در قیاد شنیده بر آمده صف زد هر دو لشکر در مقابل یکدیگر  
قرار گرفتند حاجتوران بجبال مقید شدند و رفت غار پیشین شد حاجتوران فرمود که غار قضا نمود لشکر تقسیم شد نصف لشکر بچنگ  
استاد و نصف دیگر بنماز شد باز آن لشکر که چنگ میکردند بنماز استاد آن لفظی که نماز کنه آری بودند بچنگ استاد و همچنین غار خود را  
ادامیکردند قرا بغا با در این واقعه را دیده او نیز مقتید کرد لشکر خود را دو تقسیم کرد و نصف او بنماز استاد و دو را در راه بود  
همه سر سجده داشتند که آن دیوار یکی فرو رفت تمامی مردم قرا بغا با در همه در راه ماندند این از اقبال حاجتوران بود  
شکر امیر یکی اسب انداختند شکست بر سپاه قیاد افتاد لشکر امیر بشکر دشمن همراه شده بقتله ساغج در آمدند قتل بدست قیاد  
حاجتوران در اینجا حکم مانده بجانب فرین گینت روان شد امیر یکبار لالت اینجا بود حاجتوران آمده فرام هر دو لشکر صف زد  
امیر یکبار لب جوی استاده بود هنوز کسی دست بجز بر نه برده بود امیر یک مجرم را فرمود که آب بده مجرم پابده شده جام را پر کرد



سخن است که بدید از صدای ترکش مجرم سب او رسید از بالای سب افتاد که روش شکست از اقبال صاحبقران این وقت با  
 روی میداد شکست بران قوم افتاد ایل رلات برکنده شدند فرین کینت را گرفتند صاحبقران بر سر ایزد چهارم بگوشه  
 روان شدند برادر ایزد یک در کوه نور بود صاحبقران آمده فرامد او قلعه را محکم کرد و نیز از سیف الدین مقصدی شد که این  
 قلعه را با علم جبر میگیرم شکر را فرمود که سه روز از گوشت حیوانات پرهیز کند بعد سوار شده به پای بطهارت بگوشه تشریح  
 میکنند میرزا در بر نقطه آب آتش همراه میکرد هرگز با خاک را بهم میچسبید بناگاه زلزله پدید آمد یک کوه بروج فرود رفت عمارت  
 افتاد جهان سیاه تاریک شد روز چهارم بطریق اول آمد دیدند که کوه بروج فرود رفت کسی بسیاری بر هم خورده در آن کوه بروج دو  
 دیدند که چیزی برق زده استاده است رفته رفته کوه بروج بوزن کمین نام افراسیاب نوشته بود صاحبقران روانه لقلعه  
 درآمدند ایزد نوبان جمیع زنان خود قتل کرد که بدست نامحرم نافتند برآمده چنگ مردان کرده بدست ایزد شرح گشته شد صاحبقران  
 بجانب کوفین بر سر آق نغا عرش روان شد آق بنی ترغش مغلم بود مجرم که ریش و برآمد بود اهللام میکرد آن مجرم را  
 درستی بخنجر زده کشت درین وقت ای ای صاحبقران شد قوم او بدر رفتن چنگ کرده قلعه را گرفتند از آنجا بر سر  
 ششم بگره میند روان شد ایزد حسین جان داری که جلا دیند جاندار مع پل نشاند دست در خدمت صاحبقران بود  
 او را پیش چنگ کرده فرستاد او مرد پیری بود ایزد او دعای کرد که اگر گشته شوم مرگم بچیل کنید اما قرچین در کر میند بود  
 برآمده در لب دریا صف زد ایزد حسین رسید چنگ بشب عاید شد هر دو شکر در چنگ بودند بناگاه قرچین از تقابل  
 ایزد حسین برآمد قرچین بچنگ ایزد حسین تاخت آورد ناچار در گریزند ایزد در عقب او سب ننداد خود را بدریا زد ایزد نیز  
 خود را بدریا زد آب را گرفته کرد ایندین گرفت ایزد حسین تیغ زده سرش پرید اما خود ایزد را کرد آب بچاند ایزد  
 بسلاکت رسید به سر دار شکر کر میند را گرفتند فرود آمدند که ایزد حسین نیت مرده او را از لب دریا یافتند صاحبقران  
 بگره میند آمده مرده ایزد را دفن نمودند از آنجا بر سر ایزد هفتم بوغانزی سوار شدند چون بر باط شمس الملک رسید ایزد  
 توقف کرد و فرمود که هر دو کس بچیل یک توره پدید کردند در آن دشت ده هزار چاه گندن رو بهای چاه حسن  
 پوشش کردند چنان اجتناب کردند که کسی از پیکر نندید ایزد گفت اگر لشکر براتیان آید شماروی بندگت بنید  
 چون براتیان شنیدند که صاحبقران بر باط ملک آمده فرامده است قوت کدشتن ندارد و پنجاه هزار کس سوار شدند  
 بر بوغانزی آمد یک سردار بده هزار کس بجای بود براق خان همراه شد فراوان به صاحبقران خبر آوردند که یک  
 براتیان رسید صاحبقران سوار شده استاد کرد برآمد براتیان شصت هزار کس همراه پدید آمد بت یک علم نشانه  
 بت یک سردار اما موافقی بسیار را در میان دو لشکر سردار دند لشکر خان یکی ایزد بر سر چاه فرود رفتن گرفتند  
 اما چنگ طمست بروی پوزاشد هرگز آدم آدم را نمیدید بالای یکدیگر ده چاه میافزادند صاحبقران شکر خود را دویم  
 کرده ایزد ماند آن روز مثل شب در کور سیاه بود از آواز زلفنگ گوش مردم کرده بود از دو در در چشم مردم  
 کور شده بود براتیان سر ایزد شده شبیر از لشکر خود قتل میکرد درین وقت صاحبقران از عقب لشکر خان بنزد کس  
 همراه کرنا کشید برآمد خان سردار قنزا ترا سر زد دید که راست فراید تمام مردم بگریخته میروند آخر رو بگریخته صاحبقران

دید کہ براتیان مس زلفش کر بخت ایر چون شیر زاز براتیان پشتر از راه آفتاب چنان سرعت کرد کہ سحر در دوازده  
 هزار آمدہ گفت کہ خان آمد در دوازہ را بکشای فرجبال در دوازہ بان در دوازہ بکشاد کہ کرنا کشیدہ دولت دولت  
 امیر تیمور کفہ بارک دو اندند مردم در فضلت بودند ارک را نیز گرفتند منادی کردند کہ مردم بخارا ترخان باشند  
 مردم از براتیان و لکیر بودند ہمہ بدیدار صاحبقران خورسند کہ دیدند اما براتیان بجای بنجار امیاد از پیش خبر  
 آوردند کہ امیر تیمور داخل بخارا شد براتیان قبول کرد چون بچا رطاق رسید دید کہ دو توتو اہان اورا صاحبقران در  
 کنگرہ ہای قلعہ آویختہ ماندہ است ہوش از سر براتیان پرید وقتی بود کہ دہ ہزار کس میرزا جہانگیر و میرزا علی شیح  
 از ورون شہر بر آمدہ بخان چنگ پوسندغان چنگ کردہ کہ بکشند فرار آنا رضی انما حضرت شیخ العالم  
 نوراندہ مرقدہ قبل شد صاحبقران بہ سپران کفہ فرستاد کہ بزار حضرت ایشان با او بکنند اطراف اورا گرفتہ خوا  
 روند اما براتیان با رولج حضرت ایشان متوجہ شدند بسیار نالہ کرد براتیان را و افقہ کنند ایشان کفشد بخیر بر  
 روان توخان بر آمدہ را ہی شد کسی اورا ندید بخدمت شاہ نقشبند آمد کہ گناہ مرا شفیع شوید فرود دیدند کہ براتیان  
 بر آمدہ رفت امیر شہینہ بقصر عارفان بخدمت خواہ رفت است ایشان گناہ خاثر شفیع شدند ہر دورا کشتی دادند  
 در یکطبقی طعام خوردند براتیان گفت من بلج را پای تخت میکنم خطبہ و سکہ بنام من باشد حکومت تمام ماورالنہر  
 بے صاحبقران باشد بعد از ان صاحبقران امیر مویدار لا ترا منصب نو باز داد خود برسم پادشاہان سوار شد طرف  
 داد و ہش پیش گرفت اما براتیان کشتی کردہ فرار گرفتہ بودند دعوی پنجاہری کردن منصور ابن  
 ناصر خنر و در کاشغرفتن میرزا جہانگیر بچنگ او را دیان دفتر چنین آوردہ اند کہ چون امیر صاحب  
 صاحبقران وانی ماورالنہر کردید از عدالت صاحبقران راہ ہا کشا شد از ہر جانب سوداگر میآید سوداگر  
 بسیاری از ولایت کاشغیر آوردند کہ مردی در کاشغیر دعوی پنجاہری کردہ خود را غا بر اتان نام کردہ پارہ باور بان  
 آوردہ اند اول او سہ روز از ہوا آمدہ سہ نمون استادہ مردم را دعوت کردہ باز غائب شد بعد بر کوہ فرود آمد ہر  
 بہریت رفتی در حال صیگردل اورا معلوم کردی ہر سکہ قعد قتل او کردی خود را زوی رادی کوید کہ چون صاحبقران  
 ناصر خنر در ابرہم شہر او کر بختہ بندہ و ستان علم سحر از کشمیر بان آموختہ از راہ عقبہ آمدہ دعوی پنجاہری میکرد کہ گفت  
 من مدیم نام من محمدت گنیتیم غا بر اتا میکفت امیر تیمور در حال است پارہ مر کفشد مدعی دعوی پنجاہری میکنند او جو  
 بگوای کشید حج جو ودان آنولایت بدین او در آمدند قرآن منوخ کرد اما نامہ از مردم کاشغیر صاحبقران آمد کہ  
 کسی بسیاری با و اطاعت کردہ است امیر دانست کہ او ساجرت گفت اگر خود بروم مبادا براتیان عبور کنند  
 باید کہ مرد دانستہ صاحب عقدہ فرستام کہ اگر بضر ب سحر عیب نماید قبول کنند اندیشہ کرد از فرزند خود بہتر راندید  
 بعد از ان بہت ہزار کس میرزا جہانگیر ہمراہ کرد نصیحت بسیار کرد گفت ای نور چشم کا خود را دانستہ سازی نیز از لشکر  
 آراستہ راہ ولایت کاشغیر پیش گرفت اتباع غا بخر بروند کہ اینک میرزا جہانگیر رسید اتباع او و غوغا چنگ کردند غا  
 شیخ کرد کہ میرزا جہانگیر را دعوت میکنم میرزا کس فرستاد کہ بیاید میرزا رسید دید کہ خانقاہی کردہ است آنچہ در اول

میرزا بود و بعد از آنکه گفت میرزا حیران شد چنان معرفت کرد که یکپاره مردم میرزا نزدیک بودند که بدین او در ایند غیره  
هر که میشد بدین او میدرامد غایب بر گفت مرا تو از آن گشتن اگر کبشی زیاده از شش ماه زنده نماز ایچتی چنین خواهد شد میرزا  
بگو ایچ تو چیست او گفت مرا زنده کور کن ایچ از مراد او پس میرزا فرمود که چاهی کنان او را زنده کور کردند تا سه روز  
از سرفراوشش زبانه میزد بعد که در آمد آن کرد سه مرتبه کرد و قراو گشت بی جنب مشرق رفت کرد دیگری بر آمد از سوی  
مغرب کرد و قراو گشت قراوشی شد منصور ابن ناصر از آن قبر بر آمد میرزا گفت دیگر ایچ از من اینک بغر ما را بر بخرند  
میرزا فرمود که او را بر بخر بستند ز بخر را پاره کرد گفت ای مردم هر شبی زنده هر کس قصد میکرد خود را ایند و گفت ای پسر  
ایرتیو من مهدیم پرتو و حال ست مرا ایمان آرا لا بغر مایم ترا مع شکر تو آتش فرو کرد که بوزی میرزا هفت روز  
مدت طلب کرد و آنت که از عمدت اتباع غر تو اند بر آمدند در عقاوت شکر خود فطوری دیدیم میکشند که اگر او پنجاه  
بر حق نباشد بچنین ایچ ز جگونه نماید او و مهدیم کس میفرستاد که مرا ایمان آرا میرزا هرچی میگفت مردم کاثر با ایمان  
آورده بودند و نماز را پنجاه وقت فرموده بود هر که ترک میکرد میگشت شش ماه روزه میداشت بطرز انبیای پیشین عمل میکرد  
القصه کا ریچک عاید شد فرود آمد هر دو شکر صفت زنده منصور میگفت بدین شکر عیب خواهد آمد اما میرزا فرمود که هر کس  
مغیر پوشیدند بخت حلقه جهر در میان آورده آراست که همه الله میکشند میان دستان شادی میکردند که ای اهل بیخ  
کوشید در عند الله ضایع نخواهد ماند چنگ مخلوبه شد خود میرزا ایچ من علم دو آینه روان شد منصور بر شتری سوار شد  
بود میرزا رسیده علم او را قلم کرد دیگری گرفت آن روز میرزا هفتاد کس را قتل کرده بود اما تا نکند آشنند که علم بر زمین  
افتد هفت زخم بر پیکر بدن میرزا رسیده بود هر دو شکر زد یکدیگر جدا شدند منصور ازین جوات میرزا هر اسان گشت  
آغاز بجز کرد کیاهی چند بر اهل کرد و بر کندم و چونان و بگو گفتند بسیاری جاشید بخت میرزا فرستاد و میرزا گفتند  
انفاعات بسیار منصور فرستاده نامه نوشته که ای پسر ایرتیو ما کریم میباشیم اگر چند بیکه تو از برای قتل ما  
آمده لیکن مهمان مایه بال لازم است که ترا انعامات بدیم البته زدن میرزا ایچ است که نمیرد مردم گفتند ما سپاسیم کرده  
میندیم چه تقسیم کرده گرفتند هر که از آن ناکولات خود را بعلتی گرفتار شد چندان خود را خارید که خون فشان شد  
چو بار ابراک دادند از سر کسین مرا کب پشه هاید اند که برابر کس هر که انیش میرد خون فشان میشد مرا کب پشه  
میکشند هر چند کردند راست نیامد تا میرفت پشه زیاده میشد کس سر از زیر پرده غر تو آنت بیرون کردند فانیه  
بشکر میرزا انگشت ناچار نم شب بود که شبکیه کرده روان شدند اما منصور خبردار نبود و میرزا مع شکر آن شب میرفت  
روزیم راه میرفتند فضلی توقف کرده آسایش کرده باز یکشب و روز راه رفتند بناگاه از دور آتشی نمودار شد  
چون نزدیک آمدند بلندی دیدند آن آتش در اینجا بود پیش تر رفت آن آتش غایب شد میرزا او ایچ کشیده  
رجعت کرد باز آتش نمودار شد سه بار رفت بهمین نوع بود آخر فرمود که شکر فرامندوران دشت بغیر آن تل  
بلندی نبود میرزا بکا ه آمده دید که چاهی قلندری آب میگشت میرزا بان قلندرها ملاقات کرد قلندرها میرزا را  
پرسش احوال نمود میرزا از اول تا آخر واقعه خود را بیان نمود قلندرها گفت مرا مولانا سعد الدین کاثری

میگویند که علامه ام ناصر ابن حمزه مدعویت کرد من او را انکار کردم او قصد قتل من کرد که بخانه پناه آمدم  
 حضرت خضر کفشد صبر کن از کجای بود و میرسد رفته آن جرم زاده را بر من گفتن مبادا تا آمدن لشکر  
 منصور بن رساند ایشان اسم علم را این یوادند بشرط آنکه بغیر از یک کس بدگری یا دندمی هر بار یک تبه که میخوانم خدای  
 هفتاد هزار ملک خلق میکند بجز است من میان آن کتشل نوار ملائکه است میرزا گفت فکر چیست ایشان کفشد بود  
 من تعاقب میروم میرزا گفت لشکر ناکارند ایشان فرمودند که از آب پنجاه بخورند صحت میشوند مردم از آن آب  
 خوردند شفا یافتند القصة میرزا با مولا ناکار کفشد خبر منصور آمد حیران شد القصة هر دو لشکر باز رو  
 شدند منصور در میدان در آمده مرد طلب کرد شیر بهم در آمده هر به انداخت بخورد و رسید بروج شد پس  
 در آمده بگریه خود گشته شد او فریاد میکرد که ای مردم ای عجب از مرادیده ای چه ایمان بنیادید در نوبت کردی بر آمد  
 مولانا رسیدند میرزا رفته ملازمت کرد ایشان مرکب سوار بودند سر راه او را گرفته دست پشکی با دادند  
 منصور تیغ انداخت از بند دست او گرفته بر زمین زدند قوم او بر سر ایشان ریختند میرزا نیز یکی آب مانند منصور را  
 در میان گرفته بر بستند هفت بند پاره کرده بناگاه از تقابل میرزا نقاب داری بر آمد آب اصلاحی اش سیاه  
 بود میرزا او را فرار داده خواست که سر برود گفت مرا کش که ترا یکی کنیم از کشتن این ضعیف چه براید میرزا دانست که  
 دختر بوده است اما دختر منصور بود و فلق نام داشت میرزا عاشق شده بود گفت اگر خواهی که پدر مرا برندی بوی برش  
 بر بند میرزا او را بر بسته شکر او را نکبت داده فراموش نمود در ابر بسته آوردند فرمودند که او را از کوه بر اندازند غرض  
 مولانا کفشد باز از دختر پرسید میرزا پرسیدند گفت بگویم بشرط آنکه مرا بگیرد میرزا ترا بگیرم گفته عهد کرد دختر  
 گفت حیض دختر ازرق را بدم نمیشد عالی بزن تا او میرود هر چند کاشند دختر ازرق نماند چون نیک ملاطفت  
 کردن خود آن دختر ازرق بود حیض او را گرفته بدم شیخ مالیدند و همین قتل منصور گفت که قاتل من زیاده  
 در شش ماه نکند رو میرزا او را قتل کرد عهد کرده بود که دختر را بگیرد دختر بقصد خود در آورد شوی با و خلوت کرد تا  
 بوی دهن داشت گفت این را مردنش اولیست او را مپوش کرده در صندوق انداخته بد ریای پرتافت قضا را  
 در بطن او لطف مانده بود پیر قلماتی بو تو لی میآمد بر لب دریا رسید آنفند قر گرفته برد از آن دختر شنیده  
 سلطان محمد تولد میکند اما قلماق او را کون نام کرد انشا الله بر سر فرج او خواهد آمد رسید القصة میرزا مولا  
 گرفته بفرقت آمدند ایشان در بنی رانده بحضرت شاه نقشبند رسیدند امیر صاحبقران صاحبقران بدیدار فرزند  
 خورسند کردیدند داستان شهادت میرزا جهانگیر در پنج بدست براق خان آمدن  
 صاحبقران بولایت پنج چون حضرت صاحبقران بفرقت میردند آن سال در بفرقت آوازه شد که  
 دختر جو اجه عبدالله در علم نجوم چنان مهارت پیدا کرده است که هر چه پنهان کنند مر یا بد میرزا جهانگیر و میرزا امیر شیخ  
 هر دو فرستند اما دختر بسیار صاحب جمال بود نام سکینه بود میرزا یان در آمدند دختر پرده کشید در پس پرده نشسته  
 سخن کرد هر دو در دل چهره پنهان کردند فرعه پرتافت گفت هر دو دل بچهره پنهان کردید کفشد معلوم مایان شود  
 گفت

گفت چنین بنیان کرده اید که دختر تو را نیم گرفت پرده را هر دو عاشق برداشته میرزا جهانگیر گفت من بیکرم میرزا  
 شیخ گفت من بیکرم آفر دختر را بجز کردند او میرزا شیخ را حسنیار کرد میرزا جهانگیر میرزا شیخ را از خم زده و دختر را گرفت  
 بقوش خود آورد و میرزا آمده بخدمت صاحب جوان عرض کرد میرزا جهانگیر را طلب کرده عناب کرد میرزا جهانگیر گفت  
 دختر مرا بخواهد میرزا گفت مرا بخواهد دختر طلب کردند او میرزا را حسنیار کرد صاحب جوان عقد بسته میرزا را داد  
 میرزا جهانگیر فتنه قتل برادر کرد اما دختر میرزا را گفت که این پیکاه شهادت من جواب زوید فردا از من خبر گیر بدستی  
 نوشته داد که این را کاتب بدستان شب میرزا جهانگیر محرم میرزا را در راه میرزا را در بغل دختر ندید و دختر قتل کرد و فردا  
 میرزا را خط را مطالعه کرد نوشته بود که قاتل من برادر است آمده بصاحب جوان عرض کرد صاحب جوان میرزا جهانگیر را  
 گرفته آورد و چند تا زیاده زده فرمودند که در زندان کردند اما زن جهانگیر میرزا کنیزی را فرمود که طعام را گرفته ببرد  
 میرزا در زندان بر کنیز آمده نزد میرزا در راه بعد از آن میرزا لباس کنیز را پوشیده طرف را گرفته در زندان برده  
 بقوش خود رفت زن خود را وداع کرده راه بیخ را پیش گرفت اما آنوقت بخت الملکان میرزا را بستن بود فردا  
 صاحب جوان شنیده هیچ نگفت اما از رفتن فرزند در پنج بسیار متعجب بود چون با اعتدالی براقی را میداشت و تا  
 میرزا قریب بیخ رسید بود که براقی آن پیشوا را بر آمد زیرا که براقی آن میرزا جهانگیر را طلب می نمود و رعایت با کردن  
 وقت میرزا حضرت شاه گفتند خواجه محمد پارسا که پدر خواجه ابو نصر در پنج رفته مردم را دعوت سلسله نقشبندی میکرد  
 میرزا بقوش ایشان فرامد القعه چند روزی گذشت براقی آن با خت شکر غنیم فرستاده بود سلطان  
 مسعود که بهفت پشت سلطان محمود میرزا سن گذشته شد دختر او را که محمود نام داشت بسیار صاحب جمال بود و در  
 ملازمان و کنیزکان همراه آوردند در راه بود آمده بقوش خواجه محمد پارسا فرزند که مقام دارالامانت در ده  
 اند که جای جلاله روضه شاه مردان است مینه بود که پیکاه از آن مینه شیری میرزا کسی دخل نمیکرد مردم میکشند که  
 این شیر را در اینجا حضرت شاه مردان گذاشته اند اگر کسی آورد دخل کند آفتی در پنج میرزا میگردد خود را این را  
 شنیده داشت وقتی که براقی آن کس فرستاد که دختر را قبول کند میرزا جهانگیر نیز کس فرستاد در آنجا که مکرور آن  
 بود خواست که در ولایت پنج فتوری رود و چنانچه غنیم خواجه از نیز جواب کند گفت ایند و کس خاطب ایندم که  
 آن شیر را بریم زندگین ما باشد اگر یکی ازین دو قبول کنند البته در میان ایشان نزاع شود این واقعه را چند  
 بنی گفته بخدمت خواجه محمد پارسا فرستاد که شرافت با ایشان مقبول کنند نظم معصمت روزگارم عاقبت بود پدر  
 مسعود بخدمت شاه محمود نتاجم تا بادم شهر یارند همه زین کلاه پنج دارند من آن عفت پناه با جیام صبا  
 ننگوده است بند قیام چنانکه فرستاد دست عصمت را هوا کی دیده کچ خلوتم را بدیده سر چشم با جیام نشسته تا  
 بازلف دو نیم بسو مشاط رویم را ندیده کلی در ششم کلچین بچند که آخر روزگارم بلفه پرور سپهر روز  
 کون کینه آور بود از سر نقاب عصمت من با حادثه شد عصمت من جو زلفم در برش از علم کرد اسیر بند زندان ام  
 پنجم نیت غیر از پارسا را در خواجه محمد پارسا بدیده که خان آمدن میرزا همراه خان

شراب میخوردند میرزا فرمود که آلات حمز را دور کردند ایشان در آمده شرح واقعه را گفتند اول براتیان منهدی  
شد که من بچنگ آن شیره میروم ده هزار تفنگ نذازه همراه گرفته رفت وقتی رسید که شیره کبابه همیشه بر آمده همراه  
کو دکان بازی میکنند خان فرمود که کرد او را گرفتند که دکان بدر فرستند شیره را ده ملحق زدند جهان عوسن نو که  
او از او در بلخ شنیدند که قریب دو فرسنگ او بود یکی جمله کرده کسی بسیار را در آنند براتیان از شیره تفنگ خورده  
بشهر آمد میرزا جهانگیر گفت من منما میروم اگر لشکر برم بخوان چه مضامین میثوم بکنه شمارفته درون بشیره در آمده دید که  
آن شیره استاده مردی دست بر پیشانی شیره میکشد اما آغز در دشت سبز رنگ بود گفت ای برنا خود را ضایع کن  
هر که شیره را کشد بیلا گرفتار میشود گفتند ای پسر همین که بمقام بزرگان آمدی با ادب بروی از خود حاضر باش  
میرزا رحمت کرد راوی که پد که این با ادب که هر دو کردند بدو ماه عاید نشد که هر دو به ملاکت رسیدند میرزا گفت  
آن مرد جهان صلاحیت داشت که مرا چو صفت نشد که برسم که شما چه کسید اما محمود معز کرد که هر دو از نظر او گذرند  
تا که خوشگوش هر دو ایشان شده در کت میرزا جهانگیر که در آوردن سنی در آورد براتیان نیز در یک و خود کرده  
بود که دست را و پرید از مردم ایند کشید میگرد میرزا جهانگیر را خوش کرده بسراو کل پاشید اما براتیان در غضب شد  
هنوز میرزا در شبستان آن دلارام ندر آمده بود که جمود کامل کرده میرزا بهمانا طلب کرد در چنین شراب خوردند  
ملا زمان بر آمده قصد میرزا کردند میرزا بر جسته با وجود سنی چندی رکشت پاره را زخم دار کرد او بکده است قلم شد فریاد  
کرد ای براق خان سگ مرا میکشی جواب پدرم را چگونه خواری داد این خون با حق تر ازنده نخواهی گذاشت القصه  
بعد از طلبیدن بسیار میرزا از پا افتاد براتیان نیز زده سر از تنه میرزا جدا کرد شوری در بلخ افتاد فردا خواج  
محمد پارسا شنیده آمدند که براتیان سر میرزا را در طشتی انداخته چهارت میکنند خواج که گفتند امر دوز تو با من رحمت  
میکنی فردا سر ترا کسی دیگر چهارت میکنند براتیان در غضب شد اما هیچ نتوانست گفت مردم پنداشته که خان  
ایش ترا سیات خواهد کرد و خواج از کشتن خان بر آمدند یکی از خان پرسید که امر قبض نکردی چرا خان گفت در ایام  
سر خواج از دهمی دیدم اگر دم میزدم مردم میکشید خواج مردم گفتند هر کس عقلی دارد خود را بکن ره کبر و خواج بچای  
بخار آمدند براتیان سر میرزا را در زیر قلعه پرتافت راوی گوید که هندوی بود او صاحب فرج براتیان بود تا بر  
جد که مشرف در دیوان شده بود و میرزا جهانگیر ذوق داشت آمده مرده میرزا را بجای کشتش بر دکان شنیده  
هندو طلب کرد گفت من مرده را میوزم چرا مرده را بر دی هندو گفت ما مردم صاحب رحیم خواستم که کور کنم خان  
هندو را دوست میداشت هیچ گفتند امر کرده مرده را بسیار هندو و تعلیم کرد چهار سپردنت این را طلب کرد گفت در رسم  
هندو ناموس است که پنهان کرده خود را با بیم بخوابیم که هر که مرده خود را از جهت ناموس است بپسند تا مرده شمارا بوم  
پسر کلان تسلیم کرد و پسر را کشته آورد دکان فرمود که سوزند بعد از روشن بخان معلوم کردند که مرده میرزا نبوده  
مرده پسرش بوده است باز هندو طلب کرد گفت چه چنین کردی هندو گفت رفته مرده میرزا را با بیم آمده پسر  
کشته زد گفت انبوه جهانگیر است او را نیز روشن القصه در یکروز چهار فرزند کشت بچکدم از فرمان پدر روزی

باز خان وحشت کرد و گفت مسلت بده بکاه بیارم آن شب مرده میرزا در پرون دروازه برده کور کرد و بزمن  
 بنوار که کسی نیاید یکی از دوستان خود وصیت کرد که اگر اقل کنند مرده مراد و فلان موضع کور کنی که مسلمان  
 شدم گفته کلیمه عرضه کرد القصد هند و راه که مسلمان شده بود و طلب کرد و گفت مرده جها بکنیر را ببار گفت ناموس است  
 چیزیکه حایت شویم ندیم خانه او را کافتن زبانشند هفتاد و هفتاد کردن که بگو او گفت آخر کشند دوست او وصیت  
 عمل کرده در هماغی کور کرد داستان رفتن صاحبقران در ولایت بلخ آمدن میربرکه و قتل  
 براق خان القصد براقی ن بعد از قتل میرزا جها بکنیر داشت که روز کار عمرش پایان رسیده است بجمع کردن  
 شکر مقصد شد اما صاحبقران در شور بازار شکر میکرد و دید که مردی میاید اثر بخبت و بزرگی از چپین او بود است  
 صاحبقران گفت این مرد با اثر وحشت نیست البته جز ناخوشوار و چون نزدیک تر آمدند حضرت خوابه محمد پارسا  
 بودند و سر سواری صاحبقران را اگر نشکر کردند که به در آمده واقعه قتل میرزا بیان کردند صاحبقران در فراق  
 فرزند دل بند و گریه شد تا می احوال می فغان کشیدند صاحبقران کفشد ای برادران این واقعه را برام گفت خیم  
 گویند او خود را هلاک خواهد کرد از آنجایی بنفشه روان شد امر اعراض کردند که چند روز توقف کنند تا شکر جمع شود  
 چهل روز صبر کردند مقدار دو لیست هزار کس جمع شدند از پهل کند فریدون که نشسته بطرفه بنکامه بجانب بلخ روان  
 شدند شب و روز سرعت کرده بلخ رسید براقی ن از جهت غیرت بر آمده پشت بقوشخانه داده نشست براقی ن  
 قسم یاد کرد که فردا خود در میدان رود و روز هر دو لشکر در تقابل یکدیگر بودند روز سوم صبح بختبند بود اول  
 ماه رمضان بود براقی ن سوار شد اما با شراب زندگان میشکند نظم صبح رمضان نوش می از کانه عود در جو شرفین  
 باش و رفتن شوند این کج زرانند و مطلقای بود در نهنی شیوه نمودر بود القصد براقی ن مسانه بود  
 سابقان بر اطراف مغینا از ابر فیلان سوار کرده بود که آه از انار اجمه میشوند و خود او بلباس سیاه و اسب  
 آند مقدم استاد هرگز توره زاده در روز نهمین ناستاده بود کهنه لشکر او مست بودند اما صاحبقران لباس  
 پوشیده بود بر بالای بلندی استاد که براقی ن معین دید ایبر جا کوی بر کاس مع قوم کنگان پیش روی صاحبقران  
 بودند تا می لشکر او تک سول استاده بودند صاحبقران دید که براقی ن چند پاره کشیده بده جوان ز صفت  
 شده بمیدان آمد صاحبقران را در مرتبه بنام گرفته در میدان طلب کرد صاحبقران نظر در بال داشت میرزا  
 از زیر علم خود رسید گفت ای پدر مکر از براقی ن اباداری مراد حضرت بده گفت ای فرزند برو در زیر علم خود  
 قرار گیر جوت خود را بپدر منهای پدر تو غر خواهد که بتوره کشی مشهور شود و دو لیست سال است که پدران ما  
 پدران او کرده اند ناجار بزر علم خود رفت قاری گفت طرفه جالتی در لشکر خان مریمم هم مستند و بکر زبانه  
 مغینان مردم میرقصند مبادا طفر با ایشان باشد اما صاحبقران گفت براقی ن در ماه رمضان شراب بخورد  
 رسیدت که گرم خدا با ما یار شود براقی ن دید که صاحبقران ندر آمد پذیرا داشت که ترسیده باشد آن ده کس با  
 گذشته خود را بایل گذارلات زده صاحبقران جو جیان را فرمود که وای بر حال کسی که براق جو به اندازد

بر افغان دید که جو جیان فریاد کردند که بهر کس رو برو میشد کوه میدادند از عزت بر افغان بردن رضاشاه حجت  
کرده پیش خود رفت تیر لباس کرد که او را نشناختند سفید پوشیده بر لب بوز سوار شده از او نیک شکر خود بر او  
قرآن از دور شناخت که بر افغان خود را بایل و چنین زد جو جیان را فرمود که جو رسانند که کسی قصد آن سفید  
پوش نمکند که او بر افغان است مردم آمده عین کردند که او را از این نزد صاحبقران گفت در مقابل او نباشید میر  
شاه ملک زخم زده بر کشت هر سفر از چنگ بیکشت شراب بخورد لباس تیر میداد قاری از امیر پرسید که این زخم  
پوش لا میدارند که کیت امیر گفت بدانکه بر افغان است هم بغیر است امیر آفرین کردند ادوی کوبید که هفتاد و دو  
تیر لباس کرده دو اندام امیر او را شناخت جو جیان منادی میکردند که بر افغان است جو به نماند از زید آخوند زید  
علم استاد چنگ را مخلوبه کرد امیر گفت همه کیند اول ایشان دست بگریه کشند تا جیده شرع درست شود اول ایشان  
چند روز خیم زدند بعد از آن نم طافت بر جگر بسیاران شکر امیر نماند جوانان یکی اسب انداختند چون نگر افغان  
سست بودند با با چنگ میکردند یکی سپاه امیر را زده برداشتن علم های شکر امیر را خوا با بنده مکر علم خود امیر  
با قیامت که بدست قاری بود اما آن روز صاحبقران دست بگریه بنبرده بود مردم حیران بودند فایده بسیار  
امیر تفک شده بود ناکه کرد از راه کابل بر آمد قریب ده هزار شال پوش هم بر ایشان سفید کتب سالی  
ایشان از شال قشما مانده تا میان دوشانه علم سبز بلند همراه در میوه های علم نقش کلیمه طیبه در روی علم  
میان قدیمی سین دو مویه هم نیزه های پرنا و دشتند هم عوب شکل بودند یکی رسیده تکمیل تشریح با و از بلند  
گفتند الله اکبر الله اکبر چنان لرزه پدید آمد که از شکر بر افغان است علم بر زمین افتاد هر ده شکر از یک  
جداشندان شکر آمده در میان هر دو شکر فرو زده صاحبقران گفت این مرد نسبت نیست میرزا علم را  
طلب کرد گفت برو بان مرد بتواضع ملاقات کن بوپن از یک است از احوال او خبر گیر تکلیف شکر کن جو بسیار  
کمن اگر آمد خوب نیاید کشته بیامیر زار بر آمد آشنای ناخلفی داشت شراب داد هر چند میرزا رو کرد نشاند آخر شکر  
میرزا جو ز ایند میرزا دست شده بلشکر آن عزیز در آمد هر طرف سنان میرفت وقتی رسید که آغز تلاوت قرآن  
کرده نشسته اند بر افغان وزیر خود را فرستاد که برو آن مرد را بجانب ما تکلیف کن بگوئی که ما ز نسل جنای  
این چکنیز خانیم این مردیم ماست بروی ما تیغ کشیده است وزیر آمد اما میرزا علم شیخ آمده باغ دست نه جوف زده  
تکلیف شکر کرد آغز و بیج تکلفت آمده که بیان آغز در گرفت آغز میرزا را چنان آهنگ زد که نزدیک بود که استخوانهای  
بدن او کرد شود میرزا را فوت تکلم نماند آغز و گفت قومی که درین ماه مبارک شراب خوردند جو علی باشد اما وزیر  
خان شوق کرده زانو زده عرض کرد که بر افغان ولد بان قبیحان است این مرد تیغ بروی او کشیده است آن  
پرسید که خان تو در مذہب کیت گفت در مذہب امام جعفر صادق است آغز گفت ما جنسی مذہبیم ما را مذہب تو  
کار نیست بود وزیر بر کشت در نزد بر افغان آمده گفت بر افغان بر ائمت اما میرزا علم نیز یک پدر آمده گفت آن مرد  
نیاطد اما بوی شراب از دهان او بشام صاحبقران رسید واقعه میرزا را بصاحبقران گفتند صاحبقران بر نشان



که زیاده میرزا را از در بیس را فرمود که میرزا علم شیخ را تفریز کرده بشکر آن عزیز داخل شوید من از دینا ل میروم میرزا  
 علم شیخ را تفریز کرده در آن لشکر داخل شده آن عزیز پرسیدند کفشد پیر امیر تیمور است که بخدمت شماست بودید فرمود  
 او را چنین کرده اند خود میر بخدمت شما می آیند آن عزیز فرمودند که میرزا جدا کرده گرفتند که اولون او را از پدرش  
 میکشیم بعد از آن نماز شروع کردن در بوقت امیر صاحبزادان رسیدند بعد از ادای نماز ساعتی مراقبه کردن از راه  
 دل خبر گرفتن آن عزیز دانستند که این امیر نسبت بنیت سر برداشتنند کفشد مذہب بکه داری امیر گفت با ما هم  
 کفشد چه نام داری گفت امیر تیمور کفشد گفت راست خود را نشان بده تا ندانند که خالی بود کفشد ای امیر تیمور سلام  
 حضرت صلی الله علیه و سلم بر ما هم صاحبزادان صلوات فرستادند آن عزیز کفشد نام من میر بر که است بهفت پشت بر بول  
 علیه السلام میر بر که است آن استان ملک پاسبان فلک شبان بمن بود شبی رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را  
 در خواب دیدم مرا فرمودند که بر خیز بجانب تار بر و علم طل صحاب اکہ در روز غزایر با میکردیم طبل مارا که از صدای  
 لفظ آمد که مفهوم بشود برده بر جوانی بیده که اول نام او تار باشد آخر نام او بر باشد بر کتف او خالی است دعای مارا  
 باورسان بر که که بر تخت سلطان نشیند او را پادشاه روی زمین کردیم در خاندان او هشتصد سال پادشاهی را  
 گذاریم این وقت بدینان و بد مذہبان بسیارند تمامی آنها را از پا اندازد و شریعت مارا رواج بدهد در عند بند  
 ضایع نخواهد ماند لقی حضرت بوزن بفرده من بود آورده هم باو ملحق تاثیر میکرد صاحبزادان پوشیدند منشور اهل مدینه  
 پادشاهی او آورده بودند طبل و علم را گرفت که در روز جنگ میر بر که خود آن علم را بر پا میکردند سید بر که کفشد  
 چنانچه امام حافظ الدین در اجتهاد را بسته اند تو نیز امر کن که کسی جهتا نکند که امر پیر بگردد آن سال چهل تن  
 بدزد کردند تا دیگری جوت نکند بعد از آن میرزا را توبه دادند الفقه میر بر که سپاه صاحبزادان همراه شدند بر قتلان  
 شنیدند امرای که در خدمت خان بودند سر پرده او را تاراج کردند خان طام مثل بچاره کان کر بخت و شمشیر در آمد  
 دستار او را از سر گرفته بودند امرای او آمده صاحبزادان را دیدند بر افغان در ارگ قبل شد دولت که دولت  
 صاحبزادان قویست نامه فرستاد که امیر مرا گذارد که بیخ میروم امیر قبول کرد زیرا که در خاطر امیر اندیشه قتل خان بود  
 اما امر او را کبیر بودند خان میدانست که او را امان نمیدهند همان شب برخواست بکنج چو اهر گرفته روان شد شب  
 تاریک بود میدانست که کجی میرفته باشد به بیخ گمنام رسید اما خان فلعو مهندوان را آباد کرده بود سناره و دیر بر  
 سناره بر آمد که صبح دمیده است گفت امر و زانچ باشم شب ازین مقام کریم فرود آمد و بیخ دیدند که خان رفت است  
 تانی فخر او فضلا بشو از بر آمده عذر کفشد امیر کناه این از بخشید منادی فرمود که هر که خبر خان را بیار و میر شب شود  
 قضا را از لشکر صاحبزادان شخرف شتری کم کرده بود بر مناره بر آمده نگاه کند که آن شتر در کجا باشد دید که بر قتلان  
 خواب کرده است خان را پدیدار کرد خان بر حسب پیشتر کم کرده نشست که سر برد آن مرد داری کردن گرفت چون  
 راجل آغز رسید بود از سینه آن مرد برخواست مشه زری داد که طشت مرا از با ما نماند از اگر دولت بمن بودی  
 دهر باز ترا انعام خواهم کرد باز گفت تو یه کور دونک یوق الفقه آغز از مناره فراموش شد آمد دید که منادی که

منادی میکند که هر که جز براق خان را بیارد صاحبزبان او را بر شب میکنند هر زمان قدم برداشته باز عقب  
 میکشید قاری دید که مردی چنین میکند بنده و خواه گفت این مرد پنجه بنیت کس فرستاد که آغز در گرفته بیارد و  
 بو حشت گفت که بیا ترا قاری میطلبید آغز دم عقل تر بود گفت من قمار باز نیستم که نزد قاری تو روم هر چند که زنی  
 آغز از کریهان او گرفته کشاد کرد در قدر شده هر دو در افتادند قاری دید که نمیناید آمده گفت چه نمیناید آغز گفت که  
 میخواهد مرا بقتار برد زربهای که خان داده بود در چسب خود محکم کرده بقضای خود نگاه کرد قاری دلشست که مردم عقل  
 ست حنزه کرد آغز زبان گرفته نزد امیر او دوند که این مرد یک چیزی دارد و نمیکوید امیر زبان شیرین پرسید  
 نگفت بسیار مبالغه کردند گفت من عقل نیستم که از منار فرامده گویم که تویه که روزی بوق امیر دانستن که بر افغان  
 در مناره دیده است امر اشنبه خوشی کرده یکی سوار شدند امیر صاحبزبان فرمودند که او را کشید زنده نزد من  
 بیاید مقصد صاحبزبان بود که او را نکشد بیدنامی توره کشی مشهور نشود اما خان هر زمان از منار نظر میکرد بناگاه  
 سپاه جنای آمده اطراف او را محاصره کردند منار بر او آورده گفت ای قوم تمامی شما یان نان ملک پدر مرا  
 خورده اید اندیشه کنید چگونه دم نیز دند خان گفت امیر تو را گویند من با تو سخن دارم اما خان را با دوستی بود فرست  
 بصاحبزبان گفت که خان شمار میطلبید امر میکنند از صاحبزبان تمامی حرمیه سوار شدند وقتی رسید که در فکر گرفتن  
 شده اند امر آمده بصاحبزبان تعظیم کردند خان از بالای منار فریاد کرد که ای امیر تو را پیشتر بیا بند چون صاحبزبان  
 نزدیک رفته بود که بر افغان تیری بجای صاحبزبان انداخت در آن وقت که صاحبزبان سکندر را از یافتن  
 از بالای صاحبزبان گذشته بر می رسید تمامی امر آمده امیر را در میان گرفتند تمامی شکر می مینار رو برداشته دو  
 طرفه هنگامی روی داد مردم از راه زین منار زور کردند چند پیشتر زد آغز خان را که فرستاد منار فرار کردند امیر  
 عمر شیخ را فرمود که خان را جدا کرده بقوش خود گرفته بیارد امیر این شد چند قطره کرده خان را بر هم زنده عباس  
 عثمان بهادر دعوی خون پدر کردند امیر گفت من خوندار بودم شمار امیندم امر گفتند بخود شما خون دار است  
 امیر گفتند من خود را بخشیدم آغز عباس بهادر عثمان بهادر از برای خدا گواه گفته از جای خود برخاستند  
 نشسته بلفظ شهد گواهی دادند بعد از آن ناچار امیر خان را بر او آورده بخونداران سپردند انقضه امر خان  
 بر او رده قتل کردند باقیان در وقت قتل این رباعی را میخواند رباعی باین فلک سبزه که کفتم دوش پیوسته  
 در از از من حسته لکوش بامن سر لطف بر او در خوش تقدیر تو از ازل بمن ست خموش داستان جلوس  
 صاحبزبان بخت جهان بانی در تاریخ هفت صد هفتاد یک از هجرت رسول صلی الله  
 علیه و سلم چون کار براق خان تمام شد کردون عثمان چندی در قبضه اقتدار صاحبزبان گذاشت حج امر  
 و فضلا و سعادت منفق شدند که صاحبزبان بخت جهان باز در کبر دیش امیر شیخ محمد و امیر کبیر و امیر داد و  
 و امیر سار بونای جلایر و امیر محمد بدخشانی و امیر جاکوی برلاس و امیر سویدارلات و امیر یادگار شاه ارلات  
 و امیر بیان سله و ز و امیر تابان بهادر و امیر زبان خشم ترکمان و امیر زاسیف الدین و امیر ادبجای و امیر  
 و امیر

و امیر عثمان با درو امیر عباس با درو امیر بایزید جلایر و امیر قاری اناف و امیر شیخ حسن نوبان و امیر شاه ملک حسن  
 و امیر تغایق با درو امیر خدای داد و امیر جهان شاه و امیر شبر برهم هر کدام اینها صاحب فتیله بودند جمیع امرا در یکجا  
 بودند که صاحب قران لایق پادشاهی است درین اندیشه بودند که صفیران سرناکشیده در لشکر رسواری نامی اجرا  
 از دنبال امیر رسواری شدند چون صفیران و امرا در لشکر مقید شدند هر کدام هر طرف رفتند در دست صفیران باری  
 در آیهوی انداختند آن باز از دنبال آیهو رفت اثر او معلوم نشد مگر همان هر طرف تاخند خود صفیران نیز  
 از دنبال او بس ماند تا نیم شب راه رفتند بجای آمدند که دیده را تغایق و غایبگفتند بکنار دیده و بر آنه بود  
 او از جفر سیاید از روزنه نظر کرد و عورت نشسته از پیشانی تا زخندان او پوست کنده اند استخوان روی او نهفته  
 اول صفیران و امیر کشید بعد از آن دلیرانه در آن ویرانه در آمد تو حسی گفته امیر شیخ گفت او قسم یاد کرد که  
 من جن نیشم امیر پرسید آن عورت گفت ای آزاده بدانکه از عمر من دو بیت سال گذشته است من در زمان چکنیر  
 بودم شوهر من بدست چکنیر خان کشته شد من طعام بچینه زهر انداخته در نزد چکنیر خان بردم کفتم آرزو دارم که من  
 خان طعام مرا بخورند قراجار نوبان وزیر او منخ کرد و امتحان نماید بگیری خوراند در حال برداشت که زهر دار و بفر جا  
 آمد که این زن را کیش قراجار بجانهاش بزدان وقت شیخ بنجم الدین کبرار چکنیر خان اسیر کرده آورده بود  
 بفر اچار سپرده بود ماد شیخ را در کجانه انداخته بود و قراجار آمده گفت ای شیخ شمار بخشیدم اما این عورت را بکشم من  
 زاری میکردم شیخ ای قراجار گفت عمر این عورت در از دست یکی از اولاد تو پادشاه خواهد شد آن عهد نامه که قاجولی  
 و قبل خان و تو مینه خان نوشته است با و سپارید بفرزند تو رساند اما مارا کیش که حکم خداوندی برین است قراجار  
 گفت حکم خان این است که این عورت را از رویش پوست کنم شیخ گفتند چنتا بربوت آن عهد نامه را این واقف شیخ  
 گفت شیخ زود از آن وقت تا ایندم در اینجا هستم امیر را بخاطر رسید که ز نسل قراجار مباد این ششم امیر بان عورت  
 گفت آن فرزندش نه دارد عورت آنچه تو نظر میکنم تو همان فرزندی دوش خود را بنما امیر از نفوذ خال را و بدشکر  
 لنگی و شلی دست امیر را دید امیر ب شکل بود عورت گفت اکنون اصل و نسب خود را کوی امیر اصل خود را یاد کرد و قراجار  
 نوبان آن عورت سجده شکر بجای آورد با امیر سلام شیخ بنجم الدین کبرار رسانید عهد نامه قاجولی را که با تو مینه خان  
 نوشته بودند در آن نامه امیر این سه پادشاه بود اما بگری بود امیر نتوانست خواندن تبر که آنوقت بمنماند زبان  
 او لغو بود اما آن عورت را مع عهد نامه که فرستاد فراد با مر نمود هیچ کس نتوانست خواند مگر میرزا سیف الدین نوشته  
 بودند که از گردش ایام دوران روزگار چون نوبت فرمان فرمایا بفرزند در جمنند که اول نام او چهار صد اخ نام او  
 دو بیت باشد البته رعیت نوازی و سر فرازی بنصیر ساینده رسم خان در نتایج قبل خان بگذارد و میرزا با بگو و بگوید  
 چون چکنیر خان از نسل قبل خان پادشاه شد قراجار از نسل قاجولی وزیر را اجتناب کرد و امید است که فرزند در جمنند  
 نیز عهد شکنند امیر گفت من عهد استوارم پادشاه مینوم از نسل چکنیر خان کسی باید هر چند میرزا که گفتند رسول صید  
 و آنکه و سلم فرموده اند تو پادشاه شو قبول نکرد که از نسل قاجولی کسی پادشاه شده است آخر به جانب برود

مقتد شدند قلندری آمده امیر را دعا کرد گفت من از جانب سال سرای میبایم فریب کولاب چهارست آنجا منتظر  
 مانشیند جوان دهم چهارده ساله با طفل بازی میکند خود پادشاه مرثود وقتی که از بازی فارغ میشود شطرنج را  
 پیش میکشد و هر که بازی کند میبرد من گمان میبرم که توره زاده است نامش امیر حسین است مردم گفتند نپیره امیر خراست  
 بدست که او غایب است اگر پدانشود توره اصل است امیرش تنای او را میبرد سید گفت سپاه چشم مروارید  
 دندان فرخ دهان بزرگ کوشش چکنر خان باین صفت بود دانست که این توره است میرزا شیخ را فرستاد که  
 رفته بیار عرضه از جمیع امران و نشت میرزا عمر شطرنج را بیکو میدانست با نفد کس همراه لواری میبود و در کوه فرآمد خدا  
 رسید که او مع اطفال بازی میکند میرزا از آن توره عوضه صاحبقران و در امر او پیش او نهاد و مطا لود کرده دست میرزا  
 گرفته بخاکه سبزی در آورد شطرنج را پیش گرفت میرزا در راه با طبرد القصه آن بنید شبنده آمدند میرزا  
 دیده خورسند کردید امیر حسین را بشان عجب گرفته روان شد آمده فریب شیخ فرامدند میرزا بیشتر آمده خبر شنید  
 شاه دیانه نوشتند اما میرزا که میکشند نوبت از امیر تیمور است اینها همه غیبت است همه پوزار روان شدند اما  
 قضا شیوه آنکس امیر حسین در راه لشکر روار شد باز را با کرد و باز آنجا را تعاقب کرد و اسباب امیر حسین از  
 پشته رسید دید که باز آنجا گرفته است فرامد که سر بود مشکه نام مردی بود پدر او را امیر حسین پیش از یکسال  
 به تیر زده بود او همیشه در خاطر داشت که خون پدر را از او گیرد وقت رفتن پیش کرده مشکه رسید تیر زد که یک کتف بر  
 حسین را فرود رده در گریزند مردم امیر حسین او را ننوشتن کوفتن در نوبت کرد بر آمد صاحبقران مع سپاه سپه  
 زیرا که او را در آرامگاه یافت آمد که از آنجا کوشش کند چنین پیش گرفت آمد میرزا عمر سر راه مشکه را گرفت فرود  
 آورد صاحبقران سر او را در کنار گرفته نشسته بود که میرزا عمر او را آورد امیر حسین گفت در نظرم قاتل مرقم کنید  
 او را کشند امیر حسین گفت ای امیر لایق سلطنت تو ای من بی کردم که آدم البته گفته رسول را قبول کن گفته جان  
 بختی تسلیم کرد او را در شهر بنی فرستاد بزوه بزرگش کلال دفن کردند بعد از آن قاضی امر گفتند ای امیر اکنون  
 دولت است خداوند تعالی تو عطا کرده امیر صاحبقران حیران بود همان شب صاحبقران حضرت رسول صلی الله علیه و آله  
 در خواب دید ایشان گفتند ای امیر تیمور ما ترا با مخصی تعالی پادشاه روی زمین کردیم چرا قبول نمیکنی گفت  
 بعد نامه پدران خود حیرانم حضرت گفتند ای لشکر پدران تو از امر ما بهتر است گفتند اکنون برخیز پادشاه  
 اما نام خانوادگی و یکم از شل چکنر خان مردی را با بایام خان را با باشد امیر سلطنت ترا باشد صاحبقران از خواب  
 بیدار شدند جمیع امران شورت کردیم لایق دیدند در یوم بت بنعمت رمضان روز چهارشنبه است بیلی که سال یک با  
 در سینه هفتصد هفتاد یک از هجرت بود که شهر را آیین بستند برسم چکنر خان جلوس کرد بر بند سفیدی انداخته چهار  
 امرای عظام بخت پانچ نمانند امرای برسم چکنر خان زانو زده دعا کردند فرمود که سیو عرش اغلا زرا آوردند نام  
 خان را با و نهادند در کوشش از همه بالا گرفتند در حکما نام او را بر نام صاحبقران مقدم فرمودند بدین طریق  
 سیو عرش یا رینگ امیر تیمور کرگان سوز میزدند شد جلال در سرفند حیات خان نام گذریت آنجا مر بود از بخت دور

حیات خان میگفتند تا ملک در اولاد امیر تیمور بود و در هم ایشان چنین بود ازین جهت اولاد امیر تیمور در امیرزادگان میگویند  
و قصه صاحبزاده در وقت قتلش از فرموده که عمارت کردند جلاله کرد برج عماران نادرو دوزه سلطان محمد  
عمارت امیر تیموریت دیگرش از عهد ائمه خان او زبک است امیر جا که منصب نو یاز داد و امیر نوید را اتالیق کرد شاه  
ملک را صاحب دیوان کرد امیر اولجای تور را امیر تو مانات کرد امیر بایزید را هزاره جات کرد آنوقت عمدها چنین بود  
امیر یادگار شاه را پرورانی کردند و خواهر را فوش سگی کرد قاری را اناق کرد امیر بایزید را ایشیکا فاشی کرد امیر  
زبان چشم را قورباشی کرد امیر زاسیفالدین وزیر جلده الملک کرد مدت شش ماه در بیخ بود که از هر طرف ایلچی و نوچی میآمد  
بعد از آن از بیخ بختل تمام در ولایت شهر بزرگ در آن سال عمارت آق سرا ای را ابتدا کردند در سال با تمام رسیدن  
سال قلعه شهر بزرگ کردند و قرضی را تمام کرد تمیز کرد هنوز باقی است که در شهر بزرگ بود که در سر قلعه از ولایتها هر یک  
میآوردند صاحبزاده را اگر نش میگرداند او انعام و احسان را در بیخ مینداشت همان بولان نابرهان الدین وفات کرد  
تا بیخ بختل تمام بود در این رباعی از ایشان است رباعی هرگز دل من ز علم معلوم نشد کم ماند در سر راه که معلوم نشد  
پشتاد و دو سال فکر کردم شب روز معلوم شد که بیخ معلوم شد **داستان یورش اول صاحبزاده**  
**ماه بجانب خازم و خروج امیرزادگان شاه** وقتی که صاحبزاده در تخت پادشاهی جلوس  
کرد بعد از جمیع ولایتها ایلچی آمد از نزد شاه شجاع که مانا که در شیراز بود پای تخت او ایجا بود گمان سبز طوسی آوردند  
نام نوشته بود که این گمان را پادشاه فرنگ در ولایت روم بایله روم بایزید فرستاد و گویند توانست کشید او بجا فرستاد  
ایجتی در ملک ما هم کسی نتوانست کشیدند اول صاحبزاده بجز ایلچی او کرد توانست کشیدن دیگر افراد هر یک زور میکردند  
توانستند در وقت از جانب هم پسری بر آمد قلیق زبر سر یکان یکان مثل شیر زبان قدم می نهاد از نزد خود ازین  
او بود ارادی کوید که این پسر سوم صاحبزاده بود در دشت داخل شده بود او را امیران شاکم کرده بودند  
ز برستی در دستها هر یک که در خازم پرورن بر آید جلا وقت یافته بر آید قدم در تن چهارده سالگی  
شاده مردم نشا خنده هنوز صاحبزاده از بر آمد او خبر نیافته بود در سیده شرح داد خود را رسید آن گمان در میان استیفا  
بود که ترا گرفت امرا از یکدیگر می پرسیدند بنا که چشم صاحبزاده افتاد حیران شد اما امیران شاه چه بود بدست چه  
که دیگر دکان را گرفته بدست چه زور کرد چند قلاب کشید از روی ذوق صاحبزاده بر حبت او را در کنار گرفت و سگ  
خود جای داد عمر شیخ را بد آمد همیشه این دو با هم طرف چنگند اما بعد از وفات پدر امیران شاه بشهرخ هنگ میبکنند  
من در پیلوی پدر بر تخت نشسته ام پادشاهی مرا میرسد انقصه با مرا معلوم کرد که این فرزند منبت ثانی معلوم شد که  
حکامی فرنگ این گمان را کلمه کرده بود اند که مرد جب تو از کشید انگار امیران شاه فاضله خود کرد ایلچی رفته و خود را  
بشاه شجاع معلوم کرد اما از جمیع پادشاهان ایلچی آمد که شاه خازم که حسین صوفی باشد منظور نکرد صاحبزاده را این  
را ایلچی کرده فرستاد اگر در سبت روز آمدی خوب دالا هرگز میآید آن پیلوان از کمال انصاف و خلاف فرمان نکرده  
رفت بعد از چهل روز حسین صوفی که نش داد هر چند عمر کرد در سبت روز گذشته رود نشد حسین صوفی گفت من جواب  
شاید

هر که هر طرف بد رفتند فرصت سخن کردن نشد بود که علم صاحبقران پدا شد اما تو قمش خان از کوه  
 پشمان شد که چو امیرنشاہ مدو مکروم القصه صاحبقران رسید میرزا میران شاه را نوازش کرده بجا  
 خازم متوجه شد اول آمد قلعه هزار پرب را گرفت او کج رقیل کرد هر روز جوانان آمد فاخته میکردند  
 دو اند صاحبقران منع میکردند که خود را ضایع نکنند ماه در قبل بود حسین صوفی خود را صاحب جوت بیکر  
 فت نامه نوشته به تیر همراه بر آند آمد در مخوف بارگاه بند شد گرفته نامه را خواندند نوشته بود که ای امیرنوی  
 تا کی مردم را در توشش گذاری مردم از هر دو طرف بستوده آمدند فرود آمد و تو در میدان تویم بدر که خدا بد  
 صاحبقران قبول کرده نامه نوشته گمان طلب کرد مردم بند شدند که دست صاحبقران به تیر انداختن کا  
 نمیتا چون ثقت کند ناره بود در شهر بکوجب تیر آمد غرق شد حسین صوفی را در او دیده از گفته  
 پشمان شد در نامه امیر صاحبقران نوشته بود که بارگ آمد در تمام خود یک سخن معقول گفتی فرود آمد  
 تویم خدا بد که بد بدان شب طبل جنگ زدند فرود آفتاب سر کشید صاحبقران اصلی پوشیده بر آمد صف  
 جمع آمد پایاده شده تعظیم کردند که ما بندگان جان بازی میکنم قاری درت بکلی زد صاحبقران گفت قول  
 مرد به از مرد از شکر جدا شده بزیر قلعه آمد بند در بند خازم میان میگذرید که کسی تخمین جوت نکرده بود  
 کرد که ای امیر حسین بر او بر آمده بد روانه رسید از ترس غرقو انت بر آمدن پسرش یوسف دلالت میکرد که ای بد  
 بعد دفکن تر طعنه میکنند او نمیراید یوسف صوفی دید که او بر آمدن در خاطر ندارد از جهت غیرت تیغ کنده زد  
 سر پسرش مقدار دو قدم پرید بعد از آن بر آمد و قهر را بصاحبقران گفته رو بر او شده نیزه اندخت صاحبقران  
 او را بر دنگی فرآورده سر برید با گاه از لب خندق نقابداری رسید بسبابی دار و تمام صلاح سپاه کری  
 آر است هر چند صاحبقران پرسید کسی جواب نداد باز پرسید گفت هر که هستم بچنگ تو آمده ام او از بگوش صاحبقران  
 آشت نمود او نیزه را کنده صاحبقران نیزه کنده سنانهای نیزه نبوت بیکر بند شد زور کرد نیزه های نیزه  
 شکست نینما کنده در افتادند هر دو در آغوش شد اسب نقابدار رسید خود را بر زمین گرفت صاحبقران نیز خود را  
 بر زمین گرفت در تلاش شد صاحبقران او را بر زمین زد او خنده کرد صاحبقران گفت تو گیتی گفت من اولی بی زکله  
 نیستم که در بخارا با هم آشتا شده بودیم او خود را بصاحبقران بخشید او را بجرم فرستاد مردم خازم آمده صاحبقران  
 ملازمت کردند باج و خراج دادند او کج را زمین بستند اولی بی ترک را بصاحبقران عقد بستند در جهت کرده بفرقه  
 آمدند مردم سر فرزند پشوز بر آمدند اما صاحبقران با اولی بی ترکان شب روز بود زیرا که صحبت او بصاحبقران خوش  
 آمده بود سر ایم که خانیم از نظر افتاده بود شبی با دوده خانیم آمد خانیم هر زمان شامه خود را در دهان صاحبقران  
 مرنا و تعجب کنان میگفت که بچه عز اولی بی ترکان بیکو بد که از دهان امیر بوی میاید صاحبقران آشفته شد خانیم گفت  
 این سو که میرود بدو پسند اگر آستین بردهان گرفت حرف من درست باشد آن شب نوبت ترکان بود همان  
 خانیم بقوش ترکان رفت شرب طلب کرد هر چند ترکان خاتون منع کرد خانیم او را نکند شت هر دو شرب خوردند

آئی امی صاحبزادگان شد شبته پیمان را خانم جمع کرده رفت صاحبزادگان رسیدن خانم از بیم آنکه صاحبزادگان  
از بوی شراب پی بنزد گفته استین برد بان گرفت صاحبزادگان در غضب شبه یک طلاق سرداده از خود دور انداخت  
اما ادب یی زکان دو نمند بود بد رجه که چهار هزار غلام داشت بخارزم رفت در موضعی که آن شهر را قبا خوانند قلعه  
بنا کرد اما وضع حمل داشت از دپیری تولد کرد که او را میرزا شاه رخ نام نهاد آن شهر را جتوه نام کرد و آنجا مدت  
چهارده سال عمر سپرید تا وقت خروج میرزا شاه رخ انشا الله بر سر داستان او میرسیم داستان  
خواب دیدن صاحبزادگان که آخر ملک را از یک سبک برد راوی چنین آورده است که شبی صاحبزادگان  
در خواب دید که از جانب قطب فیل بزرگی آمده تمانی مادرش بر سر کرده آمده بر بالای تخت ایستاده بعد از آن بیت یک  
شیرین بر آن تخت ایستاده میفرماید که جمیز از نشانه لبان از آب میگرختند جمیز از نشانه لبان فریاد فریاد میگردند جمع میمان  
و نذرستان را عبادت میکردند جمیع از مویشی علف میخورند و بیخ سر کین فر کردند ماده کوی در هر غذاری میگردند تا رفت  
خواب همیشه بازاری دیدم مردم جای گوشت خوک فرس بود گوشت جلال را میخورند القصد چون از خواب بیدار شد  
از هر چه در دنیا بود که پرسید بچرخ کرد موافق طبع صاحبزادگان شد گفتند در قرشی مردیت ز او این نشین حکیم صای بخشیم نام  
دارد و در عمر حضرت اگر تغییر موافق طبع صاحبزادگان آید آنرا خواهد میرزا میران شاه را فرستاد حکیم گفت اگر او را  
مهمت نزد من آید میران شاه آمده گفت صاحبزادگان بعزم قرشی سواری شد آمده حکیم را ملازمت کرده واقعه را گفت  
حکیم گفت استادم اکتانیت در صدق این انداخته حکم کرده که هر که این صدق را کاشاید روی زمین در سبک  
صاحبزادگان فرمود که صدق را آورد و بیخ کس نتوانست کاشاند هر چند کردند صاحبزادگان خود فضل را کاش و کتاب  
تاریخ ایام را گرفت حکیم صای یک گفت فهمیدن این کتاب بسیار شکست زیرا که بعلم خبر او را نوشته اند اگر کسی علم خبر  
را دادند تا قیامت هر آثاریکه باشد معلوم میشود بعد به تغییر خواب مقید شد گفت آن کفیل اوزبک است که بر ملک  
سلطه میشود ملک ترا از اولاد تو بگیرد آن شیر بجکان اولاد و بند که مبت کینفر از اقارب او پادشاهی کنند  
آن نشانه لبان که از آب میگرختند مردم آنوقت باشند که بگریزند تا بسنایان مردم آن وقتند دوست شن  
شناسند آن بیمار که تندرست عیادت میکرد از اهدان ریاکار باشند که بقوش تو انگران روند آن مویشی  
میخورند سر کین میکنند پادشاهان آنوقت باشند که از فقر بگیرند اما چیزی ندهند آن کوه که در هر غذای میخورند  
فریب میشد اما ای آنوقتند که هر چند مال فقر بگیرند سیر نمیشوند آن مردی که جای که گوشت خوس و خوک بود گوشت  
کو نصد را میخورند مردم آنوقت باشند که جای که جلال باشد مردم را خورند چون این مقدمه را صاحبزادگان شنیدند  
عند کرد که جمیع اوزبک را قتل عام کند از قرشی بفرماید میرزا میران شاه را فرمود که تبرکستان رفته بهم ای آق بیجا  
بنمان بر سر اوزبک برویم و قتل عام کن شنیده بدو هزار جوان روان شد چون تبرکستان رسید آق بیجا  
پشواز بر آمدی هزار جوان بنمان میرزا را ضیافتها کرد و سخن میرزا آمده گفت که آق بیجا دو هزار را بسبک کج کرده  
میرزا او را طلب کرده پرسید گفت آری میرزا گفت این شرعی نیست یکی از حلاق کن او گفت دلم هر دورا

دوست میدارد و میرزا فرمود که او را برهنه کردند و تعزیر کردند آق بنایان شبس ایل خود مردم شمراده را یکباره  
 قتل کرد و یکپاره کرختند میرزا را برهنه بجانب منقلاق نیز و یک قتمش خان رفت میگفت که سپاهی را برهنه کرخت  
 بعد از ده روز آمده قتمش خان ملازمت کرد و خان از میرزا پرسید سبب نزاع را میرزا بیان کرد آق بنایان گفت  
 و میرزا میگوید که فرموده است بمه او زبک قتل کند خان دید که حرف میرزا معقول است دیگر آنکه صاحبزاده در حق قتمش خان  
 نیکیها کرده بود میرزا گرفته آق بنایان رفت کرد میرزا خلعت خاص داده در پیوی خود جای داد گفت اگر تقدیر خدا  
 رفته است که او زبک ملکی آید و این تدبیر با بجا نیاید اما هر وقتی که میرزا بگردد او میآید برنج است تخت خود  
 جای میداد هر چکاهی که میرزا از خان حضرت رفتن بولایت میکرد میگفت همه بشیر روزی شاه زاده را  
 بکنار ایل رسید و دید که عورت صاحب جمال برجاه استاده میرزا از آب طلب کرد او که سه را پر کرده میرزا او را  
 سه مرتبه میرزا آب بر زمین ریخت مدعی آن بود که گرم است بعد از آب خوردن میرزا عرض حال خود کرد و آن عورت هیچ  
 نمکفت نام پرسید گفت سیونک خان زاده ام دارم پرسید که شوهرت کجاست هر چند که دوم نازده رفت اما عشق  
 آن بیکه میرزا را بطیقت کرد آمده در لبه مرغی افتاد میرزا بشرم بود کسی نمیکفت خان آمده میرزا را دید که فتنه  
 ست در اینجا پیرا زبک صاحب بجزیه بود هر چه میگفت آنچه میخواست او را ترکان جوینه تنگری میگفتند خان او را  
 طلب کرد اما او پوست پوشیده در غارهای میگشت از عمر او دو بیت سال گذشته خان واقف را با او گفت  
 مرید که کسل میرزا را با او بخش میرزا را گرفت دانست که عاشق است خان گفت اگر زن هر که باشد میستم کنم  
 پر فرمود نام همه زنان روز بگردد کردند او بخش میرزا را گرفته استاده بود پیدانش فرمودند که ایل مردم خود را  
 ذکر کردند بنام سیونک خان زاده رسید پریدن گرفت دانست که بر زن خان عاشق است پیرا زبک پسر پسر  
 بخدمت خان آمد گفت این پسر بر زن شما عاشق است خان کسی معلوم نکرده در آمده خان زاده در طلاق کرد و خان  
 زاده جیران شد که مرا بکنا چه اطلاق کرد مع غلامان خود بکنار ایل نشست خان آمده میرزا گفت بان زبک  
 شما عاشق شد بود بدینستم شوهرش طلاق داد و همه کشید چون حدت گذشت خان زاده رفتن شما را شوهر میدهند  
 پسر میرزا میگوید او نیز رضا شد عقد بستند میرزا در آمد دید همان معشوق است در پیوی او نشست هنوز با دوست  
 نرسانده پرسید که شما زن کیستید او واقعه را بیان کرد که من زن خانم گفت بلکه هنوز دست من بشمار رسید  
 خان از جهت آشنایی چنین کرده مانع بنا بر پاس خاطر خان شمار طلاق کردیم این گفته با حضرت خان بجانب  
 ولایت روان شد تا بمر قند رسید صاحبزاده بگردار خان هم بگردار فرزند بختین کرد اما فرود قتمش خان  
 خبر یافت گفت بشرع شریف موافق کرده ام قیاس بحقوق او پدر او فرمود که خان زاده را بجمع اموال  
 و اشیاء او بجانب مر قند فرستاد نامه قتمش خان فرستاده بود مضمون نامه آنکه قیاس به نیکیهای شما  
 نموده استم که میرزا ابراهیم فراق مبتلا شوند خان زاده را فرستایم اما صاحبزاده را در مقام نیکی بپوش  
 کرد میرزا پسران شاه را نگذاشت که نزدیک او آید او همچنین بود روز قتمش خان شنوید دولت شیخ اعلان



شنید که تو قمش خان دختر اور للاق کرده بمر قند فرستاده است پریشان شد جمل به چپتی او کرده سوار شد  
 شیخون بایل خان زو خان یک شاکر ختیه بجانب ترکستان روان شد ایلم از خان دگیر بودند بدو شیخ  
 اعلان در آمدند خان یک شاکر میرفت او مرد پیاده شده بعد از چند که از دروازه سمرقند در آمد آنوقت صاحبزاده  
 به تمیز آق ساری رفته بود خانم بجای شاکر سبزه رفت چند روز که نشسته بود بخاطر رسید که کاری کنم تا اوقات بسزود  
 رفته در مجلس مزدوران نشست در ذیل مزدوران باقی سوار بر دندخان طرفه سنگسار ایستاد داشت که مردم صاحبزاده  
 خان قصه کرد که خود را معلوم کند باز که دانش یاری نمایند او اما هر وقتی که مجلس طعام میشد از همه کناره نشینت جان  
 خود را در زیر قدم خود انداخته شاکر می گرفت اگر سیریم میشد سرفوت میداد مردم با طوار او تعجب میکردند روزی  
 صاحبزاده بتماشای آق ساری آمد شوکت بود تعجب تو قمش خان دیده چنان ایمنی زد که شاره از زبان او زبان  
 زد چشم صاحبزاده افتاده دانست که این مرد پادشاه زاده است اما شناخت که تو قمش خان باشد هر گوی  
 او بیاد آورد صاحبزاده تعجب میکرد در آن هنگام میگفت تو قمش خان دیده بود با ریش بود جلال صاحبزاده  
 بود در نظر صاحبزاده کرم کرم می نمود از سار بو فاکت اول پرسید که چگونه است گفت میند انم اما بعد از ظاهر  
 آنچه اجرة خود را بمن سپرده مانده است صاحبزاده او را طلب کرده بیک نظر کرد شناخت که تو قمش خان است اما  
 در شبانه بود که آیا باشد یا نه القصه هر چند حبیب لب او را پرسید او در نشد صاحبزاده گفت اگر در وقت  
 میران شاه میشد البته میشناخت بکاهی سیونک خان زاده بتماشای آق سار آمد خان شنیده بتماشای شبانه  
 بود دید که معافه او را گرفته میآورد مردم میگفتند که این ضعیف او تو قمش خان بسپه صاحبزاده داده است  
 امیر پارس خان را که بداشته فرزندشرا نیکند ارد که بنزد او آید خان بر دانی صاحبزاده و نیز زنجیرین کرد یکبار  
 چشم خان زاده از درون معافه بخان افتاد خود را بر تافته یا خود را در کنار گرفت گفت یا غریبم کی  
 بودی خبر بصاحبزاده آوردند که آن جوان تو قمش خان بوده است القصه صاحبزاده او را در سراب  
 استاده خلعت پادشاهانه پوشانیده آوردند در پیروی خود نشاند صاحبزاده واقعه را پرسید او  
 خود گفت صاحبزاده او را دلاری داده زربساری بخان وارد خان نصف او را بقایای انعام کرد  
 با میر خیز آوردند که انعام شمار منظور نگردد او را طلب کرده پرسید خان گفت من از برای زر نه آمده ام  
 بلکه از برای آبرو آمده ام که ملک من بدست افتد صاحبزاده گفت من خواهم دیدم قتل عام او  
 یک را مقرر کرده ام اکنون بقولیکه تو رض بانی چون طبع خان از قوم مول شده بود رض داد صاحبزاده  
 شکر جمیع کرد آنوقت از پادشاهی صاحبزاده دو نیم سال گذشته بود به صد هزار کس همراه سوار شد خان  
 مع میرزا میران شاه در سمرقند گذشت خان زاده را عقد کرده بخان داد خبر بایل او ز یک رسید که صاحبزاده  
 از برای قتل عام او ز یک میآید همه نزدیک دولت شیخ اعلان آمدند او مرد پیری بود گفتند چنگ میبینم  
 دولت شیخ اعلان گفت این مرد را خدای تعالی بر کنزیده است شما از عهد چنگ نظر بر آید مرا بکنزیده

شما بان بد طرف روید من فکری کنم که یک کس ازین قوم قتل نیابد این کفشد تو مرد پیری ترا چگونه کندم  
 گفت چکار در آید به فتنه اما صاحبقران بدشت فحیح آمد بچکس از ان طایفه نیافت بهر جانب کس ماند  
 دولت شیخ اعلان را یافته بردند بقولی صاحبقران بر سر او رسیده بر سید که بر کسی اول بصاحبقران سخن نگوید  
 آتی را خواند که خدای تعالی شانه حضرت نوح علیه السلام عتاب کرده بود صاحبقران بفضاحت او حیران ماند  
 گفت دولت شیخ اعلان منم ای پسر اگر تقدیر خدا رفته باشد این سعی تو عبث است تقدیر خدا را بر سرش دیگر کردن نشود  
 داستان پسر فرزند خود خواند که هم که بر کردند گفت اینم خون باقی عبث است و اندیشه قیامت کردن خوبست صاحبقران  
 عهد کرد که ایشان را قتل نکند اما بشرطی که دولت شیخ اعلان عهد نموده بود در خزینه صاحبقران باشد چنانچه صاحبقران  
 با وزیر جم کرد صاحبقران چون که از روز یک باشد ملک اکبر و بایل اولاد پادشاه جغتای رحیم کند عهد نامه نوشته  
 شد که در خزینه صاحبقران سپرده ماندند در وقتی که شب است تسلط میشود در عین غارت از خزینه آن عهد نامه خواهد  
 الققه صاحبقران بایل چته روی دیده گشت گفت توتمش خان را میفرستام آنچه تعلق باو دارد باو بدینند که  
 از توتمش خان و از میران شاه شنوید هر دو در هم قند بودند داستان نزاع کردن میران  
 شاه توتمش خان و عتاب صاحبقران بمیرزا و قهر کرده رفتن میرزا بجانب ایران  
 بعد از آن که صاحبقران بدشت فحیح رفتن میرزا میران شاه را در هم قند و میرزا عمر شیخ را در بخارا حاکم  
 ماند اما توتمش خان را در نزد میرزا میران شاه گذاشته بود روزی خبر آوردند که در جنگ بولبرسی پسر پادشاه  
 میرزا بچک بولبرسی بوار شده رفت منعافت بر نزد خان رفت بناگاه دید که مردم بسیاری که بخته میانند بر کفشد  
 بولبرسی پیش انداخت گمان میریم که میرزا بچک بولبرسی افتاد خان این سخن را شنیده و بولبرسی در کرده با اندیشه  
 در آن پیشه در آمد دید که میران شاه را بولبرسی بدستی قتل کرده است کرد در دشت میگردید بناگاه میرزا دید که خان  
 بولبرسی توجه شد شرف بزدی کوید که من از خلیس میرزا شنیدم او از پدش میران شاه نقل میکرد که  
 آن روز توتمش خان بولبرسی رو برد شد چنان تیری از پشت آواز زد که از زیر دوشش برآمده پرنهکان بدخت  
 عرق شد الققه توتمش خان بولبرسی اجواب گفت میرزا فرامده بخان گفت این کردار خود را بنام من کن  
 خان گفت خوبست عهد کرد که بکس نگوید آوازه افتاد که بولبرسی را میرزا به تیر زده است میرزا مع خان آمده فرمود که  
 بولبرسی را آوردند طول آوونه کز بود هرگز اینچنین بولبرسی را کسی ندیده بود پوست او را پر از گاه کردند اما میران شاه  
 خود را بمیرزا عمر شیخ طرف چک میکرد ملازمان را فرمود که این تعبیه را در بخارا برده رو بروی دروازه سرفند  
 مایند اما شبهاره روید که کسی با نبرد و پنجم میرزا عمر شیخ چکار میکند نظر هم نوشته بگردن بولبرسی و بخت شبی آورد  
 بدروازه سرفند ماند فرود آمد بخارا دیدند که بیزی روی دروازه استاده بمیرزا عمر شیخ خبر رسید صلح شده برآمدند  
 منع کردند تاخته آمده بنیزه زد دید که تعبیه بوده است خط را گرفته ملی بود نوشته بود که مشک میران شاه هم این بر  
 یک جو به تیر صید کرده ام تو خود را بمن طرف چک میگیری که نه توانم از عهد برامیرزا عمر و فکر شد اما دلینت که

از میران شاه نیت درین وقت خبر آمد که ایلچی بلو خان از هندی بخدمت صاحبقران از راه چهارجوی میاید غیر از  
یک کمان دیگر چیزی ندارد چون ایلچی در بخارا آمد میرزا را اگر کش کرد میرزا پرسید که تخفیف چه داری گفت همین کمان را  
پادشاه امر کرده است که بر امیر تو برده میردانت که بدعوی آمده است میرزا گفت دست پدر ما معیوب است از عهده کمان  
کش میاید بدین ده تا کشید میرزا گرفته رقلاب کشید میرزا گفت در سمرقند برو صاحبقران در یورشند تا آمدن همسر کن اما  
میران شاه کوی که میرزا عمر شیخ کشید چون ایلچی بفرستد رسید میران شاه را اگر کش کرد میران شاه کمان را طلبید ایلچی  
بدست تو قمش خان داد خان میبایست که بدست میرزا میداد چون ذکر گرفته جار قلاب کشید در قلاب پنجم شکست میرزا  
بجان کینه گرفت بدعایش آن بود که عمر شیخ نکوید که میران شاه نتوانست کشیدن دیگر آنکه شهرت کرده بود که پول  
بر سر را تو قمش خان گشته بنام میران شاه کرده از نو جهیم کینه گرفته بود اما خان بکس نغفنه بود این سخن را از راه  
شهر کرده بود فرمود که خازن بگیرد اما خان مردانگی کرده کردن نماند چون گرفته بر بستند فرمود که سنگ  
بسته بدریا بر ناید لقمه خازن چنین کرده بدریا پرتافتند چون که بمنارگان کل ایلچی را اگر کش بود این سخن  
در آنجا روی داد اما از خان سنگ کنده شد خان مرده و در بروی دریا میرفت شیخ ابولبت سمرقندی بر  
دریا باغ داشتند دیدند که مردی در روی آب چرخ زده میرود گرفته بجال آوردند دیدند که تو قمش خان بوده  
اورا تربیت کردند در خانه ایشان بود که درین وقت ای ای صاحبقران شد دشت فجیق را فتح کرده رسید  
صاحبقران شنید که تو قمش خان را بدریا پرتافتند بسیار پریشان شد زیرا که عهد کرده بود که او را پخت  
پدران مانند پیش از آمدن میران شاه خورج عمر شیخ جامه فرستاد میران شاه بغریت دریافت که اگر صاحبقران  
آید او را اخراج خواهد کرد بجای طرش رسید که پیش از آنکه مرا اخراج کند بر آمده میروم شیبی قلندر خانه آمده لباس  
پوشیده قلندر شده رفت اما صاحبقران شنید که میران شاه رفته است از کرده خود پشیمان شد اما تو قمش خان را  
شیخ گرفته آوردند صاحبقران لشکر داده بجانب دشت فجیق فرستاد بدولت صاحبقران باز بر تخت خود قرار  
گرفت اما صاحبقران بهر جانب کس فرستاد که میران شاه را بیا بد هر چند زود کردند پیدایش اند اکنون فضلی  
از میران شاه شنوید میرزا از مرگ گشته بشهادت آمد در قلندر خانه چند روز بود قلندر ان گفتند تا چند مهتابی  
بر خیزد نوایا کن میرزا بکد ای بر آمد کردش یاری میندود که از کسی چیزی طلب بجای طرش رسید که مزد و کرم بنهرت  
بمقام که مینشهند رفته نسبت هر کسکه میاید میرزا را مینبرد که از دست این کار میناید روز سوم مرد موی بغیری  
اما غیر از میرزا کسی باقی نمانده بود گفت با عینا در امید اند میرزا گفت نیکو میدانم آخر گرفته بیایم خود برود گفت  
آنچه اسباب غبار را بتقدیرسان اجوه ترا میدهم میرزا را گرفته بیایم سیر میکرد میرزا در گوشه خانه دید که  
هفتاد قفل زده اند قفلها رنگ زده است قفلی زهمه بالا تر نام بخت نصر را نوشته اند از همه پایان تر نام  
شاه شیخ را و دیگر پادشاهان را بر تیب مثل نوشیر روان و خسرو پرویز آل عباس و پادشاه اسماعیل  
سلطان محمد سلطان سنجری خازم شاه تا چکنیز خان نوشته اند میرزا پرسید که این چگونه قفلهاست

آن مرد گفت ترا باین چکار میرزا گفت اگر دلم چه میشود آن مرد گفت این قبه را کهنه حاجات میکند هر چه که  
 باران ناید مردم اینجا آمده و خاکبند خدای تعالی باران عطا میکند اما کسی نمیداند که درون این کهنه  
 چه باشد هر قطعی را پادشاهی زده است بچکس بود اگر درون این فضل نامور نبست در حسن منجم میکند کلید در این منجم  
 هر پادشاهی فضل زده مفتاح او را بکند شکان ما سپرده اند از زمان بخت نصر تا این وقت دو هزار سال  
 شده است صحیح کلیدها بر من است هر انبیر حضرت کشادگان نبست میرزا گفت بچکس تو اندکش و ندگفت آری حکمت  
 یافته ام که در آخر الزمان پادشاهی که او را بکنند نشان گویند یکی فرزند او این در را بکشد بد آنچه درین قبه است  
 خواهد دید اما آن پادشاه روی زمین را خواهد گرفت میرزا آرزو کرد که این در را بکشد بد میرزا پرسید که کشنده این  
 نشان در در وقت آری در پیروی جبار دستک بده باشد بد حسب خود که کند میرزا دید که آنچه میکند بر خود او بود و نیز گفت  
 دیگر نشان در در وقت ایوان چو اینقدر بر سپهری بخوابی تو این در را کشادگان باز میرزا مبالغه کرد منجم گفت درخت تو آنکه  
 میبینی بخت نصر بدست خود نشانده است شمیری از بخت نصر مانده که هرگز از نیام نمیراید بخت نصر گفته که این تیغ را از نیام  
 بیرون کند و بر این درخت زندگانی کند تا آنکه در این در را بکشد بد میرزا التماس کرد که آن تیغ را بچشم رفتن آن تیغ را آورده بدست بزرگ  
 داد و میرزا آن تیغ را گرفته بدست جب زور کرد از نیام بر کشیده بآن درخت زد که قلم شد از چو نشان درخت هند قلم بر  
 زبان عبری نوشته بود که آیا کسیکه این درخت را قلم کنی فضل بخت نصر را بکشد بد حاضر بنجم در یافت که کشنده این  
 پرسید که چه کسی اول شنیده جرجی گفت ادب آنکه در آخر گفت من پسر امیر تورم گفت اگر این در را بکشد بد  
 پدر تو روی زمین را خواهد گرفت کلیدها را آورد و یکبار از زبانان کشاده میرفت تا بقتل بخت نصر رسید هر آن شد  
 بخوابت که بکش بد حسن گذاشت گفت خود را ضایع مکن فکری کرده رفته مرد و جنبید را آورد که با باین فضل بکش  
 این اثر فریادگیر آنقدر کلید در خزینه نمانده بود که آواز در طرا فاطم بر آمد بر تپه افساد دیدند که تیر تفنگی بر سینه اش  
 رسیده از پشتش بر آمده بود مرده او را کور کردند بچکس ندانست در آمده دیدند که کشتی از جوب صندوق مانده اند مردی  
 پرده بر روی کشیده خوابیده است میرزا آمده پرده را برداشت طول آن مرد بدست کرد و عرض او پرسید بود در آرزوی نبی؟  
 شش بود هر گشت او پنج شش کو یا زنده بخوابفته بود لوحی بالای سر او بود چند سطره نوشته بود و چون بخوانند  
 دانستند که این مرد حضرت ارمیای پنجم علیه السلام بوده اند بخت نصر مرده ایشان را بطوس آورده بعد از فتح روی  
 زمین طوس را پای تخت کرده آن عمارت را بر سر قبر ایشان کرد فضل بر در آن کهنه زده بود هر وقتی که در میان  
 مقام آمده مناجات میکرد شکل او آن میشد اگر چه که فرود آن قبه در وقت شاه اسماعیل شیوه خراب شد بجز  
 اثری از آن مرز نبست چون میرزا زیارت کرده بر آمد در فضل زده حسن منجم چند روزی جشن آید است میرزا در ضیاعها  
 کرده گفت که شمار انبیر پدربان برم میرزا قبول نکرد گفت کیج میر هم حسن منجم بمیرزا احمد کرد که اگر پدر تو این ملک را  
 کبر در اما آن ده میرزا قبول کرد اما منجم بمیرزا خط داد که هر جادو مانا ملای کن با تو آن میشود انقصه میرزا بجای  
 نپور رفت داستان ملاقات کردن میرزا میرزا شاه منصور و رفتن میرزا بلک ما ز ندرن

چون میرزا پنجم را و ادع کرده راه نشا پور در پیش گرفت راهی گردید آنوقت در پیش پسر شاه شجاع شاه بجای نشسته بود  
 چون میرزا داخل نشا پور گردید دید که جمود در رسته نشا پور بودند خاداه بلندی بدر از بهشتا و کز بالای صفی منکره  
 هر که به تیر زنجیر کس فرخواست زدن شاه بجای هر تیر که میان تخت میرزا این سفر شاه بجای سه تیر دندخت نرسید بر نشان  
 میرزا بصورت قلندران رسید تیر که از رخ طلب کرده اندخت به تیر اول زو شاه ایند کشید در غضب گفت  
 ای قلندر از کی با گفت از تو ران آنوقت مردم ایران و تو ران متعصب بودند بر نشا پور زیاد شده که این  
 تو رانان بلکه خود دفته لاف سازند فرمود به بدر منجم که وزیر او بودند که در آن شب شاه بجای خواب دید از بهول آن خواب که  
 شد اما خواب را فراموش کرد هر چند فکر کرد نیافت بدر بر طلب کرد گفت خواب مرا بیا طلب او گفت علم غیبی خاص است  
 شاه حکم کرد که اگر خواب مرا بیا بدید در نظرم بدر ابدی بر نشان شده بچانه آمد اما میرزا از باغی در خانه او بود  
 پر رسید بسبب پریشانی چست بدری واقعه را بیان کرد میرزا را این طر خطا حسن منجم رسید خط را مطالعه کرد و نوشت  
 شاه بجای خواب مر سید فراموش میکند تعبیر خواب او این است میرزا گفت برو شاه کوی شاکردی دارم این شکل  
 شاه را آسان میکند گفت ای قلندر مرکز علم نجوم خبر داری گفت آری بدری گفت یاب که در دست من چیست  
 میرزا خط حسن را نگاه کرد نوشته است که بپخته زر بدر بر اعتقادی پیدا شد اما حسن به بدری دشمن بود  
 کتابت نوشته بود که کاری کن که بدری بکش من رو و بدری آمده شاه تعظیم کرد شاه گفت مگر خواب مرا یافته  
 گفت شاکردی دارم خواب شاه را گوید فرمودند بیارید میرزا بلباس فاخر آوردند شاه را ملازمت کرد شاه رسید که  
 شاکرد بدری میرزا گفت مرا عار است که شاکرد او پشم من شاکرد چشم شاه گفت تعبیر خواب مرا بگو میرزا گفت  
 فرمان بجای او نشینم بدری بجای من ایستد فرمود که چنین کردند بعد از آن میرزا گفت خواب دید که مرد بالای  
 مویضی بنامه میگفت که فردا از گردش فلک تماشای خواهی کرد شاه گفت آری که چنین است اکنون منی  
 باید که تماشای کنم میرزا گفت همین واقعه که در میان ما و بدری روی داد کم تماشای است این را گردش فلک بگویند  
 هرگز در خاطر او بگذشت که او در جای من ایستد مرا در خاطر نبود که منصب وزارت او نشینم حسن منجم را از  
 کس مانده آوردند برسد وزارت نشاندند چون حسن را بد کویا کرده از نظر انداخته بود بدری کسین دادند  
 در زندان اندخت باز میرزا بهمان لباس قلندری بجای منجم روان شد اما نام خود را عیان نکرد و کتا  
 نشا پور بر لب جو یا نشسته بود که جوان زر دینه دست بر بسته بر بالای اسپ که بخته میاید چیل کس شمشیرها کند او را  
 پیش انداخته میارند آن جوان رسیده فریاد کرد که ای قلندر این جمع بمن دشمنند مرا هلاک میکنند دست مرا  
 کن مردانگی مرا تماشای کن آنم فریاد کرد و زد که ای قلندر اگر از جان خود در که ری داری بکش آن ز سبب  
 تو لا کردی میرزا مردانگی را شاعر خود کرده دست او را بکش و مثل شیر زبان برکش آن چیل کس مثل دیو باه در کوی  
 با وجودیکه هم مصالح بودند در دست این جوان چهری نبود مگر جو با از شاخ درخت گرفته بود اما لب بوزقرا کوز  
 دونه تحفه داشت بیک لفظ آن کس را این کس بر دگر گشته نزد میرزا آمده نشست میرزا گفت چه کسی گفتن

دارم برادرزاده شاه شجاعت عم جمیع شده ملک مازندران را سخر کردم چو بفریب برابر بسته میبردند من چو در بار بی  
 این آب گرفتارین کس در امتعاب کردند باین مقام آوردند تو مرا نجات دادی بیای قند همراه من بمانند  
 میرزا گفت من در خدمت تو پادشاهی تو رفقت شکل است شاه گفت این نیکی که در حق من کردی هر چه که بخواهی قبول  
 شنداده را گرفته بیای تحت مازندران بقلعه تبر بر آوردی بشت مقید شد روزی میرزا همراه شاه منصور  
 از لشکر رحبت کرد دید که در زیر کوه دینه مردم آندیده فوج فوج بران کوه تخته دهنده گرفته میبردند میرزا پرسید که  
 این مردم کی میروند شاه منصور گفت این قوم یهودان اند پیری دارند دو لیست ساله او را چهار یهودی میکوبند  
 او در پنج متکف است سالی یک نوبت از مغارة خود میراید این قوم تا سه روز رفته او را زیارت میکنند او  
 از جادات هر ساله خبر میدهد باز مغارة خود میرود تا سالیکه نمیراید میرزا را از روی دیدن او شد قوی رسید  
 آن پسر درس تو را ت میکوبد شاه منصور بسیار آمد بهر جانب میرزا بسیار نظر کرد میرزا گفت چو ایمان نیایی  
 او گفت محمد آخر از زمان مدی است نه پسر عبد الله هر دو در مباحثه شدند پسر گفت از تو چند مسئله میپرسم جواب بده  
 میرزا گفت خوب است یهودی گفت در جنت طوبی که در بهشت است شما میکوبید که در مقام محمد است ما میکوبیم در مقام  
 موسی آند در جنت را میکوبند که در جمیع قصور جنت شامی از شامی رو بهت بمن دلیل عقلی نما که نظیر او در دنیا  
 که ام است چگونه بیکه در جنت حج جنت سایه دهد میرزا گفت نظیر آن آفتاب است که در جمیع خانقاهای دنیا پر تو او میداند  
 یهودی یک قدم از جای خود پرید باز چند مسئله دیگر پرسید میرزا هم را جواب عقلی و نقلی داد پسر گفت ای جوان  
 از کی با میرزا گفت از تو را نام گفت چه نام داری گفت میران شاه گفت پدرت چه نام دارد گفت ای پسر تو را گفت پد  
 چه داری گفت در از اهل سنت جماعت پسر گفت ای شاه منصور این پسر صاحب جوان آخر از زمان است ردی بین را  
 میکوبد ملک تو بدست این طایفه مرافقه تو بدست او داد او کشته میشود بعد از آن رو بروم خود کرده گفت اکنون  
 بدرغار من با خبر باشید که جواب سئو خود را ایام کشته میثوم میرزا مع شاه رحبت کرد اما قیاس نیکی که میرزا به  
 کرده بود و بگفته یهودی عمل نکرد اما یهودی بنی رفت دید که مرغ منقش در کوشه عاز نشسته خوست که کبر و پریده  
 بیرون بر آمد قاعده او آن بود که تا یک سال بیرون نمیرد چون از دینال مرغ بر آمد شب با سبانهان او دینه که  
 سخن از غار بر آمد گفتند مبادا که پسر ما را بکشد رفته او را هلاک کردند چون تقدیر رفته بود و تدبیر او شد  
 داستان رفتن میرزا میران شاه بهفت خان مازندران چون شاه منصور دانست که  
 میرزا پسر امیر تیمور است خوست که بزرگی باشد که از او نماند بجانب هفت خان مازندران لشکر رفت به بالای کوه  
 خیمه زد میرزا دید که از دور چیزی برق میرد میرزا پرسید شاه گفت راه هفت خان مازندران است میرزا در این نظر  
 رسید که آخر بدست شاه منصور بر میخورم اگر بجانب هفت خان روم بگذریم میرزا گفت کسی باشد که ازین راه خبر آرد  
 همه خنده کردند میرزا در فکر شده است و از زوق گرفته روان شد فرزند شاه منصور هر چند ترسد که در نیافت باز گشت میرزا  
 آنقدر ترسعت کرد که آب را درونش سوخته هر دو هفت روز پاوده راه رفت بجای آمد که سناری در بیداری نصبت کرد

از سنگ مرمر آورده اند در بالای مناره که هر بند کرده اند چون آفتاب بران کو هر با میرسد بر تو آن بد روز  
 راه میرود آنا آن کو هر بار امکان گرفتن بود میرزا بسایه آن مناره رفت در این کول عظیم بود که جایت  
 آن کول در نظر نمیدرآمد کثر جای آن کول جنگل شده بود هرگز که در روی زمین بود دران کول میرزا میرزا  
 میگفت که بر بالای آن مناره نشانی بود آنا بسیار عظیم در آن جنگلها قام کلهای فکفته بود و پیش بنایت معتدل  
 دران آشیانه مرغ نشسته مقدار کبوتر آن شب آنجا بودم چون از خواب بیدار شدم آوازی شنیدم بهشتی  
 در کوه نیک ملاحظه کردم آن مرغ بیدار بود در طرف خود نظر کردم جمیع طیور از مقامهای خود دست افتاده اند  
 اگر کسی گذر در این شب ندانند تا آفتاب بگذرد نیزه بر آمدن نموده اند تا بیکدیگر و بیجا و نیزه رفت بعد از آنکه بگفتند  
 مرغان به جهت رفتند دلم نشد که از آنجا بمقام دیگر روم میوه ها در آنجا بود که چهارم نموده بودیم آن مرغ  
 بگوید افتادگان بر دم مرده است بناگاه آن کول موج زدند مرغ را زدند و آب پدید آمد مقدار کبوتری  
 ترسیدم که مباد امر افروزد و از ترس او در گوشه رفته ام آن مرغ دران آشیانه نشست دهم که این آشیان  
 عظیم از برای این مرغ بوده است آمد مرده آن مرغ خود را در زیر سینه گرفته مالیدن گرفت تا سه روز بعد  
 بکول رفت باز آن مرغ زنده شده نموده کردن گرفت در پنج ششم چون بگفتم درنگ ملاقی شدم سوال کردم  
 گفت آن مرغ را خود من کلر بیکو بند در هر صد سال مرید آن مرغ عظیم روح قدس است که بصورت مرغ است  
 او را در زیر سینه خود گرفته میمالد زنده میشود باز تا صد سال دیگر تا قیامت اطوار او این است آنا آن  
 سه روز مرده بود مرغان همیشه هرگز چرا نکردند بعد از آن دیدم دو چشمه یکی شور و یکی شیرین با این هر دو چشمه  
 یک کوزه زمین بود و مای دیدم در چشمه شور جولان میکرد و سبخ می نمود در شیرین جولان میکرد و سفید نمود و کویا  
 از زیر زمین راه داشته باشد آب شور و شیرین هم در میشد و دیگر درختان دیدم درختانی درختان  
 سناجهای آویزان بنکو نظر کردم مثل سبزه شده شش ماه در آنجا بودم از آن سناجها مرغان سه  
 بر آورده پریده میفرستند بچشمه رسیدم چون در دست دهم دران چشمه انداختم چون آتش در گرفت  
 الققه میران شاه عجب بسیار دیده بعدی آمد که چاهی از آن چاه آواز صوت بگوش میرسد در آنجا  
 کردم فریاد کردم که کسی باران باریدن گرفت چون سر بردن کردم باز استاد تا چند مرتبه که در یافتم  
 درینجا کسی دم زند باران بسیار دیدم که آنجا زینه دارد فرود آمد دیدم که آب موج زده میرود و صدی  
 آب مثل صوت بگوش میرسد و سنگی آنجا بود نوشته اند که این آب ما در این دست از چشمه های فرغانه  
 میرسد بر ریای گنگ میریزد و میران شاه در غایت شوق است که حقیقت این واقعه را معلوم کند آنچه که گذشت  
 خود را نوشته در نامه انداخته هر دو سر او را چسباند کرده در آب سرد او گفت این کتابت بدست مردم  
 ماوراء القند پدیرم امیر تیمور صاحب جوان برسانند بعد از آن میرزا دید که در یکی از چاه پنهان شده  
 بدستور جای آدم ترتیب داده اند دید که از پرون چاه چیزی نظر کرد آنا مثل آدمی بود و میرزا دید

که بخت میرزا برآمده هر چند زود کردنیافت بر کوشه کین کرده است و دید که آن مخلوق رسیده بر حسته او را گرفت  
 دید که عورت بوده است بر درختی بر بسته ماند بعد از بهشت روز ملائمت کرد او بچین در آمد گفت تو عهد کن که  
 دست بشموت نکنی میرزا عهد کرد که دخل ندرم دختر گفت من دختر سوداگری بودم در ادراج و ششم از قلعه  
 اشرق به قبر یزید پدرم برآمده یکشتی نشستم که از ارض روم برایم کشتی شکست من در تخته پاره مانده از اینجا  
 برآمدم جلا مینت پال است که اینجا عمر بر سریم بخت نماز بخوانم ترا دیدم که مردی که بختیم مباد بشموت تو اتفاقا  
 کند کردار من عبث شود میرزا گفت تو خود را این بخش دختر گفت در شریعت دو کواه میباید میرزا گفت یک کوا  
 خدا دیک کوا رسول دختر گفت کافر شدی زیرا که خدا بر همه داناست اما رسول اسرار غیب را نداند نظم  
 علم غیبی کس نمیداند بخیر و بد که کسی گوید که میدانم از و باور مدار مصطفی که گفتی تا گفتی جبرئیل جبرئیل  
 گفتی کردار القاصه میرزا بران دختر آفرین کرد او را بخود خواندند بسیاری در دیده سال بسته بدربار  
 نشینند تا یکروز با افتادند کشتی بسیاری دیدند که غامی مرده تنگه های بار استاده آن مردم استخوان شده در دری  
 افتاده مقرر مانده است یکبار از میوه ها بردمان او نهادند بجای آمد میرزا پرسید که از کجا با کفت از مردان  
 شیخ لغرام شیخ زاهد نام دارم به نیت حج از راه تبریز بدربار نشسته بایست که از ارض روم میرزا دیدم کشتی  
 درین کردار افتادمت دو سال شده موی مرا اینجا دریا سفید آت من جوانم یکدیگر را خواندیم من از همه بزرگ  
 تر بودم پس روزی که چیزی بخوردم بروج علی در ششم توجه میرزا دانست که او شیعه بوده است میرزا پرسید  
 بیخ عجب دیدم گفت در هر شش ماه ننگی از جانب قطب بجانب جنوب گذرشته میرود بعد از سه روز بازگشته  
 میاید میرزا گفت کی خواهد آمد گفت نزدیک است میرزا بر او جانیت چهار بار رضوان الله تعالی علیه متوجه شده بود که  
 پیش این شیعه شده شوم بنا که دریا موج زدن گرفت آن ننگ پیدا شد بدرازی حد کرد و میرزا را سستی  
 گرفته استاده بود پس را انداخت در پشت ماهی بند شد آن کشتی را گرفته روان شد بجای رسید کوهی چون شیر  
 سفید عکس آن کوه در آب افتاده مثل شیر منبوی ماهی بسینه آن کوه همچو روان شد و شش هنوز در آب بود  
 میرزا در کشتی خود را در کوه گرفت آن دو کس خود را بر بالای ماهی گرفتند ماهی دم زده بود که آمد و کس بدربار  
 اما میرزا امان ماند چون میرزا خود را بران کوه گرفت کبندی دید در او فرمود میرزا بکنازه ناظر بود دید که  
 جموع جوش طهور اینجا نماندند که بران کبندی را طواف میکردند تا بحر بودند بعد بدرفتند میرزا تعجب کرد  
 اما ندانست که این چه مقام باشد شب روز در اینجا بود هر یک که تا صبح تماشای میکرد بعد از سه روز روان شد بعد از  
 بهشت روز از کوه فرامد مینت روز دیگر در بیابان راه میرفت تا بدیده رسید که مردم اینجا همه زردینه بودند هر کس  
 میرزا را گرفتند مردی آمد تا چک بود گفت من از جنم این ملک فرنگ است مینت سال است که من در اینجا آمدم  
 میرزا حال خود را گفت آن مرد زبان دان معلوم کرد که این پادشاه زردانه تا نارس چند روزی اینجا بودند بعد  
 پایی تخت فرنگ آمد مردم فرنگ تو ب توب آمده میرزا را تماشای میکردند پاره از مردم دلایت آمد یکی میگفت که از این



یکی میگفت از تو را نم میرزا گفت من تو را زاده ام بوزیر معلوم کردند وزیر شاه زاده را به محبت پادشاه بردند  
دید که هفت در بند پیر در بندی شیری بسته مانده اند چون میرزا در راه دید که پادشاه فرنگ سفید روی می بیند  
بود غیر او هم زردی بودند اما پادشاه و عارفانست که چنین باشد پادشاه بر تخت عاج نشسته بود که بت یک زینت است  
امر ارادت استاده بودند میرزا آمد نشست مردم بچو استند که غور کنند پادشاه گفت نکند دید معلوم شد که پادشاه زاده  
بوده است میرزا دید که بر سر پادشاه درختی از جواهر تعبیه کرده اند سطلی بر از کلاب سطلی بر از عنبر مرغی در آن درخت  
نشسته هر چکه می که بادی وزد آن مرغ خود را به عنبر و کلاب زده پربال بر سر پادشاه ایستاد میکند که خانه معتطر میشود مردم  
پادشاه میگفت زبان دران معنی او را میزد میگفتند از میرزا پرسید که در ایام پیرما حکمای فرنگ چه در او اند که در  
توران پادشاهی بروی که میاید که روی زمین را میگرداند می فرستاده بودیم که دفع او را کنند معلوم شد میرزا گفت  
من پسر آن پادشاه جهانگیرم میرزا پرسید که تیر این واقعه چیست که مردم شما بوق ذوق بیرون برآمده اند مگر عید  
شماست پادشاه گفت ما پیری داریم جواری نام حکیم است آنچنین با درس میگوید در بیابان مغاره دارو کسی نمیداند  
و فر تواند زود رفت اگر کسی سخن کند سنگهای آن بیابان بر سر روی آنس پریده میرزا آن حکیم در اینجا وطن  
کرده است سالی یک مرتبه میرزا به مردم از او چیزی پرسند او تقویم سال را نوشته میدهد باز از زوق خود را گرفته میرزا  
و دین سخن بودند که آن حکیم از در که در راه سجده بخت بجا آورد بعد از آن گفت که درین صحبت کسی آمده که در صحبت  
سلیمان علیه السلام زیارت کرده است آن حکیم حج زبانها را میدانت میرزا گفت اینقدر میباید نام که بر کوه سفید رسیدیم  
کنند می دیدم که در خوش و طهور آمده زیارت میکردند جواری گفت آن قبر حضرت سلیمان است علیه السلام گفته  
میرزا از صحبت پادشاه فرنگ برآمده رفت در بیابانها سرگردان میگشت از قضا آهی برشته شده باز باز نذران  
آمده بدست شاه منصور پادشاه منصور میرزا گرفته در زندان انداخت **داستان آمدن شیر بهرام**  
**بطلب میرزا میران شاه** چون صاحبقران از یورش دشت قباق آمده واقعه میران شاه را شنیده  
بر جانب کس فرستاد نیافت روزی مردی آمده نظر صاحبقران داد که این کتابت میران شاه بود که بدرون فی غایت  
رها کرده بود چون صاحبقران مطی لود کرد دانت که فرزند او باز نذران بوده است صاحبقران گفت جوان بجان سوسی  
بلک نذران رفته خبر تحقیق آورد شیر بهرام متصدی شده برکم قلندران رفت تمامی ما نذران را که رفت نیافت  
قریب به تیرز قافله فرامد شیر بهرام همراه بود شبی از درون بیشه او از ناگاه میآمد بچکس از قافله حمله نکرد که  
جز کبر در شیر بهرام در آن بیشه در آمد دید یکی زولند موی اما بسیار صاحب جمال شیری او را قبل بردختی کرده است  
او از کرسنگی تمامی بر کآن درخت را حوزده است شیر بهرام برآمده آهوی را به تیر زده و درون آهوی را پر از موی  
کرده بکناره آهوی رفت شیر لوی کوشش را گرفته آمده آهوی را حوزده فضلی کند شسته بود که شیر نقره زده افتاده فرد  
شیر بهرام بیای درخت آمده دید که پسر خوش طرحی پرسید کسی گفت از تیر بزم پسر بودا کرم مرا جنون رسیده  
در بیابانها میگردم این شیر مر قبل کرد اما تو کسی دو گفت از قلندران تو را نم گفت بیابانها رویم گفت از شهر

رسیده ام میروم اما از احوال او گمان بردم که او عورت باشد شیر بهرام گفت چه کسی رست بود و آنگاه از کیشم ناچار  
 گفت دختر شاه منصورم بسبب میران شاه چنین شده ام پدر مرا از قتل کرده بود آن غلام مرا نکشت اگر بولایت روم  
 می رفتی اکثر شرافت از میران شاه بجز میگریم اگر سفر قدر روم میترسم که بمثل تو بد گرفتار شوم او گفت من شیر بهرام  
 دارم بلبل میران شاه آمده بودم اکنون ای ملکه گرفتار تو شده ام بیازد دعوی میران شاه بکنه در دختر را بنی طر  
 جیده بر سید گفت من ترا قبول میکنم بشرط آنکه تا ولایت رفتن مرا داخل نسازی شیر بهرام قبول کرد آن کو رنگ آن  
 پجاره را گرفته برگشت تا برواندن شیر بهرام آشنای داشت بخانه او فرزند قضا را مردی بصاحب خاتمت کرده او  
 مع شیر بهرام بر بسته بودند هر چند گفت مهمانم قبول کردند بده در زندان کردند اهل عیال او گرفتند بلکه نیز بد رفت  
 ذوق کرد که از چنگال او خلاص شدم قضا را آن بچه بچک حکم و خواب شوریده دیده زندانیان را آزاد کرد  
 شیر بهرام بر آمده ملکه را نیافت ناچار بفرستد آمد گفت میزاد را با تمام آن خط غلط بوده همه برین شدند صاحب خاتمه  
 اشتیاق فرزند بطاقت کرد اکنون از ملکه شنوید چون از چنگ آن طلم بخت یافت در اندیشه شد چگونه از در  
 بفرستد و در آمده پیراهن میرفت بناگاه دید که راه از آن شخص را آنچه آمد که کشد ملکه بصورت پسران بود آمده بان  
 مردی که مظلوم بود یاری داد هر دو شده در این رفتن کردند بعد از آن ملکه پرسید که چه کسی گفت از سفر قدم گفت  
 کجا میرفتی او گفت سفر قدم میرفتم ملکه گفت من نیز چنین سفر قدم رفتن دارم بمن همراه باش هر دو روان شدند  
 او نیز ضعیف بود آن او را همید قصد ملکه کرد و ملکه حیران بود او تقبض و ضوافت مثل ضعیفان بول کرد و ملکه  
 ماری از آن او گرفته بدرون مغاره کشید ملکه شکرده آب او را سوار شده چهار جوی آمده از دریا کشیده  
 بجانب سفر قدم روان شد فریب چو چمن آمد که ایل جلای را بنی بود آن جوان مادر خود را جلای بر لب او آمده  
 بدرخانه او استا هم بر آمده آب را گرفتند از ملکه پرسیدند که صاحب این آب که حیران شد بر بسته در نزد صاحب  
 آوردند صاحب حیران شناخت که این عورت است پرسید که از کجا به ملکه از آنچه سر گذشت خود را بیان کرد و اقصه  
 میرزا میران شاه را نیز گفت صاحب جوان در که به شد شیر بهرام را طلبید پرسید او جز راستی جاره ندیده و دختر را  
 گفت ملکه را بجزم بودند اقصه صاحب جوان خود رفتنی شد چهل کس همراه گرفت جمع امر را در میرزا امیر شیخ سپرد  
 کرد که صاحب جوان بجزم بعشرت نشسته است تا ملکه ضابطه شود و چهل مادیان یافته شدند سواری زیرا که مادیان در  
 بقوت است بر آمده روان شدند اقصه ششی راه را کم کردند سر کردند آن شدند صاحب جوان بلبل با رفت  
 بر بندگی بر آمد دید که شوک بسیاری چون نزدیک آمد در شوک با کسی نیست سبب با استاده بود و بجای آمد دید که پیر  
 مردی معیوب افتاده از او پرسید که این مردم کی رفته اند گفت مگر تو نمیدانی بدانکه و نبای مرغی هند این اول  
 کرده است آدم و حیوانیکه هستند که نخسته اند صاحب جوان آب را گرفته از راه در بند آهین بجانب شکر خود رفت بناگاه  
 از سوی سهاش فتنه کوی مرغی پیدا شد هر طرف سیر میکرد آواز ناله بگوشش صاحب جوان رسید چون نیک نظر کرد و نیک  
 تیمور را دید که در زیر بنه استاده احوال او را پرسید گفت این مرغ آمده بی کسی خورد من که نخسته در بنی پنهان شدم

امیرانیکه تیمور را گرفته بمیان ایل بنان آمده حال خود را معلوم نکرد و فرود آواز خود را برآمد گفتند دنیای همین  
 جانب میباشد حقیران فرمود که صدق حستند در طول هفت که در بلندی بجز او در او در او پر کرده نشستی  
 و روی بچشم بر سر دنیای مانند آمده فرود آن آتش بد از او رسیده در گرفت آن مرغ فرد القصه  
 صاحبان به تبریز آمده بخانه خواجه کمال داخل شدند خواجه صاحبان را دعوت کردند صاحبان از احوال فرزند  
 بر رسید خواجه گفتند احوال در زندان است روزی خواجه بصاحبان گفتند که امروز شاه منصور بوزرش خان میاید  
 روان شود تا شایم صاحبان خود را بصورت صوفیان آراسته فرستادند که گنبدی زرنسنگ میدانی آ  
 شاه بخواجه معتقد بود پیشو از آمدن بجز کرد که ایشان این عادت نداشتند که در تماشا آیند در وقت نشستن صاحبان  
 از شاه بالا تر نشینت شاه گشته گشته نگاه کرد که آنچه کس باشد خواجه گفتند از خود او پرسید زیرا که خواجه هرگز  
 دروغ نگفته اند صاحبان گفتند از مریدان حضرت شاه نقشندم ارادتی دارم شاه گفت از من چه پرسید  
 نشستی من خلیفه وقت باشم امیر گفت خلیفه وقت باشی چه کلمه میگویی گفت کلمه من که من است امیر گفت زیرا  
 چه کرده است که در زندان کردی شاه دوم نازده بوزرش مقید شد بر آبی نشسته و وزیر شکم لب خفته بر لب در  
 رانده آمده بر سر شاخ اندخت شاه چو می زده خود را در زیر شکم لب گرفت باز خود را در راحت بر بالای آب  
 گرفت هیچ کس نشناخت کس قادر اند از زیر میانند جنت با لب میگرفت فنای بر از یک کرده مانند شاه تاخته آمده  
 پیشش نیره گرفته عقب پشت خود پرتافت که نیره شکست این کرد در او صاحبان دیدند عجبین کرد القصه  
 لعبیاری بجای آورده بر جای خود نشست گفت در ولایت شما غنچین لایبی هست امیر گفت در روز جنگ نهم  
 عبت است شاه آغاز بچه گرفتن کرد گفت شما پادشاه باشید بر رتبه است که بچه گیرد شاه گفت ما پادشاهی را  
 که آستیم امیر گفت هر آن شخصی بچه شمارا تا بد شما ایند کشید با غضب کشید شاه گفت اگر تا بد از بخت خود میدونم  
 امیر بخواست مردم کفشدای درویش ایند میگشتی امیر قبول کرد القصه هر دو بچه گرفتن هر دو زور کردند امیر بچه  
 زور کرد که از نوک ناخنان او خون بر آمد شاه از هوش رفت امیر بچه او را که است شاه بجال آمد بچ گفت  
 سوار شده دست خود را جایل کرده رفت خواجه گفتند فکر که خود کن که البته هفت تو میکند خواجه به لب دادند  
 بد زندان آمدند که زندان بان هست بود قتل کردند خواجه نیز همراه بودند امیر زندان در آمدند میرزا و  
 کوشه زندان در ناله بود القصه امیر فرزند را در کن کشید بر آمده خواجه را وداع کرده هر سه نفر راه دست  
 روان شدند قصه را معصای خواجه و زندان فراموش ماند عصارا شاه منصور بچو خواجه داده بود بچه  
 عصارا گرفته بودند شاه عصارا شناخت خواجه را طلب کرد خواجه اهل عیال خود را وداع کرده نزد  
 آمدند واقعه را پرسید خواجه راستی گفتند فرمود این ترا شنید کردند خواجه از دنیای صاحبان اول  
 شد عهد کرد که تا ما در ایند برود ملاذکریانم غلام داشت او را بجبار هزار کس را بر اول کرده پیش فرستاد  
 امیر صاحبان به پیشه و زنبوران رسید بچو است که شبیکه کند ناکه شکر رسید امیر مع غلام و سپهر

سوار شده چنگ کرده میرفتند آن لشکر و تقسیم شده سر راه را گرفتند و حقیقت آن خود را بگو که کشید بناگاه  
صدای برآمد و بدید که لشکر زینور کوچ کرده اند آفتاب بر کس نمیدید آمده بشکر دشمن در افتادند امیر از بالای کوه  
نظر میکرد و غیر از زینور چیزی فرمود و فرود آمد لشکر شاه منصور رسید دیدند که چهار هزار کس افتاده مرده اند یکی نام  
جان یافته واقعه را پرسیدند گفت امیر بنمو سلامت گذشت لشکر زینور را از خواب کرد شاه منصور دستیز  
شده روان شد بکیران پی زده رسیدند حقیقت آن دیده بر کوه برآمد لشکر آمده اطراف او را گرفت و با  
آن کوه بگراوه داشت تا بهفت روز چنگ کردند کسی بسیاری از لشکر شاه بر هم خورد و از وقت حقیقت آن تمام  
در مناجات شده ناله کردن گرفت بناگاه از راه دشت کرد برآمد که چهار هزار جوانه سپاه پوشش شکرنگ بود  
برآمدند یک علم داشتند غیر از شمشیر دیگر چیزی نداشتند آمده لغزه کشید یکی اسب مانند لشکر شاه یکی روی بگریختند  
چنان قتل کردند که از سی هزار پیشتر کشته شد آن جوان که در زیر علم بود شاه را زخم ترانه زد علم شاه منصور  
مکوسار شد آنچه آن در نظر حقیقت آن گرم گرم بنمود و برآه آمده روان شد امیر میران شاه را فرستاد که  
آنچه آن را بیار تا او را بر سر او از کس میران شاه رسیده سر راه گرفت گفت پدرم شمار امیاطند گفت پدر تو  
بمروت است میران شاه در قدر شد گفت روان شو او چنان تا زیانته بر سر اسب میران شاه زد که مغز سر اسب  
بزرگین بخت چرخ زده بزرگین افتاد پای میران شاه در زیر مرده اسب مانند آنچه آن برآه آمده رفت حقیقت آن  
دست او آفرین کرد و اما میران شاه خود را از زیر مرده اسب بخلص داده بخدمت پدر آمده گفت امیر گفتند  
چو اسر راه او را گرفتی القصة امیر از کدر تیر میز گذشت از رفتن امیرش ماه شده بود و اکثر امر اجزند آهسته  
پیش از برآمده گرفته بشهر می رفتند بخاطر جوهر شستند داستان خروج میران شاه رخ را و پان  
اجبا چنین آورده اند که میران شاه رخ دوازده چهارم حضرت حقیقت آن است چون حقیقت آن در سفر فرودوس  
مانند مکان کرده بود شبی از شبها امیر از خواب نبرد لباس شیری پوشید برآمد تنها در کوهها بیکشت بناگاه  
سپاه پوشی مثل برقی گذشت امیر در پل او روان شد تا بزرگه میران رسیدند امیر رسیدند آنجا اخته بر بام بود  
امیر نیز از تعجب او برآمد دید آنچه آن بر پشت بام است و لشکر او از آنخانه ناز مینی برآمد که از پر تو جانش خط  
تا منور میکرد و در عکس خورشید جانش ماه جهان تاب بزرگ بر پناه میران بود و از زلفین دلاویزش سبیل یکبار  
سیفت و از آنکه هست با کس چشم بریم نیز ندوز لبعل جان بخشش لعل در دل سنگ سپو بجاک حضرت نیزند  
خوامان خوانان چون طردس است جو غر در دست بجای آنچه آن رفت امیر بر لب نام نظر کرده استاده بود و در  
بهم نشسته سخن گفتند اما حقیقت آن شناخت آنچه آن که با سب میران شاه تا زیانته زده کشته بود چون در طلب  
بود و وقتی کرد آن دختر را دانست که شوهرش او یکم دختر میران سیف الدین است القصة هر دو با هم سخن گفته از بام  
فرآمده برآه آمده خود را بی کردید امیر نیز از پل او متعجب روان کردید بناگاه از پیش او آواز گیل میران بر  
چون سپاه پوش خود را بقیار گرفت امیر نیز در شب آمد امیر در شناخته تعلیم بجای آورد امیر گفت درین

جوان است او را زنده بگیریز چشم نزنید میر شهبان بتقایله رفته غلو کرده جو از آنرا گرفتند میر شهبان فرمود که او را  
 بر بستند امیر از دور نظر کرده استاده بود آن جوان گفت ای میر شهبان تو مرا امان دادند امیر گفته بود که  
 هر چه او گوید قبول کن میر شهبان گفت کفیل به جو آن گفت من مسافر از جانب تاشکند آمده ام در مدرسه ای که توم  
 دوستی دارم جو آن دو تمنه است از برای کفیل علم آمده است خواججه عصمت نام دارد القصه هر مدرسه آمدند  
 دیدند که خواججه جوان خوش روی بود دید که برادر خوانده او را بر بسته آوردند جو آن گفت ای خواججه تو از امر بیگت  
 کفیل شدی خواججه دست بر سینه زده میر شهبان بگریه در آورد و هزار گریه نزد او نهاد میر شهبان بر آمده رفت جو آن  
 سیاه پوش گفت ای رفیق مرا اکنون یک ساعت حضرت میدی که اندک متعمد دارم سر انجام کرده پیام خواججه گفت  
 ای بر نابشر حضرت میدی که دیگر نیاید من دانم جو را با میر تیمور اگر مرایجای تو قتل کند با که ندارم القصه جو آن  
 بر آمده راهی شد امیر از پشت مدرسه گفت شنید آنرا همیشه بر دانی خواججه عصمت آفرین کرد آن جوان سیاه  
 پوش باز بوی فخر میرزا سیف الدین آمده کمند انداخته بر آمد امیر نیز متعاقب آمده نگاه کرد که آن دلبر یک زود خانه  
 بر آمد گفت ای سرور سینه دای روشنی دو دیده جمعنی دارد که این پگاه دو مرتبه قدم رنج فرمودی آن کس  
 شده گفت که این پگاه بدست میر شهبان فداوم برادر خوانده کفیل ادم فرود آمد امیر تیمور بر روی میکنند نام  
 چه حادثه روی دهد از برای وداع تو ادم که بکبار دیگر حال پاک از اینم که هنوز دستم کلی از بیخ مراد تو بجنبه که  
 بچنگال باغبان مرک گرفتار کردیم و از بوستان وصال تو غری غشیده که صحرای جیل تخیل علم را با با وفای میدی  
 و از ساغر محبت تو جو غم نخورده که ساقی قضا زهر ابد جدا با یک علم ریخته وصیاف قدر حیرت جدا بچشم می نندازد  
 وداع تو آمده ام آن دلارام چون پیام نافر جام رشینده چنان تو خد جان سوز بر آورد که بلبلان حسن وفا  
 در ناله آمدند گفت که ای آرام جان این خلوت مبتسرت هر آرزوی که داری حاصل کن جو آن سیاه پوش  
 گفت ای سرور چمن جیا و عصمت ای نهال گلستان مودت عمریت که صحبت جان فراغت مشرفم هیچ آرزوی  
 از شربت وصال تو منتهی نگردم اکنون مرغ زخم زلف منصری پرواز کرده بچنگ شاهین قضا گرفتار است چگونه  
 دامن عصمت خود را بلوث عصبان ملوث کرد انم و درج عفت ترا بسنگی سادس شیطان بشکنم هرگز مباد که  
 چنین بیکرده بشم بلکه گفت حال خود را میر شهبان معلوم کن گفت مرا دارم وصیت کرده است که البته نام خود را  
 صاحبقران شنیده استاده بود بگو و میگفت سر این حرف چه باشد ما در این که باشد جو آن بشرین یکم اینکه  
 فرمود که با و خطر فرستان او قبول کرد جو آن گفت ای ملیکه فرود آمد از نقتل کنند رسم وفا و دلنوازی  
 بجا آورده وقت مرگ خود را بنی تا تلخی جان را از نمانشی جمال جهان آرزوی تو فراموش کنم بلکه گفت  
 ای منصور فرود آمد و زیر در بلای سیاه تویم القصه هر دو در توجه در آمده بیکدیگر را وداع کردند  
 جو آن فراموش بگذر رفت صاحبقران بیارسان به هر دو بختین کرده بارک در آمدند فرود آمد از بگزش آمد  
 میر شهبان بر آمده خواججه را گفت که کفیل خود را بده خواججه گفت من یکس کفیل نشده ام ترا نیز نزنده ام میر شهبان

این جز صعب را شنیدند از ترس صاحبقران لرزه بر اندام او افتاد و دنیا و جهان در چشم او سپاه شد  
 آه از ناله و دوش بر آمد و غنچه بشکوه فرمود که خواهر رفیقین کسبید هر چند عین کردند اقرار شد اما آن جوان در  
 حجره دیگر در خواب بود از خواب بیدار شده این هنگامه را دیده بیک قدر تیره از جای خود برخاست که پناه  
 از برای من اینقدر عقوبت میکنند گفته نزد میر شهبان آمد خواهر چشم بچو آن افتاد و گفت چرا بر آمدی که  
 مرا از برای تو عقوبتی که می کردند را می بودم که تو بقتضوی خود میر سیدی الفقه جوان را بر بسته آوردی  
 صاحبقران پرسید که این جوان چرا هست میر شب گفت این دزد است صاحبقران گفت این دزد را بد  
 از بازوهای او آویزید او را تیر باران میکنم مقصد صاحبقران آن بود که آمدن معشوق او را تماشا کند  
 آنچنان از ابرو دار کرد چشم او براه معشوق نگران بود صاحبقران اخطاری او را میسید تیر نیاندخت چرا که  
 قصد کشتن او نداشت بناگاه از یک طرف جوان سپا پوش بداشت آمد و رو بروی در است و هر دو بنظر  
 بازی داشتند جوان این بیت را خواند نظم چرخ با من دستیز بخت با من باورت یار حاضر رو بر پیش  
 جفایم بر سرست زود تر پروم خرم ایجان بخون از بدن یار او طعن مانند که ز عاشق و خویش  
 آن نقابدار سپاه پوش در بدیده گفت نظم آرد هرگز نخواهم بعد از این باروی تو طعن بد کو بیان زبند  
 ناهنجارم خوشترست زنده که هرگز نخواهم با تو ای آرام جان زار مردن در فرقت از جفایم بهترست هر دو  
 در گفت شنید بودند که امیر از میرزا سیف الدین پرسیدند که این جوان سپاه پوش تو آنده می شناسی  
 گفت ندانم درین گفتگو بودند که بناگاه از جانب دروازه سرخ پوشی بر اسب سرخ سواری بداشت و ب برنگ کرد  
 سو که راه پاره کرده در تیره دار رسیده ربهی ترا خلم کرد آن جوان در عقب لنگه در پرتافته میبهر بر اسب تیر کرده  
 چون برقی باد ناپیداشت هر چند که اسب تا خشد بگرد او ز رسیدند صاحبقران در تعجب ماند که اینکه باشد میرزا سیف الدین  
 گفت فرزندت کوهر شاد بگیم را بنزد ما فرست کوهر شاد در راه حقیران آوردند امیر از او پرسید که ای فرزند است کوهر  
 آن پسر از کجاست از آنچه حرفی که با من کوهر شاد و آنچنان که شسته بود صاحبقران بیان کرد کوهر شاد در  
 پیش انداخت خورستی جاره ندید گفت تقصیر آن جوان فرزند شماست مادر او بجای ترکان فرست که شما  
 او را طلاق داده بودید نام او میرزا شاه رخ است از آنچه در قهرا گفت صاحبقران ذوقی کرده تمامی  
 امیر از آنچه است میرزا شاه رخ فرستاد خواهر سرایان و کینه ز آنچه است او بجای ترکان فرستاد مادر  
 پسر گرفته آوردند صاحبقران بنوازه بر آمده فرزند را در کنار گرفت در موضع که آن کل طوی کرده  
 کوهر شاد در امیر شاه رخ عقد بستند در آن سال سردی مردم ماوراء النهر روی داد تمامی مملکت  
 ماوراء النهر و دشت فجیق در فرمان صاحبقران شد داستان پورش صاحبقران سه ساله  
 بجانب خراسان و فتح نمودن رودی این داستان چنین آورده است که امیر صاحبقران  
 دیدند که از هر طرف بجز و تو او را بر میاید مگر از ولایت ایران کسی نماند امیر در هیچ کرون لشکر عقید شد مثل نور بیک

و فراق و فراق از جمیع ایضا آمدن گرفتند مقدار دو دویست هزار سپاهی جمع شد در خزینه بارکش ده بیست و نه  
 و او میرزا شاه رخ را بجای هزار کس فرادول کرد و میران شاه را بدو هزار کس ایرادول کرد و میرزا علی شیخ را بیست و نه  
 کس سزاول کرد و که از عقب سپاه با خبر باشد علم ظل صیاب را میر بر که بر سر امیر بر پا کرد و ندانند از سر قند در تاریخ بخصه  
 هشتاد و یک در فصل مبارکوی چچی سال نشتک باشد در ماه ربیع الاول آفتاب در بیستم محل بود که سوار شده بشهر  
 آمد از آنجا بفرستی آمدند با هم یک کشتی کردند که بکدم راه روند امر اکفشد بر آن پنج نیردیم حاجقوان قبول کردند  
 گفت بر راه مرو باید رفت در بخارا آمده بر راه جوی متوجه شدند آنوقت ملک خراسان در بخت فرمان  
 ملک معزالدین که نام او امیر حسین کُرت بود از سلاطین غور است او از نسل ضیایک میگرفت چون آوازه پورش  
 حاجقوان بر دور رسید بجز یک حاکم مرو که بخت بهرات نبرد امیر حسین کُرت که لقب و ملک معزالدین است  
 رفت مردم مرو و نخبه و هدیه گرفته پشوا از حاجقوان بر آمدند این واقعه را حاجقوان بفال جنگ گرفت حاکم مرو  
 که آشته بجانب هرات متوجه شدند بقلعه توشیح آمدن مردم آن قلعه جھاری شدند سپاهی آمده فاتح طلب  
 کردند که دو اند حاجقوان منع کردند که انشا الله بچنگ کیریم کویا الهام غیبی بود که بزبان حاجقوان گذشت  
 همان شب حاجقوان بر بام خوکا چکنر خانه که بخصه سلوک بر پامی شد مقدار دو آوازه هزار کس در آن باره  
 میکنند بر آمده در نظاره بود او درده حاجقوان چنان تعیین کردند که فطر که کرد او کشیده بودند و رویه از من  
 سوغ بود در رون فطره از نوره درون پنجه از طلا و لعی نه که با امر اگر نش میداد بفتاد یک سر و غ دشت  
 ده طن بنین را اجاب کرد چهار صد فرانس در سه روز بر پای کردند اکثر از فراتان بود و نصار بودند وقتی که  
 میفراد امر اتا دولتی نه بیاستادند چرمیه تا زیر مت با پسران تا پنجه نقره میآمدند اما قاری تا پنجه طلا میآمد  
 بعد از آن خوابه سرایان امیر را باورده میداد آورده نقد امیر حاجقوان بر بام سر پرده در نظاره بودند  
 دیدند که بگردن قلمه جو غزنی میاید آنچه غم کم پیشتر میآمد زیر باره آمده گفت کیت که عرض امیر حاجقوان  
 رساند همه در خواب بودند امیر گفتند کیتی گفت یکی حیدان بابا سنکویم آفرود در آمده خانه در نزد امیر نهاد  
 کش دند سینه که گفتند بود گفت که بابا شما فرستادند امیران سینه که گفتند را بفال جنگ گرفت که کو یا خوا  
 ساز با و دودند بعد از آن آفرود گفت که بابا بختی زنده اند شما مستطی دارند حاجقوان امیر موید ارادت را  
 مع پانصد جوان فرستادند آن پانصد کس از راه لقب در آمده کوناشیده حاکم آنجا بدست افتاد حکم  
 که آشته بعد از دور و زبجانب هرات شتفتند امیر از بابا پرسیدند که چرا ملک نصیحت نکردید بطم سبیا  
 کرده است بابا گفتند نصیحت بسیار کردیم قبول خداوند ترا با دست که کرد اگر تو به نصیحت درویشان نذر روی  
 دیگر را بتوسط کند امیر گفت بر من که مستطی خواهد شد بابا گفتند هر ک امیر شو کون جنگ گرفت که تا وقت  
 مرک بر من کسی مستطی نمیشود انصقه قریب دو منزل بهرات مانده بود که امیر المان را فرمود که رفته تو با  
 هرات را تاخت و تاراج کنند جواد تا بدرد آوازه هرات آمدند ملک معزالدین پسری درشت عیاش الدین عجم

گفت ای پدر من برآمد چنگ میکنم ملک گفت صبر ساز تا در صحبت ملک میرزا شاه رخ را بسیار تعریف میکردند  
 غیاث الدین عزیز که اگر من رفته سر شاه رخ را نیارم مرد نباشم الحق در شجاعت بیهتا بود القصه با نفس  
 همراه سوار شده برآمد که المان جنای کشته است از دور جنگی نمودار شد پیش تر رفت دید که المان مال کشته  
 کشته میروند چنگ در پوست یکی بدست او افتاد پرسید که این کدام سردار امیر تیمور است بندی گفت میرزا شاه  
 رخ است چون او بطلب شاه رخ برآمده بود تا خسته از دنبال آنجا رسید گفت شاه رخ کدام است چون تا ننگندی بود  
 ساقی بکنام داشت او گفت منم شاه رخ القصه هر دو در چنگ شدند غیاث الدین او را فراداده سرازنده او  
 جدا کرد و بیکر ها کند سر را پدرش فرستاد که من شاه رخ را کشته سر را بر آورده شاد و پادشاه غیاث الدین طوفانم کشته  
 کشته میماند که میران شاه از پیش برآمد معلوم میران شاه کردند که شاه رخ را کشته است میران شاه را غم طاقت در  
 در جگر مانده چنگ در پوست شکر غیاث الدین رنگت در او زخمی کرد غیاث الدین ز غیاث الدین که بخت  
 میران شاه آفروده را دید که شاه رخ نبوده است چون بنزد پدر آمده دید که شاه رخ بنزد پدر دست بر بسته است  
 این واقعه را میران شاه در آن مجلس گفت شاه رخ بر تخت دستار از سر گرفته از پدر فاجعه گرفت که رفته غیاث  
 را بریده بطاق مدرسه هرات آویزیم امیر نکند است پر حضرت پدر از شکر برآمده رفت امیر شینده سوار شد میرزا شاه  
 رخ از دروازه هرات درآمده آتاسپاه پوشید بر اسب برنگ سوار بود مردم او را دیده تعجب کردند وقتی رسید که  
 غیاث الدین از دروازه درک سوار بر آمد جز در جلو او بودند بوجب تملی داشت از یکی پرسید گفت غیاث الدین  
 آمده سر راه او را گرفت گفت حاضر باش که منم میرزا شاه رخ این صاحبزادان گفته بر کردن او زود که سرش بر مردم  
 او که بختند ز اسب فرامده سر را گرفته بر بالای طاق مدرسه برآمده سر را آویخته فرامده جلگ برودند هوش از ایشان  
 سر او پرور کرد و گفت رفته گویند که آن جوان نرومن آید درین گفتگو بودند که میرزا سوره درگوش خانه در  
 گفت پسر ز کشته اگر و خفته چنگ آری بیا گفت ای بر ناک مردانه کوی باین کردار تو از هزار خون پسر که شتم در زینت  
 ما در آن پسر خبر مرگ فرزند را شنیده سر با برهنه از جرم بر آمد فریاد کرد که بزیندی جمله کردند هر چند ملک منخ کرد که بکنند  
 بچکس قبول نیک کردند میرزا ایکنه شما چنگ میکرد تا هفتاد و در وقت کرده بدروازه آمد بخت بگنم در بدن نیر از سینه  
 بود ملک تماس نام غلامی داشت میرزا از چشم ترانه زده از پا غلط بند بچو است که میرزا را سر بر و بنا که مردی  
 از لب خنق رسیده آن غلام را به نیره پراند معلوم شد که صاحبزادان بوده که از برای فرزند آمده بود لشکر از تعجب  
 رسیدند در اطراف هرات فرامده قاری اناق بنده علف گرفته جانم کهنه پوشیده بشهر در آمد بیدان بساز  
 بود که مرد زو لینه موی رسیده گفت مرا نزد یک ملک برید که حرف دارم وزیران ملک گفتند با کوی قبول نکرد آن  
 ملک گفتند ملک گفت بیارید جهت کینه که جو به نداشتند باشد چون زود کردند گفت بسمع ملک که میم از سینه  
 خود کاری بر آورده چنان بر سینه ملک زد که افتاد و ز مردم بر آمد آقا فرود که رو بدست گرفته دولت  
 امیر تیمور میگفت که گرفته بر بستند فرمودند که پدر بر کشند قاری دید که دیوانه جان بازی امیر کرد و یک انتر فی بجای



داد که کسب ریکبشده که انداز جلاوا شرفی را گرفته چنین کرد وقتی بود که او از شوقون از پیردن شد بر او شکر هر  
 یکی دو اینده شد در گرفتن افزود از درار گرفتند که زنده بوده است بنزد صاحبقران آوردند پرسیدند که از کجا گفت  
 از سمت نام دیوانه چنان نام دارم شبی ترا در خواب دیدم که در خدمت رسول خدا ایستاده در باغی که مردی غلی بوده ازین  
 جت جانبازی کردم او را جانبا لقب کردند میرغیب تمام قلم و شدا تا مرد عیار بخش بود ازین سبب او را میرغیب کردند  
 القصد بعد از فتح بهرات یکجای سو داد کرد آن آمده عرض کردند که شهید یار داد از دست بهادر خان افغان مارا آزار  
 کرد مسلمانان از دست او به تنگ آمده اند امیر خود متصدی لشکر را که آشته بطرز سو داد اگر ان هندوستان شده  
 پانصد اسب بلی گرفت غیر از اسبان دیگر هزار جوان چنگ جوی گرفت که از صد هزار مرد و ابا نداشتند بجانب قندهار  
 روان شد بهادر خان افغان شنید که قافل آمده بکنار قندهار فرامدند خان ییل فرمود که رفته بین که چگونه  
 فرود آمد ییل آمده دید که پانصد شکار پانصد مشک که همه بند بارش از طلا بود آب میکشند بر سید که مشک بان  
 مشک بان کفشد بچه تا بکاه بدین سوال آب میکشیم از برای مویشی و طنجی و از آنجا که شست بختی امیر رسید و بدید  
 صاحبقران بگری شسته دیگر مردم دست بسته استاده اند ییل تعظیم کرده در آمد گفت مرا بهادر خان فرستاد که از شما  
 خبر گیرم که چه مردید صاحبقران گفت مارا خواجه عبداللہ مینامند از سیر فرستاد که ای امیر این جوان پیران مانند  
 احتیاب رهند داریم بان ییل چنان خلعت داد که بهادر خان پوشیده بود ییل آمده خواجه را تعریف بسیار کرد و بعد از  
 رفتن ییل امیر بختی به بهادر خان فرستاد که در کتبی عرض ندیده بود و خواجه امیر را طلب کرده چینی بروی امیر آراست  
 بعد از فراغ طعام گفت این خواجه امیر تمیوه نقد اینجا بند دارد بانه امیر گفت ای ییل قصه نظیر نداد و بخواهد که بر شاه  
 شجاع رود آنقدر امیر تمیوه را تعریف کرد که بهادر در خنده شد گفت مصاف مرا می بینی فرمود که فیلی را آوردند خان  
 بر سر ذبلت سیلی بینی داشت در زیر شکم فیلی بخته بسته بود بفرق خود فیلی را بر داشته بکده خود کرد باغ گشت بختین  
 کردند صاحبقران گفت پیران من خود را بپوشان یکدیگرند اگر فرمایا ایجان کیم خان رحمت داد اول میرزا علی شجاع  
 ذبلت را پوشیده زور کرد نتوانست میرزا پیران شاه زور کرد نتوانست میرزا شاه زور کرد نتوانست میرزا پیران شاه زور کرد نتوانست  
 و از حلقه های چشم او خون روان شد آنکه گفته فرود رفت جلا که دیدند که هر دو چشم میرزا از جدیده حسیه  
 حکیم در نایا از بند آمده بخدمت بهادر خان بود آمده هر دو چشم میرزا بجان چشم نمانده بر لب بعد از آن هر دو  
 پاشنه پاراجاک کرده دورک بینه را گرفته کم ماییده ماییده مقدار دو سه قدم چو کشیده چشم بر جدیده بجا است  
 زیاد دور کرد بختی بختی به بان زخم ماند فرمود که تا چهل روز سینه به او خواب رود اما نه بانک خورد میرزا چنان  
 میکرد بعد از چهل روز صحبت شد اما درین چهل روز صاحبقران فرمود که از کل کلال فیلی بختی ترتیب داده تا بختی  
 و زرش کرد باز بچند روز دیگر از کل افزودند کم کم افزودند تا چهل روز فیلی رحمت که دو چند فیلی اصلی بوده پس  
 دیگر در بر سو آورده بر داشته و زرش کرد روز چهارم که میرزا صحبت حکیم خلعت پوشانید بهادر خان در باغ خود  
 بزنی آراسته صاحبقران از لعلب کرد صاحبقران آمده در بزم نشسته ایلی فیلی کرد خان فرمود که آن فیلی را آوردند گرفته

۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰

برداشت بگرته بگردیغ کشت هجیران گفت من نیز بردارم خان گفت ایچو اجه با آبروی میثوی قبول نکرد آنگه بپوشید  
 پوشید برداشت هفت مرتبه بگردیغ کشت غریب مردم برآمد بعد از آن ده کس دیگر اسوار کرده کشت بسیار  
 ایند کشید دید که یکباری دست خواجه ناکا بود و غنچه کشین گیری کرد و هجیران قبول کرده از پکه تا پیشین تک  
 کردند القصه هجیران برداشته بر زمین زد و تا بجنبید که سر از تنه او جدا کرد اما هزار جوان را سوت  
 کریبان پوشانده بود یکی کرنا کشید در افتادند مردم قند با رنیز یاری کردند چونکه با ایشان لغدی میکرد و  
 کس از لشکر افغان اسیر شد حکم قتل کردند قند با رنیز شد حکیم را بچو دنگ هدایت از آنجا بستان آمد مردم  
 پشوا برآمدند قلع را دودند بعد از آن بتماشای سستان گشته آمدند که ایوان کرشبت در آنجا است هفت  
 روزه راه دور بود چون در آن مقام آمدند ایوان کرشبت ویران شده بود آثار عمارت او باقی بود  
 زیرا ایوان چشمه آبی بود مردم کفشد اگر درین چشمه دیک با مانند طعام بزد هر که خورد از دردش خون آید جانی  
 قبله ایوان مجاد بود در وی صورتها کشید در یک بو ارا و بست چهار هزار حلقه بود کفشد این جماعت  
 بحکمت لیا کرده اند از آن حلقه با حلقه کشیدند دری و اشد خانه دیدند مثل جامه خانه باز حلقه کشیدند  
 دری و اشد خانه دیدند مثل کرم خانه باز حلقه کشیدند دری و اشد مثل پاشو خانه دری پدا شد مثل میان خانه  
 باز دو حلقه پدا شد کشیدند مثل آخور آب کرم سرد درخت او کلینچی بود پر از سنگ سیاه از آنجا که در درخت کشیدند  
 در میگرفت تا گرم شدن جام میسخت باز آن سنگها ساده بود چون آب جام را تاشا کردند در عجب اب الطیفات  
 ملاحظا هرگز آورده اند که دو من را دیدند یکی من را ایران و یکی من را توران بود هر وقتی که از سیاب بچیز بیامده است  
 ذال این تمثال را نموده که زنگی بجه از من را توران برآمده سنگی بر من را ایران میزده است صد امپداده است چون  
 هجیران توران بود قریب رسید بود که زنگی بجه سنگی بر من را ایران زد که آن منار از هفت جوش بود چون  
 صد داد که مبت فرسنگ راه رفت در آن شمش کوهی بود که در طلوع غروب آفتاب صورت بزم دستم می نمود  
 تا کوه مثل آینه میسخت چون آفتاب قریب بود رفت رسید دیدند که در کوه مردی پدا شد در کستی زین نشسته جانی  
 بدست دارد هزار کیزک معنی جلوه که هر که هم دف چنگ عود بر لب بدست داشتند چون آفتاب فرود رفت همه ناپدا  
 شدند امیر شب در آنجا بود چون صبح دید آفتاب بر آمد دیدند که مردی بر لب بلق نشسته یک پری بر دوش خورده  
 همیشه در کشت بسته چندین هزار صورت دیگر در جلوه همه پاده دامننا بر کمر جبهه با بدست بجه به های آنوقت نمی  
 چون آفتاب بلند شد ناپدا شدند آواز غویدن طبل میام آواز هوش با و نوشا دیدم از آنجا که شتند  
 درختی دیدند مرغی نشسته سوراخند در منقار بود نام آن مرغ ققنوس است بخط جلی نوشته که آیا کسی که در منقار آید در آنجا  
 مردی آسوده است اگر زیات کنی ترا بخت خواهد داد اما اگر قصد در آمدن کنی بر کسای درخت که مثل شمشیر است  
 ترا قلم میکنند میباید که کل شنبلیله را با با ققنوس زد برو کنی او در نغمه مید را بدستش از منقار او میبراید  
 درخت میوز و بعد راه معلوم میشود امیر فرمودند که اینجا سنگی انداختند آن سنگ قلم شد در آنجا نوشته اند

آن کل در زیر آب پدید می شود و در آب که آن کل است زرد می نماید اگر ماهی او را بگیرد مشک شود و باز در آب انداخته  
 ماهی شود از آنجا که شسته بجای آمدند که سیصد بیت یک چشمه در یکی بود یک چشمه را آتش زرد بود در آنجا سیصد  
 نوشته بودند که هر که درین چشمه غوطه خورده کل شب بیدار بود بعد از هفت روز زرد شده میرد و حقیق ان  
 شد میجو هست که از آنجا کرد و حکیم گفت من میدارم بشرط آنکه کمین که را باراکوفته خمیر کرده مانند امیر فرمود تا پناه  
 که با آوردند کوفته طیار کردند آن حکیم بچشمه غوطه زده یک دست کل گنده بر آورد و نوع زرد شده بود که هر که قریب باشد  
 رنگ انگش حقیقی میشد صورت آن کل مثل پوسن بود حکیم را در خمیر که با چغده شیر کاه زرد میدادند تا دفع آن  
 کسل شود اما حقیق ان کل را آورده بان مرغ رو برو کردند آن مرغ نوع در ناله در آمد تمام مردم در کری شدند  
 گویند که در غنای را از روی منقار ققنوس بر آورده اند وقتی بود که آتشی از نفس او پدید آمد و رخت را رخت  
 بعد از آن در می کشاده شد خانه دیدند که قضی بر در آن خانه زده اند فضل را او اگر در آن خانه تختی بنا داده  
 مروی خوابیده پرده بر روی کشیده چون پرده برداشتند دیدند که مروی موی سفیدی طول بخت کام  
 ارض او رسیده بود در مغاک چشم او دو کوه هر نمانده اند که برق میزد و حقیق ان دید که پنی او هفت شیر بود  
 هر یک انگشت دو از زده شیر بود و بر بالای سر او لوجی از فولاد بود و چند سطر نوشته بودند یکس او را خوانند  
 خوانند حکیم گفت این خط عبرت است ل اولی و ثانی و غیره از آن سخن خواندن گرفت نوشته بود که از تر  
 و یک من که اسکندر زود القین هم بنزد تو بآید ای اسکندر نشان از این جزای رسیدن این مروی که خوابیده  
 ذال زرت که عمر او بنزد رسیده بود در ایام پادشاهی همین اشغال کرده ما بزیاارت قبر او  
 بودیم چون اینچاری عبرت گیر اما آنایکه گفته ذال زرت چهار هزار سال عمر دیده است و دروغ است باز نوشته  
 بودند که مشک سیاهی که استاده است او را بگیرد و خم طلا به دست آنرا هم بگیرد آن مشک را بکشد از خور  
 خالدهات آورده بودند جلال در سحر قدرت بر سر کور امیر آن خم طلا نیز در آن گنبد هست مردم بر آن عقیده  
 اند که روی بست باشد مؤلف این کتاب گوید که اگر روی بست میشد درین چندین سال که در وفات حقیق  
 که شسته است از برف و باران طلای او بر هم میخورد و تاریخ هزار هشتاد و دو نیاز که کلی نام خسیه بر آمد آن را  
 گرفت و در نظر او روی بست نموده این کرامات حضرت امیر است که باز آورده بجایش ماند اما آن خسیه مثبت  
 شکاف شده مرد قیاس باین بود برنج و چند پنی از زبان ذال زرد بر پوفا و دنیا گویند نظم که من پوریم  
 برستم پیر ملقب بدستان منم ذال زرت قدم چون نادم بنزد بان وجود زده است بران زینه کردم خود  
 از آن زینه پامم بنا که بحبت بهم شد سر پای من در گهت بند پیر کردم جهان خوب شکتم دو صد بار از و سیاه  
 اجل چون بچنگ بلا شد سوار نه زور نه تندر پیر آمد بکار جو بر فال نام کتب بر کشد پدر ذال سیرغ و ستان تنه  
 که یعنی بود نام او خورده دان جو او عقلی نیست اندر جهان به پرواز آمد جو عنقای مرک بمن گفت سیرغ  
 و انای مرک بیایم ز پنجهان کبود درین نمکن پیش بودن جو نمود همین قافله خاک آدم ربایست

همین شبی که اسلیم شاهت اجل چون رسد در دست نرسد نه که شصت ماند نه ذوال کمن قضا چون کشد تیغ  
 کز کردن بلکین یعنی ما زندان زند پنجه هر نو جو شیر عین بدرد دل رستم خشم کین القصد صاحبقران  
 از دست نماند بر او لشکر آند و ملک را گرفته بسرخین آند که پای تخت سلطان محمودت هشت روز قبل کرد  
 روز هشتم دو اینده گرفت حاکم او یکی علامان ملک حسین بود بر سر قبر سلطان محمود عمارت فرمود و جوان در سلک  
 کاران کار میکرد از بغل او چیزی افتاد باز گرفته به طرف نظر کرد که مباد کسی دیده باشد صاحبقران دیده طلیح  
 لوجی بود زبان اینور چیزی نوشته بودند از او پرسید گفت نام من محمود حضرت پسر ملک محمود پسر این لوجی  
 بمن سپرده بود و بعد از آن بدست المانان براتیان گشته شد همیشه مرا میرزا جهانگیر پسر شامقند گرفتن کرد  
 بود اما از نسل سلطان محمودیم ملک از عمارت آقا ندانم درین لوجی باشد میرزا عروج گرفته خواند نوشته اند که  
 درین عمل کجاست که سلطان برای او لادخو و خوانده بود که گفته بر آوردند همه را محمود و فرودند با لاجی نصف  
 زر را بصاحبقران بخشید صاحبقران بآن عمارت صرف کرد و جالا عمارت قبر سلطان محمود از صاحبقران است  
 القصد از آنجا مراجعت نموده بهرات آمده بشکر بیست داستان مسخر کردن صاحب  
 قران طلیح ارسلان را که ملقب بششم چه اعلان است نظم از آنجا نوی طلیح  
 لشکر کشید سر انداخت هر که او سر کشید راهی این داستان چنین آورده است که صاحبقران آمده  
 در باغ زاغانه هرات در عیش نشسته فرمود که مبارزین بجای نبطوس کوه کلات تاخت کنند حاکم شد  
 علی بیک ولی بیک دو بر او بودند چون با صاحبقران مردم دامنه طوس را تاخت کردند زبان خشم بیاورد یکی صاحب  
 شمشیران بود که از شش بکوه کلات افتاد و بجای آند که کجنگاه سرخی بر پا کرده اند در اطراف آنخرگاه فریب ده هرز  
 مویشی تو جو دیگر و دیگر کس سپان نبود اما زبان خشم بیاورد چهل کس همراه آمده بود بیست کس حجج کردن مال شد  
 بیست کس دیگر بجای خورگاه آب مانند بناگاه یکی عورت میان سال در عتب او جوان زن از خورگاه بر آمده نیره  
 المانان را از دست او ستوده چنان بر سینه او زد که از پشت او بر آمد کس داشت نوره زد که ای کردن شکسته  
 نیاید بناگاه از کوه که چو آند پد اشد بر آب بوزی قرا کوزی نشسته موی سر او مستبد فیتله تا که آب فتاده لباس  
 از پوست ببر بود کلهای در سر تر کشی در کمر میرا و نیم نیره مرغ و نیره بردست داشت یکا الماسی در کله کاه نیره بن  
 کرده که برق او کوه را منور کرده اما اصل ندانست پیش پیش او بود برسی مثل سکت نازی و دیده میان زبان خشم  
 اول دهن عقیده کرده بعد از آن معلوم شد که پسر بوده است چنان نوره زد که در لرزه در آمد همه بران چهل کس  
 آن یو لیرس میدراند آن پسر که به نیره کاه به پیر میان هفت بیک جله آنچس کس دینت و نابود کرد اما زبان خشم  
 بان پسر نیره انداخت نیره او را کذر کرده از بالای آب بروده در زیران خود ماند اگر خسته میکرد و کرد میشد  
 آورده بر در خورگاه زو پرسید که شما مردم از کجا بد زوی آمدید گفت از ملا زمان امیر تیمورم گفت امیر تیمور کیست  
 زبان خشم گفت آنم و صاحبقران است هرات را مسخر کرده است قصد شده دارد آن گفت غیر ازین کوه باز جای دیگر

بیست زبان چشم گفت هفت اقلیم است هر قلیم چندین هزار شهرو که دولت و بیان دارد آنچنان باور گفت  
 تو تکلفه بودی که غیر ازین مقام جای دیگر نیت مادر گفت ای فرزندان از خوف دشمنان نیکبختی که پادشاه از زبان چشم  
 گفت شما چه نام دارید پسر مادرش نگاه کرد مادرش گفت مردان کاری کرده اند بعد از آن نام عیان کرده اند  
 مادرش دلالت بقتل زبان چشم کرد که مبادا پشت ترا از نام اندازد پسر قبول نکرد آخر زبان چشم چشم در کف  
 بکس مگو آسی و داد که برو چون زبان چشم نخواست صاحبزبان رسید بدل بس نام بحسب بد بودار گفت که چنین  
 دیدم صاحبزبان گفت جوان طلبکاری باشد که آن پسر را زنده گرفته آید میرزا میران شاه فاجعه گرفت میرزا شاه  
 رخ کسب کند بود زبان چشم راه بر کرده روان شد با نفس کس همراه بودند بد رخگاه رسید مال او خنجر و زین  
 عورت بر آمده که کس میران شاه را پسر زود داشته رخگاه را برداشته از شکافهای رخگاه دو عورت نیز میخواستند  
 یک کس را بینماید که بر کرد رخگاه کرد و بناگاه همان جوان رسید میران شاه سدر راه شد شیخ از دست میران شاه بود  
 چنان زد که چهار انگشت بر فو قش نشست میران شاه روی از میدان تافته بود که بشکر او حمد کرد آن قصه  
 کس پیش از نجات اول زبان چشم کند نیز آید میران میران یکصد از جای پرید میخواست که خود سوار شود و میرزا  
 شیخ فاجعه گرفت بنزد جوان رفت چون بد رخگاه رسید مردم را دور ماند خود تنها آمد بر مردم و گفت بمال او  
 دخل کنید آب طلب کرد جوان مشیرین زبان بود بان عورت گفت ما بدجوی پسر تو آمده ایم نه بغارت مال  
 عورت گفت اگر تو آنرا گرفتن میرزا گفت اعلام کن عورت یک نوره زود ساعتی بود که آن پسر رسید بر او  
 گذشت آب میرزا اندر آمد پیاده شد مادر خلق میرزا را به پسر گفت پسر نیز پیاده شد پسر را وحشت کرده کرد  
 هر دو بتلاش بقید شدند تا پیشین تلاش کردند آخر میرزا را قد کنده بر زمین زد چون شکر میرزا دیدند که در  
 افتاد همه گریختند پسر علی شیر که آنکه میرزا بود میران لب نام داشت که بخینه نزد صاحبزبان آمد اما آن پسر  
 رانه بست بقوش خود آورد و طعم شراب حاضر کرد میرزا از هر جانب بخنان در میدان در آورده گفت من میخوا  
 مزاجم صفای من بسم دو چشم سیاه شد تو مرا قد کنیدی بچو اهرم که بار دیگر تلاش کنم پسر گفت آن زمان تو بودی  
 اکنون همان ماشدی نشنود که بهمان مجاریه کنم میرزا بسیار مبالغه کرد آخر کمان خود را داد که بکش زور تو  
 معلوم خواهد شدن اول خود را و چند قلاب کشید میرزا داد و هر چند زور کرد نتوانست کشیدن گفت این کمان را  
 گرفته نزد پدرت بفرست که مر تو اند کشید القصه میرزا نیز آید آن کمان را آورده در میان نهاد و  
 بیان کرد هر یک از آنرا میکشیدند غرقو نشنود میرزا شاه رخ اکنون از کبل برخواست بود گفت برین سینه  
 تا بکش صاحبزبان کمان را گرفته با وجود آنکه یکدست صاحبزبان ناکار بود و هفت قلاب کشید چندان قوت کرد که  
 کمان شکست ننگشته کمان را بقاری داد که نیز واقعه را کوی قاری بهفت کس همراه بجانب کوه کلات زود  
 بجای آمد که جوان موی سرداری اسب بوز و در دو خوابیده بود لبرسی بریز قدم او حلقه زده خوریده و دست که  
 با همان جوان است از بالای کوه سنگی بر سر او روانه کرد و خود پس کوه گریخت از صدای سنگ بول برین

سر برداشته عس زو جوان بیدار شده بر پیش پای آن سنگ انگار داشت کرد قاری بیکه از جای برید  
 اما جوان پنداشت که این سنگ خود از کوه جدا شده باشد بر جای خود چهار زانو نشینت قاری از جانب دیگر  
 آمده تکیه بر جوان پرسید که از کجا بگفتی صاحب جوانم انام اینک صاحب جوان کمان شمار کشید لنگ پستند بجا بکمان  
 نگاه کرد و دم نزد بناگاه عریز از زیر کوه او بیلا گفته میرود پرسید که چیست من نیز او میرم تو را واجب عرض میرم  
 ترا چکار گفت عریز آن پسر بسیار با لاله کرد گفت آنچه آن از جنگه دنیا بیک شتر و شترم پسرم او را بچرا بیدار  
 در دامنه کوه ماری قریب ده که بود و در سبطی بدرجه که پسر من بران شتر سواری بود آنمار و در کشید آنچه آن  
 سواری شد گفت من رفتم آنمار را بگشتم بمراه عریز گفت درین مغاره در آمد باز فرود ایمان وقت میرود  
 ایشب اینجا بیدار شد و آن شب قاری از خوف مار و لرزه بود فرود اجاشت بود که مار از غار بیرون آمد  
 شاخ او مقدار سه کز در پستی پنج شاخ او مقدار طبع بود که گاه راست میاست و آن برنا سوار شده  
 نازبان کشید و بگردید او با ابا از پشت مار خیز کرد و در ضمن گذشتن چنان تیغ زد که سر مار بر روی سینه  
 اش افتاد و گشته سراب را کرد اند گفت اگر آب شندی نیکو تمام قلم میکردم فرامده شاخ او را جدا کرده قلم  
 داد که بخدمت امیر میر عریز را گفت که برو الققه قاری آمده شاخ مار را نموده واقف در بیان کرد شوری  
 در میان او را افتاد صاحب جوان سپاه مانده بد کس همراه از بسا دران مثل مسافران خوبین ها و کورپها  
 بر اسبان انداخته بجا نب اندزه آمدند آن خرگاه سرخ نمود در شد وقتی بود که آن عورت تیغ کند بر آمد که  
 شام دم مارا نیکند آرید که بحضور خود باشیم صاحب جوان گفت ما فریم که شسته در بیم آن عورت رست پنداشت  
 بر لب چشمه بنشانند آب طعام آورد وقتی بود که آنچه آن موصوف پدانشد امیر او دیده بود پنداشته بخواست که در  
 مادرش فریاد کرد که این فرزند اینها ما فرزند بر کشته بخرا که فرامد بلباس نرم آمده امیر او دید آب طعام علیجه  
 آورد او را صاحب جوان سخن صید کرد که خوشد اما بوی بر سر از وجد ایشد وقتی که او راست میاست او حلقه  
 زده در زیر پای او جواب میکرد آنچه آن پرسید که شما بیان از کجا بید صاحب جوان گفت از هر ایتیم صاحب جوان نیز  
 نام اصل و نسب او را پرسید جوان گفت من نمیدانم از مادرم پرسید رفتم مادرش او را در صاحب جوان در قلم  
 خود نمیدانند از او پرسید آن عورت گفت مار او دشمن بسیار است مبادا ستر ما پاش شود امیر گفت هرگز قلمش نم  
 گفت من دختر ابو سعید خانم زن امیر جوپان در خدمت ابو سعید خان از نسل طنا جاب بود برادر قرا جار است  
 بمراهی هلاکوخان بملک ایران آمد بعد از وفات ابو سعید خان هر کس تو را جو پادشاهی دعوی کرد امیر  
 جوپان اولاد هلاکوخان را جمع کرده چکما کرد و آخر بدست شاه شجاع کشته شد در مشدد این فرزند و طین  
 من بود که بخت و در نیغام آمدیم در همین مقام تو لد کردیم من مقدار مال که هست همه روز ریش چرخ دو ک بد  
 کرده ام ایچتی اموال او بسیار بود درین پسر را قلیچ ارسلان نام کردم صاحب جوان او را نشنیده اغلان نام  
 کرد شاه شجاع کس مانده که هر جا اولاد هلاکوخان را یافته قتل کنند من ازین جهت فرزند را پنهان میکنم تا شاه

جتر نیاید آنچه از شما بر اوران دارم که این راز را پس نگویید صاحبقران ذو قمر که دند که این پسر فرزندش بر او  
واقعه بولبرس را بر سرید گفت همان روز که این پسر تولد یافت این بولبرس بچه را یافته آوردند شیر در او  
کلان کردم تا نیم شب سخن با کردند پسر مع مادر بقوش رفت صاحبقران خواب کرد چنانچه خواب حسن انصاری چنانچه  
پیشی در صفت قلیچ ارسلان گوید نظم هنر بریت باش قلیچ ارسلان به پهنای بازو جو شیر زبان زنده  
بر آسمان زمین کواکب بریزد همه بر زمین بکین کپی که شود هم عنان بدم در کشد ز دوهان دمان بغز جو شیر  
غزین در مصاف بدر و زم سینه کوه قاف بز جلفه مویش کند بلاست بکف نیزه اش هم پری ز دوهات بود  
آب تیغش یکی رود نیل ننگ است تیغش به پهنای دوسیل بود ز کفش پیشه نستان در آن نستان خود جو شیر زبان  
تو چون نسیخ بلا کو نژاد جو اوستم بل ز کتی نژاد القصد آن شب صاحبقران دید که سنگی افتاده که بوزن  
بست من بود بر داشته آهسته بر بالای دم بیرمانده بجای خود آمده خواب رفت بر نالیدن گرفت پسر میان  
و ابرامه دید که سنگی بر بالای دم بولبرس مانده اند آن سنگ را بکساره افکند باز بجای خود رفت کینه کشته  
آمده یکی از ملازمان امیر را پاره کرد و امیر آن پسر را به تیغ قلم کرد و فرود پسر دید که پسر را قلم کرده اند گفت که که  
صاحبقران گفت من کردم گفت چو چنین کردی امیر گفت رفیق مرا پاره کرد من دور قلم کردم مادرش گفت نخر  
بواقعه شیت بدوی آمده است قسم داد امیر نام عیان کردند آن پسر همیشه در کوش در کلبت نیزه پرتاو دوست  
گرفت امیر نیزه تصحیح شده پوار شد هر که هم بکینجا تاخته نغزه کشید بیکدیگر نیزه انداختند و از یکدیگر گذشتند که  
قلیچ ارسلان بعد از گذشتن امیر نیم نیزه انداخت پشت امیر بجانب او بود ملازمان امیر فریاد کردند که  
حاضر باش امیر خود را بر بال اسب پرتافت نیزه اش گذاشته بسنگ که رسید مقدار دو وجب بسنگ غرق شد  
باز تاخته آمده با امیر نیزه انداخت امیر نیزه دور اندر کرده تیغ انداخت بند کوش او را قلم کرد و قلیچ ارسلان  
شیشه گرفته با امیر انداختن گرفت قافیه امیر نکش به پشت تیغ او را از تیغ هر دو ننگت مادرش گفت الهی  
فرزندم را در پناهت نگاهداری بچوب مروی که را و افتاده هر دو سر سواری در تلاش شدند بیکدیگر فرستادند  
اسب قلیچ ارسلان تاب خود داده کوشش فلکیت او در زیر مرده اسب ماند امیر خود را از اسب پرتافت خواست که  
او را بر بندد او چنان لگدی بر مرده اسب زد که مقدار محترم دور افتاد امیر گفت نظم بسی کرده ام باد این  
نبرد ندیدم بدوی این مرد و القصد بر حبه از کمر امیر گرفت هر دو بتلاش مقید شدند چون امیر را یکدست  
و یکپا ناکار بود با وجود آن از او ابالی نداشت تا پیشین تلاش کردند امیر حضرت شاه نقشند متوجه بود  
قضا را سر امیر را بر پهلوی گرفته بر آند هر دو بر زمین افتادند بایست که او امیر بخش میکرد در تلاش او  
یکرویه افتاد امیر بر سینه سوار شد این رز که امارت حضرت شاه نقشند است او فریاد کرد که ای مایه  
مادر او دوید آن نه نفر با او سوار شده شدند هر کدام رستبیلی بر زمین میزد درین وقت آواز  
کز نابر آمد قاری اناق بدو هزار کس پدا شده بخدمت امیر آمد قلیچ ارسلان را بسته آوردند مادر او را

امیر نیز در خود بنام گفت فرزند خود را بخت کن که خدمت ما را اختیار کند ما پیکار کنیم هر دو از یک اولادیم فتح  
 ارسلان قبول کرده دست پخت داد امیر لباس خود را ملباس نمود و منصب بجا در آورده داد که در غضب  
 عبارت ازین است که در گوش و گل مینشیند شمشیر در کمر خلاف کش استاده اگر امیر غضب کند کسی او زود قلم میکند  
 بعد از آن بجای مشهد مقدسه متوجه شدند داستان فتح مشهد مقدسه حضرت امام  
 علی موسی رضا و ایلچی کریمی میرزا عمر شیخ شاه شجاع چون از ملک هرات تا قندهار  
 و غزنین سفر حاجتوران شد اما طایفه سر بداران شیخ حسن جواری در مشهد با مریدان خروج کرده تا بسطام و در  
 مستخر کرده و بر او یکی علی یکی ابوبکر و علی یکی در بسطام ولی پیکر او در سبزوار حاکم کرده خطبه و سکه  
 بنام خود کرده در مشهد مریدان را وی که بعد از مردن ابوسعید خان تاسی سال ملک بنوعی مضابط بود که  
 هر کس اندک قوت داشت دعوی پادشاهی میکرد چون وقتاب دولت تیموری طلوع کرد همه منحل شدند این  
 طایفه در ازین جهت سر بداران گویند که در حین خروج دستارهای خود را بدار میآورد بختند اگر بت فتح  
 سر مانش دستار بدار خواهد شد یعنی اختیار کردیم هر چه شویم صاحب جوان دانستند چه اعلان را به بسطام و در  
 و اصطرا باد فرستاد میرزا شاه رخ را بجای سبزواری فرستاد خود بجای مشهد متوجه شد اما در مشهد چه  
 شب بیکر کرده نیم شب بکنار بسطام رسید و در آن گرفته آوردند آن مرد گفت علی پیکر در باغ بعشر نشسته راه سر کرده  
 بیخ آورد دیدند که پست افتاده بر بستند بسطام را همان شب گرفتند بجای و امغان آمدند مردم آنوقت  
 اطاعت کردند اصطرا باد و ازین گرفته از راه سرخس بجای مشهد آمدند اما میرزا شجاع به سبزواری رسید  
 ولی پیکر سوار شده بر آمده چنگ انداخت فراورده گرفتند سبزواری نیز فتح شد هر دو برادر را بخدمت امیر برد  
 کردند امیر هر دو را امیر زرشاه رخ سپردند که از یکدیگر جدا نگذارند ولی پیکر لاجی کرد که بر او دم بو پنجم اما امیر  
 مشهد رفتن کرده نشسته بودند میرزا هم دورانشانند او هر دو بهم مشورت کردند که میرزا شاه رخ را و اصطرا هم  
 از پدش در خدمت کند فریب دو هنر کس در بند بودند هر دو بمیرزا عرض کردند آنچه بد ما کرد ما را کنایه  
 ما را و امیر از از پدش در خدمت کند قسم بخدا که در جلوه شمشیر منیم میرزا آمده از امیر شفیق شد هر چند امیر رخ  
 کردند نشد میرزا کفیل شد خیمه و خوک و سر پای خوب باند و داده هر کس مهربان نمود این نان نان پنهانی بد  
 فرستادند که فلان شب بر آید ما ز درون او از بیرون شبها خون منیم شیخ نیز مردی خطر داد که برده علی پیکر  
 بدو خط را در جوف عشا پانده آنقدر عشا را گرفته بشکرا میرزا در ادبگی از نو کران قاری برود چنگ کرد و پنجه است زند  
 آن عشا را بر باده بفرق او زد عشا شکست خط افتاد گرفته مطیعه کردند آنقدر در گرفته نزد قاری آوردند  
 با میر معلوم کرد امیر میرزا شاه رخ را طلب کرده خط را خواندند نوشته بود که ای فرزندان کتبت شما رسید ما فلان  
 پیکر شبها خون منیم میرزا اندک شید گفت تقصیر من بودم که اینها در دل مکر داشته باشند صاحب جوان بودی  
 میرزا بنیم کرده گفت ای فرزندان البته دوست دشمن را فرقی سازید امیر را بجای خطر تپری رسید فرمود که رفته





کردون نیم با یاد دو در بر سر بخت کیم سر دیگر این بیت را نوشته بود ز ایران یکی ز توران هر که  
 امیر صاحب جوان گفتند ای کاش من شاه میشدم تا این قطعه با را جواب میگفتم میرزا علی شجاع زمین بسوی  
 منصه ای جواب شد پسر در حضرت داده گفتند ما نیز نامه میفرستیم قطعه های او را جواب میگویم بخوبی  
 سر و پای عجیبی دادند میرزا نامه اش را کرده آن دو قطعه را جواب گفت امیر گفتند خود با بلخی کری برو بعد از  
 آن کوی که پدرم ترا پرسید زیرا که پدر آن او ملازم پدر آن ماکه شسته اند و بگر باید که همان روزی که  
 داخل شوی کوشش کنی یک جبهه سر بر داری که این را بشاه بده القصد میرزا از مشهد فاجعه کرده بجانب  
 شیراز برسم رسالت رفت قریب بقصد بکلات رسیدند میرزا گفتند درین قطعه چه رسم یک نام مودی خود را  
 از او لاوشاه اسماعیل ناز میگردید کس دارد پانصد خانه و در فقر او را در او نیز دعوی پادشاهی کرده چنگیز  
 و سکه بنام خود کرده است زور کسی باو نیز سد میرزا حیران بود که او را جلوه نگیرد گفتند شبکیه کرده بکنیم  
 سب و اضرا و در صد قطعه در رسم یک بر کنگره در و از به با هم ای بولی بچه شراب بخورد بان بولی ذوق  
 داشت بناگاه کوزه نمودار شد بولی گفت همین کوزه را گیر او بر آب سوار شده هر چه تیر گرفته روان شد  
 نیم شب بود که از پیش روی بر آمد میرزا فرمود که او را بگیر به نام پرسیدند گفت رسم یک نام دارم قصد  
 کردند بناگاه آب او پیش پا خورده افتاد گرفته قتل کردند بدروازه آمدند میرزا گفت رسم یک نام دارم  
 و ند میرزا هم در قتل کرده فقر آکو جانیده بشهد فرستاد آن قطعه را و ایران کردند صاحب جوان شنیده بفرست  
 بختین کردند میرزا علی شجاع بجانب شیراز روان شد از نش بور و اصفهان گذشته قریب بیابان  
 شیراز رسید شاه شجاع شنیده فرمود که همانند زینچو از بر آمد آورده با پسر خانه فراد و میرزا گفت تا هم  
 بهمین زمان کوشش کنم همانند از رفته بشاه گفت شاه قبول نکرد و همانند از آمد میرزا گفت بعد از چهل روز  
 کوشش میسر میسر است از کشته زد که همانند از رقم شد برسم ای بیجان چنگیز خان نامه بر سر آوار کرده رسید  
 بر پسر را رقم کرده درون فرامد اصلچه را کشته بود و یک بجز در کمر داشت آمده بکوشش خانه است او گفت شاه بر آید  
 الا بجز میسر ایم شاه شنیده شده گفت میسر ایم چه خود را بکنند در میرزا گفت ما چه به نذر ایم ساعتی بود که  
 شاه بر آمد به بخت نشست میرزا رسیده سلام کرده گفت و نیز ما بسیار پرسیدند یکی از ند جان شاه  
 بایست یک گفت دعا گفتند زیرا که ملازم خود را میپرستیم گفت دعا میگویند میرزا نامه را از سر گرفته جواب  
 بجانب شاه در از کند و زینچو است که نامه را گرفته بدید میرزا چنان افشرد که بر آید که مقدار چند قدم بر  
 افتاد شاه گفت بکنند از بر بدید میرزا نامه را بشاه داد و نامه بود میرزا گفت با بیکه بلند بلند خوانند چون  
 مدد از سر نامه برداشت نوشته بود که عن عبد اللہ یعنی من بنده خدا ایم این ملک از خدا است بهر که خواهد  
 بدید اما بیکم شریعت مصطفی صلی اللہ علیہ آله و سلم میراث جلال است پدر آن ما از زمان چنگیز خان در  
 ایران پادشاهی کرده اند پدر آن تو محمد مصطفی نوکر خویش را بوسید خان بود بعد از فوت او دعوی پادشاهی

کرد تو که شاه شجاع چشم پر خون میل کشیدی جلال ملک موروث ما را بجا بده تا جی بمن در حق برسد و نماند و این  
نوشته بود که عن عبد الله بن شاه جم جاه بان حسرو کردون پناه بان مالک قاب سخن بان طوطی شیرین  
مقال کستان چین بان مالک ملک جهان شاه دبان صاحبقران ثانی آن عنادیل بسطین علم بان ملک  
اخلاق پسندیده علم آن پادشاه ابوالفوارث جلال الدین شاه شجاع چنانچه قطعه که شما فرستاد بودید  
قطعه ابوالفوارث دوران ثم شجاع زمان که بعضی مرکب من تاج قنبره قباد برودن جان پدرش من عمری  
کوش که خواریت نباید زوال کند نه زراد جواب ایشان که باوصاف فصل موهوم شدند هر چه زود از ماد زمانه  
ز فاضلان بزرگان دهر و انبیا که کسی بدج بزرگی خود زبان مکتوب بخواند ایم فراوان هم شنیده بسی  
کتب بنظم تواریخ نیز از استاد خوانده هم شنیده ندیده ام هرگز کسیکه چشم پدر کرد و مادر کرد دیگر نوشته  
بود که کردن چه انیم جغای زمانه را رحمت چو کشیم بده که مختصر در یاد که در انکنداریم بکنیم سیم غ و در  
زیر پر آیم خشکتر یا بر مراد بر سر کردون نیم یا مراد بر سر کیم سر جواب کردن بنه جغای زمانه را  
سر میچ کار بزرگ ان توان ساخت مختصر سیم غوار که جگنی قصد که قاف چون صوه جوزد باش مرو زربا  
پردون کن از دماغ خیال بحال را نادر سری سرت نرود صد هزار سر دیگر نوشته بودید که زایران یکی  
ز توران هزار معنی کلام این است که تا زایران یک کس بروی کار اید از توران هزار مرد بروی کار  
خواهد آمد شاه باین فصاحت جیران شد میرزا برخواست بخت را در کنارش ماند شاه بکش و دید مشت  
خاکی چند تاره مو یا یغیدی چون شاه پر بود گفت ای میرزا بجا و انموده که مشت خاکت رو بفتا آورده  
پدران من این ملک ابرو گرفت است از من هر که گیرد بزور بگیرد و جواشاه همین شد بعد از آن بمیرزا  
آوردند و نظرش یکی زب و لان او داد و الققه میرزا همان روز رحمت کرده بر آمد هر که کسی تخمین  
ایچی کری نموده بود اما شاه چنان منتشر بود که چهل سال هر کز نام شراب میند است پسران زب پسران  
بپرسند که رنگ شراب چیست ازین جوانچه حافظ در بابت شراب بسیار گفته میرزا عمر شیخ در مشهد آید  
پدر او دیده واقعه گذشته بیان کرد تمامی از تخمین کردند از امیر پرسیدند که چرا دیگر بر ایچی کری  
نفرستادید امیر گفتند هر چه شود فرزندم شود با او با دیگری آفت زب و داستان زهر  
خوردن صاحبقران در کنر نشا بوشکست سپاه چغنی رسیدن و در  
مروکنه قبل شدن چون میرزا عمر شیخ از ایچی کری رحمت کرد شاه شجاع پهلوان منب لوز  
فرستاد که او از شل ملوک کا و پا بود و جیبه که از حضرت شاه مردان یاد کاری مانده بود و متعلق با و تاثیر  
مینگرد و پوشانند مع دولت هزار کس همراه با خلو نشا بوشکست و اما صاحبقران از مشهد بدولت کوچ کرد  
بجانب نشا بوشکست چون نشا بوشکست آمد جاکم ایچی قلع را بر تافته بدر رفت مردم نشا بوشکست  
عطار که سعید نیره حضرت شیخ عطار بود آمدند که ما مردم را شفیع شوید زیرا که امیر از مردم نشا بوشکست

بهفت لک گنجه مدد لشکر کرده بود و طلب شیخ بدیدن امیر آمدند امیر شیخ را اگر نشکر دند شیخ شفیع شدند هر کفت  
 شیخ شمارا باین کار با چکار هر شیخ را نکر فتنه در وقت بفرآید که پهلوان مدد با لور رسید دست بچنگ بزند  
 میرزا شاه رخ بچپن هزار کس بچنگ او فرستاد و گفت ای فرزندان ایشان دست بچنگ بزنند تو چنگ نکنی اگر طفر  
 با او مانده می میرزا میران شاه را با زنده اندان که فتنه اشرف دست فرستاد و بیچاره هزار کس همراه گفت ای  
 فرزندان زینهار باغ بوستانند او بران نمکنی و پیران را مکتبی طغالب را بنده بگیرد پاشکر خود کوی که  
 بورتان فساد میکنند شراب مخور جواب بسیار و میران شاه رفت عمر شیخ را بنزد خود و لنگ هدایت بعد از آن  
 بخاطر امیر رسید که شیخ برای شفاعت آمده و بچیده رفت با بست شفاعت شیخ را قبول میکردم برای رعایت  
 شیخ نماز پیشین را خوانده برای زیارت حضرت شیخ عطار آمد شیخ سعید کینه امیر را در دل گرفته بود چون  
 امیر زیارت کرد شیخ در شیر زهر انداخته داد امیر خورد دانت که زهر بوده است چندان نشست که شیخ در شش  
 افتاد که زهر با دانه نگر و اما امیر از کار گرفته بود با وجود او تحمل میکرد چون برخواست نماز عصر را خوانده  
 سوار شد شیخ از ترس دم نمیزد که مباد زهر سه بیت نگرده باشد اما امیر تا بجرم در آمد ندکسی معلوم نکرد چون  
 بجرم در آمد روگردون گرفت قاری و میرزا عمر شیخ درون طلب کرد چون با خیال دیدند هر دو دور گردیدند  
 امرار ایک یک طلب کردند بجای عاید شد که آواز زهر افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان زمان سرگرم  
 گرفته روان شدند در آن شب او با شان نش بود آمده آورده با زهر تاریخ کردند بعد شیخ آواز زهر  
 کرد که من کرده ام در آن سپاه امیر اب مجتبی بر آمده فرستند آنچه اموال بود شیخ گرفت مردم دورا  
 بجای حاکم مقرر کردند فاضل بلخ ملک میکردند آن پیکار شکر امیر به طرف پراکنده شدند فرود آمد مردم نشا پور  
 یافته یافته آورده قتل میکردند اما آن پیکار باران عجب گرفت مشعل در شکر فتنه اطراف سر اجده امیر را  
 گرفته میرزا عمر شیخ معروض میفرستد تا باران استاد بناگاه از پیش روشنا پدید آمد کمان بردند که  
 دشمن رسید میرزا عمر شیخ گذشته ستر راه شد اما هر زمان امیر از خود میرفت از آن روشنا پدید آمد  
 رنگ چهره میآید وقتی بود که کرنا کشیدند از زوال بیکدیگر خبردار نبودند آخر میرزا عمر شیخ پیش رفت گفت  
 چه میدید اگر و خد تو چنگ دادید قدم پیش کن از پیر مردی سپین سپاهی پیش آمد گفت شما چه میروید  
 میرزا عمر گفت از لشکر حاجی اینیم که بخورش میرویم آمد گفت از زوال حاجی جوان چه خبر دارید مرده است یا زنده  
 میرزا گفت حاجی از اجده شده است که آنپس بی سپهری آمد و گفت من خواججه محمد پارسایم از میران حضرت  
 شاه نقش بندم بچ میروم ایشان گفته در راه با امیر تیمور ملاقات میکنی او را معنی لغفان زهر داده اند  
 این پای تا بهر باب شسته بخورد زهر بجایت باید میرزا کریان شده و او خود را بیان کرد و حاجی فراموش  
 آمد مردم قافلها ماوراء نهر بودند که کرنا گرفته میکشند که بسبب تو هم حرف شود آن پاتا به حضرت خواججه که  
 بوی مشک بیآید شسته با میر دادند از غلافهای ناخشان امیر مثل رطوبت حضرت زهر بر آمد هر چه در حکم

و شوش و اجش با بودیم را دور کرد و فرحال امیر چشم کشد و فد صاحبقران خواججه محمد پارسا را مع مردم طلب نموده کفشد شما بر دید اگر نشا پور بر رسید از ما مردم دم نزنید ما خود را در کنر کشیده طباطبائی خود را کفشد ان تا سده بعد بر سر دشمن میرویم خواججه قافله را در رفتن کند از پید شکر امیر راه کم کردند بیابان به بیابان میروند و عطش از شکر بر آمده بود تا بکنار مر و کمنه رسیدند آب پیدا نمیشد اکثر مردم از تشنه لبی مردن گرفتند و درخت روان برداشته استاده بودند امیر دید که پته های بسیاری اتا در یکی از این پته ها کنجشکان فوجی دارند و تشنه میخیزند رنگ آن پته از پته های دیگر سبز تر میباشد صاحبقران فرمود آن پته را کنند چمنه پیدا شد غنچه سنگی مانده که در کوه اندامولانا شرف یزدی گوید که در وقت جنگین خان با مر چکنر آن چمنه را کوه کرده بودند چون آنچه را کشند مردم سیراب شد آنرا و کمنه بود در راهند فرمود که رخنه مادران قلعه بود که کفشد خفت عظیم کننده خاک او را بطرف قلعه پرت نمیشد گویند که مرد را چکنر خان خواب کرده بود بتوز آباد نشده بود میرزا شاه رخ بعد از وفات صاحبقران در ایام پادشاهی خود آباد میکند اما صاحبقران را در مر و بکنار رسید اکنون فصلی از میرزا شاه رخ شنوید در کنر کوهی در پهلوان ممدب لور رو شد بعد از سه روز میر دو سپاه زد و صف هنوز دو لشکر دست خجریه بنده بودند آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان روز اول ماه صفر بود روز چهارشنبه بود که صاحبقران را زهر دادند همان روز میرزا در تقابل دشمن صف زده بودند سه روزه دور بوده همان روز این خبر باور لهنر رسید گویند این خبر را در حصف میرزا نند شکر میرزا بیکدیگر گوشتکی کردند گرفتند میرزا پر رسید آنچه کفشد جبران شد در لشکر خبر کم رسید بیکبار که جمله کردند شکست بر سپاه میرزا افتاد میرزا بیکه شما شمشیر میزد تا نیم شب آنچه دید که راست نیاید بر آمده روان شد فرود قبیله ترکمان رسید سلیم بیک ترکمان پر رسید میرزا گفت از سپاه لورم از چنگ بر آمده ام میرزا که کفشد بگین میرزا سپاهی کرد نام را دید در خواب بر لب فرود ابراسی بار کرده بجانب شاه شجاع روان شد شکر میرزا تمام قتل پخت آن لوران تحسین شده بود و بخان کفشد بودند صاحبقران قبول کرده بود بعد از آن پهلوان ممدب لور بشا پور آمد شمشیر کشی تمام اموال صاحبقران را گرفته است آنقدر رفتن کرد که شیخ مر و مردم نشا پور را طلبید گفت بعد و لشکر من زربده مهید الا شمار قتل میکنم شما بیان با میر تیمور ایل شده اید آن سال مردم نشا پور طلب عجیبی یافتند یکپاره زهر را صاحبقران گرفته یکپاره زهر را ممدب لور گرفت اتا چون قافله رسید سردار آن قافله را طلب کرد و از واقعه صاحبقران پر رسید کفشد خبرند دریم فرمود که اموال قافله را با قرض بده یکی از مهمکان گفت اگر مال مرا بخیشی واقعه را بگویم گفت امیر بجانب مر و کمنه رفت مال قافله را عمارت کردند مال آن مسک نیز بنا راج رفت خواججه محمد پارسا را از مر زندان کرد مع سرداران قافله خود بود شده از تقابل میر رفت تا مر و کمنه رسید صاحبقران هنوز شفای کامل نیافته بود که کرد بر آمد لشکر لور قریب دو صد هزار کس رسیدند آمده اطراف مر و کمنه را گرفتند ممدب کفشد فرستاد که امیر تیمور بر آید

مرا پند من کنه اورا از شاه در خواهم صاحبقران گفت بعد از چهل روز مدب قبول نکرد هر روز چنگ می  
 انداخت فر تو انت برود در آمدن بعد از چهل روز امیر شفا یافت امیر جا که در فرستاد که صلح شود من اورا را  
 بوینم بپوان مدب لور قبول کرد اما در دل مکر داشت که اگر بر او دستگیر کنم آن شب امیر گفت کیست که چنان  
 خود را فدای قوم کند همه توقف کردند مرتبه گفت آخوا امیر میاید در لالت زمین بوسید امیر صاحبقران گفت من  
 بشکر همراه شبگیر کرده بجای نب نشا پور میروم صدس میسباید که همراه تو استم فردا اگر لور گفته فرستاد که امیر  
 براید تو فرستاده اورا بقلعه در آمدن خان کوی که امروز ساعت نیت باز فرود آید کوی که ستاره روبروست  
 هم چنین تا سه روز نگه داری من خود را بنش پور میگیرم انشا الله آبروی یابم چون طشت تو در بام فته بگریزی  
 اگر دیدار باقیست باز بخت دست ما خواهی رسید اگر بمیری نام شکی از تو خواهد ماند صدس از جبهه فدائیان شده فر  
 گرفتند صاحبقران مس و هزار کس که مانده بود دوران شب برآمده روان شد همچنان رعیت کرد که شب سوم  
 نیم شب بکنار نشا پور رسید شکر امانده خود بر قلعه آمد نزد بان مانده تا صدس برآمده در وازه باز گشته  
 شکر اورا آورد یکی که کشیدند حکم کرد که قتل عام کنند آن سال فتوری بنش پور رفته بود فردا بر تخت  
 نشست تا ده هزار کس رقتل کرده بود و امیر جا که گفت تعویض مال کنند برات کردند روزی صاحبقران دید  
 عورتی سی را با پادشاه میبرد فرمود که شوهر آن عورت را آوردند آنکس بود صاحبقران گفته بود از نیت را مانده  
 اسب را آب میدهد گفت از ظلم تو امیر گفت چگونه گفت یکی از جوانان نخل در خانه من فرامده اند مرا خدمت  
 میفرماید فرمود که اسب مرا آب بده اگر اسب را آب برم از زن این نیستم زیرا که نخل صاحب تعدی ندید دیگر هم  
 زن روم از مال خانه این نیستم که مباد و اخیانت کند ناچار خود در خانه اسب داده ام سخن او بصاحبقران تاثیر کرد  
 عمد کرد که دیگر هر شهر را فتح کند هر که درون شهر نغزاید فرمود که همان زمان مردم شکری در شهر را بیدار کردند  
 شهر قرار گیرند مردم نشا پور را بخشید اکنون دو کیم از امیر میاید و از پهلوان مدب لور شنوید او برود کند نشسته  
 بود از رفتن صاحبقران خبر نداشت هر روز روبرو میشد امیر میاید چو میبگفت که امروز ساعت نیت فرود است از  
 روبروست از او معلوم بپوان مدب لور شد که صاحبقران نیت یکی شوقن داده و او ایند امیر میاید که بخندید  
 ویرانند او را و کس گشته شد امیر میاید مع هفت کس بر یک خازم افتاد اما پهلوان مدب لور از آن پاره افت  
 بر کنار زمین مکر بر آمد دید که از یکی نب دو و میاید اینی قصر گفته بود که نیند قصر خواجه سلیمان کثیر بود اما از آنجا که  
 دو میاید دو کس در آمدند دیگر نبر آمدند هر چند فریاد کردند صد انداز و بناگاه بگشت رسیدن از آنجا که بر او  
 از و پای پدانش تا پهلوان مدب لور بخود چسبید که او را بکم خود و کشید چند کس دیگر در مس اسب و اسلحه خود  
 بزدش لور را پیش اندخت پاره در بیابان از تشنگی مرده پاره که نشا پور آمدند بخت صاحبقران افتادند از  
 ایشان خبر امیر میاید را پرسیدند گفتند هر چند که فیم نیافتیم اما مدب لور را از و یاد کشید صاحبقران گفت که  
 امیر میاید با جان فدای کرد و امیر دست که باز او را سلامت یابم اما امیر میاید مع هفت کس بر یک خازم افتاد

بجای آمد که دروازه خانه استاده آستانه او از بهفت جوش زخم تبریز در آن استاده نیتین استاده  
 بود آن زخم تبر امیر ابوسلم بود که مجروح مرد روی رسام کرده بود بهفت جایی که امیر ابوسلم و بران کرده بود  
 همچنین استاده تا بهر خیمه رسید جوشی نخسته سنگی نوشته اند که تل سجد ان شاه جوش بر بان ست ابوسلم رسید  
 بود امیر مؤید آن شب در آنجا بود لشکر جنبان او بد که با قاتلهای کوه تاه فصل میرفتند فردا بجای آمد که مردم  
 هر جا هر جا افتاده اند جو اند را یافت سپاه سوخته ز کین او سپاهی کرده بک غد زیر کرد که میران شاه بود  
 زبکه زنگ و غیر یافته او را شناخت او را آب داد بر داشته بر لب جوش آورد امیر ز بجای آمد گفت من  
 باز در آن فتم قلعه اشرف کردم روز چهارشنبه غره ماه صفر بود که آوازه افتاد که امیر تهر مرد دشمن هجوم  
 کرد که بخت بر مردم اینجا افتاد که کینه که همان روز چهارشنبه بدشت قجاق خبر رسید تو منش خان بطمع ملک  
 ماوراء نهر سوار شد تا قلعهای ماوراء نهر قبل شد کینه که در جوش خبر میداد القصد امیر مؤید واقعه  
 امیر ز امیران شاه بیان نمود امیر ز از جیات خوشوقت شد بعد از آن امیر ز فرمود که تو در دند ز جیل مرا  
 پس پانصد کس زنده بمانند دیگر همه مرده بودند یکپاره را مردم ما ز در آن کشته بودند یکپاره در جوش  
 هلاک شده بودند آن سال در واقعه نشا بود کس بسیار از سپاه جغای کشته شده بود اما امیر ز و امیر مؤید  
 بخارزم رسیدند خبر نیتین بمانند که صاحبقران در نشا بود بخت سلامتند بعد از گذشتن چهار ماه صاحبقران  
 دیدند اما از امیر شاه رخ کسی خبر نداشت که او را چه پیش آمده باشد اکنون بر سر واقعه او برسیم و است  
 ان ملاقات امیر شاه رخ و سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع  
 چون امیر شاه رخ سلیم ترکان بخارزم که بنزد شاه شجاع بود فریب با صفهان رسید جنگی بود در کنار آن  
 جنگل ربلمی بود امیر ز در آن هوای گرم درون آن رباط انداختند هر چند گفت که در گرفت قبول نکردند  
 از برای طعام آتش گیرانند بناگاه از درون جنگل بگنجه سپاهی فریب ده که بششم بر آمد اما بصورت آدم  
 بود معلوم شد که عمال بوده است آمده با نشا بکه کرده است و هر چه اینها میکردند او نیز میکرد و سلیم یک دست  
 یکمان برده کس با او همراه بودند منگ کردند قبول نکرد تیری بان خول زد آن خول جوس زده خیز کرد اما دل  
 سلیم یکپاره را و پاره کرد بعد از آن آنده کس را که همراه او بودند در آنده پرتافت امیر ز درون خانه رباط  
 دیده استاده بود لشکر خدا بجای آورده از آنجا بر آمده انگیس در پا و شاه در کردن میرفت تا نیم شب راه رفت  
 بجای آمد که کورستان در ستخانه چو غنی میوز و وید که چون دختر بر از کور بر آورده پشت او را در و پور مانند  
 در ز در چون ابرو بار میگریست میگفت ای جان جهان من تو مرده چگونه من زنده باشم امیر ز در دانت که  
 عاشق است اما جوان نیز صاحب جمال بود چنانکه استاده شرف یزدی چندینی در ناده عاشق کوید بیت  
 بمیکفت آن عاشق مستمند که ای تار زلفت بجایم کند تو میری من زنده باشم چنین تو ز زمین من بروی  
 تو که شاک سازی مقام من از خوشدلی زنده نام بنام نشینی تو در کج بخت خوش زخم من بخت بعشرت خوش

بود لب ز رخ کین لب من مردم بگوید سخن بود که اولی ازین زندگى غم به غماید ز فرخنده که میرزا  
 شاهرخ نظر کرده استاده بود آن جوان زار زار میگفت بناگاه آن دختر افتاد چند قطره خون از دماغ او  
 در سخن درآمد سپهر خوف کشید که بخت بر آمد میرزا گفت ای جوان ترس او بجز این شد میرزا گفت آن دختر ترس  
 سخته بوده است صحبت شد مرا بکش میرزا را بکش و میرزا پرسید که از یکی ای جوان گفت در دیه آنه این کرامت  
 نیز از صفهان بود از نسل کاوه آنگه که پسر گفت این دختر از باب دیده است با و مراد و قریب بناگاه او چو  
 من از ذوق آمده او را ز کور بر آورده ام این واقعه را وی داد پسر نام پرسید میرزا او در هشتم دود که کسی کو  
 او واقعه خود را بیان کرد آن جوان میرزا را بدیده آورد و بعد با باب معلوم کرد که دختر تو را سخته داشته است  
 من تو را در باب دختر را بان پسر داد اما شدت کرده بود که مرده زنده شد میرزا چند روزی آنجا بود  
 چون شد صفهان قریب بود از برای سیر روان شد بجز بود که در دیده بر آمد بجای آمد که هنوز روز نشد  
 بود جوان را دید که دو غلام سپه جو در آره بر سرش بناده اند می خوانند که آره که آره کنند نظم یکی نو جوانی  
 جو سر و بلند نشسته لب جوی و پیش بند دو مرد سپه جو در آره چشم چو بخارند قضا چشم بفرق سرش  
 آره چون ذکر یا بنادند میگفت او با خدا بر زاری چنان گفت کاری کرد که بخاتم به زود ازین کبر و  
 نه من ذکر یا میم که از جو سخت بخوام بنای ز جوف درخت ز غل کرم خود پنجم بدو بجوف کل لطف را هم بد چون  
 میرزا دید که غلان آره دو سره بر سر او نهادند میگفت که ای غلامان شمار انگ و دوده ام اندیشه کنید بخاطر  
 میرزا رسید که غیر وقت است اگر خواهم بجات میدهم میرزا رسید یکی را به تیغ قلم کرد دیگری که بخت او را سنگ  
 زده گشت اما آن جوان از جو ز رفته بود بعد از ساعتی بحال آمد میرزا دید که به پرده سرش تاثیر کرده است سر او را  
 حکم بر لب میرزا پرسید که ای بر ناهم کسی او گفت اول کوی که گیتی میرزا گفت اول تو کوی جوان گفت اول  
 تو کوی آخر هر دو گفتند از حقیقت بگردید در این شبیم بهتر است تا بر حدیکه نامها نگویم اما بکناره رویم که همین  
 ساعت روز میشود که میرزا گفت من مسافرم جای ندارم پسر گفت من درین سقانه خواب میروم امروز تو شب  
 برو و کنه سنگ تراشان صفهان این عمامه مراد است نام شاعر سنگ تراش دو نمند عمارت عمارت  
 چون بچوئی او برسی سنگ بدر و آره او زن او میراید اگر هر چه کند ترا دم زن هر چه او کو بد قبول کن میرزا  
 شاهرخ آن جوان را در سقانه مانده خود بشهر صفهان آمده سراغ کرده خانه او را یافت سنگی بدر کوی  
 ز دنیا که مردی سین سفیدی در شدت بر آمده دو سه جو با زد که نزدیک بود که استخوانهای میرزا شکند  
 میخواست نشستی زنده باز جوف جوان بخاطرش رسید آخر و گفت تو چکاره سنگ بدر کوی من میرزا فرمود و غلام  
 گرفته در او و در مردم هر چند شفیق شدند قبول نکرد بچانه او را و در پلاسهای فا خود داشت آخر و گفت معذرت  
 میداری ای جوان این نیزنگی بود که نمودم چه خبر داری میرزا واقعه را بیان کرد او گفت نام تو چیست میرزا  
 گفت هنوز ما آن بر حقیقت خود را معلوم نکرده ام آخر و گفت برو او را در شب گرفته بیا رانش اندک بدولت



صاحب جاه میثوی میرزا نام او را پرسید آمدند گفت میرزا در شب رفته گرفته آورد این عیادت شاه نامه خود  
آورده از برای دفع دلیگری میخواند میرزا شاه رخ با آن گفت که اگر میبیند من زخم تو میمانم گفت بقصد  
برو پس که دوکان مولانا طبیب بر داری کدام است نشان میدهند مرد واحد بعین است با مصافی کرده است  
اورا خفته کن که ترا هم میدید چون میرزا بدوکان آنرا واحد بعین آمده مصافی کرد و میرزا را بخانه اش آورد  
پرسید میرزا واقعا گفت او که یه با که در هم درده فرستاد پسر از بازو پاره لعل داد که به نیم جواهر خود  
شاهن بر دوکان مولانا قطب الدین رزی که ام است کوی این لعل را دیده زربساری خود بدو داد این  
لعل را پیشتر میرزا زردان آمده در خانه گرفته آوردند مولانا گفتند ای برنا این لعل را شن ختم دهم که  
از کیت آنچه نه او زنده بوده است زربساری داده فرستاد میرزا آمده زردان او را کشم زاده فرمود که  
مولانا مظفر دوزی نام مرد است در تیم در زبان میباید خاصه که است اما خود را خاقان نام خط بداد  
بودیج یک ز شعرا پیش نظر او بنیاد آورد و وقت مردن دیوان خود را در آب انداخته بود که شعر کسی  
مخمس قطع قدومین زلف پر از چین تو دیدیم هر یک یکی حرف پذیرفته مثل القصه میرزا در دست  
رفته زانوی او بخشش کن میرزا آمده یافت و بد که مرد قدی شو خطبر بود میرزا را بخانه برده سر و پا داده و متع  
چون زخم سر او صحت شد شهنزاده میرزا گفت اکنون این کتابت را بخانه سید نعمت الله که ماند رو کتابت را  
بدی ناچار گرفته آورد دید مردی موی سفیدی در خانه شبته چون ایشان خط را خواندند سید گرفته بخانه  
خود آوردند هفت در بند بود میرزا در آمد سید گفتند ای برنا صبر کن جواب کتابت ترا گویم میرزا گرفته بخانه  
طن با آورد که پلاسهای ملوکانه انداخته میرزا در آمد نشست آب طعام حاضر کردند تا که یکی یکی  
همان مردیکه میرزا نیز و یک ایشانان رفته بود آمدند مثل مولانا این عماد مولانا طبیب مولانا قطب الدین مرد  
خاقان نام نزد سید آمدند آغانه در بیجا با داشت بنا که چهار صد کس گذاشتند میرزا را دیده هر کدام دست  
برو کشیدند بعد با کردند میرزا صبر آن شد گفت شیخی آنچه معذور است سید گفتند برو جواب نامه تو را من است میرزا  
واقعا را بیان کرد آنچه آن گفت اکنون ما تو امشب آغانه میردیم القصه بخانه سید آمدند وقتی بود که آن  
جمع آمده کرد که در سید میباشند پای او را بوسه میدادند تصدقات بسیار آوردند آنچه آن میرزا گفت که  
این زرها را تو بگیر زیرا که ریج مار بسیار کشیدی میرزا گفت من در راه خدا کاری کردم از شما چیزی طلب ندادم  
همه بخت میرزا آفرین کردند بعد از آن آنچه آن گفت ای بر نامه است با هم شنایم نام یکدیگر را معلوم کنیم  
میرزا گفت تو بگو آنچه گفت مرا که مزین پسر شاه شیخ علم سلطان زین الدین نام پدرم پسر است مرا  
پدر در کلان همراه کرده بسجد صفهان فرستاد که ای ای امیرت برادر کلان من سلطان محمود نام  
من قصد کردم برادر کشیم پادشاه شوم زیرا که پدرم پسر است این شیخ بر خروج من رفاقت کردند برادرم خبر یافت  
مرا گرفت فرمود قین کردند من هشت رفیقان را از با من ختم زیرا که اینها که بران صفهان بودند زنده غلام

فرمود که مرا بکناره برده آرد که کند تو رسیدی مرا جدا کردی اکنون قصد خروج دارم تو بگو که چه کسی میرزا  
گفت من پسر صاحب هدایه ام آرزوی حاج دارم نام من جلال الدین است سلطان زین العابدین تو را  
کرد بعد از واقعه جبران از داد و بخش و از اولاد او پرسید میرزا گفت امیر تیمور که در کمان گنج خوبی  
در بر دارد اما هر یک فرزندان او فضیلتی دارند میرزا جاهل کینه وفات کرد که او صاحب جهان بود میرزا  
عمر شیخ فضل است میرزا شاه صاحب عشرت است شاه رخ صاحب شجاعت است من در سمرقند کوشش  
میکردم بنام رخ سلطان ازین گفته میرزا خنده کرد بوی نوکران خود که کرده گفت شما چقدر قوت  
دارید هر که ام خود را تعریف با کردند از میرزا پرسید که تو چقدر شجاعت داری میرزا گفت اینها بنظر من  
مقدر است غرض ایند سلطان گفت ما تو کوشش میکنیم میرزا گفت اگر شما را غلط نام میاد از قبل  
گنبد عهد کرده که نگنم هر دو تلاش کردند میرزا سلطان را بر زمین زد و حکم کشش کرد و دستبندت انداخت  
کردند که عهد خود را شکنند مردم شمار میکنند یکی او را از خاطر بنبرد چند روز گذشت شبی سلطان گفت کمی  
باشد که رفته به سلطان محمود را بعباری بیاروی میرزا برخواست تقطیم کرد سلطان رحمت داد و میرزا بر  
بارک صفهان آمد که انداخته بر آمد بجای آمد که شمع مومین در شمعدان زین نموده اند جمع پاسبان  
در خواب بودند سلطان محمود در بالای تخت خوابیده میرزا بر سینه سلطان تشنه سرد او را بریده بنزد  
سلطان زین العابدین آورد سلطان یکقدر زجا پرید فرود آمد و در شدند صیران شدند که گرانو کردند  
سلطان گران کشیده بر آمد او را آورده بر تخت نشاندند حربه میرزا بلند شد و روزی خبر آمد که امیر تیمور در کهنه  
مدب بود کشته شده است میرزا کر بخت گرفت سلطان هر چند پرسید دم نزد او اسطوخودوس نامزدون سلطان پر  
ند آخو سید گفتند و لبوم را خاقیت است که اگر در خواب بسینه شخم بکنند هر چه پرسند حرف نهند خود را که  
میرزا شبی در خواب بود و لبوم را در سینه میرزا مانند تمام سر گذشت خود را گفت معلوم شد که پسر امیر تیمور  
در پله بهم زدند و او شدند و داستان مستخر کردن میرزا صفهان را و بند کردن  
سلطان زین العابدین را و برکاشان ایلغی کسی نمودن در فتن سلطان  
زین العابدین در نزد پسر بشیر از چون احوال میرزا معلوم شد که او پسر امیر تیمور بوده است  
فرمود که در خواب زخم بسیاری زدند مقرر کردند که مرده برده بیرون شهر بر تافتند قضا در آن جوان آن  
که یکمیرزا را بقوشش برده بود یعنی طرش رسید که یکی از حال میرزا خبر گیرم که بشهر رفت دوباره نام سحر  
بود که بر آمده بی شکر روان شد در راه دید که ندی افتاده آمده دست کرده دید که غرق خون میرزا شاه  
با و از جبین گفت ای طمان من بد نگردم آنچه آن آهنگر آواز میرزا را شنیدت گرفته بقوشش برده به تربیت  
مقتد شد تا میرزا شفا یافت روزی میرزا در خانه تشنه بود دید که طوطی آمده در آغوش نشسته مرور دیدی  
از منقار او افتاد شکاف تن تو با رفت میرزا فرمود آن تن تو بیا که افتند سه خم ز یافتند میرزا جمع مردم

و بینه آنکه از اطلب کرد و اما بجز رسیده بود که امیر تیمور سلامت بوده است میرزا مردم معلوم کرد که من  
 پس امیر تیمورم شمایان صلاحات بسیار سازید این فواید بسیاری خریدند بختن اصلی مقصد شد درین  
 وقت خبر آمد که قلیچ ارسلان بناخت آمده بود دست سلطان زین العابدین بر آمده است آنرا و عقلت  
 بوده اند شبها خون زده همه را گرفته و زندان کرده است نیز پدرش میفرستاده است الفقه میرزا در آن  
 شب رفته همه از زندان بیرون کرده آورده و فرود سلطان گفتند که این بچه همه را از زندان نجات  
 داده اند روز جمعه میرزا شاه رخ همه را اصلاح داده در وقت نماز مسجدی بیکه سلطان سخن ساخته بود بدو و هر  
 کس رفته و آمده درهای مسجد را گرفتند در وقتی که مولانا لطف الله تاشوری خطبه بخواند خطبه پادشاهان  
 رسید بخواند که نام شاه نجف را گوید میرزا دست لقبضه تیغ کرده برخواست گفت که نام امیر تیمور را بگو  
 ناچار نام امیر تیمور را گفت الفقه کرنا کشیده در افتادند سلطان از زنده گرفتن آنوقت صولت صاحب  
 چنان مشهور شده بود که بچکس را از آرای دم زد و همه بچیت کردند میرزا آمده بکوشش خانه صفی‌زاد  
 در دارالاماره قرار گرفت تمامی اکا بر و اشراف امیر و وزیر و دست بر بسته استاده بودند فرمود که سلطان  
 زین العابدین را گرفته آوردند میرزا گفت ای برادر تو بگریستی گفت پسر شاه شجاع عم میرزا گفت غلط  
 گفتی اگر تو شهزاده مر بودی بمن این معامله نمیگرددی من تو بایم خدمت کرده بودم که بایست تو مرا  
 از من درین بختی با وجود بیکه میدستی که فرزند امیر تیمور بودم بسیار بد اصل بودی من ترا اول  
 از گرفتن نجات دادم و دویم دشمن ترا بر هم زدم اکنون پادشاه شدی حق خدمت مرا فراموش کردی  
 چنانچه شاه گوید نظم زنا پاک زاده مدارید امید که زنگی نگرود بستان بچند اگر بگری سویی نکشت که  
 بغیر از سیاهی نیاید دیگر بجهت فرودشان اگر بگری شو و جامه تو همه شبی زبدها چشم بهی درشتن  
 بود خاک در دیده ایشان بد از غمت جاه بدتر شود جو کرد و قوی مار از دور خود حکایت آورده که  
 پادشاهی بود کسی را که وزیر خود میکرد و بعد از گذشتن یکسال دست پای او را بر بسته پیش مکان میفرستادند  
 که او را پاره پاره کرده میخوردند متنی عمر او همین نوع میکند متنی امر از بقلی او حیران بودند هرگز  
 وزیر میکرد که مرک را بخورد معین میدید یعنی مقرر میکرد که نصیب مکان شدم قریب چهل سال بنمینوال بود  
 چو سال پر میشد تمامی نزدیکان در لرزه میشدند مردوخ مندی بود گفت من وزارت پادشاه را چنانچه  
 دارم امر گفتند هیچ عاقلی این چهار پنج و نکلند گفت چنانچه چون وزیر گشته را پادشاه امر کرد که پیش  
 مکان پر نمانند بکسان او را پاره کرده خوردند آنمردی قلیچ خدمت پادشاه آمده عرض کرد که بسال  
 وزیر کنسید پادشاه او را وزیر کرد چون سال باختر رسید قریب ده روز مانده بود آنمرد وزیر شد پیش  
 مکان آدم حوز آمده چتری بانها داده بخود رام کرد چون سال پر شد پادشاه وزیر را فرمود که پیش مکان  
 پرتافتند آن پکانکه غیر از گوشت آدمی دیگر چیزی نمیخوردند آنمرد را شناسانیدند گفتند پادشاه چه چیز

فرمود که وزیر را آوردند وزیر گفت یک سخن رایت دارم بقولی که از خونم گذری گفت بگوی وزیر گفت  
 ای شهید یار مدت یکسال خدمت ترا بجان دل کردم شب روز از خدمتت دور نشدم هر خدمتی که فرمودی  
 با تمام رسانیدم هرگز ترک فرمان تو نکردم عاقبت مرا بآبرو و کردی اما باین سکان خون دشام که گوشت  
 آدمی همچون رنجا بود سه روز آشنا با مردم بود زمین که آمدند پادشاه گفت اکنون ترا وزیر چندان ملک  
 کردم وزیر گفت اکنون مرا گذار که خدمت خود سازم نظم آفتاب آساق صحت کن بنان شوخته تقوی  
 جرب شیرین را بر فرم و اگذار و پناه اهل دولت هست خاری بیشتر سبزه پامال است در زیر درخت شیوه  
 القصه میرزا شاه رخ سلطان را سرزنش بسیار کرده در زندان فرمود و بعد از آن میرزا خبر آمد که حقیقت  
 آمده کاشان در قیام کرده است میرزا از صفهان سواری شد نیم شب بود که بدروازه کاشان رسید گفت نیم  
 سلطان زین العابدین چونکه از جانب صفهان آمده بود مردم کاشان خورسندی نموده شادمانه  
 دروازه را گشادند میرزا در آمده که نشیند دولت دولت امیر تیمور گفته در افتاد مردم کاشان بجهت  
 شادمانه ایشان بایتم مبدل شد اسلام گفته امان یافتند القصه آن پیکه که کاشان فتح شد فرود آمد  
 شبند که میرزا شاه رخ آمده کاشان را گرفته است امیر بک کاشان در آمده فرزند را نوازش کرد و چون  
 در آنجا بودند بعد با صفهان آمدند از آنجا خواججه پارسا بچ گفتند میرزا شاه رخ فرمود که سلطان العابدین  
 را بیا بجزان رو برو کردند امیر دیدند که موی سر او بلند شده فرمودند که موی سر او را تراشید لباس  
 پاوشا پانته پوشا پانته پوشا پانته بدینم تختی نشاندند صبحان وعده کردند که پدر تو پسر شده است اگر ملک  
 افتد ترا پادشاه میکنم سلطان را گرفته برسم شکار بر آمده بالای کوهی فرامند بعد از آن صبحان فرمود  
 سی و دو سبیله جنای تمام سپاه خود را آراسته از نظر ما گذرند تا سلطان زین العابدین بوی چند بید  
 خود رفته صلابت شکر مارا گوید القصه صبحان مع سلطان زین العابدین دامنه جادر را بود آراسته  
 نشینند اما قاری اناق دست بر بسته رایت استاده بود در دران ایل خود چهار مرتبه کردند اول  
 قراول شکر میرزا شاه رخ پیداشد چشم سلطان زین العابدین افتاد که چهار هزار جوان همه سپاه  
 پوشی شبنگ سوار شده های علم سنج بر سر علم سپاهی در میان در زیر علم جوانه بر لب سپاهی سوار نیره  
 چون مارا رقم در دست شمشیر بندی در کمر شمشیر زیر رکاب در وضع بسنگ پاره های قیتم در زیر دران شکر پیر  
 لاله عذر در جلو آقا خود میرزا شکر خینه رو کشید چشم بلند مژگان رسا کردن بود بر بالای لاله در چون شد  
 سکندر بلکه از و بگم تر قرار گرفته قاری میخواست خم شده بگوشش سلطان کوید که این فلان است سلطان  
 گفت حاجت بگفتن نیت میباشم میرزا شاه رخ دست چونکه بدست او اسیر شده بود متعاقب او را بر اول  
 پیداشد مقدار ده هزار جوان همه لباسهای سفید پوشیدند اما جوانان است با دانه ناب بر بالای لاله سوار  
 ساقیان از رایت و جب پیا له های پا در پا میرسانند مغنیان نغمه میگردند شاعران شعرهای لطیف بگردد

لام گفته میفرستند تا کسی را آذای نبود که سستی کند یکی از اینها مولانا کاتبی بود که در جلوه میرزا اشرف خواجه  
 میرفت چون بهار بود وقت شعر باز با صد برک آمد جانب کلز در کل بجو ز کس کشت منظر ابوالابصار کل  
 کعبه دین است میران شاه که ندر بادیه از نسیم خلق او وارد معینان بار کل متعاقبت او جوانان پیدا شد  
 پیش هزار کس بر لب شوخ را آدم سوار موی سر او نشسته فیکه بر کفل لب افتاد و کلاه مرورید دوری  
 بر سر نیم نیرزه بر دست در کل کاه نیرزه الماسی بند کرده برقی او مثل خورشید چشمان مردم را بجز میگرد  
 دیوانه شکل یو لبرسی در که بش دودیده میآید سلطان پرسید که کسیت قاری گفت قبیح در سلطنت  
 نیرزه هلاکوخان آقا خندان بیری در برداشت همه لشکر او بر پوش بودند همه موی سر در آن فرقه گذاشتند  
 متعاقبت او مردی پیدا شد که موصیفاً جانم سفید در برکش ده پیش از بلند بینی قریب ده هزار کس همرا بود  
 همه بیغمای برهنه داشتند سلطان پرسید قاری گفت ایل بر لاسند که اینم و در امیر جا کوی بر لاس  
 میگویند بزبان اغیور بر لاس گفته همیشه برهنه را که بند متعاقبت او جماعت دیگری پیدا شدند مقدار هفت  
 کس قاری گفت اینها ایل کرکان اند متعاقبت او قوم دیگری پیدا شدند همه نیرزه های بنده داشتند مردی  
 پیش میآید بلند قامت کتاده چیده در از ریش دو موی قاری گفت که امیر با یزید جلا بر که ایل جلا بر است  
 متعاقبت او دیگری پیدا شد که همه جوانان بلند قامت بیشتر ترکیب بغیر از تیغ و یک چیزی نداشتند اما مردی  
 پیش پیش میآید که گرد چشم کردی سین بود سلطان پرسید قاری گفت زبان خشم ترک است  
 متعاقبت او قوم دیگری پیدا شدند همه ترکش بند تا جیک بشه همه خوش طبع و صاحب جمال جوان پیش  
 میآید قاری گفت پس خواند امیر صاحب جوان شاه ملک تو چنین است متعاقبت او عمر پیدا شد و در موعی  
 هزار کس گذاشتند سلطان پرسید قاری گفت ایل ار لاند که امیر مؤید ار لاند و امیر یاد کا ریا  
 سر در ایشانند القصة ایل جبتای بلیک گذاشتند سخن ورد اند نوبت با ایل او ز یک قیر غیز  
 و فراق و فراق رسیده در مناقشه شدند او ز یک او ز یکی را بکار برده گفت که من  
 پیش میکندم قوم فراق بکار همی را پیش گرفته گفت که من پیش میکندم قوم قیر غیز گفت که من پیش میکندم  
 قوم فراق سر راه را گرفته استند که من پیش میکندم ما بن اینها را ایل بجیک عاید شد آخر بصاحب جوان  
 عرض کردند که پیش گذر و صاحب جوان گفتند اول او ز یک گذر دویم فراق سوم فراق چهارم قیر غیز  
 پنجم فراق بنا که سلطان دید که طایفه پیدا شدند اثر خو بخواری و خون ریزی از چنین ایشان  
 هویدا رجم و طینت آنها بود همه مثل بر میغزیدند نیرزه ملحق در میان ایشان بسیار بود سلطان  
 گفت سبحان الله اینها چه کردند قاری گفت قبل اینها را چته میکنند جلا او ز یک میگویند همه  
 جوجی نژادند جوجی بر کلان چکنر است تعاقبت اینها قوم دیگری پیدا شدند همه لباسهای بر غاق  
 و جلوارهای جوین و بیکهای بزرگ داشتند که کوکب سار و در بیک آنها حضور خود میکرد

اما ترکش بسیار داشتند مثل شغال فریاد میکردند سلطان گفت نفوذ بانند اینها کیانند قماری گفت قوم  
 قزاقیه اند متعاقب اینها قوم دیگری پیداشدند همه خوشتروی و بدبختی کوه کوه کردن اکثر شمشیر سوار بودند که  
 سلطان پرسید قاری گفت قزاق اند متعاقب اینها قومی پیداشدند همه خوشترج و نازنین سر و قامت بودند  
 هر کدام جوانان آنها بلای جان عاقل بودند درین وقت یکی که تکان سسر قند این بیت را بخواند نظم  
 بیاض کردن تو که بدست من افتد بوسه های شکر ریز که اشخاب کنم سلطان پرسید قاری گفت اینها قزاق غریز  
 ساعتی بود که اساتذ خزینه صاحبقران پیداشدند بچه قطار شتر یکدیگر و لاشی از صاحبقران از یکشید صدمت قطار شتر همه  
 های رنگ داشت زیر پر شتری غلام بچه اینخیزینه صاحبقران را بود باز کرد بر آمد ده هزار کس پیداشد پیش مشی چون  
 سفید چهره لباسهای فاخر صبح بر داری پوشید در اطراف او جهور از ملایان و تارنجیان و شاعران و دانشمندان  
 بودند همه خوش لباس پاره بخت علم پاره در مشایخ طریقه که شنیدند سلطان پرسید قاری گفت میرزا  
 عمر شیخ این امیر تیمورت الفصه طرفه ایلوگوشی کردند تا روز پوسسته شکر میگذشت روز سوم جهور پیداشدند همه  
 سفید پوش دو کس سواره پیاده هکان از ده هزار کس پیش بودند سلطان از قاری پرسید گفت این دو غریز  
 سواره یکی را علامه تعنازانی دیگر ایشان را امیر سید شریف جرجانه رجبها الله میگویند این پیاده هکان هم قزاق  
 ایشانند ملایان آوردن نشین بارگاه صاحبقرانند درین شب روز مقدار سصد هزار کس سواری ممل  
 نظر صاحبقران گذاشتند بعد از آن امیر سلطان گفت بروید دیده در بریدر بگویند سلطان زین العابدین  
 دست برسیند زود سر و پای شاهانه مهربان نموده بجانب دار السلطنه شمشیر از حضرت ار در اند فرمود چون بشیر  
 رسید آنچه دیده بود پسرش اعلام نموده شاه در غضب گفت ایغریزند اگر غیر از تو هر که میگفت دور ایغری  
 خار میباشتم اگر شکر من رفته دامن خود را افشانند همه در زیر خاک میماند شاه فرمود که تمامی لشکر عراق و آرمینه  
 بغداد تا ایران و شیردان و شام خین تا ارض روم فرمود که شکر جمع شود مثل کورت و اوشا رو بیات و عجز  
 و بختیاری و لور تمامی سپاه و ولایت عراق که تعلق بشاه داشت جمع کرد فرمود که سپاه فوج ادرق  
 ادرق بجانب صفهان روان شوند تا ایلوگوشی مارا تیمور لنگ بویند سلطان زین العابدین را در شیراز  
 ماندن بجای را بقتضوی فرستاد و ادوی گوید که تا سه روز بر سر امیر صاحبقران ایغری میآمد قریب نود هزار  
 آمدن که دستارها کرد بسته ریشها را منته زده غیر از ملحق چه بود دیگرند شنیدند باز کرد بر آمد مقدار سصد هزار  
 کورت مس زینوردک با بر آمدند که زمین زمان در لرزه بود باز کرد بر آمد مقدار سصد هزار بختیاری که بختیاری  
 بر آمدند که تمام غرق آهین فولاد بودند باز کرد بر آمد چهل هزار بیات بر آمدند که آثار هر دو یکی در آنها بود باز  
 کرد بر آمد بیست هزار بجز نام مردم که اسب های بد آرام داشتند غیر از شمشیر ترکش در ایشانان چه بود دیگر نبود  
 صاحب شمشیر بودند یک کس بصد کس برابر میباشند شمشیر بازی تیر اندازی کرده میماند بعد از آن هفتاد طویل  
 اسب بلق که در میان دو گوش آن اسبان چنجه های زرنگار بود و هفتاد قطار شتر همه بود و دشت در آن

بود و جماعتی از مغنی قرار داشتند ده هزاره شکار پنداشدند همه بازهای شکاری بکن تازی جمله‌ای  
 در بخت و در پشت قلاوهای زرد کردن داشتند باز کرد بر این پنج هزاره تقاطع داشتند که زمین را آب میزدند  
 پنج فراش رفته میآمدند مقدار چهار هزار مجر عظمیو حشند بوی عطرش که صاحبقران از او گرفت گویند که هر  
 روز در خدمت شاه هفت من بنی ر عظمیو حش بعد از آن طوعنی پادشاهی پدانش از او با پیکر و شیر پیکر  
 بود او از کوس و ماه کرناهی جمشیدی علم را فرو گرفت بعد از آن چتر شاهی پدانش که جلالشکو میگویند و در زیر  
 چتر شاه قرار گرفته بود مردی نجیبین بقیه نوزاد بود مقدار چهار هزار غلام بچه در کوشش مرصع کمر پارچه  
 گزید بازی پاره شمشیر بازی کرده میآمدند شاه تاجی بر سر داشت مرصع بنک پاره‌های قمبر در سیل او المسی  
 بند کرده بودند که خواجه هفت ساله ایران بود تمام امر او در جلوشاه پیاده بودند آمده داخل بارگاه شد آن  
 بارگاه در بلندی بنفاد کرد و از سه روزه رده می نمود تمام مردارید دوزی بود بعد از شاه فرامدند مقدار  
 دو هزار از بنو رک را یکی آتش دادند که زمین زمان در لرزه درآمد دنیا سیاه و تاریک شد و همه در دل لشکر  
 صاحبان افتاد از قدیم شکر ایران بهمین دستکاه بوده است داستان چنگ قلیج  
 ارسلان با ازوهای تجیه خصوصاً امر او بر سران و قلیج ارسلان  
 دست خود را قطع کرده فرستادن نظر از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم یافتن  
 چون هر دو لشکر در تقابل یکدیگر در کنار صفهان قرار گرفت صاحبان سه روزه راهش آمده بود اما  
 شاه شجاع را غلامی بود فرنگی صنعت کار بود آمده بخندمت شاه گفت من ازوهای تجیه کنم از کرباس قدح  
 کرده نقاشی میکنم در هر قدر و بجا بمیرم چون آفتاب رسد درخشش میدهد بعد از آن در جوف او سنگ  
 آهن ربا بند میکنم در دوره ماران که سدی بسته اند میکنندم از باب تواریخ گفته اند که در  
 صفهان کوهی است در اینجا دره است در همین دره سدی بسته اند که در درون سده صد و صد فرس  
 ماست که گویند مار یک از بشت بر آورده اند در آن دره صفهان افتاده بود آن مار هنوز است  
 اما در صفهان مار بسیار است چون اسکندر ذوالقرنین با صفهان رسید آنولا بت را خوابید  
 پرسید گفتند ماران خواب کرده اند آغوش کرد فرمودند بسیار می جمع کردند تا جای که آن ماران  
 بودند تا مار قد نیره تو ده کردند از اطراف یکی آتش زدند آن ماران پاره سوختند پاره خود را در آن  
 دره زدند بعد از آن فرمود در همین دره آتش افروختند بعد از آن بستند از هفت جوش بقولی سدی  
 در قرآن داروشده است آن سده در آخر الزمان از اینجا بر این صفهان را خوابید چون غلام شاه  
 گفت مار را ساخته اینجا میمانم در جوف او آهن ربا بند میکنم هر که تا زود بدیدان از او با میرود مردم پندارند که  
 از او با در کشید شما نیز فرمایند که از سپاه شما در تازند من در جوف مار میایستم مردم شما را میکشیم از سپاه  
 ترکان نازند میکشیم بچشم که باین تدبیر سپاه میرود استوارم بر هم زدند شاه ذوق عجیبی کرد و در حیل و در طیار کرد

اما درین چهل روز هر روز جنگ بود و در آن روز تو را ندیدم و تو را ندیدم بر ابرو چنگ میکردند شبی غلام رفته از دها را آورده  
 قریب دوه ماند مردی که در بیمه یا از برای میفرستند بچای یکپاره رفته بشاه یکپاره آمده بصاحبقران عرض  
 کردند شاه نامه بصاحبقران فرستاد که ای امیر تیمور آخر الزمان است در تو تاریخ مسطور است که این روز  
 ما خراب کند جلا از دها بدیده اند اسکندر این سدر بسته بود و بیام و تویم این بلارا از سر مردم دفع کنیم  
 تو نیز لاف اسکندری نیز نه فرجیال چنگ موقوف باشد صاحبقران قبول کرده سوار شد از آن طرف شاه  
 سوار شده بان موضع آمدند مقدار یکفرسنگ از صفهان دور بود و حتی دیدند که ماری بطول قریب چهل کی  
 بعرض می گرفت آفتاب که گرم شد سحاب طپیدن گرفت مار در جنبش در آمد از دها بان او دو دو میبرد شب از د  
 پانز آتش شتر در یکشید آن غلام مجبور بدرون او بود و هر زمان او را به طرف میبرد گاه گاه مثل مناری  
 راست میاستاد و شکم او سفید نمیداد چون لشکر شاه ازین ستر خبر داشتند با ابا استاده بودند که تو را  
 هر طرف میبردند جیان لشکر شاه فریاد میکردند که ای مردم ایران از برای خیریت خرابان بلا  
 چنگ کشید که این بلاد دفع شود از ما مردم شهر صفهان همه در گریه بودند صاحبقران بست که نظر کرد و پلشتی  
 او دویست گز بود جیران بود که ازین مقام چگونه برانده باشد چون که آن ستر مثل دیوار است بود یک  
 تخت از هفت جوش بود بناگاه مردی از سپاه توران دپ بان از دها که در چون قریب رسید از دها  
 او را در کشید مردم توران تو رسیدند ایرانیان فریاد کردند که ای مردم توران شما لاف پهلوانان نیز نیدار  
 استاوه اید متعصبان توران در شور شدند هر چند صاحبقران منع کردند از سپاه اغلان جامون کنگ  
 نام مردی در تاخت در انداز بکام از دها رفت او را گرفته قتل کردند تا هفت جوا نرا از دها در کشید  
 صاحبقران فرمود که هر که با حضرت مار و وایل او را تاراج کنند جیان جز زوندناچار مردم این یک  
 سروران جصفیه میکنند اشتند فرزندان صاحبقران هر ساعت انگیز میکردند و ذکر انشان منع میکردند  
 اما از سپاه ایران دلیرانه میخواستند ایرانیان تخمنا میکشیدند جوانان آمده عرض میکردند که مار را طاق  
 فواید ایرانند مانند صاحبقران سخن میکردند و در شبها کشته میفرامدند مردم توران خراب بود مردم ایران  
 بعضی خواب میکردند صاحبقران میگفت آن مردی که از مردم ایران بکام از دها رفته بودند من هر دو  
 در صف دیدم مردم قبول میکردند اما بصارت صاحبقران تجسین بود شب چهارم آن غلام فرنگی نزد شاه  
 گفت فدای من از دها را بجانب لشکر امیر تیمور بجزکت میدارم البته صف ویران میشود و از بجانب شماست  
 که از پید تا مغول شکست یابد چون فردا آفتاب سر کشید باز هر دو لشکر صف زدند ایرانیان کفشدای تو را  
 نینان بنام موس تاکی ما مردم بکام از دها رویم اکنون بشما بان چنگ میکنیم گفته قوم لوریکی بجانب صاحبقران  
 اب مانند آمد عالی شد که جماعت او ز یک سدر راه شوند قوم او ز یک آمده چنگ در پوسند کزت اب  
 انداخت امیر قزاق فرمود قزاق یکی شوقون زوه بجانب کزت سدر راه شد از جانب شاه چهل هزار کرجی



اسب انداخت صاحبقران قلمی را فرمود سواره شده جنگ در پوست شاه جماعه عجز فرمود که در سب  
 قوری با ناطرف بود ستیزه ناکر زنده بود ندی دولت دولت شاه گفته اسب نداشتند صاحبقران زبان  
 بساد چشم ترکان را مع جماعه ترک نیته بستخ هزار کس بود فرمود که ای سواران آن جماعه ترکان ایرانش  
 شما ترکان ولایت تو را برین وقت آبروی نشت زبان چشم مع جماعه خودی دو ایند بعد از آن شاه مرد  
 فارس را فرمود که مقدار هشتاد هزار کس مع دوازده علم کی اسب نداشتند صاحبقران ایل جغتای را فرمود  
 شمایان با جماعه سواره شوید قوم جغتای یکی اسب مانند شاه شجاع هرگز اینطریق جنگ نماند اخته بود نهینک  
 رانیده بود اما صاحبقران بسیار دیده بودند آنوقت آفتاب در بروج جوزا بود و ابغایت کرم بود از گشت  
 جنگ طوفان شب تاروز را تفرقه میکردند بناگاه آن غلام از یک سمت لشکر آن از دها را در حرکت  
 در آورده هر زمان آن از دها را است میاست و بطرف لشکر صاحبقران روان شد سپاه صاحبقران فرج  
 فوج به جانب منتشر شدند هنگامی روی داد علم هاسه نکون کردید سوای علم صاحبقران که بدست میر که  
 مردمان تو را نکه ناموس داشتند همیشه میزدند اما از یکطرف ترس از دها از یکطرف خوف دشمن خصوص میر  
 شاه رخ جوانان و برادران چون شیره زبان کجا اسما ده بودند اما علم قبیله ارسلان را علم در آنجا  
 پرتافت که نزد قبیله ارسلان چنان نینی زد که سر او مقدار ده کام دور افتاد علم را بدست دیگری داد گفت  
 ای سواران من رفته باین از دها رو برو میشوم اگر در پنجا بریم خورم بگرزید اگر صحبت برادم کی از شما پان  
 نباشید از همین دوازده هزار شما یکی شمار زنده نخواهم ماند همه در لرزه بودند که آن از دها عالم رخسار  
 کرده بماند اما صاحبقران پادشاه قبیله کس میماند که بجانب ما آید او بجانب از دها روان شد قریب رسید  
 اسب او راه رفت خود را از سب پرتافت او آمده بزیر علم استاد از جانبین نظر کرده اسما ده بودند اما قبیله  
 ارسلان هرگز در روز جنگ اصله غریب نشید آنروز غیر از یک تیغ نیزه پرتاود دیگر چیزی نداشت رسیدن  
 تیغ زد که از دها را دو پاره کرد آن نیزه اش را پیش از آنکه تیغ زنده را کرد مردم تو را آن از قبیله ارسلان  
 دل کنند اما صاحبقران میخواست که خود اسب اندازد امر اینکند اشتند اما آن غلام قریب یکم از دها  
 مرو که روان میتافت که از دها راه رود قبیله ارسلان چنان نیزه بر سینه آن کافر زد که از پشت رو  
 پران گشت فرحال از دها از حرکت ماند از دلب او گرفته زور کرد مقدار یازده گز پاره شد چون یک  
 ملاحظه کرد که باس بوده است قوم خود را فریاد کرد آمده پاره پاره کردند دیدند که درون او یکپاره ایرنهان  
 بودند همه را گرفته قتل کردند قبیله ارسلان فرمود که از آن از دهای تجیه در پیش نیزه ها گرفتند نیزه یک صاحبقران  
 آوردند همه خنده کردند تو را میان دشنام میدادند که ای کله سکی دم دار بر پدران لعنت شما برنگ جنگ بگرد  
 در عجیب مخلوقات آورده اند که در ایران جای پوده است که او را دره گز میگویند جماعه آنجا بوده اند که در  
 دو دهنه خود مقدار دو انگشت دم داشته اند مردم پیشم بوده اند کافت آنها مردم ایران رسید است و الا

مردم ایران بسیار بلند فهم و کوش و خوش معاشند فردوسی گوید اگر تاج خوابی ز زین پشته  
بایران زمین بپاید گذشت اگر دوغ خوابی ترک پشت بتوران زمینش بپاید گذشت بعد از آن هر دو  
شکر آند بآرامگاه قرار گرفتند سپه سالاران لشکر بصاحبقران آند عظیم کردند هر که هم آنها صاحب  
قران نوازش کردند بعد از آن قلیج ارسلان آمده سر فرزند آورد صاحبقران گفت پیش بیا آند و دعا کرد  
صاحبقران دست بر سر روی او کشیدند مقدار پنجاه هزار زره انعام فرمود آند از ده هزار کس دورا بدر کرم  
جسارتون مد نامود تا منی آنها را ازین پوش که دی بعد از آن صاحبقران خواست که قلیج ارسلان را  
در میان هم عصران سرافراز گرداند گفت ای امر این جوان از اولاد دلا کو خان است درین ملک  
حق دارد او را والی عهد گردیم قلیج ارسلان تعظیم کرده گفت قسم بخدا که من در خاطر پادشاهی ندارم  
زیرا که پادشاهی ز آل چکنر برآمده است جای که فرزندان صاحبقران باشند من چگونه والی عهد شوم روز  
صاحبقران پادشاهی در قلیج ارسلان داده خود بجرم رفت همه در غیبت آند تا قلیج ارسلان بر تخت نشست  
در پیلوی تخت مسند انداخته قرار گرفت فرزندان صاحبقران بختاب می نمودند امرار نیز رشک می آید او  
امر از اوده است باین مقداری که مادر او دختر ابو سعید خان باشد ما رفتہ سرفوت او را بخویم قلیج ارسلان  
دانست که قباح روی داده است چند مرتبه مع خواجه سرایان گفته فرستاد صاحبقران بنر آمدند  
آنخوار عقب من تا فریاد کرد که ای خواجه سرایان بصاحبقران بلند مکان که بند فاس خون می شود صاحبقران  
بر آمدند بر تخت قرار گرفتند قلیج ارسلان آمده پای تخت صاحبقران را بوسید گفت تقصیر من استان دوستی  
شمار از پادشاهی روی زمین بهتر میدانم باز رفتہ بر سر آمد و روز بهادری خود نشست اما هر سه پسر میر را  
بودند که مایان مجرم میراث بودیم هر که ام ما جاننا کنیم او چه کرده است که چنین سرافراز شود و کینش فرخ در سوا  
در دل گرفته بودند تا قلیج ارسلان دانست که آنخوار آنها میرید حیران بود اما روزی مردم مشدند آند عرض  
کردند که چاکر که با مانده بود دید بنده که را بجا آورد او را و جلای را داجاکم کردند قلیج ارسلان عرض کرد  
فرستاد که حکومت مشدند را بمن بدیند صاحبقران قبول نموده گفته فرستادند که جوانان در جلو ما باشند اما  
قلیج ارسلان از غلام بود که مجرم خاص بود او را بسیار خوب میدید بقتوش میرزا عمر شیخ را بطلمند بود چون  
حکومت مشدند را با میردود داده اند میرزا عمر آن غلام را نوازش بسیار کرد و گفت سرتی دردم تو بگویم باین  
خط من قلیج ارسلان را زین کن بر آسبی سوار شو بجای نب مشدند برونگی کن که در راه بدست امیر دود افندی که ازین  
خط خبر یابد چون ترا گرفته آرند ما سه بر دورضامن که تارده تو را از سر تو کم نشود ما ترا جاکم مشدند میبازیم غلام  
بعض قبول کرد بر آسبی سوار شده میرفت دید که لشکر امیر دود میرود هر زمان غلام نظر میکرد باز از لشکر بر  
بر راه میرفت مردم او را پیشنا خشد با میردود داده گفتند امیر دود میدانست قلیج ارسلان طاعت شد  
او را گرفته آوردند بغل دورا گفتند آن خط بر آمد قلیج ارسلان بود که ای مردم مشدند من پسر ابو سعید خانم

۲۰۵  
۱۱  
۱۱  
۱۱  
۱۱

فرزندش سدم اگر امیر داد و در داد او را بکشید اینک من رسیدم اصل پادشاهی از اولاد چنگیز است این لشکر  
 برهم میزنیم امیر داد و آن غلام را از راه گرفته گشت نامه را بصاحبقران داد صاحبقران از غلام پرسید که  
 آنچه اوست غلام برود و بخواهش نمیت کرد غلام را بمیران شاه سپرد آن پیکار غلام را بمیران شاه  
 فرمود که گشته کور کرد که مباد اطشت این برادر از بام افتد اما صاحبقران نامه نوشته بعلیج ارسال  
 فرستاد شنیدیم که دست دراز کردی البته از ملک کوتاه کن قلیج ارسالان دانست که غمزان عثمازی  
 کرده اند دست خود را قطع کرده بر طبق آنچه در دست سرپوش کرده فرستاد امیر طبق را داد اگر دست راستی برید  
 بخون نوشته بود که بر غم غرض کویان آندستی که ملک دراز کرده بودیم قطع کردیم غم غم از مردم برآمد  
 همه اخلاص او را دیدند صاحبقران پریشان شدند از جای برخاسته بدیدن او آمدند که از دست  
 خون فرستاد صاحبقران دانست که غمزان عجب کاری کرده اند بسیار عکین شد و باره گشته آمد آن  
 پیکار بصاحبقران خواب نبود اما قلیج ارسالان دست بریده خود را گرفته بکورستان برآمد بسیار نامه کرد  
 بناگاه غمغنی پیداشد بر بالای تخت رختی بر بالای رخت نیک غمغنی نشسته که بوی مشک عالم را گرفت گفتند  
 جو آنکه میکنی قلیج ارسالان شرح واقعه را گفت گفتند دست بریده خود را بر این بده گرفته بهم جفا نیند  
 از آب دهان خود بان زخم مالیدند در حال صحبت شد قلیج ارسالان پرسید که شما چگونه غمغنی پیدایشان  
 مرحمت کردند ما یم پست پناه آنت شفیع روز قیامت بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
 دیگر سخن ناکرده غایب شدند فردا همه دیدند که دست قلیج ارسالان صحبت شده است او را طواف میکردند  
 من بعد نظر کرده حضرت میکشید الققه صاحبقران رستم داد که نام دامه احد بر از من دور نماند  
**داستان شکست یافتن شاه شجاع و پادشاهانی های روزگار بران پادشاه**  
 اختراع راوی این داستان چنین آورده است که چون صاحبقران بنزد شاه شجاع نامه فرستاد که  
 ماه حرم نوشته است حضرت رسول صلوات الله علیه درین ماه چنگ در رخ کرده اند زیرا که میدهند که در  
 ایشان را درین ماه شهید خواهند کرد و خوب است که ما با هم درین ماه چنگ را موقوف سازیم ماه صفر نو چنگ  
 کنیم شایسته است که لشکر صاحبقران ناتوان شده است از جهت لشکر توران پس فرستاده است تدبیری بنحو  
 سازد نامه بصاحبقران فرستاد که این قول شیعه است مگر تو در مذاهب شیعه تا چند اندیشه ملک کبری میکنی  
 این رباعی را نوشته فرستاد در دهر بکام دل سرافراشته کبر ملک عرب عجم بخود داشته کبر تا در اول کبر  
 آنچه مرد دول است برداشته کبر باز بگذشته کبر صاحبقران نامه را ملاحظه کرده گفت ما را شاه حمل تشنج  
 کرده است فردا خواهد بود در چنگ ز آل مظفر هر که بکشیم بکند فقه نام چهار بار در زبان جاری کنیم چون پس چنگ  
 زدند فردا امیر صاحبقران سوت چنگر خان را پوشیده شمشیر جنبای خان را جایل کرده ترکش ملا کو خان را بر بسته  
 سپهر بیان قلیبیان در پشت نیزه امیر طرغای در دست گرفته تیر زین قراچار نو بان را در میان خزیده چهار

طریق  
 عدت  
 ۱۱/۱۱

او کنایه خان بدور مکر بسته استوار کرده شده سنج جوچی خان بر بسته فرمود که اسب عظیم را زین کرده  
آوردند سوار شد تمامی امر او را بشناختند القاب خوانا را فرمود با دوازده بلند القاب میخوانند که سرمه خان  
هر چهار سرور ابو بکر عثمان جدید حضرت میرزا که علم لیل صحاب را بر سر صاحبقران بر پا کردند آمده و در میان  
دو لشکر است اندک آل مظفر نیز در شاه آمدند گفتند امیر تیمور سوار شده است ناچار سوار شدند با اسب سبزی پوشیده  
شمشیر بدو مظفر در مکر استوار کرده بر میانه لشکر خود در بلندی است و از پنج جانب شمرزاده ها او را محاصره  
لشکر را در است بیکر و در شاه میمنه لشکر را بکرت میسره را به او و قلب را بجز پشته را بگری داد چون میدان استوار  
شد صاحبقران اسب بر تخت هر چند امر اسخ کرده ممنوع نشد قاری باق دهند و خواجهد نام چهار بار بر زبان  
جاری کرده فریاد کرده که ای شاه شجاع ما میجو ایستیم که بسنت رسول علیه السلام عمل نمایم تو ما را حمل بشننج  
کردی بمیدان ما بیا بین که ما شیوه ایم بستی شاه شمشیرده خاموش شد گفت کیست این شیر سپاه  
از میدان ما دفع کند گویند که شاه را قافل لارا قافی بود قزل کورت نام از قوم کورت بود بسنگ ابران برین  
شمشیر کار میفرمود بشاه نوشته فرستاد که اگر شاه مرا بدامادی قبول کند من بمیدان روم شاه پریشان  
که او غلام من باشد چنین حرفی میگوید ناچار گفت برد او روان شد هنوز با میرزا رسیده بود شاه خطی نوشته  
به تیر بسته پرتان تیر آمده نبرد امیر آمده افتاد اما هنوز کسی جریبه نمانده اخته بود تیر و قاری گرفته بصاحبقران  
در دو دیدند که این رباعی نوشته بود از صفحه و هر چه شد شادی ما این ست سزای بخت بر بادوی ما ایندل  
فلک چه حیل کنیخته شد بنده ما بیکر دامادی با صاحبقران تجب که چون شد شاه بود امیر و انت که این با  
ز شاه دست رسم آنوقت آن بود که هر که داماد شاه میشد توری از جواهر کرده در کردن میباید خنت از پیش  
تا بیکر میرسد و چنین کرده شمشیر کشیده تنها بر سر صاحبقران آمد صاحبقران قاری دهند و خواجهد را بجانب صف  
فرستاد و خود تنها اسناد قزل کورت آمد روبرو شد صاحبقران پرسید که کیستی قزل گفت غلام شایم مراد  
کرده این شده در ما ولایت صاحبقران دانست که این رباعی را از او گفته کرده فرستاده دست از گشتن او  
خو رسد خواجهد شد بیکر جمله کردند صاحبقران شیخ را از دست او بر او و چنان بر فرق روز که تا بیکر تقسیم  
شیخ را از مرده او نگرفت بعد میرزا عمر شیخ را طلب کرد میرزا عمر رسیده تعظیم کرد صاحبقران گفت ما بشاه  
که دیم این رباعی را جواب کوی میرزا در میان دو وصف قلم گرفته جواب نوشت که یا از یاد میدانت جواب  
چون دولت عافزون شود شادی تو فیروزی بخت ما ست بر بادوی تو این ست بعرض خاک عقد شایم بستم  
آن بنده که برخواست بدامادی تو امیر میرزا عمر شیخ را فرمود که جواب رباعی را در اس مرده غلام نیز و یک شاه پیر  
بیکس همراه فریب صف که رسید جمیع جمله کردند میرزا عمر شیخ گفت ما بچنگ نمانده ایم بشاه خدمتی کرده ایم بسیار  
نزدیک شاه روم بشاه رفته گفتند شاه طلب کرد دید که شیخ تا بیکر قزل کورت پاره کرده دست بدل ذوقی کرد و جواب  
رباعی را خواند انگشترین خود را در داد و گفت به پدرت پیر مردم گفتند چه چنین کردی شاه گفت ملک را در دم گفتند

چرا چنگ میکنی گفت از برای شکست ناموس شاه این رباعی را گفت اینست طریق چرخ بد مسرود و رنگ  
 که نوش بپختند کوی نیش شرنجک زینهار نصیحت شومای جان پدرا گشته نوی بچنگ به زانکه به ننگ شاه عمر شیخ ز  
 رخصت داده فرستاد میرزا رسیده رباعی را خوانده نکین رود او صاحبقران نکین باز بخود میرزا عمر شیخ  
 انعام کرد میرزا تعظیم کرد در یافت که ملک شاه را میرزا بخشید گویند که چون ملک بدست عمر شیخ افتاد و بیک صاحبقران  
 تا او زنده بود بهمان نکین مکر میکرد میکشت شاه مرد عزیزی بود گویند که این مکارم اخلاق میرزا بود که قصه  
 صاحبقران فرمود که چنگ را مغلوبه کنند سر داران لشکر کجی اسب مانند چنگ مغلوبه شد چنانکه آفتاب را  
 کس نمیدید دنیا سپا و تار یک شده بود و مبارزان یکدیگر را نمیدیدند نیزه ها شکست یترها تمام شد شمشیر چنگ  
 میگردند شمشیرها نیز شکست یکدیگر را یکدیگر را در میزدند و در میان یکدیگر را گرفته مثبت میزدند و در کت تا گشته نمیشدند  
 نمیکشند صاحبقران آن روز هر تیغ که میرزا نام جبار بار را بلند میکشت قحاری گوید که من شمر دم آن روز  
 از جبار صد مرتبه بسیار تر نام جبار بار را بر زبان جاری کرده بود و ندانم معلوم شد که جبار صد کس را گشته است  
 یکی از اقبال او آن بود در چنین جنگی هرگز زخم باوز سبده بود که او را از پیش میانداختند گاه تو را زنی  
 آن روز علم های هر دو لشکر بر زمین افتاد بود و مگر علم طل صحاب که بدست میرزا بود و میرزا که میرزا شجاع  
 فرمودند که ازین چنگ ها صاحبقران را یاب او باثر او را میرزا میرفت باز جای دیگر میباشند گویند که هفتاد  
 دو مرتبه کرد لشکر گشت که یا بدیجا آمد که یکی از سرداران را فرآورده میجو اهد میرزا شاه رخ رسید  
 جلو در کردن کرده هزار شفت بصف آورد در گشت چنگ صاحبقران بر تلی ایستاده که روک دید هر که هرگز  
 گشته شده بودند بسای کور کفن داد هر که زخم یافته مرهم بیاسی داد هر که کاری کرده بود انعام کرده  
 بارام که گشت فراموش گشته فراموشی وقت خبر آمد که اینک فرخنده در دوده هزار کس از آل و عیلم هر  
 رسید شاه گفت خواهد کرد درین سخن بودند که فرخنده داد در آمده شاه را سلام شاه در جهت پادشاه  
 سر در جیب تفکر داشت او در غضب آمده از پای شاه گرفته شاه را بر زمین زد که این بخت پر شتر  
 تا کی پادشاه و اینم شاه پیاره زار زار میکسیت او بر بخت شاه بر آمده لایق شاه می نم کی در غلامان  
 شاه تیری باوز که از بالای تخت سرنگون افتاد آل و عیلم کی جلد بر نوکران شاه کردند یکدیگر میکشند چهر  
 بر شاه زدند شاه که بخفته بشیر از رفت آل و عیلم بجای شاه منصور فرستند واقعه را بشان منصور گفتند اما شاه  
 بشیر از نزد پسر خود سلطان زین العابدین آمد و گفت ای پدربخت از تو بر گشته است ملک تا تو نمیدهم شاه  
 گفت تو اما خزینها که حج کردم چیزی دادند که توشه را هیچ سازم هیچ نداد آن پگاه شاه که بسته گریسته  
 خواب رفت پسر بشکر پدرش با خون زد شاه که بخفته بر آمد فرود طلبت کس نماند اما شبها از سر و پای خود را و  
 جگس در او پوشید روان شد هر چند شاه را گفتمند یافتند اما شاه بجای تعبیه جو بان آمد زار زار میکسیت  
 چو فایه دنیا را میگرد بان عریان شبان است در دوزی خوب رفت کرکان خود را بگو نغندان زدند پاره را

در آن زمان که پادشاه آمد این واقعه را دیده شاه را بتی بسیاری کرد شاه هیچ نگرش نداشت و با سبب آن وقت که پادشاه  
 شاه را پستی ماند وقتی بود که استیا و ایران شد کند هم بر شد آخر استیا بان آزاد کرد که شسته شده بقلعه تیر  
 افتاد کسی نیست خفت بقلعه رخانه آمد قلندر ان بکه ای فرستاد و هیچ کس چیزی نداد و غرور سلطنت که رفتند  
 بود که دلش پاری نداد که که ای کند و به که جمال گفته مردی فریاد میکنند کوزه شراب در او شاه آمده برداشت بکل  
 و او در دستش مشت کرده میرفت که پیش پا خورده افتاد کوزه لگت شراب بخت شاه ازین پهلای شیشه فک کس  
 بود آن در دستش آمد و شاه هیچ نیکت بنا که علامه طلب بدین شیرازی در که ز شدند جمودش کردان در جلو  
 ایشان از شاه منصور از شیراز گرفته آورده بود و این واقعه را دیده شناسانده بخت کردند علامه صاحب شراب در چه کس  
 و او فرمودند که شاه را بخانه برودند علامه بخانه آمد خلعت آورده شاه پوشانیدند طعام آوردند بعد از آن  
 طعام شاه گفت اینم نوازش چیست علامه گفتند در تو گمان برده ام که شاه شیخ عرشه که بیان شده گفت که کس  
 زیرا که شاه منصور قسم یاد کرده که اگر شاه شجاع را یا بدم و نفس اندازم علامه که بیا کردند در سر کشته شاه  
 چند بتی گفتند بیت چنین گفت علامه که ای شهباز که تو ای همان شاه عالی تبار فک کوس نیز در ایون ملک  
 میبزد از خوان تو زانعام عانت جو ابر بیا همیگر در خاک کوه تار جبه شکر در همان دست و بجای شهباز شکست  
 کو آن لشکر زور لیل علم کوه دست کنج چیل چشم علامان کنج آورد زور مند کینه ان خوش روی بالا بلند کوه پندون  
 کو آن زه شیران آدم وقار کوفج کوفت کوفم کرده کوه ربابی توکت کوه شکوه بقتا که ای منیع علم جو چه کوم  
 ز اوضاع چرخ کبود بگویم اگر در خود ز کوه شود آب آن کوه کردون شکوه انقصه علامه بر پوفای دنیا که  
 خانه بت تعیین کرده تیر بیت شاه مقصد شد کینه که بود بعلامه که شاه منصور آورده بود کینه که شاه منصور فوق درشت  
 فرود شاه منصور آمد چون از دست بنده بود که اگر شاه شجاع بدست من افتد او را و نفس میانم زفته بت منصور  
 گفت اگر باز مرا اقبال میدی ترا خبر دهم انقصه بت منصور گفت شاه منصور بعلامه کس مانده آورد گفت از شما بگفتن  
 مرا در خانه خود راه داده اید اول لشکر شدند شاه کینه که طلب کرد همان زمان کس فرستاد شاه شجاع ملاوت قران  
 کوشیده بود آمده شاه را بسته بختارت میاوردند شاه میگفت ای مردم تیر بر چهل سال مر شمایان را پادشاهی کردم  
 هرگز ظلم نکردم امروز هم خودید بر حال من مردم بچومم کردند شاه منصور شنید مگری بخاطر او رسید بر آمد در قدم ملک خود  
 افتاده گفت معذور رسید اری گفته بود کرده برده بخت نشاند بچوم عام سنگین یافت بعد از آن چندی از کلان را  
 آورده بردار کشید زیرا که سبب بچوم عام آنها بودند فردا که روز شد شاه را در نفس کرده در چهار سو او بخت دو لیس  
 پاسبان ماند علامه رفت کرد پسر علامه مولانا جلال الدین شب نیز دیکه شاه آمد پاسبانان از خواب بزه بود ملاقات کرد  
 شاه گفت من دوستی ندارم که مرا بخت بدد اگر چندیکه امیر نمودن من است مردت این کتابت را برده با دیده مولانا جلال  
 کتابت شاه را گرفته روان شد اما شاه کس کند بود مولانا آمد که صاحبقران بشیر ز آمده بود سلطان زین العابدین  
 پیشوا ز بر آمده امیر در او در سلطان و واقعه را بیان کرد که ملک بر پر شجون زوم میر گفت خوبی نکردی امیر در باغ

کن

ز کنا باد کوشش داشت مولانا جلال الدین ایچا آمد بیدلان منگ کردند نظر امیر افنا و گفت گذارید در این مولانا  
 در آمده زانو ته کرده دعا کرد کتابت را داد امیر مطالعه نمودند بعد از آن بدستور سوداگران شده روان شد و  
 دو روز در راه به تبریز مانده بود شاه منصور لشکار بر آمده هر دو دو جا رشتند شاه کس فرستاد که چه مردمند امیر رسید که  
 این چگونه شکرست فرستاده گفت این لشکر شاه منصور بر او رزاده شاه شجاع است امیر سرد پای خوب بملازم پوشت که  
 شاه ندیده بود و گفت مرا خواهر عبد الله نام است بعد ازین سوین بسیار فرستاد شاه را برسم ضیافت طلب کرد و هفتاد  
 دو قسم مری با کشید چند صنف طعام آوردند هر از هفتاد و ششک بشا منصور پیش کشش کرد همه مردم شاه منصور از زو  
 پانیا کرد شاه نعمت بود اگر تعجب کرده گفت در بیابان بقدر طرف طرف و بطایفه میکنند تو گفتم امیر حیران شد امیر روز  
 ضعیف کرد بعد گفت معذرت میدارید که با سرشته بر آمده بودیم شاه امیر را گرفته بشهر آورد و سرای کم خوار در آنی کرد  
 دادند امیر را ضیافتها کرد در وقت پنجان فرنگ آمدند شاه فرنگ غلامی را عیب خود که سلمان نام داشت فرستاد و قد او یک  
 که متاع بود اما طر ف چنگی دارد و شتری دارد و در چهار شتر جا متعلق بند کرده است دهان یک متعلق بجانب شرق دهان  
 یک متعلق بجانب غرب شتر دهان دیگر در پهلوی راست شتر دهان دیگر در پهلوی چپ شتر در زیر شکم شتر خانه آهنین بند کرد  
 سقف خانه بر شکم شتر و بسته جا در یک دارد و وقتی که بگریف روبرو شود متعلق با را تیر بند میکنند هر یک بر سر او شتر  
 همان چرخ زده از یکجا نبخواه در پهلوی خواه زد دم در آنجا نه که در شکم شتر بند کرده اند میدارید و در یک جا را میسند و  
 جابگی او را کسی نمیبندد که بجای رفت جویف تیغ برین شتر زدن همان معلقهای جفتی آتش میگیرد هر جا متعلق برابر امیر  
 جانب جویف میآید باشد متعلق میپرد باز او بر شتر بر آمده معلقها را تیر بند میکنند شاه منصور گفت من نام پادشاه فرنگ  
 فرستاده بودم این غلام را فرستاده است شنیده ام که امیر تیمور کسی در میدان طلب کند میدارم است این غلام را  
 میخواهم که با امیر تیمور جنگ کند از من چون سلمان آمد و در چهار باغ کل کوشش داد و در نامه پادشاه فرنگ نوشته بود که مرا  
 بده سلمان گفت تا دختر تو فرستادن بمن بدهم تو جنگ کنم شاه منصور و ختر را فرستاد و دختر را سلمان پسر غلام هم  
 داشت که در روز جنگ طرف او باشند شاه منصور از برای از پیش گفت با بنام سلمان گفت چند کشته میشود  
 از زندان چهار روز دادند و در چهار شتر دادند گفتند شتر سواری از بند از چهار جهت تیغ انداختند سلمان متعلق زود  
 خود را در زیر شکم شتر گرفته در خانه آهنین شد تیغ بر چهار شتر رسید معلقهای آتش گرفت هر چهار کس یکی بر پادشاه  
 منصور زد و گرفت امیر تیمور را کشید امیر خنده کرده گفت مردم تو را ان صاحب تیر بند خصما امیر تیمور را این بعد  
 بر هم میزند شاه منصور گفت امکان ندارد امیر گفت امر خود من بر هم زدم شاه گفت کشته میشود امیر قبول نکرد و  
 سنگ پاره داشت که باران میآورد از چکنر خان مانده بود گویند که آن سنگ است حضرت فوج علیه السلام ضعیف  
 و دوه بود اصل جبهه تاش است جلایده میگویند امیر سنگ پاره را امیر پادشاه رخ در دو که در مظهره انداخته هزار کس  
 کرد و سر کردان امیر حیران رسید یک نیزه انداخت بر شکم شتر رفت چند نیزه انداخت آورد کرد و مقصد آن بود  
 باران کبر وقتی بود که باران گرفت در دو هانم کشید حیران رسید نیزه زد که مع چهار شتر و متعلق خانه آهنین

و آن غلام را قلم کرده پرتافت که بر پو بر آمد علامان یکی جمله کردند شاه منصور گفت چه کردی صاحبقران گفت  
هرگز فکری از درانی و ختر نگرفته است عار شماست اگر مقصد با میر تیمور داری من چنگ میکنم کف دستم مع ملا زمان در  
فرنگیان رفتن کرد یکس زنده همانند شاه منصور زودتی کرد صاحبقران برای آمد شاه منصور گفته فرستاد که  
مار غلام بچه قنق فرستادند چهل غلام بچه مع میرزا شاه رخ فرستادند شاه بهتت خواجہ آفرین کرد و از غلام بچه  
پرسید که چه خبر در دید هر که هم چیزی گفتند از میرزا شاه رخ پرسید گفت من پسر زورم شاه گفت چقدر زور  
داری میرزا گفت فیصل را از دشمن کبیرم توانم چسبیدن فرمود فیصل او روند زورش گرفت فیصل بان چسبید  
کرد و توانست راه رفتن شاه زودتی کرد گفت دیگر چه خبر داری گفت تیر اندازم لکلی نشسته بود میرزا گفت چنان  
تیری در منقار او زدم که زبان دورا گرفته بکند و چنان تیری زد که لک لک افتاد و دیدند زبان او را برده  
شاه منصور تیغ خود را بر میرزا زد و میرزا گفت شو کون یک شد که سر او را خواهم گرفت میرزا در خدمت خاص جانی  
در روزی صاحبقران بیدیدن شاه شجاع پو ار شد بر سر چهار سو آمد و دید که شاه در قفس تلاوت قرآن میکنند  
مردم شاه گفت این سوداگر است بنام منصور بر داری گفت ای سوداگر تو از شاه منصور گفتی که مرا بکند  
در بخت نماز که جمعیت گذارم باز مراد قفس کند میرزا گفت رفته بگویم نزد شاه منصور آمده گفت که عم تو باشد  
او را در قفس کنی بکند از ناما جمعیت خواند از برای خاطر صاحبقران قبول اندک تحقیر بعد از شاه شد بعد از آن  
صاحبقران فرمود که هر آب صلیبی که یابند خرید کنند بر زنجی که باشد مردم شینند که خواجہ آب صلیبی بخورد هر چیزی  
دو چند آن به از میبده مردم سپاه آب صلیبی فاند که فروختند که باز خواهم خرید در ولایت آب صلیبی فاند  
شاه منصور شب و روز در شراب افتاده بود و اصلاح جزنداشت که از ملک چه میکند و میرزا شاه رخ در خدمت  
شاه بود صاحبقران خبر فرستاد که این پیکه شاه شجاع را میریم خود را با مارسان میرزا شاه رخ دید که شاه منصور  
ست افتاده برداشته بر سر چهار سو آورد صاحبقران مطلع شده نزد شاه شجاع آمد معلوم کرد که من امیر تیمورم بخلی  
توانده ام شاه گریه با کرد وقتی بود که میرزا شاه رخ شاه منصور را بر داشته آورد هر که هم دلالت تقبل او کردند تا بجای  
گفت درین آخردم چگونه قطع سینه کنم رضا فضل او اندر شاه منصور را در قفس انداخته فرمود که خطر نوشته  
مانند که عمل امیر تیمور شاه را بر آبی سوار کرده روان شدند اما فرود مردم جرم شاه منصور را کم کردند چون شاه منصور  
بجای آمد خود را در قفس دید خطر اطالعه کرد و هر چند تردد کرد آب نیافت که سوار شوند صلیبی و جو به نیز نیافتند آخر  
اسبان فراس را سوار شدند جو به ستم گرفته روان شدند اما صاحبقران برفت که از پیش فرادلان خبر آورد که  
در راه لشکری فراموش اندند اینم چه مردمند وقتی بود که آن لشکر پیدا شد از یکدیگر خبر گرفتند معلوم شد که سینه  
ذوالفقار شیر و آنکه از هواداران شاه منصور بود الحقه رسیدند راه شد صاحبقران چهار صد کس همراه  
در چنگل بنامه از عقب شاه منصور بر آمد جو به دستها در دست صاحبقران آن چهار صد کس را دو نیم کرده بود  
جهت شاه شجاع ماند شاه را در شرف نمانده جلوشتر بهت میرزا شاه رخ وارد گفت اگر دستت ختم شود جلوشتر را



از دست مدد بختا و مرتبه دو ایند میرزا میکوشید که بچکس نزدیک آمده فر تو انت صاحبقران گفت که اقوم  
مخو رید و میدم ست که مرد کلگون سواری سده هزار کس میرسد صاحبقران جنگ میکرد و میرزا را بست بگرم تو  
خافه تنگ شد بم در نامه شدند بناگاه کرد بر آمد کلگون سواری محشر که پدا شد معلوم شد که میران شاه بود  
با همراه امرا آمده بود سید ذوالفقار را اولی که دند شاه منصور را میران شاه زخم زد و منصور کینت سید ذوالفقار  
گرفته روان شد مردم شیر از پیشواز بر آمد و جا کردند اما شاه شجاع همان سال وفات کرد و صاحبقران وصیت ها  
کرد که فرزندم زین العابدین را با جبر باشید او را بدخته پدران مانده صاحبقران میخواست بر سر ما نذران سواری  
نذر و زی بشکار بر آمده بود دید که از راه شخر میاید امیر گفت این مرد جبر پریش نذوار وزیر که منوم میاید آمده از تو  
زده گفت که مردم ما در اندر عرض بنده کی میماند تو قتمش خان جرمک ششده آمده و در ایستار اقل کرده است  
امرا گذشته است سه سال است از وطن دوریم و داستان تو قتمش خان جرمک امیر ششده  
آمدن بجا و رالنهر و قبل کردن سمرقند را وی گوید که صاحبقران ملک عراق فارس و خراسان  
کرده مشورت امرا بعد از سه سال بجانب تختگاه روان شد اما واقعه تو قتمش خان چنان بود که خبر آمد که امیر تیمور را  
در نشا بور زهر داده اند فرمود که لشکر جمع شود بر سر ما در لهند سواری میشود دولت شیخ اغلان بشود رفت  
او مرد پیری بود خازن منگ کرد که خبر کن جبر عقیق شود خان قبول نکرد تو قتمش خان عهدی که با صاحبقران کرده بود  
در طاق شیان نمانده از دامن خازن رسیده بخار را ناخت کرد آنوقت جرمک صاحبقران بنوعرش بیج شد بود  
که تمام قلعه های ما در لهند هم قبل بود امیر جا کو بی نیم طغیانی میشود و اول نامزد تو قتمش خان بود خان آمده  
سمرقند رفتن کرد امیر جا کو را صاحبقران در ما در لهند حاکم مانده بود سپاه قیامت دستگاه او زبک که لشکر قتمش  
خان است بهر جانب ناخت میکردند خان نامه با امیر جا کو فرستاد که امیر تیمور بنقد بر لهر انتقال کرده است  
خانیم در صل بخشنده من بود و دیگر چکی یافته اند که ملک را او زبک میکیر و حق مستحق بدو امیر جا کو اچلی او را  
چنان اولم باقی زد که فریب بیرون رسیده گفت تو قتمش خان نام معقول گفته است اگر صاحبقران مرده با  
پیران او هر یک اثر و بای و مانند ملک با و نخواستند رسیده فرمود اچل را از ششده زده بر او رودند با  
خانیم ششده که خان او را طلب کرده امیر جا کو را طلبانده گفت در اسلوب عیار بهای خیر میرسد که نامه  
نوشته فرستادم که بمراد کینتر که گویم ششده شد که خان طلبا بوده اند ما نیز طلبانیم اگر ملک میسر نشود  
باری بکان دفعه با هم رسیم اگر آیند ما همراه شده میرویم اگر میسر شود امیر جا کو را بر هم میزنیم امیر جا کو گفت نیکو گفتی  
اما صاحبقران اگر آید مرد و جبهت است ما و ترا خواهد کشت اگر نکشد البته ز پا خواهد انداخت خانیم گفت ما که دشمن بود  
بر هم ز نیم البته خورسند مینو و بحق سخن امیر جا کو خواهد روی داد صاحبقران هر دور از نظر خواهد انداخت انصاف  
خانیم نامه نوشته بکینتر که دلیری جابگی درو که بر او ویکی بدست او زبک افتاد گفت مرانبر و خان بیکم نذر تو  
سنتوق خان میایم بر دند خان سندی مانده نشسته بود جان فغان ترک نرد او نتم کرده نشسته اند خان کینتر که اوید

بتر که پرسید که او چه نوشته دینک آن امان گفت این کینه که میگوید که این معنوق خانم خط را در او خان مطالعه کرده فرمود که بسبب آوردند سوار شد هر که هم آمد پرسیدند گفت آنرا عکس و دولت شیخ افغان را آوردند رسم آوردند که پیران خود رعایت میکنند از بسبب فراموش دولت شیخ پرسید او خط را نشاند دولت شیخ گفت مبادا تپس نباشد یکی از اعتمادیان خود را بصورت خود کرده فرستاد رفته بدو روزه که بد که نم خان چون خانیم گفته بود که از روزی که اینین بیگفت از همان دره روزه در آید اگر این حرف راست باشد باید ترابرد اما کینه که رانگه بهاری یکی از علما مان سرایت خود را فرستاد او به روزی رسید گفت نم قمش خان در بچه را و اگر وند در آمد بد برادرک رسید براند در بچه تیغ گرفته قتل کردند چون بود چون آورده دیدند که خان نبوده است نو و نو و فرود خان شنید که تپس بوده است بر نظر عم خود آفرین کرد کینه که قتل کردند خان تعظیم دولت شیخ افغان چهارده کس را فرمود که علف کش و همی کشند شهر در ایند در ماچین علف و همی نو نهادند و شهر با نپهان کنند در دره و بر آنه نظام ملک که گفته بود کسی نیست که بکند بکند حج شوند که نایا همراه باشد ماچین شب میدوایم ایشان از درون ماچین بیرون چهارصد جوانان از خون خود با گذشتند بیرون شهر در آمدند شب در دره گفته حج شدند نیم شب خان لشکر فرمود خون داد و یکی دو ایندند امیر جا که بر وضع ایشان میقتند بناگاه از درون شهر آواز گزاه بر آمد آن شب که با قبا بستی بر پاشده بود مردم همه با هم آمدند گفته فریاد میکردند سپاه روز یک نیز اند می گفتند امیر جا بدید که بس نیاید خانیم را گرفته بهمراهی خود بر آید و کینه از روزی سوزن کران بر آمده بره او که ت بشهر نیز رفته باقی سرای در آمدند فرمود مردم شهر نیز جمع شده در آمدند اما خان سر فرزند را گرفت حج خونیه حاجت از او بدشت فرستاد و از حج دولت مند ان شهر عرض کو بیان در بسیاری گرفت کفره او ز کتیه بهر خانه که فرامده بودند و پیش گرفتند بجان عرض کردند او بد دولت شیخ افغان گفت دولت شیخ گفت بکنه که سپاه بودل بند عرض خود را نشیند از ابجای بنیاب شهر نیز آمده قبل کرد قبا بستم مردم تنگ شد خانیم باز تدبیر کرده نامه فرستاد خانیم ابجای قسم یاد کرده بود که آنده خود که کینه که رفته بود در اجنه بود امیر جا که خود فرستاده بود اکنون معلوم شد که خان طالب ما بوده اند اما خبر امیر تپس تحقیق شد که مرده است اصل من بخشیده خان بود هم خان بر کردند بفرمودند روزی تدبیری کرده خود را بنجد مت خان میر سالم اگر خان ابجی قبل کرده نشیند بر من کن و ثوار است اما این تیر کبس نکو بند که حرف مشهور نشود و قمش خان همان روز سوار شده بجانب بفرمود رفت هر چند امیر پرسیدند که سرچست که خان بر کشند قبا بده را بان تنگ کرده بودیم خان دم نیز و بفرمودند در راه کس نشد که هر که در جانب شهر نیز آید گرفته بیاید اما امیر جا که دانست که خان بفرمود رفت از شهر نیز کوچ کرده خانیم را گرفته بفرشی آمد اما مردی را از راه شهر نیز گرفته بفرمود آوردند آنرا و گفت امیر جا که خانیم را گرفته بفرشی رفت خان دانست که این تدبیر بوده است لشکر را گرفته بفرشی رسیده قبل کرد قبا بستم مردم تنگ آنوقت حاکم قرشی بر او در زاده امیر جا که سعید یک بر لاس بود امیر جا که گفت که ای جان عم جان خود فدای کن تا ما سلامت بخار و رویم طهر امیر صاحب جوان بخار را از آنجا ما را کب خود را غل و از کونه بسته بجانب بخار رویم بخار و رویم طهر امیر جا که خانیم را گرفته بخار را از آنجا خانیم هم

Handwritten marginal note or signature in the right margin.

پس مردان در بر کرده بود مردم قزلباشی برآمده و پند خان را خان برسد گفتند خبر نداریم لاجن خبر نداشتند خان  
کس نماند بیجا نب کلیم رفته بود که از جانب بخارا آمده بکلیم رفته باشد خان سوار شد در موضع  
کند خان رسید بعد یک جوان عنبر بود و محبت کس میرفت کشته شده بود بکنک پوت معلوم خان شد که خانم بیجا  
بیجا رفته است بد پرات اینان جیران شد چهل جوان کشته شدند بعد یک بزنی برآمده ز کس بخت تیرهای او نام  
شد شمش چنگ میکرد تا بد به شمش شکست بکشید روز چنگ میکرد تا کشته شد هرگز کسی نماند بر وی نکرده بود خان لاجن  
آمده بیدادینا کرد بیجا ران او ان شد بعد از بست روز میرجا که آمدن سپاه او ز یک رسیده فراموش کرد  
بیجا ران شد میرجا که در سر قندهار شمش قزلباشی بیجا ران شد چنگ میکرد چند مرتبه دو ایند قریب برفتن آوردند  
بیجا خانم تدبیری رسید با میرجا که گفت که خبر حاجتوران تحقیق شد که سلامت بوده است خان نیز شنیده است مردی  
یاب که زبانش مردم خواند باشد خط نویس که موافق خط میرزا سیف الدین باشد بان مردیده اما بسبب لاغری نماند  
کمان برنگد از راه دور آمده باشد از جانب فرا کول آمده بدست فرا کولان افتد او را از خان برنگد که بد که  
از نزد حاجتوران میسایم مضمون نامه آنکه از نزد یک من که میر تیمورم نیز تو با دای میرجا که ششم که شمار او قمش آن  
قتل کرده تا رسیدن من او را نکند در بد این نامه در از جارجوی تو فرستادم میرجا که آخرین که در خانم از  
زبان حاجتوران نامه نوشته بروی داد و پگاه برآمده از جانب فرا کول شکر خان آمد فرا کولان گرفتند خط  
از مطهره او برآمد که بموم گرفته اند نیز در خان آوردند خان مطالع کرد و مضمون نامه آنکه ای میرجا که البته  
خانم بد پرات که نکرید و اینک رسیدیم هنوز نامه در تمام نکرده بود که از خوف حاجتوران سوار شده در گز  
در آمد اما بیک تدبیر خانم آن سپا و بران شد مردم بحضور شد اما حاجتوران برو آمد گفت اگر رسیدن ما  
خان او ز یک بشود و نخواهد که است البته میگردید و در جوان را جدا کرده گفت باقی شکر را میرزا لاجن  
گفته از راه راست رود من بدست سیر راه او را بگیرم شکر را میرزا گفته روان شد حاجتوران از راه بخارا  
از دریا کشته بشود یا رسید میرزا شاه رخ را فرا کول کرد و از زمان میرزا او مرد گرفته آوردند آنها گفتند شکر  
قمش خان آمدیم از ابتدا تا اینها واقعه ماه در شهر را میرزا گفتند باز گفتند آقا پرده بسیاری دارد که اینها  
خودند همه در یکدیگر کفیل داده اطراف را گرفته در هر منزل خواب میروند خود قمش در لب در پاشته اما خان  
میرزا آمده بهر معلوم کرد حاجتوران در ان نیم شب سوار شده بر سر شکر خان آمد امر گفتند جلا شبا خون  
میرزا حاجتوران گفتند سیران هستند در زبر پاشانند کسی باشد که پیاده شده بدون شکر او ز یک رود  
سیران از بیار و بیکس لیری نکرده خود حاجتوران پیاده شده بدون قول او ز یک در آمد و دید که همه خوابند  
مرد عورت در یکدیگر کفیل داده اند آمده بگردان کشته گفت من میر تیمورم از زمین بر در یکدیگر در کشوند  
بگردید جارجوز کس یکدیگر کشته ده برآمده روان شد چند او ز یک بیدار شده گفتند سیران که بخت اند  
خون فاشید بر آمدند سیران شنیدند که حاجتوران آمده اند دولت دولت میر تیمور گفته زدن گرفتند

بخان خبر بردند که اسیران خواجه کرده اند و آنرا که صاحبقران آواز خواندند و پشیمان  
 شدند که بصره صاحبقران بر روی داد و وقتی بود که صاحبقران رسید سوار شده گوناگوشید گفت هر که دولت دولت کوید  
 نگاهدید که از اسیران است بعد معلوم خان شد که صاحبقران آمده است سوار شده خود را بدربار پادشاه رسانید  
 از دریا که شد اکثر از یک بدر بارفتند خان اب نجمن بدست قبیحی رفت صاحبقران از اسیران شنید که  
 چند مرتبه از برای تداوم بخانم بخان خط کرده فرستاده است از جهت محبت پریشان شد با میرزا بیاد جلایر حکم داد  
 فرمود که ای میرزا که راج فرست آنچه از سر که بخانم میدادند اکنون نه بنده خانم را از نظر انداخت نامه میرزا عمر شیخ  
 فرستاد که لشکر گرفته بیاید که بدست قبیحی میردیم در روی کوید که به سال بیست رفت ایران رفت سینه  
 نفس است ناکرده بلکه بولایت نماند سیده در لب دریای سیر نشسته تو اجهان بد جایت فرستاد که لشکر  
 جمع شود از جهت اقبال صاحبقران بچگونه هم زدینگر امیر بازید آمده امیر چاکو راج فرستاد خانم را فرمود که  
 چیزی نماند جمع کنیزان و ملازمان دور گرفته با و بجای ترکان و در روزی یکسان بخانم میدادند میرزا  
 عمر شیخ لشکر گرفته بپوشش و ونیم سازه دشت قبیحی و ملک اورس آمده در لب دریای سیر به پادشاهت که  
 صاحبقران فرمود این ولایت بولایت ایران نماند هر کس دو مشک کبر ندره قیسه کلنگه سل و در قش جها  
 ایزال همه باشند الققه هم طیباری کرده از دریا که شتند داستان پیداشدن میرزا  
 سلطان محمد بولایت خطا و بد ماجراج و ماجراج رفتن او عرض کرده بودیم که میرزا جهاگیر  
 وقتی که کاشان رفت دختر منصور این ناصر حسن در گرفته بود از پسر شده بود قلماق آمده کاشان رفت  
 مادر فرزند بدست پسر قلماق فرزند پسر سید که اهل تو از یک است برستی جواب داد پسر قلماق فرزند خود از پسر  
 مقید شد او را کو بکن نام کرد مادرش سلطان محمد نام کرد و آن پسر قلماق شانه سوز بود یافته بود که این پسر  
 تماشا با خود کرد باقبال صاحبقران شانه سخته میداشت که جهاگیر است اما آدونه صاحبقران چنان شدت  
 یافته بود که از ضرب تیغ او هم میل زیدند هر روز در هر کشوری آدونه بود که دشمن امیر تیمور رسید آن قلماق  
 میرزا تربیت میکرد که اگر امیر تیمور آید من این پسر را برم غوث یابم اما میرزا جهاگیر واقعه گرفتن آن دختر را  
 بصاحبقران گفته بود میرزا چون هفت ساله شد مادرش خواست که عقل پسر را امتحان کند گفت ای فرزند  
 میدانی که ترا که خلق کرده است او گفت هر که آسمان زمین و ستاره ها را آفرید ما هتایب را خلق کرده  
 او را خلق کرده است چون مادر دید که او صاحب عقل است مسلمان را آموخت اصل و نسب او تعیین کرد روزی  
 پسر قلماق گفت من بکعبه قلماق که کوچکنه خان باشی میروم میرزا نیز خستیا رفتن کرد آن وقت با شکر  
 بود میرزا سلطان محمد بان پسر قلماق همراه رسیدند دیدند که خانه از زمین ربا ساخته اند و فرزند این معانی  
 استاده در آن صندوق مرده چکنه خان است بان بسیاری چیده مانده اند که صورت اولاد چکنه خان است  
 دین آنها آن بود که آسمان را که میکشند خالق ما پدر ما در ماست همچنان تا حضرت آدم علیه السلام میرانند

بطناً بعد بطناً خالق مایند اگر پدران و مادران مائی بودند ما هرگز خلق نمیشدیم اگر کسی گوید که آسمان را  
که خلق کرده است بسکونیند او متحرک بذات است این مذہب را خلافت دہریہ گویند مردمان نذر با آورده نذر با  
کردند اما آفات جوب فراوردند زیرا کہ زمین و با این بسکونیند حل عاجز کعبه ہا شان میکردند اگر کسی جوب بسکون  
بسکونیند میرزا شہ بخاندان را بسکونیند گفت مر این پکاہ بکعبہ بگذارتا در اینجا این پکاہ بخوام چہری باو در  
میرزا در رخصت و او میرزا در آمدہ پانہ بخات بد پوراہ مالیند تا ترا شکست پکاہ مردم این ہنکا مداد  
قصہ میرزا کردند چکاہ بسیاری کرد چندی کشت آن پرفلقا میرزا باری کرد ہر چند با شان عذر گفت قبول  
نکردند او کشتند شد میرزا را بر بستند رسم ایشان آن بود کہ اگر کسی کشتہ شد اگر میت نمیکشتند در چا تو  
میانہ خستند در اینجا اند کہ سنگی میر میرزا در اینجا اند خستند ہر کہ ام بہ طرف رفتند اینجا در میان  
بود قضا را قافلہ از سمرقند بولایت خطا میرفتند بر سر اینجا رسید قافلہ با شنی مجتبیٰ نام داشت بر لجا رسید  
کمان برد کہ آید در مردم قافلہ آمدند بطلب آب ولو در چاہ کردند میرزا در لوراکر رفتہ بر آمد بقافلہ معلوم کرد کہ  
من پسر میرزا ہما نکیرم نپیرہ امیر متور بشوم مجتبیٰ پسر میرزا اب داد ہما خود گرفتہ روان شد قافلہ با شنی کثیران  
ہما خود داشت جادر علاحد با شان کردہ ہم مردم قافلہ را طعام میداد ہما رخصت از جلدہ ما کولات بار کرد  
بود میرزا نیز خکاہ یقین کرد یکی از کثیران مجتبیٰ پسر میرزا ذوق داشت پکاہی بنزد میرزا آمدہ از خواب پیدار کرد  
میرزا از جہت حق تک باو دخل نکرد و او بسیار تقاضا کرد میرزا شستی زد کہ دندانش شکست کثیر کہ جیران شد کہ بخو  
جہ وجہ کہ پیدار گفت کہ پسر خواند تو مرا قصہ فد کرد من تن ندادم مر از خواب پریشان شد در منزل و دوم  
نداد میرزا کتبہ بر خاک کرده خواب کرد خواب غلام را فرستاد کہ سر بریدہ بیا غلام آمد دید کہ ہما پسر میرزا  
سایہ کرده آمدہ بخواب گفت مردم قافلہ آمدہ دیدند یقین داشتند کہ پادشا زودہ و با نتیجہ نیست از خواب پیدار  
شد واقفہ در گفت کثیر کہ پسر میرزا بخشد از ان منزل کو چند باولی آمدند مردم اینجا بر آمدہ قافلہ را تاراج کرد ہر چند  
مجتبیٰ گفت بطور امیر متورم قبول نکردند میرزا در برای انہاس اموال قافلہ بنزد خان لغزوم رفت رنگ خان  
طہیر بود ہمانا کہ سکہ داشت میرزا پسر رسید گفت در دول دارم از میرزا پسر رسید کہ چکاہ میرزا بسکونیند گفت  
طہیر گفت و در مردم او کن میرزا از طبابت مهارت نداشت از جہت جہارت گفت کہ کوئت سکہ  
بخورد آنرا کباب کرده و در دند زو کردند گرفت دیدند کہ کتہ اشتری افتاد خان از دزدول بخات پست  
واقفہ آن بود کہ خان ذوق اشتر خوردہ بود کتہ را با ندوغ نداشتہ ہما خوردہ بود کتہ بلوشت سکہ بچہ  
عاشق است بر سب زو کردن کتہ افتاد تہ پیر موافق قصہ بر آمد این سبب بخات مسلمانان شد خان گفت  
طلب از من جہت طلبی میرزا بچکاہت و جہت تعالی بچکاہت کرد گفت مردم قافلہ را بخش جمع مال و اموال را در  
انعام بسیاری کرد کہ بجانب روبراہ کرد القصہ بجانب خطا روان شد نہ بعد از جہا رماہ بد روزہ خطا  
رسید نہ صاحب طلح اسعدین و در تاریخ خود خطا را نیکو یقین کردہ است کسی را نیکند از نہ مگر بطور پسر زانامہ

فوشته در سر جو خزینه جو در اجودت ایلیان آریسته بدروازه خطا رسیدند جاجان پرسیدند که از کجا می آیند  
گفتند از نزد امیر تیمور می آیم دروازه را دادا کردند میرزا مس قافله در آمدند باز دروازه را بستند زیرا که درون در  
افتاده است در دو سر دروازه نشاندند اندک مس دره بجان دشت قبیاق بگردید دره وردا منته شد با جوج با جوج  
طول درخشش ماه راه ارض دره سه ماه راه چنین گویند که تمامی دره معموره است ده پاره است قلعه ندارد  
چار ماه که راه رفتند بجان بالغ رسیدند که پای تخت پادشاه خطاست بر کرد خان بالغ خیره زرهت جوش گرفتند  
مذور بطول ارض بگرفتند شک راه بود همانند اران برآمده با پلخ خانه فراد و مردم فوج فوج بخت می آید بجا  
بازار با جوج اغان کرده بودند اما مسجدی بود مسلمانان نماز می کردند مردی سردار ایشان بود و بخت  
نام داشت میگفت که من مردم چهارم ملا بود و بعد از چهل روز گزشت و دوازده بگرفتند خانه آمدند زیر اسلحه  
ورآمده و پیدته امرا شسته اند ساعتی بود که پادشاه برآمد همه سجده کردند مسلمانان تعظیم کردند جمیع مردم خطا کو  
بودند مگر پادشاه ریش داشت اولاد پادشاه بزرگ ریش بود از نسل تاتار این یافت این نوح علیه السلام  
بر بالای تخت آمده نشست میرزا تعظیم کرد و زبجان قنای از جب و دست او بودند نام پادشاه کون خان بود  
میرزا نام را داد و بخت با کشتید سخنان پرسید میرزا جواب داد اما خان دانست که نیره امیر تیمور است طعم  
آوردند بناگاه از در گزشت خانه مردی در آمد زولیند موی دیوانه زنگ پوست پوش پادشاه برخواست  
او را سجده کرده در پیوی خود بنشاند با وزاری و تضرع میکرد او چیزی نگفت فصلی نشست برخواست رفت  
جمیع امر خطا کرد که کنان او را برود و کردند اما دیوانه سخن نکرد میرزا از تر جان پرسید که این چه کس بود  
گفتند ازین واقعه سخن مکن بیکس جواب میگفت اخو ملا عبدالغفار که سردار مسلمانان بود چند مرتبه طلب کرد  
میرزا از سر انواقه او را مطلع نکرد او نیز میرزا را چند مرتبه طلب کرد و میرزا گفت بخواهم که صحبت خاص باشد با تو  
خوزم مقصد میرزا آن بود که درستی انواقه را از او پرسد گفت ما اینجا شراب بنجویم جمیع مردم خطا چند چیز ازین ما  
خوش کرده اند یکی شراب یکی جیابان ایشان در رسته های بازارها با نقاب میکشند انداخته برای خاطر میرزا  
شراب جنتیار کرد و چند پاره خورده بود که میرزا گفت از تو چیزی میپرسم راست گوئی سخن آغوز و ولیند موی را در میان  
آورد و گفت بخواهی که مرا بخش دهی بسبب تو مسلمانان قبیل مسند میرزا با تو از جد فزون کرد او میرزا را قسم داد و گفت که  
این پدر پادشاه است پیری و دشت خوش روی روزی کنایه پدر را دید و تاریخ مطا لود کرده که شد با جوج با جوج را  
اسکندر رسته از خطا چهار ماه راه است او را میل تمامی شده هر چند منم کردند نشد معلت بیک که گرفتند  
چالا و در زده سال است که نیامده است پادشاه دیوانه شده است این پسر را در تخت نشاندند است بر او رسید و شسته  
میرزا را نیز سوادی دیدن شد گفت من رفتم تو انم خبر گرفت آغوز گفت گشت مرا از بام می اندازی میرزا گفت  
دل جمعدار فردا که بگرفتند پادشاه رفتم میگویی که مرا امیر تیمور فرستاده که از شد با جوج با جوج خبر گیر پادشاه در کشته  
زیرا که بخاطرش بر او رسید میرزا را منم کرد و ممنوع نشد پادشاه بوزیر نگاه کرد و وزیر گفت بیکس رفتم خبر بگیر و بخت

تین کرده اند این جوان است هر چند پادشاه پیش کرد شد آخر ناچار رضا داد و روز پرگفت ده روزه را که میردی  
 رزور و روزه شرقی خطمی بر ایله کوی است اینجی هندی پرست اگر تر راه بر شود و میشود پیر از مردم قافله گفت  
 اگر کسی ذوق نماند او با همراه رود و کس معجزه چسب چسبیار کردند پیر از بکر خدا نیکه کرده روان شد حکم  
 پادشاه را پیر و روزه بانان نمود در اکت و نذر بر آمده راهی شد بجای رسید که کوی معافه درخت سر وی جوان  
 بخاره در آمد دید که مروی و دپای خود را از سقف آویخته پیر از گفت ما را بتو نم است اشارت کرد که نشین کن  
 شب بودند فردا روز شد هر زمان تعاف میکردند که سخن کن اشارت میکرد که نشیند ناچار نشین مثل شکیب  
 پیر باو گفتند هم میکرد رفیقان بپلغاتی میکردند اما تا سه روز نین بودش قنار پیر که دم کرد سه روز وی از  
 معلوم نشد بعد از سه روز لب شکم کش و گفت شمار را نیت در جود باشد که سه روز صبر کنید شما چگونه است یا جوج  
 ماجراجی میروید دیدند که کرامات میکند پیر گفت مرا پرست نرود و روید خطر در وقت از هفت شهر و پیر از کزیر  
 در شهر ششم سر ناسی است این خطر را با ویدید او راه ستر امید اندان قصه پیر از خطا هند و را گرفته روان  
 از هفت شهر و پیر از که شد که هر کدام مقدار هم رفتند و بخار بود و شهر ششم رسید و چند شهرهای دیگر بود اما  
 خراب بود و عمارت های عالی خراب بود هر چند که فتنه نداشتند آخر بر بلندی بر آمدند دیدند که از کوه دو و پیر از  
 بانه و درفته رزور و آمدند سر ناسی را دیدند که از سر نگون آویخته پیر از راه اشارت کرد که نشین پیر از  
 نفس درون کشید مثل خوک های دم کرده بود کم نفس سرد و با و از راه پستی و کوش او مثل صدای شمال  
 میسر آمد بعد از چهل روز بصورت اصل آمد گفت من سصد سال عمر دیده ام تو پیره ایست پیری ایچ از پیر از که  
 شته بود پیر از گفت از زمان اسکندر را پنج سب کس را را پیری خواهم کردن یکی رومی بود که من او را  
 رده گفته بودم یکی سمرقندی که تو باشی و یک فروزینی است بعد از چهار صد سال میاید تا آنوقت من زنده ام و بعضی  
 گوید که باین فرینه از زمان سلطان محمد چهار صد سال گذشته است بعد از آن یا جوج ماجراجی خواهد پیر از  
 پیر از خطا هند و را با و داد و گفت ای جوان این پر خطر است ازین راه بر کرد و قبول نکرد و خواجه شهر پیر از رسید  
 گفت حق را اسکندر یا جوج ماجراجی خراب کرده اند سر ناسی گفت میباید که در بیابان لای را طی کردند  
 سر کجا پیر از بکر پیر از گفت از کجا با هم سر ناسی بر او رده داد و گفت از برای شما نمانده است پیر از هفت  
 خط و ادب هفت گس گفت هر که در ماندید یک خطر را کشاید هر که ام اول دویم سوم تعیین کرد پیر از در گفت  
 از همه آخو بکشای تا در نماز القصه بیابان لای در آمده روان شد و در راه رفتند که لای سیاه  
 بود که گاه خشکی هم داشت آنچنان بدوی بود که سر کجا پیر از بنودی قالبی میکردند با وجود آن کس در  
 جازه خوانده دفن کردند القصه از بیابان لای بر آمدند به پیشه فروز آمدند آتش کردند با گاه چتری میباید  
 پیدایش مثل آدم بلند بالا پیشم نگاه کرده است و اینها را او همه زیر کرد و گفتند وقت در ماند که است  
 خط سر ناسی را کشاوند نوشته بود که این غول است خواهید که امان یابید او عقل است هر چه میکنید میکنند

آتش را بر بدن خود مایند او نیز میماند ای حق دست درو کشیدند او نیز کشیدند خود را خاریدند او نیز خاریدند آتش  
بجائده خود ماندند او نیز ماندند او سوخت چو تن زده بدر رفت ایشان هم سواری شده راهی شدند میتگان  
آمدند که پشته بسیاری بود و دوانداخته که شدند به بیابان رسیدند که الماس بود و خطاکش و نذو شتر بود  
نشدند بد که پای مرکب را میبرد آن بیابان بود که برق الماس آنجا میافتاد و از آنجا که شدند که گران قصد  
ایشان کردند خط دیگر کشیدند نوشته که آتش کبر ایند آتش کبر اینده بیفتند با گاه که گران در کبر پشته  
پتنگ بسیاری پیدا شد در خط دیگر نوشته بود که ملحق اند از پدائده تا نرسند چون پتنگان قریب میمانند  
ملحق خالی میکردند وقتی بود که هر یک پتنگ بطرف کبرایت و پدند شیری بسیاری پیدا شد خط را دیدند نوشته  
بود که خود را برهنه کنند برهنه شدند شیران دخل نگر و ندانگاه شبیران ناپدید شدند از پیش قبل که گران  
که کرخت میاید بخون قوی پیدا شد که پستورسک کیشخ در سه و او فرقه دارد و دش را که کرده شاشید  
میپرانند هر جا که میرسد میوزد و در خط ششم نوشته بود که این هزارت نمه کشیدیم نمه کرد و نذو تاثیر کرد  
امان یافتند اما سه راه را گرفته خوب دیده است فرود آمدند که نش لیکن دخل هم میکنند حیران بودند که  
تا که زلزله پیدا شده از که سنگی مقدار هزاران جدا شده میاید چیز کرده آن سنگ را گرفته پرنید  
مقدار هزاران گز راه افتاد اما کمرش شکسته بود فرقه او را گرفته شدند القصه هفت روز دیگر که در  
رفتن که سه خنی نمودار شد بزیر که رسیدند قلمه چه دیدند مردم بسیاری ظاهر میشوند اما از که کفر سنگ  
دور بود بزیر قلمه فروز آمدند مردم شهر خبردار شدند بجا شایر آمدند هم حلقه باور گوش داشتند بسیار  
جوده بودند میرزا را از شاه خود پدندیم پوست پوش بودند غذای ایشان میخوردند و جوش چربی  
دیگری نبود بر سجدند که شهاب فرود مید گفتند از نزد حقیق ان گفتند حقیق ان کبیت هم قند در کبیت  
میرزا تعیین کرد که هفت کشور است مردم بسیارند ایشان گفتند مایان عقیقه میگردیم که غیر ازین جای دیگر  
نست میرزا را گرفته نبرد پیری آوردند که حدیثت ساله بود آن پر گفت پدران ما را عاقبت که صد خج  
سال عمری پسند من از پدرم پدرم از پدرش او نیز از پدرش شنیده دارد که مردی آمده اینجا را تا  
ش کرده رفت دیگر تو آمدی میرزا گفت اصل این مردم از کجا بند پر گفت وقتی که اسکندر زوالترین آمد  
یا جوج یا جوج این شهر را خواب کرده بودند یا جوج نیز از نسل یافت این نوح است اسکندر ایشان را  
قتل کرد یا جوجانده را درین دره قبل کرده است تدبیرت در روزی نمانده میل از هفت جوش آویخته جوج  
از غلامان را مانده هر که که یا جوج جوج خود کرده میمانند که در روز را او کشند نوکلان که در این سینه  
آن میل مدینه نذو صدای طرافاطق میبراید شنیده عصب میگردند بجان این که ملک اسکندر زنده باشند  
این مردم از نسل آن غلامانند که هر روز چهار نفر از آن میل را بران در روزی هفت جوش نرسند روزی  
میرزا در آن جا هر کسی بجا شای میسد برودند میرزا دید که بلندای آن که هفت صد گز بود بر آن کوه



ریخته اند از دور سرخ نمود و روانه نشاندند که در بلند اقصت کز بود و در پارتوده کز و طبیعت داشت بلند  
 استانه او از زمین بهشت کز و روی فضل زده اند هر قطعی دامن نام بکنند نوشته اند اما که مثل بود  
 بود جای بر آمدن نذر شمع میرزا گفت اگر کسی بکوه براید طرف با جوج با جوج تواند دید گفتند آری میرزا حیرت  
 ز پر کرد و در بر آمدن عاجز بود و خط بنمهند و راکش و که آنجا علم ز فکر را چنین کرده بود یکی از رفیقان میرزا  
 علم ز فکر امید داشت زیرا که در کوهستان بسیار کشته بود کل میخ بر بالا بر آمد رسن انداخته بلیک را بالا  
 کشید نگاه کرد که آنطرف کوه نیز جای بر آمدن فراموش نذر در جافط ابر و در تاریخ خود گفته که در بیای  
 محیط که عبارت از دور بیای شورت رحبت را احاطه کرده جانب مشرق زمین تا دامن اقیانوس شکی است بهشت  
 سار راه است تمامی دو میان مومن کافر یک چند اند با جوج با جوج بهشتا و چندان آدمیانند ایشان رفیق  
 اند یکی کلیم کوشان بلند قامت بفرقه مثل آدمیانند قد ایشان دو و جیب تا هزار فرزند زاریند میرزا در  
 های خود هم میخواندند تین نام مخلوق است در دریا حول او نشین با راه است مخلوقات در بیابان چکاهی که از روی دست  
 آمدند خدای تعالی بری را امر میکنند که برود در مقام با جوج با جوج میرزا و در ایشان میخواندند فرود آمدن  
 اول کسیکه بر آید بلند قامتند که آدمیانند در دویم میانند قد آنند که بر آید و جوش و لپور را بخوانند سوم  
 کوتاه قد آنند که هیچ دریا با پشته با عمارت را خوانند لقصه چون میرزا نظر کرد آن طایفه چون نور علی بود  
 بود که عوز کرده بدو روزه آمدند موکلان آن میل داد که در رواق دروازه او بخت بود که الواجد او بدو  
 زنده خدای طاق اطاق بر آمد رسیده بر کشنده همه ترک حرف میرزا و نشاندند آدم تا پیشم میرزا فریاد کرد که  
 آتش بالا نگاه کردند بشری پرسیدند که چه کسی میرزا گفت آدمی زرده ام تماشای شما بمان آمده ام بیکه بگردان  
 اشارت کردند آنرا گفتند ما شنیده ایم که کس ما را بپسند یکی آمده دیده رفت رسن دویم است میرزا گفت شما  
 کی خواید بر آمدن گفتند بعد از دو حال لقصه میرزا فرامردم قلیچ ضیافتها کردند بعد از سه روز آنچه دیده  
 در کاغذ نوشته آن مردم را وداع کرده برگشت راه آمده غلط کرده بجای آمد که غاری آوازی بر آمد  
 ای پیره امیر تیمور اینجا بیا سدرار رفته دیدی مرا نیز بپوش میرزا بچیران شد که چه کس باشد درون غار در آمد  
 دید که مرد ثوبیده موید را در زنجیر بسته اند سرهای زنجیر را در زمین فرو برده اند آنچه از میرزا گذشته بود بیان  
 کرد میرزا گفت چه کسی گفت من خدای تو ام میرزا بچیران شد که چه کس بد گفت اگر خدای نباشم چگونه سر گذشت از  
 دردم اینک قدرت مرا بپوش سوراخ بر سینه او بود پوف کردن گرفت اینچنان بزرگ شد که غار پیر شد غار نیز  
 عظیم بود باز بصورت آمد از میرزا پرسید که مردم غار میکنند از نذر گفتند آری چنان که هست که شرح نذر گفت  
 را با میخوانند گفت آری باز قوی شد گفت روزه میدارند گفت آری باز که هست چند مرتبه چیزها پرسید چنین شد  
 باز گفت راست که کسی گفت خدا بمراسم کن میرزا گفت اگر خدا باشی خود را نتوانی بخت دادن میرزا او پر که  
 چشم او کور است میرزا گفت تو و جانی پسر جو و یک در زمان پنهان علیه سلام تو لک کرده بودی یکی از رفیقان

میرزا تنگ اندخت بر خود او رسید میرزا منگ که که فرزند او در زمان حضرت رسالت پشاهی صلی الله علیه و سلم از مادر  
 تولد کرد همان زمان سخن کرد گفت من خدایم آن حضرت جبرئیل علیه السلام او را اینچنان بد کرد و میرزا گفت تو که میرزا  
 گفت هر وقتی که چته از چگون که نشت خراسان را گرفت ما در این راه او بگری گرفت میبرایم القصه میرزا روان  
 بعد از سه ماه بخت آمد پادشاه خط انعام بسیاری از بهر اجناس چهار هزار انعام کرد و چهار هزار غلام خطای  
 بعد از آن میرزا بجانب ولایت روان شد میرزا را اور آمدن که از بد فضلی از واقعه صاحبزادان شنوید  
**داستان دوم ساله یورش صاحبزادان بجانب دشت قبا و اروس**  
 اروس و فتح آن بلاد القصه چون صاحبزادان یورش کرده بقلعه ترکستان رسیدند خواجه احمد  
 یوی قدس سره را ملازمت کرد و گفتند این قلعه است از قیام هفت روزه راه دور طایفه ترکمان بود در آن  
 قلعه اند خود را از نسل او سیاب بیکرند پسر ارغون خان ترکمان میثو پنج برادرند و بر وقت ایلیان آن پنج برادر  
 آمدند و نامه ایشان این طلع را نوشته بودند که پنج برادر ارقیایم و ریاول اقباب داریم مملکت زمین هم  
 گرفتیم اکنون بشکر شمایم هر که ام خدا با کرده گفته اند که مملکت زمین هم گرفتیم عقیده کرده اند که غیر از قبا جای دیگر  
 نباشد صاحبزادان آمدند و میرزا عمر شیخ جواب گفته فرستاد جواب فرود نگاه تو ز آزار میکند خدای خلق پنج  
 چهار بیستم پیشه او را خوشد او سزا که ما خدایم القصه صاحبزادان از ترکستان سوار شده رفته قبل کرد اول  
 ایشان بچنگ بر آمدند بعد که کثرت لشکر صاحبزادان را دیدند قبل شدند قافله ایشان نکشیدند فرستادند  
 نظم پنج برادر ارقیایم در خطه بلا که مستلایم شاه تو عزیز ملک مصری دهوان کنه که در مایم مار که  
 بضاعت مزجات شرمنده از حضرت شمایم بر جالت زار ما بجای از فضل کرم که سپه ایم القصه  
 صاحبزادان ایشان را بخشید که آمده ملازمت کردند بعد از آن صاحبزادان پسر شاه رخ را اول کرده روان  
 تا بچنگ طاق رسیدند آب نیفتند بعد باغ طاق رسیدند بالای کوه براده تاشاها کردند مناره از سنگ  
 ساختند بعد از آن خان اوزبک که اینجا میرسد سجدی میسازد از اینجا بمنزل آتا و عود رسیدند همچنان تو مشر خان  
 آمدند همچنان در رحمت ندادند که تو مشر خان نگر بود خان خاض ماند تا باب تو بل رسید از اینجا کلا شدند  
 چهار ماه بود که لشکر راه میرفتند نماند بجا نماند ایش صاحبزادان حکم کرد که کسی بیکار آتاله خود خود او تیر بیکار آتاله  
 بخود بعد طح لشکر انداخت در یکروز صد هزار آموهید کردند مردم غیر از کشت صید و بگر چری بخودند اینجا لشکر  
 کو روک دید تا میرزا شاه رخ یک منزل پیش میرفت تا بجای رسید که آتش کرده اند کس فرستاد خانه خوکاهی دو عورت  
 گرفته آوردند میرزا رسید گفتند ما از قوم منفعت میسپیم آمدن صاحبزادان ایل ما شنیده که بختند ما هر دو پاره بودیم  
 ما را کسی نبود میرزا در میان جای خبلی فرامدن هر چند آتیمو رمنخ کردند قوم منفعت بدامنه کوه بودند آند و عورت  
 جانوس مانده بودند رفته خبر دادند آمده اطراف جنگر آتش زدند هر که میبرد گذشته میشد میرزا از خواب بیدار  
 آتش زبانه میزد و او را در دفا و هر که میبرد میکشند اب میرزا در کل مانده افتاد گرفته بر بستند تیر کرد

ایکویتمو رسید بس او بر او در بنزدیک صاحبقران آمده بیان واقعه را گفت صاحبقران شبها شب آمده ایل  
 منعت را هم را گرفته افضل ساینده یک زن شوهر گرفته بنزد میران شاه آمده بغلامی مقرر نمود صاحبقران شنید که  
 میران شاه بکزن مرد را نکاح داشته است کس فرستاد میران شاه گفت غلام منسند بعد از چند وقت بملک خود  
 رفتند باقیمانده قوم منعت از نسل آن زن شوهرند اما میران شاه رخ را گرفته بنزد تو قمش خان آوردند  
 در کن رابا عمل نشسته بود خان فرمود که سرداران منعت را بجایب اشتر خان بنزدیک آئی مکیس خان پسر  
 القصه سرداران منعت باشتر خان رسیدند آنوقت یکپاره از قوم او ز یک راه توره های اشتر خان میگفتند  
 آنجا بودند ایشان از قوم جوجی خان بودند قتلق تیمور خان که جد هشتم خاقان معظم ابو افضل خان است قصه  
 میران شاه رخ را میران قریب قتلق تیمور خان رسیدند و شاخه در کرون میران که بخت میرفت تا روز شهربان  
 بود که که ام جانب رود بناگاه بولبرسی برآمد در آن وقت جوانی سوار از پوست بر خندان پوشیده رسید  
 چنان تخی بر بولبرسی زد که افتاد میران آفرین کرد از میران رسید که کسی میران بجز راستی جاره ندیدید  
 واقعه را گفت آن جوان گفت من قتلق تیمور خان نام دارم نامه تو قمش خان بمن آمده بود که بعد من بیان  
 ز قتم میدانم که پدر تو جهاگیر است ترا یکی کنم درین وقت سرداران منعت پانزده رسیدند خان میران را گفت  
 درون جوی پنهان شو میران در جوی آب ز قوم منعت رسیدند رسیدند که چنان کسی دیده خان گفت  
 همین ساعت گذشته رفت ایشان هر چند گفتند بنفستند اما قتلق تیمور خان میران را بقوشش خود آورده  
 چند روز ضعیف کرد یکم میزد اما قتلق تیمور خان نشسته بود سپاه پوشی در عقب در استادم هر کس میران  
 بشت میران خان برآمد بشت زده غلطانده آخر میران شاه رخ برآمد تلاشی بسیاری کرد میران بر زمین زد و خونت که  
 سر برد گفت دست لنگه دار که من خویش تو دم بر او ز زاده تو میثوم سلطان مجرب این میران جهاگیرم که از ملک حلا  
 از تدا جوج مابوح دیده ام بجز او چند بار بصاحبقران آمده بود دیگر آنکه میران جهاگیر وصیت کرده بود که من آن  
 نذر که در دژ پرتافته بودم کسبتین بود القصه میران شاه رخ بر او ز زاده را در کن را گرفت میران رسید  
 چگونه دینی گفت لشکر خود را در زیر حاکم ریگانه مدهم زور از مایه کردم بعد از آن میران شاه رخ بهرامی  
 میران سلطان مجرب بر سر قوم اشتر خان رفت که آنرا را ایل کرده بنزدیک صاحبقران رود اما قتلق تیمور خان  
 گفت بمانا نه بنویس که اگر کسی بر سر ما آید بما داخل نکند میران امان نامه نوشته داد و در وقت مردم اشتر  
 خان از شرف اسلام مشرف کرد اما صاحبقران از کن رانغ طاق عثمان بسیار در ایل اشتر خان نوشت  
 بود ایل مذکور با میران امان نامه میران شاه رخ بحضور خواجیه بودند که عثمان بسیار در آمده همه را گرفت آ  
 پسر قتلق تیمور خان احمد خان نام داشت بکار رفته بود القصه ایشان هر چند نامه میران شاه رخ را  
 نمودند قبول زیرا که آن ایل دو لمتند بودند عثمان بسیار بچو دختری کرد گفت همه ایشان را قتل میگردد  
 آنرا میگیرم بجز صاحبقران که میران را که صاحبقران شنوند که مردم امان داده قتل کرده در خواجیه

جرح دنیا باین وادی آورد آن ایل قریب ده هزار کس بودند همه را قتل کرد مردم خود در قسم داد که بعضی چون  
 نگویند نزد صاحبقران بکشار آب بیل رسیده گفت ایل چته کرغینه بیکاروس دفته اند اما احمد خان پسر قشلق تیمور خان  
 از قشقا آمده دید که همه را قتل عام کرده اند حیران شد از میان نه مرده ها مردی را یافت آنرا دگفت لعنت بر پدر  
 که ما را بعد نامه شاه رخ خام کرد و بقتل داد احمد خان پریشان شده بی نب صاحبقران روان شد در سر سواری  
 رسید دست بجلبو صاحبقران زد گفت پسر ترا نگویم که دیم صاحبقران خبر پسر و پیره را شنیده ذوق کرده احمد خان  
 واقعه عثمان بسا در را گفت صاحبقران بسا در را طلب کرد او منکر شد صاحبقران بشع انداخت احمد خان مع  
 رقیقان کواهی دادند عثمان بسا در را مع مردم او با احمد خان داد که بخون پدرت بکش اما احمد خان  
 بخشید اما احمد خان همیشه ملازم رکاب بود با میر اما صاحبقران در کنر چشمه اتل تو قمش خان رسید قمش  
 چنان لشکر جمع کرده بود که چشم روزگار ندیده بود آب چشمه اتل را صاحبی کرده بود و لشکر صاحبقران شنیدند  
 لب رسیده فرود آمدند از یک آب نداد لعنتش از لشکر امیر بر آمد صاحبقران نامه نوشته با یکو تیمور که  
 تو قمش خان برده بده مارا بکند اردو که از چشمه آب برداریم ایکو تیمور طما سواری شده بکنار قول چته رسید  
 گفت ایچم ادرانز و تو قمش خان آوردند جمع سرداران چته نشسته بودند خان پرسید که کیت گفتند  
 ایچرت قریب رسیده فرامد گفتند بس خود را بکند و گفت هرگز اسب خود را از خود جدا کنیم اسب را کون گرفت  
 بکنار رخان رسید نامه را آورده بدست خان داد و عقوبت آمده نشست جلوسب در دست نامه خود نوشتند  
 بودند که مانگیها در حق تو کردیم تو قدر نیکی ما را ندانستی آبا که حتی ته مردم است بروی مانسته بکند اما آب  
 چشمه را با هم عزیزم قبول نکرد آب طعام آوردند گفت روزه دارم سواری شده بر لب چشمه آمده فرامد مشک را  
 پیر آب که در خبر تو قمش خان رسید گفت بکند از رید که آب ببرد و قصد او کردند مشکرا بکتف خود گرفته چنگ بیکر  
 ما هر دو دست او را قلم کردند و غایب بر آمد صاحبقران شنیده سواری شدند وقتی خود را را رسانیدند که ایکو تیمور در دست  
 نزع سر او را در کنار گرفت او بدیدار خدیو نند مشک کرده جان داد مرده او را بر سر قند فرستادند اما  
 صاحبقران برای آب فرمود که چاه کنند مقدار قد آدم کنند بودند که میسی پیدا شد آب فواره زده از آن  
 میس پریدن گرفت چون آب جاری شد اما آب چشمه اجل خشک شد این از اجتنال صاحبقران بود جای دیگر  
 چاه کنند صدقجه برآمد که غزی نوشته طرفه خطر داشت بنزد یک صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین  
 خواند نوشته برای باغ افراسیابت عدد ناده و فواره فرستادیم هر نو در شهر بار بود معلوم شد که  
 آن زمین باغی بوده است در آنوقت آب را بفرورده میرزا آورده اند صاحبقران مع شکرش در بشه روز دیگر  
 هر دو مشک در آنجا بل بکند یک صفت آراستند صاحبقران شکر خود را هفت صفت تر قیب درد هر صغیرا بسواری  
 و دو دست راست را میرزا عم شیخ داد افرای صد رحمت تابع دو که در علم یغدی بر سر او بود در لشکر او  
 نیز هفت علم بود هر علم نشانه یک سردار جانب دست جب را بران شاه داد و جمیع افرای خویشان را با او

تابع کرد و علم نهی بر سر او بود آنچه نیز هفت علم بود هر علم نشانه یکس دراری جمع امرای قباغان را در عقب لشکر  
 جای داد و امیر بایزید جلایر در لشکر او نیز هفت علم بود نشانه هفت سردار امیر بایزید سلسله و زرار مع  
 امرای قباغان در پیش روی لشکر مقرر کرد آن در لشکر صاحبقران صد هفتاد و کرنا پانصد نفره هشتاد  
 کوس مرز ختنه غلغله در کرده بود و نصیبان از دو جهت در آمده نقابت موه که تمیید از ایلی  
 آوردند خود صاحبقران بر بالای بلندی بر آمده استاده بود و میر بر که طل صحیاب را بر پا کرده بود آن روز  
 صاحبقران از زیر علم مرکب دو اینده خود صفها را میارست تمام بیاثر علم فرو گرفته بود هر سر کرده و  
 لشکر خود و بناگاه اولان لشکر او ز یک پیدایشند علم و قمش خان در هوا میآمد قماش در آن بند کرده  
 بودند خان نیز لشکر خود را بر رسم چنگیز خان صف آراسته کرده بود و هر جا هر جا توب توب استاده بودند  
 هموزشند زاده کان جوجی نژاد در اطراف او بودند مثل تاش تپور اعلان یکس از قباغان امرای  
 صف زدند صاحبقران فرمود که در میان میدان خیمه بر پا کردند و بچینه رفته دو رکعت نماز برای بر آمدن حاجات  
 بخوانند سپاه دشمن آفرین کردند میر بر که مع علامه تقی زاده میر سید شریف جو جانه رجهم التمدح جمهید  
 تلاصد خبر در مرتبه سوره اتنا فتحنا را خواندند شاکر داشت هد الوجوه کویان بی نبی شمتان اند ختنه زاده  
 سواری از سپاه چته در میدان آمد نیزه در آزی بزوت گرفته طلب کار گفته فریاد کرد و از جانب صاحبقران  
 قلیچ ارسال نیزه بلا که خان در دست سوی سر تا کمربندی در جلو آن جو اند که در میدان بود و دید که برنی  
 بمکاب او میاید که بخت قلیچ ارسال در میدان است و آن که بخت یکی از شمشیر زاده کان جوجی نژاد بود  
 یکس یازق بر او رسیده که چو اگر بختی او واقعه پیر بیان کرد یکس یازق در غضب از کمر او گرفته بر زمین  
 زد که در دوش شکست گفت ناموس ما روم در بیا دودوی دب کرده آمده سر راه قلیچ ارسال ترا گرفت  
 نیزه جو ال که در از یکی نبی شمتان اعلان که خود را با طرف چنگ می گرفت به یکس یازق عهد کرده بود  
 هر جا که توری من نیزه روم او یکی نبی قلیچ ارسال آمده نیزه اندخت اما هر که هم آنها را در تخیل  
 هزار کس میدیدند هر دو از دو جهت نیزه جو ال که در قلیچ ارسال خود را یکدیگر و به چو تافت نیزه هر دو  
 گذرا شد این هر دو جب رست شدند قلیچ ارسال از کربان هر دو گرفته پیش کشید قامت هر دو را کنده چنان  
 کله بر کله یکدیگر زد که مغز هر دو از دراه دماغ بر زمین ریخت غریب از دو دریای لشکر بر آمد همان زمان صاحبقران  
 خلعت خاص خود را قلیچ ارسال فرستاد از جانب چته یکی لب اندختند از این نبی میرزا عمر شیخ لب اندخت  
 تا زیر علم ایشان رساند از یک طرف میران شاه مع امرای هزاره جات یکی عهد کرده تا زیر علم برود از این شمشیر  
 یوزوزین طرف قوم جلایر در افتادند چنان چنگی شد که آفتاب را کسی نمیدید نظم زشم سواران درین بین  
 زمین شش شد آسمان کشت هشت آن روز در جلوه صاحبقران چهار هزار تفنگ انداز بود و مردم مثل مرنده بند  
 افتاده بود و چون کوی خون چون عست شیران جهت فیلان زده نامه کشتگان برین کینند کردن عین

بد میرفت پدر را پروای پسند پس را پروای پدر را بر چهل چته زده باران هر که میسپارید بازار ملک الموت کرم شده  
 چنان چنگ مغلوبه شد که روز چون شب سپاسم بود و چنانچه خواججه جید الله باقی گوید نظم و دو لشکر که کرم کرده  
 چته که رسیدند در جلوه کاه سپاس شین دلیران فدا و شصت کش و نند شصت بستند درخت افکنی  
 کرد شاخ درخت خذک از دو جانب روار و گرفت بروی زمین خون دوا و گرفت و با دوه بر آمد زهر و  
 گمان خم جو بروی جانان شده زهر کوشه غارت کرمی جان شده القصه و پشمش خان دیده که سپاس او زبون  
 شده در غضب کتب مع پنجاه هزار سردار قوم اغلان یکی است تا اول آمده صف امیر بیان سله و زرا که در پیش  
 روی لشکر بود و بران کرد بد صف عمر شیخ را مثل جلای ناکمان خود را زود و صف ها چنان رسانیده بر  
 صف زد و هر که کبر نشین مصاف نکرده بود و سپاس چته دو فرقی شده از پیش از پس تیغ در ایل جنای ماندند که  
 صاحبان میخواست خود است ماند انا فان میگذشتند بجای عاید شد که علم ظل صحی ب را سپاس چته فرار و در  
 میر بر که زخم از شد فاقه لشکر امیر تنگ شد و در مناجات در آمدند که ناکاه از جانب شتر خان کروی بر آمد  
 بهفت علم نمودار شد که نشانه هفت سردار بود و فریب می برار کس بودند جوان سپاس پستی پیش می آمد  
 بشکامه را و بدو یکی تازیانه بگرد و سر و جلوه در آورده نخره کشید دولت دولت امیر تیمور گفته یکی است ماندند  
 ایشانان پس ان امیر تیمور بودند میرزا شاه رخ با هم ای سلطان مجر خود را در قلب شکر چته زود علم ظل صحی  
 جدا کرد علم و پشمش خان را فرار و در لشکر خان و بران شد میرزا شاه رخ رسیده چنان از زیارت کرد  
 میرزا سلطان مجر را اجرا کرد و چنان بوی میرزاها کینه را از د بافت در پهلوی راست خود جای داد و پشمش  
 باز لشکر خود را جمع کرده و او اینده رسید میرزا شاه رخ فاجعه گرفته یکی است ماند آن روز تا شب چنگ بود و  
 بحر بود که رکابان بر کاب میرزا شاه رخ رسیده گذشت میرزا دید که خان میر و داسب از پ او ماند خان دیگر  
 سپاه چته به طرف میگردیدند ناچار یکدیگر کینه بجای ایل روان شد میرزا شاه رخ در پشمش خان میرفت آمد  
 قتل او از یک بجای شامی دشت فحاشی تا دامن ملک روس شسته بودند از دو لشکر از حوال انبساط  
 کس خبر در دشت سپاه او از یک شکست یافته هر که ام هر جانب بد رفتند اساس کو کتبه خان پشمش خان افتاد  
 از میرزا شاه رخ اثری نماندند داستان رفتن میرزا شاه رخ از پی تو پشمش خان  
 وقتل کردن او اما میرزا شاه رخ در پشمش خان میرفت قریب نیم روز بود که بخان رسید خان دست بمان  
 برده تیری بجانب میرزا انداخت بر لب میرزا رسید تا بر عرق شد میرزا سحر مزده است بز زمین افتاد خان دیگر  
 میرزا در ز بر مزده است ماند دست آمده میخواست که سر میرزا را بر او بنا که کردی بر آمد خان شد است که صاحبان  
 باشد و کرد شده چتبه میرای رسید دیدند تو پشمش خان میاید پرسیدند که خبر چیست خان گفت شکست خورد  
 میایم اینک میر تیمور رسید ایل روز یک جیران شدند که اگر بخان بجانب شوند از تیغ صاحبان ترسیدند  
 یکبار گفتند که خان را بر بسته بدسید پاره دیگر اندیشه ملک کردند اسبی بخان دادند گفتند غایب دور من است

سی و دو شب سینه در بی بی یکدیگر است بروناچار خان بایل دورین رفت اما میرزا شاهزاده رخ و رزیر مرده اسب بود که  
که در خیل آهوی بود چون قضا رسید بود از زیر مرده اسب خود را جدا کرد و پیاده در پنجاه خان روان بر میندی  
بر آمده دید که خاکه بسیاری میخاید این شب سینه سرای بود میرزا آمده معلوم کرد که من میرزا شاهزاده رخ خان را  
پرسید گفتند که شسته بایل دورین رفت میرزا گفت چو آنکه گفتند که شسته مدتها تک او را خورده بودیم میرزا  
اسبی سوار کردند در پنجاه شب سینه دورین رفت میرزا عهد کرد که تا او را نکشد مگر دو بایل سرای  
گفت اگر پدرم آید سلام مرا رسانید خان بایل دورین رسید در کناره فرود آمده خبر فرستاد سردار  
همه بجا جمع شده یککاش کردند که خانرا گرفته بدیند خان روی در ارادت نرود است گفت مراد ایل سرای  
نگرفتند شاکه نه میبگیرد همه شایانها تک رده ام مرا بکنند از بایل بروم این نانرا هم اند بکنند  
اما چندی ندادند که شسته رفت میرزا از پادشاه رسید خان گفته بود که شاه در پهن است بر آمده میرزا  
دیدند میرزا بد وقت در پنجاه خان روان شد خان بطرف جلال بایل قنن رسید بروی یک سردار ایشان  
بود خان که به با کرد ایل سرای دورین یاری نکردند گفت بروی یک مرد بغیرت بود همه قوم در جمع کرد  
از که چشم باد کردند که در خدمت خان جان بازی کنیم درین وقت میرزا رسید بروی یک پسرش تودی  
را فرستاد که سر میرزا را بسیار تا خاطر خان جمع شود تودی یک رسیده سدر راه شد میرزا نیزه او را بود بر سینه  
ز که از پشمنش سر بر آورد و قوم قنن یکی بر سر میرزا نیشند اسب میرزا را به تیر زدند پیاده شد پای میرزا بکوبان  
مرده بند شده افتاد و میرزا گرفته بستند بروی یک مرد فقیر کرد اما بروی یک دختر می داشت آبی چکبیس نام رسیده  
میرزا را دیده از دست جلا و جدا کرد به پدرش گفت این پسر را که میگیستی جواب پدر او را میگوید اول جواب  
پدر او را بگوی بعد پسر را بخش الفقه میرزا را بند کردند اما صاحبقران که جگر ده بایل سرای آمد از آنجا  
بایل دورین روان شد خبر میرزا شاه رخ را شنید خبر بایل قنن رسید که اینک امیر تمیور رسیده ایل قنن  
پشمان شده بنزد یک بروی یک آمدند که خانرا گرفته بدیند بروی یک قبول نکرد خانرا اسب سر و پیاده  
بجانبه رز فرستادند دختر او آمده میرزا را از بند نجات داد و گفت خبر کن اینک پدرت رسیده میرزا قبول  
نکرد همان شب اسبی گرفته در پنجاه خان رفت دختر خطر از میرزا گرفت که او را امان بدیند اما صاحبقران شنید که  
قوم قنن میرزا بدی کرده اند همه را قتل فرمود که تا چهل هزار کشته شد تمام مرزبان را قتل کردند دختر گفت  
من خط امان دارم بیا صاحبقران آوردند مضمون خط آن بود که پدر بزرگوار در غیر از آن دختر در قوم قنن  
بچکس امان ندیند آن دختر را نیکو رعایت کنند امر فرمود که باقیمانده ایل قنن را قتل کنند آن دختر را  
بقول او خان دادند که در نسل چکنر خان بود باقیمانده قوم قنن از نسل آن دخترند اما صاحبقران در پی  
روان شد اکنون از میرزا شاه رخ و قمش خان شنید خان بایل بوز آمده سرداران ایل خان را بند  
کردند که مار باغش تو امیر تو را سیر خواهد کرد وقتی بود که میرزا رسید پشوا از بر آمدند میرزا را فرار و

خانزاد بر بسته دید میرزا ذوقی کرده پیش نشست اما خان فکیل را او کرده بدر رفت میرزا خبر داد در شد متوجه  
 در که بسته در پادشاه روان شد اما خان دانست که هر جا رود او را میگیرند در راه شبانه را کشته چندی  
 او را پوشیده بایل بنام آمد که طوی داشتند خان را نشان خلق طلب کرده آتش دادند هنوز خان  
 چاره نغمه نماند میرزا بر آمد خان سوار شده بدر رفت اما میرزا که آمد سر در آن از میرزا طوی آمد  
 میرزا در رعایت ها کردند میرزا خان را پر سید و واقعه گفتند میرزا نیز از پی او رفت و قصه  
 میرزا از سی و دو شبید او از یک نقاب کرده بفرم وره رسید که آن طرف ملک اروس بود قلعه آذوق  
 آنجا بود حاکم آذوق کو لاطوس نام مردی بود و شکا میرفت آن وقت در ملک اروس دختری پادشاه  
 بود پای تخت او را نکند و میسنا میدند نام آن دختر آذوق شیخ بناگاه که لاطوس دید که کردی آمد مردی  
 از میان کرد و خیار بر آمد رسید هنوز لب تکلم نداشت ده در پادشاه رسید که مصیبت بود میرزا دید که  
 جمهر از سپاه اروس استاده اند اما خان میرزا را دید هر چند آب را بر آنجخت که گریزد آب فروماند  
 بود و اصلاح بنسید میرزا رسید چنان تیز رفتش زد که چون چنان رقم کرد که لاطوس در تعجب ماند میرزا  
 فراموش کرد که خازن بریده در فترت او بخت کو لاطوس پرسید که کسی میرزا از زبان او در فهمید مردی را پادشاه  
 ترجمان شد میرزا شایخ واقعه خود را از ابتدا تا انتها تقریر نمود بعد آنکی میرزا آفرین کرد و بتر جهان گفت که  
 میرزا بر که چند روزی همان جا باشد القصه میرزا را بقلعه آذوق در آورد اکثر مسلمانان آنجا بودند  
 میرزا شاه رخ ایشان را جمع کرده مرده تو قمش را اجازت خوانده و دفن کرد این مثل شد که تا فرم دره پیش  
 میانم زرم زیرا که میرزا خان را تا فرم وره پیش کرده بود القصه کو لاطوس بشراب خوردند نشست  
 میرزا شراب نخورد گفت بنده با جو ام است اما کینه که در دور کوشش ساقی آن بزم بود میرزا ذوق آواز  
 ده بود همه را آن کینه که شراب داده است کرد به نزدیک میرزا آمده از جواب پدیدار کرد و گفت همه را است  
 کردم آنچه خاطر تو خواهد کاره باش میرزا اندیشه نمک کرد او بسیار سحر کرد میرزا مشتکی زد که دندان او شکست  
 لب او کفید حیران شد که کفیده لب را چه جوج گوید فردا بخواه پیش گفت که مرا این جوان قصه کرد من تن  
 ندادم مرگشتی زود و غضب شد میرزا فرمود و غفلت بر بستند بجا نب قلعه مسکا و نزدیک آق شیخ فرستاد  
 میرزا را در رفتن گذارید شما دو کیم از صحران شسته پدید در پادشاه رخ بهر تبسید از قبیل او بود  
 میر سید ایشان ایل میشدند خبر میرزا در بیان میکردند صحران ایشان را که جایند میآورد و قصه  
 امیر بجا نب آذوق متوجه شد که لاطوس شبنده قتل شده اند اطراف را گرفتند صحران خبر یافت که میرزا  
 شاه رخ را بند کرده بکند و نیز واقعه شیخ فرستاده اند امیر ایشان شد که لاطوس نامه نوشته فرستاد  
 هر کس که درین شهر کشته در اید ز بنوران وطن کرده اند اگر دین شما بر حق است ازین شهر کشته خبر گیرید  
 تا دین شما در ایام صحران صد کس را فرستاد رفته براهند صحران شد مردم منگ کردند که چکار در اید



بجاش کند در پد صاحبقران قبول نکرد و بجز آنچه خوانده مرا بقتله کرد و از شبی که شبی بر سر پوشیده و در این  
 دانشمند که از غیب بود همیشه مثل غواصان بر سر کرده تمام جای خود را پوشیده هفت کس دیگر بر فاقه امیر  
 روان شدند از رختخانه قلعه درآمدند چون درون شهر درآمدند دیدند آوا نیکه فرستاده بودند هم درم  
 کرده مرده اند سر چشم ایشان معلوم ندیدند که از هر سو راجع ویرانه صد هزار زن و نور بر آمدن گرفت و در آن  
 شهر عمارت های عالی بود معلوم شد که زنبوران آن کس زهر زده اند بصاحبقران نیز در افتادند اما همه  
 جای ایشان مضبوط بود بجایی آمدند که حوالی از درون آن آواز خاندن میآید در آمدند چیزی ایشان  
 را دیده که بختی خفته در راه از پل او درآمدند دیدند که مردی ز رویه و قوی میسر و مویش سفید شده تا مگر  
 افتاده از یک گوش او قطره خون بچکید هر چند پرسند او سخن نمیگوید و چند آن صاحبقران به زبان سخن  
 کرد و در آنجا زنبوران کرد کرد او میکشند او را میگیرند صاحبقران در زیر بغل گرفته روان شد از کف دست  
 از پری شت خمیری شده بود زنبوران در پل او روان شدند آنقدر زنبور بر آمد که آفتاب را کس نمیدید  
 زنبوران یکی بسپاه صاحبقران در افتادند هر کس به طرف کربخت امیر دید که قباحت شد ناچار آمد در راه و  
 مثل کوفتند که بخت بشهر درآمدند زنبوران در پل او رفتند امیر گفت از حال او خبر بگیرم میثود شب بچراغ  
 رفته گرفته آورد زنجیر بسته ماندند هر چند حرف پرسیدند سخن نکرد و خود زنجیر را پاره کرده کربخت چنان جدا  
 بود که آب باو نرسید هفت مرتبه آوردند پاره کرده کربخت ایند فقه بجوی سرش بسته ماندند هر چند زو کرد  
 نتوانست پاره کردند آفتاب سر کشیده بود که لشکر زنبوری آن پیر را یافته آمدند سپاه امیر هر که امیر به طرف  
 شتر بسیاری از سپاه امیر کم شد چون شب شد سپاه امیر آمدند زنبوران رفته بودند مردم سپاه اسار که کربخت  
 بجای دیگر زدند امیر صاحبقران بان پر گفت اگر سخن نگوید با همراه زنبوران تر میوزم هر چند که دوم نزد  
 روز دیگر باز زنبوران توده شدند و اطراف او بیکه بسیاری توده کرده بودند آتش کبر ایندند و  
 آن سوختند فرود آمدند که آغز و مع موشن بسته در میان آتش نشسته غریب بر آمد امیر فرمود آتش را  
 آب زودند و داشتند که آغز و ولی بوده است در قدم او افتاد و بعد از آن سه روز او را ز آمد که سو پان بود  
 دیدند که حضرت شاه نقش بند رسیدند همه ایشان را ملازمت کردند صاحبقران جیران شد ایشان گفتند  
 این بکاه از بخارا بر آمدیم این پیر را در کهن آیم آغز و بجانب خواجگ بسیار نگاه کرد گفتند ای نصیحتی  
 منم با والدین آنچه تو حضرت شاه مردان گفته بودند منم در قدم ایشان افتاد و دست او را کشوند  
 پر گفت من کشف کلت نام درم شاه مردان آمده آزار کینه در گرفتند آنوقت آباد بود این زنبوران  
 حضرت علی را آمد و کرده شمنان چشم کفتند آزار کینه در ایشان دادند مردم کربخت شدند  
 بنا کردند من بچنگ بر آمدم این خون که در گوش من میچکد از ضرب ذوالفقار ایشان است بعد من  
 شدم ایشان تو صیغ با والدین کردند من آرزوی ایشان بروم حضرت شاه مردان دعا کردند که

اورا بپنی بینی من کفتم دعا کیند کوش من صحت شود کفشد این نشانه ما باشد اما غذای من صحت است  
 هر روز ز نوران بن غسل میدهند حضرت شاه مردان مراد ز نوران سپرده بودند منتهی نوشتم رز شرافت  
 انجیل بود که میخواهم آنرا بگویم اگر دیوانه را در نگاه تو فریبست خدا با جان مراد در حق گفته جان بحق  
 تسلیم کردیم که با که دزد جانزه خوانده در خاک دفن کردند حضرت شاه نقشند بر کشند کفشد ای لشک  
 تیمور هر جا که در مانده پیرم نقش بند کوی اما صاحبان قبل از مردن کفشد مراد نصیحت کن گفت  
 بکوش بپوشش بنوش این را بپوش راهی که هم معزها گفته تو نیز مقدار عقل خود تصرف کن مولانا شرف جامع اعظم  
 چند پنی در پوفای دنیا گفته اند بیت نکار است کتی ولی پونا بود شیوه پوفایان جنا پری زهر است  
 چمن نیاید بجز تلخی یعنی درین کج زهر آید لا جورد سلامت کسی جان شیرین نبود درین آب  
 نوی شده اند شنو بند من دل به نیابند کس که دل بر جهان بسته اند بننگ جانشیند شکسته اند  
 زیاران درین کجی بود کن یکی فکر آبا و اجداد کن همه زیر خاکند افسرده دل همه ناتوانان کشته با بکل  
 همه سر به نیال بدر شده ایم کفشد بیکر شدند ازین کاروان نیز کردی تا دل چون جوس پر زوردی تا  
 بجای رفت آبا و آدم صغی بجای رفت غرقاب فوج بی بجای رفت کشتی طوفان او بجای رفت یافت کویاران ا کج رفت  
 چکنیز رستم فعال بنوشش خون بخین و نقاب کوان قوم خون در زید او که کوطوفان فوج قیامت اثر کو  
 آن شورش قوم وحشت نیا بکشند خلق همه بکنه کی شد بلا کوی خون ریز زشت فضا و قمر مراد و زشت بی خشم  
 ناجی در آید بپوشش بی فتنه آمد بپوشش خروش غرض اینکه آنچه گفته شود ازین فتنه بسیار در آید  
 بر فتنه یاران کون دور مات همان جوع فزوت کند بجاست تو امر و زاریت ای کی او مر که فتنه در ام  
 بلاهت از آن خون فوج بکداند بیدیش اگر مرد و فرزند ز آب فتنای اهل بگوشش در آید چه کرد و عمل  
 نداری ازین و در طجای کبڑ شو و عاقبت بکرت در زرز ازین نکته خواند کتاب سخن نه سر در و ازین  
 داستان نه بن القصه بعد از نصاب پیر اشغال کرد صاحبان کوچ کرده با زراف نو آمد به عصره کرد و  
 ز سایان شینند که کتاب انجیل از آن پیر بدست صاحبان افتاده که حضرت عیسی علیه السلام خود نوشته اند  
 مجمع ملایان او جوشند نامه بصاحبان فرستادند که ما در حضرت امید بر آمده انجیل را زیات کنیم  
 صاحبان قبول کرد و چهار هزار کس از ملایان از روس همه موی سفید موی سر کد اشسته بتما بصورت  
 مریم عیسی در کردن اکثر ایشان ناقوسها داشتند که مرنوختند بزبان اردوسی چری میخواهند اما صاحبان  
 جاوده خیر با کرده انجیل را بر بخت نمانده بود ایشان رسید کفشد اول انجیل را زیارت کنیم بعد صاحبان  
 ز جان ایشان در بان حمله آوردند کفشد ما مردم بیاس مسخ خیمه سر خرابیدیم پنجاه مبر عیسی علیه السلام  
 بد گفته اند فرمودند که خیمه سیاه پر پا کردند همه در آمده انجیل را سجده کردند بعد بگوشش میر آمدند در خانه  
 چکنیز خانه که با لفظ سر و غر بر پایش در آمده یکی صاحبان از اجداد کردند زیرا که بچه بخت و در وین ایشان

رفتن بود و پادشاه خود را صاحبقران منع نکرد و مردم گفتند چرا منع نکردی امیر گفت من امر نکردم که مرید  
 کشید ز سنان چنین بر طلب کردند امیر گفت اگر قلعه اوزار را بدید چنین را بگیرد ایشان گفته ما بدین  
 شامند در امیر صاحبقران گفت جوید قبول کشید آمد به کو لاطاوس گفتند شهر را بدید چنین را بگیرم او  
 قبول نکرد مردم بگویم عام کردند گفت اگر مقصود شما رفتن چنین است من گرفته بدیم سوخته داشت با وجود تا بیرون کشید  
 بشکر صاحبقران نهاد در مردم را قلم کردن گرفت بزبان آروسی میگفت نم که لاطاوس بر رفتن چنین آمده هم  
 به صاحبقران گفتند مردم با امیر صاحبقران دست بجز به منبیر دهند امر کرد که بزیند هر کس با وجود تا بیرون کشید  
 تا بدرگاه صاحبقران رسید میرزا شایخ را فرمود چنان تیر و دوشاخه برد و چشم او زد که بروی افتاد سر  
 او را بریده نزد پدر آورد این تعلیم را با صاحبقران گفته بود مردم قلعه دادند و چنین داداده هزار کیسه زر  
 ایشان را گرفته چند روزی در آنجا بودند بعد بی نب قلعه فرم متوجه شدند القعه آمده قلعه فرم در آنجا  
 کردند تا چهل روز شبی ناله بادی بگوش صاحبقران رسید شمار آمده دید که جوانان شسته تی در پیش نهاد  
 که به میکند حاجت میخواهد صاحبقران او را گرفته آورد تا آیند انت که چه میکند بید تر جان را طلب کرد پرسید  
 گفت من سمرقند نام دارم پدران من از قزیم پادشاه گذشته اند حالا مدت است که این دختر فروج  
 کرده ملک در از من گرفته است از بت میخواهم که باز مرا پادشاه کند صاحبقران گفت من عهد کردم که ترا  
 باز پادشاه کنم او گفت من نیز نیکی بکنم این قلعه میلی و در دور لب خندق آب خندق بد ری متصل است اگر  
 بر است تا بعد آب کم کم دم کرده بارود که در صیغه قلعه بدون ریودا اگر عیب تا بعد کم کم باز بریا زود که  
 در خندق هیچ مانند صاحبقران بر سر میل آمد فرمود بر است تا بید تا رفتند آب از سردیو ار شهر بدون  
 ریختند گرفت مردم جای که نختن نیافتند به مثل موش ورم کرده مروند شهر پیرایش بعد عیب رفتند  
 آبا کرخت صاحبقران درون شهر در آمده جمع مال های مردم را گرفتند صد هزار کس بیشتر مرده  
 بود امیر را بقلعه فرم گذارید فصلی از میرزا شاه رخ شنوید چنین مردیکه با م که لاطاوس میرزا را  
 بسته میبردند و در کناره بیشه بشراب جو زدن نشسته در حین شراب جو زدن بیکدیگر چشم شدند  
 بیلم آب بست کس میطرف شده و در چنگ شدند جمعی بیکدیگر غالب آمدند میرزا بقوم مخلوب گفت که  
 مرا بکشایند شما با ترا یاری کنم میرزا را کشت و در تیغ و اسلحه دادند میرزا آن بست کس را قتل رسانیدند  
 ایشانان میخواهند که باز میرزا را بر بندند میرزا گفت مرا که میباید نام این بسک که گشته شدند در آن  
 خطرت خانای ایشان در مسک دست زن و فرزند ان ایشان بشما گویند که آنها که چه جواب میگویند  
 زبان در ز بود بانا معقول کرد میرزا در حضرت و دادند هر کدام به طرف رفتند میرزا پیاده روان شد  
 بخاطرش رسید که مسک و در آنجا نشانی میرفت باران گرفت بخاری در آمد دید که مروی خواهر پده است غلام بچه  
 دور افتاد می میکند میرزا دیدن همان غلام بچه بر جیت سازی مثل منقار ققنوس که در غنون گویند بست

بنوارش در او رو چنان نغمه کرد که میرزا پوشش شده افتاد و وقتی بحال آمد که دست کردن بر بسته  
 میرزا پرسید که کناه من چیست که مرا بسته اید از میرزا پرسید که چه نام داری اینجا چرا آمدی میرزا گفت  
 از مادران شهرم برای سیر مکان و میروم از خوف باران اینجا آمدم آنرا و گفت من از تو خواهرم کشیدم دست میرزا  
 را کشید و گفت مرا بغفور حکیم میگویند طبیعت وزیر پادشاه من بدست نام آن بدینی که است اگر مرا با همسکند  
 این سازی که تو دیدی از غشون است که من از فرنگ آورده ام هر که شنود مدبوشش میشود بسیار شدت که  
 اکثر مردم که رفت قلب و در زنده اند هر جگونی که باشد در شنودن اول مدبوشش شده مرا فتنه میرزا گفت  
 این در حکمت ساخته اند و حقیقت که چنین است گفت که حضرت عمر علیه السلام صانع این ساز است دعای شاه  
 رفته است اگر کسی قصد گرفتن من کند بنوازم او مدبوشش شود او را گشتم میرزا گفت اگر خواهد که ترکت کند  
 چه جید سازند گفت ای پسر مرا قصد قتل من داری میرزا قسم یاد کرد و حکیم گفت من یافته ام که سبی جوان مشرفی  
 من بپریم اما کسی که گیرد که باشد نماند و مرا میگذرد چند روز میرزا در نزد حکیم بود بعد بجانب مکان دورون  
 کردید حکیم خط داد که اگر مسکاوروی این خط را در موضع دیوانه است که موی ناسه افتاده در خاک نشسته  
 با دیده حاضر باش که در خط دادن کشتی پند البته طشت مرا از باغ نینداز از انقضه میرزا بعد چهل روز  
 بر بلندای برآمد و دید که شهری از سنگ ساخته اند بر هر کرد بر علم مانده اند که نشانه زبور بود بر هر کشته  
 ملتق بر آن ملحق دو مویکل کیش روز میایستند اگر چند بیکه یا عی هم نباشد چهل دروازه داشت میرزا از یک  
 دروازه اش در آمد شب در راه خوابیده فردا بارک او رسید دیوار قلعه ارک را بهفت و دو قسم سنگ  
 ساخته اند پای تخت آق شیخ اینجا بود رسته های بازار او چنان پاکیزه بود که در هر کذری ده دوکان  
 شراب فروشی بود شب روز بازار بود و عورتان شراب فروش بودند در آن شهر عورتا زار هم رو پوشی  
 نبود و رسم او روس زن طلاق کردن نبود میرزا بان موضع آمد که حکیم نشان گفته بود مردی دیدن سینه  
 تا که در خاکست بود مردم او را طواف میکردند میرزا آمده در ضمن طواف خط را با او دیدن بفرسی گفت من شاگرد  
 بغفورم درین خط است و نوشته که البته که روز بران تمام کن اما من از خوف وزیر خود را دیوانه کرده ام  
 او چند مرتبه قصد من کرد مردم منخ کردند دیوانه است من صند و خجته دارم نزدیک وزیر بری اگر کشید ملتق دور  
 زند که میرزا آن صند خجته را گرفته بدربار وزیر دید که طرف درباری آنوقت جمیع امور ولایت بلخ بود  
 صند خجته را نزد وزیر ماند وزیر زبان ترکی را میدانست پرسید چه کسی میرزا گفت پسر امیر تیمورم این صند خجته را  
 پدرم بحال بسیار داد مرا بر رسم انچه کردی فرستاده بود در فلان موضع همه مال را فرنگیان بردند من این  
 صند خجته را گرفته که ختم چونکه پدرم گفته بود البته بلخ را تا خود بکشاید وزیر ساعتی مامل کرد هر زمان میرزا  
 بکش و در صند خجته بود بر میان میگردوز پر پرسید که در چیست میرزا گفت میندانم پسر وزیر بهت ساله بود  
 آنجا پزی کرده استاده بود بنا که بغفل آن صند خجته رسید ملتق بر بسته بر سینه او زد که بزدوزیر فرمود که میرزا

بر بستند گفت برستی جواب بگو که آن صدق بود که داد میرزا گفت پدرم داد او گفت غلط است در ترکیه  
 این هنر را کسی نداند مگر بنیفور حکیم ملاقات کرده از پافین شد میرزا ناچار شده اول آن دیوانه را سرنگ  
 گفت رفتن نیافتند باز در پی قین شد که بگو بنیفور در یکی است ناچار سر رخ گفت صد کس را کمل کرده و ستان  
 بعد از چند روز مبت کس کوشش مینی بریده آمدند گفتند بمغاره در آمدیم آن غلام شکر و همه مدبوش افغان  
 و یکرا از اگشت مارا کوشش مینی برید باز میرزا در پادز جوش شد گفت راست بگو اگر کسی او را کیر نکرده فکر کند هر چند  
 انکار کرد و شد آخر گفت میسباید که پاره مردم کر باشد که رفته بگیرد و وزیر منادی کرد که هر جا کرت باید پند کرد  
 جمع شد چنان بودند که با با فها نند که بروید بنیفور را یکشید شمارا انعام میدهم همه رفتند هر چند آن غلام بچه  
 شکر و بانها تا نثر نکرده انقصه حکیم را کشته سر او را آوردند میرزا از کشته خود پشیمان شد و وزیر میرزا خلعت  
 داد همیشه همراه خود گرفته میکشست سه روز در شهر نفا ره ماند میرزا پرسید که عید است گفت بهر نه سال یک مرتبه  
 آق شیخ کوشش میدهد ماه سلطان نوشته حضرت عیسی علیه السلام در همان ماه بدر کرده اند میرزا گفت مرا  
 نیز بر قبول کرد فرود آمد بر بار آمدند از بهفت در بند در آمدند کوشش خانة علم لولو با بودند تا رفتند جو بیای از جنبه  
 بد داشت میرزا را وزیر ماند خود پیشتر رفت وقتی بود که از جانب جرم صد کثیر پیدا شد همه سرخ پوش حلقه  
 در کوشش هر که هم کشتی سوزی بدست صد کثیر دیگر همه بیضه پوش فستیده های عینر سوخته میآمدند صد کثیر دیگر همه  
 سیاه پوش نینه با بدست صد کثیر دیگر شانه با بدست صد کثیر دیگر همه زر پاشیده میآمدند وقتی بود که بر در آمد  
 پیدا شد تخت روان پیدا شد که صد غلام سر ای بر داشته میآمدند در بالای تخت رو آق شیخ را دید که  
 نشسته و در لاف مرصع بر و انداخته نیم تاجی بر سر حنجره بلندی خنجر در کمر بسته صد غلام بچه و در کوشش  
 عمود های زرین بدست صد غلام بچه دیگر تر کشها بر داشته صد غلام بچه دیگر نیشیر با بدست صد غلام بچه دیگر  
 نقشکها بدست همه یکی پادشاه را بچه کرده و ند بر آمده بر تخت نشست روز بر پرسید که این جوان از کجاست  
 که مرا بچه نکرده وزیر تعین کرده میرزا را پیش طلب کرد و میرزا بر رسم خود تعظیم کرد و سخنان بر رسید بعد از آن  
 گفت چو بچه نکرده میرزا گفت در شریعت مانع است درین گفتگو بودند که مردی آمده آق شیخ را بچه  
 کرده بزبان از روی چیزی گفت پادشاه بر خواسته راست ایستاده است و ند بخمس دم مینزد وقتی  
 بود که در کوشش از مردمان سیاه پوش ز تار بند در آمدند که فتنه پادشاه همچین استاده بود آمده آق  
 بچه میکردند بیت هادر کردن داشتند وقتی بود که صدقی را چهار کس برداشته آمدند پادشاه مع جمع مردم  
 تا بهفت مرتبه بچه کردند قوم سیاه پوشان کشته از همه بالانشستند دیگران راست است و ند صد  
 در پیلوی پادشاه بر تخت ماندند سیاه پوشان گفتند این پسر چو بچه میکند میرزا از ترجمان پرسید که  
 اینها چه مردمند در صدق چیست گفت اینها همه ملایان مابند درین صدق شتم خود حضرت عیسی علیه السلام  
 که پسر ستند ایشان حضرت عیسی علیه السلام پسر خدا میداند ملایان اروس گفتند این جوان صدق را

بجده کند الله و در کیشم میرزا گفت درین مابرجی است من بایشان من گفته میکنم اگر برین غلب آید قبول کنم از  
همه کلا تر ایشان زبان عبار امید است میرزا در من گفته شد میرزا نیز طالع بود دید است که او چه میکند  
بقولی از کرم خدا آنچه او میگفت میدانت ملا اروس گفت عیسی ابن الله است میرزا گفت بعد از الله است آخر  
تر ساکت ما تو بکلیبی میگویم که مقام تو بود و غیرت میداریم قاعده او است که دو کسکه دعوی دارند اینجا  
بیداریند هر که گناه کار است غایب میشود میرزا قبولی وزیر گفت با زمانه سازی کن شتم خود را بجهه کن تا مان  
یا با میرزا قبولی نگر چون در راکشاده هر دو در آمدند میرزا در گوشه در نماز استناد تر سادو پای خود را در پنجه  
کرده سرنگون کرده پیش خود اند مردم در هاسته فرستند فریب نیم شب بود بناگاه از سقف کلیسای تنی برقی زده  
بر آمد میرزا در خوف بود آن تیغ آمده بگردن تر سار سید که سرش جدا شده افتاد میرزا در است که دین مجری  
برجی است فردا ترسان مرده را گرفته نزد آق شیخ آوردند گفتند این مجری قومی آن مرد ناتوان بود  
قتل کرده است قاعده آن کلیسا آن بود که کشته کار غایب میشود نه اینکه قتل شود و هر قتل میرزا کرد و در وقت  
بر در بر و پیدا شد یکپاره مرد می آمدند که از پوست لباس و کشتند ایشان نان موکل سیما بودند مقام  
سیما بود ای سر و داشت پسری یا دختری را بر زار آراسته بر لب جابک سواری کرده بر سر چاه سیما میرزا  
سیما گفته فریاد میکرد سیما به پسری یا دختری عاشق است زیرا که اصل او از زوال منی حضرت آدم صغی بود و چون  
چون سیما بان شاه ریش میبنداخت در راه او چاه ها کنده بودند که در وقتی رجعت میکرد در آن چاه بارز  
سیما چیزی میماند تا که همیشه که آن سواری سیما بفرق است گرفت با قوت میکرد آن سیما که فرقی است که  
کم خجسته بود درین واقعه در چند زمستان میشد انقضا میرزا در گرفته بمقام سیما از برای سیما گرفتن بر  
میرزا میگفت ای پسر بودم که ظاهر امر سیما نماند گرفت میرزا سیما گفته فریاد کرده در گریز شد سیما  
موج زنان بر آمد رسید میرزا در کشید روان شد میرزا حیران شده در مناجات شد بناگاه مرد جو لید می رسید  
سبوی بردوش در سیما ریخت سیما که میرزا در کشید میبزد و زخم جدا شده از قوت ماند میرزا در بگردن  
گرفته در گریز شد هر چند ترسیان تا خستند با و رسیدند آمده واقعه را باقی شیخ گفته اما میرزا در آورده و در  
کوه ماند میرزا در نظر کرد که آنرا در لید موشا کرد و غیور حکیم بود میرزا در او پرسید که چه بود که در سیما ریختی  
گفت سیرک بود چون اصل سیما بشهرت سر که طالع دوست تو را حکما خوردن من است میرزا در آن ژولید مو  
سلمان کرد همراه او میرفت بعد از سه روز دید که در بر آمد یکپاره مرد می پیداشدند همه جامه های سیما و  
زنان و فرزندان خود را گرفته بر مرکب اشیا های خود را بار کرده که به کشتان پیداشدند معلوم شد که  
از مقامی کوچ کرده اند اکثر ایشان شرک سخن میکردند پاره آنفا فارسی سخن میکردند میرزا پرسید که شما  
چه پیش آمده است دم نیز و ند میگفتند ای جوان چکار و در می بهمان منزل فرامند وقتی بود که در بر آمد فرقه  
دیگر همه سیما پوش کسبه آن ولایت بودند فرقه اول دهقان بودند که دو یکی بر آمد که بران آن دیار بودند

مع زنان و فرزندان مع حاکم آن ولایت جوالبی و ریایک شدند که اینی قلعه آباد میکنیم میرزا دوت بجلو حاکم  
 آنجا زد گفت ای امیر چه نام داری اینها چه نام دارند چه مردمندتر چیست که همه که بکنان میروند گفت من  
 مشتاق نامی نام دارم حاکم شد بفرم اینمردم بلغارند جامه است که در میان زمین آسمان فرود سینه پوش  
 و زر و پوش اسبان و زرب قدم شمشیر با کبف آمده صف زده در چنگ میشوند او از غوغای میرا بدید شد  
 قدم شده بر زمین میافتد بخوابیم که بگیریم غایب میشود و باورش شد افتاده است روزی چند هزار کس می میرند  
 میرزا گفت آن لشکر اجنه اند که بیم کوشیده اند انتقام را چنگ کرده اند و باز جهت و اهمیت و بگیریم  
 جا که لشکر ارجیف چنگ کنند و با مرافقه میرزا گفت من پسر امیر تیمورم اگر شما مسلمان شوید من آن بلا  
 را دفع کنم گفتند اگر تو زفته کیشک بنی حواری روی ما قبول کنیم میرزا روایت نوشت قاعده آن است که  
 جای که هجوم شیطانی شود روایت نوشته میتا دیزند شب اول میرزا آمده دید که مشهور ویرانه مردم چنانچه  
 اندخواست که تماشا کنند و دید که دو صف زده آمدند یک صف از جانب مشرق یک صف از جانب مغرب هم  
 با قامت کوتاه نیره پانچ با دروست رسید چنگ در پوستند تا روز میرزا تماشا کرد و فرود رفیق ژولید  
 موی همراه رفت در آنجا اشغال کرد میرزا شب دویم باز روایت نوشت و نمیسند که جماعه اجنه بداند که  
 تماشای مردم بلغار مسلمان شده اند اگر در شما مضرت باهل بلغار رسد بلعنث خدا که قتل شود همان پیکر  
 آمدند دیگر هرگز نمانند لقصه مردم بلغار در وطن خود آمده قرار گرفتند همه بیخانه بار او بران کرده  
 مسلمان شدند مسجد بنا کردند راوی گوید که هنوز آن روایت میرزا است علاقتا کرده اند میرزا شاه  
 رخ دید که نماز شام شد باز صبح دید شفق غایب نکشت آفتاب بر کسی نمیدید اما مثل روز هوای برود  
 مردم آنجا گفتند که شب ما زیاده در یک عت نیست میرزا را در این طریقه رسید که رفته مقامر که رفته مقامر که  
 شفق غایب میشود و بپنجم مردی گفت شفق را اسکندر روز و آخرین دیده رساله در بابت آن راه نوشته که  
 در دست آنم و بفارسی آن رساله را نوشته و او گفت هر جا که در مانده بکش میرزا سو او شده بجای که  
 پیشه در آن خط نوشته بود که در پیشه مد را میرزا در آمد که خبر گیرم بهفت کس دیگر از مردم بلغار هر  
 بودند بنگاه ماران پیدا شدند میرزا اگر بخینه بروخت بر آمد آن بهفت رفیق طومار ماران شدند تکه های  
 مار خود پیدا شده همه ماران را خوردند میرزا یکی از آنها را بملتی زد و دیگران را میند بد رفتند میرزا  
 گوشت او را کباب کرده خورد بر ساه نگاه کرد که نوشته اند که از کنار پیشه گذشتی کوی از دور  
 بنماید آن کوه را به پیش از گرفته روان شود از آن کوه گذشتی بجای میردی است که گفتی بسیار  
 میکرد و اما هیچ کس نبود اینجاست سردست لقصه میرزا از آن مکانا که نوشته بجای آید چنان  
 سرد بود که کویا چله زمستان باشد اما آنوقت آفتاب در بیستم درجه حمل بود و در اینجکس پیدا شدند  
 از زیر زمین هر جا هر جا دو میرا بدید میرزا دانست که در زمین دو مانند نزدیک بود که از سر روی هلاک شود

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

بجای آمد که چو دروازه بدو در آن چو نشانه اند دست بان در زومردی در رکابش و میرزا در او درواز  
از سردی از کار رفته بود در رکاب از جلگه کردند میرزا و دید که در زیر زمین خانه با ترتیب داده اند که یکشنبه شد است  
مردی دید که هر چه پوشیده اند مویز بود و ما کولات ایشان از شیر که گوشتش در آب بود و گوشت را تا  
کشیده بودند هر چه در روز نماند از قیب داده اند میرزا را بنزد پادشاه خود بردند پادشاه نیز در ششم  
میرزا پرسید که شما چه مریضید گفتند ما نیز از قوم اردوس میباشیم اما مقام ما در همه ولایات بلند است آن  
طرف ولایت نینت ما سه ماه در پرون میبرایم هر وقتی که آفتاب بدرجه جوزا رسید میبرایم چون بدرجه  
سینله رسید نیز زمین میبرایم نه ماه در زیر زمین عمر بر میبریم اگر در چنگه زمستان اینجا آید از سردی  
هلاک شوی حالا بیمار شده است میرزا پرسید که درجه مذکور کفشد سبب حیات ما آتش است که میبرایم  
میرزا در آن وقت خود را بیان کرد ایشان عجب کردند مادر قدیم بشهر بلغار میفرستیم حالا در راه در ماران گرفته اند  
تو چگونه گذشتی میرزا در آن وقت مادر را بیان کرد میرزا گفت مراد از روی آنست که متاع که شوق غایب میشود  
تا شاکتم آنموم گشتند امکان ندارد زیرا که زمین مقام یکماه دره میردی طبلت میرسی شش ماه اینجا  
تا یک است شش ماه روشن کوهی بلند یک هر وقتی که آفتاب بمرج حمل آید کم کم میگردد آنجا روزی شود  
که بر تو آفتاب اینجا میکند رو باز که بدرجه میزان میرسد کم کم با بان میرود تا یک میشود از آن کوه که  
شکل است میرزا گفت حالا این سیاهی که از دور میماند چیست گفتند طلست البته میرزا این نان را  
گفت خود بد مسلمان گفتند اگر چند یکه مایان کا فریم اگر کنه کنیم بیلا گرفتار می شویم اول روی های ما زرد  
بعد سرخ بعد سیاه میشود همه مردم می میرند اگر یک کس کنه کرده باشد تا اطفال ما را هیچ ضرری میرسد پیش  
دو بیت پال یک کس کنه کرده بود همه مرده بودند اطفال باقی مانده بودند میرزا عجب کرد و از ایشان دختر  
خواست پادشاه ایشان گفت من دختر خود را تو میدهم میباید که کنه کنی میرزا عهد کرد که کنه کند اما میرزا  
آن دختر را پس مان کرد و در وقت خود در او در چند روزی که شسته بود که از حرف حرف پیدا شد میرزا از آنجا  
خود سخن کرد دختر یک کف خاک پیش میرزا نهاد و میخواست خاک پیش بنت طعام ایشان غیر از گوشت  
موافی دیگر چیزی نبود میرزا از طعامهای لذیذ سخن کرد و اوطبقی پر از نباتات را پیش میرزا نهاد یعنی که از همه  
نباتات اما آنوقت جو زرد بود همه پرون آمده بودند میرزا در خشم شده بغیر زد که سر آن دختر پرید آنموم  
بهمه سیاه پوشیده گشتند ایوان اینک بلا بر سر ما میرسد میرزا از گروه پشیمان شده بود مصعب و بیخ نود  
نادر جو رفت که از دست میرزا گفت مرا بکشید تا دفع بلا شود گفتند اگر ترا بکشیم اطفال ما نیز می  
میرد و بعد که ما فریم تو بلای خود را آماده باش اول کنگه های ایشان سر و شد دویم رنگ آنها زرد  
شد فرور سرخ شد بعد سیاه شد همه یکباره که فرودند اطفال ایشان صیغره بودند که به میکروند میرزا را در  
ریش شده چیران بود که چو فکر کند آماده بلای خود بود که بمن به بلا خواهد رسید میرزا بر درختی برآمده نظر



بیکر که کرد بر آمد میرزا و دید که طایفه پنداشدند بهیت آدمی آقا پشیم آمده همه مرده کان را حوزروند  
 میرزا و قوق و قوق میله زید قصه اطفال ایشان کردند میرزا در نامه شد که باری اطفال بیجا بقتله زنده باشند  
 باز کردی بر آمد یکباره مردی پنداشدند همه سفید پوش بر سببان سفید سوار فرشتها که اشته سواکها  
 بلند خزیده آفتاب بانی آسج جانی نماز بار و اها در گردن رسیده یکی تکبیر تشریح گفتند تشریح در آن طایفه  
 که اشته پاره را قتل کردند و بیکران که عیبتند بر سر میرزا آمدند کفشد خون ناحق تو کردی میرزا را بر بسته  
 بزوند بشدی آوردند که در کوه بازر تو دوه سجد با و در کوه رستانا نزدیک در دوکانا فرود شدند و فی  
 هر که میاید پل را که اشته متاع میر و خانه با با و در هر که میر و شادی میکنند هر که زاید که میکنند میرزا  
 را بنزد پادشاه خود آوردند میرزا دید که بر سر پادشاه دو کس تیغ کنده است او اند که عدلی کن پادشاه  
 گفت خون ناحق را تو کردی میرزا را شتی را گفت بعد حکم بقتل میرزا کرد و در ضمن قتل میرزا کلیمه طیبه بر زبان  
 جاری کرد چون نام پنی میرزا شنیده بودند که صلی الله علیه و سلم گفته یکی قامت را است کرده تعظیم کردند  
 کفشد اچوان تو مکر است محمدی میرزا گفت آری کشاده طواف کردند کفشد در شهر بخت حضرت محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله و سلم است که چیز از شرک او قتل شانه تو به همه را می بخشد تو به کن میرزا تو به کرد میرزا  
 ز ایشان پرسید که شما چه مرد میدانید کفشد ما از امتان حضرت موسی علیه السلام میباشیم از قبیله بنی کنان  
 بنی اسرائیل بدعای ایشان از نظر مردم غایبیم آقا اگر خواهیم در یکروز از مشرق بمنزب میر و می آییم  
 بولایتهای شما رفته سپر میکنیم امیر تو را با ما در آن جنب ما را دیده بود میرزا گفت من سپر امیر تو را  
 القصد بسببیر و کشت خود را بیان کرد و وجه غایب ناشدن شفق در بر رسید کفشد ما اینجا بسیار رفتیم  
 وجه است که آسمان سنگ استی که میگرد و جانب شمالی زمین بلند است جانب جنوبی پست یکطرف زمین  
 با آسمان و بسته است در جانب شمال کوه قاف با آسمان شفق است آفتاب چون در پس کوه بگذرد و شب شود  
 آن طرف کوه هو است آفتاب در اینجا واقع شود و اینجا است که از اینجا پر تو آفتاب میسباید تا شهر بلخ  
 روشنا میشود ازین شب بلخ را یک ساعت چون پس کوه گذشت تا به و تندی آمدن پر تو در آن مسیر  
 نیت میرزا باز گشته بشهر بلخ آمد میرزا در اینجا گذرد بد فضلی از و واقعه صحیحتر آن شنوید

داستان جنگ میرزا سیف الدین با وزیر آق شیخ که پودی نام وزیر کوچه  
 چون صحیحتر آن از قزم گذشت اکثر قلعه های ملکه روس را فتح کرده میسباید بصاحبان خبر رسیده که پودی نام  
 وزیر آق شیخ بصدر کس از برای جنگ شما رسید صحیحتر آن میرزا سیف الدین را مع چهل هزار کس  
 فرمود که رفته با و مجاز به کشید میرزا فاجعه گرفته هفت روز را پیش رفت بکوهی رسیده که آنرا کوه مریم  
 گویند فراوان لشکر میرزا خبر آوردند که پودی در زیر کوه مریم فرامده پودی نیز خبر یافت و روان دره دره  
 جھار خود کرد و جادو پودی را در قلعه کوه بر پا کردند پودی نیز لشکر میرزا را دید که بازه علم بودند تا باز

سوار است میرزا سیف الدین فرمود که بگردش خندق کنند سپاه فرمود که با امین چنگ مروید آتا  
 پودی قرع کشیده طالع خود را تا سه روز در برج سرطان دید که بسیار قوی بود میرزا طالع خود را با خود  
 قوس دید که بسیار ناتوان بود پودی سوار شد میرزا در قرع خود را ضعف طالع دیده بود نیز آمد لشکر را نیز  
 منخ کرد لشکر اروس بیدان آمدند بسیار توقف کردند کسی نبرد تا لب خندق دو اندند میرزا فرمود که کسی  
 دست بجز به نبرد تا سه روز پودی سوار میشد هر روز جوانان آمده میفریدند میرزا منخ میکرد که امروز هم صبح کشید  
 القصد میرزا در قرع یافت که کوب طالع او سعد شد فرمود که لشکر سوار شوند بمیگی سوار شدند علم نبری را  
 میرزا بر پا کردند کتیر کویان بجانب میدان روان شدند پودی نیز طالع خود را تا هفت روز بخش پیمانگی  
 کرد که سپاه نبرد جوانان تا بدین دوره آمدند مرد طلب کردند کسی نبرد روز هفتم از درون لشکر پودی  
 جوانان لشکر جنای علم او را گرفته آوردند سپاه اروس در شور شدند پودی منخ کرد باز پودی در قرع  
 یافت که طالع او در برج میزان بدین خورشید که سعد اکبر است در آمده طالع میرزا در برج قوس بدین  
 زحل است قوس خانه است پودی سوار شد میرزا نیز در قرع آنچه پودی دیده بود با او معلوم شد که لشکر اروس آن  
 از شش جهت فریاد کرده دو اندند میرزا فرمود و اصلاح بر میسند از بد لشکر اروس تا لب خندق آمده بر گشت تا  
 منخ روز نهمین بود باز میرزا سیف الدین در قرع یافت که طالع او سعد اکبر شد سپاه جنای عهد کردند که  
 امروز تا بارگاه پودی روند چون بدرون دوره در آمدند دیدند که سپاه اروس همه غریبا که سفندی با سبی  
 بفرموده پودی فریاد کرده استاده بودند پودی در قرع یافته بود که در سپاه اروس خون ریزی میثود با بنا  
 طریق رفیع کرد سپاه بفرموده میرزا سپاه اندان روز سپاه اروس جنای مخلوط بودند القصد  
 باز چنگ کرده بر گشت تا چهل روز بنیوال گذشت هفت مرتبه بر سر هم آمده در تاریخ روز بیستم ماه صفر میرزا  
 یافت که فرود برج اسد قران میکند امیدوار بود که اگر جرم فرسوز و خوف بقوم اروس است زیرا که او قرین  
 انقوم اگر جرم زهره سوز و خوف ب مردم ما و زله ندرت در همان روز قریب پیشین آند و کوب قران میکرد  
 این هر دو حکیم چنگ را موقوف میدهند آتا در میان آیند و لشکر چشمه مشرک بود و کس از برای آب  
 گرفتن آمدند یکی از سپاه جنای یکی از سپاه اروس آتا اروس آمد و بود جنای او را مذاقی زد او  
 دشنام داد و جنای او را خفه کرد که اعلام کند بزبان اروس فریاد کرد و لشکر پودی نزدیک بود مجبور بود  
 آن جنای اروق خود را فریاد کرد و قوم او دیدند و سه اروس رفتند یکی اروسان که غنیمتند  
 باز اروسان غور کرده چند بر قتل کردند آتش چنگ را گرفت در وقتی که میرزا در خانه نشسته است  
 گرفته قران کواکب مشاهده میکرد پودی نیز بستور آتا پودی دید که جرم زهره سوخت همان زمان از  
 شوق با صبح بر آمده دو ایند غوغا بر آید جوانان متحول بدربار میرزا سیف الدین آمدند پودی سوار شد  
 شجاعه ام میکنند میرزا گفت ای بیادوران جرم زهره سوخت تا بکجا میسباید که بشکر اروس چنگ میکنند میرزا در

ابطلاب را از دست میرزا گرفته بر زمین زدند که صاحبقران مایان را بچنگ فرستاده نه بفال مینی لغت  
 میرزا را نمائده سوار کردند که یکی اسب مانند آن روز سپاه مغول بر تیر که میزدند بیکدیگر می رسید و دنیا بود  
 تاریک شد که آدم آدم را نمیدید سپاه از روس مثل شغال فریاد میکردند میرزا سیف الدین زخم رسیده  
 رو بگریز نهادند از چهل کس بجز از جوان زنده بر آمدند نیز در صاحبقران آمدند و بیکران کشته شدند میرزا  
 واقعه را با صاحبقران بیان کرد و اما مقایسه بودی بود تا سپاه صاحبقران هفت روزه راه بود و اما صاحب  
 قران هیچ تکلف تلاطمی نام تلاطم بود و شکر و ملاطفت کی اصل نام او عبید الله بود و فرزند بدخشان بود علم جزا  
 نیکو میداشت بخندت صاحبقران آمد که مراد فرستادند به پودی بخند و در نتیجه فکرم بجم حکمت صاحبقران سی هزار  
 با و همراه کردند ملا آمد و در تقابل پودی در زیر کوه مریم فرامد همان خندق که کیر را کند بود و صاحب ر کرد  
 بشکر گفت شما چه کنید اگر سپاه پودی قصد شما کنند شما بایان از خندق بفرار کنید چنگ کنید اما تلمش صاحب  
 سرور بود و ملا بغاری رفت بعلم جزا مقید شد خو است که قلعه کوهی را کند بر بالای شکر پودی زندگان  
 با تلمش بخور و شکر نیز خبرند داشتند که ملا کجا رفته باشد تلمش بسیار بلا معتقد بود و هر روز چنگ میکرد پودی  
 پودی از خندق گذشته اول تلمش بسیار از خمر زود تلمش و غضب گردیده او را قلم کرد و پودی کوهها  
 کرده و هزار مقررات فرستاده فرود پسر را گرفت اما تلمش میکرد که چه سپاه مغول بر آمده چنگ نمیکند شی  
 بر آمده و دید که بر بالای کوه از دور تلمش بسیار دشمنان دید که مردی در غار نشسته هفت خط بد و زخمی  
 آنقدر میخواند که دهان او کف کرده بود و کاه نقطه میر تاخت بکوه اشارت میکرد و کوه میلزید و رفت که  
 از سپاه مغول است بخواند که کوه را کند و در سپاه از روس زند پودی نیز حکیم بود و داشت که فردا در وقت شام  
 کوه میکند آمده فرمود که تا فرامو ال بسیار بر تافته و در گریزند سپاه مغول بنوا قرار دادند از برای  
 مال یکی دو پند هر چند تلمش منع کرد و هنوز مال را گرفته نگشته بودند سپاه از روس از دور تلمش  
 بنا که صدای طاقاطاق بر آمد آن کوه کند شده بر سر سپاه مغول افتاد که بست هزار کس یکی در زیر  
 مانند ملا از غار بر آمد این واقعه را دید که وقتی بود که پودی دو ایشده روان شد ملا ناچار دور گریزند  
 بیخ هزار کس دیگر گشته شدند ملا مع تلمش بسیار نیز در صاحبقران آمدند صاحبقران گفت هزار علم حکمت در  
 یک تلمش سپاهی کری پوجست صاحبقران فرمود که جرجیان جرد ساندند که هر جا نفاذ چیست که نایب  
 سر نایب است استبا فوختن است بیارند زوی کوه که بست هزار نفاذ ده هزار که با چهار هزار کس تلمش  
 سر نایب و شاه شامه مجموع چهل هزار شد فرمود که ده هزار کاه در کشته پوجست کاه نفاذ که بر کرده در آفتاب  
 مانند خشک شد بدرون او شکر ریزه انداختند بدست و هزار جوان داده فرمود از پیش روان شد  
 از جوانان چنگی کسی را نگرفت مع چهل هزار نوازنده روان شد سه هزاران منع کردند که مبادا چنگ شود  
 این نوازنده ها از عمد چنگ نیردند صاحبقران توکل کرده روان شد اما پودی نشسته بود که کرد

۵/۱۱  
 ۲  
 ۱۱۰

آن ده هزار کس پوست کا دلان در بر زمین کشان میآمدند آن سنگ ریزه با طرفه صد ایامید اوسپناه  
ازوس سر ایچم شده سوار شدند دیدند چنان چنگ طوفان شد که آسمان کس ندید زیرا که هر کدم در پی پودی  
اسب خود و شلخ بودند آن شخند بر زمین رسیده میآمد چنان عبار پیدا شد که جهان سیم تاریک شد آن  
چهل هزار کوس کور که در آن وقت از زمین زمان مین مکان چون کوره سیاه و اضطراب در آمده بود مردم  
جوق یکدیگر در پیشینند اسپان میر میبندند مرغان هوا از آن صد ابر زمین میافتادند سپا پودی را بچوگر  
و ایچم زیر کرد که اکثر ایشان قالبی کردند بیکبار که در کز نشاند آن ده هزار جوان یکی اسب مانند بود  
کنده بدر رفت کسی بسیاری رفتند باین تدبیر لشکر ازوس شکست دادند صاحبقران در زیر کوه مریم  
فرامده بشکر کس فرستاد و غامی سپاه آمدند بگردان صاحبقران آفرین کردند آتا پودی که خسته بسک و بی  
تجاری آمده واقعه را باقی شیخ گفت آتا پودی باقی شیخ عاشق بود و خطر نوشته فرستاد که مدت است که بر تو غم  
مرا قبول کن یا آنکه پنجاه شبی بنزد خود و طلب مرا دمن بر زمین دادم امیر تجور آق شیخ در غصه شد آتا او هم نوشته  
فرستاد که شب شما بی پودی فریب خورده شش چشم عقل او را تیره کرده آمد آق شیخ چند غلامی را فرمود  
بود و اگر گفته زخمها زدند و رهنه کردند فرمود که پنجاه برده که کسیتند لشکر را نشود من نیز بدنام نشوم برده  
در گوشه کور کردند ازوس را دستا بدید که بجز آمده هندی را کور کرده رفتن پنداشت که در خواب بود آمد گفته  
بر او رو بخت نه برده کشت پودی زنده بود بان ازوس گفت دنیا در که رست مرا تربیت کن قراری بسیاری  
خواهم و در القعه او تربیت کرد و تا پودی شفا یافت ششپند که صاحبقران اکثر قلعه های ازوس را فتح کرد  
و بیبیک و رسیده اند پودی بجانب لشکر صاحبقران آمد بدربار ملا چکنری آمد که میرزا سیف الدین آغی  
بود هر دو نوشته علم بخونم میآموختند پودی زمان فارسی را میدانت غلامی را گفت در آمده کوی که پودی  
آمده است غلام در آمده گفت ایشان خواستند که امتحان کنند غلام گفته که بر آمده کوی که نیست غلام  
بر آمده گفت پودی در کف دست خود فرعه انداخت گفت هر دو روی هم یکی پشت بشرق دیگری پشت  
بمغرب نشسته اند غلام در آمده گفت هر دو وزیر یک پر این در آمده اند گفتند کوی نیست پودی گفت وزیر  
یک پر این در آمده اند هفتاد مرتبه مبدل کردند پودی یافت هر دو حکیم بدانند او آفرین کردند پودی را  
در آو رو در محمول بود خلعت دادند پرسیدند باین فطرت ترا چه پیش آمد که چنین شدی پودی گفت از جرق  
شهرت چنین شدم او را گرفته بدربار صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین پودی و ملا چکنری را در  
زیر چتره نقره مانده بدینچه طلا داخل شد که صاحبقران بر کرسی نشسته در پا طهارت بود پودی را خبر کرد و حاجی  
طلب کرد پودی رسیده گرفت که در وقتی که سواک گرفته بچوگت سواک کند احمد پسر امیر موسی که بدت  
صاحبقران پدر او کشته شده بود با میرزا بطهارت میداد صاحبقران خوارت سواک از دست او گرفته سواک  
کنند پودی در آن زوده گفت تقصیر آن هواک را بچرم بدید که اول خود سواک کند بعد شما سواک کنید میرزا

شدند که اجماع یک سو اگر گرفته میل زید با چهار سو اک کرد سو اک کردن همانا سیاه شده تارس کینه پودی  
گفت من بچکمت یافته بودم که او در سو اک زهر انداخته است ایچتی او برای ویت پدر چنان کرده بود و این  
صاحبقران از زهر جناس بعد در سو اک که صد بیت هفت شود و بی بچک بپودی انجام کردند مثلاً صد بیت  
هفت شتر صد بیت هفت اسب مع جبهه و ق طلا صد بیت هفت قبل صد بیت هفت نخیر صد بیت هفت غلام صد بیت  
هفت کینه صد بیت هفت نیمه صد بیت هفت پنج صد بیت هفت مشروح صد بیت هفت لباس و اراطاس صد  
بیت هفت کجوا صد بیت هفت دیبا صد بیت هفت کشمیر صد بیت هفت ملحق صد بیت هفت نوت صد بیت  
هفت چهار ایسته صد بیت هفت قلق صد بیت هفت نافه شک صد بیت هفت شال علی هذا القیاس از هر چنگ  
انعام کرد پودی گفت من دو طلب دارم یکی آنکه من که فرکت بیم مرا با سلام بخوانند و بیکر آنکه اگر ولایت بکند  
و اگر بد آق شیخ را من به بی صد بیت ان قبول کرد اما فرادلان خبر آوردند که بیرون نام اربوسی صد بیت  
هزار غیر میری پوش رسید ایچتی بطرفه عجلتی نما نما کرده در تقابل صاحبقران فرامد پودی گفت اگر ظفر بیرون  
یا بید و بیکر کسی طاقت شما ندارد و الفقه طبع چنگ در نوزارش در آوردند آن شب بزم خاصی بود  
میرزا سیف الدین ملا چکنیری بودند صاحبقران از هر حکیم پرسیدند که ظفر که ابا باشد هر حکیم فرمودند  
گفتند ظفر شما راست بیرون گشته خواهد شد صاحبقران پرسید که چگونه میسر میسر از گفت از مقام بندی  
میافند ملا چکنیری گفت زور آب پودی گفت نه به تیر می میرد صاحبقران گفت قول که ام شما درست باشد  
هر کدام بودند گفتند اگر قول ما درست نباشد ما سر خود را کرده و میخایم هر دو شکر در تقابل یکدیگر صرف کردند  
اما شکر از دس و پیش رود پودری کشیده بودند سر تا سر و پودر شکاف بود که ملحق میباید خستند بیرون فرمودند  
نقره بسیاری از پودر اینی بن بختند سپاه منول آن زرد را دیده یکی آب مانند از دس آن یکی مشبه  
ملق کردند آن دوزخ هزار کس یکی از سپاه منول ملحق بریدند صاحبقران سوار شدند از دس آن  
دیگر زرد بختند یکی از امان خبر آورد که زرد پاشیده اند مردم یکی دویدند صاحبقران فرمود که امان  
کرد ایند زرد یکی بن میگردانند از جانب دیگر میست خند مرون با ایشان عبرت نیشد میگفتند اگر قضا  
رسیده است می میرم و الفقه تا بخت روز صد هزار کس گشته شد اما هرگز امان را ایند نیشد از دس آن  
بخسین میگردند اما صاحبقران پودی را طلب کرد پودی گفت بمن زرد بید من فکری کنم صد نفر در حلق  
دو طبقه فرمود و طبقه اول زرد طبقه دوم جوان چکنی مکل که دو هزار کس شود بر شتران بار کرده  
بیک موی سهلی داد که بجانب دشت بروید خود پودی نیم شب پیش کرد بیرون آمد پودی را در آوردند  
بیرون گفت ای پودی ترا چه پیش آمد که با میر تیمور همراه شدی پودی گفت مقصود من آن بود که  
امیر تیمور را بکنیم هر چند که دم نماندیم کاری کردن اما امیر تیمور خزینه خود را بجانب شتر خان فرستاد  
اگر ترا زرد که دست کس فرستان که بیارند بیرون کس فرمود گرفته آوردند پودی گفت من این حکمی ترا

نهاد که هر پنج بجزنداری وقتی که دو نمتند بودم ترا انما کرده بودم بیرون مرویتمت بود و فرمود که همان نزد  
 صدق زرار بودی بهر پودی آنچه انان را بر او روان و در هر کس خود را فد کرده بود و اول نزد  
 دیوار مشبک دیده اند که در تفنگ جبر خا پانده اند متقنای همه را گرفته که ناکشیده دیوار بار او بران  
 کردند صاحبقران کوشش بجای بودند که یکی اسب مانند فرمودند که در چنگ بستند که بنده تا مسلمانان کا فر معلوم بود  
 آن شب طرف چینی شد شکست بر سپاه اروس افتاد بیرون کرختی بر او در اروس درختی بود که کبک  
 عظیم داشت بیرون بر کنار او خود پناه کرد و فرود آمد چند کشتند نیافتند صاحبقران گفت قول هر سه حکیم  
 دروغ بر آمد باز آن سه حکیم فرمودند که کشتند او زنده است چنانچه گفته بودیم بچنان خواهد شد بقصه  
 مردی زبردخت آمد که آب خود جوید بود در سایه درخت نشست در بالای درخت بیرون بود بول تنگ  
 کرد هر چند جید کرد نشد آخر سه دافطره فطره بران جلید کوبید که آنروز زار میرزا شیخ بود و میرزا اوراد از نظر  
 انداخته بود آنچه نشسته بود بناگاه از هوا فطره جلید پنداشت باران میسبارد دید که در هوا ابر نیت جبر  
 شد قیگ نظر کرد دید که آدمی در بالای درخت بیرون داشت که او را دید بزبان اروس سخن میگرداند و میگوید  
 که با و وعده میکنند آخر شده موارید بر نافت داشت که از فلاکت بر آمد چونکه بر سر او بول کرده بود و درین  
 وقت جبر پیدا شدند میرزا شیخ بود که بطلب بیرون همراه بودی بر آمد بود میرزا و زار خود را دیده روی  
 خود را تا فتنه گذشت و زار فریاد کرد که ای میرزا اینجا اروس بیجان شده میرزا با وجود غیرت خویش که گذر بودی  
 گفت بوسه بند جلاله آمده دیدند که بیرون بود میرزا آنروز باز و زار خود کرد و هر چند کردند بیرون نفرامد خود را  
 به تیر زد که از مقام بلند بضر ب تیر در آب فتنه موقوف هر سه حکیم درست بر آمد اما بقول بودی بخسین کردند  
 به تیر گفته بود بعد ازین واقعه صاحبقران بجای نب ولایت مسکا و متوجه شد داستان فتح نمودن  
 صاحبقران مسکا و اوراد آمدن بطلمات القصه صاحبقران قریب بمسکا رسید میرزا سلطان  
 محمد را بر اول کرده به پناه هزار جوان فرستاد چون میرزا بمسکا رسید دید که قلعه مسکا و از سنگ مرمر  
 بر زبر هر کنگره یکم و تفنگ و در دست مرتج نشسته اند رسیدن میرزا همانا جمیع تفنگر یکی آتش دادند صدی  
 طاق اطاق بر آمد دنیا سینا و تار یک شد بعد مردم بسیاری بر آمد و متقن را تیر بند کردند میرزا از ترس  
 پرسید گفت آنرا هم صورتند که صنعت کران اروس ساخته اند هر صد صورت بیکه بگردانسته مروت کرد  
 و در یکی آتش می یابد بعد از آن دید که در اطراف قلعه از عرابه قلعه کرده اند بر هر عرابه زینور کی ماه  
 درسی هزار عرابه دو غلام فرنگی نشسته اند در میان جای قلعه مسکا آنجا جاد و ارق شیخ را دوخته اند بعد  
 شکر صاحبقران ایمل ایل اروق اروق بتبیده ضبیده میآمدند هر ایلی بیک رنگ لباس پوشیده بودند بعد میر  
 صاحبقران پیدا شد لباس ممل در بود میر که علم ظل صباب را بر سر او افراشته علامت بردست راست قلندر  
 در جلو هر کرده میآیند صاحبقران بختی آمده فرامند بعد از سه روز جوانان فاخته گرفته دو ایندند قریب بود

زنبور که یکی آتش اکثر زنبورک ایشان مثل هاون بود از درون شش و دو هزار کس برآمدند بدستور هاون  
 چرخها و دست و آتشند بر زمین کور کرده از دور بنوک خاوه بافتند بسته آتش دادند آن هاونها پرید  
 بر سپاه صاحبزبان رسیدند با دم و مراکب میر سید مثل جو بویگر و دو و بر فلک برآمده بود و امیر گفت اگر فکر  
 ایشان نمکند نشو و فرمود که هر که فکر این که فران را کند بر جلد کند بد هم دولت شیخ اعلان گفت من فکر  
 این هتکامه را کنم این چه را که در که رفته در ملک ترکستان او تاغ بگیرند امیر قبول کرد و فرستاد سنگ بده با  
 بدین انداخته در چشمه آب در راه هزار یکس خطه بکیم زد و بناگاه ابرها پدید آمدند باران باریدین گرفت  
 جوانان یکی دو اینند از روسان هر چند کردند آن زنبورک ها و ز گرفت جوانان او از یک یکی دو اینند جمع  
 از روسان که در قهای زنبورک با بودند قتل کردند بقلعه دو اینند بدرون شش زرشش جهت رخت کرده  
 در آمدند هر چند کردند آق شیخ را نیتند کینز که گفت اینجا نه در آمده بود چون درون خانه در آمدند  
 گمنای شراب بود در کجیم دیدند که تیز آب بود آق شیخ خود را در خم تیز آب انداخته بود و ششیده بود که صاحبزبان  
 دور او بودی خواهد داد از غیرت که من به تیم خود چگونگی رسم گفته خود را که اخته بود بعد از آن پودی مرد  
 بسکاه را شفیع شده باج قبول کرد و همه را صاحبزبان بخشید پودی را پادشاه کرد باج از اوستان زمان پادشاه  
 میرزا شاه رخ میآید بعد از اینکه پودی مرد دیگر نیامد و قصه بصاحبزبان خبر آمد که میرزا شاه رخ از جانب  
 بنغاز رسیده و پیشو از رفتند میرزا آمده پدر را ملازمت کرد آنچه عجیب که دیده بود بیان کرد صاحبزبان را  
 از روی دیدند حکایات شد که وصف او گذشت که مقامی است که در جانب قطب از او شش ماه شب  
 شش ماه روز صاحبزبان بدان مقام رسید کوهی دید جانب قطب کوه زمین پست بود آنوقت آنوقت آنوقت  
 جدی بود تاریک بود هر وقت که آفتاب بدرجه چهل میآید تا میزان روز بود و از میزان تا محل شب صاحبزبان  
 لشکر را در مکه و مانده بود مردی فرمود که بدرون خلعت در آنچه قدم هفت کر خفته بر آید و پند که سر  
 روی او خون آلود بر رسیدند گفت چیزی آمده بر دیم ز خون ایشان شد و چشم او میزد خشید و بگری  
 در آمد مثل آن شد دولت شیخ اعلان گفت گمان میبرم که بوم باشد آفرغ بروی مردم در میان فقه فرمود  
 همه خ شش خانها با گرفتند اگر بودم آید خود را زنده بان شش هائند شود صاحبزبان بهمراهی آمد  
 در آمدند تا قریب مسجد شعل کبر ایته میفرستند بوم بسیاری آمده خود را بران شش هائند و بنامش در راه  
 شعل میآید و بجای آمده که قریب چیزی مثل ستاره برق میزد چون نزدیک آمدند دیدند که مقامی قریب  
 مسجد کزور او صد کز بلندی دو صد پنجاه کز از جوب شمشاد عمارت کرده اند کینندی در میان او از جوب  
 زمیت دووه اند در میل او کوهی بند کرده اند که برق آن که هر نمون در شده بود و شعلها را در طرف  
 عمارت گرفته است و ند بر دیوار آن عمارت بوم بسیاری بود اما آن عمارت را دوری نبود در جانب  
 مغرب آن عمارت آفتاب ماه کوب را صورت کرده بشکل دیگر یک شکل مثل کمان حلقه یک شکل مثل

مار کج یک شکل مثل چلیک جیران شدند و زر آن اشکال مثل مشه نذافان جو بود آن مثل کوشکی صلاب  
 آوزان استاده صحرایان در جمیع مایان و در انبیا ن سراسر ایوا فقه در رسید هم جیران شدند صحرایان  
 گفت هر که فکری کند هر چه طلب کند به هم ملاعبه اند نام مودی بود از شکر و ان علامه لقب او کس تلی میباید  
 بصحرایان گفت آن شکل در دو در این عمارت یک شکل مثل کمان است بلفظ یونانی را بین شکل می پسند  
 آن شکل که مثل چلیک است لفظ فی را بین شکل می نویسند آن شکل که مثل مار کج است او شکل دال است اما جی  
 بحساب آنچه ششصد فی باشد و دال چهار است مجموع ششصد و چهار میشود و لفظ معتبره اسکندر نیز ششصد و شصت  
 چهار است کمان میبهرم که معتبره اسکندر است و بیکر شکل ماه نموده اند قلب ماه نام میشود و نام گفته بزبان یونانی قضا  
 گویند و بیکر شکل ستاره نموده اند تجنیس ستاره شبانه است شبانه گفته بزبان یونانی کلید را گویند این  
 اثر آن است که این مقام را دوری قضی کلیدی است دیگر آنکه اینجا کوشکی میسی و در کمان میبهرم که اگر آن کوشکی  
 شکست تابند دوری پیدا میشود و اما هر زمان ز دوری آن عمارت آواز شنیده پس میاید ملاکس تلی اول آن  
 کوشکی را عیب یافت چیزی معلوم نشد بعد بر است تافت زورش ترسید صحرایان آمده زور کرد کم بود  
 جدا شد دوری و اشد یک طبقه درون او دوری دیگری دو طبقه قضی کلیدی و اگر دند همه بر ملاکس تلی آفرین  
 کردند و در آمدند کبندی در او را و اگر دند معتبره دیدند اما آنجا مثل روز روشن بود و تعجب کردند  
 اما در بالای آن قبر کوچی بر تو آن لوح بود که خانه را روشن کرده بود آمده که در لوح نظر کردند روی زمین را  
 دیدند معلوم شد که کیتی نما بوده است اما آنجا حکم کرده اند که امکان جدا کردن نداشت صحرایان دید که سرفه  
 تمام عالم در آن آئینه مینمود در فتنه دید که در کوی خانیم طرفه از دهای جیران شد که چه واقعه باشد اما در او  
 گوید که چون صحرایان خانیم را از نظر انداخته بود خانیم چند ان طاعت کرده بود که مستجاب الدعوه شد بود  
 جمیع معیوبان بدعای او شفا مییافتند از بخت از دهای مردم بود و در بالای لوح نوشته که آریا کسبکه از  
 کوش روزگار از جو او ش لیل نهار قدم سعادت درین ورطه نند زینهار بعد زینهار قدم دانسته نند کوش  
 مقام خاموشان و سر منزل فراموشان است این مقایست که سر تا جدا در آن را در هم شکسته این کوش  
 آئینه عبرت که غبار رنگ کو در آن را بر هم نشسته بیرون کنند را طبع است که غبار چندین هزار خافه را بر باد  
 داده جهان منزل غدار است درهای فنا در شش جهت کشده عزیز من دل برنگ بوی دنیا میند که هنوز  
 در کلستان حیات کل مراد نه چیده باشی بناگاه صرصر خزان مرگ در تازد با دم که برک امیدت بر اندازد  
 نظم نشاط نند که با غم مردن مینارزد حیات خضر اگر یاد بجان کندن مینارزد اگر بر تخت شاهی تا بروز  
 مرگ بشکینی بخت زیر پهلوی خطن مینارزد نیمه ننگ از جلال تو بعد از مرگ اگر پرسند جواب با صواب  
 بیک گفتن مینارزد بعد از آن نوشته که منم شعله دو دمان ریح مسکون پادشاه عزیز ملک اسکندر اگر تمام  
 عالم را در تصرف خود در آوردم لطافت سر نخه مرگ نیاردم اگر چند که روزگار غنان اختیار بقبضه افتد ارم



گذاشت اما آخورد خاک با یکم انباشت ای عزیز زبان بیایم که در منابر و دهان بتلاوت قرآن مقید بود  
از سر آمدن که مهر سکوت پذیرفت همان ز کس هر دو دیده که در شراب زندگان سرشار بودند در خوابات اجل  
بچو خواران مخاری روی بر سر خاک فنا نموده اند و لم که از رنگ که درت صاف بود و زنگار مرگ ناپدید  
سراپا وجودم که هر یک جرقه نوشتان شمرود بودند پست غبار فنا گردیدند نصیحت است از جانب من ترا ای  
خودمند دل بجهان بستند چشم عبرت بکش اگر چه سلبها آخورد جنگ مرگ در مانا اگر اسکندری آخورد مرگ منسره  
در شنندری اگر ستم آخورد خاک بله همدی اگر جنبیدی آخورد تاج تخت نو میدی اگر امیری آخورد پست  
صیتا و قضا سیری اگر شاهی عاقبت در خاک سیه تنهایی نظم سکندر منم شاه در پاشکوه جهان در پاشکوه  
در پاشکوه گرفتیم جهان را کران تا کران به نیروی بازو بکران کران ز جام جم آئینه پر ختم در آخورد خاک بله  
سختم گرفتیم بند پر روی جهان نگشتم ز جنگ اجل در زمان گرفتیم جهان را سر زور قناعت نمودم بخور  
بکور خزان ولی جمع کردم بی بندم از بخت با خود خسی از ان جمله های سعادت رسن قناعت نمودم بکسر  
کفن از انحال جاه از ان دار که کنونم نموده است نقش حصیر از ان تاج اقبال که هر سرشت بکنج بله  
سرم نمودم بخت از ان دار که اساس سبی بر فتم در آخورد پستی بسی جمع کردم خزان کج بندم در آخورد  
بخود غیر بی سخن نمودم همه بجز بر نکردم از ان بخت نگشت ز درینا که علم بضای گذشت خوش وقت انگسکه  
قانع گذشت ایای بجز و مند پاکیزه دین بخاک نشین بعیرت بوبین بجز ذکر او هر چه کردم عبث عبث رفت  
علم بفرسوس هر آن کار غیر سخا کرده هم خطا کرده بودم خطا کرده ام القصه صاحبزبان اینوا خود را دیده  
خواست که آئینه را جدا کرده بگیرد زلزله پیدا شد نزدیک بود که مردم بزیر زمین فرودند آخورد پیش  
گذاشت بخانه دیگری در آمد دیده که آسی بسته در آخورد او شیر شکر ریخته است ده دست کوبند که آب صبیای  
اسکندر دست که امام مهدی خواهد گرفت بچکس را قوت نبود که بنزدیک آن لنگه در رود القصه هر  
صاحبزبان بر آمده بر آه آمده رجعت کرد اما نمیدانست که چند روز شده باشد زیرا که دنیا سپاه بود اما  
هو ابغایت سر بود چون پروان بر آمدند دو لیت کس را بقوشبانه مانده بودند دیدند که شکم پاره کرده اند  
خون ایشان را در کشیده اند یک آدم نیم جان بافتند او گفت رفتن شما با زاوه روز شده است اما قوشها  
بجا بود آخر وضعوف گفت بعد از رفتن شما یکبار ره خلقی آمدند صورت ایشان مثل ایشان بودند ناخن ایشان  
مثل تیغ بود همه برهنه بودند آدم و جار پارا پاره کرده بجانب کوه رفتند کوبند که آن کوه که بسایه دولت بود  
تا فرآن کوه سنگ سرمه بود اما صاحبزبان بجانب آن مخلوقان آمد از مغاره های خود بر آمدند آمده بلشکر  
صاحبزبان در افتادند ناخن ایشان مثل تیغ قلم میگرد مردم در مانده شدند روز جنگ کردند شبها بیخواب  
برفتند آخوردی فرمود طعام بسیاری بچینه زهر انداخته در سر راه ایشان مانند ایشان بر آمد بطحا  
در رفتند بعد از کل کردن کینه مردمند بعد از ان صاحبزبان بر لب دریای شور آمده دریا پاشند

بجانب مسک و روان شدند در میان جای دریا کوهی نمود بطینت ب شیرین در آن کوه فرستند چند کس را که با ب  
 فرستادند نیامد آخر خود صاحبقران رفت دید که در شخ درخت مرغ نشسته خواست که به تیرزند هر تیر که انداخت  
 بجانب دیگر رفت آخر تا پریده رفت صاحبقران بدان کوه برآمد با بجانب کوه که تیرها رفته بود روان شد دریا که  
 آهین ریاست اصلی را از خود کرده دور آمده دید که آن فردی که بطینت ب رفته بودند در آن کوه بنده شده بودند  
 امیر بخات داد هر که هم را از آهین ربا گرفت در آن کوه میسر کردند بجای آمدند که دره تنگ بود مردی نشسته تیر  
 در گمان نمانده کوشش تا کوشش کشیده اگر کسی قدم پیش نهد به تیرزند بچکس از خوف پیش رفت مردی از لشکر  
 صاحبقران سسک آهین ربا در بغل داشت چون بنزدیک تیرانداز رسید تیر از پشت او خطا یافت آخر در حین  
 رات میزدید تیر آمده بر سینه او بنده شد دیدند که در بغل و آهین ربا بود و دیگر آن تیرانداز را که تیر کرده بودند چون  
 ستاره تیر میان زدند که پیشتر که آمدند معلوم شد که مثل است صاحبقران گفت حکما بود آنچه خود خواهند مثال را بر  
 بستند البته واقعه در دستش بر آمدند بیک جانب دره دریا بود هیچ چیزی از بی غایب نیافتند وقت شب  
 مؤذن بانگ نماز گفت چون الله اکبر گفت ز درون کوه مثل کسی که جواب از آن کوه میداد آمد مردم کفشد فاعله  
 کوه است چون صد امید هر صاحبقران قبول نمیکرد که او از آدم است چون پشتمه آن مجر رسول الله رسید از کوه  
 او از آمد که قره عینین بک یا رسول الله در پل او از آمد اکنون تحقیق قیامت همه شنیدند بقضرت صاحبقران ازین  
 کردند تا بچکس را ندیدند پاره گفتن شب طینت صاحبقران گفت این او از شب طینت است تا ازین خبر نیام  
 از بیخ زوم صبر کردند شب شد صاحبقران نظر کرد از روی دریا مشعل پیدا شد کشتی یکی سواره و یکی پیاده آمده بر آن  
 قادر شده فریاد کرد که ای ضرب بر او زد و چون کوه او از آمد که ایطلم مرا اینکند زری بزبان از روی حرفی میگفت  
 آن سواره کمل بود بران متوجه شد غاری نمودار شد نفوذ را امر کرد که او در برار ملازم در آمده هر قاتی در از بی  
 ستمش گرفته از غار بر آورد و پیر گفت ایطلم اینکند زری مرا اول بزبان خوش گفت بگو آنچه بگو گفته پیر گفت تو کونم  
 زیرا که من مأمورم آن سوار دید که بلامیت نشد بوحشت گفت پیر قبول کرد و شمشیر کشید رسید که تو کاشتم پیر گفت هنوز  
 اجل من دور است صاحبقران گفت بر آمده پیر را حمایت میشود رفیقان نگذاشتن سوار تیر زد که سر پیر بزین افتاد و پیر  
 صاحبقران پریشان شد که مرا نکند آشنه که حمایت تو م بنا که دیدند که دستی از غیب پدید آمد سر پیر در بر تنه اش مان  
 باز پیر زنده شد صاحبقران تعجب کرد سوار از پیر پرسید که چگونه دست بود پیر گفت باز به تیغ زود باز دستی پدید آمد تا صبح  
 بهفتاد و مرتبه پیر کشت آن دست عینب زنده کرد صاحبقران از غم طاقت در جگر نماند گفت سر راه میگیرم فرزندان گفتن  
 ما متوجه شویم اگر زبان داشته باشد اول مگر تیغ بر آمده سر راه گرفت پیر کناره مشاهده استاده بود سوار بخاری  
 در سخن در آمد گفت شمار ای که راجکار میرزا رو برو شد صاحبقران بر آمده مشعل روشن کردند میرزا از زخم زده میرزا  
 شاه را نیز زخم وارد کرد تا بهفت کس را زخم زد پیر فریاد کرد که ای قوم سر در خود را بگویند که بیاید وقتی قبیح در سران  
 با و در چنگ میرزا پیر رفت گفت نام تو چیست گفت نام من امیر نیور پیر گفت زرنس کستی امیر گفت زرنس یافت این فتح

پیر گفت در کشف خالی است گفت آری پیر گفت بدرون غار در اینم نیزه را بگیر برین سوار بزین صاحبقران  
 بخارور آمد دید که نیم نیزه تمام فولاد بر سقف غار خوریده استاده است سزور کرد و نتوانست گرفت برآمد که من توان  
 شتم گرفت پیر گفت جالا اذان گفتی بگو زور کن امیر اذان گفت باشم بدان محمد رسید نیم نیزه جدا شد  
 گرفته برآمد آن سوار نیم نیزه را دید گفت من ده تا بویستم پیر گفت مده بر سینه اش بزین صاحبقران چنان  
 بر سینه او زد که از پشت او برآمد بعد از قتل او صاحبقران پرسید پیر گفت من ضرب نام دارم اذان  
 حضرت عباس علیه السلام تا الوقت زنده هم برین نیم نیزه تا زول شان هم زنده هم این نیزه حضرت عبیرت که  
 باین نیزه و جلال میگشند و او عصا و نخس و نیم نیزه از ایشان است و یک از آثار علامت قیامت  
 بمن سخنان گفته اند اینم و میگه تو قتل کردی جا تملیق نام حکیم بود در نخس ذکر ما یافته چند مرتبه آمد که  
 امانتی با درین ده هتول کردم گفت آنرا قیامت را بگو گفتیم من خشم گرفت هر وقتی که در میگشت آمدت  
 غیب از آسمان جارم است دست حضرت عبیرت علیه السلام صاحبقران گفت از آنرا قیامت مرا چیزی بگویی  
 چند کلمه را گفت چون آخر از زمان شود قبل از نزول حضرت عبیرت علیه السلام چند شهر خراب شود بخار را از خود  
 خراب کند که از جانب مغرب از دشت خواجه او بان بجانب ولایت آیند از صدای شمش ایشان عمارت و بنا  
 شود سمرقند را آب خراب کند بدشت نزار از خراب کند بیخ را باد بموم خراب کند صفهان را ما خراب کند  
 زیرا که ما در قصه آدم علیه السلام از بهشت در صفهان افتاده بود و هند را بر سات خراب کند و مانند  
 کوه را برقی خراب کند ملک آروس را برودت خراب کند مردم حبشه بگه و دیده آمده جا گیرند مردم عرب بروم  
 و ایران روند آنوقت خانه کعبه ویران شود و دیگر آباد نگردد و القصه صاحبقران پیر را پدید کرده بگاو  
 آمد از آنجا بعد از دو نیم سال بجانب تخت خود مراجعت کرد و داستان پورش پنج ساله  
 صاحبقران بملک ایران بچنگ شاه منصور چنانچه خواجه عبیرت الهی گوید نظم طرازنده این  
 بخته رقم چنین را ندور فتح نام قلم زروس زبجان آن شهریار تا سوده از کلفت آن و یا  
 بر اندیشه ملک کبری دماغ نموده و غش هوای فرغ بجز ملک کبری هوای انداشت ز شکر کشیدن  
 ملای نداشت بنی خویش فسانه شده نامه بود ز جوش کله دره جامه بود چنین گفت خاقان کتبی  
 سر بر ز شیرین سخنهای کتبی نذیر دیگر باره هم غم ایران شده شنودم که آن ملک ویران بخود  
 ازان بکه شکر نام کنند از پادشاه ایشام بنوع که تا پنج سال درست نیامد سفر کرده از راه حبت  
 که آل مظفر ز بخت کون نماند پادشاه خود بدرون القصه صاحبقران در جمیع قلم و آروس جا حکم ماند  
 بودی در پادشاه کرد از شتر خان با کج آمد از آنجا بخار آمد بعد بسم قدر وقت اول بخانه خانم آمد که  
 او مستی بالدمعه شده بود هنوز چهار ماه نشده بود که از بر ایران خبر آمد که شاه منصور آمده شیر از در گرفته  
 سلطان زین الدین بدین راه که گمانسته صاحبقران بود پس کشیده است باز جویان را فرمود که شکر جمع کرده

اما امرای صاحبقران نگفتند که دو نیم پهل است که پورش کردیم چند روز صبر کنیم پورش پشمال آمدند که تیبیه طیار کنند  
 همه بدوق تمام قبول کردند اما صلابت صاحبقران بدرجه بود که هیچکس از عذقه تطلق نبود صاحبقران از او جرح کردند  
 لشکر که از بیاضلی از واقعه ملک ایران شنوید چون صاحبقران در پورش رسد سلطان زین العابدین صلوات  
 شیر از داده بودند شاه منصور که عم زاده میشد از تبریز لشکر کشید بر سر شیر از آمد سلطان زین العابدین قبل  
 نامه فرستاد که سلطان در دوازده رکبت بند با هم روی می بینم کما شتکان امیر تیمور در از ملک بدر میکنم سلطان  
 گفته فرستاد که با امیر تیمور نباید کردی کردن او صاحبقران است این دولت را خدا با و عطا کرده است از تو توان  
 بزور گرفتند شاه منصور در غضب بقلعه دو ایند در و از عراق شکست در آمد لشکر او متعاقب در آمد  
 هرگز کسی این دستور قلمو نگرفته بود سلطان زین العابدین کرخیت پشمال را خواججه عبدالرحمن عبدالقادر پناه بود که  
 ایشان پنهان کردند شاه منصور شیر از را گرفت مردم اطاعت کردند کس بتبر دو سلطان فرمود که هر کسی  
 آرد هر چه لایق او باشد بدیم اگر خبر یابیم که در هر جای باشد ذریات ایشان را خواهیم براندخت اما خواه روزی  
 بغراموشی انگشته بن سلطان را در نکشت کرده طعام خوردند شاه در نقش نگین نام سلطان را خواند که بنده که  
 او را بخین بنهری بود که خطا عکس را میخواند هیچ ملکفت خواججه را با فسانه پردازی اندخت که ایشان قصه  
 امیر حمزه را تصحیح کرده بودند پنهان پشمال خواججه کس فرستاد که آنچه اندک در خانه است البته همراه قاصد روان  
 نمایند ما در ایجابی دیگر پنهان میکنیم مباد شاه منصور پاد بر داده قاصد بگوی خواججه نشاند او را و سلطان  
 سادو دل بر آمد قاصد آورده بخانه خود مانده شاه خبر آورد شاه از خواب بر سرید که سلطان در قوش شامت  
 خواججه انکار کردند شاه فرمود که سلطان آوردند فرموده خواججه را تاراج کردند خود خواججه را شمشیر کردند چشم  
 سلطان را میل کشیدند این رباعی از سلطان است تا چرخ مرا بید کما بر جوت دل از زرع عیش مرا بر جوت  
 تا دست قضا چشم مرا میل کشید فریاد ز عالم جوانی بر جوت اما سلطان از ابو زریخ خود سپرده بود هر روز شاه سلطان  
 آمده خند میگفت الحق از کرده پشمان شده بود سلطان وزیر از فریفته کرده گفت تو اگر بمن اتفاق کنی من شاه  
 بخشم وزیر گفت چگونه میکنی سلطان گفت اگر آمد بمن خند میکنی بدین او را در قوش میکنم تو کای در سپوی؟  
 بزین وزیر قبول کرد روزی شاه در خانه سلطان آمد سلطان او را در قوش کشید وزیر کارور کشید و دید پشمان  
 کاروبسینه او رسید که از پشت او برآمد شاه بنزار منت نجات یافت فرمود که سلطان را در بیابان برده پشمان  
 سلطان بنزار منت با صفیان آمده در سجی قرار گرفت اما شاه امر قتل کرد و لجه و غلام حق نکند ندانید کرده فریب پشمان  
 برده در بیابان پرتافتند بود اکنون رز صاحبقران شنوید اما صاحبقران چنان لشکری جمع کرد که زمین از گردان  
 ایشان بستوه آمد آنوقت فصل بهار بود اما از پورش دو نیم پهل دست قبیاق و ملک روس آمدن صاحبقران را  
 هنوز شش ماه نشده بود از پادشاهی امیر یازده سال گذشته بود از تاریخ هجرت بمقصود هشتاد سال گذشته بود  
 قصه در سال سجان می در ماه مجرم بجانب عراق بطرفه و سپکهای روان شدند از پهل کند چهره بسته گذاشتند بنهر می

میآمدند با صفهان رسیدند شکر آمده در طراف شهر فرود آمدند حاکم صفهان که میرزا عم شیخ بود و صاحبقران را  
 تکلیف کرد چون بدروازه صفهان رسیدند سلطان زین العابدین شنید که صاحبقران میآید موی سرش را  
 بچشم ناپسند از مسجد برآمد گفت کسی بیدار شود که مرا بر سر راه میر برود مردی گرفته آورده بر سر او مانند مردم گفت  
 که امیر تیمور آید مرا بجز دار کند وقتی بود که صدای دوازده صاحبقران پیدا شد مردم گفتند اینک امیر رسیده و سنگ  
 چقماقی گرفته زد شراری جت مشت خاکی گرفته پاشید که روان خاک بروی صاحبقران رسید مردم میخواستند  
 او را دور کنند صاحبقران منع کرد سلطان این بیت را خواند نظم بدولت من از زجنت منال که این دور  
 زود باشد زوال گویند که این بیت از خود او بود صاحبقران گذشته فرمود که آن کور را بیارید صاحبقران با  
 گفت عجیب کوری بود پاره گفتند که دیوانه است امیر گفت این افعال دیوانگان نبودید اولان رسید  
 سلطان را آوردند صاحبقران او را شناخت زیرا که موی سر و ریش او زود لیده شده بود گفت ای کور بکدام  
 مقام که خاطر تو میجواید نشین او گفت مقدار اصلت نشینم یا مقدار اطوار خود صاحبقران گفت مقدار  
 اصلت نشینم گفت بر کوشه تخت تو نشینم صاحبقران میرزا شاه رخ را فرمود دست او را گرفته آورد و در پای  
 صاحبقران نشاند امیر گفت دست خود بشو همراهم طعام خور او گفت طعام بخورم امیر گمان برد که او را گمان  
 اندامیر گفت دست تاشسته بخور گفت مقصد من این است که تو در تخت عزت من در لباس فلاکت چگونه  
 طعام بخورم پرسید که چه کسی او گریان شد گفت مرد غریبم طلب کشیدم معلوم شد که سلطان زین العابدین بوده  
 طلبش منصور را گفت امیر پرسید که این سنگ چقماقی را چرا بر هم زدی گفت نمودم که یعنی حاصل دنیا بیچ نیست  
 مگر شری آنجاک بود که یعنی آدم مشت خاک پیش نیست آخر بیاد فضا است امیر گریه ها کرد چنانچه صاحبقران بیخ نظام  
 التواریخ قاضی بیضاوی چندیتی گفته نظم به پرسش چنین گفت صاحبقران که ای پسر یعقوب کنعان نشان  
 که ای مرزا زاده بودی تو چیست کلی دو دمانت ز بوستان کیت جوش چنین گفت فرزانه مرد دل خلق در  
 جوش آمد زورد ایای خردمند پاکیزه هوش منم سر بوستان پیرایه پوش منم رنگ بوستان شاه شجاع  
 بنا که بر کنه خترع زخت ز بختم جداور فکند چنین است رسم سپهر نژند بچشم زعم میل حیرت کشید ز بختم  
 بخاک مذلت کشید جو احر قبا لم شده از زیم جری بتن است کند کلیم کلام جوشمع است از دود آه مرص  
 مکر بسته هم از کینا عصایم کی جو بکج نژند بمن بخینه کفش من ز بهر خند انقصه صاحبقران فرمود که سلطان را  
 سراب بردند صلحت بادش بانه پوشت بندند نواز شمس کرده وعده کردند که ترا پادشاه خواهیم کرد و در صفهان  
 بشیر از سوار شد منصور شنیده نفازه شاد و یانه ماند قراولان سپاه خبر آوردند که اینک امیر تیمور  
 رسید فرمود که سپاهی از قاصد بیرون آیند و بیک فرمود که هر جا که اهل نعمت همه بر آیند مردم گفتند تو  
 بعید گاه میروی یا بچنگ گفت شادی میکنم که قافله ترکان میآیند مال ایشان در غارت خواهیم کرد نفازه  
 شادی میزند چنانچه بعید گاه بر آیند انقصه شاه منصور در مقابل صاحبقران فرزند و نفازه امیر صاحبقران را در کینا

بیغ مصلحت آب رکن و بر پا کردند همان پگاه با تیشی شانه منصور طبل چنگ در نو آزش در او در او از اچختاب  
 صحران نیز فرمود که طبل چنگ در نو آزش در او در او نظم دو دریا با شکر طبل چنگ دلیران بر سوین  
 پلنگ زغیدن کوس روز مصاف بلر زید خوش تن کوه قاف صدای نغمه فغان سستور جو هتکانه چنگ  
 صور دلیران تر سندن آواز کوس که اینجا دو جویست یک پرچم است اقصه شب را بدین مقدمه که زاینده فردا  
 آفتاب جهان تاب سر از در بچه آب بام ملک حضرت و هاب غلامه سر بر او در او شانه منصور بر او در او علم سپاه بر او پدا  
 بر پا کرده بودند بدین جیب و ساتی پسران صراحی ها در دست شراب میدادند اهل نغمه در اطراف او ظهور و در باب  
 مینو خستند تا می دستارهای خود را بر کل زمین داده بودند بشکر خود میگفت که این همه در خوک از شماست  
 از این نبص صحران خود را با صلح پدران آرسته رو بر کردن بر بسبب هم سواری شده میر که علم طبل صبح بر سر  
 بر پا کردند تا بر لب چوی آمد مصاف بر بستند جمع اهل کرکان بر کرد او چنانچه رسم بوزنجری و چنگله خاند بود مصاف  
 آرسته کرد او رنگ شکر را بیز عمر شیخ مع سپاه صحران دشت پور او در سول سپاه را بمیران شاه بود و  
 شاه رخ مع شکر خراسان در پیش او استاد میرزا سلطان محمد این میرزا جهانبگیر در پشت شکر استاده چنان  
 طبل در صد او را آوردند که زمین زمان میل زید میرزا شاه رخ نصف از زمینت میداد چنانچه خواج عبدالله باقی  
 گوید نظم صف آرایی این شکر کینه خو؟ چنین است صفهای آورده که چون صبح که شهر یار سپهر زخون  
 دلیران بر افروخت چهر حکم تیمو جان بوزنجری فلک سانی سنجی سنجی یکی قلمز آیین بر آمد موج نهنکان  
 در آن جلوه کرفج فوج شکر کامان حنره فرار و قول از پا کار کین کرده ساز یکی مرکزیت فوج باب  
 کزان زهره اژدها بود آب و دیگر قول از رکیت حنره وی زبوزجهانگیر خان شد قوی شدش شاه رخ  
 هم همان در مصفا بسان و دشمن در یک خلاف جو قلب بین یار سپا رسانند سنجی بخورشید ما اقصه  
 شاه منصور ام کرد که سخت کردون آوردند در هر کردون هفت قطعه یک ترموم جیران بودند شاه منصور  
 و بکره آمد با قطعه در یک پیش نیزه گرفته پرانند زیرا که ورزش کرده و چند کز به او رفت در آمدن تیز زد که قلم  
 رکب و میدان ریخت بدین مرتب تمام قطارهای ریکرا قلم کرده در میان میدان پناه تلی ریک سپا کرد و دید که آفرین  
 کردند بر علم آمد چند پیاده میکشید فریاد کرده از تو را کسی این ورزش را بروی کار آرد بعد از آن مرد  
 کرد میرزا سلطان محمود از زخم دار شقیج ارسلان در آمد سر هب و قلم شد میرزا شایخ آمد قلیج ارسلان را از  
 مرده اب بخت داد چنگ مغلوبه اما شاه منصور هر جانب که میکرد و جگه مردم رهش میانند چنگ شکر کت بایل  
 بر لاس ایل ترخان بایل و یلم و دو سپه در افتادند شکست بر سپاه شاه منصور نهاد و ساقیان و معینان سپاه  
 جغتای او بله میکردند شکر مغول هم اسپاه شاه منصور بشیر در آمدند علم صحران بدروازه رسید و در این در  
 استاد شاه منصور که گفتی رفت که سپه زالی از بالای بام فریاد که ای نامرد کی کر خینه میردی مژده کینت این  
 میال خود را سپهر میکند اری این تو نبود که میگفتی اینی حافظه ترکان میان بد بیخارت ایشان میردم تر

عهد خود می کشی تیغ نارسایند و بیکری ازین گفته پاره زال شاه در خشم شده بخود اندیشه کرد که دست میگوید  
 مثل ازوهای دمان برشته بشکر میر که در شکر در آمده بودند چکه کرد و نظم جو بدخواه آگه شد از کار او که آن  
 قیامت به پکار او ز کلبا نکشید فلکبان ولیر کریران شد از پیش آن زه شیر به پکاره اش گفت زالی زبام  
 که ای دشمنی ترکش جرم جو بازوی شمشیر داری قوی کجا بیکری کجا میروی جانندیش داری ز شمشیر تو  
 پاره ثانی دیگر خورد که ز ناموس نامت اگر سرت سرت ز دستار بجز نیست از آن ز نش شمشیر زن که آن  
 بکوشش از آن پاره زن بفرید برکت چون فیلیت تنگی بریر ازوهای پت شده شاه منصور شیر علیه باقی خبر  
 درنده کان سرکه یکی دجله کتی شده موج ریز با لبه خشم آمده در ستیز مگوشا منصور پرند تیغ بکف تیغ  
 جو غنچه تیغ القصد شاه منصور چون پست یک شام در کب ر قلم کرد شکر ای پیش نه اخته روان شد بحکس  
 طاقت چنگ و نداشت شکر که هم او آمده بودند از مردانی او ولیر شده یکی برشته زده روان شدند از جمع کوه  
 های شیر از سپاهای امیر زده بر آوردند بغیر از صاحبقران و میر بر که بر عتب پشت عادل آفتاب بر کسی یافتند  
 چنانچه خواجه عبدالله باقی گوید نظم از انجانان یافت بر همینه برید آفتابان دست را از تنه و زان دست  
 بود بر میره و زان ز سره اندامه تیمور خان در اندیشه جاره اش جمع ولیر ان بنظر راهش بداند آگه آفتاب  
 جیرت کرد زمانه که بیان عبرت در بد القصد همه که خستند غیر از صاحبقران و میر بر که عادل آفتاب بر کسی  
 ماند شاه منصور سپید صاحبقران از انشا خن تیز رو بلند امیر زو که در بلند پرید فرق بایون برهنه شد عنان از دست  
 امیر آفتاب و دنیا چشم امیر سپاه و تاریک شد و باره شاه منصور شناخته تیغ انداخت بضر بیک تیغ او چنان  
 از کار رفته بود که در مان نداشت این سفر بایست که بر فرق برهنه او زده قلم میگرد از اقبال صاحبقران چنین  
 وقتی که تیغ انداخت است عادل آفتاب بر سکنه را یافته سپر عادل از پشتش جدا شده فرس زده آمده بر سر صاحبقران  
 است و تیغ شاه بر سپر آمده قلم کرد و گویند که این یکی از اقبال امیر بود و آلاجه مکان داشت سپر بریده آمد بر سر امیر  
 سه باره تیغ است تیغ زند که بناگاه از پیدی صاحبقران جوان سپاه پوش شمشیر نکر ساری که شسته چهره شده آگه گفت  
 دیدند که میر انشا رخ بود چنانچه خواجه عبدالله باقی گوید نظم جو صاحبقران دید آن خبر کوشش بخشید از جانان  
 پیش بخشید آن کوه گلین زجا در آن شور و خفا فرود داشت با ز طوفان بخشید زجا آسمان بخود زاموچ  
 قدش امان دونیت رسانید تیغ دوروی بخود زانند و آن نام جوی زند تیغ اگر برق بر فرق کوه میخند  
 الم کوه کردون شکوه جو پروان خود از زند بر چرخ میبرد چرخ بوز زوفا سپر بر سرش عادل زورمند فرو  
 داشت از بر دفع کردند القصد میر انشا رخ و شاه منصور حسب سب بیان کرده در پیکر شکسته آمدند رو بر  
 شده هر دو تیغ کننده یک بر زده که شستند دویم باره مد هم آغوش شدند شاه منصور غلامی داشت از یکجانب  
 میر زار سپید تیغ انداخت میر از کمال غیرت شاه منصور را زبده بر زمین زده تیغ از دست غلام گرفته بر  
 کوش زد که چون جمار قلم کردش از زمین جسته چهار پای بسیم زار قلم کرد و میر زار جسته خود را بر زمین گرفت

در ضمن بر جسته چنان نشی بر سینه شاه منصور زد که بیکه پهلوا افتاد شاه را بر بست المانان هر جانب اولی  
تا اسلام گفته مردم فریاد کردند حکم صحیح آن شد که الکن الکن نیکی فالکن فالکن نیکی جمیع اکابران بدربار آمده  
ملازمت کردند صحیح آن بدو شکرت بجا آوردند شیر از هزار مفضل تو من ز راهم گروند منصور را بند فرمود مقرر کرد که  
زین العابدین را حکومت بدو عاقلان بشد و از پادشاه از پادشاه تحصیل کردند صحیح آن بیرون نشسته بود عاقلان  
مردم را زجر میکردند که زود تر شوید چهل کس بودند جمیع ادبانش در شهر زنی داشتند شادی در آن بزم بود عاقلان  
رفته شاه را بختی آوردند او شهما اتفاق کرده چنگ در پوستند بجوم عام کرده چهل تحصیل دار را قتل کردند  
فردا صبح صحیح آن رسید و خشم شده چنان در غضب شد که تار و زجر نخورد کسی حرف نزد بر آمده بر تل رکن بود  
نشست ام کرد که تمام مردم شیر از قتل عام کشید جمیع سپاهی مصلح شدند اما جمیع اکابر شهر و او باقی بر بسته  
آوردند و برود شده عذر خواستند همانا همه را فرمود که گرون زیند هر چند ایشان فریاد کردند که ما را کتبی  
نیست فرمود گرون زدند مردم از شمش جهت دست بقبل ماندند جویان از هر جانب حکم صحیح آن فریاد  
میکردند که پیران از اسیر زیند جو انانرا نیمه زیند عورتانرا شکم پاره کنند گو دکانرا در زیر شکم پاره کنند از آن  
روز شیراز کو یا قیامت شده بود شکرت مغول دست بقبل ماندند مردم جمیع ریش سفیدان را شفیق آوردند همگی  
و ملایان بودند پیش موکما آمده گفتند بچکس از ترس در نزد یک و نبود بجز قاری او نیز میباید پیران ترس  
عرض میکرد که شیخان آمده اند شفیق میشوند گفت همه را مع روابی ایشان بر کشید چنین کردند مردم شدند  
بشاعت بر آوردند همه سبز پوشانده پوشانده گفته رسول را شفیق کردند عرض کردند که شفیق رسول را میآرند  
فرمود که قتل کردند مردم عورتانرا شفیق آوردند که ای قوم مغول باین عورتان رحم کنید که ناتوانند آمده عرض  
کردند فرمود که شکم پاره کنید کردند مردم شهر جمیع اطفال را از مکتب بر آوردند فریب صد هزار کرد که همه قرآن  
در گردان گفتند قرآن را شفیق آوردند همه سپاه چون این واقعه را دیدند دست از قتل باز داشتند همه از بیم  
عرض کردند که قرآن شفیق آوردند و بخشید ام بقتل کرد و قوم صفای گفتند که ما بقرآن ایمان آوردیم چگونه  
بروی قرآن تنگ کشیم اگر ای همه ما قتل کند امیر بقوم ترکیه امر کرد که شما بروید ایشان نیز همین جواب دادند بقوم فرق  
امر کرد همین جواب شنیدند بشکر قلاق فرمود گفتند کیو واقعه در روز که این مردم دست باز داشتند بقوم از روس امر کرد  
بدستور چنین گفتند صحیح آن گفت شما قبول کردید من کسی فرمایم که امر را تیرندند فرمود که ایل چته بیایند برادر  
ایشان امر کرد دولت شیخ اعلان فاتحه گرفته روان شد مردی او را گفت بچکس اختیار نکرد تو چرا اختیار نکردی  
او را جواب داد که خدا گفته که الطبع الله و الطبع الرسول الا لامر کی جود کرد که آن صد هزار کرد که در زیر شکم پاره کرده  
شد صحیح آن بجهت شکر عیای آورد گفت بجهت که شکر من از شکر حضرت علی کم الله وجهه بهتر بودند ایشان در روز  
معاویه حرف امیر خود را قبول نکردند مردی از نزدیکان بصحیح آن گفتند که چه چنین کردید امیر گفت آنچه حضرت علی  
کم الله وجهه کرده بودند من کردم روزی که معاویه تنگ شد قرآن را شفیق ایشان کرد اما قوم ایشان سخن شنیدند



نشیندند آنچه که قوم من شنیدند اگر چنین میگردم سیتا پادشاهی از دستم میرفت القصه امر حکم کرد که مردم شیر از راسل رده از شهر بر آورده سر زنند کشتگان را کله منار کنند مردم شیر از یکدیگر را و او را یکدیگر مردم را بر آورده از دم تیغ میکند را بنده کله منار میکردند سپاهیان از آدم کشتن و کله منار کرده بودند که شده بودند مردم چینی که در شکر بودند بی میادند که سر بار از تنه جدا کرده برده بر کله منار بکنند رانده نمود نیز دلگیر شدند اول هر یک کله یک کله بود اکنون صد تنگ میدادند بچسب میگرد و گویند که نصد کله منار بر آورده بودند هر کله منار از ده هزار کله بیشتر بود اما کشتگان هم چنان استاده بوده اشون مثل جوی میرفت و جی قح مردم را میآوردند کردن نیز دندهم مردم دلگیر شده بودند بخلاف روز یک هرگز از آدم کشتی دلگیر نشده اند آنچه مردم باقی مانده را بر آورده نزدیک چهار صد هزار کس بودند همه آواز با و زانداخته زاری میکردند هرگز بصاحبقران تأثیر نمیکرد تا میرفت چشم او زیاد میشد بناگاه چشم صاحبقران افتاد که آواز مستانه میآید چیران شد که کسیت که در چنین روز پست بازی میکند دید که جوانی خلعت سیاه بر او پهنانده شراب در دست دارد هر جانب ازستی سر سر میرود فرمود که گرفته آورند پرسید چه کسی که مردم خون بخورند تو می کلک کن بخوری چه کسی آبخوان گفت خاک گفت از کجا میآید گفت از خاک بگی میروی گفت بخاک اصل تو چیست گفت خاک گفت از غضب تا سر سیدی گفت تو نیز خاکی در غضب شرف فرمود که سر زیند آن جوان بدوزان و نشیت جلا و تیغ کند بخوان با و از بلند خوانند که عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که کنایه دیگری بر تو نگویند وقت یعنی ایما یکدیگر جمع او باش کاری کردند تو باعث یک کشته کار اینده بکنانه رسکشی چنان نفس خواجه جعفر بن تاثیر کرد که صیحه زده افتاد گفت قتل عام بخشیدم آن از اسیران چنان غریب بر آمده بود که بصفت رستا همه بر کرده آن جوان میکشند آبخوان خواجه حافظ شیراز بودند نام ایشان همس لایین است قدس سره قصه صاحبقران مردم را بخواجه بخشید ایشان را نو از شها کرد و داستان سلطان زین العابدین بدین جور کشتن دو باره بند کردن شاه منصور و از بند کشتن او القصه صاحبقران در کنار شیراز شاه منصور را بیزابای قرابن بیزابای شیخ بیزابای شاه منصور را بیکور عایت میکرد شبها دست او در میکش و بسبب بزم طیار میکرد و روزها بند میکرد صاحبقران شنید بیای قرا گفت چو چنین کردی میرزا گفت شامم کردید گفت من چگونه رجم کرده ام میرزا گفت اگر رجم نمیکردید بایت او میکشیدید همین بند کردید که یاد او را رجم کردید بصاحبقران خوش آمد شاه را همان زمان عنوان داد سلطان زین العابدین را رنگ آمدش جسد و در دل او شعله زد و بخدمت میرزا بای قرا آمد که مرا آشتی بدید القصه میرزا سلطان بن منصور شستی داد او تا سلطان در دل کرد و داشت چند مرتبه شاه منصور سلطه را بخانه خود همان کرد سلطان نیز شاه را بخانه خود طلب کرده عهد کرده قسم خوردند روزی شاه سلطان را خاص طلب نمود سلطان غلام طلب گنج گفت ترا از او کنم بشرط آنکه شب بگویش شاه میروم نیم شب از خانه او میریم مرگشته در چاه سرایانند از بعد

سه روز که مرا نیابند تو رفتی از آنچه مرده مرا یاب تا بدیت خون من او قتل کشند من زنده مانم نه او سلطان  
 مروکینه وری بود القصد غلام بفرموده عمل کرده وقتی سلطان از خانه شاه برآمد کشته در چاه انداختند و او  
 آوازه افتاد که سلطان غایت هر چند کاشانی نداشتند از شاه پرسیدند گفت برآمده رفتی بود اما بعد از رفتن  
 غلام مع اتباعان او آمده بشاه غور کردند که از خانه تو غایت کاشانی از چاه او بر آوردند شوری افتاد که سلطان را  
 کشته اند هر چند شایسته میخورد و بکس قبول نیکو شاه در بسته آوردند صاحبقران میرزا بای فراسپردند فرمود که  
 حکم زجر کن اگر شنوم که او را عت کردی ترا سر زخم بای فر آورد در کنجیه بند کرد آن شب میرزا بشهرا بجزون  
 نشست همه مست افتادند قضا را بند از کوبال کوبال او جدا شده برآمده دید که همه مست افتاده اند خواست میرزا  
 را سر برود با زینگی های او اندیشه کرده اسپ میرزا را سوار شده بجای نبال رفت اما در اصل مردی بود علی صفر نام سید  
 بود فرموده بود که کسی نماز بخواند اذان مگوید اطفال مکتب بخوانند مسجد بار او بران کرده بود شراب با میج  
 کرده بود میگفت که من سیدم فردا همه شما شفاعت میکنم و جرم طعم او را که نیند که بدختر خود عاشق شده بود میگفت  
 خود را میگویم مادر دختر گفت اگر روایت یابد که دختر را تو آن گرفت بگردد او از هر ملا که میسر میگذشت روایت  
 میگفت در آنوقت شاه منصور آمد از صاحبقران شکوه کرد از شاه پرسید شاه گفت باکی نیست بگیر مادر دختر گفت شاه  
 بخند نیست اگر از شیخ عاقی که هم ملازم شیخ هم شاعر بود روایت بیاری قبول کنم شیخ را طلب کرد از ایشان پرسید که  
 گفت در شریعت بیغایب در دست نیست اگر تو بدیخت بگیر می توان در غضب شاه مقتبل کرد در میان شیخ بچشم کرده  
 نیز جمیع اتفاق کرده چنگ کرده او را در ارک قبل کردند اما در کجای حکم بود نتوانستند گرفت آخر جمیع مردم شهر  
 مع زن و زن بجان صاحبقران رفتند از اتفاق قبله شیخ چون زده همه قتل عام کرده رفت اکنون از میرزا بای  
 شنید بیکه خبر یافت که شاه منصور کریمه است از خوف صاحبقران مع ملازمان خود مکل شده بطلب رفت صاحبقران  
 شنیده عمر شیخ متعقب فرستاد که مباد اینکامه روی دهد اگر شاه کریمه است البته او را گرفته بیار اما میرزا بای فر  
 سرگردان به طرف میرفت تا بدیده آمد که فریب دویت هنر کس قتل کرده اند از میان مروها مردی را یافتند که  
 زنده بود گفت اینها حقای عمل بودند که علی صفر و شاه منصور شیخ چون زده همه قتل کرده با عمل رفتند القصد  
 میرزا باقیه بکس هم با عمل رفت آن صد جوان را فرمود که بر کردید من ضامن بخون شما بمان نشوم ایشان گفتند  
 میان جان خود را فدای میکنیم القصد تا بشهر آمد رسید برنگی برآمدند همه کشتی گذاشته میرفت برزاک کاشانی نوشته با و او  
 این چند اشرفی را که این خط را کلبی صفر بدیده اگر بر در بار او ترا نکند را ندکوی که پانچ میرزا بای فرام القصد پیر مرد  
 نامه را آورده دلو نوشته بود که میرزا باقیه این میرزا عمر شیخ این امیر تیمور کرکان بر تو با دای علی صفر صیدی از چنگ ما  
 کریمه نزدیک تو آمده صید ما را بدیده و الا جای چنگ را کوی علی صفر گفت صید و چه بود شاه گفت مرا صید پنداشته شاه  
 از زبان علی صفر نوشت که ابن رسول الله تو با دای باقیه حکم جمشید در باره آنچه فقا ذیافته ندر باقه شیر بر چنگ  
 پیر تنگ چند رو باه زنی کرده بودید او بند پاره کرده با پناه آورده خود را بیم درود نیک بچنگ تو رسیدم میرزا باقیه

دید که از دروازه آمل قوب قوب لشکر برآمد در آن لشکر علم بود یک علم بر سر شاه منصور بود پاکر ده بودند و دو علم بر  
 علی صفر بود آن روز لباس سیاه پوشیده بود که بجز او را دید همراه دوخته بودند آب سفید دم چنانی داشت نیز از آب  
 شهادت میداد در آمد هم در طلب کرد علی صفر و ب کرده و دامه بمیر زانچه شد هر دو نیزه کنه یک برابر زدند و در غو  
 ش شدند نیزه را در کف کندک بندش کنه شد بر زمین افتاد پای آب نیزه را قلم کرد و نیزه را مع آب قتل آن حد آن  
 یکی آب ماند تا نیزه را با نیزه بر بسته بودند آن حد چون همه شهید شدند علی صفر امر تقبل نیزه کرد شاه قیاس  
 بدینگی های نیزه گفت احوال در بند باید نگاه داشت تا میرزا علم شیخ بدو هزار کس همراه برود و فرزند مقید شد بجای  
 آمد که قافل فرود آمده قصد عمارت قافل کرد و ندیگی از مردم قافل گفت تا قضا را عمارت کردند و رفته میرزا بای  
 قرار بخت بد چون میرزا بجز فرزند شهید مردم قافل را بخشید قافل بجای نابل رفت میرزا آمده در جوی فرود آمد  
 علی صفر شهید آب در یاریگی سردادیم شب بود که آب یکی لشکر میرزا را گرفته روان شد میرزا بر بالای پوشش  
 کشتی بر روی آب برآمد آند و هزار جوان را آب برود میرزا بر روی آب میرفت تا از کناره برآمد بدینته رسیدند بدین  
 خرماتو میکشند قلندر پیری در سر بازار استاده گمان عظیم در دست در دو سر گمان همیان زری فریاد کرده  
 میکوید که من ترک بچه تو را نیم هر که این گمان را کشد زرها از او با شد مردم زور میکردند فریاد استند کشیدند انصاف  
 میرزا علم گرفته چند قلاب کشید اما نشانی نتایج چکنیز خان در آن قلندر پسر بود فراخ و من کن و چشم بزرگ  
 گوش سر خینه کوچک بینی پهن شانه میرزا در یافت که از نتایج چکنیز خان است میرزا علم را فرخوش شد که با سخن کنان آن  
 باز بر سر جوف او خوابید چون میرزا علم بلشکر صاحبقران آمد امیر رسیدند میرزا گفت بندیکه در دریای آمل  
 سلطان محمود غزنوی بسته بود علی صفر و بران کرده لشکر مار در زیر آب ماند امیر لشکر کشید بند در یاری بسته  
 آمده آمل رهتیل کرد نامر نوشته فرستاد که نواداد رسولی چو اشرعیت پیغامبر را منوخ کردی او گفته و شاک  
 ماکم از پدر خود رسول بنیستم این شریعت مگر شده بخواجه شریعت تازه بروی کار آورم همان شب خواب دید که  
 حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم بر آب سیاه سوار لباس سیاه پوشیده گفتند ای بد بخت در چه اندیشه  
 بخواجهی که مسلمانان از پانندازی تا زیانته بروی او زدند ترسیدند پیدار شد سوختم گفته هر جانب میدوید بعد از بوز  
 جان بالکان دوزخ سپرد شاه منصور میرزا بای قرار گرفته بجای بد رفت فرود آمد آمل برآمد شهید  
 دادند صاحبقران در شهید در آماج مساجد را و بران دید فرمود که صد هفتاد سجد در اینجا با کردند کوبیده که در  
 آمل ز بقعه امیر تیمور بسیار است صاحبقران شنید که شاه منصور میرزا بای قرار گرفته بجای  
 ری رفته است متعاقب روان شد مردی در سر سواری رسیده نامه بصاحبقران در او مطلق کرد نوشته بود  
 از نزدیک من خواجه عطا و الله بسیارم که وزیر شاه منصور میرزا بای قرار امین سپرده اند و در غلص میرزا بجز  
 کنم صاحبقران تدبیری کرده فرستاد تا بمیرزا بخت بد هم صاحبقران آمد در خلوت طلب کرده سرد پا داد  
 مادیان دوندی داد که گره شش ماهه داشت گفت کاری بکنید که میرزا برین مادیان کینند یکدیگر بکنند برین



ماویان بوی کره اش خواهد رسید اما حاضر باش که در راه از دست تو نگریز و از کنار امل بری فرستاد و خود پیوست  
 آهسته روان شد آن مردمان تا ابری در دیر زبای قرار اموار کرده سرد او و زیر آمدن شاه گفت که میرزا و تن بسته  
 بر ماویان دوندی من نشسته کزین الحقی دست میرزا بای قرار بسته بود هزار اسب دوندی سوار شده تا سخن بگوید  
 ترسیدند میرزا با بقیه انجمن نشسته بود هر چند کردند ترسیدند اما ماویان بوی کره خودی بن امل میآمد اما میرزا  
 ناکار شده بود در شکی رسید که آب آبدانه نبود اما ماویانم فرودمانده بود با وجود آن آهسته میآمد شمشیر در  
 دست بجای آمد که خیمه سیاهی بر پا کرده اند چمنای آب یکسای اش سفرهای آن استاده بناگاه کردی برادر سوار  
 بر اسب سیاه لباس سپا پوشیده قورچی سیاه بر سر بسته متعاقب و سپا پوشی بسیاری چون نزدیک آمدند همه عورتها  
 بودند میرزا دیدند رسیدند میرزا گفت از تو که آن شاه منصورم از دست امیر تیمور گرفته ام آن عورت گفت من  
 زن وزیر شاه منصورم که بدست با بقیه اگشته شده بود و در فراق شوهر خود لباس ماتم پوشیده ام درین بیان  
 تشبیه تدرک فرم این آب اش را در راه خدایم بدیم طاهر که قاتل شوهر من پیدا شده که او را کیشم میرزا بوی  
 داری آن عورت آفرین کرد اما میرزا با بقیه اخذ کرده او پرسید که چرا میخندی میرزا گفت بسبب خنده من آن  
 است که در یکی بود است میرزا با بقیه که بدست تو افتد آن عورت گفت اگر میرزا با بقیه ایدستم نافتم از خدای  
 رضاستم اما از خنده میرزا بدکن بود میرزا را بکش د آب طعم داد و میرزا چند شب روز خواب نکرده بود و خواب  
 رفت جیب میرزا را دیدن کشته ترین گرفته سیاهی که فتنه دیدن با بقیه این عمر شیخ بر آمد عورت بجهت شکر بی آورد  
 انضای خود راضی شد میرزا را بر بست چون میرزا پیدا شد گفت کشته ترین را یافته بودم قبول نکرده فرمود و یکی  
 پر از روغن کردند که میرزا را بر نهند میرزا در مناجات درآمد که در برابر چهار هزار کس بر آمدند آن عورت کس فرستاد  
 که کزشتگان راه را بگویند که بیایند آب طعام میخورند از راه برگشته قریب رسیدند میرزا عمر شیخ بود که بطرف  
 بر آمد بود میرزا فریاد که ای پدر ما در یک روغن میزنند میرزا عمر کزشتیده آمد آن عورت دانست که او را  
 چهارت میکنند خود را در آن دیک روغن زده بخت از تنی قب صاحب آن رسید فرزند را نوازشها کرد آفرین  
 بوفداری آن زن کردند انصاف بیانی متوجه شد راه چنگل بود فرمود چنگل را پنج کاو کرده میرزا تافتن دور  
 چنگل بود در میان شاهی راهی قریب بکتاب زمین کش میرزا فتن چمن روزه راه چنگل بود که صاحب آن کش دند نه روز  
 آن راه باقیست اینجا و هزار میل دارد هزار بخار میگردند چون چنگل میان شد شبی در شبها شکر فرود آمدند  
 اما از قطب آن چنگل در پای بتریز که شسته میرفت پشته بسیاری بود پشته خانها درست کرده بودند فرود آمدیم  
 آمده به صاحب آن عرض کردند که این پگاه از طوطی خازنده اسب را در اینده خون او را نوشیدند جیاط فرمود  
 فرود آمدند و روزی که از طوطی میرزا سیفالین دو از زده اسب را در اینده اند پگاه سوم بدستور همه مردم در پشته خان  
 بودند آنوقت با جبهت پشته کسی نبود شبی خود صاحب آن مطلق را بدست گرفته بر آمد در طوطی خانه سیر میکرد همه مردم  
 خانه با دستها بناگاه دید که از جانب قطب شکر چتری سیاهی پیدا شد قد او ده کرده آمد سببی را بر زمین زد چون

در کشید بآب و درم رسیده مقید شده بود که صاحبان متفق را آتش داد و باور رسید آوازی از و مثل سب بر آمد در  
 گزیدند که از آواز او همه لشکر از خواب بیدار شدند شوری در لشکر افتاد تا بجای منقلب رفت صدای عکس او یکس  
 راه میرفت فردا امیر در خانه واقعه را بیان کرد چنین مخلوقی بودند استم که چه بود بمتفق زدم اما کمان بردم که خوب رسید  
 کسی رفته زده او جز آواز او که پید که چهل جوان متصدی شدند یکی سمرقندی و دیگری و تا شکندی و خجندی و قرشی کی  
 و ترکستان و چساری هر چهل ایشان تو را ندانند اما متقد کرده که تایشان نان نایند ازین منزل کوچ میکنند بعد از روز  
 بخیر سمرقندی آمدند گفتند ما و کس بجای منب رفته بودیم هر چند کافیم نیافتم امیر گفت مردم بخیر و سمرقندی صاحب رفته  
 چساری و خجندی آمد که ما را پیشه عمارت کرد امیر گفت این مردم سپاهی گریزانند از بند بعد بخاری و قرشی که آمدند  
 گفت مردم بخار و قرشی خانقاه نشینی را دارند هر جوان که میآید عیب مردم او را میگوید همه آمدند غیر از جوان  
 تا شکندی امیر گفت من آن مردم را بسیار آزموده ام هرگز کار خود را نیم کاره نماندند انانند که در خبر آمد مردم از بیم  
 پیشه بسیار بطاعتی میکردند امیر میگفت از مروت بنیت رفیق خود را بگذاریم البته او خواهد آمد اما آن جوان از مثل  
 شیخ خاندان ظهور بود و چون زاده بود میرفت دید که قطره قطره خون جگر رفته بجای آمد که کولی میان کول کینند سفید  
 بنمایند خون جگر از پهلوی کول که نشسته اما دستار خود را کم نمائند ماند میرفت تا داداش جامه های خود را کم  
 ده آینه میماند تا برهنه شد یک طلق بدست داشت که جمیع اعضای او را بخرج کرده بود بجای رسید که جای مثل  
 امیر بچیده رفته اند که راه رفت تاریکی کرد اما چون در اینجا جگر رفته بود بر گشت مهربت کرده بعد از رفت  
 برهنه بکنند لشکر آمد بجای گفته فرستاد که من جوان تا شکندیم برهنه ام با امیر خبر رسید سر و پای خاص خود را که  
 در دولتی نه پوشیده نشسته بود و هفت هزار تو من بر آورده بود و فرستاد پوشیده آمده زانو زده دعا کرده  
 واقعه را بیان کرد امیر بزار کس همراه جامه های بختار پوشیده سوار شد آن جوان راه سر کرده بکول رسیده گفتند در  
 کشت ازین کینند خبر گیرید بر اینجا آمده زده زمین او کرد که مثل منار بود مثل گرفته در آمدند دیدند که مخلوق فریاد  
 فرود مثل آدمی پیشم چو امیر بسیار در اینجا بود و هم را با آن جوان و نعام کرد دیدند که متفق بر شکم او رسید مردم گفتند  
 غول است بر چون آب ذوق دارد ازین جهت مخلوق دیگر براندر آینه است انصاف بر آمده بکنار آن کول  
 رسیدند دیدند که کینندی کو با از بهفت جوش رنجیده اند و ری یکلبسته و اردو قطنی برد زده اند کلیدی بر او  
 مرد را ام کرد دست دراز کرده کلید را در خونینه کرده بود که او را شد اما صدمی چون صدای طلق بر آمد آنم در غضب  
 افتاد دیدند که مثل متفق چرخ را در سیده از پشت او که شسته و نیستند که عود و قفل بود و دیگری رسید دست  
 بدر نماده بکش و در نیم و او شدن همانا مشیری عوس زده و بان انداخته سر آدم گرفت و او گفته در را  
 سر او در روان بود پوشیده شد اما سر آن آدم کینه کردید حیران شدند امیر گفت از دهن این قبه  
 نگر فتم و ان میثوم بدید و در مقید شدند هر چند ضرب زدند تا شکر کرد و با بهفت جوش بود او خود دیدند که روزان  
 وار و از چوب نزد پان و دست کردند بر قفل بر آمدند دیدند مشیری در پس در ستاده با او تاز و لا و نیز استاده

در تاقهای آن قبه جوهر بسیاری بود امیر گفت در آمده بشیر جوهر میکنند منخ کردن فتون مکرور سنی در  
 میان بسته در آمده دست بر آن شیر که زرد آن شیر از جوهر بود معلوم شد که حکما حکمت لوها بند کرده اند  
 شیر از جوهر دندانهای او از الماس هر چکایی که در راه او کنند شیر دویده بر آید بر سر او کنند مشرف  
 دهان او کشاده بر سر او رسد در او شود دهان شیر نیز در او شود چون کشانده بود پند جوهر در او بگذارد  
 چون در روان است باز میل پوشیدن کند دهان شیر نیز پوشیده شود سر آدم در دهان شیر مضبوط  
 شود چون دندان او از الماس است او را سر کند چون در تمام پوشیده شود شیر در پس در بر کرد  
 الققه شیر رنگتندم دم بدرون در آمدند سر تا بوت را امیر کشانند و دیدند که جوان سفید پوش بسیار  
 ریش قد او میگزید و تاره لوجی بر آن نوشته که این مرده استغنی است تاریخ نوشته رسم اهل علم آن  
 بوده که پس از وقت پدر تاریخ نوشته اند از ایام پادشاهی کشتا سب نوشته که پدر سفید یار آن  
 چنگل شهر سوس پایان بوده آنچه که غول مرده بود و چاه که میلان دیو بوده از وقت پادشاهی کشتا  
 حساب کردند هزار سال گذشته در آن لوج چند مٹی از پوقا بدوینا گفته چنانچه مولانا شرف یزدی گوید  
 چنانچه هستاد ملا ابوالبقاعی و ارس کوبید بیت ایای کل اندم پاکیزه نام بهار است از خانه پسر  
 خوام گذرکن یکی جانب بوستان که از لاله منی رخ دوستان کن از بصارت بدش نظر بود بر  
 رخسار از شک تر که خوبان بد باغ جگر رفته اند بجزت درین خاکه ان خفته اند زنجوش خوش خوشی  
 ایشان بهار زمین لاله چند از کل نظر مگر برک سوسن که بجز بود که تیغ زبان سخن و بود بنه پای  
 بر سبزه آهسته تر که مژگان خوبان ز دوا خاک سر سمن عارضه جبینان بود بنفشه خطه نازنینان بود  
 بود نو بهاران عجب لکش ولی میرود چون نسیم صبا بگلشن کشتم که منم کلی بگو ششم سپید نغمه بلبل ز کل  
 دیدم نه ز بلبل نه در خوان و در از این بر آورده بود الققه میر صاحب جوان قبر سفید یار از زیارت کرد  
 بر آمد بشکر گاه آه چهل روزه راه چنگل را کشاده بجانب ری روان شد اما شاه منصور که غیبه بری آمد حقیقت  
 ناند نام کسی میر حسین نام داشت بر او در علی صفر بود شاعر بود منصور بحال تباہی پناه باد آورده شاه در شهر  
 در آورد بولایت ری نیز ای اکی صاحب جوان آوازه شده بود و **داستان پیدایش**  
**زلفان رویتن پیدای بلشکر صاحب جوان کردن روزی منصور**  
 بلشکر را بنی قریب ده روزه راه بود زعفران خود رویه بود که آن بیابان شاه قور قریب است میدند  
 زعفران است که هر چند کسی نگیین بود سیر زعفران و دهنده بسیاری میکنند آنقدر خنده میکنند که ضعف  
 کرده میافتد میساید که بنا سخن دست خود نگاه کند تا دفع خنده شود سه روز سیر کرد در فغان او خنده  
 کرده هر سو میافتادند شاه هر خنده نکرد آنقدر غم در خاطر داشت از جهت صاحب جوان موسی او در سن  
 چهل سالگی در دو سالگی صاحب جوان با دست کشا شده بود موسی شاه سفید شده بود بناگاه دید که از زیر

زعفران و لیده بویا چو تن زده در کر ز شد خاصیت زعفران بود که در شکم مادر زعفران تربیت یابد همیشه  
 زعفران زود روئین میشود اما با عقل هم میشود گویند که وقتی که شاه منصور در ری حاکم بود از جانب  
 شاه شیخ کبیر که داشت در حق او بدگمان شد و بویگی داد برده بخش این فرزند در شکم او بود آنقدر  
 نکشت گفت برود در بیابانها که در بوم جنگلاط کن میباید که شاه منصور خبر یابد او در بیابان میبکشت  
 این فرزند از تو که یافته در بیابان کلان شده بود شاه منصور او را زلفان روئین نام کرد از  
 بسکه موی سر او فسیله فسیله بود حکما بتربیت او شدن تا رام شد آن وحشت از او ماند اما همچنان  
 با عقل بود که طعام و بنی است را فرق بیند و حکیم حقایق او را چهل روز بموی سیاه بخاری تربیت  
 کرد تا عقل او کامل شد بروشی بنی بسیار میداد و شیرینی عقل آدمی را زیاده میکند شاه منصور مقرر کرد  
 آن پسر با میر جنگلند از د القصد امیر آمده در تقابل ری فرود آمدند شاه منصور برآمد به پشت  
 بدیوار قلعه داده نشیبت تجب کردند معلوم امیر شد که روئین بدست شاه منصور افتاده طبع جنگ در  
 صد او را آوردند فرود آمد در سپاه صف آرستند اما شاه هزار غلام با او همراه کرد که از حال او با خبر  
 باشند اما از اطراف او غلامان دور نمیزفتند از جانب با میدو ایندند علم بر سر او گرفته بودند  
 بادنگ شکر زو میر زاعمر شیخ برده گرفت که میر زار از خم زو آن او نکش کرد از زیر کرد از پند  
 کس پشت از شکر صاحبقران کشته بود فرود ایونک شکر و ایند میر زامیران شاه از خم زو میر زار  
 سلطان محمد ابن میر زاجها یکم بر لب جوی استاده بود دید که علم میران شاه سرنگون شد علم خود در جلو  
 و او زلفان رسید میر زاسطان محمد لب او را به تیر زو زلفان افتاده غلامان خود کرده باز او  
 سوار کردند پنجاه غلام یکی کشته شدند زلفان از میدان برآمد باز فرود او را بلباس سبز آراستند  
 برآمد هر روز یک رنگ لباس می پوشید آنروز خود را بشکر زو چنان پیش انداخت که یکمیدان عیب  
 میر زار رخ رسیده چهره شد چند جو بز و پرو تا تیر نگرد میر زار از خم زو با وجود خم میر زار او را قند  
 اسپه زار به تیر زو ندید هر دو افتادند از هر دو طرف ریختند آن روز طرف جنگی شد القصد زلفان  
 گرفته گشتند باز فرود برآمد بر علم امیر دو ایند شاه منصور نیز میان نظر فر چنگی شد که آدم آدم را نیدید  
 امیر رسیده چنان تیری زو بر سین زلفان که از او سب افتاد و غلامان او را مرده و او را پروند روز  
 خون بر تافت حکیم حقایق او را چهل روز تربیت کرد تا بحال آمد باز طبع زو فرود در میدان در آمد  
 طلب کرد چند بر از خم زو چند پراگشت در میدان پیداوی کرده استاده بود که کرد بر آمد قلندر پیری رسید  
 آمد وقتی که امیر منادی فرمود که هر که او را جواب گوید محمد علیا دختر میر زاجها یکم نپره صاحبقران باو بد  
 آن قلندر پسر آمده گفت که مرا بنزد امیر برید که من جواب او را گویم آوردند قلندر پسر با میر چهره شد  
 رخصت طلبید که بمیدان رود امیر منخ کرد او گفت من با مر پر خود آمده ام پرسید که پرتو گیت قلندر گفت

در  
 این  
 روز

پرتافت که خواه میرد خواه نمیرد میرزا را پس خواند میرزا و او حق روینتن را در میان آورد پاره زال گفت  
 اگر بول هزار بر روی پاشند شکاف شده بول هزار بر این پوست او در طرف دیگر توان گرفت از آن  
 تنگه با میرزا و او که از شد قضاوتین طعم بیار خود در مغازه استاد گفت حاضر باش که در وقت نامتی میرزا  
 بقضوبین آمده فرافور بیان فروش داده چند ناز گرفت او شناخت و در پد میرزا آمده نیز دوشه بر دینا  
 رفین کردند ناچار گفت زال را آورده قتل کردند میرزا را از زندان کردند اما شاه عیبی را خون آن پاره زال  
 پیکناه و انگیزه شد در کوی بازی از اسب افتاده کردش شکست مردم حیران بودند که چه فکر کنند چون  
 میرزا پیر محمد در زندان بود آن پیکاه جمیع اکابران قضاوتین نظر یافتند که آن قلندر را توره کنند که از شل  
 اسیر تهرست فردا میرزا را از زندان بر آورند هر که هم واقعه نظر یافتن را بیان کردند که مرد دیوانه  
 با در خواب گفت صورت آن دیوانه را که تعیین کردند میرزا و او است که حضرت شاه نقش بندند انقضه  
 میرزا را پادشاه کردند در راهی که امیر جنگل را کشاده بود روان شد وقتی نظر کرد که شیر نیز بلنگ قتل  
 کرخت میاید مخلوقی دید بصورت سگ نازی و روش کاسه در سپوی و دوش او دو چنگه آنچه پیر زال  
 تعیین کرده بود داشت که هزار برت قیل را گنده پرتافت که شش شکسته مرد بول او را از پوست او خراشید  
 کرده گرفت چنگه او مثل بوقلمون مینمود بر سر خنیده روان شد اما بعد از چند گاه چشمان زلفان شفا  
 یافت لبس زده در میدان در آمده پید او پیا کرد بناگاه کرد بر آمد میرزا پیر محمد لباس سفید در بر مکل رسید  
 سر راه زلفان را گرفت بول هزار بر سر او ریخت شکاف شد سوختم گفته بگرد چنگ مغلوبه شد شاه منصور  
 کرخت به تیر رفت حکیم حقایق پخت کردی ریش کش کرد شاه نقش بند دست میرزا پیر محمد را با سر سپردند  
 بخارا رفتند اما شاه منصور به تیر نیز آمد که پای تخت او بود فرمود که شکست ریخت قلعه تیر زلفان  
 کردند دروازه بار کشید قتل شد فراوان جز آوردند که اینک سپاه قیامت دستگاه صحران  
 رسید بناگاه علم سپاه زر جل پید شد ده هزار جوان سپاه پوش شبنگ سوار میرزا شاه رخ که فر  
 لشکر بود رسید ایل جنای فوج فوج میآمدند تا دولخانه صاحبقران را بر تل سرخاب بر پا کردند صحران  
 آمده فرامند هر روز چنگ میاند خستند شش ماه تیر نیز قتل کردند حیران شدند در گرفتن تیر زلفان  
 ابرو که در سپاه صاحبقران بود اکثر کردارهای صاحبقران را میخ می زشت آمده عرض کرد که در تاریخ  
 اول نوشته دیدم که قلعه تیر زلفان هارون دختر ابو جعفر تعمیر کرده هفت دفعه تعمیر زلفان خواب شده  
 آخر بحیران بنام بنیاد اسس این قلعه را بکلیت نمانده در ساعت عقرب کرده دیگر هرگز زلفان پید نشد  
 حکیم مذکور فرموده است که حبیب دختر زرق شکل عقرب کشیده بر بال کبوتر سپاه بر بندند آن کبوتر  
 از بالای قلعه پرواز کرد در شد افتد اما آن دختر در ساعت عقرب تولد کرده باشد امیر را خبر دادند  
 در کوهستان تیر زلفان اندک اش پرت مسلمان را باج میگیرد اما تشکده ایشان سخن میگویند آنچه



— دختر پادشاه است پدر آن دختر ملو نام داشت مرده است حالا آن دختر جانشین پدر شده امیر بهرامی قاری  
ایمان سوار شد آن دختر که سر و آتش پرستان بود پیشوا از آمد نام آن دختر اسنا بود در تشکله رسیدند  
و دیده که میلی در میان آتش استاده هم آتش پرستان آمده امیر را ملازمت کردند باج خود را آوردند  
امیر باج قبول نکرد گفت مسلمان شوید ایشان گفتند ما از قدیم بیادش بان باج دادیم امیر گفت تشکله  
را باید ویران کرد ایشان گفتند آتش سخن میکنند آن آتش در تکلم درآمد گفت اطهار عجبی آتش است چنانچه  
موسوی علیه السلام را در وادی این نمود و دیگر آنکه آتش معبود است زیرا که در جمیع مودات پیدایش و پند ایشان  
زروشت و یمن بوده است امیر فرمود میلی که در میان آتش است ویران کردند در تحت تشکله چو من آمدی  
نشسته سر در آن میل کرده سخن میگوید این واقعه را امیر در فرست یافت و در زمان قدیم نجوسی این فکر را کرده  
بوده امیر تشکله را منسوخ کرد آن دختر را گرفته آورد در حیض او شکل عقرب را نمودند بر بال کبوتر سیاه بسته  
بر آندند کبوتر سه مرتبه بگرد قلعه گشت بناگاه طوفان پیداشد بام حافظ ابرو امیر کمینزل بر عقب تشکله چنان  
طوفان در قلعه پیداشد هر که در بالای قلعه میباید با او را بر هوا میپرانید یک آدم را که باد پرازند مرتبه  
بگر قلعه گرداننده بگوه زو بعد زلزله پیداشد روز اول سه مرتبه لرزید روز دوم هفت مرتبه لرزید که از  
دیوار و عمارت خاک ریختن گرفت روز سوم چنان زلزله پیداشد که زرد و قلعه ببت یک گرد برج فرو رفت  
عمارتن فرو رفتن گرفت هفتاد هزار کس یکی در زیر عمارت ماند شاه منصور در کجیته بر آمد بامیر خبر رسید امیر  
شاه رخ فاتحه گرفته رفت که سر شاه منصور را گرفته آورد امیر به تبریز آمد مردم تبریز عرض کردند که ما فقرایم  
تبریز خواب شد حافظ ابرو در طلب کردند که فکر این را بکن که زلزله باز است فرمود که کبوتر را سه مرتبه  
آن شکل عقرب را سوختند زلزله است و اما آن دختر را امیر فرمود که او از ترس از روی دل مسلمان شد  
امیر گفت شوهر چندی کن او گفت هر که من اختیار کنم بده امیر قبول کرد روزی مرده و زولیده آمد گفت  
من از آرد و علم از نسل امام موسی کاظم میباشم نام من شیخ صفرت پدرم اسحاق نام داشت از نیت  
من آواز سک بجه میاید چه نام آن دختر گفت مرابین جوان بدید و در جواله نکاح او را آوردند اما دختر  
کافر بود از او پیری شد که شیخ نام کردند امیر بامر شمس تشکله ایشان را ویران کرده بودند آن دختر عهد  
کرده بود که شریعت پیغمبر را ویران کند همه اطوار شریعت بدلائل عقلی آراسته بود مگر آنکه بعضی  
کوته اندیشان معقول کردند که بعد از وفات رسول علیه السلام مستحی خلافت علی کرم الله وجهه بودند  
بابو بکر رضی الله عنه شد اما شیخ صفراهل سنت بود پسر او علی آل بدلائل مادر عونت این مذمب میکرد  
ایشان آمدند واقعه او درین تاریخ خواهد گذشت اکنون از واقعه میزانش هر خ شنوید در عقب شاه  
منصور برب در بار رسید که در آن موضع در یابی همچون و سیچون همراه شده میرفت از آنجا تا در کج  
پانزده روزه راه بود جانب قلب و شت قبیله بود شاه بخود مقرر کرد که از دریا که نشسته بیابن شت

از وقت بجای درض روم رود آمده مع اهل و عیال در کشتی نشیت از عقب کرد برآمد میرزا شاه رخ  
 بدو هزار کس بر لب دریا رسید و دید که کشتی شاه میرود و ترود کرده کشتی یافته در یاسی شدند شاه رسید  
 و کشتی چنگ آب کرده میرفتند ملحق میانداختند تا بدور راه رسیدند دریا دو تقسیم شد میرود که در  
 زیر کوه غار لیت آبجی غرق میشود او از فرودم میاید مردم در عرف آن مقام را فرودم میگویند القصد کشتی  
 شاه منصور با بجای آب کشت آب جانب چنان تیز میرفت که کویا تیری بود و شیب میرفت غر بود کشتی شاه بر  
 آب دست راست و مانده بود کشتی تیز تر است رفت در میان دو دریا قهر عظیم بود میرزا مع شکر خود را بران  
 قبر گرفتند تا شای کشتی شاه میگردند چنان تیز میرفت که قریب بقدر دوم رسید صدای فرودم بسیم مردم مثل  
 بانگ شتر میرسید از میرزا میران شاه نقل است که او گفت من دیده ام در سیر ما زندان که کول علیکم  
 انتهای او را کس بیند اند بناگاه میرزا شاه رخ وید که هوا در موج و رآمد چنان بادی پیداشد که علم میرزا  
 قطعه ابری پیداشد که آفتاب غرق و چون بیک نظر کردند غر از هوا پیداشده آمد پای او سرخ شکر او سفید  
 بال او بالا بود سپه چنگ کشتی شاه منصور زده از دو کشتی گرفته بر هوا پرواز کرده میرفت شاه خود  
 پروانندخت آن غر سرخ و راحتم کرده اند مردم کشتی گرفته میخورد در آن کشتی کسی بسیاری بود میرزا میران  
 شد پیر و تکاری در سپاه میرزا بود و گفت هر که ام هر جانب پنهان شود که این مرغ و بنای نام دارد و فتر  
 مثل از زن از زمین گرفته میخورد اما هر کس که در زمین است عصفور که اخته در زیر سنگها پناه میشدند  
 تا دنیای گذشت اما میرزا اوید که از دور قلعه میباید سیاه برسد گفتند آن قلعه را بارب کیلی میگویند  
 میرزا راههای دیدن آن مقام شد از دریا که شد بر ساحل دریا فرامد اما قلعه بارب کیلی می مقدار یک سنگ  
 دور بود میرزا در زیر شامیان نشسته بود و دید که مردی هر زمان از عقب سنگ نظر میکند میرزا بر سر او د ب که  
 او در گریز شد میرزا دید که شاه منصور است میرزا اوید ناچار بجای قلعه بارب کیلی می در گریز شد مقدار دو  
 اند از راه مانده بود که شاه را کویا کشیده میردند مثل نبت که از باد غلطیده رو و همچنان افغان خیزان  
 میرفت از میرزا مقدار سه تیر اندازد و در پو و شاه فریاد کرد که ای مردم شکر رفته اما میرزا را نکند از پیکر ضایع  
 میشود شاه میگفت که کویا صد هزار کند اند از دست که کشیده میردند مردم میرزا جسدند اندا که در شاه منصور  
 پسندیدند زیرا که دشمن مرد بود میرزا نظر کرده استاد بود که شاه بر لب خندق رسیده از تخته پل گذشت بد  
 رون دروازه که در آمد و بیک اثری از وقیامت پیداشد تو کویا که هرگز از ما دور نژاده بود عرض میکنیم که  
 به خبر در درون دروازه بود که او را فضا گرو چند پتی جافا برود و رین بابت گفته است نظر تو کویا که  
 هرگز ما دور نژاد چنان رفت و بیکر نیاید بیا و در آن ورطه عمرش بی پایان رسیده تو کویا جهان را هرگز  
 ندید درین مزاج آب خاک وجود تو کویا چنین سبزه هرگز نبود درین صفت آب خاک رفت قضا و قدر  
 عم و در نوشت چهل پال که ملک بر لپا بخورد و در آخر چنگ اهل جان بنود القصد میرزا شاه رخ در کن

آن قلعه طرح شکی را ندانست اما صاحبقران در پامیر ذاتاً رخ سوار شد از راه در بند آهن که نشت شبیه  
از راه دور یا شاه منصور را میزد تا تعاقب کرده رفته بسوی قلعه باریب کیلما س امیر روان شد چهار هزار کس  
ایراول بودند بوضوح آمدند که در پامیر یک روان از جانب شمالی بختی بی میر و مثل دریای آب طول او را  
بغیر از خدا کسی دیگر نمیدانند اما عرض او قریب صد ممت کز بود بعضی هفتاد و کز گفته اند هر که در آن غرق شد آن  
وجه مثل آب طپیده میرفت هر که قدم برینا غرق میشد متوطنان آن سرزمین را طلب کرد و رسیدند گفتند  
در قدیم راه بوده است از یک رفیق آمده بدرون آن جوی ریخته که شدند و شوارست صاحبقران گفت از پامیر  
شاهان نشانه ماندست ما خود را اسکندر نامیدند تا اسکندر رتدی بسته مانده استی بندیم تا اسکندر  
نماند شویم تا مقامی از برای تدبیرند لب لب و جلدی رفتند مقامی یافتند که قریب هفتاد و کز عرض در عمق  
اورسن انداخته دیدند قریب دو سیت کز بود دوران مقام مذکور مقرر کردند که تدبیر بسته شود و ملازم  
گفت میباید که آن هفت جوش شود ز سرس طلا و نقره آهن جوین آهک شیر شتر خون آدم پیدانند  
پانصد من مس چهل من نقره ده من طلا هفتصد من جوین هفتصد من آهن دو هزار من آهک چهل هزار من شکر  
شتر چهل هزار کوزه خون آدم بخون آدم حیران شدند که اینقدر خون آدم از کی یا بند حافظ ابرو گفت  
وقتی که اسکندر تدبیرش شد در خطی هفت شهرستان از قوم یا جوج یا جوج قبل کرده باقیمانده بدو  
که نختن از خون ایشان تدبیرش صاحبقران حیران شد درین وقت جز آمد که مردم تیر نیز بهجوم عام کرد  
پسر شاه منصور شاه مطهر را یافته توره برداشته اند چهار هزار کس از عاقلان و کاشکان صاحبقران را  
گشته اند صاحبقران گفت همه مردم متفق بودند و کس از تیریز که نخته آمده بودند که ای دادند که همه مردم  
ناصورتان و کوهکان آن دیار بیای می گرتی صاحبقران متفق شدند نیز بقتل تیریزیان روایت یافت  
فمود دولت شیخ اعلان را به هفتاد هزار کس رسید که هر که کینت آنها از جم نبود آمده زانو زود دعا کرد  
صاحبقران روایت را با و دادند گفتند مالی مسال تیریز از تو همه مردم تیریز را قتل کرده خون ایشان را  
در سب و برداشته بیار که ما تدبیر بندیم او بقیه م چته همراه رفت قوری اناقی عرض کرد که چرا از سپاه  
جنای یا از دیگر طایفه امر نگردید که این خدمت را بجای آورند صاحبقران گفت که در تاریخ شنیدم  
هر مقامی را که چنگیز خان هلاکوخان قتل میکرد و اند با قوم چته امر میکرد و اند که این طایفه از خون  
ریختن ایبانشه اند زیرا که چته وجه شمییه این طایفه است یکی از آبای این قوم را بخون آدم پرور  
بوده اند از نچخت در قتل عام پادشاهان این طایفه را در فرمودند ما نیز امر کردیم اما دولت شیخ  
اعلان قریب به تیریز رسید چهار هزار کس را بدستور سو و اگر ان کرد چنانچه چالا در بی را طایفه چته  
کو سفند میآرند در قدیم تیریز چنان بود که مردم او از یک کاه بخار و کاه تیریز رفته کو سفند میفر و ختن  
آوازه انداخت که امیر تیمور بجانب بخارا رفت آن چهار هزار کس آمده به تیریز و در آمدند این وقت را

مشهور کردند مردم تبریز بجزوردل قرار گرفتن اتادولت شیخ اعلان شهباده میرفت روزانه  
در چه بیامی بود تا بقول خانه رسید قرار داد از اقل کرده نیم شب مثل بلای ناگهان به تبریز درآمد  
آن بگناه کویا قیامتی شده بود و فدا فکر کرد که بتدبیر تواند که مردم مشهور قتل گردانده مطهر و در آن قتل  
شد منادی کرد که مردم تبریز کسی را کار نیست انقضه دو انده ارک را گرفت شاه مطهر قتل کرد و  
جمیع اکابران تبریز را طلب کرد که ضیافت میکنند هم را بر بست آنروز چهل هزار کس را قتل کرد و یکروز  
بقتل عام بنامده صد هزار کوزه از خون آدم بر کرد و یکروز کس نماند همه کشتند بعد بخدمت میر  
آمد بدوش هر اوز یکی کوزه خون بود ملا محمد به تمیزه تمیزه شد صاحبقران بدولت شیخ اعلان گفت  
طلب از من چه میطلبی دولت شیخ گفت امر کن که باز رفته تبریز را آباد کنیم امر شد که برو مع سپاه  
اوز یک رفته با عمارت شد و مان کر خفته آمده از هر جانب متوطن شدند در وقت قتل عام غریزی  
بودند ایشان شهید کردند ایشان در وقت بدوزان نشسته قلم گرفته بخون خود این تاریخ بعد از  
سه زون نوشتن در تاریخ قتل عام تبریز تاریخ از گردش کردون دون از شیوه چون بگون  
گویم یکی حرف عجیبی شود از عقده خون در روضه خیر الامام اجام بستم زبان مقام بچگون نسیم خوشام  
سوی هری آیم کنون در یابی قماری بوج آمد قتل بنده گان رفت آنچه بر تبریز بان از حد عد باشد  
انگشت خود کردم قلم از خون خود کردم مداو تاریخ چشم از خود گفتا بگو کوفان خون بعد از قتل ایشان  
شیخ اوجدی آمده مرده شیخ بهرات برده دفن کردند خواست که از برای قتل تاریخ کویا حضرت سید  
در خواب دیده گفتن که از لفظ نزهته الارواح من تاریخ قتل میراید چنانچه شیخ اوجدی کویا تاریخ  
دیدم شبی در خواب خود آن سید شکرنگن آمد چشم عقل من کفتم ایای ذوالمتن و در فکر تاریخ تو ام  
گفتا که ای خورده وان تاریخ قتل من بود از نزهته الارواح من صاحب تذکره دولت شای ا  
ورده است که سید حسین و شیخ عراقی و شیخ اوجدی مریدان شیخ شهاب الدین بودند در جسم الله  
هر سه در یک اربعین نشسته اند هر کدام کتاب گفته اند شیخ کتاب مسحات را گفته اند شیخ اوجدی  
ترجیح بند را گفته اند اما حضرت سید نزهه را گفته اند انقضه صاحبقران از پرتیمه شدند حافظ ابرو  
در تاریخ خود آورده است که بهیئت صندوق دیواری سینه مقرر کردند بلندی دیوار او هفتاد و کز سینه  
وز زمین در ورون او هفت جوش ریختند از یک بست کردند بود آن دجله یک روان باز است  
سپاه اوز یک را امر شد که رفته جیلان کیلان را آباد کنند که یک روان خراب کرده بود آنجا مقام  
دادیم اگر بدی کنند باز بجانب و نشد خواست رفت اما ملا محمد تاریخ آن سدا باین منوال گفته بود  
تاریخ سده میر تمور کچ خسروی را آوردت یا که اندر پیشه هر دو انگلی شیر زنت لطف او بخته جیازندگان  
بجود و ج قدر او باشد نفوذ حکم مرک و او در است صد هزاران خون ناحق ریخت یک سده بسته شد قیمت

این تدبیر پیکناهان در خورست کوبند که این بیت در صفت مخلوق بلند افتاد و سبب قتل ملا شد صد  
 هزاران خون ناحق ریخت یک تدبیر شد قیمت این تدبیر پیکناهان در خورست ملا این بیت چنان عز  
 داد که می توان از برای این تدبیر پیکناهان قتل کرد چون ملا این تاریخ را نوشت میر طایب وزیر میرزا  
 علی شیخ پدر میر علی شیر که طبیعت او ببلابو و گفت ملا امیر تیمور را بطلم یاد کرده این حرف با میر رسید میر طایب  
 طلب کرد و گفت از تو چه فرستیده ام میر طایب گفت ملا شمارا بطلم یاد کرده است در تاریخ گفته است که صد هزار  
 ران خون ناحق ریخت یک تدبیر شد قیمت این تدبیر پیکناهان در خورست لفظ خورست اینجا کنایه  
 افتاده است اما ملا اکثر میگفت که سبب من شد که اینقدر مردم قتل عام رسیدند کمان میبرم که زنده نمانم  
 ماند بعد از تیر شد گفت بر طاق این تدبیر که او را بر کشید بعد گفت هر که زر خرج کند من محارم می سازم  
 اما میسبایت گفت که این از اقبال امیر است که این شد امیر در غضب شد فرمود که مع دستارش در  
 طاق شد او بختن اما این نزار بخورندان این دو کس ماند میر علی شیر بلا بنا بود او امیر تیمور بخت  
 این واقعه بنام شیبان خان تاریخ نوشته بال جغتای نوشته چون صاحبقران قلعه باریب کلبه  
 ردان شد قریب رسید خبر پیدایش آن معلوم شد که پیر شاه رخ آمده واقعه شاه منصور را و قلعه باز  
 کیلاس را بیان کرد چون نزدیک رسیدند از دور شهری دیدند بالای او سیاه طراف او سبز  
 استادند میرزا شاه رخ گفت ازین مقام شاه منصور را آن قلعه کشید از اینجا پیش توان رفت صاحبقران  
 در کنار آن قلعه توقف کرد شب که میشد دیوار آن قلعه چو افغان میشد اما صدای غلغله از آن قلعه می  
 برآمد روز بر طرف میشد امیر بر کرد قلعه از دور میکشید بجای آمد که مثال صورت از سنگ تراشیده اند  
 بانگشت خود همراه بجان زمین اثرت میکرد فرمود آن زمین را کافتند صندقچه بر آمد خط و رو نوشته  
 بچکس نوشت خواند مقرر فرمائش صاحبقران شاهی بیودی نام داشت فراتان امیر بیو و نصار بودند  
 خط را گرفته خواند گفت از شعر تورات بهاری نظم کرده در نظم تورات گفته نظم سه نکشت پنهانم  
 خامه را موسی دهم زب این نامه را ز تورات داری سوال بپرس جوابت بگویم بالفاظ فرس  
 عجم فهم عبری کند آن زمان کنم نظم تورات بخورده دان آن کتابت هسنوز و احبار بود است اما  
 کتاب تاریخ عبد الرحمن سیرت گوید این واقعه را تاریخ بجزی هزار صد بیت چهار بود رفته از احبار بود  
 در بنی را پرسیدم که چنین نظم در میان شمایان هست یکی از ایشان جواب داد که هست با و آشنایا  
 پیدا کردم از علم تورات نیز بهره مند شدم الحقه شاهی بیو آمده صاحبقران را دعا کرد گفت آن  
 خط را من خواندم واقعه این قلعه را بیان کنم واقعه چنان بوده که این قلعه ساخته اغریس ترک  
 بوده او را در افراسیاب بوده در وین حضرت موسی بوده نماز میخوانده است مردم این شهر از اسلام  
 او آگاه شده اند همه قهر او کرده او مردستی با له عوه بوده دعای بد کرده همه سنگ شده اند چون خوفا

۱۱/۱۱  
 ۱۱  
 ۱۱

کرده قصد او کرده بوده اند آن خوفاً با بقیامت مانده جلا قبر اغریس درین قلعه است در درون در  
 و از ده اژدها پادشاه است که مردم را بدیدم در میگذشت صاحب جوان فرمود که مشک و ختن بست که پیر از سیما ب کرده  
 غلتکهای روان بر بسته قریب آورده ماندند از ده پادشاه کشیده لطیفین گرفت بیرون بر آمد صاحب جوان  
 فرمود آئینه در پیش روی او داشتند او بملاکت رسید القصه از اینجی رحبت کرده از راه است  
 گذشته به تبریز آمدند **داستان هیکل نایل قنغن و اخرون میر**  
**سید شریف جوجانی با میر صاحب جوان** اما ایل او زبک را فرمود که کیلان را  
 به یک خواب کرده بود آباد کنند قاری اناق منع کرده بود که این طایفه لایقی این سر منزل نیستند  
 صاحب جوان قبول نکرده بود القصه میرزا میران شاه را برای زکوة فرستاد که رفته زکوة ایل او زبک را  
 بسیار میرزا میران شاه زکوة سنی و دقتبیل را گرفته بایل قنغن رسید اغول قنغن پسر خود خان بود خود را تو  
 زاده میکرد میرزا فرخت که زکوة خود را آنچه حکم شرح بود او یکی از جوانان قنغن را آسبی بود میرزا گفت  
 این آسب را برای زکوة بمن بده میرزا گفت من این آسب را بسیار دوست میدارم بجای او آسب دیگر بدهم میرزا  
 قبول نکرد اما آسب عجیب بود القصه چنگ شد ایل قنغن همه کسان میرزا را قتل کردند میرزا بر بستند بند کرد  
 در خگاه لنگه داشتند چند روز گذشت اغول قنغن گفت پادشاه زاده ام دعوی پادشاهی میکنم القصه در  
 دشت کیلان دعوی پادشاهی کرده آمده شمر کیلان را گرفته قوم یابو و میننگ آمده او را اطاعت کردند  
 سردار قوم قتلش نام دشت اغول دختر سیور کوز را مقرر کرد که با او بدهد او متصدی چنگل میرشد قوم یابو  
 بسیار جمعیت بود میرزا او بدید بود روزی از در خگاه او از لطنبور آمد و دید که دختری فرحی مضع در لطنبور  
 در دست عارض مرواخت از میرزا بشیر کی رسید که گناه تو چیست که تو او را بند کرده اند میرزا گفت من بشیر  
 تیمورم آبی زکوة آبد به بوم مرا بند کردند دختر گفت من پدرم را بسیار نصیحت کردم قبول نکرد کنایه ای  
 با میر تیمور فرستادم میرزا گفت قاصد تو کیست گفت آهوی دارم در شاخ او می بندم هر جا آمد کم می رود  
 القصه آن آهوی را بجانب تبریز رها کرد اما دختر را به قتلش باو بخشیده کرد از ایل کناره نسبت قاعده او  
 آن بود که گیلین داماد از ایل دور میشیند اما دختر باو تن میند او به بخشیده اصلی دشمن بایل بود  
 امیر صاحب جوان در شکار بود که آن آهوی آمد امیر فرمود که آن آهوی را زنده بگیرد اما آهوی خطی یافت میرزا بشیر  
 فرمود که در حال با سب عیقم سوار شو متعاقب این آهوی بود اگر می توانی زنده بگیر ای سب عیقم دو ده بود پیر  
 و پ کرده روان شد بخجی جوان همراه او همه عصب ماندند پیر محمد با او رسید به گوشه گمان گرفت بخجی است که  
 رحبت کند که کرد بر آمد قتلش یا بو بر آمد سر راه گرفت آن آهوی را شناخت میرزا او کس را به تبریز و قتلش  
 میرزا را فراد و میرزا خطر نوشته بود در شاخ و ختی ماند دیگر دست خود را در بند و در چون قتلش گفته بود  
 من مدعی بشیر تیمورم پیر محمد خود را بنام صاحب جوان عیان کرده بود قتلش یا بو هر وقت که نزد سیور کوز می آمد

او میگفت تا رفته سر امیر تیمور را بنیاری ترا کند از مقلش یا بوی میرزا پیر محمد را نزد دختر آورد که اینک امیر  
 تیمور را آوردم دختر گفت امیر تیمور پیرت این جوان است دختر گفت ای جوان جنای داری که کسی نمیرد  
 واقعه را گفت که من پیر محمد مقلش یا بوی شکر خود روان شد رفته در شکارگاه شبها خون بصاحب جوان  
 زند پیر محمد را نزد پیران شاه آورده بند کردند تا خاکه طلیکه از ایل مقداری بگردانند راه دور بود و دختر  
 کینه که در خدمت آن دختر بود اکنون از صاحب جوان شنید بیکباره برآمد و با آن دختر آهورا وحشت کرد  
 فرستاد بعد از دو روز در سر شکار از تقابل امیر برآمد هفت مرتبه با هوشنقار سرداوند آن آهوشنقار  
 هفت شقار را قتل کرد صاحب جوان در غضبش با بخت روان نشسته تقاب کرد بجای آمد که از جنگ  
 در زمین بود احوال رنجیده خطر در شاک خطر را مطلق کرد و واقعه میرزا پیر محمد را خبر یافته روان شد آهوا  
 بخاکه رسید صاحب جوان بر لب چشمه فراموشی طعام فرستاد گفت پرسید که چه کس صاحب جوان گفت  
 یورتا دل سپاه قتلش که به تیر زده رفته بودم درین وقت قتلش یا بوی پیدانند که مع ایل یا بوی رفته بود  
 جمعا از سپاه صاحب جوان در شکار بودند همه را فرار کرده سر زد یکی از آن مردم گفته بود که من امیر تیمورم  
 سر او را در روی مال بسته در کلوی طرح آویخته رسید صاحب جوان از او دید تیرگی پرسید کیس صاحب جوان  
 از او پرسید گفت قتلش یا بوی ششم رفته امیر تیمور را کشته سر او را آوردم که شیر بهای آن قول قتلش  
 را بدیم صاحب جوان گفت سر او را بپشم دید گفت سر امیر مینت دختر شنید قتلش گفت سر امیر است دختر قبول نکرد  
 گفت ازین مرد قتلش تحقیق کن آمده با امیر رو برو شد امیر بچه او را یافت او پریشان بچشم در آمد  
 چون بقتلش و اما دیشب هیچ نکفت دختر زوق کرد آن شب صاحب جوان دید که از چول او از ناچار  
 میاید صاحب جوان دید که شتر سواری آمده در سر چشمه فراموشی بگریه رسیدند آن جوان گفت من طبع  
 بیک نام دارم بدعوی سر امیر تیمور میروم زیرا که بدختر عم خود عاشق بودم بخشیده مرا قتلش یا بوی او  
 اند من بچم خود تراغ کردم او گفت برو سر امیر تیمور را بسیار دختر را بتو بدیم امیر را رحم آمد گفت پیر  
 در زیر فلان خانه ریک خوابیده برو سر او را بگیر او روان شد امیر از او پشته آمده پرده بروی  
 انداخته خواب رفت آن جوان آمد گفت اول پرده را بردارم شناخت که آن مرد که در لب چشمه بود  
 همان است پیدار کرد درین وقت لشکر جنای رسیدند انصاف قوم یا بوی قتل کردند قتلش جنگ  
 کرده گشته شد از قوم یا بوی کس زیاده مانند ایشان قسم خوردند که مایان یا نونیسیم بعد از آن  
 دختر را بطیوغ بیک داوند بجای نوب جوان روان شد مردم جوان آمده ملازمت کردند صاحب جوان  
 بکنار جوان فراموشی جوان از ابزاری که در کان بیکو بند مردم جوان آمده با امیر عرض کردند که  
 میر سید شریف جوان نام جوان است مسئله اجتهاد کرده یک مسئله او این است که جان آدمی  
 آید زیرا که خداوند تعالی گفته است که *وین الما کل شیء حتی یقاس کرده روح جمیع موجودات آب باشد*

کس

با وجود آنکه حضرت در باب روح لا گفته اند و یکراجهتند کرده که خداوند تعالی مثل پادشاهی که  
 بر تخت نشیند این عرش تحت خدایت ملائکه اعوان اویند بمضمون این آیت الهمین علی العرش استوا  
 و یکراجهتند کرده که حضرت علی در پنجاهمین رسول اکرم شریف یک اند چند آیت دلیل آورده اند انقصه  
 بر سیدند که شما سئله اجتهاد کرده اید میر سید شریف گفته جانها همه مردم لعنت کرده اند که کسی چنان  
 ننگد من نیز بران لعنت نامم ام در میان نشسته در خدمت علامه شمساده و آنند که میر سید چنانها و  
 کرده اند میر در حق چنانها و نکرده بودند نمکت بود و هم میر بعلامه نظر میکردند که شفیع شوید اما مقصد علامه  
 آن بود که بگفتن روند اینم روایت دادند که عین کس را در صدق انداخته باید که در دریای شکر  
 بر نماند که میر و بدرون صدق اندک تا که لات انداخته در زهای صدق را قهر ریخته بد دریای شکر  
 بر نماند میرفت صدق را آب بکوی زو پاره پاره شد میر در بالای تخته پاره ماند بعد چهل روز  
 از ملک فرنگ بر آمد و در وقت بر لب دریا رسید و دید که در میان آبوان جوان برهنه روی  
 میکرد و جیران شد بناگاه کرد پاره دو هزار جوان برهنه روی پیدا شدند همه جلیباها در کرون  
 موی سر و ارجله در گوش آمده کرد و در آن جوان میکشند که بیجا بختن بزبان از روی چتری  
 میکشند تا اول که رسیدند آن جوان را سجد کرد و نزد میکشیدند باز کرد و پاره هزار مردی بین  
 سیاه همه مکل رسیدند همه جامهای شراب در دست آمده پس را سجد کرد و هرگز هیچ کدام از کیفیات  
 باز کردی بر آمدن تازی بازهای شکاری چه شاهی پیدا شد در شش بقیدی تاج بر سر آمد آن  
 جوان را در کن گرفت میر زبان ایشان را ایند است زبان دان یافت که از ولایت عجم بود میر پرسید  
 گفت آن جوان پسر پادشاه فرنگ است بتخت روم رفته بود بدست ایلد روم بایزید قیصر روم کسیر شد  
 حکمای روم در مجلس ذکر او سیما ب ریخته و میده سر داده اند میر گفت من رفته دو ایکنم گرفته آورده تر جان  
 نزد پادشاه آوردم و دیدند که پادشاه در غم فرزند سیاه پوشیده میر واقعه خود را بیان کرد سیما  
 از جلیب ذکر پادشاه زاده بطلا نقره همراه گرفت زیرا که سیما ب بطلا و نقره عاشق است پادشاه فرنگ  
 انعام بسیاری کرده میر از آنجا بر آمده باستبل آمد روزی دیدند که مروی بر تخت روان سوار بطرف تخمینع  
 میر دو پرسید گفتند سلطان ولدت پسر مولوی رومی امر در ایلد روم بایزید و ریاضی نشسته که دریا  
 از کنار او میکند روجو یا بریده اند که از دریا بیان باغ که نشسته باز بدریا همراه میشود امر و جمع ش  
 ۶ اثر پادشاه گزینش میداده اند میر نظر نوشته در نای انداخته دهان نای را موم کرده آبد که بیباغ  
 میرفت سر و اوقیصر دید که نای بروی آب میآید گرفته و دید که دو سر او موم بود و اگر و نظر بر آمد این بیت  
 نوشته بودند بیت و امانده بزم شاه ما یم بر کوی بشاه عرضی ما یم قیصر فرمود صاحب این کاغذ را بیا  
 میر سید شریف آوردند میر که نشسته از همه مقدم نشست سلطان و لدر اقرار آمد گفت بکاره میر گفتند



سیدم هم شاعرم گفتند اگر شاعر باشی مد است که این بیت ملای روم رکعی معنی نمکته است این بیت  
 علم حق در علم صوفی کم شود این سخن کی باورم دوم شود میور بدیده گفت الصوفی هو الله یعنی صوفی خود است  
 بقصر آفرین کرد سلطان و له گفتند شاعران را بدیده فرمایند دیوان قاضی زاده طوسی بود که او نیز این بیت  
 برآمد بر خیز که هیچ است شراب من تو آواز خود من جری خواست زهر نو دیگری گفت می نوش از آن  
 پیش که معشوقه شب را با هیچ بگیرند پیرند و کیچو دیگری گفت بنشین که نشسته است صراحی بدوزانو  
 سنگی تو برین شیشه کرده مینو مولانا ادا ای گفت روی تو کل سایه سبیل تو باشد در چنین سده  
 حلقه زلف تو بهر مو میرسد شریف گفتند از روی تو چون کرد صباطه بیکو فریاد بر او و شفق  
 عالیه بیکو ای زلف شب آتش رخ روز نماید چون عنبر کافور بزم ساخته هر دو القصه یاران  
 در صحبت بودند قیصر هم رفت ساعی بنزد دختر عزیز مصر که زن او بود و آنجا بعیش قرار گرفت سبیلی  
 قهر قیصر آمد زلف او را برید قیصر برآمد که هنوز یاران نشسته اند گفت این مصرع را جواب گویند مصرع  
 شد پریشان باغبان از باغ تاسبیل هر که ام در فکر شدند نظامی گفت قیمت گل باغبان شب  
 ز گلچین بل گرفت صحبت گلچین بگلشن رفت گل را بر گرفت جای گل گلچین گلشن چه سبیل زان سبب  
 شد پریشان باغبان از باغ تاسبیل گرفت مصری گفت نوعوس باغ تا چادر زبرک گل گرفت  
 عندلیب پست آخترک عقل گل گرفت شد زرخنده و زو گل و در باغ سبیل چدر رفت شد پریشان  
 باغبان از باغ تاسبیل گرفت سلطان و له گفتند نو بهار آمد تمام دهر رنگ گل گرفت عندلیب  
 خوشنود دیگری غلغل گرفت از مروت نیست کردن قطع دست پرورد خود شد پریشان باغبان  
 از باغ تاسبیل گرفت میرسد شریف از قیصر بیشترین از بیمار طلب کرده بعد گفتند که در  
 شبستان شاه عالم ساغری از مل گرفت شیشه پیمان بانگ نغمه قتل گرفت شه زستی زلف عنبر  
 بوی جانان قطع کرد شد پریشان از باغ تاسبیل گرفت قیصر حکم بقتل کرد سلطان و له منگ کرد  
 زندان کرد و پیشش ماه در زندان بودند و زیر قیصر او تون گرفت میرا از زندان بر آوردند آمدند  
 این رباعی را حسب حال خود خواندن نظم در حضرت شاه چون تو می زایم گفتیم که کتاب رازری  
 فرمایم این خوشبند این سخن را از من در کتاب شد حلقه بزودر پام داستان  
 دعوت تنازع کردن حکیم نزاری در قستان و جهاد کردن  
 صاحبقران چون صاحبقران اکثر ملک زندران رافج کرد شینه که حکیم نزاری در قستان  
 دعوت مذهب تنازع میکند قستان نزدیک بقصون میباش صاحبقران بجانب قصون متوجه شد  
 اما اصل حکیم از قستان بود وقتی که ناصر حسره دعوت ملاحظه دیگر دور ما و در این حکیم رفاقت داشت  
 صاحبقران در اول عمر خود عقی کرد که بودیم که او را بریم زده بود حکیم نزاری که خیزه بقتل آمدند

تناسخیه خستیا رکرو واقعه او چنان بود که وقتی که حکیم کریمینه آمد آنوقت قرا عثمان ترکمان در وقت  
از جانب شاه شجاع حکم بود برادر او قرا یوسف در آذربایجان حکم بود این طایفه ترکمان را آق قوی  
میگفتند که ایشان در وقت اخو زخان که هم عصر فریدون بود بملک ایران گذشته هم بسیر میگردیدند  
طبرستان تا آذربایجان میزنش پسته اند از ایشان دو کس در وقت آل مظفر شاه شجاع بامارت  
رسیدند چنانچه مذکور شد اکثر شاه باین کردار خود تا سف میخورد که عیث کردم که این طایفه را املا  
دادم بعد از فوت صاحبقران قرا یوسف دعوی پادشاهی میکنند که اولاد او در ملک آذربایجان  
و ما زندان و فارس پنجاه دو سال پادشاهی میکنند از ایشان ملک را شاه اسماعیل خواهر گرفت  
انقصه حکیم بلخی خود آمد خواست که شمره نماید قرا عثمان پسری داشت هفده ساله حسن پیک نام بعثت  
جوع گرفتار شده بود بنجر که مثل مرده ها افتاده بود هر روز بست من آر در اتاله کرده در حلق  
میرغینتند اطباء و علاج او در مانند شکم او مثل قناری شده بود حکیم بر سر او آمده پرسید که سبب  
کسب او چه شد گفتند در کنار تلی خوابیده بیدار شده باین کسب گرفتار شد اما شکم او بطلید حکیم  
دانست که در شکم او مار در آمده زیرا که هر چه میخورد آن مار در دهان باز کرده همه را میخورد در صده  
او چیزی نمیدر آمد ازین جهت خواب بود شکم او بزرگ شده بود فرمود علی آوردند بسیم بند کرده  
در حلق آوردند که چون بسیم کشید لعل نبود زخم در بسته روان کرد چون پیرون کشید دید که زخم  
بست در یافت بچه افتاد در دهان در آمده حالا بزرگ شده گفت که حضرت علی کرم الله وجهه دیدند  
جوانی را که مار در دهان او رفت از خواب بیدار کرده بسیار دورینده آب داند تا قی کرد آن مار  
افتاد حالا این مار در بلخ او خانه کرده غر شود فرمود که شیر آوردند چند تعاره خورد ساعتی بود که  
قی کرد شکم او خالی شد اکنون شراب خورد بست شد بسبب این که پیروی این پسر را چاک کرده دور را کبیریم  
اگر مار بست نبود البته در چین گرفتن ضرر میرسانند انقصه پیروی او را چاک کرده مار را گرفت زخم  
را بوزن بند کرد آن مار مثل مشک بود پسر را تربیت کردند تا یافت اما قرا عثمان حکیم را معتقد شد  
حکیم خواست که مذهب تناسخ را در و اوج بدهد روزی در کشتی نشسته سیر دریا میکرد که بناگاه فتنه  
از ملاحان برآمد که اینک نونک قصد کشتی کرد حکیم گفت من رسیدم که شما از زمان بنیت دریا  
موج میزد چون نزدیک آمد حکیم گفت ای نونک نمودای چون این لفظ را نونک شنید بر کشتی  
امان ماند مردم پرسیدند که چه گفتی گفت گفتم که خدای را بجهت میکنیم بزبان یونانی نمودای یعنی خدای را  
میپرستیم دیگر آنکه وقتی که این نونک دم بوده است تسبیح او را این لفظ بوده حالا که من گفتم تسبیح او را

یا و آمد بر کشت قرا عثمان گفت شرح این واقعه ازین بهتر بود و شرح مذہب تناسخ را کرد او را درین  
مذہب مع مردم قستان و راورد مؤلف کتاب عبید الرحمن سیرت گوید که در اکثر کتب تواریخ و دیگر کتب  
هفت کس درین مذہب قبل از پیغمبر دعوی پیغمبری کرده بودند اما حکیم نزاری در افتاد دعوی میکرد  
قوم خود صوفیانه نام کرده بود او میگفت اجزای عالم در ترقی و استکمال کند چون نفس او در مزاج  
عنصری کمالات تمام نمیشد و درین صورت عنصری مفارقت کند در حال بقالب دیگری در آید  
از ما در قول کند باز همچنین صاحب کمال شود آنچه از کمالات در صورت اول فوت شده باشد در صورت  
دویم در آید در قالب سوم بدستور ترقی کند در هر قالب در ترقی در آید تا در قالب ملائکه ملائکه شود  
بر آسمان بر آید این واقعه را تناسخ خوانند اگر صفت حیوانه بر غالب است یعنی عقل و بعلم است چون  
روح او از قالب مفارقت کند در قالب حیوان در آید مثل کاه و خوش از ما در کند که چون  
روح حیوان که اصل از انسان بود مفارقت کند از قالبش بقالب آدم بعقل در آید از ما در آید  
کند و در جسم انسانی کسب کمال کند چنانچه مذکور شد در قالب از خود بهتر رود بدستور تا قالب ملائکه بر  
آسمان بر آید این طایفه را مسیح گویند اگر این درجات را نیا بداند که نفس ناطقه که بقول ایشان جان  
آدم است درجه انسانی حیوانی نداشته چون از قالب حیوان مفارقت کند آن روح نبات که گویند  
در طینت نباتات در آید مثل جوب درخت سبزه کل اگر از آنچه مفارقت کند مثل جمادات بسنگ آهن  
خاک علی بن القیاس در آید اگر از درجه نفس ناطقه باز ماند بر هم این واقعه را فتح گویند بعضی ایشان گو  
یند که خدا اول روح را خلق کرد و در روز ایش هزار مفصده است زیاده بود مع روح آدم علیه اول  
روح و آدم علیه سلام دیدم او را هزار مفصده است فرزند شد آن روح مع و در قالب  
ایشان دیدم اولاد آدم را روح در قالب یکدیگر دیدم اما روح آدم صفر بود که بنوح علیه السلام  
رسید از و با بر ایتم خلیل رسید بدستور تا بحضرت محمد صلی الله علیه و آله رسید تکمیل ارشاد کرد و  
ملکی شده با آسمان رفت آنچه آمد زیرا که در مذہب ایشان آن بود که صاحب شرعی یا طریقی  
نیاید اما حکیم نزاری میگفت که من هفتاد و دوم مرتبه بدنی آدم هر وقتی که بصورت اول باز  
کافی بودم بعد قصاصم از بسکه خوننا بختم هر ادر قالب گرگی در آوردم و در روزی در شب  
با همراهم قرا عثمان میرفت پاره استخوان دیدم گفت استخوانهای من است که گرگی بودم مرتبه  
گرفتند بعد که مردم قیاس به نیکوهای من بار و یکم ادر قالب انسان در آوردم تا چند  
بار اکنون باین صورت رسیدم به تکمیل ارشاد رسیدم بصورت ملک خواهم شد بعد که با آسمان  
خواهم رفت او بر دم میگفت شما که خواب میبینید گاه در بند گاه در روم گاه فیل پیش میاندازد  
گاه در بوستان میگردید روح شماست که در قالب گذشته دیده بودید این سرگذشت را در

شما یاد کرده سیر میکنند هیچ ولایتی در مذہب خود بتر ازین نداشت مردم قبول میکردند او خمیر آدمی  
 را میگفت که آدم پدري داشت سلمان نام ماوري داشت ما بهيار نام چون تولد کرد بعد از ان طوفان  
 آتش شد او مع جو ازنده ماند و بگرها همه سوختند باقیمانده همه از نسل او نیند بعد طوفان نوح شد همه  
 مردم غرق شدند باقیمانده از نسل نوحند حصا رطوفان است در هر طوفان دنیا یکی بر هم میخورد و جمع میشود  
 بجات بسیار بند آدمیان از نسل او پیدا میشوند بچنین دنیا هست انکار قیامت میکرد روزی پدری  
 خانه نشسته نشکر و ان را درس تاسیح میگفت مگر کبی آمده است و فرمودی گیند شاگردان مرکب را دو  
 کردند باز آمد شیخ پرسید مری که قبل اینی بود چکاره بود گفتند فاسق بود گفت روح او است که  
 در قلب این مرکب در آورده اند بوی آن خر کرده گفت که رباعی ای رفته باز آمده حم کشته است  
 زمین مردمان کم کشته ناخن هم جمع آمده هم کشته ریش از پس کن آمده دم کشته میگفت که هر که  
 مال مردم را بتعدی بگیرد بعد مردن روح او را در قلب دیوی درارند هر که طعم کند عقرب یا ماری  
 شود هر که کم آزار بود عمر دراز شود لقصه جمعا و اطاعت کردند بدین خود مردم را تکلیف کرده چون  
 ناحق میکردند مردم آمده بصاحبان عرض کردند صاحبان بر سر او سواری کرده راهی شد اما حکیم تزاری  
 قراعتان را بطبرستان گذاشته خود بقرستان بود صاحبان آمده در تقابل قراعتان فراموش حکیم در طوع  
 قبل شد صاحبان گفت اول ابطر فرستایم فرمود که میرزا سیف الدین نصیحت نامرات کرد بدست قلیچ  
 ارسلان داد که برو چون قلیچ ارسلان بقلعه رسید بیز او هم رکاب میآمد بدرون شد در راه بدر  
 خانقاه حکیم رسید او را بدرون بردند بیز او برد در حلقه زده است او قلیچ دید که حکیم و لقی طلع در برداشت  
 نامه را بر او رو بعد از چه لغت نوشته بود که ای حکیم شریعت آن سرور عمل کن ازین مذہب باطل کرو و بید  
 ناصر و خضر و چه که چون نامه تمام شد او جواب داد که مذہب ناجیه مایم مذہب ما مذہب رسول بقلع گفت  
 برو با میر تیمور کوی که ما فرود آور میدان چادری بر پا خوایم کرد برای ما و انانای فرستادن بیکدیگر مباحثه  
 سازیم تا حقیقت دین ما معلوم شود چون بر سر بدر نهاده بود و صوفیان با بچکر گفتند که این بیز را بکناره  
 بکورد تا ما بکناریم قلیچ گفت شمارا کار ندارد یکی برای نقض وضو میخواهد که رود بیز خود را بکورد و بگوید  
 آن صوفی بمقام خود حرکت کرد حکیم گفت این بیز ترا می پست گرفته است که روح جد تو هلاک خان را طریقت  
 او در آورده اند چون که او خون ریز بود بیز شده است چون جد تو بود ترا ر ضیق شده است از گفته او خشم  
 قلیچ ارسلان آمد حکیم گفت اگر قبول میکنی اینی که مرهونی قبر جد تو هلاک خان است که کبندی از هفت  
 جوش ساخته اند و در این از هفت جوش ساخته اند بچکس آن در را غر تو اندکش دند تو بان در رو  
 برو شو اگر بروی تو کشتاده شد بدانکه روح هلاک خان بوده که در طریقت این بیز در آورده اند زیرا که  
 بروی روح او این در کشته خواهد شد اما در کاشین ابونصر طوسی نوشته بود که بروی یکی از او

او کشته و خواهد شد چون بدر کینند آمدند هر ارس زور کردند تا قلیح ارسلان آمده اش از کرده  
 بود که درواشه در آمد قبر جد خود را زیارت کرد این عمارت را خواجہ ابو نصر ساخته طمس بر بسته بود  
 که بسا آدمی ایران کور هلاک و خان را آتش زدند زیرا که او کافر بود و پیدا او پیدا کرده بودند قتی بر سر قبر او بود  
 در لوج او نوشته آیکسیکه باین منزل رسی این صند و قتی فرود قدم او باشد زور کردند تا او را  
 زور دیگر در قفل او کردند تا شکست حیران شد حکیم بدرون درآمد گفت کوی که بختی خواجہ ابو نصر  
 طوسی و اشو چنین گفته بود که و اندک کتاب برآمد که اخلاق ناصری باشد انقصه اخلاق را گرفته نزد  
 آقا صاحب قرآن گفت کسی باشد که حکیم نزاری مباحثه کند مردم گفتند که جوان است که سپهر قصه خوان از شما  
 مردم رسیدن رفته بود جلال آمده است در مغاره متوطن شده نام او حمزه است شیخ آزری مشهور است  
 سبب از مردم رسیدن او آن بود که مولانا علی شاعر که هم مناقشه او بود شیخ مولانا علی شیر گفته  
 فرستاد که رباعی سر دفتر باب بنیر خواجہ علی است ای آنکه تر لطف طبیعت از لی است تو خواه  
 مر پسند خواهی پسند و اندک که حمزه است و علی است در جواب مولانا شیر گفته که ای حمزه بد آنکه  
 عرض حق جای علی است صد حمزه بود فضل لای علی است شیخ را این سخن مؤثر آمد قصه خوانی را ترک  
 کرده بعلم کوشید صاحب قرآن شنید که چنین جوان فاضلی از حکمت نیز خبر داشته است قاری اناق را دستا  
 که بیایند قاری آمد و دید که پوست پوشیده نشسته گفت که شما را صاحب قرآن میطلبد شیخ نامد میر بر که بمینا  
 زری گرفته گرفت زردا پیش کش کرد شیخ را گرفته آورد صاحب قرآن گفت ای شیخ خلیفه وقت باشم چرا  
 کس فرستادم نامدی زرفرستادم آمدی شیخ گفت بمضمون این حدیث رسول قال انبی علیه السلام  
 الانسان عبید الاحسان آدم امیر واقعه تا سنجید را گفت شیخ آزری قبول مناظره کرد انقصه  
 خود مباحثه متواتر شد خود صاحب قرآن برآمد صف زده است و حکیم نزاری بر دراز کوشی نشسته جمع تماشا  
 در اطراف او کلاها بر سر آمده صف زده است و شیخ آزری همراه دوشا کرد از آنجا بن حکیم بد  
 همراه آمده زیر شا میانه خود آمدند هر دو روی هم نشستند شیخ گفت مذہب چه داری گفت  
 روح است که در قالب آدمی میدارند اگر نیک باشد بعد از انتقال او در قالب ملک میدارند  
 اگر بد باشد در قالب حیوانات درازند چنانچه مذکور شد شیخ گفت همه منبش و دانش بر سر روح است  
 اگر روح ما در قالب دیگری گذشته در آمده چند قالب بسیر کرده اکنون بقالب آمده میساید که ما  
 روی داد گذشته که در قالبهای پیش دیده بودیم یا و میباید در این حال هستیم از گذشته هیچ  
 نداریم مگر این چیست حکیم حیران شد باز حکیم گفت اکثر چنان میشود که آینه را خواص بینم مثل  
 پشت یا و درخ یا قیامت یا در حال این جگانه شود زیرا که قالب ما با روح ما این واقع را پیش نمیده  
 جلال در جواب میسپینم حکیم بنوع مضطر شا که عرق بر روی ناپاکش ریخت انقصه در مانده گفت ما تو فر

در قش صید لایم هر که از تش بر اید وین او حق باشد شیخ گفت در شریعت منع است در آتش و زهر  
اما در حقیقت توکل است شیخ قبول کرده بجانب شکر آمد صاحبقران گفت توری کردید که قبول کردید  
او حکیم شیخ گفت ما بگرم خدا تکبیر کردیم از هر دو جانب بیمه توده کردند آن شب بگرم خدا تکبیر کردند اما  
صاحبقران برای آمدن به پشت شمشیر گرفته در مقبره عزیزی نامه میگردند بیناگاه و دیدند که دو کس با کلاه  
از جانب قلعه آورده که رفته رفتند صاحبقران تعجب کرد که چه است که مع تابوت کور کردند آمده  
کشاده بر آورد دید که غرق خون آواز آمد که اینجا چه پیکنا هم من تمت کرده اند صاحبقران پرسید کسی  
گفت کینزک حکیم نزاری میباشم ما بعلامه امت کت کردند ما حکیم دوست میداشت صاحبقران او را گرفته  
آورد پرسید که تو میباشی حکیم بگرم پر دلی در تش میدر اید کینزک گفت یک پیور و عن سمندر و او پر  
پر دلی او میدر اید من گفت که بخود میالم با تش میدر ایم صاحبقران گفت جای سبورا میدر اند گفت نمیشم  
که در یکی باشد خود شیخ آمد که در تش در اید صاحبقران بر آمده بخاری و شیخ واقعه را بیان کرد که حکیم روغن  
سمندر داشته بچنگ آریم دیگر با تش در اید هر چند کرد که سوار شود صاحبقران قبول نکرد و گفت کینزک  
اما حکیم پور شده آمد دید که از اهل سنت کسی نمانده تباخینه قرص نیز و ند که اهل سنت ترسیده اند  
صاحبقران قاری برافروستاد که رفته بچنگ کوی که تا سه روز آتش افروزند تا آتش زودان شود دیگر هم از  
از هر جانب بیایند روز چهارم در تش میدر ایم قاری آمده گفت حکیم کشته فر آمد آن شب صاحبقران  
همراه قاری افاق سبوی از لفت گرفته بر آمدند که بقصر حکیم روند کرد و قلعه میکشند که جای یابند  
بنگاه سیاه پوشی صندوق در دوش از قلعه فر آمد قاری تدراه شد هر چند پرسید کسی جواب نداد  
چند برابر آمدند قاری را فر آورد صاحبقران چهره شده او را فر آوردند معلوم شد که بخاری ابن قاری  
بوده است گفت من نیز بگرم خدا تکبیر کرده بخانه او رفته در آدم چند صندوق را کشادم بیک صندوق دیدم که سبورا  
استاده دانستم که روغن سمندر است گرفته آوردم صاحبقران ذوق کرد که سبوی لفت را بخاری دادند که  
زده بجای سبوی روغن در آن صندوق مانده نیز صاحبقران آمد امیر از آنجی بر گشتند شیخ رطلیب کردند  
گفتند ازین روغن شما بخود مالید شیخ گفتند ما بگرم خدا تکبیر میکنیم هر چند کردند شیخ قبول نکرد و بعد از  
خارج جز فر اولان رسیده تعظیم کردند که از جانب طبرستان شکر انبوه دیدیم قریب صد هزار کس خبر  
گرفتیم قرا عثمان ترکمان بوده که بگرم حکیم میآمده مردم شیعت او را تعریف کردند جمیع اماران از روی آن  
شد که رفته با و میدان درری گشتند صاحبقران گفت طلبکاری هست که بچنگ قرا عثمان رود آنروز  
جمیع اماران بسم چنگیز خان سر برهنه کردند که هر که افتاد بدینند از یکی نب نیز فرزندان سر برهنه کردند  
درین وقت مردی در آمده زانو زده عرض کرد که خطر دارم صاحبقران خود مطالع میکنند قاری گرفته  
بصاحبقران داد صاحبقران ساعتی مطالع کرده خط او را بغل انداختند آفرود سر و فرمود که در او ند گفت

ایحال امر ایچیک قرا عثمان نروند بو پنم حکیم نزاری مع شیخ چگونه از آتش میبر ایند حکیم حکمت نازیده  
شیخ بقدرت حق نازیده سوار شدند امر اور سر سواری از یکدیگر میپرسیدند که چه خط باشد همه بمیزان شیخ  
ایا کردند که شما از صاحبقران پرسید میرزا با عتقاد این که من فرزندم دوستدارم البته صاحبقران سوال مرا  
رد نیکند چون پرسید صاحبقران بعنف او را رد کرد میرزا را بنوعی که آن آمد که مرکب را و پهنه زده بر عقب  
گشت بخیمه خود رفت اما صاحبقران آمده بکناره آتش تماشا کرده استادند آن روز جمیع پادوات  
در اطراف شیخ حمله خود را بلباسهای سفید آراسته ذکر کو بیان میآمدند بمردم میگریستند اما  
حکیم نزاری بعد از نماز شراب بسیاری خورد شراب را سباج میدادست و مستی روغن لفت در میزند  
پنداشته بخود مالیده لباس سیاه پوشیده اهل تناسخ همه رقصکنان رتار قانون ناقوس اسباب  
لعو و طرب ساز کرده رسیدند حکیم شیندن نمز را ثواب میدادست میگفت بیت کاینکه یزدان برکتی  
کنند باهنک و ولاستی کنند انقصه شیخ آرزوی فرامده بنماز استادند صاحبقران نیز طبیعت  
کرده آن روز بنماز استادند کسی در شکر نبود که آرزو نماز نگرده باشد بعد از آن شیخ پیاده روان  
شد مردم فاتح خوانده بر گشتند از اینجا حکیم رسید دست بدست گرفته روان شدند قریب رسیدند  
شیخ آیتی خوانده باتش دید خداوند تعالی شان رز شرافت آیت قرآن آتش را شیخ نمره و کرد  
هر دو باتش در آمدند هفت قدم رفته بودندند ای آمد که ای شیخ از شرافت دست تو حکیم منبوز  
بگذارد چون دست حکیم را بگذاشت حکیم نزاری در گرفت که او از غوغای سوختم گفتن او را همه شنیدند  
اما شیخ از اینجا بگشت سلامت بر آمدند مردم آمده طواف میکردند بعد از آن شیخ آرزوی  
تخلص کردند قوم تناسخ را قتل کردند پاره بقلعه قبل شدند شهر را دو اینده گرفته ببت هزار  
کس را یکی قتل کردند اما شیخ آرزوی جیتارفت بمیرزا ایلغ بیگ خواهد ملاقات کردن چون به  
صاحبقران تمام اهل بدعت را قتل کرد کس ندانست که آن خطا چگونه خطا بود غمنازان غمنازی کردن  
خصوص میران شاه با میر گفت که شما شاه رخ را وحشت کردید او قدر کرده بجانب صف رفت میر  
در غضبش عملی که بشهرخ بود گرفته بمیران شاه داد او زدن شاه رخ که بر همه برادران بر گشت  
بلند تر استاد بمیرزا عمر شیخ داد امر کرد که شاه رخ رفته ملک اتاخت کند میرزا از امر پدر کردن  
تافت بجبار بنهر غلام سیاه پوش و در کوش که اکثر ایشان قلماق بودند سوار شده بر آمد  
روان شد قراولان تاخته آمدند که سپاه عظیم پیدا شده است مر ویرا گرفته آوردند او گفت که  
قرا عثمان تناسخ است که بچنگ صاحبقران میرود میرزا گفت چو اباین قوم شبا خون منیر نیم  
انقصه میرزا شبا خون آورد رادی کوبید که آن خطر که بصاحبقران آمده بود قرا عثمان گفته  
فرستاده بود که در راه نظر ز پیرغایر یافتم از دین تناسخ بر گشته هم انشا الله بخدایت میرسم اما صاحبقران

این سخن را پنهان دارند زیرا که در لشکر من تاج بسیار است مبادا که گریزند یا زیان ایشان به  
ازین سبب صاحبقران نکفت اقصه چون قرا عثمان آوردن غار شیند بر سید گفته میرزا شخت  
که بر سر تو شب خون آورده پشته ازین واقعه نامه وصلت از صاحبقران بقرا عثمان آمده بود برین  
شد گفت امیر تیمورم افند میزند سوار شد لشکر خود را از چنگل منخ کرد و در اقصا صاحبقران فرستاد که این  
بج معنی مافویب دودی مردان چنین کرده اند چون رفت راه نزدیک بود قاصد آمده نامه داد امیر در  
شد معلوم همه شد که شاه رخ بقرا عثمان شب خون زده غمازان باز غمازی را زیاده ترک کردند امیر بان قاصد  
حکم داد که قرا عثمان شاه رخ را قتل کند بروی بیخ نکویم قاصد وقتی نامه را آورد که میرزا را تشنگی  
اند قرا عثمان منخ میگرد قاصد آمده نامه داد قرا عثمان بجانب میرزا روان شد مقصد او آن بود  
میرزا روی پنهان او را گرفته بود در کنه دور اشیخ شود میرزا دید که مردی سوار چند میرکان در جلو  
او میآید میرزایتری در کمان نهاده شصت کند آن تیر قضا را بسته قرا عثمان رسید لشکر ترکمان  
یکی دو اینند بعد میرزا خبر یافت که او ایل بوده است اقصه میرزا دید کار از دست رفته تا بجای  
همه غلامان روگشته شدند هفت نفر مانده هر چند بشکر عذر گفت نشد نیز در کس و ستاد که در  
کنند صاحبقران قتل قرا عثمان را شنید پریشان شد عذر نامه میرزا را قبول ناکرده قاصد کشت  
منادی کرد که کسی بجد میرزا نزد او این جنز میرزا رسید میرزا اول بر ک شیرین کرد آن هفت کس  
گشته شدند میرزا را هفت زخم رسید از چنگل که نیم شب برآمد فداسپاه قرا عثمان با زر با بجان  
نزد برادر قرا عثمان قرا یوسف رفتند اما صاحبقران شنید که ترکمان میرزا را گشته اند بد جهت در قرا  
میرزا پریشان شد که بیچکس حرف بنیزد امیر را در پریشانی گذارید از واقعه نیز آشنوید بر آمده  
میرفت تا بکناره پشته رسید زخمهای خود را بسته بود که دو کس از دورون چنگل بر آمد جلو امیر  
را گرفته روان شد از پشته تا بایشان قوت چنگ نداشت بر سید که مرا یکی میبرد دوم نیز روند  
چنگل بروند میرزا کمان کرد که میکشند جلا که نظر کرد و قلعه دید هم بر آمده میرزا را بقلعه بروند جو اند  
مقدم بر همه نشسته بر سید که از یکی امیر را گفت فرزند تبریزم خونینه چی شاه منصورم بعد از بر هم خورد  
ون او آمده بقرا عثمان نوکر شدم چون رو بنگل رسید من در آن چنگل گاه بر آمدم چون گفت بمن  
نوکر شو من مظهر پیک نام دارم از قوم ذوالقدرم از نتایج سلطن سخر میجوم در خدمت شیره و  
در شیره و اینه بودم بدختر او عاشق شدم روزی پوست پوشیده برسم که ای رفتم بدختر ملاقات کرده  
دختر را گرفته آوردم این قلعه بدختر شایسته است جلا ملامت که بشیر و ان شاه با غنی میباشم دو هزار  
از قوم بمن دفاقت کرده اند اکثر شیره و اینه رفته میستازم اقصه تبر بیت میرزا مقتید شد خواهر حسن  
انصاری بخاری رحمة الله علیه در تذکرة الالجاب خود آورده که این رباعی از مظهر پیک است



و منی که بگوی معشوق برسم که ای رفیق این رباعی را گفته است بسکه بختم با وصلش پارسا می کند دل  
بشام زلف جانان چو نوا می کند پوست پوشیدت مجنون تا کسی نشنیدش بر دوش نیلی بدین صورت  
که ای می کند گویند که باین سبب لقب مظفر پیک مجنون شد مردم مظفر پیک مجنون می کشند القصه بعد از  
صحت شدن میرزا و دید بانان آمدند که قافله شیروان از ما زندان رسید اما دوران قافله سوداگر  
شیروان شاه بوده است مظفر پیک ذوقی کرد با پانصد کس از دستا که بروید مال ایشان را تاراج  
کنید بعد از رفتن ایشان بدیوان ام کرد که خطر بنویس که هم مال ایشان را بگیرند هم جان ایشان خطا  
بیرزا شاه رخ داد در راه بخاطر میرزا رسید که بال سلمان دخی کردن مکاره است خطا را مطلق  
کرد لفظ بگیرند را بگیرند کرد زیرا که لفظ بد را ترشید چون کرد وقتی رسید که آن پانصد کس همه را  
کرده اند از پا قتل بودند میرزا خط را داد خوانده بودند که بگیرند بود در حال همه را کشتند میرزا هیچ  
مال قافله را گرفته و او غلام شیروان شاه گفت ای جوان من یکی از مقربان شاهم برسم ایچی کری  
بتر و امیر تیمور رفته بودم میرزا از اخبار صحبته ان پرسید گفت در فراق شاه رخ ماتم دار است  
خطبا در منار بر برف مان صحبته ان مرثیه میرزا را می خوانند میرزا گفت که من شاه هر خم بغلام گفت فتنه  
شاه بگو که جوان چنین فکری کرد و یگانه کاری بگویم که شایسته بدست آید مظفر پیک در پیشه بر آمد است  
اگر شبان شب آمده پیشه را آتش زنند مع قوم ذالقدر چون آید سوخت غلام مع قافله بد رفت میرزا هر  
پانصد کس کشته نیز مظفر پیک آمدند گفت چکار کردید مال قافله را میرزا گفت خود شما ام کردید که بگیرند  
من خط را برده و آدم خط را که نشان داد لفظ بگیر بود دیوان را طلب کرد گفت چه چنین کردی  
گفت من بگیرند نوشته بودم هر چند گفت قبول نکرد فرمود دیوان را قتل کردند اما مردم قافله  
بشیروان آمدند آن غلام واقعه را بشاه گفت شاه سوار شده نیم شب بکنار پیشه آمدند چون را  
نزدیک بود پیشه آتش زود پیشش جفت در گرفت مظفر پیک جزو ارشد که بخت بر آمد شکر ای طرف  
او را گرفته استاده بودند هر کسیکه میبرد سیر میکردند میرزا نیز بر آمد گفت من جوانم که نیکی در حق  
قافله کرده بودم شیروان شاه میرزا را قسم داد که چه کسی میرزا را واقعه خود را بیان کرد شیروان شاه  
میرزا را گرفته نزد صاحبقران آورد امیر میرزا را نوازش کرده در آغوش گرفت باز عمل میرزا را  
میرزا داد گفتار در تقویض فرمودن صاحبقران طرفین شاه بخت  
هلاکو خان را بر میرزا امیر ان شاه عاطفت پادشاهانه از محالگ زربایان  
وری و در بندگیلانات و توابع و منصفات تاروم نام زدا میرزاده امیر ان شاه فرمود  
شاه زاده جوان بخت از تبریز و سلطانیته و دیگر ولایات پیش کش آورد حضرت صاحبقران  
در بهمان جشن های پادشاهانه داد پیش کش های از جند از وصف بهر دن بر کشید و بزم عشرت

از انشطام اسباب بخت و حشمت در گرفته چند روز بعیش و شادمانی و کامرانی بگذرانیدند صدای  
 شور و غوغا و قهقرونی طغیان زمزمه بشارت علوشان در فضا منزلت و مکان سروران توران  
 در ایوان قهرمان چشم کور آسمان انداخته و نوای مطربان مجلس انس بنیفات زیر و الحان دل  
 پذیرد مشکران زهر را از نظر مدبر سلطان سپهر انداخته نظم همه بزم که شیر در شیر بود  
 از آن جشن چشم فلک خیره بود یکی همچو آتش یکی همچو آب بگردید جام قیمتی یا شراب در روز  
 شبانه نیز و هم ماه از آنجا کوچ کرده امیر زاده میران شاه را از پیش بطرف قلاع فرستاد که  
 لشکرا انداخته بر غذار ایلمه قروق نزول فرمود روز دیگر سپاه مطرف لو ابر تائی و شت صحرا  
 محیط گشته انواع لشکر را از کوزن و آهوه کوره صید کردند و در موضع تو مانور رسیدن روز  
 در این نشینتند روز ششم چون رأیت بر افروختند باز لشکرا انداخته صید فراوان انداختند  
 و تمام آندشت را از خون شکار لاله کون سختند بر غذار کل بوجه فروز آمدند تو بهامرتب حشمتند  
 و ساز عشرت و شادمانی با همگ دولت و کامرانی بنوختند و روز و شبانه از آنجا غنیمت نمود  
 مقدار جارف سنگ رفته نزول فرمودند امیر زاده میران شاه که پشت رفته بود از صحرای قلاقر  
 کس بی پایه سر بر اعلی فرستاد و وعده داشت که سارق محمد ترکمان در میان کوهستان نرسیده  
 کوچ چشم خود را بکوه ها محکم کرده و لشکر بسیار جمع کرده و از مخافت میزند گفتار و روتا  
 خت فرمودن صاحب نظران چشم سارق ترکمان را چون رای مالک  
 آرای بر خبره کور اجاط یافت از راه قلعه مغاسگون روان گشت و از عقبه گذشته بقولای  
 رسید فرمود تا تمام راه ها و کویک های مخافتان را محاطت نمایند و ایشان را احصاری بود  
 آنرا چشمی میکشند و دیگر دره های محکم از کوه داشتند راه های آن بغایت دشوار و تنگ بود  
 در آن موضع راه باران تنگ گرفته بودند لشکر منصور پیش رفته چنگ و پوستند بیت غروب  
 کوس داده مردم را گوش و ماغ زنده کار بر آورده از بوش صغیر تیر چکا جاک شمشیر درید  
 مغز پیل زهره شیر بی لای کوه بر آمدند بسیار و کوه سفند بشمار فروز آوردند و برات خویش  
 کولک شوران برخاست کوششهای بهادرانه نمود از مر با تنگ بکوه بر آمد چنگ و لا در آنه میکرد تا  
 از شصت تقدیر تیری با و رسید و کمان جیانش را زده بکسخت و شیخ حاجی بهر قاری نیز بکوه بر آمد جلا  
 و تنای مردانه نمود زخم خورده باز کردید بهمان زخم در گذشت مصرع شیر مردان جان فدای  
 نام نیکو میکنند ترکمانان چون صدمه لشکر منصور شمه مشاهده نمودند بهمان شب غزه ماه مبارک رمضان  
 بود هر دو اشتمند بگذشتند از کوه و عقبه ها که شسته روی عجز بگریز نماندند عا کردون ماژور پل این  
 بکوهها بر آمدند و چهار پای بسیار از آب و آتش و کوه سفند جمع آورده گرفتند شیخ تیمور بهادر

سپاه را سر شده در عقب کرخیگان بچهل برآمدند و با ایشان رسید بسیار کس را قتل آوردند و نظر  
 سپاه جهانگیر صاحبقران جویشنا فشد از پادشاهان رسیدند پیشه بران بچنگ با نوز برکشیدند  
 پدید رنگ بکشیدند از ایشان زاندازه پیش و کرماند از ایشان کسی بود درش انقصه و خسته و خسته  
 چند از آن کشتگان بجان خلاص یافتند همه از کرم سیر بکنند و در آن حد و دحصاری و کرمی  
 بود که جماعتی کبران بادین در اینجا جمع شده بودند حضرت صاحبقران به تخیل آن اشارت فرمود و فرمود  
 عا که کردن ما اثر اطراف و جوانب او را فرود گرفته چنگ انداختند و به نیروی دولت سخن خستند  
 و قلعه و اهل قلعه را توده خاک و فرسوده هلاک کرد و ایندند و صاحبقران ممالک استان با تمام  
 شاهزاده کان بسعادت و سلامت بازگشته در دشت قلاعی نزول فرمود در روز یکشنبه دهم  
 رمضان بهرم جهت زاینی نعت نمود شب در میان کرده در کنار آق ساری با عرق همایون  
 پیوست و در آن نواجی به منزل یکد و روز توفیق نموده امیرزاده میران شاه را بجای صره سارق  
 قورغان فرستاد از اقبال حضرت صاحبقران قلعه را سخر کرده و بران ساخته و مخفی لغز اگشته  
 برانداخته مطلق و منصور می و دت نمودند بکرم همایون لاحق شدند صاحبقران امیرزاده سلطان محمد  
 را فرمان داد که متوجه دربند کردستان شود و جماعتی قطع الطریق را در آن نواجی و دت پیمان  
 باید ای مسلمانان برگشاده اند از پای در آوردن شاهزاده کامکار مبادرت نموده بوقوف روی  
 توجه بر راه نهاد حضرت صاحبقران از آنجا کوچ فرموده باقی بلاق آمده ماه رمضان در آنجا باقی  
 فرایض و سنن قیام نمود و در روز یکشنبه عره شوال همایون بعد از ادای فطر و دیگر صدقات با قاتا  
 نماز عید قیام و بعد از دو روز شیخ الاسلام عظیم شیخ نورالدین عبدالرحمن انفراد علیهما السلام که  
 از اکابر مشایخ روزگار بودند از طرف بغداد از پیش سلطان احمد جلایر بر رسم رسالت بیایند  
 خلافت آمدند حضرت صاحبقران چنانچه و ابان مؤید کیتی استان بود که در تعظیم اهل علم و صدق  
 بچه قیقه فرونگه اشتی آن بزرگ دین را اعزاز فرمود شیخ مشارالیه پیغام سلطان احمد را عرض  
 رسانیدند مشتمل بر آنکه کم مطاوعت و خدمتکاری بر میان جان بسته ام اما از دجست آنحضرت  
 قوت اجراض سعادت بساط بوس ندارم و اگر توجه به بعد از میفرماید مرا جدا مقاومت مینت  
 و قصد مجاریه و معارضه در خاطر ندارم تو قوزها و پیشکشها که با همراه شیخ فرستاده بود در  
 جانوران و بارس شکار فلکن و اسبان تازی و بازنیهای زر بجل عرض رسید ولیکن چون  
 نفع اخلاص بالاتر از آنکه و خطبه که متوقع بود در واج نیافته بود و بخت و به ایام طوط نظرات و  
 قبول نکنت و شیخ نورالدین رحمت علم اعزاز فرموده خلعت خاص از زاندا داشت پس وزیر  
 داده باز کرد ایند گفتار و در توجه صاحبقران بجانب دارالسلام بغداد و تبرک

حضرت صاحبقران چون رسول سلطان احمد جلایر را باز کرد ایند غم توجه بغداد جنم کرد و وقت  
شد که امیرزاده پیر محمد ابن میرزا جهانگیر اعراق را سه کرده با حضرات عالیجات سرایم لک خانم و توپان  
آغا و دیگر آغایان مراجعت نمایند و بسطاطینه رفته آنجا توقف فرمایند و امر فرمود تا شکریان را  
چار رسانند که هر مردی از برای آب گذاشتن دو سناج تربیت نمایند در روز جمعه نیز دهم شوال  
بعادت و اقبال سوار شد و در ضمن عون و تائید ذوالجلال عنان توجه بصوب بغداد معطوف  
داشته بموضع بلان فروز آمد روز سوم از عقبه پاکه شسته بقوره قورغان رسید چون صبحی رسید  
باصد سوار از مردان بنفس مبارک بقراولی از شکر گرفته پیش شبکیه کرده محمد ترکمانی که حکم ترکمان  
مان بود بگریز ایند و از ولایتش بدر کرد و شکر که از عقبه میآید ندانید و الواس او را که در شکر  
بودند عارت کردند و در آنجا شکر خستیا کرده و دیگر بار ایلم فرموده بعادت روان شد و آن  
راهی بود بغایت باریک و عقبه های سخت و دوره های تنگ مردم از آنجا بد شواری تردد میکردند  
صاحبقران در شب بجهت عبود فرمود و مشعلها برافروخته بهرعت هر چه تمام تر میرفت و چاک کردن  
ماثر فوج فوج در عقبه میشت فتنه نظم زین مشعل آن شب شده بود زمین آسمان پراخته شده بود  
بتجلیل از آن راه تاریک تنگ گذر کرد صاحبقران با درنگ بزرگان شکر پس پشت او جهنم  
آمده پاک در مشت او همیشه شکر کرده با کرده جو دریا بچو شیدها مون کوه و چون زایت  
نصرت شکار بزار حضرت بزرگوار شیخ زبانه ابو ابراهیم یحیی قدس الله روحه العزیز که ملقب بر ایم  
لک مشهور است رسید از ساکنان آنجا استفسار نمود که کیو تر بغداد روانه کرده اید ایشان گفتند  
بی چون کرد شکر مشاهده کردیم کیو تر روانه کرد ایندیم که شکر رسید صاحبقران کیو تری طلب نمود  
ایشان را امر کرد تا مکتوب دیگری نوشته شد که آن کرد که از دور دیده بودیم تحقیق کردیم و چشم ترکمان  
بوده اند که از شکر کربخینه با نظیر ف آمده اند مکتوب برابر بال کیو تر بسته رها کردند چون آن  
کیو تر بغداد رسید سلطان احمد فرجه تکیننی حاصل شد اما بکلی اعتماد نکرد و همچنان بنابر  
خبر کیو تر اول انوال و افعال خود را از آب میکند را ایند صاحبقران دین پرور پاک اعتقاد  
از سه صدق و نیت بان فرایض آثار مبرک در آمد و میان زیارات را از نماز و ه از روح  
منور صاحبان مرقد مطهر استمداد همت نمود و بتضرع و ایتها مال از حضرت ایزد متعال نصرت  
و فیروزی طلبید و چیز خاطر شکستگان و تطیب قلوب مسکینان کردن از موجبات نیل مراد  
شناخته بسی صدقات مستحقان رسانید و عثمان بنا و رابعراولی از پیش روان ساخت  
و بنفس مبارک با عساکر روان ماثر متوجه شد آن مسافت که بت هفت فرسنگ شرعی است بیک  
نصبت قطع کرده صبحگاه روز شنبه بت یکم مانده که رسید سلطان احمد جلایر از وجه

گذشته بود و چهره را بریده و کشتیها شکسته و غرق کرده و در آن طرف آب سوار شده چون غریب  
 بر غوغا و خروش سپاه از اطراف و جوانب شنیده متوقفند و بگریزند و بطرف وجد بدر رفت  
 همه عیال که منصور از دو طرف بغداد خود را بر آب زوده چون مرغ به هوا و ننگ در آب بکند نشدند و  
 بجز از آب گذشته کشتی خاصه سلطان احمد که شمس نام کرده بود بیافت و آن کشتی با بنظر  
 آب آورده صاحبقران در میان نوال باین کشتی درآمده از آب عبور نمود و امیرزاده میران شاه  
 با جمع سپاه از در شهر بر آب زوده سلامت بگذشت نظم جو مورخین کبر پیشمار بر آن  
 آب چون باد کرده گذار روان در عراق آب بچیند سمند جلالت بر آن چنانکه گندم در  
 دست نیز بوستند بر خصم راه گریز اهل بغداد در مشایخ آن حال متعجب مانده روی و جلد را از  
 گذشتن غلبه جنای نکشت تعجب بدندان گزیدند القصة صاحبقران مالکستان پاشا  
 زاده کان و امر روان شدند چون در صحرای گذشته بکنشور رسیدند و نوبان و ارکان دولت  
 التماس نمودند که صاحبقران معاودت نموده در بغداد استرجحت نمایند تا بنده کان تعاقب کرده  
 سلطان احمد را بدست آوریم چون منشا آن سخن محض اخلاص و دو نخواستاری بود و بسمع قبول  
 راه یافت صاحبقران از آنجا بشهر اجبت فرموده خانه سلطان احمد را از فر نزول همایون  
 رفعت سپهر برین بخشید و انواع زخایر و نفایس که از و باز مانده بود بجهت تصرف بنده  
 کان حضرت در آمد و امر او شکر بیان آنروز روان شدند شبکیه کرده صبحدم بلباب فرات  
 رسیدند سلطان احمد نیم شب از آب گذشته بود و چهره بریده و کشتیها غرق کرده و براه کربلا  
 متوجه دمشق شد عثمان بهادر چون برین حال یافت اطلاع با دیگر امر اکفت و طیفه انت که  
 بر آب زوده بشناوری بگذریم در عقب یابی بشتا هم دیگر امر اکفتند کنر بکنار آب برویم  
 گذاری مناسب پیدا کرده بگذریم برین اتفاق کرده روان شدند و در آن اشناجه کشتی یافتند  
 در آن کشتیها نشینند و اسباب را بر پهلوی کشتی داشته بگذشتند و تمام لشکر را با بنظر بگذراند  
 بینند و پابرکاب در آورده بشتاب برانند در راه اموال و اسباب یابی از خیمه و خرگاه خود  
 و ائمه از غایت دهرت در عقب میکنند اشتند همه را غنیمت میگرفتند و امیرزاده میران شاه نیز بچهره  
 رسید و آینی توقف نموده لشکر را با بنظر در عقب سلطان احمد فرستاد و اباج اعلان جوجی نژاد  
 و عثمان بهادر و شیخ ارسلان و سید حواجه شیخ علی بهادر و دیگر امر اتومان و بهادران بتجلیل  
 هر چه تمام تر رانده چهل خنجر روز یکشنبه در دشت کربلا سلطان احمد رسیدند و چهل نخ کس هم  
 امر بودند که اسبان شکر بیان تمام باز مانده بود و با سلطان احمد قریب دو هزار سوار هم  
 بود از آنجکه دولت مرد کز به باز کردیدند و با شمشیرهای کشیده جمله کردند امر از تنگ و دران

فروز آمد دست جلالت بکمان و تیر زدند نظم کمان بر کفشتند تیر خدنگ پیر زدند از روی خود نشید  
 رنگ ز پیکان هر تیش از دهنش بدین بر زره راهی سوختند خدنگی که بیکانش الماس بود زره پیش  
 او بچو قوطی بود و بزخم پیکان جان سستان میخانه را پیش انداخته سوار شدند و باز در پی آنها  
 راهی گردیدند و یک باره رو بچنگ آوردند جمله کردند امر باز خود را از اسب انداخته شهاب پیکان چکر  
 ووز را از چرخ کمان بران دیوساران باریدند و چون رو بگریز نهادند از امر دیگر باره سوار گشته  
 از عقب دشمنان تاختند ایشان سوم بار چنان جمله آوردند که امر را بحال پیاده گشتن نند  
 و بهادران جانبین در هم آویخته چنگی در پیوستند که از نسیب آن بهر خون آشام بر فرزند قلعه فرود  
 قام لرزه براندم افتاد نظم خروش سوار و رفتن سنان سرافشان شده تیغ کردن کشتن  
 جو دریا شد از خون کردن زمین تن با سران بود همه دشت کین و عثمان بهادر و عباس داد مردی  
 مردانگی داده بقوت بازوی کامکار د ضرب تیغ آبدار و مار از روزگار میخانه بر میآوردند تا آن  
 زخم چشم زمانه بردست عثمان بهادر زخم شمشیری رسید و دستش از کار ماند لیکن از اقبال صاحب حقیران  
 آن دلاوران نامدار دشمن را گریز ایندند و غنایم بسیار گرفتند و آن روز بواجبیت کرم بود و دست  
 که بلا چون چشم اعداء آل عبا با آب بود از شدت حرارت و غلبه تشنگی همه را بیم هلاک بود هر کس  
 در جستجوی آب بنگا پوی می نمود و آب باج اعلان و جلال حمید جمهر کبیر آب فرستادند و جلد بسیار  
 کرده زیاده از شربت آب نیافتند و چون بایشان رسانیدند آب باج اعلان یک شربت از آن  
 بیاشامید و تشنگی تنگین نیاف جلال حمید را گفت از تشنگی هلاک خواهیم شد اکنون آن شربت آب که  
 نصیب شربت بن بخشش غایت کرم و نهایت جوان مردی خواهد بود امیر جلال در جواب او گفت من  
 از حضرت صاحب حقیران شنیده ام که شکر از بزم و یکی از عرب در سفری مهاجرت بود در بیابانی بهین  
 بلا مبتلا گشتند و عرب را قدری آب مانده بود بجز با او گفت که ساجت و جوان مردی عرب بشهرت جبر  
 شود که اگر شربت آب مرا از هلاک خلاص بخشی عرب تا ملی کرد گفت یقین میدانم که اگر این آب بتو دم  
 جان شیرین بپوشنگی میسپارد و او لیکن روانیدارم که این فضیلت عرب فوت شود ذکر جمیل را چه چنان  
 فاذا جنبتم میکنم و جان فدا کرده آب بتو میدهم تا این چه و نه جنات عرب را یادگار ماند و آبر  
 بجز داد و بان شربت آب از مرگ بجات یافته جان سلامت از آن بیابان بیرون برو و این ذکر  
 ستوده در روزگار باقیماند امیر جلال این قصه را ادا کرد گفت من اقدابان عرب میکنم و از  
 خود گذشته آب بتو میدهم و این حق بر نسل جوچی و الواس او ثابت میگردانم این بیکنامی آگوس  
 جنتی را باقیماند بشه طاکه چون بیایند بر اعلی رسی صورت این چال را عهده داری تا در تیغ  
 ثبت کرده شود و این معز تجماتی روزگار بر جوامعی صفحات یادگار ماند آب باج اعلان قبول نمود و همه

جلال دل برهلاک خود نناده آب با و داد او بپاشید از آن تشنگی که بیهود موت رسیده بود  
 خلاص یافت و امیر جلال نیز بپرکت آن مروت از آن ورطه سلامت برست و از آنجا با سایر اماران  
 شده بشهدت با بان امام معصوم ابوعبدالله حسین ابن علی مرتضی علیهما الرضوان رسیدند و با جواز شرف  
 آستان بوسی آن مرقد مقدس میمان آن زیارت که از جلالیل فتوحات از کجندت فائز گشته بر  
 مخالفان فیروزی یافتند و علاءالدوله پسر سلطان احمد و بعضی فرزندان و زنان و متعلقان دور  
 اسیر کردند و سلطان احمد از بیم جان دل از ملک مال و زن و عیال برداشته نامعدودی پسر  
 رفت و امیر اباسیر و عنایم مطرف و منصور مرعجت نموده بدرگاه عالم پناه شتافتند و چون دولت  
 زمین بوس دریافتند ایباج اغلان و امیر جلال ماجرای آب را بیان نمودند مکارم اخلاق پاد  
 شاهانه را آن حرکت پسندیده از امیر جلال بغایت مستحسن افتاد و عقل و کیاست پدرش را امیر  
 حمید یاد کرده روح او بصلح و عاشا و فرمود و امیر جلال را بزبان عنایت و تربیت ستایش  
 نمود که در پیش ما بی جان سپار بیا کردی و اینک در چنان روزی که جان در خطر بود دل بر  
 هلاک خود ننادی و ایباج اغلان را آب داوی تا لباس مفاخر الواس جنتی باین ذکر جمیل مطرف  
 کرد و از همه پسندیده تر افتاد و او را با انواع نوازش حسروانه اختصاص فرموده بخشید امیر جلال طریق  
 عبودیت و بندگی سپرده مراسم خدمت و ابلی مشی قامت نمود طایفه ترک بهمین اتفاق و بخت  
 عالم را مستحک کرده اند و از داد و پیش بر سایر طایفه از نبی آدم نوع فایق و برتر آمده بمنقبت  
 متعالی منزلت و جلالت خلایف فی الارض فایز گشته و این خصلت که صاحبقران کیتی ستار  
 از امیر جلال ملایم خاطر خطیر افتاد و حضرت پادشاه پادشاهان جل جلاله از صحابه کرام رضوان الله  
 علیهم اجمعین مرضی داشته و در مقام ثنائی ایشان فرموده و این حکایت بدان سبب پذیرفت  
 تا بهوشمندان را تذکره باشد که مروت و مروتی پیش خالق و خلاق مجسودست و نام نیکوی صاحبش  
 بر روی روزگار جیزند کور **ذکر معاودت امیرزاده سلطان محمد بعد از**  
**قطع قطع الطریق** امیرزاده سلطان محمد که پیش از یورش متوجه فتح و قطع الطریق  
 شده بود و بکوهستان ایشان درآمده و بسیاری از آن مفسدان را بینه کرد لینه و بعضی را مطوع  
 و منفاد ساخت و از آن جمله هفده متمر و راکه در قلعه کوهی شایخ متحصن شده بودند از بالای آن  
 کوه در انداختند و از فرود دولت حضرت صاحبقران و برکت آن سستی بر اهی که پیش از آن کاروان  
 غلبه با صدگان در برابر راه بدبشت و خوف میگذشتند اکنون دو کس و کس با من و حضور ترود  
 بنمودند و این نیز از بحر این سطور در طریق برای العین مشاهده کرده نظم ز عدلش جهان آن  
 چنان امن گشت که باین تر از خانه شده کوه و شاهزاده جوان بخت بعد از حصول فراغ از غم

۲۶۲  
۲۶۲  
۲۶۲

از در بند تاشی خاتون عازم پایتیه سریر اعلی کشت در بعد ادب عادت با طپوس رسیده و بعد از  
چند روز حضرت صاحبقران او را بضمبط و بنیق واسطه و آن نواجی روان کرد اینده و بچله پیش از میراد  
میران شاه کس فرستاد که از این متوجه جانب بصره شود و فرمان قضا جریان بنفاذ پیوست که زمان  
سلطان احمد و علاءالدوله پیش با همته و روان از اوصاف محترمه و پیشه و روان که هر یک در قمر از قمر  
کامل و تمام بودند خانه کوچ بصره قنبر بودند و خواجه عبدالقادر که از غایت اشتها را از تعریف و صحبت سخن  
اند و در فن موسیقی سرآمد او را خانه کوچ نقل کردند و فتح نامه با بیجا نب تخنگاه و کاشغور و خازم و از  
بایجان و فارس و عراق و خراسان و مازندران و طبرستان و دیگر بلاد فرستادند نظم  
دیران فاضل بکلک هنر کشیدند بر نامه خط طغر زمانه زبان بشارت کشاد صد و در خم سخت کرد  
فتاد صاحبقران کیتیستان مدت دو ماه در بغداد و ادو عیش و کامر آواد و بر کنرهای دجله و قصر  
های زرنگار روزگار بیاون آثار بعثت که زاینده اما در بغداد شراب بسیار بود و فرمان شد که همرا  
در آب ریزند بر حسب فرموده چند کس و دیگر سوجیان تمام شرابها را جمع آورده در دجله ریختند  
و ماهیان را نیز کام عیش از جرع مردم بهره مند شد نظم زمین عدل پروری شاه داد که ماهی در آب  
مرغ بوگشته بهره و راهانی بغداد بشکرانه سلامتی نفس عرض محال امانی قبول کردند و محصلان  
بجسید آن قیام نموده بخزانة عامه فرود آوردند کفتار و فرستادن صاحبقران  
اپچی بیجا نب نمصر نیز و بر قوق چون همت عالی صاحبقران دین پرور با من سالک است  
مالک و رفاهیت بنده کان خدا و سلامت آینه در و نده در راهها اهتمام و عنایتی هر چه تمام  
تر داشت در بنو لاشیخ ساده را که از مشایخ همته و روان عصر بود با جمیع مردم فرزانه و سلاکات پادشاه  
بیجا نب و اتی مصر و شام ملک الظاهر و بر قوق بر رسم رسالت روانه فرمود و مضمون رسالت آنکه پیش ازین  
پادشاهان کماکار که از نسل چنگیز خان بودند با ملوک آن ممالک منازعت داشتند و بدان واسطه  
بسی زحمت و تشویش با هالی شام و سکان آن نواجی میرسید و در آخر میان ایشان رسل و رسل  
متواتر شد و قفیه بمصالحات انجامید و آن معنی موجب امن و امان عالم و عالمیان گشت و چون پاد  
شاه ابوسعید بهادر خان بچو ارجی پیوست و از نسل چنگیز خان پادشاه صاحب شوکت و در ایران تمام  
ملوک طوایف پدید آمدند جرج و مرج بحال عالم راه یافت این زمان چون سابقه عنایت پادشاه  
مالک الملوک جل و علاء تمام ممالک عراق عرب که در جوار آن مملکت واقع است سخن فرمان ماکر و  
غیر از اندیشه نیکو خواهی خلائی اقتضای آن میکنند که حق همایکی رعایت کرده ابواب مراسله  
و مکاتبه مفتوح کرده اچلیان از هم دو جانب در آمد شده باشند تا راهها ایمن شود و تجارت چین  
با من و حضور ترود تواند نمود این معنی ناموری بلاد و آسایش عباد تواند بود و تسلام علی من البتبع الهدی



رزم کردند رای تو گفتیکه عالم برآمد زجای جهان کشت پیر و از کبر نبود شد از و هم چنان خوشید  
 زرد و پیش از همه لشکر سپه در روی کشیدند و زو بانها بر دیوار قلعه نهادند تا تیغ سرفشان و کز  
 گران بر دیو بانها برآمدند و دشمنان را براندند و شهر را تسخیر کردند و اینندند و مخالفان از بیم جان روی  
 بگریز قلعه کوه نهادند سپاه از پی ایشان تا دروازه قلعه برآمدند و بسی از ایشان را بقتل آوردند  
 و بسیاری فرزندان ایشان در ریز دست و پای هلاک شدند و غنائیم جدا افتاد و پایی قلعه  
 کوه بچنگ مقید شدند و آن جصاری ست بغایت استوار بر سر کوه بلندی واقع شده یک راه  
 دارد از قلعه مقدار یک سیاه آب زیر میآید آن روز تا نماز شام در پی جصا چنگ و ایشان  
 از بالای قلعه بچنگ میگردند و چون شب درآمد لشکر بجوای قلعه توقف نمودند روز  
 دیگر رو بقلعه نهادند بیابا برآمدند و جمعی را که در اندرون قلعه زفته بودند پناه بگرم کرده همرا  
 دستیکه کرده فرود آوردند اهل قلعه چون قوت و شجاعت لشکر مشاهده کردند و هم هر اس  
 برایشان غالب بشخصه و زاری زینها خواستند صاحبقران با لشکر از پای قلعه بارودی  
 بمالیون فرود آمد و ایشان از قلعه تو قوز بسیار و اسبان نامدار پیشکش بر آوردند و مال  
 و خراج بگردن گرفتند صبح جمعه از جانب سلطانیته از پیش سرایم لگ خانیم اپچی رسیدند  
 رسانید که حتی سجان و تعالی امیرزاده شاه رخ را فرزند یکره مت فرموده و نماند افتال در  
 جو بیار سلطنت کل تازه بار آورده نظم طالع عالم شده نیکو بیهیون اختری منتظم شد پس  
 ملک دین بوالاکوهری ذکر ولادت امیرزاده الخ پیک در روز یکشنبه زویم  
 جمادی الاول سنه سته و ستعین و سبعمه و در قلعه این خبر بصاحبقران رسید نظم سلطان  
 کیتیستان شاه رخ خدا داد شهنشاه ماه رخ که اوج سر شهر یافت تاب از آن ماجون  
 مشرق آفتاب فروع سعادت انوار جاه درخشان ز روش جو خورشید تا تو گفتی یکی کو کب از  
 اوج ماه برآمد باقبال بر تختگاه ماهران صنعت بنجم در حقیق ولادت و استخراج جو طالع  
 و بحریرم کز سایر بیوت و تعیین مواضع کواکب سهام شریطه تیا طر عید اشته و وقایق اتمال  
 بجای آورده رایحه طالع بیاوش بقلم دولت بر بیاض سعادت کشیدند نظم اسد طالع صاحب  
 آفتاب از آن کشت در سلطنت کایاب شرف یافته آفتاب از جمل کرد اینده از علم روی  
 عمل و چون این ثبات مسرت افزای بسم مبارک صاحبقران کیتی کشت رسید مواد بخت و سرور  
 در تصاعف پذیرفت و از غایت خرمی و شادمانه مایه خشم و غضب صاحبقران فریاد شبت  
 و بشکر آن عطیه جراید جام اهل مال مار دین و آن جوای را رستم عفو کشید و از سر مقام  
 ایشان گذشته مال را که قبول کرده بود بخشید و انولایت را بسلطان صالح برادر سلطان عیسی

لایق بیایه سریر اعلی شتافتند و بوسیله امر اماندار سعادت بساط بوس در یافتند و زانو زوده  
 پیشکشها بجلی عرض رسانیدند صاحبقران مالک ستان سپاه طغر قرین را به شیخ قلعه فرمان داد  
 و آن کوه پاره بود بر لب دجله واقع شده چنانچه از رخ آب میکند زشت و از زمان سلطنت سانیان  
 باران قلعه ساخته بودند بمرتبته که در بیخ روزگار گمند افتد از حسروان رفیع مقدار برکنکره فتح آن  
 چهار نافتاده بود و بتدبیر بیخ قلعه کشی کتور کیه بهوای شیخ آن رسید و الیش میر حسن قطر طرف  
 اقدام نمودی و نسبت با بیخ پادشاه انقیاد نمودی و در آنوقت که آوازه توجه زایت نصرت  
 شعار رسیدند بود و ترس و هراس بر او غالب گشته برادر خود را بد رکاه عالم بنیاه فرستاده بود و  
 و اطهار بنده کی و خدمتکاری کرده بود و مکرم ملیکانه او را بجاییت و نوازش مخصوص داشته  
 با سب خلعت کرامی گردانیده باز فرستاده بود و فرموده که برادرت حسن را بگوی که بیخ نرفته  
 نمکند و پید غده هر چه زود تر بیاید تا منظور نظر عاطفت و تربیت کرد چون برادرش بحسب  
 باور سیده بود و پیغام رسانید آن پتو فقی را از غایت و هم دهر اس قوت بیرون آمدن  
 نبود دل بر مخالفت نناده چنگ را آماده گشت عا که منصور بحیب فرموده روی بهت به شیخ  
 چهار آوردند و ابها نصب کردند و منجینق با برافزشتند و خانهای آخا بنیاز از خم سنگ  
 خراب ساختند میر حسن مادرش را بشفاعت بیرون فرستاد و عرض داشت که ما را قوت معاد  
 نیت و یازای بیرون آمدن نداریم اگر بهر جهت پادشاه بانه بنده امان بخشند و عفو فرمایند  
 در و پسر را بیایه اعلی فرستم صاحبقران مادرش را نوازش فرمود که کناره او را بتو بخشیدم از خون  
 او در گذشته بود و پتو قف پسر را بیرون فرست و یقین بدانکه اگر در آمدن تقصیر نماید چون چنانچه  
 خلائقی که در قلعه اند در کردن او خواهد بود مادرش از آن سخن اندیشه ناک شد و بیخ باز گشته  
 بقلعه درآمد و عا کرد و در آن مآثر نعت با بریده بیای چهار برودن سید خواجه پسر شیخ علی بهاد  
 بانو کران و لاوران خویش یک برج خالی کرده بودند آن را در شب باندختند و بقوت بازوی  
 شی عت و زخم شمشیر دشمنان را رانده چهار بیرون را گرفتند و ایشان از بیم جان بقلعه  
 گریختند و میر حسن را خوف و ترس زیادت شد و به پیغام مادر بیرون نیامد و دل از جان برد  
 بچنگ مشغول شد صاحبقران حکم کرد که تمام شکر از اطراف و جوانب نقبها کند بیخ قلعه را تمام  
 خالی سازند تو اجمیان بحیب فرمان زمین بخش کرده بر شکر بیان قیمت نمودند مردمان بکار نقب  
 مشغول شدند ابتدای اول تومان کپک خان که مقدم ایشان شیخ ارسلان بود که شمشیر بکار آورد  
 دند دیگر پسر پادشاه طغر تیمور خان بجد تمام دست بجز نقب برکش دند از دو بیت پنجاه جازمین نقب  
 زوند تمام این جماعت بماند که زمانی جوانی قلع را چون غزال مشک ساختند میر حسن چون چال بنمایند

دید مضطر و سرسینه شد و کس بیرون فرستاد و بکنایه خود اعتراف نموده امان خواست صاحبقران  
 فرمود که بیرون میسباید بیرون آمد چون فرستاده بازگشت روز دیگر تضرع زیادت کرد کس دیگر  
 پیش امیرزاده شاه رخ فرستاد و دست توصل بد امان آورده در خواست کرد که سایه حمایت بر حال پر  
 یشان او انداخته بزبان شفاعت خون او را بخواند شاهزاده جوان بخت التماس او را مبنی و دل  
 داشت که او را حمایت فرماید امیر حسن بر او خود را نیز پیش شاهزاده فرستاد و عجزیچه اظهار کرده عرض  
 داشت که ما بنده کمانگر بنده کی بر میان جان بسته خود را از کتیر بن علامان حضرت می شماریم اما برا  
 درم از خوف قوت بیرون آمدن ندارد و امیرزاده شاه رخ او را بیاطمینان حضرت صاحبقران رسانید  
 و سخن او را عرض داشت صاحبقران فرمود که تا خود او بیرون نیاید از بد کرداری تو به ننگند هیچند او  
 قبول نخواهد افتاد و اگر بمعنی اقدام نماید و راضعت عفو از زانم داریم و با برادرش گفت اگر نخواهد آمد  
 تو برو پیش او باش و راضعت پوشانیده باز کرد و ایند چون برادران بهم رسیدند مشورت کردند که تدا  
 ست که مادرین مقام آنچه خواسته ایم و کرده ایم کسی را بر ما دوستی نبوده اکنون اگر بیرون رویم بنگ  
 جمع که درین مدت اموال ایشان را بناحق گرفته ایم و او خواهند خواست و فرمان شود که آنچه بطعم  
 از ایشان گرفته ایم باز گردانیم و ما عهده آن بیرون نتوانیم آمد و البته بعد از کشته شویم و ای  
 آنکه تاجان در بدن باشد بگوئیم و جمع قطع الطریق که در اینجا بودند درین معزای ایشان اتفاق  
 نمودند بنا بر آن طبل زده اظهار مخالفت کردند شعله خشم صاحبقران از آن معزایستعال یافت  
 و فرمان شد که کور و غیره بر عوفا و نهاره کوفته سورن انداختند که زلزله در افتاد که کوهها  
 از پیم جلوه القارعه ما القارعه نزدیک بود که چون عین المنفوش بیاد فنا برود نظم بلرزد که  
 بجنبید و شت غریب از نیم آسمان در گذشت تو کفتی که صورت قیامت و مید زمین پاره شد آسمان  
 بر درید صاحبقران کتی سنان بجانه که بر بالای مویز ساخته بودند بر آمد و چون تمام قلعه را بر سر  
 گرفته بودند پیش از آنکه آتش در زنده بعضی از آن دیوارها بپشت و اهل قلعه رخنهای قلعه را گرفته  
 فدائی وارد جنگ مشغول شدند اشارت علیه صدور یافت که لشکر فوج فوج روی جلا دیت  
 آوردند بر حسب اشارت مبادرت نمودند و هر جا نجوف ساخته همه و نفت پز کردند و شب چهارشنبه  
 بستم ماه آتش در زدند نظم زلفت سپه جو بهار فروخت ستونها سر همه پاک سوخت  
 زبس دو دو کاه فرزاد فرو و سپه شد بیکبار چرخ گبوه اکثر دیوارهای قلعه بر زمین افتاد و بخت  
 از دشمنان بریافتادند نظم از آن پاره چندی زوزوان دون فنا شدند چون بخت خود سر  
 نگون اهل قلعه بچنگ مشغول شدند نظم بر آمد خود شیدن کارزار بغیر و زی لشکر شهیدار  
 سوی رخنه در نهادند روی دلیران خصم فکس چنگجوی دیگر دیوارها که مانده بود از اطراف و جوان

نقب زده باند چنتمند امیر حسن و قوم کم آتش و در نهاد افتاد از هول جان بقلعه کوه که از آن قلعه مانده بود پناه جستند درین حال امر او بسیار از آن زانو زده اجازت طلبیدند که با آن کوه بر آیند صاحبقران فرمود که چندان تحمل نمایند که قلعه تمام با زمین برابر شود چون کار بانیم تپ رسید اهل قلعه تضرع و زاری در آمدند امر او ارکان دولت را شیطیع آوردند بجان مان طلبیدند صاحبقران شفاعت امر او را قبول نفرمود و زبان دولت برکشاد که بیایند اگر نیایند بغایت حتی او را بدست خواهیم آورد نظم جو عون الهی مرا یا و رست سعادت قرین دولتتم رهبریت بدست آوردم رهزن شوم را بهم بر زخم این بر لوم را عا که کردون ما اثر چون این سخن از صاحبقران شنیدند و جلادت بان قلعه کوه نهادند و بیالاب آمدند و قلعه را بچنگل تسخیر کردند و امیر حسن با هر که در آن قلعه کردن بسته بحضرت صاحبقران آوردند فرمان شد که رعایا را از سپاهی جدا کردن سپاهیان را بر تو مانا بخش کرده فرمود که سستی نمایند بر حسب فرموده آن بد کرداران را جزای عمل بد که سالها خون مسلمانان را ریخته بودند مال ایشان برده در کنار آنها ننشاده از سرهای ایشان برکی عبرت دیگران مناره ها ساخته و این فتح مبارک روز دوشنبه بیست و نهم ماه مذکور مطابق افتاد و با شارت صاحبقران یکدیگر قلعه را بر ما کردند تا بتامی روز کار بماند تا عالمیان بدیدند عبرت و اعتبار مشاهده نمایند که احکام و استواری قلعه تا بجه غایت بوده و بسیار زوی قدرش و کامکاری چگونه نتیج کرده اند آن فی ذالک لبعرة لا ولی الاخبار گفتار درم صحبت زایت نصرت شعار و جمیع آمدن شاهزاده کان و امر او که بهر جانب رفته بودند بر سپیل ایلغار روز دوشنبه غره صفر با لفتح و الطفر نظم بغیر وزری شش نیک بخت به بخت رونده بر آمد ز بخت سیر تاج بر زد و بقف سپهر بر افروخت زایت بر افروخت و بصوب هر با سعادت و اقبال باز گشته همکاران داشت و خرگاه زده شب در جمل نزول فرمود روز دیگر بهم آمده کوره بسیار و پنجه پیشمار رسید کردند و جماعتی از شاهزاده کان و امر او از سپاه فوج فوج از جهت دفع مفسدان و مخالفان بهر جانب رفته بودند امیر زاسطان محمد از کنار شرط بواسطه رفته بود از امر لشکر رستم طغان بوغان و سپس لیدین عباس غیاث الدین ترخان از آب شط گشته بودند شیخ تیمور بهادر و اوج قرا بهادر و موشه و ارغون شاه با لشکر کران بطرف دیگر رفته بودند و امیر زاده میران شاه با سپاه خود از جمله نفقت نموده بصره رفته بود و امیر یاکار بر لاس و جهان شاه و امیر جا کو با هم روانه شدند و محمد درویش بر لاس و شیخ علی و اسماعیل بر لاس با شرف رفته بودند این گروه که ذکر کرده شد هر طایفه بطرف فرید فتح مفسدان کوششها نمودند درین مدت کسی صحراها و بیابانها قطع کرده و از آبها گشته و بسیاری از مهمات ساخته از جمله شهر بصره و و

ضبط و با ساشی کرده بودند بسی از اعراب بر پیرا که راه میزدند بقتل آورده و مال ایشانرا غارت کرده و کلانتر آن بلاد و نواحی را مطیع گردانیده و خراج بگردن نهادند هر کسکه پای اطاعت بر جاوه موافقت ننهاد سرش را بدست قدر از تن جدا کردند و امیر زاده میران شاه بصره را ضبط کرده از شرط الغزب گذشته بامیر زاده سلطان محمد بلخی شد و مجموع اموالش که بیان با ایشان پیوستند و ما حصول مقاصد و مرام و بمن سوز و دستکام مراجعت نموده در نیولاموضع حربی بسعادت بطا بوس فایز گشتند و چون مملکت بغداد و دیگر بلاد و عراق و عرب در تصرف و تسخیر خدایمان حضرت آمد و هر کرا سابقه شقاوت از طریق مطابعت عنان بر تافت هرف پیر بلاد وسیل غضب خدا گشت نظم هر که سر از بنده کی او کشید چشم امیدش رخ دولت ندید و آنکه نشد جا که این آستان شد بدنش جس غم افزای جان و درین اثنا امیر عثمان عباس با غرق از بغداد آمده بیک طرف قرین بلخی شد و محمد بن ربیع بلخین کفتار و در توجه زایت فرخنده فال بجانب یار بکر در ضمن ضبط و تائید حضرت ذوالجلال صاحبقران کیتیستان بعد از تسخیر عراق و تبایع آن عنم و یابکر و جمله همت عالی ساخت و خواجه سعید سبزواری را بحاقطت بغداد فرستاد که فرمود رعایا و اهالی را در کنف حمایت و رعایت مرفه داشته از تقفده حال مسکین غافل نباشد و در اکر ام سادات و علما و فقرا بکوشد و زایت نصرت شعار و در ضمن ضبط حضرت آفریده کار جل شانه متوجه دیار بکر شد و امیر زاده میران شاه را با مراد لشکر بیان جهت ضبط ولایت بیبالای آب بغداد روانه گردانید و بنفس مبارک فرمود که چه بستم از آب گذشته آواز فرمایند از جهت آنکه تا محافلغان اعتماد بر آن کرده و طایفه جنم و جتیا طمری ندارند نظرسن بکنند که باشرفیان حرب داشت در حیمه از جانب غرب داشت و لشکر طفر قرین را از بهر دو نفر دو نفر کزین فرمود و باقی را در عراق بگذاشت و عثمان بهادر را باز داشت تا باقی لشکر و غرق را در از عقب بیاورد و از شیر تو اچی را جهت ضبط سپا و جتیا طورت تعیین فرمود و در غرق امیر زاده محمد سلطان عنایت الدین ترخان و از جتیا بهادر بر حسب فرموده با ستادند که آنرا ضبط نمودند بیارند و زایت منصور تجیل تمام بیبالای آب روان شد و چون از توفیق گذشت بقلعه کرکوک رسید اهل چهار بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمدند عاطفت حسروانه آن قلعه را با علی میر مصلی سبوی غال فرموده از آنجا بگذشت درین اثنا قزل میر علی او برات و پیر علی و جها بکر بدر کاه عالم نیا شتافته در بساط بوس مشرف گشتند و امرای آن نواحی با جمعهم که تو اعلان آن حد و در تحفیضی حاکم التون کو پیر و ک با جراض دولت زمین بوس مبادرت جسته که خدمتکاری بر میان بستند مر جهم پادشاهانه ایشان را بنوازش و اگر ام ختصاص بخشید بگر بندهای زر و لباسهای فاخر

سه فرزند کرد اینده و از بهر زمان و فرزندان ایشان ز روحا بر و افمشه انعام فرموده و از آنجا  
بدولت و اقبال روان شد روز چهارشنبه بموضع اربیل رسید والی آنجا شیخ علی بر اسم طوی  
اقامت نموده پیشکشها کشید و انواع خدمات بتقدیم رسانید و صاحبقران روز دیگر آنجا بقیعت  
فرموده کنار آب نخین نزول بجایون شد و روز جمعه بشنا و راز آب گذشته موصل از فرود موصل  
موجب نصرت قرین گشت صاحبقران از صدق مینت بقدم نیاز زیارت انبیا پوینس و جرجیس علی  
نسبنا و علیهما افضل الصلوات مبادرت نمود و بعد از استماع اودمیت در بهر مزاری ده هزار  
دینار کبکی تصدق فرمود تا بر سر مرقده معاقد ایشان عمارت های عالی ترتیب دهند و بسوی صلوات  
و صدقات مستحقان و درویشان رسانید روحا و افاق که میان حیرات و تبرات که پوسته  
ازان پادشاه دین پرورد داد کسره صد و در مینت چنانچه در وینا دستیکه دولت و اقبال بود و در  
آخرت پای فرود منقوت و رضوان باشد و ما ذالک علی الله بجزیره امیر زاده میران شاه که بر حسب  
فرموده در تخریب ایلهای اطراف رفته بود ازین اقبال روز آخر و نهم را بمقام اطاعت  
و فرمان برداری در آورده آنجا بسعادت بساط بوس استعاد یافت و یار علی والی موصل  
که خدمتکاری بر میان جان بسته با قامت مراسم طوی پیشکش قیام نمود کفتار  
در توجیه صاحبقران بجانب روحا چون صاحبقران مالک استان از آنجا  
شکبکه فرموده متوجه روحا شد امر او همان شکر را ترتیب داده فوج فوج روان شدند نظم  
جهان شد و دریای شوریده موج روان گشته از دریا دوان فوج فوج درین اثنای راه والی  
ماروبین سلطان عیسی کس بر سپیل استقبال فرستاد و اظهار بندگی و خدمتکاری کرد و بنا برین  
صاحبقران در اول سفر بچوالی ماروبین رسید و او را بطبیع و منقاد میدانت بنزد او کس فرستاد  
که باشکر مرتب در عقیب تجلیل بیا که مارا عنایت مصره و شام مصمت و از آنجا گذشته بزرگ العین و  
فرموده و تمامی شکر را بچن اول فرستاد سپاه ایل و ولایت حین و قوا قلیق را عارت کرده آب  
و شتر و گاو و گوسفند پیشمار گرفتند و چون عساکر منصور با عنایم نامجصور با و روی بجایون باز آمدند  
از آنجا گذشته بر وجه رسیدند کزل نامی که حاکم آن چهار بود و چون خبر توجیه عساکر کردون مآثر را  
شنیدند از بیم چهار را که اشته پیرون رفت و بعضی از رعایا بموافقیت او پیرون رفتند و در  
کوهی بلندی پناه جستند صاحبقران امر او لشکریان را از عقبات ایشان فرستاده همه را اسیر  
کردند امیر باشم زاده کان و ارکان دولت بشهر درآمدند و عمارت های آن شهر را مجموع  
از سنک تراشیده بر آورده اند کوهی که از بناهای مازودست و قصه در آتش اند چشمه حضرت  
ابراہیم خلیل الله در آنجا دست داده و آن چشمه که در میان آتش جریان یافته هست و جاریست

و در جوانی چشمه آثار سیاهی آتش و دو دپد است صاحبقران کامکار با عوان و آثار آن بدایح که  
 بنور ایمان تصدیق نموده بودند برای العین مشاهده نمودند و در آن چشمه غسل کرده از آن آب  
 بیاشامیدند و نژده روز در آن شدت توخت نمودند مجلس انس و بزم بیار هستند و طوبیهای پادشاه  
 هانه مرتبه اشته عاطفت خسر و انه جماعتی را که برسم جانباری قیام نموده بودند عنایت فرمود  
 و اصناف نوازش به فراز کرد و ایند و جنبه ترکمان درین موضع غریب طوبوس دریافته خدمتها  
 لایق بجای آورد بجان زمینها رحبه اهل و عیال خود را و ولایت خود را امان طلبید و والی  
 حسن کیف متفق نیزهها بجای بعدادت عتبه بوسی استعاد یافت و بچنین آستان بجز عتبه و بیت  
 فرسوده و طایف نیکو و بنده کی بتقدیم رسانید و میان مرآسم پد رینخ شاطحال او کشت و  
 چون سلطان غیر حاکم ماروین درآمدن تعلق نموده خلاف آنکه خود اطهار کرده بود و بطهور بیوست  
 صاحبقران فرمود که مقتضای توره و یاساق نیست که یا وی را در میان گذاشته متوجه مملکت  
 دیگر شوند بنابراین روز بیست و نهم بیع الاول بعدادت و اقبال سوار شده عنان غنیمت بصوب  
 ماروین معطوف داشته باز کردید درین حال سلطان علی حاکم ارزین بدرگاه عالم پناه شسته  
 تحفه بای لایق بخل عرض رسانید صاحبقران کامکار شکر امانت داشته روان شد و چون بهفت فرسنگ  
 ماروین موضع چلیک معکرهایون کشت ملک مغزالدین حاکم جزیره بدرگاه عالم پناه آمد و شرف  
 باطوبوس دریافته پیشکشها کشیده خراج قبول کرده بنوازش خسر و انه مخصوص کشت و باز کردید چون  
 سلطان غیر از توجه عیا کردون تا تراگاه شد بیایه سر بر اهلی شتافته انواع پیشکشها از سبب  
 نامار و استران راه وار و تو قوزهای لایق بیاورد و بوسیله امرا از ان توده بعضی رسانید صاحبقران  
 از سبب تعلق درآمدن سوال فرمود سلطان غیر از ان توده در آمده زبان استغفار برکشاد و بر تو افتاد  
 عاطفت خسر و انه بر حال او تافته عنایت و نوازش پادشاهانه در باره او ارزانی داشت و بخلعت  
 حاصل اختصاص بخشید و از آنجا کوچ کرده نیزه دیک ماروین دامن کوه مغرب جنام نزول هایون کشت  
**ذکر واقعه شهادت امیرزاده میرزا عمر شیخ انارالدی**  
 چون میرزا عمر شیخ باستماع سایر طلیکات ملیکانه در سبب عت و مردی ایتمی بود در میان کنگر منقو  
 رایتی در قریب یکسال که در فارس بود از قلاع آن جوانی و نواچی ایتمی ایل شده بودند چون قلعه سطر  
 و قلعه فرک و در کوه به نیروی دولت روز افزون همه را فتح کرده بود و بد قلعه سیرجان که جمعا امرا  
 بحاصره آن مشغول بودند هنوز فتح نشده بود و آنجا رفته از پانچنگ بود صاحبقران در آنوقت که مردم  
 توجه شام و مصر جزم فرموده متوجه دیار بکر شد بطلب امیرزاده مشارالیه کس فرستاد و در زمانی که  
 بحاصره آن قلعه مشغول بود و خبر باور رسید شاهزاده بحسب فرمان اید کوبر لاس و شاه شاهان و اسپهان

و پیر علی سلسله وزیر برقرار بجای صوره باز داشت و بشیر از مرجهت نمود و راجع بایراق امیر شاه ملک جهت  
 مملکت فارس بگذشت و بعزم باطربوس حضرت اعلی متوجه دیار بکر شد و امیر شوخیک بر حسب اشارت  
 صاحبقران بتیمیر قلعه فرستاد که شاه شجاع خواب کرده بود و متحول گشت و شاهزاده با لشکر آراسته از راه  
 شوپستان روان شد و از کردستان عبور نموده میرفت در راه بقلمه متحضر رسید که آن را خواندند  
 گویند و اندک مرمی در آنجا ساکن بود شاهزاده بطارقه قلعه بیالای طی برآمد و نادانی از بالای قلعه  
 تیر انداخت و از قضا آن تیر بشیر که شاهزاده رسیده و درجه شهادت یافت نظم هر دم کمان  
 کینه خویش تیری کشد آسمان بدگیش منکر که بدگیری کشاید کزوی جو کزشت بر تو آید آری از افق جبهه  
 آفتاب ولتی بالا گرفت که بجز زوال رسیده و در عرض طهور کاخ چشمه سر برودن کشید که از ز  
 لاله قضا اختلال پذیر گشت نظم بکلز اکتی و رختی زست که ماند از جنای تبرزن و رست و رین  
 باغ رنگین جو پرتیز رو نه کل در جبین ماند خواهد نه سرو و فرزندان ارجمندش امیرزاده پیر محمد و ارگان  
 دولت را و در حضرت از سر برآمد و حدوث آن واقعه هایل آتش اندوه در جهان هم کینسان زد  
 نظم باز اجل جوجان جهانرا شکار کرد و طها خواب زانده و جانها فکار کرد زین بول صعب  
 ناک لیبی کار شد در مان جو با قضا توان کارزار کرد و این واقعه او مطرستان در ماه ربیع الاول  
 سنه ۱۰۶۰ و تعیین سببه مانه دست و او و مدت عمر شاهزاده سعید شهید چهل سال بود شکر بیان با  
 ناله و خوش چون در یابو جوش آمدند و آن قلعه را با زمین برابر ساخته جانند آری از زنده نگذشته  
 و چون خبر این مصیبت جان سوز و رطاهر ماروین بارووی اعلی رسید امراتجه مانده نه روی طها  
 کردن و نه رای پنهان گذشتن آخر الامر همه اتفاق نموده صورت جادو را در خلوت لبرض  
 رسانیدند نظم حدیث شه قلعه زحم تیر نمودند یکیک آیه بغیر صاحبقران کوه و قار از کمان نفس  
 بزرگوار لباس گرامت و ماصبر که الا بالسه شاعر ساخته زبان رضا و تسلیم بکریمه اتانسه  
 و اتانالیه راجعون برکشاد و باد خارشواب جزیل و اجر جمیل را بر مرارت این شربت تلخ چندان  
 صبر فرموده هیچ کوه فرغ و جوع بخور راه نداد و حکومت مملکت فارس را با توابع بفرزند  
 ارجمند امیرزاده پیر محمد از زانی داشت و امیرزاده پیر محمد را در آنوقت شاهزاده ساله بود و او جفا  
 بساد را با حکم پاپون تخمیل روانه ساخت که بامیرزاده مصیبت رسیده طبعی شود و او را بامرای پدرش باز  
 کرد اینده متوجه شیراز کرد و چون از جهاجر ما تو رسید و فرمان رسانید امیر برودی پیک و امیرزاد  
 باشکر تو مقال متوجه اردوی اعلی شدند و امیرزاده بامرای پدرش و او را بساد در متوجه شیراز  
 شد و لغش شاهزاده شهید را از موضع خرماتو بر کشته بشیر از نقل کردند و پیر قدی عاریتی سپردند و  
 چندگاه خویشش سوخ و قتلحق اغا و پیک ملک اغا و پیر او امیرزاده اسکندر که در صخر سن بود و جسدش را



از شیراز بکیش بروند نظم مرقدش تا بنده بر نور باد با شهید کربلا محشور باد و باعث بران  
 نقل با وجود آنکه در سلک مالک صاحبقران متعالی مکان تمام با تو را ان نظام یافته بود و سبب آن  
 شد که صاحبقران در کیش بقعه ساخته بجلی که هزار مرتبه که شیخ بزرگوار شمس الدین کلال بود علیه الرحمه و مدفن  
 پدر نامدارش امیر طرغی در جانب قبله آن واقع شده و از همین وین آن بقعه از برای امیرزاده جهانگیر  
 و دیگر اولاد و مقابر اجداث فرموده و چون دولت سرمد صاحبقران مویز از بنیات آیات قدرت  
 الهی و جلایل محافل عنایت نامستثنای بود احوال و انصار سپهر اقتدار نسبت با صاحبقران  
 اخلاصی داشتند که سبب زباجه و حصول مال و جاه و دیگر اعراض دنیوی حمل نمیتوان کرد که  
 امیر آفتون غایبی از آن خدمتکاران مخلص بود مدت عمر در هر حال و هر محل که بود هرگز چنان نشینت  
 پشتش بطرفی بود و یک آواز صاحبقران از آن طرف شنودی و هنگام استراحت پای با بنی بن در آن  
 نگرودی بنابراین اخلاص امرای مذکور با بقعه مذکوره هر یک بمو جمل مقرر خود مدفن ساخته بودند  
 در هر جا که وفات میشتن ایشان را حسب وصیت بان مدفن نقل میکردند **قصه ماردین**  
 چون عیسر که ملک ماروین بود و موکب همایون را استقبال نموده بشفرف باط بوس فایز گشت مال  
 و ساد و تقاربتول کرده مجملان جهت تحقیق وجه لشکریان از برای خرید و فروخت بشهر آذربایجان  
 گروهی از مردم از جهال جمع آمده بر لشکریان خود غا کرده صاحبقران چون برین معجز اطلاع  
 یافت همان لحظه سلطان عیسر را طلب داشت و کیفیت حال از سوال فرمود از هر که نه کاوش خطای  
 و مجاری کلمات او در جواب معلوم شد که در وقت پیرون بدن برادر و اطباء خود را وصیت کردست  
 بهیچ وجه صرار از دست ندهند و شهر را نپارند و مبالغه کرده که اگر من هزار مکتوب بنویسم  
 شفاعت کنم قطعا التفات مکنند که من جان خود را فدای شما و سلامتی مملکت میسازم و چون این معنی  
 بر او ثابت شد ام لازم الاتباع بگرفتند نفاذ یافت و چون کثرت لشکر انبوهی سپاه بسیار بود  
 او آخر زمستان در آن حوالی خلعت یافت مینشد رای مالک رای ماروین را در آنوقت مجامع  
 کردن مصلحت نپذیرد روز سه شنبه که جعفر موده بطرف که هستان روان شد و از وره که نشسته بود  
 آمد و روز دیگر از آنجا که جعفر موده بجانب اسپنج توجه نمود روز جمعه یا زدهم ماه هوا متغیر شد و برف چسبن  
 و رعد غریب گرفت و بارانی دست داد که کفنی تمام اجرام آسمانها بر کشته میبارد و زمین آنموضع  
 بنفایت نسبت بود لای عظیم پیدا شد چهار پایان تابینه فرو میرفتند و چند روز لشکر در بالای  
 لای ماندند و بسیاری استران و اشتران تلف شدند لشکریان فرود آمده چینه بازوند و زمان آن  
 شدت یاریدن باران زیادت میشد تا بحدیکه اکثر مردم چینه ها بکنده شدند پیاده براه افتادند صاحبقران  
 با لشکر از آن لای پیرون آمده در علف زاری نزول فرمود از آنجا کوچ کرده بطرف موصل گشته روان

شدند صاحبقران کسی را بخت و هدایا بسیار جهت فرزندان بجانب سلطانیه فرستاد شخص شیخ نام  
 در موضع چلیک با ملک عزالدین بشف بوس رسید بود در راه پای از راه صواب پیرون نناده  
 دست چنارت بآن بخت و هدایا دراز کرد همه را بر گرفت و جزیره در آور و ملک عزالدین حاکم آنجا  
 عمده که باینده کان حضرت کرده بود شکست و بآن شور بخت همه استان باغی گشت صاحبقران از  
 برای حجت دو نوبت قاصد فرستاد و او را پیغام داد که شیخ را گرفته نزد ما فرست تا از سر کنه  
 در گذریم و اگر نه تمام جزیره و قلاع و حیل و چشم در زیر سواران ناچار خواهد شد ملک عزالدین  
 را او باز دامن گیر شده بر قلعه و آب شط اعتماد کرده سخن قبول ننمود و فرود اندک بنیادیکه بر آب  
 استوار نیاید اما خاک را بر آتش دولت فرو نماند پرده پندارش دیده بصیرت فرود آمد نظم  
 قضا چون ز کردون فرو پشت پر همه زیرکان که گردند کفتار در توجه صاحبقران  
 بجانب جزیره و لواجی آن چون ملک عزالدین حاکم جزیره از امریکه در باب شیخ  
 صادر شده بود ابا نمود صاحبقران اغرق را گذشته این فرمود و با تمام لشکر از دجله بکوپه سر  
 و عمده گشته شبکیه کرد در وقت بجز که آن سر کشتگان در خواب بودند چون قضای نازل باین  
 رسیدند و تمام ولایت ایشان بنا بر رفت و دو سه قلعه او را گرفتند و حاکم جزیره در آن شب  
 بدست یکی از لشکریان افتاد او را که سینه و عقوبت چهر بسیاری از او گرفت و او را با گردنم جان  
 بنزار مشقت پیرون رفت صاحبقران بعبادت و اقبال باز گشت از دجله گذشته فرمان داد که  
 تمام غنایم و کوهها را بوصول بر بند بکب فرموده بچهل کشتی بده شبانه روز از آب گذرانیده بار  
 دوی همایون رسانیدند کفتار در توجه صاحبقران بجانب ماروین نوبت  
 ثانی چون شهر یار عدالت شعار بهار از میان عون و اقدار از مبدع مختار جل و علا روی  
 زمین تمام داشت و صحرای سبزه زار و علفزار گشت صاحبقران بعد از فتح جزیره عازم ماروین شد آنجا  
 بر ضبط لشکر کرده مجموع پیاده کان را پوار پخته متوجه ماروین شد نظم زکوس شنیده بر آمد خوش  
 سپاهی جو دریا در آمد بچوش شد از جوش فولاد جوشان ستوه همه درشت صحرایها مومن کوه امیر  
 زاده میران شاه با لشکر خود روان گشت و بادیه نشینان آن ولایت که در بیابان و کوهها بودند  
 همه را تاخت کرد صاحبقران بطاهر ماروین رسیده شهر را مکرزوار در میان گرفتند و خیمه و خنجر  
 و سرایرده و بارگاه طناب در طناب کشیدند روز دیگر که حشر و جهنمیکه زبیر بر کردون مقام بجزیم  
 این عالی چهار فیروزه قام تیغ زرنگار از نیام بر آورد صاحبقران کیتی استان و شاهزاده کان و اعدا  
 تومانات و هزاره جات و قوشونات لشکر با آراسته متوجه چهار شدند و از غریب و کور که و کوس  
 و کرمای و جوش بهادران رزم آزمای کوش زمانه که ساخته چنگ در انداختند نظم سواران سوی

کفتار در فتح تکریت

و حمد لله رب العالمین گفتار و در فتح تکریت بعد از آن که در اسلام بغداد  
در تصرف بنده کان خداوند جل شانہ و خدا آمان حضرت صاحبقران در آمد تجار و مسافران بعضی  
همایون رسانیدند که درین حوالی قلعه ایست تکریت نام و جمع مغان آذربایجان حومه اند پای از جا  
راستی بیرون نماندند و راه بر که زنده کان بسته دست بتاراج مال مسلمان بکشاده اند و پیوسته  
کاروان مصر و شام را میزنند نظم حصاریت عالی ز یکپاره کوه در دوره زمانند چندین گروه همه  
روز شب کاروانها زنده زید کوهری راه جانان زنند و تا فایت این عقیده بسر نکشتند تدریج  
آفریده انجملال نیافته و بیج صاحب قوت دفع اینوا قوت نموده رای مشکل کشای بر کیفیت این  
امیر فرمود که این مضمرا از ذخایر خودی و فتوحات دنیوی باید شمرد و فرمان داد که برهان اعلان  
و بقی صوفی و امیر جلال و شاه ملک و سید خواجه و شیخ علی بهادر از پیش روان شوند و بجا صده قلعه  
تکریت اشتغال نمایند و ایشان بامثال امر بهادرت نمودند و بدیجا رفته بجا صده قلعه مشغول شدند  
و بعد از آن بامراوش کریان انعام فرمود و امیر عثمان عباس را که در وقت بلای زحمه ار شده بود  
در بغداد باز داشت و جهت مهم به با و هر روز هزار دینار مقرر فرمود و رأیت نصرت شعار در  
روز شبانه ببت جارم در کج بعبادت و اقبال عمیت نمود و در مزار فایض الانوار شیخ بهلول  
سره نزول فرمود و امیر زاده شاه خرابرسم منتقلای از پیش روان کرد اینده و روز یکشنبه بیابان  
آب و جلد توجه فرمود و از آنجا کوچ کرده روز و شبانه بکنار کول عظیم رسید بجا نزول فرمود و روز  
سه شنبه خانه مجیم نزول همایون گشت روز چهارشنبه بجمعه و روز پنجشنبه غزه محرم قرینه جاد و جمعه  
بوضع بند آسار آمد و شب آنجا نزول فرموده روز شنبه کز ستار مع عسکر طم پناه گشت و مردی  
در پیشه شیری دیده خبر آورد صاحبقران بعزم شکار شیر روان شد پیشه پکار پیشه شیر ان خوشخوار  
مکزوار در میان گرفتند و پنج شیر غان که از نسیب سید چنگال ایشان شیر فلک آفتاب  
شکار اوست از آن سوی خانه ماه آرامگاه جستی از پیشه بیرون آمدند و دندان خشم تیز و چنگال  
کینه خون ریز کرده جمله آوردند و لاوان فیل فلکن که بنیشته پکان سندان که از شیر زبان را  
از پانینکنندی و بنوک سنان جان شکار حلقه حلقه هزاران غان ر بودندی هر پنج را بیکزمان  
بیجا گشتند صاحبقران از آنجا گذشتند روز یکشنبه بقلعه تکریت رسیده صفهای شکر متبخت  
و از غنای کور که و خوش سوزن بول آن زلزله ساعتی عظیم در انداخته نظم بفرمود تا شکر نامه  
در آیند پیرهن انحصار بیازوی قوت خرابش کنند بیلاب خون غرق آیش کنند در مقال حصار  
قبه بارگاه کردون اشبتاه محازی منزل ماه گشته صاحبقران خلافت پناه در کنف حفظ و نمایند  
آنکه نزول فرمود درین اثنا امیر موصل بایر علی حکم در پیل شیخ علی او برت با تو قوز ما و پیشگشای

ارزان داشت و برین تلخا کرمت فرمود روز شنبه که که کوچ زوده بمبارکی متوجه بصری شد و  
 امیرزاده محمد سلطان باشکر خود بر او میدان روان کشت صاحبقران از راه سور و امیرزاده  
 شاه رخ ملازم رکاب همایون بود و امیرزاده میران شاه باشکر خود از راه سوختی و امرای  
 تومان بمو ر جل خود روان شدند صاحبقران از راه سور بکنار شط رسید امیرزاده میران شاه  
 بضبط آن نواحی بیابانی آب و جله با یلغار روانه کرد ایند خود از آب گذشته بجلف ناری  
 نزول فرمود سه روز در اینجا توقف نمود فرمان همایون نافذ گشت که شاهزاده کان معاودت  
 نمایند و لشکر یا زار حضرت و مهند بجانهای خود روند بحسب فرموده امیرزاده <sup>سلطان</sup> محمد ابن جهانگیر  
 بر راه خراسان کشت امیرزاده پیر محمد ابن عمر شیخ متوجه درگاه شد هر کس روی بجانهای خود نهاد  
**کفتار و مر حجت صاحبقران بجای ما و النهر صاحبقران کیتی ستان**  
 در تابستان بختان بیلی بر روز دوشنبه یازدهم شوال عنان غریت بصوب سمرقند معطوف داشته  
 و مر غذارکی فرود آمد کس فرستاد تا امیر جهان شاه محاصره قلعه آلجی ر بمیرزا سیف الدین و امیر  
 زاده میران شاه که از رود در عقب امیرزاده سلطان محمد توجه فارس کرد و خود بساط پنه آمده  
 لشکر را اجازت داد و از غرق جدا شده بتجلیل تمام روان کشت و سه چهار منزل را یکی کرده به  
 شتاب میراند چون به بیظام رسید امیرزاده ابا بکر بمو کب همایون پیوست و بجز بساط بوس استغنا  
 یافت عاطفت پادشاهانه شاهزاده را نوازش نموده صد هزار دینار کیکی انعام فرمود و بکسیت  
 طهرتینی که پیکر کوه کران با سرعت بادوزان جمعداشت با و داد نو کرائش را نیز انعام فرمود به تبریز نزد  
 پدرش میران شاه فرستاد خود بسعادت و اقبال شده و بهر ولایت که میر رسید ام او سر داران  
 آنجا مرسوم بنده که بتقدیم میر ساینند و پیشکشهای لایق میکشیدند و چون در کنتف حفظ و حیات  
 حضرت ذوالجلال فراسمه بجز آسان در آمد امیر آفتو غا از بهرات با استقبال بر آمد او را نوازش  
 نموده صد هزار دینار کیکی انعام فرمود و بهر ولایت که میر رسید اجوال رعایا را پریش نموده او  
 مظلوم از ظلم میستاینند متغلبان را بجهت عجز و بکران کوشمال با میداد و بفرقتل میکرد و از  
 برای آنکه از اقویا برضعفا زوری رفته باشد امیر الله داد را بوالی خراسان تعیین نمود و بکشتی  
 از آب آمویه گذشته ولایت خوز را از فرقه و م همایون رشک سپهر دوار کرد ایند و حضرات  
 عالیات سلطان بخت پیکم و سرایم لک خانیم و تومان اغا و دیگر اغایان با شاهزاده شاه رخ  
 و دیگر شاهزاده کان برسم استقبال شافته سعادت بساط بوس یافتند و پیشکشها کشیدند از  
 آنجا گذشته بشهر کیش درآمدند و در آق سمران نزول فرمودند از صدق نیت بزار فایض الا نوا  
 شیخ شمس کلال علیه الرحمه و دیگر مشیخ و اکابران دیار برسم زیارت قیام نمود و بجا و ران فراتر  
 بقا

بصدقات بوجت و بقرقد پد نامدار و امیرزاده جهانگیر و دیگر از فرزندان و اقارب در آمد و بتلا  
 وت کلام الله اشارت فرمود و تمام بزرگان کیش و دیگر مالک ماورالنهر از ولایت بشهر بیابیه  
 سر بر علی شام فشند نظم زمین بوسه دادند در بزم شاه که خالی مباد و از تخت کلاه تویی آن  
 جهاندار کشور کشی که از دودین آفریدت خدای بهر جا که روی آری ازینک بد پناست  
 خدا باد پشت خود و بارکان دولت و اعیان مملکت در آق سران نشاط فرموده بعیش و شاد  
 ماند و کامران مشغول شد نظم نو ازنده کان می رود جام بر آراسته دست مجلس تمام بتان پری  
 دش بر مشکی همه شیوه ساقیان دلبری و از آنجا بفرجی و فیروزی کوچ کرده از عقبه کیش  
 گذشته بمرقند و رآمد اهل ایلیان دست شادی کشده شهر را آئین بسته و از هر طرف لقبیه با  
 لطیف ایچینه و مطربان خوش الحان چون هزار دوستان بناله درآمدند نظم جهانی نشانی  
 بسیار استند بهر جای رهش کران خوانستند همه شهر در زیور زرنگار که پوشش روی زمین  
 از نثار باین بوبسته یکی چهار طاق که هر یک بودی رنگ نیلی رواق پوشیده بر یکی زوبی  
 و از ش بر گوشه مشکی همه مملکت کشته آراسته در و بام دیوار بر خواسته چه در کوجه با  
 چه در بازارها بزبور بر آورده دیوارها تمامی جو بازارها سر بهر بسیار استند مردم پیشه و  
 صاحبقران دین پرور بزازات اولیا و اکابر علما و زهاد بطریق زیارت کشته مجاوران  
 و مستحقان راصدقات نموده بمر سلطنت و جهان بان بر آمده نشاط عشرت و کامرانی فرمود  
 و جشنهای پادشاهانه ترتیب یافت و بزهای حنر و اند آراسته شد ساقیان بچین ساق  
 ساغهای مالامال از شراب زلال در گردش آورده مطربان خوش الحان و نغمه سرایان  
 شیرین زبان نوای ارغنون و صدای بربط و قانون در کسبند کردون و فضاها مومن  
 انداخته نظم که باشد تا جهان صاحبقران باد زمانه حکم کشا و حکم ران باد مظهر باد  
 بر اعد سپاهش بیضند از سر دولت کلاش زماهی تا ماه آفرینش از مشرق تا مغرب  
 زیر دستش چون خاطر صاحبقران از عیش و عشرت بوپردخت سایه اتفات بر صبط بلاد  
 تدبیر مصالح عباد انداخت و سادات و علما و مشایخ و صلحای مملکت را علی تفاوت درجا  
 تم نو از ش فرمود و همه را از فتوحات و عنایم بمواهب پادشاهانه بهره مند کرد و ایند و چون  
 رعایا و زیردستان را استکشاف نموده بر هر کسیکه ظلم رفته بود بعدالت و مرحمت خبر نمود  
 و ظلم و متغلبان را بند کرده کوشال های عظیم داد و بعضی را بیاساق رسانید و خرج پوله  
 بر رعایا بخشید و فقیر و مسکین مملکت را حج آورده زرد غله و جامه زمستانه از زانی دولت  
 و حضرت صاحبقران زمستان بارک سمرقند در کوک سر ابعادت و اقبال عدل میکرد و نظم

عدل میکرد و داد میفرمود خلق از ورهه می خدایشند و امیرزاده پیر محمد این میرزا شیخ را که از  
 فارس بجزم دولت بسط بوس آمده بود و اجازت مرجهت فرمود او بر حسب فرمان بازگشته نمود  
 شیراز گشت و امیرزاده پیر محمد سلطان پسر می مولد شد و پیر محمد جهانگیر موسوم گشت و بر رسم طوی نثارهای  
 کردند صاحبقران بیایمی که بطرف شمال سم قند اجدات فرموده بود و بیایغ شمال مشهور نقل فرمود  
 فرمان قضا جو یان بصدور پوست که در آن فردوس و ش قصر رهنج و لکش و عشرت کای بنیت  
 خوش بود و از ندمند سپان کارردان و سماران جا بکدست که از مالک فارس و عراق و آذرب  
 بایجان و دیگر بلاد بهار السلطنه جمع شده بود و در طرح آن کشیدند و در ساعت فرخنده بنیان نهادند  
 و چهار رکن آنرا بر امر قنمت کرده و در سر کاری استادان ملکت و بهروران کشور را تعیین نمودند  
 و بجای از حد پیرون و سرازانند از ه افزون روز شب بعمارت آن مشغول گشتند و صاحبقران فلک  
 غلام از رعایت اهتمام در اتمام آن مدت یکماه نیم بنفس مبارک ملتفت آنکار بود با سقف رفیعش  
 و در بلندی از شرافات ایوان کیوان بگذشت و وضع بدیش در تراست و از چندی غیرت در کجا  
 روضه رضوان گشت نظم فرار قبه کیوان رواق آن زده ایوان فرود جبهه سفش طلوع همه  
 شعری ز شوق آنکه شود حلقه زور که قصرش عروس چرخ شبی میکند هر در بجلی و بهر کنی از آن  
 ستونی از سنگ مرمر که از تبریز نقل نموده بودند مسطوح دیوارش را بلا جور و وزر منقش گشتند  
 و فرش صحنش را از سنگ مرمر و سنگ کوه نور نوعی بود چستند که در نظاره اش هوش مد هوش  
 و عقل خیره بماند از اره اندرون دیوارش بکاشین کاری آرسته شد و بعد از اتمام در آن  
 مقام همایون فرجام خاقان کردون چشم طویهای پادشاهانه جشنهای حسروانه فرمود  
**کفتار در تقویض نمودن صاحبقران مملکت خراسان بامیر**  
 زاده شاه رخ صاحبقران سپه اقتدار با وجود کثرت اولاد هر یک از ایشان حسرونی  
 بودند خاطر همایونش بجانب امیرزاده عکس یافت فرمود که مملکت خراسان را که در قلم رابع و پهل  
 سموره ریح بسگون واقع شده میان ایران و توران و ممالک شرق و غربی هم در زمان حیات  
 خویش بآن شاهزاده جوان بخت تقویض فرماید در اثنای آن جشن ها که در عمارت تجسته امارت  
 باغ شمال میفرمود ایالت ممالک خراسان و سیستان مازندران تافیر و زکوه بهر سپه سلطنت  
 و خلافت بامیرزاده شاه رخ بهادر نام فرمود از امرای نام دار مثل امیر سلیمان شاه و امیر نصر  
 و سید خواجه و شیخ علی بهادر و حاجی سیف الدین و حسن جاندار و عنایت الدین ترخان و علی  
 ترخان و حسن صوفی و از تومان جمع همه را خانه کوچ کرده بلازمت او تعیین نمود و دیگر امرای کس  
 پسر می یا بر اوری همراه کردند صاحبقران او را بر لیلخ ارزانی داشت در هنگام وداع اگر چه نظم

جدا و بر دوش سحنت بود که او زیور افش تحت بود طلب کرد و گرفت اندر برش بصد مهر رسید  
 چشمش جو پیرون آمد از پیش شاه جو شیر زپان روناده پراه روان کشت نه زاده با یکی  
 بر روز و عا هر یکی صفدری همه پاوشان با سپاه دو منزل رفتند با او پراه چون بعادت  
 بآب آموید رسید از آب بگذشت از آنجا منازل و مراحل قطع کرده نظم به منزل پورت و در  
 مقام که آنجا رسید آن شه نیکنام همیشه نرغود و پادوری خلایق ز شادی بر شکر زبی و لبت  
 مردم آن دیار که شای چنان باشد شش شهریار و چون امیر آقو عا با سادات و علما و اعیان  
 و اکابر هرات بر رسم استقبال پیش آمده نثار با افش نذند و پیشکشها کشیدند و از آنجا روان شد  
 و در آخر شعبان بروز مبارک و طالع فخره در ظاهر هرات بر عذار کدرستان نزول نمود  
 آن مملکت را بانوار عدل و اجهان آراسته رنگ گلستان ارم و باغ چنان کرد ایند  
 و ماه مبارک رمضان در آنجا با قامت فرایض و سنن صیام و قیام و تقدیم سایر مویجات  
 مصلیات حضرت ملک العلام بگذر ایند از آنجا بشهر آمد باغ زاعان را نشین همایون چنت  
 نظم دست جو زور عدالت داد آن یکی پشت این دیگر کشد و ستم کرد بر گرفت از پیش باز  
 کرد با گویو تر خویش از رفتند بروستیهها کرد کوه دراز و سیتها توابعات خراسان و مازندران  
 و سیستان و بانواع هدایا و پیشکشها بدرگاه سلطنت پناه شت فشد و مجموع پادشاه را  
 ده کان از اطراف تحفه فرستادند و در آخر همین سال اختر دولت از برج اقبال طلوع نموده  
 شاهزاده را در شب جمعه بمبت کیم ذی الحجه سنه شص و تسعین و سبعار پیری آمد بطالع جو را با رقه  
 سعادت از چنین مبارکش لایح و الوار دولت از ناصیه همایونش ساطع بخدمت صاحبقران  
 کس فرستاد چون این خبر بشارت بسامع علیه رسید بیای ستمو سوم کشت ذکر اجدادش  
**باغ دلکشی و عمارت قصر فرجی** در اول همان سال صاحبقران  
 فرمود که بر کنرم عذار کان کل که در تراهت و طراوت از باغ ارم دلکشی و از بوستان  
 فرودس فرج افزای تر افتاده باغی اجدادش نمایند مهندسان صاحبقران صاحب مهر که از حجاب  
 و با اختر از هر مملکت و کشور جمع بودند باعث حجت بنیاد باغی نهادند مربع هر خلسر هزار نهصد که  
 شرعی و در میان هر یک از آن ارکان در بجه دروازه عالی کشاده طاقهای آن بسقف  
 مقوش بر افراشته و بر هر گوشه از چهار رکن آن برجی کبوترخانه سه باشیان طایر افراشته و آن  
 یکا شین آرایه در غایت زیبایی پر دوخته و عهده باغ را بطریق مهندسه بگذر در مربع و چینهایی  
 میس و مثلث بخش کرده در جواشی گذارها آن سفید دارها و چهار هانت نند اطرافش صنایع  
 درختان میوه دار و انواع اشجار بسیار استند و چون بنهایت خوب و دلکش بود تمام شد بزبان

اقبال بنغ دلکش نام شد در میان آن قصری بنا نهادند و بعد از چند روز از اینجا عنان عزم  
 یت بصوب کیش معطوف داشت و در آن راه کوهی که از تاسیم قند قریب بهشت فرسنگ باشد و در  
 و هند آن رودخانه جاریست چون بر تو نظر صاحبقران بر آن کوه افتاد رای که از غایت اهمیت  
 هر جا که قابل عمارت بود ضایع رو نمیداشت فرمان داد که در آن موضع باغی را اساس اندازند که  
 اینجا خوشگوار در بوستان بهشت آثارند که در کرمیه من بختها الاظهار کرد و در سه کوه پاره که  
 در میان آن بود قصری بود و از نزد و چون امر و حسب اتباع با متعال اینجا مید و آن عمارت بر  
 حسب فرموده استکمال یافت بخت قراجه موسوم گشت و زایت نصرت شعار بعد از چند روز  
 از اینجا گذشت و من و من کوه براه رباط پام روان شد و در اثنای راه امیرزاده شاهرخ  
 ماخان توجه نموده دولت بساط بوس دریافت صاحبقران فرزند ارجمند را در بر گرفت  
 و نو از ش نمود و شاهزاده پیشکشها کشید حضرت صاحبقران از کیش گذشته در اینجا مانع  
 نزول فرمود چند روز در آن موضع نزه و علف زارهای فرج بخش و یورت قدیم خویش بدولت  
 بگذراند گفتار و در توجه صاحبقران بصوب هندوستان چون  
 صاحبقران کیتیستان قندوز و بقلان و کابل و غزنین و قندهار با توابع وجد و دهند را  
 بشاهزاده سلطان محمد ابن جهانگیر ارزاد داشته بود و چون آن ملک بخت صبط شاهزاده آ  
 و با توابع عدل و احسان بیار است بر حسب فرمان اطراف و جوانب پیش او جمع شده متوجه فتح دیگر  
 بلاد گشت و لشکر کران و امرای متکاثر مثل امیر سیفل قند هاری و امیر قطب الدین و امیر سلیمان  
 شاه دشان بدخشان و شهاب الدین بهلول و محمد درویش برلاس و تیمور خواجه و برات خوجا  
 و دیگر امرای روان شده اوغان کوهی سلیمان را تاختند و از آب سسند گذشته شهر او بلوچکنک  
 گرفتند و از اینجا روان شده بمولتان رسیدند و شهر مولتان را فتح کرده و در آنجا پازنک  
 برادر بزرگ ملو بود و بعد از وفات فیروز شاه از امرای او این دو برادر استلای تمام یافته بود  
 و سلطان محمود و پیره فیروز شاه را با پادشاهی برداشته حکومت هندوستان را بدست فرود گشت  
 و ملو با سلطان محمود در دلی بود و سازنک با اینجا با شک منصور هر روز و نوبت جنگ میبند  
 بتخصیص تیمور خواجه و آفتوفا پیشه در آنمعاله ساعی بود و چون این جنم بخت صاحبقران رسید  
 در اینجا صاحبقران قصد کراهان و بت پرستان غنیمت جانب خطای مصمم فرموده بود و عیا  
 کردون تاثر بر حسب فرمان بدرگاه عالم پناه جمع آمده بودند و پیش از آنم مسلح علیه رسانیده  
 بودند که در محالک هندوستان با آنکه اعلام دین حضرت محمدی علیه الصلوٰه و السلام در بعضی  
 مواضع مثل دلی و غیر آن بر افراشته است و نقش کلیمه توحید بر در ایتم و دنیا برنگاشته بسی



از اطراف و اکناف آن مالک و از کفار لعین و ضلالت و بت پرستان پدیدین ملوث و آلوده  
 در آن لاجون پیش نهاد عالی صاحبقران با همت نیت غزوه و جهاد بود و سپاه را بان نیت مرت  
 و اعینه پورش هندوستان در خاطر مبارک او سر بر زد و سنت سینه استوار تر از رعایت نمود  
 نظم و روان شغل مازیرکان رای زد که دولت مرا پوسه بر پای زد جو ایران تو را ن مراد تمام  
 بهندوستان و ادخوایم لکام بجوشم بجوشد جهان از شکوه بجنبم بجنبید همه دشت کوه بهندوستان  
 در زخم آتشی خامه دران بوم کردن کشتی غنایم بکیتی یکی دست برد که کردوز فولادین کوه خورد چه  
 کوبید هر یک درین و هستان که دولت نه چید سر از رستمان جو فرمود شاه جهان رای خویش سخن  
 پای فرخنده آور و پیش کرانایه کان سپاه کزین نهادند از اخلاص رو بر زمین که فرقت  
 فرمان صاحبقران بر اهل جهان خاصه بر بنده کان کجا او نند پای ما سر نسیم ز فرمان او بر  
 افر نسیم کر آب کربش کند جای مانگ و ز فرمان او رای ما شسته آسوده شد ز گفتارشان تو  
 زش کری کرد بسیارشان گفتار در پورش ده ساله صاحبقران جهان  
 کش بجانب هندوستان به نیت غزا و امیرزاده عمر و پسر امیرزاده میران شاه  
 راحت ضبط نسیم قند باز داشت و چون زایت نصرت شعار و رضمان حفظ حضرت آفریده کا چل ذکره  
 سایه و صولی بر تیر میز انداخت نظم بی بر سر آب همچون روان ز کشتی بو بستند فرمان بران  
 بران بل ز چون که رک و شاه بتایند حق با تمام سپاه جهانند از آن حش نصرت قرین کزینند  
 منزل بخلم کزین و از خلم گذشته براه سمندگان روان شدند در اربلقلان و از عقبه پاکد شسته  
 باندراب نزول فرمودند چون زایت نصرت شعار سایه شوکت باندراب نزول فرمودند از آنجا  
 ابالی آنولایت روی نظم و استغافت بدرکاه عالم پناه آورده از جبه کفار کتور و سپاه پورش  
 و ادخو استند که باجماعت مسلمانیم و کا فرمان هر سال مبالغ مال از ما میستانند و باج و خراج  
 می طلبید و اگر در دادون تغسل نمایم مردان ما را لقبیل آورده زن و فرزندان ما را اسیر میبرند  
 و چون این سخن بسمع صاحبقران رسید جمبیت بادشاهانه در جکت آمده بتوقف روی توجه فرغ  
 آن کا فرمان نهاد و از لشکر از هر ده نفر به نفر کزین کرده سوار شد و امیرزاده شاه رخ را  
 بباقی لشکر و اعزق در پلاق عونان و بکتور بکند شت و هر روز دو کوچ کرده بچیل میرفت  
 چون بموضع بریان رسید امیرزاده رستم و برهان اعلان و جماعتی از امرار با دوه هزار مرد  
 از طرف دست جب بجانب سپاه پوشان روانه کرد و خود از آنجا سوار گشته بهمان صوب که میخواست  
 بود براند و چون بجاک رسید آن محل خواب بود و بمارت آن فرمان داد و اکثر امر او لشکران  
 اسبان را در آن موضع باز داشتند و پیاده بیالای کوه کتور برآمدند و با وجود آنکه آفتاب

در چو زابود و هو اکرم برف بخای بود که اسبان را دست پای فرو میرفت و از رفتن حاجت میماند در  
شب که بخ میگردید بالای آن میرانند و روز که میخ میشد اسبان را بر بالای مذابا توقف کرده میدا  
شوند و باز در آخر روز روان میشدند و بدین طریق میرفتند تا بالای کوه دیگر بنجایت برآ  
و چند سب که بفرام آورده بودند همه را باز کرد اینند چون کفتار اندرون دره با مقام داشتند  
و از بالای آن کوه راه فرآمدن بود تمام برف داشت و مجموع امرا و لشکریان از بالای کوهی بفر  
بطنا ب فرود میآمدند و بفر روی برف حسیده خود را بر نشیب روان میکردند تا بعد از  
زمانه بزین میرسیدند و جهت صاحبقران چتری از جوب ترتیب کرده و حلقهها بران زد  
طنابهای دراز به طناب صد پناه که بان حلقهها بستند و صاحبقران بران جبهه نشسته چند  
کس از بالای کوه آن را بمقدار بریسمان فرو میکنند اشش و چند کس بر سیل و کلند در برف  
جای پانادون و محل قرار و استادن رست میکردن تا آن جماعت فرود میآمدند و با  
چتر را فرو میکنند اششند و دیگر باز محل قرار ترتیب میکردند تا با بنظر لقیه در توبت پنجمین بیابان  
کوه رسیدند حضرت صاحبقران غازی که در سر افرازی پای قدر بر تارک کیوان می نهاد و عصا  
بدست اخلاص گرفته مقدار یکفر سنگ راه پیاده سیه فرمود و بقصد جهاد کم اجتهاد از حسن اعتقاد  
بسته ارتکاب این شاید و مشقات نمود و لاجرم در جمیع مدت حیات روی همت عالی بهر  
کار خطیر مشکل که آورد باسانی زوجهی میسر شد و زاریت فتح از مشرق تا مغرب بهر جا رسید  
منصور و مطرف آمد نظم هر کرا که شش از برای خدمت همه کارش زایز و آید راست  
و چند سب خاصه را طنا بهادر اعضا بسته از بالای کوه فرو گذاشتند صاحبقران سوار شد  
امرا و لشکریان پیاده در رکاب روان شدند کفتار آند یار مردم عادی قوی هیکل اندو  
پشته از خور و بزرگ برهنه میبند و ایشان را علی زبان زت غیر پارسی و ترکی و هندی غیر  
زبان خود و دیگر زبان نراندانند مگر از موضع که نزدیک ایشان است کسی آنچه افتاده باشد و زبان  
ایشان را و قوف یافته ترجمان شود و الا هیچکس بزبان و قوف نیاید و قلعه داشتند که در  
دامن آن آب بنجایت بزرگ میکنند و از آن طرف آب کوهی بود که سر بفلک کشیده و آن  
کافران از آمدن سپاه آگاه شده بودند و مقام خود را باز گذاشته از آن آب که شسته  
رختها را بالای آن کوه کشیده بودند بمشور آنکه کسی آنچه نتواند رسید چون لشکر اپلام قدم  
پس جزیل بقلعه آن کراهان رسیدند کسی آنچه نبود اندک کوه سفندی که بود گرفته بود خانه های آن  
خاکساران را آتش زدند از آن آب که شستند صاحبقران فرمان داد که از اطراف و جوانب  
بان کوه بر اینند مجاهدان و دلاوران جالاک زمزمه تکبیر و تهلیل بصیوح افلاک رپا نیندند

و بقصد آن سنگدلان روی جلالت بکوه نهادند شیخ ارسلان و محمود خان چند امرایش از همه بر عهد  
رانده بقلعه کوه برآمدند که برایشان مشرف بود و علی سلطان توجی از طرف کافران رانده جای  
ایشان را فرود گرفت و شاه ملک ز جانب دیگر سر و کوشش بحد کمال رسانید و از غازیان سعادت مند  
چهارده کس از بالای کوه افتاده بمرتبته شهادت فایز گشتند و همیشه جنگهای مروانند کرد و شیخ علی  
بهاور با قوم خود و مردمی و مردانگی نموده جای ایشان بست و حسین ملک توچین و میر حسین توچین  
دست بر دهای بهادران نموده باقی امر او هزاره جات با تمامی لشکر از اطراف حمله آوردند و بجان  
کشیده آثار شجاعت و ولادری بجای رسانیدند و بسیاری از کفار را به تیغ آبدار بکند رسانیدند و بعد از  
سه شبانه روز که پیوسته جنگ بود آخر جنگ آمده بجزواری امان خواستند صاحبقران آق سلطان  
کیشی را پیش آن که امان فرستاد که اگر بقدم انصاف و بیایند و زبان دل را بکلیم توجید و نوز ایمان  
بنیادیند و خون و مال ببخشم و این ولایت را بشمار از آن دارم آن بدبختان آن سخنان از تر  
جمان که داشتند بشنیدند روز چهارم همراه آق سلطان بدر کوه اسلام پناه شتافتند و طهارت  
مسلمانی کرده زبان تضرع بر کشادند که ما بنده ایم هر چه فرمان صاحبقران باشد بجان متابعت میکنم  
عاطفت پادشاهانه خلعت پوشانیده ایشان را باز کرد و ایند چون در آمد شب آن تاریک دلان  
پیمان رنگبسته با میر شاه ملک شیخون آوردند صاحبقران امر فرمود تمام لشکر بچنگ روند و حرب  
فرموده تمام لشکر اسلام بان کوه برآمدند آنچه مانده بودند بقتل آورده زن فرزندان ایشان را  
اسیر کردند و بر قلعه آن کوه کله منارها برافراشتند و حکایت آن غوغا نامدار را که در ماه مبارک  
رمضان و قریب یافته بود با تاریخ همای بخرسنگ نگاشتند تا تمامی روزگار خلایق بیدیده عجب  
مطالع نمایند و شمه از کمال شوکت و اقتدار صاحبقران در میانند چه اهالی آنند یا برانند که در هیچ  
عصر هیچ پادشاه حتی اسکندر ذوالقرنین بر آنجا دست نیافته نظم آنچه این صاحبقران از اشد میسر در  
در جهان بیخ شای کایران حتی سکندر آن نیافت کفار و فرستادن صاحب  
قران محمد آزاد را بمجلس عالی امیرزاده رستم و بر بان اعلان  
و مراجعت نمودن از کتور چون امیرزاده رستم و بر بان اعلان که بطرف سیاه  
پوشان رفته بودند خبر نمید رای عالم آردی یکی از کتوریان را همراه ساخته محمد آزاد و شیخ علی  
و شیخ محمد با چهار صد کس ترک صد نفر تا جیک رسد نفر مقدم بر همه محمد آزاد را کرده بمجلس عالی  
فرستاد و محمد آزاد بان جماعت روان شدند و براه های تنگ و شوار و لاوران صاحب توچین  
سپه بار دوش استوار کرده و بر پشت خنجر خود را بروی برف بنشیند رها کردند و بعد از زمان  
بر زمین رسیدند و چون از آنجا روان شدند و بقلعه سیاه پوشان آمدند هر چند که روان قلعه

کردید ندکی رانندیدند اما پاپائی غلبه یافتند که بطرف دره بودند و آن پادرو واقع پادرسپاه پوستان  
 بود که از توجیه لشکر منصور آگاه شده بودند و از قلعه بیرون آمده باز به پیش ایشان رفته بودند  
 و در دره تنگ کمین کرده استاده بودند برهان اعلان و امیر زاده ستم و از امرای قوستان  
 چندی با سپاهی که همراه داشتند بدان دره رسیده بعضی کشته شدند و بعضی غافل فرود آمده  
 اسبان را رها کرده بودند سپاه پوستان تاریک و لان از کمین بیرون حمله بر سر ایشان نمودند  
 و برهان اعلان از سپست را با چنگ ناکرده که بخت و ازین سبب شکست بر شکر افتاد و چون  
 کفار مشاهده کردند که سپاه اسلام رو بگریزند و که دلیه کشند و از عقب ایشان در آمده بتزین  
 و مین بسیار مسلمانان شهید کردند از آنجمله از امرای قوستان حسین سوچی و دولت شاه چیاچی  
 بعد از کوشش فراوان جنگهای مردانه کرده درجه شهادت یافته بودند القصد محمد آزاد را  
 پراگرفته از عقب سپاه پوستان روان شد چون بان دره رسید که چنگو واقع شده بود بسیار  
 پوستان دوچار شد با ایشان محاربه عظیم کرده و او مددی و مردانگی داده بسیاری از آن کفار  
 خاک را بر تیغ آبدار و خنک سندان گذاریدیم فرستاده ایشان را مقهور کرد اینده جیبیه و صلح  
 و اسبان لشکر اسلام را که گرفته بودند باز ستوده مظهر منصور برهان اعلان و سپاه کریمت  
 بیست محمد آزاد برهان اعلان را گفت اشب درین موضع توقف باید نمود و از بدلی ناستاده  
 بعقبه برآمد و بان واسطه شکر بیان نیز از عقب او برآمدند هر آینه چون سردار بدول و دیگران  
 بر شکر شکست واقع شود و کم ناموسی که برهان اعلان در آن قضیه کرد از زمان چکنیر خان باز  
 از قوم قیاد کسی نکرده و در جنگ او زبک نیز مثل این حرکتی از و صدور یافته بود صاحبقران  
 از مکارم اخلاق پادشاهانه او را عفو فرموده بود و برقرار جرمت او میداشت و درینولا او را از  
 برای آن فرستاده بود که او را آبروی حاصل شود و او خاک بر فرق روزگار خویش کرد نظم  
 سبب زبید مجتهدی که تمنانیدیش از لشکری جو بدول بود پشوای سپاه شود کار شکر  
 سه راه تپاه سپهد از بد زهره هر که مباد که ناموس لشکر و زود بیاد صاحبقران دین پرور  
 بعد از فتح کتور جلال الا سلام و علی سیستانی را با جمیع فرستاده تا محل بیرون رفتن از آن دره آمد  
 آماده بازند بر حسب فرموده جای بر آمدن پیدا کردن صاحبقران در زمان عون حضرت پروردگار جل شانه  
 مظهر و کامکار روان شد و از عقبه پاکدشته بخاک نزول فرمود و جمیع باج فطرت آن قلعه که بجا  
 آن فرمان داده بود باز داشت و در آن محل با سبان رسیده تمام امر او لشکر بیان که مدت پرده  
 روز پیاده بغزوه کفار قیام نموده بودند سوار شدند و از آنجا بفتح و فیروزی با غرق بوستند  
 چون برهان اعلان و محمد آزاد و شکر یکبار ایشان بود رسیدند صاحبقران برهان را که چنگ ناکرده

کرخیته بود مجلس بجایون راه نداد و در معرض خطب و عتاب آورده سزانش فرمود که نص قرآن بخند  
 بآن ناطق است که اگر مسلمانان ببت کس در کارزار باشد مصابرت نمایند بر دویست کسی از کفار غایب  
 آیند و او از دوهزارم و از پیش اندک نفری از کفار کرخیته است و مسلمانان را در مملکه انداخته پند  
 جویمه او را گناه کار ساخته از نظر باند حمت و محمد آزاد را که پیاده با جسد کس و در چنگ پای اثبات  
 فترده بود بسیاری از بلادینا زابیتخ آبدار هلاک کرد اینده هر چه از سپاه اسلام برده بودند باز  
 ستوده بود بتر بیت و عطفقت حسروانه سرفراز کرد ایند و بالغاعات پدیدینغ نواخته شکی  
 ارزانی داشت و جماعتی که با و آثار جلادت و مردانگی بطهور رسانیده بودند همه را بطلایایی  
 پادشاهانه نوازش فرمود کفتار و ربا زکروا ایندن صاحبقران امیرزاده  
 شاه رخ را بهرات حضرت صاحبقران در آن محل امیرزاده شاه رخ را اجازت داد که  
 بخراسان سعادت نماید و در هنگام وداع او را بزبان عطفقت و مهربانی بسی نصیحت فرمود و نظم  
 که ای نور چشم دمی بوشدار سخنهای پیرانم گوش دار بهر صورت که افتد از خیز و شتر مشغول  
 از ایزد و دادگر بهر حالی از شادمانی غم مزن جو بفرموده شرع و م بفتح اربری کوی دولت ز پیش  
 ز تائید حق و ان نه از سر خویش مکن خوب آسایش ناوش مراد از خدا دان و لیکن بکوش چون حساب  
 توان کوش سعادت آن چشم چراغ و دومان سلطنت را بچو اهر مواضع و نضاح بسیار است او را در  
 کنار گرفته و دل کرده و بعنایت الهی سپرده روانه پاخت و رایت نصرت شعار را از آجی نصرت  
 نموده سعادت متوجه صوب کابل شد و از راه گل بکوه بهند و کش برآمد و از رخ شیر چنبر مشهور است  
 عبور کرده بملکاری باران که از آجی تا بکابل فریب غ سنکست بهر غذاری نزول فرمود و چون  
 ظاهر بهت بلند پرواز آن حضرت بلند منقبت پوسته پر و بال عدل و احسان در هوا تیره بلا و  
 و ترقیه عباد و طیران مینمود درینولا از رودخانه که در آجی جاریست بجز نهدی فرمان داد و بر تمام پیران  
 و لشکریان قیمت نموده و جوی بزرگ بطول پنج سنگ باندک زمانی از آب جاری چش و آرزوی  
 مای کیر کیند و چند دبه معتبر بان همور شد و آن وادی بخر ذی زرع حدائق ذات بخت گشت  
 نظم هر جانسیم دولت صاحبقران وزو از خاک آب خیزد و ز خاک گل دهد و بعد از کفایت آنتم  
 از آجی نصرت نموده سعادت و اقبال روان شد و چون بکابل رسید م غذار و دورین مع عسکر  
 طرفین گشت فکر رسیدن ایلیان از اطراف و تابیری اعلان  
 از قلماق و سیخ نورالدین از قاراس چون مر غذاری دورین از فر نزول  
 موکب نصرت آیین عزت فرای سپهر برین گشت از طرف دشت ایلی تیمور قلع اعلان کس امیر  
 آمد بر سید و از جانب چته نیز رسول آمد حضرت حواجه اعلان امر او نوبانان ایشان را پیا پسر

اعلی ریپا بندند و بعد از اقامت رپسم زمین بوس زبان را بدعا و ثنا از استه رسالتی که در او  
 شتند او را نمودند مضمون همه این بود که ماینز جا که و تربیت یافته آن حضرتیم و اگر پیش ازین حدیث  
 می گفتی چه در اخلاص ما را خاشیده پای از جاده متابعت بیرون ننادیم و کزینت در بیابان ها گشته  
 و حیران کردیم این زمان قبیح و رشتی انصورت را در آینه عقل مشاهده کردیم و از آن می گفت  
 ناپسندیده که باعث بران و سوئے شیطان جهل و غرور بود و پشیمان گشته بگشت شهادت ندانستند  
 تانف کزیده ایم اگر عاقلت حضرت صاحب ان شامل احوال گشته نقوش آنجیم بزلال عضو شوید و  
 کناه ما را بوجیه بعد ازین قدم از جاده بنده کی فراتیم و از فرمان بنده کان حضرت بیج حال می  
 نتایم نظم جهان از کوان تا کوان شد سر ما همه زیر فرمان شدت همه بنده کا نیم خسر و پرت  
 درین عهد فرخنده هر کسکه هست و تا بزی اغلان در الوغ یورت باقا آن می گفت کرده و از قلم  
 کزینت درین محل بیایه سر بر اعلی مد صاحبقران او را در کنار گرفته بزبان اعزاز و اکرام پرستش  
 نمود و بصنوف عنایت و عاطفت پادشاهانه مخصوص فرمود و خلعت طلا دوزی و کمر زرین مرصع و  
 اسبان راه و اردو استران بسیار و شتران قطار و خیمه و خوکاه و هر چه در اعداد و تجملات سلطان  
 باشد در باره او ارزانی داشت و او طمک کرد و در ملازم موکب همایون شد و هم درین محل امیر شیخ  
 نورالدین پسر سار بونغا در پورش رخ پاله بر حسب فرمان بغارس رفته بود که اموال آنجا را ضبط  
 نماید از شیر از بر سید باخونه و بی بختی های ارجمند کرامی و تبرکات کرامتیه نامی مثل جانوران نکار  
 از طیور پرنده و جنود جهنده دونده و صنوف ذخایر از نفود و زرد جواهر و کمرهای مرصع و خلعت های  
 طلا دوزی فاخر و نفایس ثیاب و اقمشه زنگارنگ و کرایم صلیبیه هر گونه آلات ادوات چنگ و سبک  
 تازی بازین زرو شتران شکوه مند کوه پیکر و استران بسیار بجز قطار و بعضی زینتی راه و اردو و چند  
 رکابی با راجود و آلات زرو نفرة مکمل بسته و چترهای بر بالای آن تعبیه کرده و سر پرده بارگاه و خیمه و چتر  
 همه از سقالات الوان و دیگر تجملات فراوان مجموع این طوایف و کرامتیه از لطف و خواجه بمرتبه که در  
 پسند کان در نظاره آن حیران میماند و از بسیاری که بشاید که اندیشه میجا سبان از شمار آن  
 سرگردان میشد و جب دیوان جلالت اشپاب سه شبانه روز متصل آن را قلم کرده نسخه ها بر داشتند  
 بطالع امرار را بیندند و روز عرض مجموع امر او نوبیان با اتفاق بیایه سر بر اعلی عرضه داشتند  
 و امیر شیخ نورالدین زانو زده و زانو اول صبح که افق سیم سیم آسمان جواهر که اکب نثار کرده و  
 زرین آفتاب بر سیم شکش بر طبق عرض نهاد تا زمان فرمان اقم الصلوة له لوک الشمس آن پیشکشها  
 میکره را بیندند و در آن مجلس عالی که شوکت فریدون و شمت پرور را در نظر روز کار خوار کردند  
 بود تا بزی اغلان و ابلجیان داشت و چته دیگر جو جنیان حاضر بودند و از مشاهد آن حیران مانده

هم از رفعت هم از لطافت و عزابت آن بزرگات که مثل آن در منجیله ایشان هرگز نماند  
 بود و هم از رفعت علو شأن حضرت صاحبقران که یک بنده از بنده کان او تو اند که چنان بخت با  
 بعضی رساند عاطفت خرد و آن ایشان را بی از آن بزرگان داشت و بنده کی امیر شیخ  
 نورالدین در حضرت اعلی قبول یافت و از جلالت قدر و عزت مجال زبان جانش از پرده انقضا  
 این ترانه میسر و نظم کام و زهر نثار که کمر ز جان بود نه در خور جلالت این آستان بود و  
 بعد از آن حضرت صاحبقران اهل بلیان چته و او ز یک راه حجت فرموده بکلاه و کمر خلعت و آب  
 سه افراز کرد ایند و علمیات همه را بنده دل داشته با نوازش نامه و سلمات و تنوعات خرد و آنه با  
 کرد ایند و امیر شیخ نورالدین ز الوزده بر بان اعلان و کسایتکه با او بودند در خواست کرد و هم  
 پدید رخ کنه ایشان را با و بخشید و صحیفه جبرایم هم را رقم عشق کشید و هم در آنولا سلطان محمود خان  
 باشکرت جب و امیر زاده سلطان حسین و امیر زاده رستم و امیر جهان شاه و غیاث الدین  
 ترخان و حمزه وطنی بوغابریلاس و امیر شیخ ارسلان و دیگر امرا بر حسب فرمان بصبوب هندوستان  
 روان شدند و پیش ملک محمد برادر شاه افغان با جمعی رعایا بدرگاه عالم پناه آمده بود و او خوا  
 سته که موسی افغان مقدم بستید که گشت برادر مرا که از بنده کان حضرت بود گشته است و قلعه ای  
 را خواب کرده و هزاره مارا غارت کرده و اسباب و املاک مارا بدست فرود گرفته بدزدی و راه  
 زنی مشغول است و بیخ آفریده سلامت از آن جوانی منبسته اند که نشسته و بنده از بیم جان کربخیه  
 بغزین آمد چون بشارت توجه موکب حضرت قرین شنیدیم آنجا توقف نمودم صاحبقران را از آن  
 حکایت نایره فضا شدت حال یافت فرمود که تو خود را پنهان دار من او را طلب دارم اگر  
 بیاید او ترا از دستمان و اگر تخلف نماید ترا شکر دهم تا چون بر او را بقصاص رسانی و  
 در زمان کسی رهش موسی فرستاد که بسامع علیه رسانند که تو قلعه ایراب را خواب ساخته  
 و حال آنکه آن چهار بر سر راه هندوستان واقع است و مناسب نیت که خواب باشد میباید  
 بزودی بیاید ترا رعایت فرموده آنولایت را بتو از زانی داریم و قلعه را آباد کنی و چون در شاه  
 نزد موسی رسید چکشها گرفته بیاید بر سر اعلی شتافت و بعبادت زمین بوس فایز گشت صاحب  
 قران او را بجای نه طلا دوزی و کمر زرین و شمشیر مرصع و اسب با زین زر و دیگر انعامات پادشاه  
 با نبرد داد و دیگر فرمود که با تو شکر همراه کنیم تا بروی قلعه رهسور پاری تو چشم خود را که جاننده  
 بنزد یک چهار او رود و بشارت قلعه مشغول شو پس کن تا رسیدن ما قلعه تمام شود چون برسیم ترا  
 آنجا گشته متوجه هندوستان شویم و سی هزار مرد را با موسی همراه نموده از پیش روان چنان  
 چون موسی با ایراب رسید چشم خود را بجوانی قلعه بد است که او آورد و عمارت چهار را غارت

هر روز چهارصد پانصد مرد کار مشغول بودند کفتار و تعمیر قلعه ایراب و دفع  
**قطع الطریق افغان** صاحبقران کیتیستان مهد علیا سرایم لنگ خایم و میرزا ابوالفتح  
 پیک را که همراه بودند از مغازدورین بمرقند بازگردانید و در روز چهارشنبه غره ذی شمس  
 از جلگای کابل پای توفیق برکاب توکل آورده سوار شده با ایراب رسید که عمارت قلعه آغاز  
 کرده بودند سر پرده عظمت و کامکاری باطناب دولت استوار کرده بر اوج سعادت بر فراز  
 خشت و شک کرده رسیده بموجیل فرود آمدند اتمام قلعه بنفاذ پوست و آن حصاری بود  
 معتبر مشتمل بر مسجد جامع و دیگر تعمیر مسجد جامع با اهتمام امیر شاه ملک و جلال الا سلام جوالمفت  
 و چنان قلعه بمدت چهار روز ساخته گشت صاحبقران تو ارجیان را بخصیفة امر فرموده بود  
 که از ابتاع موسی که بعمارت مشغولند هر یک بیرون رود نگذارید که بجل خود بازگردد و این  
 ازین معنی رمزی دریافته بودند چون قلعه تمام شد صاحبقران صباح جمعه از برای احتیاط  
 خندق و حصار بر آب بوز که از سخت روان میگشت سوار شده کرد قلعه میگشت و امر اپادوه  
 ملازم رکاب همایون میرفتند و از ابتاع موسی هفت نفر بر بالاخانه دروازه استاده بودند  
 چون صاحبقران بمقابل دروازه رسید از روزن بالاخانه تیری بقصد صاحبقران انداختند  
 چون خطراتی پوسته شامل اجوال صاحبقران بود کندی رسید نایره خشم پادشاهانه برآورد  
 و از دیگر دروازه بشهر درآمد و فرمان داد موسی را بامدم او بگرفتند و آن هفت جاہل که  
 تیر انداخته بودند گرفته بقتل آوردند موسی را بادویت کس گرفته بملک محمد سپردند و بقصد  
 برادر سر از تنه او جدا کرد صاحبقران قلعه ایراب را ولو اچی او را از آسیب مفسدان  
 و پهباکان ازمین پاخت و صاحبقران دین پرور در باب صلاح مالک و آئینی طرق و مپ  
 لک در معطم بلاد ریج سکون کرامت فرمود و اگر کافه بنی آدم تا انقراض عالم بادای  
 شکر آن قیام نمایند و از عهده آن بیرون نیایند نظم آنچه انصاف او بعالم کرد که تو  
 شکر آن گوید چه بر آید ز دست خلق مگر فضل بر روان رکنای او جوید کفتار و رتوبه  
**زایت نصرت اثر بصوب شنوزان و لغز و قطع مایده طغیان**  
**و عدوان جماعت پرنیان** صاحبقران مالکستان مصالح ولایت ایراب  
 پاخت و امور اینی استقامت یافت عنان غمیت بصوب خط شنوزان معطوف گشت  
 و از کوه و جنگل عبور نموده در جوالی آن خطه نزول فرمود و روز دیگر توقف نمود و فرمان شد که  
 شاهزاده جوان بخت خلیل سلطان با جمع امرا و اغرق از راه قنجغای بصوب ماروان  
 شود صاحبقران ایغز فرموده با چند هزار پوار نامدار روی توجیه بجانب قلعه لغز آورد و صبح



سه شنبه آنجا رسید و پیش ازین در مقام کابل امیر سلیمان شاه و دیگر امرای با لشکر خراسان چرب  
 فرمان متوجه قزو شده بودند و آن قلعه را محارت کرده چون هوای آند یار از غبار موکب طغر شعار  
 مشکبار کشت بسامح علیه رسانیدند که قبیله پرینان از قبایل افغان بود که بنده کی بسته باشکوه  
 بلازمست قیام نمود پیش ازین که شاهزاده پیر محمد جوالی و یار هندی را تاخت فرموده بود و سپاه منصور  
 ش غنائیم بسیار بطرف کابل میآوردند آن پساگان جسارت نموده راه زده بودند و بعضی از آنها  
 از آب سیر که نشسته در کوچه های بلند و جنگلهای محکم پنهان شده و بقطع طریق اقدام مینمودند از  
 وصول این اخبار آتش خشم زبانش زدن گرفت بصاحبقران و هم در آن روز نظم خدیو جهانگیر  
 صاحبقران زبخت اندر آمد بخت روان یکی باره کوه پیکر بزرگ بختی جو آهوی برین و جویش سبقت  
 برده از آهوان در شتاب بگری جو آتش بر می جو آب روی قزو و اشقام بصوب آن بد کرد و آن  
 نهاد و بعد سه روز با ایشان رسیده فرمان داد تا لشکریان پیاده در کوچه ها و جنگلهای بر اینند و  
 در ایند و آن عاصیان را بقوت بازوی جلادوت و مودی بدست آرند و از پای در اندازند حسب  
 فرموده بتقدیم رسانیدند و خلق بسیار از آن خاکپاران را به تیغ آبدار با آتش دوزخ فرستادند  
 زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده اموال و اسبابشان را تاراج کردند و خانها را آتش زدند و بظرف  
 از آن اثر را بوسیده فرار جان از ورطه آن قدر بکنار انداختند مهت پادشاه به مقتضی آن  
 شد که در آن کوه توقف نماید تا پنج آن قوم فتنه انگیز شمشیر بریده کرد و در راههای انولایت بکلی  
 از خوف و خطر معینان ایمن ماند و در اثنای آنحال کلافه آنقوم او بل نام روی اخلاص بر نگاه  
 عالم پناه نناده بشرف بساط بوس استعدا یافته توبه و استغفار و سینه بخت پاحت ضمیر منیر که نظر  
 خاست ملکانه از عنوان ظاهرا بر باطن مطالعه فرمودی دریافت که او را سعادت یا ور و خد  
 متشکری در آمده صحیفه "ولات او را بر تم عفو کشید و بجنایت چیره و انده سرافراز کرد اینده باو  
 تربیت و نوازش مخصوص کشت و در روز جمعه ۶ ماه حرم صاحبقران از ناحیه قبیله پرینان  
 مرجهت نموده در جوالی قلعه قزو نزول فرمود و امیر سلیمان شاه را با فوج لشکر بکلتان پیش امیر زو  
 پیر محمد فرستاد و شاه علی فرایه را با پانصد پیاده در قلعه نغم بکنداشت و از آنجا در صحن حفظ او تعالی  
 و تقدس روان شده بموضع بانو مخیم نزول بمایون کشت و پیر علی سلدوز و امیر حسین قورچی را  
 با جمع لشکر در آن محل که سلطان جلال الدین حارزم شاه از جنگلهای خان کر بخته جو را بر آب زده  
 بکنداشت و جنگلهای خان فرود آمد و از آب عبور نمود و باز کشت طناب سر پرده پادشاهی باوقات  
 عنایات آکرمسد و دنده قبه بارگاه خلافت پناه سر رفعت باوچ ماه بر افراخت حکم عالم  
 پناه نفاذ یافت بر سر آب سندی بنده فرمان بران در زمان دست مهارت کشادند و در

و ایضا هلاک شد صاحبقران از چو ل عبور نموده بکنار آب جمه آمد از مخالفت آن بد بخت آگاه  
 شد فرمان داد که امیر شیخ نورالدین با تومان خود متوجه آن جزیره شود و بحسن تدبیر و بزم نمیزد  
 و تیر و مار از روزگار آن سرکشته بر آورد امیر شیخ نورالدین بر حسب فرموده روان شد چون  
 بجوای آن جزیره رسید شهاب الدین خندق عمیق کنده بود و بدان معذور شده و در جوای  
 آن جزیره آب بزرگ بود سپاه ظفر پناه پتوقف بان آب در آنده آتش کارزار برافروختند  
 و محاربه واقع شد که صفت آن بعبارت نمیند شهاب الدین با ده هزار کس از طرف دیگر شیخ  
 آورد چنگ در پوست نظم شد از تابش تیغها تیره شب جو زنگی که بکشاید از خنده لب امیر شیخ  
 نورالدین با سپاه خود جمله های پایا پایشان آورد لشکر شهاب الدین مانند ماهی بر کنار دریا  
 با مضطرب آمدند و چون مرغ در مضطرب جوانب دل از دیده حیرت بکشادند و بسیاری از آن  
 خاکسار از آب حیات از آتش قهر پادشاه بر شد و چون از آب تیغ عکس کردون تاثر سیل بلا  
 چنان بالا گرفت که کشتی حیات مخالفانرا گذار ممکن بود و بعضی خود را در آن دریا یا خود بخوار انداختند  
 و از کرب و اجاب و کرب کینه بغرقاب دریا پناه بردند و در آنجا صاحبقران دریا نوال بر سیل  
 استیصال رسیده بجوای آن جزیره نزول فرمود شهاب الدین دولیت کشتی فراهم آورده بود  
 هم در آن شب با اتباع خود در آن کشتی با نشیبت روی بگریز نهاد و بجانب اوجه که از بلا و هلاکت  
 بزیار آب جمه روان و امیر شیخ نورالدین با لشکر خود از عقب ایشان بر کنار آب میرفت و چنگ  
 میکرد و خلق بسیار را از بند و آن تلف شدند شیخ نورالدین بر حسب فرمان بازگشت مر حسم پادشاه  
 جماعتی را که در آن شب چون آثار جلالت بطهور رسیده زخم دار شده بودند انعام فرمود و چون  
 کشتیهای شهاب الدین بجد و دملتان نزول کرد رسید لشکر امیر زاده پیر محمد و امرای دو و امیر سلیمان  
 شاه با لشکر امیر زاده شاه رخ که از پیش آمده بودند راه برایشان بگرفتند و آن سرکشان را  
 در دریا دستگیر کرده به تیغ اشقام بکند را بینهند و شهاب الدین زن و فرزند خود را از کشتی در  
 آب افکند بعد مشقت از آن ورطه هایل با صل بجات اندخت صاحبقران امیر شاه ملک را  
 بچنگله فرستاد و در آمده مخالفانرا که در آنجا کینه بودند و مار از روزگار بر آوردند  
 بسیار بار دوی همایون پوستند چون قصه شهاب الدین اخذ شد و از آن مهم فرغت روم نمود  
 از آنجا که ششم شش روز بکنار آب روان شد بلب آب جناه و در برابر قلعه نزول کرد در  
 مقابل آن قلعه آب جمه و آب جناه جمع میشود و از طلاطم امواج آن مجمع بحرین مشاهده میافتد  
 آیتی از آیات قدرت الهی در نظر بصیرت میآید امر عالی بستن جبهه صدور یافت و سپاه ظفر  
 پناه بر حسب فرموده بر سر آن آب که در پائینت ژرف با پایان و بحر معرق بیکران بستن جبهه نزول

شدند و روز چهارشنبه با تمام پوست فولی عجیب عبرت نمای و هم تترایی و حیرت افزای عقل منکر  
 کشی جو از پادشاهان گذشته به بستن فول بران آب منقول منت و ترم شیرین خانکه بران  
 آب عبور نموده است فول نه بسته هر کار و شوار که قصد صاحبقران کا مکار کشت با ساز دست در  
 و هر امر خطیر که ضمیر میر خاقان جهانگیر بدان اتفاق فرمود از کارخانه تقدیر بر بد تاخیر آماده و پرود  
 رو نمود مصحح هزار کار چنین پیش کرد و بهت او گفتار در وصول زایت می بقلمه  
 تکمینی چون حضرت صاحبقران با چاکر کیتی استان از ان آب عبور نموده و در ان طرف آب  
 قبه بارگاه خلافت پناه با وج مهر ماه بر افراخت روز دیگر بل را از بهر افرق و با قرشگر بر قرار  
 گذشته از انجا روان شد و بکنار آب نمینی مقابل شهر نزول فرمود و از نمینی تا بلستان سیخ  
 کرده است فی الحال ملیکان و رایان از شهر با جمهور سادات و علما بهرگاه همایون شتافتند  
 و بدولت بساط بوس ستعد گشته هر یک فراخور قدر و منزلت خویش بنوازش پادشاهان  
 خفصا یافتند و همان روز صاحبقران از ان آب عبور فرمود روز آدینه بهت نم در ان  
 طرف رودخانه توقف کرد تا شکر یان پلاست از آب بگذشتند و در شب غره صفر سنه  
 اجدی و ثمان ماه صبح ای که در جوابی قلمه نمینی است مضرب جنام و مکر زایت و اعلام کشت و  
 نواب کامیاب و دلگ مال برسم امانی بر شهر نمینی انداخت و سادات عظام که منتهی حلا  
 ایشان از لقص قل لا اسئلكم علیه اجر الی المودت فی القربا توفیق رفیع یافته و علمای کرم  
 بخلعت های کرمانی به سرافراز کرد ایند حضرت صاحبقران در باره آیند و طایفه عالیشان که  
 از آن عهد و ورثه نسبتا اند پیش از ان بود و بمبلی که با اسم امانی و امانی نمینی جواب رفیق بود  
 بعضی حاصل شد و بعضی در توقف بماند و در ان و لاعسا کردون مآثر که بکثرت از شما پر  
 و بقوت از هر چه افزون بود بغله جهت حاج و اشتند فرمود که هر جا غله یا بند بردارند شکر  
 یان بطلب غله چون مورچه رو بشهر نماندند و آتش در خانه نازوند و هر چه یافتند تجارت  
 برده مردم را اسپر نمودند بغیر از سادات و علما کسی از ان بلیته امان نیافت و بس  
 علیه حضرت صاحبقران رسانیدند که جمعی روسا و سرداران آن نواحی نمینی پیش ازین  
 با میرزا و پیر محمد الفتیا و کرده بودند و بعد از ان راه مخی لفت و حصیان پیش گرفتند  
 فرمان شد که امیر شاه ملک و شیخ مجید و ایکو تیمور و تو مانهای خود بان ناجیه تاخت کنند  
 و آن قوم را که پای از متابعت شاهزاده بیرون نناده اند و راه بدانند یستی بر ضمیر کش  
 اند کوشمال دهند که موجب عبرت دیگران کرد و بر حسب فرمان روی کین بجانب ان مدبر  
 آوردند و بان جنگها که پناه آورده بودند در آمده دو هزار مهند و را سر از تن جدا کردند

با غنائم بسیار بدرگاه عالم پناه شتافتند و از شبانه هفتم صفر زایت نصرت اثر از غنای نصرت  
 فرمود روز دیگر بجوالی جال که در کنار آب بیاورد واقع است بمقابل موضع شاه نواز فرود آمد  
**کفتار در توجه زایت جهانگشای بقصد کوه کروی** درین مرحله بمسجد مبارک  
 رسانیدند که نصرت برادر شیخ کوه کروی با او هم در موضع جال احصار ساخته و آن آب  
 عظیم صاحبقران در زمان سوار شد و اغواق گذاشته بکنار آن کول نزول فرمود لشکر قلب و جرج  
 مرتب داشته دست ریهت از فرنگوه امیر شیخ نوزال الدین و امیر الله داد آراسته شد دست جب  
 از شوکت امیر شاه ملک و امیر شیخ محمد و ایوب تیمور زینت یافت و در پیش قل علی سلطان تواجی  
 با پیاده کان خراسان چنگ را آماده گشتند و نصرت با نصرت که بر عکس ننند نام بهندوی کاخ  
 و آن کاخ را بنظر نهند و بکنار کول آمد چون مور که ببال با زور پرواز آغاز و تا خورا  
 در مقابل لشکر منصور از محض جیل و غرور صف بر کشیدند علی سلطان با پیاده کان خراسان  
 متعرض آن سرکشکان گشته بچنگ مشغول شدند و امیر شیخ نوزال الدین و الله داد از عقب  
 ایشان بآب ولای در آمدند و به تیغ آیدار و مخفاز با تاش و دوزخ فرستادند و آن نصرت  
 با نصرت سردار آن کاخران از با نصرتی معلوم نشد که از راه کریز پیادیه فرار کرده گردان شد  
 یا با دیگر کشکان به او به اشغال کرد و نظم هر کسکه سر خدمت صاحبقران بتافت ناچیز شد  
 چنانچه کس از وی نشان نیافت بعد از آنجا عبور نموده و موضع شاه نواز منزل طغرین گشت  
 و این شاه نواز دبی عظیم است و اهالی آنجا غله بسیار داشتند مجموع لشکریان هر چند غله خویشند  
 برداشتنند چند انبار غله باقی ماند فرمود که غله باقی را آتش زده بپوشند روز پنجم سیزدهم  
 از شاه نواز بگریه روان و در لب آب سیاه بمقابله جیحان که مجموع اغرفها و آنجا جمع آمده  
 بود نزول فرمان شد که لشکریان از آب بگذرند و در آن روز معتمدی ملک نام از نوکران شاه  
 زاده کردون غلام شاه رخ از طرف هرات بخدمت همایون رسید و خبر سلامتی ذات پادشاه  
 آن مطهر الطاف رسانید نظم ماه سه و در جهانگیر شد بلند از مرثیه سلامت فرزند ارجمند  
**کفتار در رسیدن شاهزاده پیر محمد از ملتان** قبل ازین در روز  
 یورش هندوستان که ارش پذیرفت که امیر زاده پیر محمد شهر ملتان را محاصره کرد چون در  
 مدت آن محاصره شش ماهه بود مردم شهر از بلای قوت به تنگ آمدند چنانچه از اکل فرودار  
 و سینه سردر میپاشتند و سارنگ والی آن خطه بود از سر ضرورت بیرون آمد و ملتان  
 سخن گفت بخدمت صاحبقران کس فرستاد تا صورت این فتح عرضند و داشت اما نام اسبان  
 شاهزاده تلف شد از طرف شهر باندرون نقل کردند و حکام و سرداران جد و دهند و آن

حوالیکه پشته ایل شده دوم از هواداری میزدند مجموع روی از جاوه متابعت بر تافتند  
 مخالفت نموده اندیشه های فاسد بخاطر راه دادند و در بعضی مواضع داروغه کان را بقتل آوردند  
 و در چنان حالتی که امیر زاده پیر محمد را لشکر یان پیاده مانده بودند مخالفان بد اندیش با سر  
 عصیان بر آورده شبها تا در شهر میآمدند و امیر زاده بتغایت متفکر و متحیر بود ناگاه آفتاب  
 زایت حضرت صاحبقران از افق آن نواچی برآمد و از انشتار پر تو آن خبری لغزاکا از  
 دست دست از کار یافتاد و پای بنات و قرار از جای رفته سر سیمه و مضطرب گشتند و از زمین  
 آن کرهت و نتیجه ارشاد ملهم دولت بود شاهزاده با اتباع خود از مضیق و بهشت و حیرت  
 بخت یافته از سر استظهار متوجه استان صاحبقران گشتند و روز آدینه چهار دهم ماه صفر  
 در لیل آب پیاده بمو کب نصرت پناه پیوستند و شاهزاده بعبادت پای پوس حضرت صاحبقران  
 سرافراز گشت صاحبقران او را در کنار گرفته بانواع مرحمت و نوازش پادشاهانه اختصاص  
 و روز دیگر رایت طغر پناه از آب بیاه عبور نموده بموضع حجان سایه اقبال اندخت و از آن  
 تا ملتان چهل گروهت و درین دوسه روز تمام لشکر یان بعضی کشتی در آمده و بعضی نهنک آسپا  
 خود را در آب زده از ان دریای روان بگذر شدند و از فرد دولت قاهره بچکس راگزندی  
 رسید نظم جو بخشایش پاک بزوان بود دم آتش آب یکپان بود مدت چهار شبانه  
 روز و فریه جینیان توقف افتاد و روز سه شنبه پیر دهم ماه امیر زاده پیر محمد در ان موضع  
 طوی داده پیشکشها کشید و بسی تحفه پاکرامی از باجها و کمرهای زرین و اسبان تازی  
 با زرین زرین و تو قوزهای کرمانی از لفافیس اقمشه و مشربیه ها و آفتابها مجموع از زر و نقره  
 ساخته بعضی رسانید چنانچه اهل دیوان و در باب قلم و روز بکتابت آن اجناس منقول  
 بودند و مفصل آن قلم میگردند و بهمت صاحبقران در یا تو ال در روز عرض تمامت لفافیس  
 و تبرکات را بر نام او و زرا و ملازمان بخش نمود و بعد از ان لشکر یان امیر زاده  
 پیر محمد را که اسبان تلف شده بود پیشتر کا و سوار و بعضی پیاده آمده بودند در ان روز سی هزار  
 اسب با ایشان بخشیده سوار باخت کفتار در فتح شهر بند و قلعه بطینیه  
 و اتصال ابالی آنجا از صغیر و کبیر قلعه بطینیه از قلاع مشهور بند  
 ست و از راه دور افتاده بجانب دست راست و اطراف و جوابت آن جولت و آب بزرگ  
 بر در شده که از پیشه کال پیر میشود بهر کز لشکر پیکان آنجا رسید بدین واسطه از ابالی و بسا پل  
 و آجودن و دیگر مواضع خلق بسیار از بیم صدمه عا که کردون مآثر پناه بان حصار آورده  
 بودند و کثرت عظیم آنجا جمع شده در شهر نمیگنجیدند و بسی چهار پای و اجناس در حوالی حصار

باز داشتند حضرت صاحبقران صباچ ر شبند با خودن در آمد و از صدق نیت در قبه منور  
 شیخ فرید شکر کج قدس سره استمداد بهمت نموده بدست نیاز از کج رحمت الهی و ذخایر فتوحات  
 نامتناهی اندوخت و از آنجا بیرون آمده بعزم تخریب بلخ روان شد و از رود و در گذر شده و از  
 آنجا بیرون آمده در خالص کوه تلی فرود آمد و از آنجا با خودن ده گروه است تا بلخ نجا به سر کرده  
 یکم سنک شریعت صاحبقران بمان روز که بقلعه خالص کوه تلی رسید نماز پیشین گذارده  
 بعد از نماز سوار شد بقیه روز تمام شب ماه کردار بنیاد و تا آن چو ل را بیک منزل قطع کرد چون  
 روز شد فراوان که پیش رفته بودند فراول دشمن را بگستند و شیخ درویش دو کس را فرود  
 روز چهارشنبه جانشکاه بود که موکب کیتی کشای جهانگیر بطا بهر بلخ رسید و کور که فرود که فتنه  
 ش سوران و غلغله بکنیه و قعیل از چرخ اشرار گذشت و هر چه در بیرون بود تمام بجات رفت  
 والی آن شهر و قلعه که او را او دو بلخین میکشند و راه بلوغت بند به او را گویند سپاه  
 کران و تالیخ فراوان داشت و زمام امور آن لواجی بقصد احتیاط یافته بود و در آن حدود  
 از آینه و رونده باج میکردت و تجار و کاروان از آسیب بارض او ایمن نبودند و چون  
 از سوخته دیو غور منور گشته سر مباحث و اطاعت نیارود و لشکر فیه وزی اثر از دست  
 رهاست و امیر شیخ نورالدین و استداد او از دست جب امیر زاده خلیل سلطان و شیخ اکتیو  
 و دیگر امرای توف روی جلالت به تخریب شدند و بجهد اول شهر بند را گرفتند و گروه  
 از بند و آن بقتل آمدند و غنیمت فراوان بدست سپاه افتاد امرای تومانات و قوشون  
 بهر این قلعه در آمدند باهنگ مجامه دست شجاعت بر چنگ بکشاند حاکم قلعه با بهادران  
 بند بدر قلعه استاده بودند مقابله را آماده گشته از امرای امیر زاده شاه رخ امیر سلیمان شاه  
 و سید خواجه و جهان ملک چند بار جمله کرده کوششهای مردانه نمودند و لاوران از اطراف  
 و جوانب بعدای ادای رفو و کرنای و خروش کور که و کوس بچوش در آمده نزدیک شد که قلعه  
 بقهر بگیرند آتش در نهاد حاکم قلعه افتاد و از سر عجز و عنطراب آغاز شفاعت نهاد و سیدی  
 نزد صاحبقران فرستاد و در خواست کرد که آن روز او را امان بخشند تا روز دیگر که بنده کی سبته  
 بدرگاه عالم پناه آید مر جسم پادشاهانه ملازم جانب فرستاده که از دو دمان رسالت  
 بود علم پس او را میندول داشت لشکر را از چنگ منع نموده از در چهار بازگشت و از شهر  
 بیرون فرود آمد چون روز دیگر را دو بلخین بجهت خود و فائز نمود و بیرون نیامد فرمان علی  
 هر یک از امرادر مقابل خود و لقب کننده بزیردیوار قلعه رسانند بر حسب فرموده بقتل  
 مشغول شدند و هر چند از بالای قلعه آتش و سنک و ناوک و خندک بر لشکر بان بسیار

پندش

پنداشتی که بر سر آن دلاوران کل میافشاندند و الی شده با کلا نتران چون آنحال مشاهدهها  
 کردند آتش و بهشت در نهاد ایشان افتاد و دو وجهی از سر برآمد خوف و بهراس ایشان زبانه  
 شد لیسر زجهای برآمدند و تصرع و زاری را وسیده بجات سختند عرصه داشتند که حد خود شستیم  
 و از سر صدق و راستی قدم در جاده خدمتکاری می نینم و از مهربت پادشاهانه امید و اریم  
 که صحیفه کناه ما بنده کار از دست عفو کشیده بجان امان بخشند صاحبقران داد و کتیر قبول فرمود  
 و را در دو ولجین در آخر همان روز پسر خود را نایب کرده با جانوران و اسبان تازی بدرگاه  
 خلافت پناه فرستاد و عاطفت پادشاهانه پسر او را به تشریف خاص و جامه زر بفت و کم زین  
 و شمشیر زر بکار نو ازش فرمود و باز فرستاد و روز دیگر را در دو ولجین از چهار پسر و ن آمد و  
 شیخ سعد الدین آجودان را با و همراه بود و روی نیاز بر آستان مالیده و جانوران خوب  
 و سه تو قوز هب با زین زر بر سر پیشکش برض رسانید عنایت پادشاهانه شاطیج او شد  
 و بجایهای زر و وزی و کم زین و باج بلند پایه سرافراز گشت و چون جمعیتی کثیر از موضع  
 آن ممالک تجنید باالی و پاپلپور و آجودان از مهاجرت رایت کشور کاشی کر خجسته و را  
 قلعه جمع شده بودند امیر سلیمان شاه و امیر الله داد بر حسب فرمان مضبوط در و از قلعه  
 مشغول شدند مردم اطراف را که آنجا کرده بودند بشکرگاه حاضر کرده اینند معتمدان  
 سپردند قریب سیصد سب تازی پسر و ن آوردند مجموع را با مراد و بهاداران بخشید  
 و چون اهلای و پاپلپور مسافر کابل را با هزار کس از سپاه امیر زاده پیر محمد گشته بودند  
 پانصد دایان را به بیخ چون آتام بکنه را اینند و وزن و فرزندان ایشان را برده کردند  
 و مردم آجودان که از بد طینتی و پید و لتی روی از رایت طغر پناه بر تافته بودند بعضی را  
 بیاساق رسانیدند و چندی را اسیر گرفتند و اموال ایشان را تاراج کردند و کمال الدین  
 برادر را در دو ولجین و پسر او چون از سیستان از سپاه کشور شتبان بآن مجرمان و کناه  
 کاران مشاهده نمودند تو هم بچو در راه دادند از غایت خوف و اندیشه باطل در و از  
 قلعه را بستند و را در دو ولجین بدین سبب در بند افتاد و شعله خشم صاحبقران شتین  
 یافته نظر بغرمودتات کردار در آینه پیر این آن چهار بیازوی قوت خویش  
 ز سیلاب خون غرق ایش کنند عجا که منصور چون سعد عینور بچوش و خوش در آمد و بخت  
 مشغول شدند اهل قلعه یقین داشتند که مقاومت بان کرده نخر توانند کرد از راه عجز  
 و پچاره کی پسر و ن آمدند و روی نداشت بر خاک مذلت نهاده کلیدهای در و از بهار  
 به بندهگان حضرت صاحبقران سپردند بعد از آن امیر شیخ نور الدین و امیر الله داد را

از جهت گرفتن مال باندرون قلعه روان کردند و رایان آنجا از تیره را پادشاه مال  
 سرورینا آوردند و در میان ایشان کبران و کمران بسیار بودند آغاز می گفتند که وند و قضیه  
 بخشونت اینجا مید صاحبقران از روی غضب فرمود که آن خاکپاش را به تیغ آید از کتله  
 و ما از روز کفار بجای بر آوردند سپاه طغریانه از تمامی اطراف قلعه گنند با وطنها بر کنگره  
 جوار انداخته بیابا بر آمدند اهل جوار آنچه کبران بودند زن و فرزند و مال خود را آتش کرده  
 سوختند و قومی که دعوی مسلمان میگردند زن و فرزند را که سفند و ارم بر پیدند و هر دو طایفه  
 اتفاق نموده آهنگ چنگ و جدال نمودند سپاه بر حسب فرموده در قلعه ریختند و بان  
 کمران در آویختند و چنگ عظیم واقع شد از غازیان دولت مند بیعت و شهادت  
 فایز گشتند و بعضی زخمی شدند و امیر شیخ نورالدین پیاده دست جلالت بجز کشته بود  
 جماعتی کبران در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیر کنند او زون مزید بغدادی و فیروز  
 سپستان با اتفاق جمله کردند و چند کس از آن پدینان را به تیغ آید از هلاک کردند و امیر شیخ  
 نورالدین را از آن ورطه بیرون آوردند و آخر الامر شکر اسلام غالب گشته ده هزار  
 از بند و آن را به تیغ جهاد بکند را بینه و از تن گشتگان تمام آن خط را که و دریا کردند  
 و آتش در خانهای شهید انداختند و تمام عمارات را خراب کرده بزین همنوار ریختند  
 آنچه غنایم از آن قلعه بدست آمد از زر و نقره و آب و رحمت صاحبقران همه را بر کتله  
 بخش فرمود و زخم داران را نوازش فرمود و از زون مزید و فیروز را که در معاونت  
 امیر شیخ نورالدین که کوشش مردانه کرده بودند و بعنایت و تربیت اختصاص بخشید و ترفیع  
 و انعام داد حضرت صاحبقران از آنجا سوار شده چهارده کرده راه رفته موصی که آن را  
 کنار جوف آب میخوانند نزول کرد از آنجا گذشته بقلعه فیروزه رسیدند و اهل آن شهر  
 بشته پدینان بودند چون در خانهای خود نگاه میداشتند کوشش را میخوانند آواز  
 رأیت نصرت شعار را شنیده که نخته بودند فوجی از سپاه بر حسب فرموده از عقب آنها  
 شتافته آن کمران را یافته به تیغ جهاد کند را بینه و آن شب آنچه بودند از آنجا گشته  
 بکنار آب که رسیدند و رأیت نصرت شعار که از تو من از جهت استیصال چنان این  
 فرموده بود آن روز در کنار آب که که که قریب بسامان بود بدین پست چهار روز در  
 اشلر و وصول افرق بزرگ در آن بورت توقف نمود روز دیگر جوالی فول که بدیچم نزول  
 همایون گشت و امرا لشکریان مثل سلطان محمد خان و امیر زاده سلطان حسین و  
 زاده رستم و امیر جهان شاه و عنایت الدین ترخان طغی بوغای برلاس و شیخ ارسلان و



و دیگر امرای دست چپ که در مرغذاری کابل بر اسی که تعیین رفته بود در حجب فرمان روان شده  
 بودند و در آن راه هر جا بشهری و قلعه می افتادند رسیدند و درین روز بموکب طغر  
 زین پوستند و از آنجا کوچ کرده و از فول کوبله گذشته آن طرف قلعه مکرزایت نصرت آیت  
 کشت و اعزق بزرگ و باقی لشکر که از راه دیسپاپور می آمدند و ضبط آنرا با میر شاه ملک فرموده  
 بود در آن روز بیخ عیگر همایون بخت شدند از کمار فول کوبله روان شده پنج کرده راه رفته فر  
 از آنجا کوچ کرده بقریه کیتل رسیدند و مشت میان سامانه و کیتل هفده کرده بود و کینج فرسنگ  
 شهر عریانه و دو میل چون شاه زاده کان و امرا و لشکر یان که بر حجب فرمان هر توجی برای  
 متوجه شده بودند بمجموع جمع آمدند بموکب همایون پوستند و تمام امراء میمند و میسره هر یک بمو جمل  
 خود روان شدند امیر زاده پیر محمد و امیر زاده رستم و امیر سلیمان شاه و امیر یادگار شاه بر لاس  
 و امیر شیخ الدین و قاری اناق اناق و امیر زاسیف الدین و امیر بایزید جلایر و ژیان چشم  
 بسا در میرزا بای قرا امیر چاکو امیر مضراب و سلطان محمد خان و امیر زاده خلیل سلطان و امیر  
 زاده سلطان حسین و امیر جهان شاه و امیر شاه ملک و ایکو تیمور و دیگر امیران و امرا با سکی  
 نموده بطرف دهلی روان شدند نظم سپاهی بکثرت فزون از قیاس عینار هم اسبشان نیم  
 ناس ز غنیدن کوشان گاه رزم بنول قیامت شدی چون جرم همه تیغ مروی بکف به  
 دین سنان آب داده بزهر ابکین سر بختشان راز تو فیتی ترک ز بهر غزادل نناده  
 بر ک روز دوشنبه بقلعه اسندی رسیدند و مردم سامانه و کیتنا و اسندی که پیشتر کیشی  
 بجوسی داشتند همه را سابقه شفا دهن کیر شده خانه های خود را سوخته بطرف دهلی کر بخت بودند  
 و روز چهارشنبه زایت نصرت پناه سایه وصول بشهر پابنت انداخت اصل پابنت  
 دست اضطرار بدین فرار زده رفتند بچکس پدانشد و باندرون چهار یک انبار  
 کندم بود که از زده نهر رمن بسنگ بزرگ که عبارت از صد نهر رمن شرع باشد افزون آمد  
 آن را بر لشکر یان بخش کرده از آنجا کوچ کرده بر لب آب پابنت فرود آمدند روز دیگر  
 امرا با جیبیه پوشیده چونک آماده گشته روان شدند صاحبقران فرمود که امراتان موضع جان  
 نای که عبارت عمارتیه که سلطان فیروز شاه در دو فرسنگ دهلی بر بالای کوهی ساخته  
 و در وامن آن کوه آب چون که در بای روان رت میکند رو تاخت کنند ایشان حجب  
 فرمان از قریه کانی تاجهان نای تاجتند و اجشام و صحرانشینان آن طایفه ناجیه گشته  
 اسیر کرده باز گشته حضرت اعلی بر آب چون عبور فرمود و بجانب چهار لونی توجه نمود که  
 علف زار در آن اطراف بود و همان روز بقلعه لونی رسیده فرود آمد و آن قلعه در میان

دو آب واقع است آب چون و آب سند و آن ندریت بزرگ که سلطان فیروز شاه  
 از آب کالینی بریده است بقریب فیروز آباد و آب چون متصل میشود و پشته امیر شاه ملک  
 و امیر شاه و امیر بایزید جلایر را فرموده بود که بیای این قلعه آمده بودند و میمون میثوم که  
 حاکم آن قلعه بود و ساکنان آنجا چون از دانش مایه و سعادت پیرایه نداشتند با قدام  
 اطاعت پیش نیامدند و طریق سپه و بچنگ مشغول شدند چون زایت فتح آیت سایه وصول بر آن  
 محل انداخت بیخی بود پیر و ن آمد از سه صدق کردن انقیاد را بطوق عبودیت بسیار  
 و دیگر ساکنان قلعه از کبر ان و کران ملو خان پای جهالت از طریق ضلالت فراتر نهادند  
 لشکر یان فرمان صاحبقران روی جلادت بفتح چهار آوروند و از اطراف و جوار  
 نعتب زده وقت نماز پیشین قلعه را بکشد و کبر ان در آن روز خانهای خود را  
 با زنان و فرزندان سوخته بودند صاحبقران آن شب در پیر و ن چهار توقف نمود و در  
 فرمان داد که از نوکران ملو خان و مطوطنان آن قلعه که بزور اسلام آراسته بودند  
 جدا کردن و کبر ان بدین راه تیغ جهاد گذار آیند روز دیگر صاحبقران سوار شده بدب  
 آب چون بمقابل جهان نهای آمد تا که زبای آب را بنظر جستیاط در آورده بعد از آن بشکر  
 گاه فرامد چون دپلی نزدیک بود و جهت محاصره با شاهزاده و امرام عید است و درای امر  
 بران یافت که اول غله بسیار برای علوفه لشکر یان جمع آورده در آن چهار ضبط نمایند  
 و بعد از آن بمحاصره شهسود کوشند برب فرمان امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر  
 بنده کان درگاه روان شدند تا جانب دپلی را تا تحت کنند روز دیگر خاطر صاحبقران بجانب  
 تاشای جهان نهای میل میکرد و از سر بر خلافت بکرب فلک شکوه قمر میر بر آمد با قریب بنفصد  
 سوار جبهه پوش روان شد از آب چون گذشته آن عمارت جهان نهای را بحقیقت جهان  
 نهای ساخت صاحبقران بعد تفرج جهان نهای جستیاط فرمود که محل رزم و جدال و میدان  
 محاربه بکجا مناسب تر افتد و علی سلطان تو اجمی و امیر بایزید جلایر که بقراولی رفته بودند باز  
 آمدند و علی سلطان محمد سلف را گرفته آورد و امیر بایزید و دیگر را آورد و بعد از استفسار  
 احوال محمد سلف عرصه تلف گشت و در اثنای این حال ملو خان با چهار هزار سوار با پنج هزار  
 پیاده و بت هفت پهل از میان در جیبستان ظاهر شهسود پیر و ن آمده نیز و یک جهان نهای  
 رسید صاحبقران در آنوقت از آب بطرف لشکر گاه گذشته بود و اولان لشکر سید خود  
 و بیشتر با سید مرد و بمقاتله ایشان مشغول گشته نیز و کمان تا بکنار آب بیامدند در آنجا آتش  
 جوب اشتعال یافت صاحبقران عثمان بهادر و میر زبای قرار امر فرمود که بمعا و ن سید خود

مبادرت نمایند ایشان بر حسب فرمان باد و قوتش چون باد از آب بگذشتند و بسید حواجه  
 پوستند و با اتفاق جمله کرده دست جلالت به تیر باران برکشند و ندانند آن چون شیره  
 شجاعت و دلاوری از سپاه طغر پناه مشاهده نمودند بخت در فرار داشتند روی گریز بد  
 بی نماند سید حواجه مرکب مردی پیش نموده رانده با سنان آتش بار آب جهات آن باد  
 بهمان راه خاک هلاک ریختن گرفت بسی مردم از ایشان تلف شد در حال گریز پهلوی جنگی بیفتاد  
 و سقط شد و عقل دانش را از وقوع این اثر بطوع آفتاب فتح و طغر متعین گشت گفتار و نقل  
 کردن زایت نصرت شکاری بن شهر قلمه لودی و قتل اسیران  
 گفتار که در اردوی همایون جمع آمده بودند در روز جمعه زایت فتح آیت از  
 مقابل جهان نمای کوچ کرده جانب شهر قلمه لود نزول فرمود و در آن یورت شاهزاده کاکان  
 و امرای نامدار و سرداران قوشونات که بناحت رفته بودند مجموع در پایت سر بر اعلی حاضر شدند  
 و حضرت صاحبقران با آنکه در امور سلطنت و جهان بینی و مصالح رزم آزمایه و کتورستانی  
 موید من عند الله بود و بنفس مبارک در چند آن مصاف و مو که حاضر شده بود که هیچ سردار  
 سپاهی پیش دست نداده باشد و تا ببادشایان جدا افتد لاجرم در آن مجلس خاص و انجمن  
 مشیون ماحاطم و اما بعد و خواص زبان مبارک که ترجمان علم دولت بود که برکشود و بجبار تکیه  
 جاننا نثار آن سز و توره و با ساق سلاطین قدیم در عمارت معارک و جود او افرمود و  
 قواعد رزم آزمایه و صف شکنی و رپوم تنگ کناری و دشمن فلکی گذارش نمود و قانون جمله بود  
 و بجز در یاد و فاد رفتن و طریق کوشش نمودند و از کرداب بهنجای پیردن آمدند و جمع آویز  
 و شرایط رزم و کارزار بنوع در سلک بیان کشید که اگر روزگار سبب دشمنی و ضعیف نمودن  
 و بر جان نکاشتی که هر کسی در بر افتاد و هر اول و قول در کدام مقام بایستد و چگونه  
 در عنان بگذرید و چندی لغز او معارضه نرا چگونه رو کند حاضران جمله کوشش بهوش  
 از استماع آن نکلمات حکمت سمات که دعوت کلام الملوک ملوک الکلام از آن مبرهن  
 میشد بر لود شاهوار پختند و زمین جویدیت بلب ادب بوسیده زبان اخلاص بدعا  
 برکشادند که نظم در خشنده تیغ عد و سوز باد در بخش سنان از توفیر و زباد ستاره  
 روشن بر رهنایت کند فلک بر سر دیده جایست کند سر کشان زیر پای تو باد همه در  
 اصر تنای تو باد و در همان روز امیر جهان شاه و دیگر امرای بعضی همایون رسایند که  
 از لب بپسند تا باین مترل کم پیش صد هزار رهندوی باوین از کبر ان و بت پرستان  
 اسیر گشته و در لشکر جمع آمده اما اگر در روز جنگ با هالی دلی میلی نمایند بچوم کرده بایشان

بودند و بر اتفاق آن روز ملو خان با لشکر و پیلان بیرون آمده بودند آثار ایشان  
 و خونی برایشان ظاهر شده بود و این معنی را نیز معروض داشتند بنا برین برینغ نفاذ صد و ریاضت  
 که جموع هندوان که در دست لشکر یانند قتل آوردند هر یک که تا آخر کند او را کشتند زن  
 و فرزند و مالش از آن پس باشد که تقصیر او را بعضی رسانند بر حسب فرموده صد هزار هند  
 را به تیغ جهاد بکند را ایندند از آن جمله مولانا ناصر الدین عمر که یکی از زمره ارباب عظام بود و پسر  
 در خیل داشت و با آنکه هرگز که سفندی فرج نکرده بود در آن روز امتثال فرمان هر پارتی  
 هند و راطمه شمشیر غنا ساخت حکم کرد که از لشکر یان از هر ده نفر یک نفر در آن یورت  
 توقف نموده زن و فرزند هندوان و ستوران که از تاراج حاصل شده بود و می فطت  
 نمایند و بعد از آن کوچ کرده بکنار آب چون فرود آمد جماعتی میجان و اخته شناسان  
 در باب او صداع فلکی بختی میکردند و از سعد و خس که آب سختی میرانند صاحبقران  
 پاک اعتقاد علامت نجوم را اعتبار ننهاد و دست توکل بعنایت حضرت پروردگار  
 زد که این سقف فیروز قام آسمان و آن چراغهای روشن رخسند نورانی افراخته و  
 افروخته را قدرت سعادت اوست تعالی و تقدس بیت زسعد خس که اکب مدان  
 تو جهت ریخ که غرق اند همه بجز ما درین دریا حضرت صاحبقران که مظهر آثار قدرت قدیم  
 باشد از مقارنه بختین غم و شادی بخاطر راه و بدر روز دیگر وقت صبح که هنگام فیض  
 و بخت است صاحبقران بعد از نماز با مداد و فرغ او را وجهت رفتن مصحف مجید بقال  
 بکشد و این آیت از سوره بقره بر آمد *قوله تعالی انما مثل الحيوة الدنيا کما هو ان*  
*زلن من السماء فخط به نبات الارض مما یاكل الناس و الا لتعام حتی اذا اخذت*  
*الارض زحرفها و زینت و ظنها با انتم قادرون علیها انما امرنا لیکلنا انوارا فجعلنا*  
*ما یحییها کان لم نعن بالانس کذا لک لفصل الایات لقوم یتفکرون* جای این ترجمه  
 ظاهر این آیت کریمه آنست که مثل زندگان در این جهان بجز آب باران است که آبیخته شود  
 بوی سبتهای زمین و از آنها که آدمیان و حیوانات خوردند تا فراگیر زمین پوششهای رنگین  
 و آراسته کرد و گمان برند اهل آنکه عکس و میوه از آن میستوانند گرفت و منقعت از آن  
 حیات یافت بآن حکم ماشی یا از برای تو میکشند و اندیشه نمایند و در بدایح صنایع  
 آفریده کار جل و علا و جوان بنیت درین فال حال شده بود و ابالی آن شهر بر آمدند  
 این آیت و لیلی باشد روشن بزوال اقبال مخالفان و نقصان ایشان و باز بنیت  
 ملو خان که روی رزمه سپاه و پشت پناه کشور هند بود تعالی فرمود و این آیت از سوره

برآمد قوله تعالى ضرب الله مثلا عبدا مملوكا لا يقدر على شيء ومن زرقناه ميتا زرقنا  
 حيا فتو يوفق مائة او جده اهل بيته ان باری تعالی درین آیت مثل زوه کا قرین  
 را بحال بنده زرخیده عاجز که قادر نباشد بر هیچ چیز و آزاد مردی که از فضل خداوند تعالی  
 غنا همه زرق فراخ و بهره تمام یافته باشد و آنها پنهان و آشکارا نفقه کند و بخشش نماید  
 مرکز برابر یکدیگر باشند ازین دو فال بحسب که بغایت مناسب و موافق حال افتاد و سرعین  
 قرای و کمال لطف و عنایت ربانی نسبت با حضرت صاحبقران بطهور بیست آن فی ذلک  
 لذكر الاولی الالباب صاحبقران اعتماد بر فال قرآن مجید کرده روزیکه بنده از کنار آب چون  
 بعون اهر سوار شده از آب گذشته فرآمد لشکر بیان حقیقی فرود آمد متصل به پشته که  
 آن را پشته بهالی خوانند و از شاخ و رخت بهاری چستند در پیش خندق کا و پیش از  
 کردن بگردن پای بی پای در هم بستند و در پس خیمه با برافروختند گفتار روزم صاحب  
 قران با سلطان محمود و والی هند و ستان و طغر بافتن برایشان  
 چون حضرت صاحبقران روی بهمت به نیت غزا و جهاد بصوب ممالک هند و ستان  
 نهاد و دیار که رسید فتح و طغر نمود و چنانچه شرح داده شد بسی بلا و فلاح مستخرج نموده از حث  
 وجود کفار غیروا دینان بد کردار پاک ساخت در بهتم ریح الثانی روز سه شنبه که بر طبق  
 حکمت فاطر السموات و الارض عظمی سلطانه آنروز از میان ایام بکو کب قوت و قدر تمام  
 یعنی ترک چهار فروزه فام بهرام خون آشام منسوب است که بغور و بیخاج خاقان مشرف است  
 آفتاب در معرکه سپهر رایت طلوع بر افروخت و سپاه شاه سپاه چتر شب را بنزیمت  
 داده جهان پناه گردون و کیسه دلی و هر بو قلمون را از وحشت هند و نثر اوان حکمت  
 بهر دخت خورشید برای کشور کشای حضرت صاحبقران از مطلع تا یئدات آسمان بر آمده  
 بر تو التفات بر قدر دشمن و تربیت سپاه نصرت پناه انداخت و سعادت و اقبال سوار  
 شده صفوف عساکر طغر قرین از قرشکوه شاهزاده کالان کامکار پیر محمد و امیر یاد کار بر لاک  
 و امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و قناری اناق و تیمور خواجه و تیمور خواجه و دیگر نو بیان  
 زینت پذیرفت و جو الفخار از دوز شوکت امیر زاده سلطان حسین و شاهزاده خلیل  
 و امیر جهان شاه و شیخ ارسلان و دیگر اماراتش یافت و صف میسر و شهادت  
 امیر زاده رستم و امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک و امیر التدداد و سایر امارات نظام  
 گرفت چشم زمانه بر چنان لشکر ابنوه نهفتاده و سپاهی با آن کثرت و شیجاعت روی  
 جلادت بر درمگاه نهادند از جانب سپاه مخفی قلب مرکز رایت سلطان محمود و نیره

سلطان فیروز شاه گشت با ملوک خان و میسر در اهتماطغی خان بود و میر علی موجد و جماعتی از  
 سرداران کشور بند و میمنه در ضبط ملک معین الدین و ملک بانی و سایر سپه سالاران  
 آن سرزمین بدین نیت و آئین صفها آراسته با پنجاه هزار سوار کینه کندار و چهل هزار پیاده  
 جنگی با اسبها و آلات حرب روی بکارزار آوردند با پیلان کوه پیکر همه را اصلاح و کیم  
 مرتب داشته و بر دندانهای پیلان و شنه های زهر دار استوار کرده و بر پشت هر یک چوب  
 تخته های خوب حکم ساخته و بر هر تختی از آن چند ناوک انداز و تختش اندازان و رعد انداز  
 در پهلوی صف پیلان آماده جدال استاده با این همه معارضه با آن سپاه از سوار و پیاده  
 و اگر اضغاف مضاعفه آن بودندی در نظر جلالت فوجی از عبا کردون مانتر چنگ پیلان را  
 ندیده بودند از افواه شنیده که همیشه برایشان کار کربیت فوشتان بر تبه که در خنان  
 قویر ابیک جمله از پنج برارند و بناهای عالی را با شارت پهلو و بران سازند و هنگام کار  
 زار اسب را با سوار از زمین در بایند و بهوا بر اندازند از سماع این و ای همه و مبالغه  
 و خندق بعضی طریش کریان راه یافت و چون حضرت صاحبقران آن و خندق از لشکر پان  
 شیند برای آگهی بنان خاطر فرمان داد که اطراف لشکر چهاری سازند و پیش آن  
 خندق قیام نمایند و در پیش خندق کاومیشان را پهلوی هم داشته گردانند و پایاها سازند  
 بر هم بنند و خارهای خشک بزرگ از آهن ساخته بودند و تعیین رفته که پیاده گان آنرا  
 نکاهدارند چون پیلان جمله آرند در راه ایشان افشانند و چون عنایت ازلی در همه  
 باب یاوری صاحبقران کامیاب بود پیش از آن آفتاب فوج از مطلع اقبال بر آمد که آنها  
 بکار آید و در آن حین که لشکر جا نپسند که بهم نزدیک شدند صاحبقران در میان لشکر کا  
 بدامن پشته بسالی بر بالای بلندی سوار استاده بودند و اوضاع اطراف و جوانب را  
 بنظر حسیط و رمیا آوردند چون تلافی طرفین مشاهده فرمود چنانچه عادت سعادت آثار  
 آن مؤید کار بود در هر کارزار بقدم صدق پیاده شده روی اخلاص و نیاز بدرگاه پاد  
 شاه پادشاه آورده عقد نماز بسته بقیام توجه نموده و دو کانه از برای یکانه بکند آورده پشان  
 برخاک تضرع نموده از حضرت ذوالجلال نصرت طلبید اصلا سحر و کوشش خویش و کثرت  
 احوال و انصار جلالت کیش را در میان ندید مناجات شده پاک دین در مقام نیاز  
 همیکفت با داور پاک راز که ای برتر از معنی برتری که داند ترا چون تو مدحت کری همیشه  
 رضای تو جویم بجان براه شای تو جویم بجان نذارم غوری بکنج سپاه ترا و ز بیم کار  
 دارم پناه کرم کرده بارها بارهی ازین بار هم لطف کن کاکلی که جز تو نذارم امید یکنس

کپی یکسان بفریادرس لاجرم بوقوف میان استجابت دعا قرین روزگار همایون آثار کشت  
 و از غایب اتفاقات که بعنایت پروردگار و صفای ضمیر نیز صاحبقران سپهر اقتدار یادگار  
 غازیوران موقوف رونمود آن بود که چون صاحبقران با دای غازی و عرض نیاز مشغول بود  
 بعضی امرا که در هر اول بودند مثل امیر شیخ نوزالدین و امیر شاه ملک و امیر الله و ادراک  
 کشت که اگر صاحبقران از لشکر بماند که در مدوی فرستد نشانه دولت قوت و بشارت  
 فتح و نصرت باشد چون صاحبقران از تو جهیر که داشت بود چنت و روی دولت از خاک  
 سجده گاه بر او فرود خسته بود باحوال لشکر آورد فرمان داد که علی سلطان تو اجمی و از تو مان  
 رستم و طغی بوغرا و آلتون غشی و عثمان بهادر با قو شانات خود بجد و لشکر دست راست بودند  
 جمهر امرای دیگر قوشون را بجد و هر اول فرستاد و ایشان را دست و دل قوی کشته بعضی  
 و غیره زنی جازم شدند و با اندیشه بر مخالفان زدند و فیلمان را بان شکوه و بهت کا و  
 صفت زبون کرده میرانند و از فرساقبال صاحبقران به مال و برکت آن گرفت  
 فرمود و بکلیسان را از آن سحر بایه اقتدار فرود و آثار جلالت و مردی آن در او  
 ران در اقطار عالم اشتها ریافت و بتماوی روزگار آرایش و راق لیل و نهار کشت  
 و همان مثل شد که شیر شکار کند طعمه و بیکر جانوران باشد که در پناه حمایت او روزگار کند  
 نند و اولان طغز قرین سو بیک بهادر سپید خواجه بهادر و الله و او و قاری اناق و صبا  
 تیمور بهادر و محمد درویش و دیگر دلاوران چون سپاه مخالف را بدیدند از طرف بر  
 انظار در آمده کمین گرفتند چون قراول دشمن پیش آمد و از ایشان در کشت و با  
 تیغ طغز بکار چون شیر غران از پیش ایشان در آمدند قریب پانصد شهت کس بیک جمله  
 بر خاک هلاک انداختند بعد شاهزاده پیر محمد شکر خوجو در اجای بر کرده بر دشمنان حمله کرد  
 و امیر سلیمان شاه نیز اب ماند شاهزاده پیر محمد فیلی رزمی قلم کرد و بهادران بجانب  
 میسره سپاه بدخواه که ا پاس فرارش طغنی خان بود از هم فروریخته برانند و روز  
 جوف خاص بگذراندند امیر زاده سلطان حسین و جهان شاه بهادر و عنایت الدین  
 ترخان و دیگر دلاوران بقوت بازوی کامکار و زخم آبدار میزند مخالف را که ملک حسین الدین  
 و ملک باتی بود بکلی بر هم شکسته برانند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهان  
 از عقب دشمنان در آمده نیز و یک در و رزه رسیده بود چون قلب دشمن با فیلمان  
 آراسته حمله آوردند امیر زاده رستم و امیر شیخ نوزالدین و امیر شاه ملک بمقابل ایشان  
 در آمده کوششهای مردانه نمودند و امیر شیخ نوزالدین شمشیر رسانید و امیر شاه ملک

و او مددی داد و دیگر امرای قوشون و سایر بیاوران و دلاوران بقوت دولت پسر  
 صاحبقران بر صف فیلان چنگی زدند و فیلبانان را نگو سار خستند و به تیر و شمشیر خردیم  
 فیلان را بجز و ج میکردند و میانداختند نظم فکنده همه دشت خردیم قیل فتاده تن گشته  
 کان چند میل مبارزان مالک هند و ستان از پیم جان و بقدر طاقت پای جلاوت  
 فشرده دست بردو با نمودند آخر الام بهر میت یافته روی بگریز نهادند و سلطان محمود و ملو  
 خان کرخیته خود را در شهر انداختند و در وازه را بوبستند و امیر زاده خلیس سلطان  
 از ان فیلان یکی را در حید کشیده بطریق و بهقانی بجانب دشت کا ویرا برای کشت میبرد  
 بدان طریق بخدمت صاحبقران رسانید نظم جو یاری دهد لطف پروردگار چه قیل قوی  
 چه کاوی تزار جو بازوی دولت کشید کند سر شیره کردن در آید به بند بر اقبال ازین  
 به چه باشد دلیل که طفلی جنش سکا له بقیل کجا بوده شده زاده ارجمند هم از پانزده سالگی قیل  
 بند هنوز از لبش میدید جوی شیر جو شیران کند قیل جنگی شیر و چون از مهست عنایت  
 حضرت آفریده کار جل شانده نسیم فتح و فیروز بی برزایت نصرت شعار و زید و مخلفان بیک  
 باره کی پشت و رده رو بفرار آوردند صاحبقران وقت نماز پیشین بدر و اژه دلی رسیده  
 بنظر هتیاط و رده عنان جنبت از آنجا تافت و بکنار جوف خاص بدولت نزول  
 فرمود و جوف خاص دریا به است از مستی ثبات سلطان فیروز شاه وسعت آن بمرتبه که  
 تیر پرتاب از یک طرف او بدیک طرف نمیرسید و چون در موسم بهار از آب باران پر میزد  
 و یکسال تمام اهل دلی آب از ان بر میدارند و هر قدر سلطان فیروز شاه برکنر آن  
 واقع است چون آن محل از موکب معلی مقام نزول کشت شاهزاده کان و امرا و ارکان  
 دولت در پاینده سر بر حاضر آمده نظم همه بوسه دادند روی زمین نهادند برخاک در پیش  
 جبین بوبسته میان از پاجاگری کشاده زبان شاگسری که بر چشمه و این فتح فرخنده با  
 جهانش مطیع فلک بنده با و و بعد از ان اقامت مراسم نهیت آثار شجاعت و مردانگی  
 از شاهزاده کان و امرا و بیاوران صد در یافته و غرایب امور که در ان مصاف از  
 هر کس بطهور پوسته باز میراندند صاحبقران را از ملاحظه و فورا لاهی آب از چشم مبارک  
 روان شد و رفت فرمود و شکر باری تعالی که او را از عالمیان برگزیده چنان فرزندان  
 کا مکار و اعوان و انصار خدمت کند از زرانند داشته بود و آن شیران پشته شجاعت  
 و نهنکان دریای مدی و جلاوت را دعا کرد و بحق از نامل و تند پیر و در مجازی احوال آن پسر  
 صاحبقران با همال بقیلین می پوندند که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریده کار بوده با چنان



قدر و سپاسی که از ذکر موافق جلالی در هر مقام معلوم میشود در وقت قلب و تنگدلی بجهتی که چون  
 شکر میکند اردو و وظایف سپاس حضرت پروردگار جل و جلاله بجا میآورد آب از دیده کان روان  
 میدارد و اشک نیاز بر چهره خضوع میسبارد و با وجود اشتغال ظاهر تمام عالم نوز حضور باطن  
 بمشائبه که هر حاجت که بنده کانش را در هنگام ضرورت بخاطر میکند و از دل روشنش سر بر  
 میزند و مصلحت آن را کار میسبند و اصابت رای بر تبه که مدت عمر نیز دیک هر تدبیر بطلک  
 اندیشه بر لوح ضمیر میبکاشد بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیشه یک سر مو تقاضا  
 نداشت و کمال بیخاعت و دلاوری بدرجه که از مبادی حال تا حین ارتحال عنان ازین  
 سرای فنا و زوال بر تافت هرگز در هیچو رط و دہشت و انفعال بخاطرش راه نیافت و بمعنی  
 دلیل روشنست بر صدق توکل و دوام توجه بحضرت حق لاجرم از قوت اسلام و حسن عقدا  
 قول مجنان را پس و پشت میکند اردو و روی تو سل بوی تعالی از کتاب کریم اسما میآورد و  
 و از غایت اخلاص و اختصاص مراد که در موقف دعا از حضرت کبر یا پسندت مینماید نظم  
 کو ای دہد در جهان خاک آب همان بر فلک چشمه آفتاب که چون او نبوده است شای بچنگ  
 نه در بخشش کوشش نام تنگ فریدون کچس و تاجدار منوچهر اسکندر نامدار نبودند در  
 عهد این پادشاه و گرنه شندی و راحاک راه جهان که چو مثل این نابجو مکرهم ز پیل  
 همایون او که نبود چنین پادشاه و کر مکرهم ز اعقاب این تاجور کمالات این پاوشه منو  
 یست نه شما جهانگیری حسروی است بصورت جهان کبر صاحب سر بر بمعنی ز سر ولایت  
 خیر کتوده در معرفت بردش حجاب مانده ز آب گلش بمیر آتش از رب سبلی سیر  
 در و نش بعلم لونی منیر و لش غرق انوار عین ایتقین بصورت دهد او دنیا و دین  
 خلافت که ظل خدایا بود شعی رت کین آشنایی بود جهان پادشاه باین درودین  
 ز بی فیض فضل جهان آفرین خدایا ز اسیب عین الکمال نگه دار این شاه را لایزال  
 و لش را ده از انپس خویش فر بعش بسیار همه خشک تر بماند فرمان دة کامران فرین  
 ز آنچه عادت شمارد جهان کفتار در کرخین سلطان محمود و ملو خان  
 از شهر و فتح و پای و ایلخار و ستادون صاحبقران از عقب  
 ایشان چون سلطان محمود با ملو خان شکسته و عقد دولت و شوکت از هم کسپت  
 بشهر در آمدند از آن حرکت که کرده بودند و چون که نموده بغایت پشیمان شدند اما بعد از  
 وقوع نداشت جاصلی نداشت و چون نیم شب بگذشت سلطان محمود از دروازه بود رانی  
 ملو خان از دروازه بر که هر دو جانب جهان پناه واقع است بیرون رفته بکریختند و در پیش

و بیابان آواره گشته چون صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود و ملو خان کرختند اند  
 امیر سعید و تیمور خواجه و آق بوغا و آلتون بخش را در عقب ایشان فرستاد ایشان بتجلیل  
 شتافته بسیاری از کرختگان را فرود آوردند و غنیمت فراوان گرفتند و دو پسر ملو خان  
 سیف خان که بملک شرف الدین اشتهار یافته و خدا او را اسیر کرده باز گشته و هم در آن  
 شب امیر الله داد و دیگر امرای قوشون را فرمان داد که بقبضه دروازه که ایشان بیرون  
 رفته بودند و دیگر دروازه های شهر قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود صاحبقران کتبی  
 ستان بدروازه میدان فرود آمده در عیدگاه نشست و آن دروازه در مقابل حوض  
 خاص واقع شده و در آنجا بارگاه زده بار داده پیادات و قضاات اکابر و اشراف که  
 در شهر بودند مجموعاً بدرگاه عالم پناه شتافتند و عریب طابوس دریافتند و فضل الله  
 بختی نایب ملو خان با سایر اهل دیوان دهبی خاک آستان او را سرمه دیده اقبال گشته  
 و جماعت پیادات و علما و مشایخ بشت نهاده کان نویان توپیل نموده امان خواستند  
 امیرزاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر امرادر هنگام مجال حاجت  
 ایشان راعضه داشتند مرجم پادشاهانه ملتمس ایشان را رقم انجلی کشید و اهل  
 دهبی را امان بخشید و مجموع فیلان را آراسته و کرکن و از شیر آنچه بود بیرون آورد  
 صد بیت فینل که پیکر چنگی بخت تصرف بنده کان صاحبقران در آمد و بعد از مراجعت  
 بعضی از ان فیلان را از برای شاه نهاده کان فرستاد بعضی را بسم قند آوردند و مولاً  
 ناصر الدین عمر نامور گشت که با دیگر اکابر بشهر در آیند و خطبه بالقاب همایون صاحبقران  
 بیار آیند پیشه آنچه چنان بود که در خطبه نام فیروز شاه و دیگر سلاطین گذشته یاد میکرد  
 بعد ازین خطبه بنام مبارک صاحبقران زیب و زینت دادند و لایع خطیب مبنی پادشاه  
 فلاک خطبه مالک هفت اقلیم بنام بخت فرجام آن پادشاه کردون غلام آراسته بود و بخشی  
 دیوان جعلکم خلایف فی الارض منثور خلافت روی زمین باسم جلالت این آن  
 خمشید بکنند تکلمین موشچ پاخته و بیران لطایف نگار و منشیان فصاحت شعار ذکر  
 فتوحات نامدار بقلم مشکبار آورده خبر آن بشارت بزرگ بمساع اهل بی هربلا و دیار  
 رسانیدند و آوازه غزوات صاحبقران در اطراف و اکناف جهان و اقطار بحر بر از کران  
 تا کران انتشار یافت نظم جهان شد بر آوازه فتح شاه زهر جانی تا بیکپا راه فرود  
 اهل اسلام را خرمی دل مشرک از خوف خشیت غمی از ان اهل ایمان با من اندرند کز و کان  
 خون دل میخورند کفتار و کرختن نمودن صاحبقران بمواضع دیگر مهند و ستان

به نیت خواص حقیق آن مدت پانزده روز در دهرلی توقف فرمود بعد از آن عازم مواضع  
 دیگر هندوستان گشت در وقت رفتن فرمود که سادات و علما و مشایخ در مسجد جامع جمع آیند  
 و از ملائمان یکی را بایشان دار و غمگماشت که تا ننگه در رو که از جنبش سپاه ظفر پناه که در جهت  
 بروز کار آن طایفه گرامی شنیدند روز دیگر جانش سلطان از بون اله کوچ فرموده در فیروز آباد  
 که از شهر تا بداینج رسیده است نزول نمود ساعتی در آنجا توقف نموده آن موضع را بنظر حقیقی  
 در آورد و در مسجد فیروز که در کنار آب چون از سنگ تراشیده اند دو کانه از برای یکانه  
 ادا نموده بعد از آن پور کشته از دروازه فیروز آباد پیرون آمد سید شمس الدین از پاد  
 و ات شیخ که کرمی که پیش ازین بر سالت بطرف شهر که تکه رفته بودند بر رسیدند و عرض داد  
 شدند که بهادر نهار که حاکم آن خطه سرانگتیا و بر خط فرمان نموده و کم خدمتکاری بر میان  
 جان بسته روز جمعه بشرف خاک بوس درگاه مستعد خواهد شد چون از آن طرف جهان  
 نمای بقریب و زیر آباد نزول فرمود و ایلچیان دو طوطی سفید که بهادر فرستاده بود در حق  
 رسانیدند و آن دو طوطی از عهد سلطان تغلق شاه باز مانده بود بودند و مدتها در مجلس  
 سلاطین سخن وری و شکر خایه کرده خاطر خلیف صاحبقران بآن تحفه گرامی که بجزیت تکلم از سایر  
 حیوانات عجم است بسیار یافته در فضای فضایل این طایفه ان نموده اند تقال فرمود و کسول  
 آن هدیه همایون آثار را در آن حال مبارک داشت مصرع که فرخ بود فال فرخ زدند  
 و از دهرلی تا به زیر آباد شش کرده راه بمیود و از آب چون عبور فرموده در موضع مودوله  
 فرود آمد روز دیگر از مودوله روان شده شش کرده قطع کرده موضع کت مقام نزول گشت  
 و در آن روز بهادر نهار و پسرش قلش با پیشکشهای سایته بدرگاه سپهر شتاب  
 آمدند و بعد از آن باط بوس فایز گشته فایز گشته مراسم بنده کی و خدمتکاری بتقدیم رسانیدند  
 و بنوازش پادشاهانه سرفراز گشتند و روز دیگر از کت کوچ کرده به باغ بت قرار گرفت که  
 پیش میان دو موضع شکر و هت از باغ بت کوچ کرده صبح کرده راه بریده موضع آثار  
 که میان دو آب بت معر ظفر قرین شد و روز درین منزل توقف افتاد گفتار و روز  
 فتح قلعه میرت چون قلعه میرت از قلعه های مشهور کشور هند است صاحبقران  
 از موضع آثار سه روز در آنجا بت قلعه میرت فرستاد ایشان رفته از آنجا خبر پست  
 دهند که ایامس افغان و پسر مولانا احمد سری و صفی که با جماعتی کبران بقلعه میرت  
 بخصن نموده ایل میشوند و مجاربه و قتال را از ماوه گشته میگویند که پادشاه تر مشین  
 خان بدرین قلعه آمد نتوانست گرفت صاحبقران را آن سخن بر دل گران آمد و از

نسبت حضور یک به مشیرین خان کرده بودند خشناک شد فی الحال قریبوی آن تیره رایان  
 آورد در همان روز نماز پیشین سوار شده باده هزارم و براند و شب در میان کرده است کرده  
 یافت قطع فرموده وقت نماز پیشین زایت جهان کشی سایه وصول بطاهر قلعه میرت انداخت  
 در زمان فرمود که امرای قوشونات هر یک در برابر خود و لقب فرورند و چون شب شد در  
 مقابل هر برجی لقب بریده بودند کبریا از مشاهده حال سراییمه و چیران شدند و از غایت  
 وهم و هراس قوت از تن ایشان رفت و دست و پای ایشان از کار بماند روز دیگر امیر  
 الله و او با قوشون خود که بوفادار استمار یافته و از قوشینان بودند بدروازه قلعه  
 آمده زمزمه تکبیر و تملیل آغاز کردند یکی از نوکران او سرای نام سپهر قلندر که شیر پشه  
 شجاعت مروی بود پیشتر از همه کند بر کنگره قلعه انداخت و بالای برج برآمد و بعد از آن  
 دیگر بهادران و دلاوران چون آفتاب در سلطان باوج چهار برآمدند توقف سردار  
 قلعه را چون سکان کردن بسته بدرگاه اسلام پناه آوردند و صفی کبر که از کلانتر آن  
 قلعه بود در چنگ کشته شده بود باقی کبریا که در آن قلعه بودند به بیخ آبدار با تاش دور  
 فرستادند وزن و فرزندان ایشان برده اهل ایلام کشت آتش در بقعها انداختند و بروج و  
 باره آن چهار سوخت از کبریا نقل کرده شد که این قلعه را تر مشیرین خان نکشاده و صاحب  
 گفت آن قلعه را خداوند تعالی بکشاون بر ما آسان کرد و از غایت غیرت روی توجه با  
 شقام کبریا آورد چنان چهار که مثل تر مشیرین خان از فتح آن دست نداد و یک فوج از سپاه  
 پیکر آتش در یک زمان بکشادند اما پیش از فتح قلعه فرمود که تندید نامه با اهل چهار نویسد  
 و بقانون سنت ایشان را بر راه رهت دعوت نموده از صدقات قدرت برسانند و از قلم  
 منشی در حال تحریر رفته بود که ما را تر مشیرین خان چه نسبت و چون هنگام عرض آن کلمه  
 خوانده شد خاطر مبارک صاحبقران از آن عبارت بهم برآمد و با جمعی که نویسنده را گفته  
 بودند که بران منوال نویسد خطاب و عتاب فرمود و بزبان ادب راند که تر مشیرین خان  
 بر ما سابق و فایق است و بحقیقت از حلالیل فواید ضبط تواریخ ثبت امثال این لطافت  
 که با چنان رفعت و علو منزلت وسعت اسباب مملکت صفای مشرب از شور ایندن و لو  
 غرور شیطان پندار تغییر پذیر نکشت تا سعادت مندان صاحب توفیق قدوه و اسوه خویش  
 پازند و از میان آن بر ارباب بلند و مناقب ارجمند فایز کردند کفتار در غزوه و  
 بای کنگ با جماعت کبریا آن چون قضیه قلعه میرت بفتح و فیروزی تمام سرانجام یافت  
 صاحبقران کیتی ستان روز نهم غزوه جمادی الاول فرمان داد که امیر جهان شاه با لشکر خود

بعزم غزاه متوجه بالا آب چون شوند و کبران آن طرف را تاخت کنند و باید دینان آن نوچه  
 فریضه جهاد و تقدیم رسانند و ایشان بامتنال امر مبادرت نمودند و اغرقتار بعد از امیر شیخ  
 نورالدین تعیین فرمود که ضبط کرده از کنار آب قراسو عتیمت سازد و زایت جهانیکه بجایش در  
 یای کنگ روان شد و مسافت میان قلعه میرت و دریای کنگ جهاد و کرده بود و تنش  
 کرده راه رفته موضع منصوره مکرز اعلام نصرت شعار گشت شب در اینجا توقف کرد اول صبح  
 کوچ کرده بجانب دریای کنگ روان شد وقت طلوع آفتاب بموضع پیروز نور رسیدند  
 و از برای تفحص محلی که از آب روان گذشت سه کرده راه رفتند جاشت سلطان زبر کذر آب  
 رسیدند اما پایاب نداشت که بکسب نمان بهسولت عبور توانند نمود و بعضی لشکریان پوار از  
 آب بشنا گشتند چون صاحبقران دریا نوال عزم فرمود که از آب عبور نماید امر اجاضر  
 بودند از نوزده عرصه داشتند که امیر زاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه بقرب پیروز نور ازین  
 گذشتند اگر رای مالک آرای صواب شناسید امر و زورین طرف آب توقف نمودن  
 مصلحت مینماید آن سخن محفل قبول یافت فرمود که بعضی مبادران از آب بگذرند و از توغاه  
 میرزا شاه رخ و سید خواجه و شیخ علی مبادر و جهان ملک و دیگر دلاوران بر حسب فرموده از  
 آن گذر بگذشتند صاحبقران دو کرده بر ساحل دریا رفته زول فرمود روز دیگر از پاجل در  
 یای کنگ کوچ کرده بطرف تغلخ پور که در بالای آب کنگ حشری تمام از بند روان جمع شده  
 اند برین لازم الاتباع نفاذ یافت و امرای تومان مثل امیر میرت و علی سلطان تواری  
 و دیگر امیران و شونات با پنج هزار سوار روانه آن طرف گشتند و زایت نصرت شعار بموضع  
 تغلخ پور متوجه بود و در اثنای راه ذات بهایون را که سلامتسبب استقامت عالم  
 و عالمیان بود تغییر مزاج طاری گشت و در بازوی کامکارانندک مایه نقر پدید آمد و در  
 بنیاد و بنا و ملازمان بند پیر و معاویه مشغول شدند و در آن حال خبر آمد که انبوهی عظیم از کبریا  
 سوار بر گشتی شده بر روی دریا میآیند و همان که بوی این خبر بمشام صاحبقران رسید از  
 غایت شغف و شوره بخار به اهل شرک و عناد و شوق باجر از فضیلت و غزاه جهاد آن  
 ملائت مزاجی که روی نموده بود و بکلی زایل شد و از آن بیخ اثر نماند و پتوقف پوار شده  
 با ده هزار کس از بنده گان خاص روی توجه به یار آورد چون از وصول آن بجز مکت  
 و احسان بکنار دریا صورت مرجع البحرین ملتقیان و وقوع یافت دلاوران کفر توین  
 بمقتانگه دشمنان بدین در آمده بعضی با اندیشه خود را در آب زده ننگ آساوران  
 بحر عمیق شناور گشته بوی آن خاکپاران شتافتند و بعضی از آب کنار تیر باران کردند

و ایشان از غایت جهالت سپه با در سر کشیده تیر میبازند خستند و آنان که ریب در آب  
 انداخته بشنا میرفتند چون بخالفان رسیدند دست جلادوت بکشتی زده باندرون درآوردند  
 و چون نایب رتانی بقوه دولت صاحبقران کبران را بزخم شمشیر نیت کرد ایندند و در زمین  
 موج دریا بقعر دوزخ فرستادند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاوردند بآن  
 کشتیها که گرفته بودند در آمدند و متوجه باقی کبران شدند و بان مخالفان دین دگشتی  
 مانده بود در میان دریا بیکدیگر بستند و دست جهل بچنگ برکشادند عاقبت سپاه طغر  
 پناه بیاری حضرت اله همه را بزخم تیر و بضر شمشیر ملامت گردانیدند نظم اگر ماهی از سنگ  
 خار بودی شکار ننگان دریا بود چون صاحبقران از غزوه اصحی کشتی که در دریای  
 کنک بودند بازپردخت همان ساعت از ساحل دریا کوچ فرمود و زایت طغر بیکر متوجه  
 موضع تغلغ پور شد چون آن موضع محل نزول همایون گشت چهاروانک از شب گذشته  
 بود که از پیش امیر الله و داد و امیر با یزید جلا پر و آلتون بختی که بقراولی رفته بودند کس  
 رسیدند و بعضی رسانیدند که ایشان کزاری نیکو پیدا کرده اند و از دریای کنک عبور  
 نموده اند و در آن طرف گروه پیشمار از کفار با استعداد فراوان جمع شده اند و در  
 ایشان ملک مبارک نام درود و اسباجدال را آماده ساخته صاحبقران بر کیفیت آن حال  
 وقوف یافته پیش از صبح با هزار سوار از دریای کنک عبور فرمود و یک گروه راه رفته  
 نماز بانداد و افرموده سپاه طغر پناه جبهه با پوشیده بعزم جهاد روان شدند چون نزول  
 لشکر مخالف رسیدند مبارک خان ده هزار پیاده ترتیب داده با طبل و علم استاده  
 در آن حال بخاطر صاحبقران خطور نمود که بهندوان بدین بعد بسیارند سپاه اسلامین  
 محل اندک و لشکرهای میمنه و میسره که با طرف وجواب رفته اند تا توکل بر فضل خداوند  
 کریم داریم درین اندیشه بود که پنج هزار سوار از توغانا تا میرزا شاهر خک پیش ازین پسید  
 و جهان ملک از آب گذشته بودند بتاخت رسیدند و بموکب همایون پیوستند صاحبقران  
 کیتی ستان شکر و سپاس حضرت منان بقدر وسع و امکان اقامت کرده فرمان داد  
 امیر شاه ملک و امیر الله و داد با هزار سوار از بنده کان خاصه که ملازم بودند بر دشمنان  
 رانند و اصل اکثرت و شوکت ایشان بنظر التفات در نیارند مبارزان را اندیشه بر سر  
 آن کبران تاختند از قوت دولت اسلام و اقبال صاحبقران ترسی در دل آن بدبختان  
 چنان مستولی شد که بتوقف رو بگریزند لشکر از عقب ایشان در آمده خلق کثیر از آن  
 بدیان را به تیغ غزا بکند را ایندند شکر بیان رفینیت بسیار بدست آمد صاحبقران ساعتی همایون

نزول فرمود در زمان خبر آمد که در دامنه دره کوه پله که برکنر آب کنک است کبران بسیار  
جمع شده اند فی الحال با پانصد سوار متوجه کوه پله شده و باقی لشکر بگرفتن غنیمت مشغول بودند  
چون موکب همایون نیز و یک دره رسید محافل بسیار بودند از امیران امیر شاه ملک علی  
سلطان توابعی با وجود قتل انصار غازی آواز تکبیر بتبلیغ غلغله لعلک دوار رسانیده  
بصره بیدار بر سر ایشان تاخته تیغ آتش فنا در ضمن غمگوار انداختند و آن بدینان را  
بان کثرت و غلبه مغلوب و مقهور گردانیدند و غنیمت فراوان حاصل آمد و در آن حال لشکر  
یان بگرفتن مال اشتغال داشتند زیادت از صد سوار ملازم رکاب نصرت شعار بنویسند  
ناگاه کبری ملک شجعه نام با صد سوار و پیاده مانند فراریان تیغها کشیده رو بموکب همایون  
نمودند شجعه کبر بعضی از لشکر اسلام را به تیغ زخمی کرد و چون صاحبقران آن حال مشاهده نمود  
عنان نگاهدار کیتی نو در ابوی آنملعون تافت در زمان آن کبر همیشه زده از پشت زمین  
بروی زمین انداخت و رس در گردن بسته آوردند صاحبقران از و حال پرسید او بجای  
جواب جان داد جهان از جنبش وجود آن لعین و اتباع بدوینش بود خست و میدان  
اگر آن غزوه نیز قرین روزگار همایون گشت در همان ساعت خبر آوردند که در دره کوه پله  
ازین موضع تا آنجا دو کوه راه است خلق از هندیان کبر جمع شده اند و در آن مسافت  
پشته هاست که از کثرت درختان بسیار و بیستان پشمار بود و نیها چنان قوی که اگر کسی  
آن را در بغل گیرد دست با هم نمیرسد صاحبقران در آن روز دو نوبت در معرکه غزوات  
فرمود هنگام آن رسیده بود که زمانی برسند استراحت آرایش فرماید چون این خبر که  
بسامع علیه رسیده در حال با جمعی از خواص بنده کان و چند کس از اهل بودند متوجه  
آن دره شدند چون پشته های دشوار در راه بود و هندیان بسیار و لشکر حاضر اندک  
بودند صاحبقران را در خاطر گذشت که اگر درین وقت فرزندم پیر محمد و سلطان احمد و سلیمان  
شاه میرسیدند از لطیف صنع پروردگار تواند بود و و حال آنکه سه روز پیشتر ایشان را  
بر سیل تاخت بناجیه دور فرستاده بود و متوقع نبود که درین موقع حاضر آیند چه در  
مقابله نیز و ز نور از آب گذشته بودند و تصور ایشان آن بود که رأیت جهانکشی باین  
طرف آب عبور نخواستند فرمود درین سه روز وقت نماز عصر در صورتی که بر خمیر من نقش بسته  
بود و از آئینه عینب عکس پذیر گشته بر سیدند و بموکب همایون پوسیده نظم مکر که لوح  
قضا بود رای شاه جهان که هر چه گشت مصور و رونق از آن و با اتفاق فرزندان  
چون شیر زبان آن کبر از اجون رو باه پیش انداختند و بصره همیشه اکثر آن کمر اهان را

که امان را بدوزخ فرستادند و غنائم فراوان بدست لشکر اسلام افتاد و دوران یک  
 روز سه غزوه شامل روزگار حجتیه آثار حضرت صاحبقران گشت که بنفس مبارک در مصاف  
 کفار حاضر آمده بودند چون آنروز با فر رسید و چهره روزگار چون روی هندوان سیاه  
 شدن گرفت و دوران پیشه ها که محل غزوه سوم بود از تنگی جای موضع فرود آمدن نبود سیاه  
 طغر پناه اسلام مطلق و منصور مرتجعیت نموده بمنزل غزوه دوم فرود آمدند رأیت فتح آیت  
 باوج اقبال و فیروزی افراخته و زمانه دعای دوام ایام سلطنت و پادشاهی حضرت  
 صاحبقران و روزبان ساخته که نظم فرجا و دوران باو بزودان پناه بگاہ تو کردند  
 خورشید ماه جهان آفرین از تو خشنود باد تن بدسکالان پر زرد و باد همیشه پناهت  
 جهان باد سر دشمنانت نگو سار باد کفتار و استیصال کبران که بدرة  
 کوبله بودند و دیگر سنگی که بر شکلی کاوی واقع شده در آنجا  
 و تعظیم نمودن که امان هند آن را دره کوبله بر دهن کوهی است که دریای  
 کنک از آنجا روان میگردد و پانزده کوه راه بالاتر از آن موضع سنگی است بر شکل کاوی  
 و آب آن دریا از آن سنگ بیرون میآید و کمر امان دیار هند آن سنگ را پرستش  
 مینمایند چنانچه یکپاله راه از اطراف و جوانب روی توجه باین دره میآیند و بدان  
 کاه سنگین از حوی تقریب میچینند و مرده کان خود را میپوزانند و خاکستر آن را همراه آو  
 در آن آب میریزند و آن را وسیله نجات او میدانند و زر و نقره نیز در آن آب میسپارند  
 و زندهگان در آن آب میداریند سروریش میترسند و آن را عبادت میدانند بمشابه  
 حج که از ارکان اهل ایمان است صاحبقران در وجه اول که روی همت بغزوه هندوستان  
 آورد بعضی شاهزادهگان و اُمراء را با فوجی لشکر برای روانه ساخت و خود با بقیه سپاه  
 بر راه دیگر متوجه گشت و هر دو کوه هر چه در راه بود از بلاد و قلاع و بعضی موضع و قریه همه  
 متسخ ساخته و اهل کفر را بر انداخته میرفتند تا دلی که تختگاه آن مالک بود و از فتح دلی  
 بعد از آب کنک عبور نموده درین نواحی که سخن بدیکران رسیده و طایف غزوات تقدیم رشتند  
 حضرت صاحبقران از اذیت و ذلت تا اقامت فرض جهاد در همت عالی ساخته لشکر  
 اسلام را بدیار هند کشید و فرمان داد تا سپاه چند قویج شده هر فوجی برای متوجه شدند  
 و از سر مالک تا بدلی که پای هندوستان است هر یکجا چهار و قلعه بود همه را تسخیر کرده از  
 جنبش وجود کبران و بت پرستان با آب تیغ غزای پاک ساختند و از فتح دلی و قلع و متخ  
 مسفندان آنجا پرداخته و رسم کفر و ضلالت از تمام سواحل دریای کنک و دره کوبله و



سایر مواضع آن جد و دو نواجی بر انداختند بموجبی که کیفیت آن بتفصیل شرح پذیرگشت  
زای عالم آرای آنحضرت که در آئینه حال صورت مال استقبال مشاهده نماید و بجهت  
سرشته تقدیر باز باید عزم مرجع تقسیم فرموده سعادت و اقبال از کنار آب کنگ  
کوچ فرمود و عنان توجیه بطرف اعراق بمایون معطوف داشت و امر او سروران سپاه  
هر یک بمورجل خود روان شدند و فرمان بمایون صادر شد که یورنجیان بروند و اعراق  
بموجب نصرت قرین رسانند و روز چهارشنبه شکر و راه رفته طول فرمود و میان  
این منزل و اعراق چهار گروه بود و در آن جد و دشکار کاهی بود چون عرصه همت کریان  
باطول و عرض و در آنجا شیر و بیره و پلنگ و کرکدن و کوه تپای و آتشی پشته و کوزن کبود  
و سایر انواع شکاری بسیار بود و از اصناف طیور مثل طاوس و طوطی و دیگر مرغان کمان  
کون بچند و شمار شکار در دامن غزایم حشر و آویخت و داعیه صید از خاطر بمایون  
سر زود و بر حسب فرمان عا که ذره شمار آفتاب اقتدار چندین هزار رجب که روان شدند و بعد  
از آن که شیران پشته شکر و ضلالت و ضل افکنان پداع کفر و جهالت را که اولنگ  
کالا لغام بلغم اصل و صف حال ایشان است در جهاد و موافق غزای بسیار انداخته بودند و غم  
شکار حیوانات عجم بر نشسته و بخت و جوش پشته و صحرای طیور و پرندگان بود و رعیت نمودند  
و چندان شکاری در آن پشته باندختند و از آنجمله کرکدن فراوان از ضرب تیغ بمان  
بیان شد اما کرک از کمال قوت اسب را با سوار بشاخ زده میانند و زود و جرم او چنان  
بجز زخم شمشیر و پیکان و غیر آن دروکار که نمیشود چون از صید فارغ شدند بهشت گروه را  
برآمدند و بعد از آن مراجعت گروه روان شدند گفتار در بنای مسجد جامع  
که صاحبقران در دارالملک بفرمودند احداث فرموده چون از منطبق  
آیت کریمه انما یعمر المؤمنین من امن بالله و الیوم و الاخر مستفاد میگردد که عمارت  
مساجد بنی آدمان است صدق است بذات و صفات خالق البر و باورد داشتند احوال و او  
ضد قیامت و روز حشر حضرت صاحبقران داد گستر و ریورش بند و ستان که بهدم  
بنیان شرک و دیران ساختند اشکده و تنهای بدینان مشغول بود و نیت فرمود که  
بیت المؤمنین خیر من عملة که در بفرمود مسجد آئینه بنا سازد و شرافات آن بقیه افلاک  
افرازد و چون موکب جهان کشی در کنف حفظ و حمایت خدای نصرت بخش راه  
نمای بدار سلطنت سعادت فرمود امر عالی به بنای آن عمارت صد و ریافت روز  
یکشنبه جارم ماه مبارک رمضان سنه اجدی و ثمانیة موافق تو شقان میل که قمر در سپیده

سنگ  
سجده

مصرف از پتیسر آفتاب و متصل بتبیس زهره مهندستان صاحب هنر و استادان  
 ماهر و دانشور در ساعت حجتت اساس آن را طرح انداختند و عملد و پیشه کاران جا بیک  
 دست که هر یک سر آمدی کشوری و یکانه ملکیتی بودند و قایق آن بطهور رسانیدند و از  
 تراشان آزر با بجان و فارس و هند و سستان و دیگر ممالک و ویت نفر در نفس  
 بکار بودند و پانصد کس بگوها بیدن سنگ و روان کردن بشهر تعیین فرمود  
 اصناف پیشه و ران که از تمام معموره عالم بپای تخت بسم فند جمع آمده بودند هر کس در قسم  
 خود غایت مبذول جهد داشت و جهت جمع آلات نو پنج زنجیر فیلی که بیکر که از کشور هند  
 بسم فند آورده بودند همه را بکار آورده و سنگهای عظیم بزرگ بکار و گردان  
 بسیار میکشیدند و سر کارها بر شاهزاده کان و امر تقسیم کرده از کوشش و اجتهاد آنچه  
 در چیز قدرت و طاقت بشری کجی هیچ دقیقه در هیچ باب اجمال نمیرفت از سعی که داشت خود  
 بنفس مبارک به عمارت حاضر میشد بلکه در آن مدت اکثر اوقات را بگذراند خایم و خاقان  
 تومان اغایبکنند رابند و قضایای دینی و ملیکه بد او کتری و رعیت پروری تعلق داشت  
 بهمانی فیصل میرسایند تا از میان التفات بهایون شرافات عالیش مباحد قدر رباب  
 بحادات ایوان کیوان رسید و صفای صحن دلگشی و طینت هوأ روح افزایش خطان  
 بر او صاف باغ جهان و روضه رضوان کشید و چهار صد هشتاد ستون از سنگ تراشیده  
 هر یک بطول هفت کزیر افراخته و سقف رفیع و فرش بدلیش تمام از تخته سنگهای تراشیده  
 بود افراخته کشت چنانچه از تفاعش از فرش تا پوششش قریب نه کزرت و هر رکنی از ارکان جهان  
 کانهش مناری سر سوی آسمان کشیده آن آثار نازل علینا بجبار کن عالم میرساند و حیر  
 در بزرگش که از هفت جوش مرتب شده عباد هفت اقلیم را بدار اسلام اسلام میجو اند و کز  
 و اگر دیوارش از طرف بیرون و اندرون و کرد و طاقها بکشته سنگ تراشیده زینت یافته  
 و بر تو انوار جوف و کلمات سوره کف و دیگر آیات بیانات قرآن بر آن تافته کمال جمال  
 مینم و قبلکش صدوق *فلنولینک قبله رضنها بر نظر بصیرت ارکان سر فائما لول  
 فتم وجه الله جلوه میدهد تا دیده توفیق که آنرا پند و مجرب آئینش از آه و امین عذر  
 خوابان و یا لا یحاریم یستغنون روشن روشن آئینه صور تجال اولینک الذین یتقبلون  
 احسن ما عملو در وجهه نما اگر چه آئینه از آه تاریکی پذیرد و زحل غلغله در حلقه ذاکران  
 مجامع ملکوت انداخته و صدای تقدیس بصوامع عابدان لا یعصون الله ما امرهم و  
 یفعلون ما یؤمرون افتاده رجاء و ائق که آن پادشاه دین پرور صاحبقران را بکلم من*

بنی اللہ مسجد آفی بختہ بہرہ فر از ان قصری در فردوس برین کرمت کرد و بدشتی بہشتی  
 و بہر سنگی فرسنگی از ریاض جنت ارضها اہموت و الارض روزی شود رای عالم آری  
 صاحبقران در با عطا در باغ دلکش پرتو التفات بر بطن طامست و انبساط انداخت و  
 طویبای بزرگ و جشنهای حسروانہ ترتیب افتاد از جملہ خدر معلی رقبہ خانیگہ طوی کرد کہ تا  
 شیرہ فیروزہ فام سپہ بکائہ سیمین ماہ و صحن زرین مہر مزین کشتہ زہرہ جنبہ کر مثل آن  
 ندیدہ بود و پیر صاحب تدبیر را نظر آن ہرگز در ضمیر نگذشتہ و صلی اللہ علی سید الانام  
 محمد و آلہ الکرام و صحبہ العظام و سلم علیہما و ایما ابد اکثر او محمد تدرب لعالمین  
 داستان رفتن صاحب قرآن بعراق عرب و متخمنون  
 آن بلاد و طواف کعبہ معظم و مدینہ مکارم زاد شرفہ بعد از ان کہ ملک ایران  
 و توران و مازندران و قستان و آذربایجان و بعد ادو ہندوستان حضرت امیر  
 صاحبقران از مسلم شد خواست کہ ناقہ حکومت را در ملک عرب در تازو و منابر بطحار ابا القاسم  
 ہمایونش مویش و قرین کرد اند و بفرمان قضایح بیان عصیان خود را با ب زمرم توبہ  
 در شویہ بعد از ان روی کرد آوہ خود را بشاک آن سید لولاک مالہ و ماغ جازا  
 از عطر کیوی و اللیل او اینغشی معطر سازد امر عالی شد کہ جمیع امرای تومانات و ہزارہ  
 جات و امرای نوپان در دولتیانہ چنگیز خازیم آیند امر اور کرش خانہ آمدند امیر آند  
 بر تخت چنگیز خازیم کینکاش اندخت پارہ از امر گفتند قبایل عرب مردم جنگ  
 آوردن ایشان مثل اتراک قبیلہ قبیلہ اند با ایشان نتوان درت یافت زیرا کہ ہادیہ  
 شہتند اگر قافیہ ایشان تنگ شود و فخر اہا ایشان را نتوان یافت میر بر کہ گفتندی  
 امیر شمار رسول علیہ السلام امر کردہ اند کہ بملک عرب داخل شوید فرامط از حنیہ آندہ  
 ہفتہ سال است کہ حج الاسود را برودہ اند رفتہ گرفتہ آورده بمقام او وضع کنند انظار  
 را بر ہم زند جاگم مدینہ احمد شیخ نام داشت القصد مقر شد کہ بملک عرب داخل شوند از  
 راہ زبیدہ خانہ آن کہ از شط بغداد آب بکے معظم برودہ بود آن راہ در قبیلہ بنی طی بنی  
 مراد گرفتہ اند قافلہ حج از را مانع آندہ اند میرزا سلطان محمد ابن جہانگیر را فرمود جہا  
 ہزار استاد سمار گرفتہ بلکہ خود ہمراہ آنراہ را تمہیر کردہ بکے معظم رود و اسال بیت  
 حج پیادہ داریم القصد میرزا را متوجہ آن راہ شد آب زبیدہ خاکون زن ہارون  
 رشید کہ دختر ابو جعفر دو انقرب بود ہمیان زر را پہلوی ہم چہذہ بود از زیر زمین آب  
 برودہ بود ہر جا ہر جا مثل چاہ و اما ندہ بود قافلہ آب می گرفتند عربان آب را کو کر بودہ

میرزا شکرت رحمت آن راه را درست کرده میرفت چون هفت منزل راه رفت گفتند این  
 قوم نجی طی بودند بدشت رفته اند میرزا طرح شکار انداخت جانور میرزا یکی جانب رفت  
 هر کدام تیر دو شدند میرزا مع یکم جدا افتاد بجای آمد دید که قاق آبا بدشت یکدو بدشته  
 سوار استاده اند قصد میرزا کردند میرزا تیغ کشید بچنگ مقید شد ۶ ب رازوه  
 قلم کرد آب میرزا را به تیر زدند پای میرزا در زیر مرده آب مانند اما آن مجرم بگذارد  
 الماس داشت فرود بر داصل او خا ساند بود مردم خوابان دنیا دوست میباشند  
 اما بخاره غافل بود که این ستمت میرزا را همراه مجرم بر بسته بعرنی سپردند این  
 عریان فر اولان بودند هفده ۶ ب دیگر بورتولی رفتند اما میرزا دید که رودهای آن  
 مجرم زدو بان اور بخت در حال بگردان ۶ ب آمده بروده های او نظر کرد گفت این  
 الماس خورده است شکم آغزده را پاره کرد و دانه الماس را گرفت بر لب آب آده نشیت  
 شمشیر را در پیروی خود مانده دست میبست بناگاه دست میرزا کشاده شد زیر که در  
 نزدیکی میرزا آتش بود رسن را سوخت چون ۶ ب در پستی بود رسیده میرزا تیغ را گرفته  
 در کردن ۶ ب زو سه ۶ ب بر زمین افتاد میرزا بر قاق او سوار شد لباس آن ۶ ب را  
 پوشیده سوار شده روان شد بر بلندی بر آمد دید که درین بره بیابان عمارت رهنجی  
 مینماید چون نزدیک رسید دید که صورتی غمگین که ریخته نشسته میرزا بسیار تشنه بود  
 رسیده پرسید که چه کسی گفت از نتاج حاتم این قبر حاتم است من بده پشت حاتم میرم  
 قوم من درین نزدیکی بودند خبر آمد که تا ناریان آمدند خود را بکوه کشیدند من مجاور قبر  
 پدر بودم گاه ۶ اب بر عایت روح حاتم بمن چیزی میدادند جلالا هر که ام هر جانب  
 رفتندم ایچکس پروانگردم اهرم کسی نبود که بروناجا را بچا ماندم میرزا گفت تشنه ام  
 بیج آبداری آن ضعیفه گفت من از تو تشنه ترم میرزا بقبر حاتم رو برو شده گفت ای  
 حاتم دریا شکوه تو اندم آبدادون چند مرتبه گفت از قبر حاتم صد اینر آمد آن عورت  
 در خنده شد میرزا در قهر شد به تیر زین همراه قبر حاتم رشکیت دید که بالای سر حاتم چشمه آب  
 جوشیده استاده تخته سنگی نهاد و خطی نوشته میرزا دم آب نوشیده شاداب شود  
 آن خطا مطا لو کرد نوشته اند که ای ایچر و مندی که قدم درین بیابان بپایان بگذاری  
 این قبضه خاکی که در نظرت میدر اید تربت حاتم است که در ضرب پخته "مرک با ندوه بخدمت  
 اگر چند بیکه دست اجسام که هر افشان بود جلالا در زیر خشت تپی مانده دنیا از دها یاست که  
 بر کنج هستی جلقه زده هر که دست برین کنج نهاد از کام از دها جان نبرد نظم منم حاتم جو دریا

شده زاب احسان من پشت کوه وجودم به بخیمه احسان رفتم زیستن مادر بر فرزندت  
 نخورم لبین دیگری تا نخورد بنردم که دیگری تا بنزد بر روز سناوت بشاه مین سر خود  
 بد او م جو شمع کفن قضا چون فرزند بر زاجل در ارکان خودم فرود شد خصل کون  
 دست کو هر شمارم جند که آن بود که هر وقارم جند اگر جای کردم بزرگ زمین به بیلی مرا  
 نام مانده چنین شده نام من در کین جهان به نیکی ورین دهر کشته عیدان القصة  
 میرزا سلطان محمد روح حاتم آفرین کرد بنیت حاتم را از حال خود آگاه کرد و وعده  
 کرد که اینجا باش ترا خواهم بر دپر سید که بتبیله بگدام جانب رفته اند عورت گفت ندانم میر  
 بران را کب نایق سوار شده روان شد سحری بود که بجایی رسید که مکان بانگ میزنند  
 آن نایق آمده بدوزان نوشتت هر چند که در زجا بر نخوست اما سیاه سیاه چشم بان  
 میتم و مسکن آمده اطراف او را گرفتند بناگاه جماعه ب آمده میرزا را گرفته آن شتر را  
 مع لباس شناختند میرزا دانست که آن شتر او را بمقام خود که آب و آن خورده بود  
 آورد میرزا بخود اندیشه کرد که اگر چه معقول نکویم مرا اعراب قتل خواهند کرد میرزا گفت  
 آن بت بکنفر اول شما بدت سپاه تا تار اسپر شدند تا تار خواستند که ایشان زدند  
 ایشان گفتند اگر کسی از شما بتبیله مار و خون بهای مار اعراب بدهند بچکس نماند  
 من ضامن شدم صاحب این نایق گفت این شتر را بتبیله میرساند من آمده ام اگر  
 مرا بکشید خوشان شما آنچه کشته میشوند روسای بتبیله فرمودند و داخون بهای  
 آن بت کس را گرفته میر ویم القصة فرود روان شدند اما میرزا در راه خدای  
 گفت که مبادا بت نفر اول چهره شوند اما شکر میرزا را غایب کرده میکشند  
 بناگاه میرزا از پیش رو بر آمد و با تار اسپر کردند همه را کردن زوند همان شب آمده  
 بتبیله نی طلی مؤزن را او بچه کرده آوردند ام کرد که همه را کردن زوند جلاوان  
 بر آوردند که کردن زوند میرزا و دید که عورتا شعرا با میخو اند مضمونش آنکه مردانست که  
 بعهد خود وفا کند میرزا و دید که بت حاتم بود گفت ترا بخشیدم دیگر انرا بخشند بت  
 حاتم گفت پدران ما بمر دم بخشیده اند ما را بهت تقاضا نکنند عقارب میان کشته شوند  
 ما زنده مانیم میرزا باین بهت او همه را بخشید بشرط آنکه ورین عمارت یاری بدهند ایشان  
 نیز قبول کردند میرزا شکیت ریخت قبر حاتم را درستی کرد تاریخ او را آنچه نوشته که  
 تاریخ از پ تاریخ جو در سفته اند مقبره حاتم طی گفته اند کونند که این عمارت بعد از فتح  
 روم با تمام رسید که آنوقت میرزا وفات کرده بود راوی گوید که صحب جوان گفت از راه

بغداد باید رفت فرمود که پای اندازند از بغداد تا بلخ و او بیان تاریخ چنین ایراد  
 کرده اند که از بغداد تا بلخ چهل روزه راه بیابان را پای اندازد اطلس و کینجواب انداختند  
 در ده قدم تقایه ترتیب دادند بدو شربت میدادند گویند که وقتی که مردم باز به بغداد  
 کشان شربت باقی مانده بود مردم در کشتن نیز می نوشیدند صاحبقران مع جمیع امر اینها  
 میرفت منزل را که تا میگردند روی گوید که در سه ماه بگذریدند چون هفده منزل آمدند  
 مردم عرض کردند که شبها در سپاه دزدان غارت میکنند در خیمه در آمده ضرب رت  
 مال مردم را گرفته میروند نیز با بقیه را بطلایه امر کرده میرزاد در طلایه میگشت سپاه پوشی  
 پیدا شده بر کفل اسب میرزا سوار شده دستار میرزا را گرفته کینجت هر چند تا حشتند ز  
 سیدند آن یکاه غوغای عجیبی در لشکر پیدا شد صاحبقران پرسیدند گفتند زبان و یک  
 دوز بسیارند علی مخصوص نبی مراد که از پسر عبد الرحمن ابن بلخ مرادی اند بد زوی که  
 معروفند از نتاج عبد الرحمن بلخ نام عرب است در یک روز از بغداد و بلخ رفته است همان  
 عرب است که در سپاه آمده دزدکی میکنند بجزی بود که صاحبقران تلاوت قرآن کرده  
 نشسته بود از دربارگاه سپاه پوشی در آمده رو بر او استاد زبان عربی گفت ای ملک  
 جونت سرت را که در بزم صاحبقران بر حسته بود که در گریز شده بر آمده بر لب عیقم سوار  
 شده تعاقب کرد آن شب غوغای عظیم در سپاه افتاد بنهر در هفصد کاه مهتاب روشن  
 کردند امر را بگردان مهتاب آمدند معلوم شد که صاحبقران دزدان تعاقب کرده رفته اند  
 هر کدام بهر جانب بفرود شدند اما صاحبقران قرانما باو میرفت تا جانش سلطان آمده خود  
 بدیده زو صاحبقران نیز داخل شد دید که چشمه بسیاری آن عرب رسیده بزبان عربی فریاد  
 کرد قریب چهار صد عرب پیدا شدند رسیده نیزه پرتا و حمله کردند تا جوار صاحبقران بگم گوه  
 بر آمده شمشیر کنده استاد بیت یک عرب بجانب امیر راهی شدند پیش پیش بلخ شانه سپهر  
 کشیده بسینه گوه روان شد راه باریک بود سه و بنال یکدیگر میآمدند بلخ میگفت ای تا  
 تا پدران ما آن مردمنده که شاهمردان رگشتانند شما چه خواهید کردن بناگاه از بالای  
 سر صاحبقران صد آواز آمد دید که مردی شال پوشی عصای دار در از کوه فرو میآید امیر  
 پنداشت که یکی از زبان رت شمشیر حمله کرد آن مرد گفت خاطر جمع دار که بدو تو آمده ام  
 درین وقت بلخ رسیده نیم نیزه را بر اند صاحبقران دید که آن نیزه معارضی گرفته گواینه  
 چنان بر قبه که بلخ زد که از پشت مرد بیت بلخ بدرفت صاحبقران تعجب کرد و بان کرینند  
 آن مرد غایب شد که در آید قاری اناق و تابان بها در رسیدند پانصد خانه و در بر امیر کرد

ایشان در قدم امیر افتادند گفتند ما نیز از بطعم پیران بودیم هفتاد و هفتاد و هشتاد و نود و ده سال جوان بیاییم  
مقرر شد که فردا خون بسا بدهند همان شب صاحبقران خواب دید که آمد و شال پوش لب  
و جلده استاده هر وقتی که دست بدریامینزند تمام دریا و کف او میسازد دریا خشک میشد با  
کف خود را که میکش و و جلده پرمیشد صاحبقران پیش رفت تعظیم آمد در اینجا آورد آن مرد  
بنصب کشته گفت که آنقوم خوارج را چه امان دادی تو باز کار کنی که ایشان را بر زمین فروشی  
منم شیر خدا علی مرتضی کرم الله وجهه فردا صاحبقران همه ایشان را فرمود که گردن زنند و لقمه  
بعد از قطع منازل وطنی را اجل و اجل مکه معظمه شد دید که لباس کعبه سیاه بر سینه که چو  
لباس کعبه سیاه است گفتند وقتی که فراموش از حیره آمدند کعبه را تا حستند نهیب ایشان  
مثل مذرب ملاجه است چنانچه در اول کتاب ذکرنا صحره و گذشت آنقدر فراموش مردم را  
قتل کردند که چاه زرم از مروه آدم پر شد آن طایفه به شیخ میکشند بیکه بیکه که و من جمله  
کان امننا حجر الاسود را کنده برده در مبرز خانه بر تافتند جالا بفرده پالت که آنجاست  
پشته لباس کعبه سبز بود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در خواب مردم در آمدند  
فرمودند که در ماتم حجر الاسود جامه کعبه رسیاه کیند چنین کردند صاحبقران بعد از آن  
طواف کعبه کردند آینه روایت دادند که جای حجر الاسود را طواف میکردند امیر من یک  
چج بیا آورد و عهد بد رکاه خداوند کرد که رفته حجر الاسود را بیار و در باب التوکی گفتند  
اند که وقتی که حجر الاسود را آورد و حوالت که لباس کعبه رسیاه کیند پیغمبر صلی الله علیه و سلم  
در خواب او در آمدند گفتند لباس کعبه رسیاه بگذار سبب لباس کعبه سیاه بود  
این است بعد از آن امیر جانوسان بلک عراق روانه کرده بود و جز آوردند که جمیع اعراب  
در مدینه بکینه جمع آمده اند بهر جانب نامه با فرستاده اند اندیشه چنگ دارند امیر را  
محمد ابن جهانگیر را مع میرزارستم ابن عمر شیخ و حماری ابن قاری جوان نهمه ساله با تدبیر  
بود همراه کرده اراول نموده روانه کردند امیر صاحبقران متعاقب به نیت آنکه بملاجه  
چنگ کرده حجر الاسود را ستاند و یک در مدینه زیارت بنی کند انا اعراب شیخ احمد نصاری  
نام مردی را پادشاه کرده صبط لشکر خود را کردند محمود ابن احمد انصاری را برسم قراولی  
از مدینه بجانب مکه فرستادند محمود ابن احمد بجانب مکه آمد و در سه چاه بدر شا بهک عرب نام  
مردی از بنی تمیم محمود را گفت تو در زیر خانه ریک نشین من رفته قراولی امیر تورا که  
کنم اما میرزا سلطان محمد و میرزارستم و حماری بر چهار هزار کس بر سه چاه بدر رسیدند  
عرب آب میکشید میرزا ادب کرده رسیده رسید که از لشکر عرب جنوداری گفت اگر

مخاری دید که سر کین شتران افتاده مخاری از سب فرود آمده سر کین ها را ملاحظه کرد گفت  
 شکر مدینه رسیده است میرزا گفت چگونه دانستی مخاری گفت شنیده ام که در مدینه خرابی بسیار  
 بوده است که شتران می دادند سر کین های شتران ایشان دانه خور و در حال دین سر  
 کین ها دانه خرابی بسیار دارد و شاهکعب بلفطرت مخاری آفرین کرد میرزا گفت ای عرب راه  
 سر کن بجانب مدینه ما ایراول امیر تیموریم شاهکعب گفت من شمار از راهی گرفته بودم که فرادان  
 سپاه ۶۰۰۰ نفر دارند بشکر مدینه شب چون زیند هر چند مخاری منع کرد که حرف این  
 عرب غوغا شود که قامت او کوتاه است میرزا بیان قبول نکردند مخاری گفت بار و احوال پیغامبر که  
 میکارست او شمشیر بخاری کشید که تو پیغمبر را مرده میگویند رسول از خانه بخانه رفته ما مردم حیات  
 الهی گفته چشم میجویم میرزا بیان را ازین گفتار او خوش آمد او را گرفته روان شدند لقمه  
 سه روز سر کردان کرد بعد از سه روز اسبان شکر میرزا فرود ماند تا بنزدیک هجوم انصاری  
 رسانید بناگاه از زیر خاکی یک آواز ۶۰۰۰۰۰ میبهر آمد شش هزار عرب یکی دو اینده برآمدند  
 همه مادیان پوار نیم نیزه ها در دست میرزا بیان یکی توب شده گرانگشیدند مخاری دید که آن  
 عرب کراه که سر کردان کرده بود که بخت میرزا و چنان تیری زد که از پهلوی او رنگ ناکرفته  
 بد رفت اما هجوم و انصاری بر نفاقه سوار علم سبز بر پا کرده بر آمده می گفت ای انصاریان  
 بزیند این کافران را شکر عرب ملحق بسیار داشتند لقمه تمام سپاه مغول قتل یافت  
 اول میرزا رستم از اسب افتاد گرفته بر بستند میرزا سلطان محمد اسب اندخت اسبش ملحق  
 پرید میرزا سلطان محمد را نیز بر بستند مخاری دید که این دو در بند افتادند و بر تکا و رکود  
 عرب نیزه کند مخاری گفت اکنون چنگ کرده چه خواهد شد خود را از اسب پرتافت دست خود را  
 در بند داد و اسب با عقدا دو آفرین کردند هجوم و انصاری بر سر سواری استاد فرمود  
 هر سه آوردند گفت شهابت پرسیتد یا آتش پرست میرزا سلطان محمد گفت لعنت خدا برین  
 کافران باد ما مسلمانیم او گفت اگر مسلمان باشید چرا تاخت قصد ملک اسلام دارید مگر  
 شنیده اید که مکه و مدینه مینع اسلام است میرزا گفت شنیده ایم اما اَطِيعِ اللّٰهَ وَاَطِيعِ الرَّسُوْلَ  
 وَاُولِیْ الْاَمْرِ مِنْکُمْ خذمت باید بست پدر ما پادشاه کل است جمیع پادشاهان او را انقیاد دارند  
 میسباید که اهل عرب نیز انقیاد کنند هجوم و فرمود که ایشان را در مقام نیکو نگاه دارید که  
 مسلمان بودند در همان منزل فرامند اما جدا جدا نگاه داشته هر یکی را یکی بند کردند فرمود  
 که طعام و آب طهارت دادند اما آن عرب که مخاری را نگاه داشته بود او پسر شاهکعب بود که  
 مخاری گفته بود چون نم شب شد با وجود آنکه هجوم و گفته بود که او را باز نکشی او گوش ناکرده



باسب پار کرده از قول برآورد بزبان عرب دشنام میداد و خاری میداشت که میکشد بیکبار  
 آب او پیش خورده افتاد که کردنش شکست خاری سلامت ماند اما دست بسته بر کنار رفت  
 خود خاری را کم کردند کمان بردند که پسر شاک خاری کشته بدر رفته باشد هر دو شتر اوده را در  
 صندوق انداخته بر شتر بار کرده شبگیر کرده روان شدند خاری نیز میآید حیران بود دید که  
 دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که در بیخ از خاری اگر مرده او را میسایفتم کفن میکردم و هم از  
 عقب لشکر میرفتند خاری چند مرتبه دلیری کرد که با ایشان و احوز و باز تو قف میکردی از  
 ایشان تقصیر و ضو نشیت القصة خاری نیز داد و آمد دست او را کشاد آب و طعام داد  
 گفت میرزایان در صند و قند و در قطار شتر در میان غلامی سوار است خاری پرسید که تو  
 اصل از کی یی گفت از سمرقندم مد آن شد که اینجا بیچ آمده بودم که خدا شده ام القصة خاری  
 بدرون لشکر همراه شد دید که اشتران میروند نزدیک آمد دید که غلام را خواب برده حفته  
 کرده گشت اشتر را جدا کرده بر آورد و صندوق را او کرد و هر دو میرزا را بر آورد بجای میرزا  
 یان سنگ انداخته شتر را آورده در قطار کرده برگشت فرود آمدند چند سبب  
 غلامان بعلاف بردند خاری همراه میرزایان روان شد جا داشت بود که بجای رسیدند که سبب  
 میخند جو اساز خواب برده بود سه آب جدا کرده به کس سوار شده پیراهن میرفتند القصة  
 فرود آمدند انصاری فرمود از صند قها جگر کینه دیدند که در یکی مرده غلام در دیگری سنگ  
 از خوف بجانب مدینه بدر رفتند از آنجا نب صاحبقران بر سه چاه بدر آمده فرود آمد اول  
 خبر پریشان شنیده در غم بود بعد خبر آمد که میرزایان رسیدند مردم پیشوا از رفته میرزایان را  
 آوردند بعد از آن بجانب مدینه روان شدند صاحبقران امر کرد سپاه بجانب مدینه نماند  
 زنده قریب مدینه که رسیدند از جبل مفرج پیاده شده تعظیم کنان بجانب روضه بتر که حضرت  
 رسول علیه السلام روند دیگر حربه بجانب مدینه نماند از آنجا اعراب قتل بودند که از با  
 جبل مفرج لشکری پیدا شد همه پیاده تکبیر کویان توب توب میآمدند تا به حدیکه صاحبقران  
 نیز پیاده علم طل صحاب بر سر جمع درویشان تکبیر کویان رسیدند صاحبقران بهفت مرتبه  
 زانو زده تعظیم کرد گشته فرامد اعراب با عتقاد اهل تاتار آفرین کردند صاحبقران نامه  
 نوشته بدست میر بر که داد که بدرون مدینه روید میر بر که اصل فرزند مدینه بود که در بیخ  
 طبل علم برده بود بدرون روزه رسید بهفت کس همراه در آمد نامه را داد گرفته مطالعه کرد  
 آنجا حمد حضرت آفریده که رحل و علا و لغت نبینا صلوة الله علیه نوشته بود بعد نوشته  
 بود که میخواهیم که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم کنیم دیگر بنیبر بر سر قمره رفته

حجر الاسود را بیاریم شیخ گفت اگر بیاید شما زیارت آید اگر بر سر ما چنگ آرد ما انصاریم از جنگ  
 روی نکرده ایم در کشتش دویم از ایلچی خانه که طلب کرد و میر بر که بر شیخ مقدم نشیت او پریشان  
 شد سید گفتن تو شیخی من سیدم از تو زیاده هم حکم بقتل کرد و خویشان سید قریب هفتاد  
 خانه و ارسید بودند همه سبز پوش یکی کشمیر با کنگرند احمد شیخ نشینده ترسید خلعت داد  
 گفت زیارت شما بیاید میر بر که آمدند مردم به تنهار رفتن امیر رضانشانند سپاه طلب فایحه  
 کردند و انند امیر رضانشانند آخر میر بر که گفتن هر به ناند از ندهمین قدر کشید بریر قلع  
 شوید مراد راون سپر نشینده بالا کشید من لب قلعه را گرفته تیغ کنده مردم را دور  
 میکنم شما یکی دو ایند بر قلعه بر آید اما من شهید میشوم القصد مردم دویدند بریر قلع  
 آمدند از بالاشبه تیر میگردند میر بر که در سپر نشینده بر سر دیوار گرفتند خویشان میر از  
 درون قلعه بیاری میر دو ایند مردم بقلعه در آمدند اما تیری در پشانی میر رسید که  
 میر فوراً رفت صاحبقران آمده سر میر را در کنار گرفت تا بروقت رسول آوردند اشغال کرد  
 امانت دفن کردند بعد استخاره کرده نظر یافته مرده میر را بسم قند آوروند کنبندی  
 میسازند خود صاحبقران پایان پای میر آید و اند جلالا بکو میر مشهور است احمد شیخ  
 کنده بروقت میر ک رسول علیه السلام در آمد عهده فرستاد که بنده ام از کناه او گداز  
 آمده دید بعد صاحبقران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم نمود بدرویشان  
 نذر ها عطا کرد ام کرد که جمیع اعراب بپورت های خود روند همه بر آمده رفتند احمد شیخ  
 سر دار ایشان بود بسم قند فرستاد که بکند که ما در خواجه اچا اردو ختر همین احمد شیخ است  
 شیخ از نسل ابودجانة انصاری بود بعد صاحبقران بمیر زار سلطان محمد لشکر داده مع  
 جمیع فرزندان بملک عرب بمیانة قبایل عرب روان کرد که سر داران عرب را ایل  
 کرده همه ر خلعت بدهد خود بانگ مردمی بدیند استاد **داستان مستح**  
**کردن قبایل عرب و در بند افتادن صاحبقران بدست**  
**قوامطه بنیبر و نجات یافتن** اما صاحبقران عزم رفتن بنیبر کرده بود اما مردمی  
 در میان قوامطه بر آمده آن طایفه را که راه کرده بود خود را حسن مهدی نام کرده بود و از  
 علم نیرنجات واقف بود و شعله هاینمود آن را حمل بکرامات خود میکرد و اینها دو برادر  
 بودند حسن خود را مهدی نام کرد و برادر دیگر خواره نام داشت او بعلم نیرنجات از جانب  
 آسمان بر مناره شام نزل کرد و خود را عیسی مجرود نام کرد و حضرت صاحبقران را این ملعون  
 و جال میگفت اما مذہب ملاجده را رواج میداد و فدایان حسن خبر بودند که لشکر تانار

مدینه را فتح کردند قبایل عرب را نیز ایل کرده میکردند اما پادشاه تاتار بانند که مردمی بدین  
استاد و ست حسن آن پیک پر فن دو فدای را فرستاد فدائی آن طایفه را گویند که جان  
خود را فدای میکنند ثواب میدارند آند و فدای زبید و زیاد نام داشت بدین بقصد آن  
ضرب راست امیر را قتل کنند وقتی که صاحبقران در زیر عمارت سنگین جای انداخته نشسته  
بود زبید مقرر کرد که من بر پشت بام برآمده سنگی بر تاتاری میزنم زیاد و گفت زیاد و گفت من  
کاروی بر شکم او میزنم بناگاه صاحبقران دید که مردی رسیده سلام کرد و گفت ترا سلام  
رسول میرسانم دوش در خواب دیدم حضرت رسول فرمودند که برو سلام مرا بامیر تیمور برسان  
صاحبقران بر حجت او را بجای خود بنشانند خود بر رسم ملازمان استاد فدای گفت رسول  
در خواب بر من گفتند که امیر تیمور را کوی شراب کمتر خور و صاحبقران گفت هر دو حرف  
تو غلط یکی آنکه من هرگز شراب نخورده ام دویم آنکه شراب را کمتر خور گفتن رحمت  
دادن است رسول هرگز شراب نخوردن است رضایتند درین حرف بودند که آنقدر که  
بر بام برآمده بود سنگی بر سر آن فدای روان کرد پنداشت که امیر نت فدای بر سر سنگ کرد و کرد  
شد آن فدای را نیز از بام فرود آورده گرفتند امیر فرمود برادر بر کشیدند حسن مهدی شنید  
بفکر کار خود شد اما صاحبقران مشتاق دیدار رسول بود چه شود که جمال مبارک حضرت را بویتم  
اما مردم مدینه آمده عرض کردند که در شهر ماطر فاشو با پیدا شده است اکثر مردم غایب میشوند  
ندانیم که تر حجت سحری صاحبقران برخواست ملازمان را بیدار نکرد برای طهارت برآمدند  
مردی ذکر میگویی و میگویی چون شرف قدم صاحبقران را شنیدند گفت مرد عا جزم تو اندام اینجا  
من رسانیدن بطهارت برآمده بودم راه را کم کردم صاحبقران دست او را بگرفت برای  
ثواب او خانه خود را نشان میگفت بجای او رود بهفت در بند درآمد گفت ای مردانند  
طعام است همراه خوریم بخانه آور و ساعتی بود که ده مرد کل در آمدند پشت استاد بند  
گفت من کور نیستم من فدای جسم جلاله است که از جنبر آمده ام هر سحری میبرایم خود را  
میکنم بهمین دستور مردم را میآرم دعوت مذهب فراموش میکنم اگر قبول کردن خوب  
و الا میکشم باین دستور ده چاه را پر از کرده ام سبب غایب شدن مردم اینست  
صاحبقران را بد لالت دین خود میگردد میگفت زنا کن منی را بخور که خمیر مایه اوم است صاحبقران  
چیران شد دید که آن ده مرد کل گفت اندک تا بل کشید من بر بام برآمده بودم تو خود کردم  
گفتند ترا هرگز ننگه داریم که پیرون روی کجیته بود اینجا درآمد در ناله شد فدائیان هر سعت  
شمیته کشیده میآمدند که بر صاحبقران در پس در بسته بود فدائیان نیز میند را آند قافیه

بصاحبقران تنگ شد بناگاه یکی آن کسبندی بر سر فدا نیان فرود رفت بمیکمی در دوزخ رفتند  
 امیر در کچینه پالم ماند القصه فرود افتاد که صاحبقران غایب شده است امیر از آن کچینه بر  
 عمد کرد که بر سر خیمه رود چون لشکر مع فرزندان بایل ۶ ب رفته بودند صاحبقران اندیشه کرد که  
 تا آمدن سپاه رفته خیمه را فنج کند و ویست کس در خدمت صاحبقران بودند شنیدند که در  
 خیمه ننگ پدید آید خود را بصورت ۶ بان ننگ کش کرده بر صد اشتر ننگ بار کرده رسیده بزرگ  
 کوه خیمه فرود آمدند اما در وازنه خیمه از بهفت جوش بود اما در زیر آستانه ناوی نشاندند  
 اندک که اگر کسی قصد بر آمدن کند آبراسر دهند آدم برداگر بران نشود چنگی پاخته اندک که قدم  
 بران بزیند ماند او را بهوا پراند و بر زمین آید کرد و شود اما حسن دید که فافله فرود آمد که  
 پرسید گفتند بتیله بنی قلعغان است که بنمک کشی مشهورند پس فرستاد که چون راه در وازنه  
 ستوده بود بزینیل همراه ننگ راسع او مان بالا کشیدند چون صاحبقران بدرون درآمد  
 دید که صورت او را جمیع در و دیوار نقش کرده اند چیران شد پرسید که این صورت کجاست  
 مردی گفت هذا امیر تیمور فدا نیان او رفته صورت کشیده آورده بودند امیر از آمدن  
 پشیمان شد فکر کرد که بر کرد در است میناید ناجار بصحبت او داخل شد دید که در پلاس باط  
 نیز صورت صاحبقران ترا کشیده اند چون چشم حسن افتاد شناخت گفت این صورتها را  
 میشناسی امیر گفت آری صورت کجاست صورت امیر تیمور گفت تو امیر تیمور نیستی گفت  
 اما مانند امیر تیمورم القصه صاحبقران نام عیان کرد آند و لیت جوان همه در افتادند  
 شهید شدند امیر در بند افتاد حسن گفت بویتم که لشکر تا را امیر خود را چگونه از جنگ من  
 نجات میدهند قضی مرتب کرده در قفس انداخته در کنگره قلعه آویخت صاحبقران به تیم خان  
 میخواند بروست راست او ویرانه بود شب که میشد نوری از آن ویرانه میسر آمد مردمان  
 در نظر صاحبقران میدر آمدند هر عضوی از ایشان بیک صورت می نمود و توجه میکردند امیر  
 در تعجب بود که ستر این چه باشد امیر را در بند گذارید از سپاه قیامت دستگاه میرزا  
 سلطان محمد شهنشود جمیع قبیله ۶ ب را با نعام و احیان مینماید کرده در کنار حدیقه الرحمن  
 بود که این جز قیامت اثر رسیده شوری در انجمن افتاد و در حال انرا در خدمت میرزا رسیده  
 زمین عبودیت بود و دادند با سخاوت امیر متوجه شدند روز جمعه ببت نغم شعبان بود که سپاه  
 در کنار خیمه آمده فرود آمدند قرامطه از بالا نظر میکردند قفس صاحبقران بر کنگره قلعه بود که  
 آند قعیلم بتقدیم میرسایندند همه میکردستند اما ۶ اب با عتقا و اتراک آفرین میکردند شب  
 در سپاه آواز ناله و گریه بود اما فدا ای از نزد حسن متصدی شد که رفته میرزا برهم زند چند

خنای زهر آلود گرفته بگوش در آمده گفت سلام رسول میرسانم یک خنما را میرزا گرفته خنما  
 بخورد و در کاسه آب افتاد آب برنگ زهر گشت فدا را پوست کندن فدایان هر پگاه کس  
 بسیاری از سپاه قتل میکردند اگر ایشان کشته میشدن ثواب میدادند مردم را قافیه  
 تنگ شد هر روز چنگ بود اما میرزا شاه رخ بچهرین رفته بود این واقعه را شنیده رسید بعد از  
 دو روز فاجعه گرفته همراه دولت کس بزین کوه برآمده روان شد قریب به روزه رسید  
 آبراسر دادند آن دولت کس یکی از کوه پر تپید یکپاره موند پاره معیوب شد اما میرزا  
 بدو زانو نشیبت آب از سر او میکشیدت چون آرز شدت ماند میرزا یکپاره و دید که خود را  
 بد روزه رساند چون قدم بر بالای چنگ نهاد زبانه او جدا شده میرزا را پراپند صد گز  
 بهوارفته دیگر روی بر زمین نهاد وقتی که چنگ با هم رسید صدای عظیم برآمد دولت کس  
 برآمده طنابهای چنگ را کشیده زبانه او را بطریقه اول بند کردند اما میرزا شاه رخ از بجا  
 چرخ زده میآمد در آنوقت مولانا لطف الله شابوری که مؤذن و خوش آواز بود او بر کوه  
 برآمده اذان میگفت از درون آواز جواب اذان شنیدتجب کرد چون باشهد ان محمد  
 رسول الله رسایند بود که میرزا از بالای زبانه چنگ پرید سر ایمنه شده اذان را کم کرد نگاه  
 سیاه پوشی نقابداری رسیده گفت چه اذان را اینکاره گفتی او واقعه را بیان کرد آن  
 سیاه پوش رسیده میرزا را گرفته بر زمین ماند بجانب کوه روان شد آبراسر دادند  
 نافتا و چنگ را کنده پرتافت و روزه را نیز کنده پرتافت بقلعه درآمد حسن آمده تیغ  
 تیغ را از دست او گرفته بر کمرش زد که قلم شد شکر در آمده دست بقتل نهادند چهره را گرفتند  
 امیر را نجات دادند امیر نوریکه از آن ویرانه معلوم میشد و نزول آمد مردم را بر رسید گفت  
 حج الاسودت آن طایفه ملائکه اند زیارت آمده توجه میکنند بعد آن سیاه پوش غایب شد  
 القصه قرامطه قتل عام کرده حج الاسود را گرفته بکوه بردن در وقت قرامطه بودن چهل شتر  
 برده بود اکنون یک شتر آورد و بمقاسش وضع کردند اما قرامطه حج الاسود را نگه داشته بود  
 در حین وضع کردند پوستند از فرمان قضا جو بیان کل شیء هالک الا وجهه معلوم مفهوم می  
 شود که ذرات کاینات سایر موجودات شربت کل نفسی ذایقه الموت در از قراج باقی  
 فنامی نوشند عزیز من اگر افلاکی عاقبت با سینه صد جاگی اگر ماهی آخر در چاه سیاهی اگر که  
 خورشیدی لاجرم از هستی خود نومیدی اگر برانی در بساط آفرینش ناکامی اگر مالک قابله  
 آفرنا یا با آخر فرزند آدمی که مردی که از دست اجل کوی حیات ر بوده باشد بچکس نیت که  
 گام دل از عدس ابله فریب دنیا ستایند باشد چنانچه استاد قصه ناتوان سخن و رزمه

رس ملاحظه البقای و ارس کویه نظم هر دلی در زلف دلاری بخود چندی رفت حاصل عمر  
 عزیز خوش بین را دید رفت قیمت خود را ازین میخانه هر کس بروه است هر که از یاد نکاهی  
 جوید نوشید رفت هر که آمد در کلستان جهان بر باد شد بر مثال غنچه گل یکدیگر خندیدند  
 هر یک هفته در تکیه بزیب و نشیبت بهیچو یک کل زبا و حادثه غلطید رفت القصه در کمان  
 مدینه صاحبقران فرمود که میرزا سلطان محمد ابن جهانگیر را بده هزار کس مع امیر سکارلات  
 و تلاجی بهادر همراه بچایب من عنان غنیمت معطوف دارد و منابر و مجارب آن دیار را  
 با لقب بجاوش منور کرد و اندام میرزا در صد و فاخته گرفتن جمیع مردم را پدید کرد و چون آنکه  
 مردم بین سپاهی اندام آید رود دهد دیگر آنکه جواب دیده ام که بر آب برهنه سوار شده ام  
 اتا بصاحبقران عرض کرد که اگر در ملک بین آفتی بچین رسد و الی عهدی بیاورد من میرزا پیر  
 رسد امیر قبول کرد میرزا را از رفتن منع کرد میرزا قبول نکرد القصه میرزا فاخته گرفته موجود  
 راه بین شد اتا بهفت کس از قوم نبی میتم راه بر گرفت تا به پشته رسیدند درون پشته کبندی  
 نمودار شد میرزا پیر رسید گفتند این قبه را سه دیر میکوبند که کبندی داخل یکدیگر کند از بیرون  
 یک کبندی از درون که کبندی میاید قصر حورق نیز میکوبند و بهفت منظر بهرام که رنیز میخواستند  
 و این مقام را بهرام ساخته است چنانچه در حکایتها مشهور است بچین نشسته کثیران مراد را  
 اچنانچه خوانده اند و اقله تمیز و شمار را از بام انداختند همه را تحین کردند میرزا را از زو  
 دیدن او شد امیر سکارلات مرد کوشش کشیده بود و بترکی گفت که یول یو رکبن کیشی یو لکه خشی  
 یعنی کسیکه راه میرود در رفتن راه او را نیکوست میرزا قبول نکرد و بیاس من پشته فرامد گفت  
 فردا تا شاکینم امیر سکارلات گفت زودتر تا شاکینم میرزا بسبب سخی او را بر تا شاکینم پشته گفت  
 قاعده آن است که کاریکه کرد زارت ساعت نباید انداخت اینهمه حرف او پخته داد اتا بیاس  
 بود کوبند که حکمای بهرام کور درین مناره ساخته بودند مربع و بر او مناره دیگر کرده بودند  
 مسدس بر زبر او مناره مثنی بر زبر او مناره معشره که ده توکد شت که از سنگ تراشیده  
 بودند این چهار مناره یک طخت ده کزی چهل کز بود در میان مناره معشره آئینه بند کرده بودند  
 که اگر بوی و یا عی قصدین میکرد بران آئینه نظر میکردند در هر مقام فرود آمده بود دیار از  
 هر راه میآمد میدیدند جالا که خبر شکر تا تار شینند بر آئینه نظر کردند دیدند که در پشته حورق  
 فرود آمده است چون مسافت راه نزدیک بود بر آمده روان شدند اتا آنوقت پادشاه بین  
 از نسل بهرام بود ملک عماد الدین خبر نام داشت شیخ معتزله بود پسری داشت بهرام نام داشت  
 القصه آمده از شش جهت پشته آتش سرد او اطراف را گرفته است و اند چون سپاه مانده شده

آمده بودند همه در جواب خبر دارند نشدند آتش در گرفت هر یک سرگردان جان خود شدند قصه  
 بیرون کردند هر که سوخت سوخت هر که برآمد بدست اهل مین افتاد تا دو هزار کس را اسیر  
 کردند و یک کسی بنام ملک عماد الدین کشته به مین رفت اما میرزا سلطان محمد که خجسته بقصر  
 روز شد آتش کم کم قصر را احاطه کرد و از جهت هول جان تماشای قصر از خاطرش برآمده  
 بود بخاطرش رسید که آخر میوزم چرا که شش جهت پشته در گرفته بود گفت یکی تماشای قصر  
 کنم اکنون که نظر کرد دید که یکی کسبندی اما در دیوار مغرب و شمال و جنوب نشانیها در دیوار  
 نوشته اند که گوهر مقصد گوهر مقصد گوهر مقصد میرزا تامل کرد چون شنیده بود که کسبندی  
 مدخل است فکر کرد که مرادش که هر دو است بختینس در دست دید که کوتهگی جلاچی لو لوی  
 اول یکی را تافت و ری و اشد درون خانه در آمد بدیوار جنوب نیز نوشته که گوهر مقصد  
 لو لوی دیگری را تافت خانه دیگری در دیوار او نیز نوشته که گوهر مقصد چون میل را  
 تافت از کسبندی اول سر برد کرد و میرزا به بنای این عمارت بختینس رسید مدخل یکدیگر  
 درین کسبندیها سپهر میکرد و دید که در پیشگاه کسبندی سوم تمثالی در جهت بانگشت همراه  
 اشارت بدیوار خانه میکنند میرزا از روی عقل دریافت که این اشارت تمثالی با  
 واقعه نیست دید که در دیوار دو شکل را نموده اند که نمونون و دیگر نوشته اند که نام  
 این مقام را از عقل خود یاد میرزا ساعتی تامل کرد و بحساب ابجد یافت که این دو شکل  
 نمونون یا مقصد بخواهست معلوم شد که این مقام قبر بهرام است اکنون راه در آمد در تامل  
 کرد و دید که تمثالی شکل بهرام سی بیخ دست ساخته بودند بدستی تاج بدست و یک تیشی بیک  
 غریبال گفت به واقعه نیست آن تمثالی را برداشته کنار مانده دید که غاری در آمد بدست  
 یک زینت بر آمد دید که کچینه روشن بختی از عاج نموده بر آن تخت مردی پرده بر روی کسبندی  
 خوابیده است پرده را برداشت دید که دو چشم او برق میزند میرزا یکی و او همه کشید چون  
 بنگ نظر کرد دید که دو گوهر در حدیقه چشم او نموده اند مردی بالابلندی سفید روی  
 کشاده ابرو مر و اید و ندان یکدست بر پشانه و یکدست بر تنی گاه خود نموده لوجی  
 از سنگ بر بالای سر او نموده صاحب تذکره دولت شاهی گوید که او را کسبیکم از عجم  
 شعر فارسی گفت بهرام بود و دویم کتیزک دوستدار او دلارام بود میرزا بر لوج نظر کرد  
 نوشته بود که آیا فرخنده قدمی که قدم کرم برین خواب آلود دروغ زبانه فرمایا معلوم  
 رای عالم آرای تو بوده باشد که این افتاده بستر تا تو اند این قبضه خاک کردگار  
 و این مجرم از بطعیش و کامران از بخت و تحت دور از دوستان و یاران نفور

از عقارب و اعشاریو یعنی جسد بهرام کورست چون نو ازنده کان قضا و قدر نشسته کوس  
دولتم را در باختن عالم نواختند آوازه هفت منظم درین نه کاخ زرنگی کون و هفت  
سپهر بوقلمون غلغلن شد و زهره زهر چنین قانون طرب و از تار پود کیسوی  
جور العین تافته از مشاط عشرت در اصل فطرت عقد مجعد و ریحو اهر زو اهر نشاط  
بافته صد و آرای بجاسم فرایش پمواة ثنوع جموع کواکب را شعله افروز بزم من کر و بهرام که  
سپه پالا بزم انجمن است در صف خادمان بارنداشت سبیلی یعنی چون خانوان ختنی را یکی  
عطر و نایه مشک فام ماه را در بزم کیوان در فضای آسمان میسوحست چون عطر و قضا نامه مرم  
نوشت بعنوان مهر شتری قدر مجمل کرد و خریداران لغو و جو اهر ستاع زندگایم را ر بوند  
سنگ نو میدی بر شیشه امیدم زوند افسانه پروازان تقدیر داستان کل قضی ذوق موت  
را نوعی بگوش بو شتم بر جواندن که خواب فنا بنوعی بزد که تاقیامت سر از بالین خاک بخت  
برداشت اگر چند یک تمخا بر آهوان مینهادم صیتاوان مر که چنان داعی بر غزالان دیده ام  
نناوند تا روز خشر از زمین بازماند نظم منم مردم دانه بهرام کور که از کور کورم قناعت  
بکور جو اهرام کردون زوم منطری بهر منطری یک پری پگری با فانه پروازیم روز شب  
بچنگ جفانه بعیش طرب کمر بسته چون ما پندتم جو دف جلقه در گوش را خستم به تیر بلا  
چون نشانه شدم در آخر بعالم فیانه شدم فنون فاجهان پیش نیت بخوابت آنگاه  
دلریش نیت ازین خواب سنگین کش چشم خویش که کرداب هایل تراست پیش هم  
از شکر باران شاهشدهان بینه از پانه مانده نشان تو خود نیز خواری فیانه شدن  
کف خاک سنگی نشانه شدن شمرده قدم نه بجاک سپاه که زلفت چشمش روی جو ما  
بزیر قدم این نه خاک کلست که خطاست حالت جان دلست القصه میرزا چون این  
بهنگامه را مشاهده کرده بسیار کریت اما جارت آتش بدیور رکبند سرایت کرد میرزا  
جیران بود حافظ ابرو در تاریخ خود گفته است که در تماشای قصر خورنی رفتم در صندوق قبر  
بهرام دیدم که میرزا سلطان حج بچقا خورین رباعر ملاجیم را نوشته بود که القصه در بار  
آن قصر که همیشه در و جام گرفت رو به بچه کرد شیر آرام گرفت بهرام که کور میکوفتی شب و روز  
دید یکم چگونه کور بهرام گرفت القصه میرزا دید که در طایفه همیشه استاده است در نوشته  
اند که این همیشه روغن سمندر است دفع آتش است حکما یافته اند که اطراف قصر را آتش خواهد  
گرفت ایابکی که درین میان آتش ماز روغن و ابجو مال میرزا نیز شینده بود که روغن سمندر  
دفع آتش است اما بجز بر رسیده بود اما جو اهر اجناس بسیار در سر قبر بهرام بود میرزا تو کل کرد



روغن را بخورد مالیده بر آمد درهای مذکور را بچشم کرده بر آمده دید که آتش بالا گرفته است بخداوند  
متوجه شده قدم بر آتش نهاده راهی کردید در حقیقت آتش بریدن تا نیکو کرد تا جوارت آتش  
میرزا را خفه میکرد تا از آتش بر آمد القصه میرزا بر لب چشمه نزول کرد بناگاه بازی آموخت  
و رسید خفه کرد و میرزا را آهورا گرفته فرج کرده باز را کوشش داد و استاده بود که جوان رسید  
قبای یمنی در برابر سمنه سوار بود و فرود آمد گفت از طریق سپاهی گری نماند و چه نماند  
ری که باز را کوشش میدی فرزند گجایا میرزا گفت از تو زمان زمین میبایم جو ان گفت  
من بهرام نام دارم پسر ملک عماد بشکرا بر آمده بودم و میدم شکر من میرسد اما کمان  
میدم که پادشاه زاده میرزا گفت چگونه گفت هر زمان اراده میکنم که ترا فرمایم که برخیز  
بیمه جمع کن که کباب کنیم اما صلابت تو مرا زیر میکنند میرزا برخواست بیمه جمع کرد کباب پخت  
کرد پسر گفت پدر من چند میخورد و هر که ام در طالع من چیزی نوشته اند یکی نوشته که  
پیش کار و میرود و دیگری نوشته که در جین طعام خورون می میرد و دیگری نوشته که  
سبب عطسه است مردن او من هرگز کار و نگاه میندازم هر وقت که عطسه میدم چون چاه  
ندارم هزار دینار صدقه میدم اما از طعام خورون گذر زینت چون طعام میخورم که  
بوزن خود قریش میبخشم ماه یکم بته طعام میخورم میخورم که بال رسا میخورم میعاد  
ازین کباب بخورم بوزن خود قریش صدقه کنم مر ترا بدیم اما قضا حیلۀ ایمنیت میرزا  
کولگی داشت قدری از کوشش بریده به نیش کار و بسوی او دراز کرد او بلب خود گرفت  
عطسه وار و شد از عقب سر او کار و کوشش بر زمین افتاد و میرزا حیران شد سر او را در  
کنار گرفت بهرام شاه گفت معلوم شد که قضا رسیده بوده است اما اگر بخت داری تا آمدن  
سپاه زنده باشم مرا ایشان را وصیت کنم که ترا هیچ کنه نیست وقتی تنگی کرد پسر مرد سستی  
بود که سپاه در رسیدند پدر جوان نیز میباید میرزا و افتخار بیان کرد مردم قبول کردند  
میرزا را بر بسته مرده را بشمار آوردند چون ملک عماد بر تخت نشست میرزا را طلب کرد  
مردی که دیده بودند شناختند گفتند این تیره امیر تیمورت و لی عهد دوست که تمام  
۶ باب را نسخ کرده است پرسیدند میرزا بجز راستی جارة بندید ملک عماد گفت پسر مرا تو  
گشتی میرزا گفت اگر من گشته باشم از دیدار خدا بنصب باشم ملک عماد گفت مذہب چه درازی  
میرزا گفت اهل سنت و جماعت او گفت ما معتزله مذہبیم اگر کوی قرآن مخلوق است  
دیدن خدا نیست عذاب قبر نیست بهشت و دوزخ موجود نیست معراج رفتن از مسجد  
اقصر آنظر فسیر آسمان نیست اگر معتزله شوی ترا بگذاریم میرزا قبول نکرد باز بچون فکری کرد

میرزا گفت تو زرات و ابجیل و زبور و فرقان صحیف است پنج انگشت خود را عقد کرد و اشارت  
 به انگشت خود کرد و گفت این هر پنج مخلوق است گفت و دیدار و عذاب قبر موجود این هر دو  
 کنایه میگویند یعنی هست او فریب میرزا را خورده کشاد میرزا را فرزند خواند آنچه قوم  
 اسیر شده بمیرزا بخشید امیر ملک ارلات را آوردند مع دو هزار کس او طعنه کرد که چه معترله  
 شدی میرزا و احوال را گفت همه قبول کردند همه را خلعت داد و اما در مین اهل سنت و  
 جماعت بسیار بودند اکثر در خلوت بمیرزا ملاقات میکرد و ند میخواستند اگر فکر ملک عماد را  
 بکنشی خروج کنیم روزی ملک عماد میرزا را گرفته بتماشای کان عقیق رفت دره بود در پیش  
 آن دره غاری بود هر دو بغار در آمدند میرزا در غار او را سر بریده بر آمد یکی شمشیر بر  
 اهل معتزله نهادند اهل سنت و جماعت خروج کردند کسی بسیار را قتل کردند باره را  
 بند کرده بدین بنزد صاحبقران فرستادند صاحبقران نیز نامه نوشته فرستادند که بزور  
 حاکم گذاشته بیاید که دلم از وجع بینت آما میرزا دختر ملک عماد را گرفت عقیقه نام داشت  
 شش ماه خطبه و سنگ در ملک مین بنام صاحبقران بود اما اهل معتزله همه در یکجا جمع شده  
 در فکر کار خود شدند عبداللہ جوهری نام کبری مقصدی شد که میرزا را بر بزم وقتی میرزا از بزم  
 جواهر فروشان میگذشت همپان زری ایشان کرده دعا کرد و چندم تبه چنین کرد و میرزا را نظر  
 رسید که ظاهر مقصودی داشته باشد میرزا پرسید که چه مقصد داری پیره گفت میخواهم  
 مع امیرایت همان من شوی میرزا قبول کرد و امیر ملک منخ کرد و شد بجانہ عبداللہ جوهری  
 آمد ضیافتی عجیبی کرد بعد گفت خزینہ جوهر دارم تماشا کنید گرفته بجانہ در آورد مع امیر ملک  
 و کس دیگر همراه جوهر بسیاری نمود و میرزا عقیقه گرفت بوزن ده مثقال بجانہ دیگری در  
 آورد که آنطرف او گلستان در بچه ها کش و میرزا تماشا کرده نشسته بود که اما آنخانه یک  
 ستون داشت مدارخانه بران ستون بود در زیر ستون چاهی کنده بود و جوهر محرف  
 در وہان چاه نمانده ستون را بالای آنجوب نمانده بود غلامی را فرمود که آنجوب  
 محرف را از آن کرد ستون یکی بجایه فرود رفت میرزا دید که ستون رفت اما خانه نماند  
 و عبداللہ جوهری از خانه بر آمد که خواهد فرود رفت میرزا پرسید که این ستون چه شد  
 او از در میند آمد مقدار یک صحت میرزا درون خانه بود آنخانه نه همچنین استاده بود  
 عبداللہ در تعجب بود میرزا قیامت را است کرده بر آمد امیر ملک ارلات کفش تنگ داشت  
 تا پوشیدن خانه روان شد در زیر خانه مانده مر و میرزا فرمود عبداللہ را گرفتند پیردی  
 بود گفت مگر در بغل شما عقیق بود میرزا گفت آری حدیثی خوانده که عقیق هزار یک خاصیت دارد

یک خاصیت او آنکه اگر در کسی باشد خانه میسباید که افتد تا او در آن خانه هست خانه نافتد که  
 ملائکه نگاه دارند عبد الله را در آنچه انداختند خانه او را تا راج کردند معتزله از مرک  
 امیر سک ذوق کردند زیرا که او مرد با تدبیر بود باز بفکر میرزا شدند بعقیقه کس فرستادند که  
 شخصی که پدر و برادر تر کشته باشد تو او را شوهر میکنی اما میرزا او را دوست میداشت  
 خوشطرح بود میرزا چهار زن با نکاح داشت او را بر رسم کتیران با نکاح گرفته بودند چون  
 او بچه افتاده بود دیگر معتزله کافر بودند علی با سیر کردن ایشان روایت درده بودند  
 را معتزله طعن کردند که ترا با نکاح گرفته تو پادشاه زاده باشی ترا حقاقت است او در فکر میرزا  
 شد روزی میرزا در صفت پروردگاری جل و علا از بهشت و دوزخ و عظمت قصرهای  
 بهشت سخن میگردد او سوزن از سر خود گرفته انگشت در دیده سوزن خفه کرد که که زو یعنی تو  
 میکنی یا که هر یک قصر بهشت چندان دنیا است ازین قصر چندین هزار جکونه کنجی مثل آنکه  
 انگشت در دیده سوزن رود میرزا گفت اگر خدا خواهد در همین دیده سوزن همه را خلق  
 میکنند میرزا از غذاب قبر سخن کرد او خنده کرد میرزا سبب خنده را پرسید گفت دروغ  
 گفتی زیرا که چندین مرده را در سینه او مشت از زن یا کاشه آب مانندیم فردا که آمدیم بجا  
 استاده است اگر زنده میشد البته میرحیت چون میرزا را دروغ گو کرد میرزا کا سبیده او را  
 لت بسیار کرد او میرزا را مدحش کرده هفت مثقال سیما ب در ا حلیل ذکر میرزا امید  
 میرزا دیوانه شده از خواب برخاست خاصیت سیما ب این بود که هر جانب میدوید بجهت  
 رفت معتزله با هجوم عام کردند جمیع مسلمانان را قتل کردند از اهل سنت کبیری مانند آنند ختر را  
 پادشاه کردند اما میرزا با هموان همدم شد صاحبقران در طایف بود و خبر آمد میرزا در واک  
 ذوالقرنین با وحشیان همدم شده صاحبقران سوار شده بر سه چشمه فرو آمد بناگاه کرد  
 بر آمد میرزا را دیدند با هموان همراه بر آمدن کین کرده گرفتند هر چند اطباء و او کردند نشد  
 در راه شام میرزا اشغال کرد مرده او را بجانب توران فرستادند بدخته نیکان بمرز  
 شیخ شمس کلال بعد از آن از ماتم بر آمده متوجه شام شریف شدند جمیع قبایل عرب در  
 در انفتاد بودند دیگر فرجه نشد که همین ایلغ فرستاند زیرا که اراده شام و مصر کردند که  
 مسخر شود اما از میرزا دو پسر مانده بود میرزا سعد و قاص دو از زده پاله بود میرزا محی الدین  
 نه ساله بود میرزا سلطان محمد بت شش پاله بود تاریخ وفات او ازین لفظ بر آید که فر  
 سلطان محمد جانگیر داستان مسیح گردون صاحبقران ولایت شام  
 شریف را اتار و بیان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که معاویه کوجک نام مروی بود

از جانب ایلدورم بایزید جاکم شام بود روزی بچنگی رفته زخم منکری یافت بناصویر  
کشته بود هر چند دو اکردن نشد شبی نالان به پشته کورستان بر آمد سیاه پوشی دو جا  
شد گفت این زخم تو ناصور شده بجزه عیسی با بد این صحت شود منم عیسی جبران شد معاویه  
او هم می در زخم معاویه ماند و رجال شفا یافت هنگام نزول تو شده گفت بیایست  
گفت من فرود از آسمان بران مناره که اهل سلف گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول  
کرد معاویه فرود اهلای شام گفت مردم قبول نکرده و وقت بود که از سوی سمانیم نیزه پیک  
بی لای منار شام نزول کرده فریاد کرد که ای مردم عیسی مجرد قیامت نزدیک است اینک  
و جال از شرف خروج کرده است بلکه ب در آمده در آنوقت صاحبقران داخل ملک  
عرب شده بود او صاحبقران را در جال فرض کرده معاویه باو اعتقاد داشت قبول کرد  
علما قبول نکرده فرمود که کردن زوند سب آن بود که مردی از علما گفت آنرا نیکو می شناسم  
او نپیره مسلمة الکذاب است او را سلامه کذاب میگویند او مغرب رفته علم جفر آموخته من  
امیر تیمور را میدانم که سینه اهل سنت جماعت او را در جال نام کرده و جال دیگر است جرف  
غره مشو که ترا کرده میکنند فرمود که کردن زوند چهار هزار ملار اقل کرده معاویه گفت تو  
از نسل معاویه بزور کی عزت در خانه دان شما بود آل علی ستاینده اند ایشان را قتل کن که  
عزت شمارا بتباه کرده اند از خون علما و پادرات کل کرده فرمود که پنج روزه راه دور تر  
قلعه انداخت رها و نام کرد هنوز است معاویه را مردم حجج نماند نام کردند پادرات فراری شد  
آمده بصاحبقران عرض کردند که او مذہب اهل سنت را از پا انداخت مذہب حوارج را روا  
داده است صاحبقران نزول حضرت عیسی علیه السلام را پرسید علما گفتند که آنچه در کتاب تعیین  
کرده اند این صاحبقران نامه نوشته بهر ای احمد شیخ که شریف مکه بود و فرستاد چون شیخ  
بشام رسید معاویه که چک بخانقاه سلامه کذاب آمد که از و جال ایلچی آمده است شیخ  
بخانقاه کذاب آمده در آمد و دید که لباس مینی پوشیده نشسته احمد شیخ نامه صاحبقران را  
داد و سر تا سر نامه را مطالعه کرد بلند خواند پاره کرد و شیخ گفت چرا بلند خواندی فرمود که شیخ  
را گرفته شهید کردند صاحبقران شنیده در غضب گردیده سواری کرد آمده در قبال  
شام فرامد گویند که شام قلعه ندارد و مصافحات است که چه بندی کردند معاویه نزد سلامه آمد  
گفت چه اندیشه داری گفت ایلچی فرست با میر تیمور که فرود او میدان شامیانه برپا کنند  
من از اینجا نب میر دم علمای امیر تیمور از اینجا نب آیند مناقشه میکنیم چون معاویه کس فرستاد  
صاحبقران همه ایبه راجع کرد در نامه نوشته بود که من عیسی مجردم ای مردم امیر تیمور و جالت

اجل او بدست من است اگر باور نمیکنید فردا مناقشه کنیم اما و حال خود من رو برو نشو و صاحبقران  
گفت او از من بچم دارو که مباد او در وقت مناقشه مرا بکشد ایچی او را سر و پا در ده فرستاد و میر  
سید شریف چه جای متصدی مناقشه شدند فردا که آفتاب سر کشید صاحبقران بر آمده صف و  
از انجانب معاویه نیز صف زد اما که از ب در کوشه استاده بودیم نیزه بر دست فرآشان از دو  
جانب شامیان بر پا کردند سلامه بدر از کوشی سوار آمده فرود آمد از انجانب میر سید شریف  
بمراه مہت کس از ملایان روان شدند صاحبقران آن روز قاری اناق را در زیر علم مانده خود  
را بدستور خادمان کرده در جلو میر سید شریف اندک تماشای مناقشه نماید آمده بر زیر شامیان  
استاد اما سلامه عرب کم موی جبهو چشم بالا بلند قاقینه بود هر زمان بصاحبقران نگاه میکرد  
میر آمده نشیند صاحبقران بر سم ملازمان خدمت میکرد سلامه گفت چه میخواهی میر گفتند  
تو آمده دعوی کرده بگو گفت من عیسی مجرم میر گفتند عیسی باشی مهدی تو که ام است او گفت  
مرا از مهدی عیسی بن مریم است میر گفت غلط کردی ظهور مهدی پیش از عیسی خواهد بود و در جواب  
در ماند باز میر گفتند شنیدم که مروی را از دوستی حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرد گفت  
آری الله و رسول بس دیگر با هم عیث میر گفت مبضمون آیت کافر شدی قوله تعالی قل لا  
انسلکم علیہ جز آالی المؤمنون فی القربا آن جرم زاوه حیران بماند میر گفتند شنیدم تو میگفتی که  
انجیل زبور تورات جمیع صحف همه کلام خداست هرگز منوخ نشود بشریعت انبیای گذشته  
عمل میکرد و جزیه از ترسایان و یهودان برداشته بود کلیسای ایشان از زیارت میکرد میگفت  
جمع کتابها صد چهارده کتاب از آسمان بر انبیا نازل شده است عمل کردن بر همه صواب است  
و احکام همه باقیست و منوخ نیست نمی بینی که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم خود بر نمیکردند  
او که پروردگار ما باشد چرا بر کرد و میر گفتند جوابی بشنو که بنده خدا تابع احکام الله تعالی  
ست است گذشته را مصلحت در آن احکام بود مصلحت است آخر الزمان چون پنجاه سال  
بترین انبیا بود بشریعت او چنین است دیگر آنکه در قرآن ما علم اولین و آخرین است  
آن مخلوق گفت در قرآن سه سوره قل یا را آیت صیغ منوخ کرده است یعنی میگویم که  
خداوند تعالی هرگز بقول بسخ نفر ما پدید میر گفتند تو دعوی عیسی میکنی بر محمد رسول الله و بر  
قرآن قایل هستی گفت آری میر گفتند جلا خود گفتی که آیت صیغ قل یا را نسخ کرده پس  
خدا منوخ کرده باشد ترا چه حاجت که حرف کو یا او گفت من میخواهم که چه اخذ اقول خود را  
خود نسخ کرده است ایشان گفتند یعنی نموده است که اگر من خواهم قول خود را نسخ میکنم چرا  
چراست نکشت تعرض برین نند از حضرت صاحبقران منقول است که هفتاد و هشت روز میر سید شریف

جواب دادند الفقه بجای عایشه که گفت من عیسی ام صاحبقران پیش آمد گفت اگر عیسی باشی ما  
 شنیده ایم که حضرت عیسی کو را پنا میکرده اند تا صورتی صحبت میکرده اند مرده را زنده می  
 کرده اند اگر تو بجای آری ما قبول کنیم میسر شد شریف از روز بصاحبقران آفرین کرد که مناقشه را  
 بیک کلیمه قطع کرد آن جرم زاده نیز نیز نظر کرد گفت شمارا بجز قسم میدهم که آنچه کس است  
 راستی گفتند او گفت این پگاه مرا همت بدیدم فرود آمد و ده را زنده میکنم اما تا صورتی صحبت  
 کرده ام بعد بر آمد صاحبقران بر گشتند در راه میر گفتند که امشب خواب دیدم که بخت امانت از اب  
 نیز و معاویه آمد گفت فرود امی بسیار که معجزه نشان بدیم آن پگاه بدر رفت فرود آوره  
 افتاد که عیسی کز خیمه است همه بگرمات امیر آفرین کردند معاویه نامه نوشته فرستاد که معجز  
 شد که این محذول که از اب بوده است اگر حضرت صاحبقران او را یافته قتل کنند من در روز  
 را بروی ایشان بکشیم صاحبقران تا چند روز تیرد بود روزی بشکار بر آمد شفقاری  
 آهوار پیش کرد غایب شد هر که ام تیرد رفتند هوا گرم بود صاحبقران جانور را دوست میداشت  
 جمیع محرمیه رفته بودند هر وقتی که در غضب میشدند او کس نمیناستاد تنها ماند بکناره همیشه  
 آمد دید که تمام پیشه چو افغان بود نظر کرد و نیز و پلنگ جمیع سباع بهایم جمع بودند از پر تو و دیدگان  
 ایشان بوده که پیشه چو افغان شده بناگاه دید که مرد زروینه موی سر تا کمر پوست پوشیده هر  
 جانب که میرد و جمیع وزنده میردند هر وقتی که مینشست همه در ملازمت او میناستادند امیر با او  
 ملاقات کرد او پرسید که چه کسی بمن دروغ مگوی امیر راستی را گفت آخر وقت مرا بپرسه حکیم میگو  
 یند من جوایم اصلم از فرسنگ است بطلب دشمن آمده ام گفته میگردم صاحبقران پرسید  
 دشمن تو کیت گفت سلامه که از اب امیر گفت چگونه دشمن است پرسع گفت او خود را بر دروغ عیسی  
 کرده هنوز نزول عیسی کجاست پاره ترسایان را فریفته کرده پیش ازین بمن تدریس فرستاد  
 بفرنگ جلالتمیفرستان آمده ام که بچه در نیچه او افکنم امیر واقعه را بیان کرد او ذوق کرد امیر  
 گفت ما نیز بطلب میگردیم بشکر ماروان شو گفت بشرطی که مرا تکلیف دین خود کنی امیر قبول  
 کرد هر دو روان شدند امیر دید که درنده با همراه او نیز روان شدند امیر گفت این مخلو  
 قاترا اگر بوری لشکر ما متغیر شوند او نخلین از پاشید بر شاخه او بخت همه سباع استادند  
 گفت زود تر بدر شو که بما و تو ضرر رسانند امیر گفت بچه معنی او گفت خاصیت در نخلین است  
 امیر گفت چگونه او گفت خواص فلاطون دیده بودم که زبان کره سیاه بگزنگ را در میان  
 دو جرم نناوه نخلین کند بنوعی که باد با وزد همه سباع مستخرا و شوند من چنین کرده ام تو گفستی که  
 سباع را نیز نخلین را مانند همه استادند چون خاصیت در نخلین است مبادا ضرر ایشان رسد

القصة سوار شده بشکر آمدند بر دو سلامه شدند پس حکیم گفت فرما که مناوی کنند هر که خبر سلامه  
 را آرد و حکومت شام از او باشد مبعوض است و مناوی میکند و سه روز گذشت روز چهارم جوانی  
 هر زمان اراده میکند که قدم پیش نهاد و هر فرکوپید باز تا مل میکند حکیم گفت آخر در ارباب یارید از  
 سلامه خبر دار و گرفته آورند هر چند کردند گفت خبر ندارم قماری آمده بصاحبقران گفت جوان  
 سید زاده رقیق میکند او میگوید که خبر ندارم امیر طلب کرده پرسید که چه نام داری  
 گفت خواجه نعمت الله نام دارم از پسر جعفر طیارم صاحبقران ملائمت کرد و گفت سلامه  
 قتل کردن صواب است جوان گفت او در حق من نیگوید که کرده است زیرا که من اراده بخا دارم  
 نزد سلامه رفتم مرا خجی داد و آخر گفت بشهر اسقلان که از خون آدمی نمیده کرده بودند شهر  
 رصا و نام کرده آنجا رفته است صاحبقران گفت چرا اینقدر رقیق خوردی گفتی اکنون گفتی گفت  
 از جهت خلق تو کفتم صاحبقران حکومت شام را داد و قبول کرد و هفده حدیث در صفت بخارا  
 خواند که در فواید ملائمتین و اعطای سم قندی آنچه شهاب است صاحبقران ریاست بخارا را  
 فرستاد ایشان مدتی عمر بهر بودند از ایشان پسری شد خواجه عصمت بخاری نام جلا فتر  
 ایشان در جنوب بخارا فریب دروازه شیخ جلال است القصة صاحبقران بر سه سلامه  
 سوار شد مع حکیم همراه امانت کرد را بخاصه شام مانده بهمراهی ده هزار سپاه که از لشکر جدا  
 کرده بود آمده در مقابل قلعه رصا و نما نما کرده فرآمد اما سلامه شنیده قبل شد صاحبقران  
 امر کرد که بشند و مانند هر که قصد قلعه میکرد از راب بریده سرش جدا میشد مردم خبر آن شدند  
 حکیم علم جعفر را نیکو میدانت حکیم گفت من در قرعه یافته ام خون او در میان آب آتش ریخته  
 میشود اگر کسی بشهد در آید منتظر باشد هر وقتی که او بجام در آید او خفه کند بمیرد میرزا شاهرخ  
 مع میرزا سعد و قاص و میرزا محی الدین و له ان میرزا سلطان محمد متصدی شدند بر سم حلف  
 کنان بشهد در آمدند با خبر بودند که کی بجام در آید او نیز یافته بود که خوش میان آب  
 آتش ریخته میشود و میدانت که آب آتش چیست هر چند که و نیست القصة روزی بجام در آید  
 میرزا شنیده از و پیش تر آمده در آمد ملازمان او مردم را بر آوردند میرزا گفت حالا که  
 از جام میبر آرند شان پنهان میباشند فردا بجا میگویند او ملازمان خود را گفت نگاه  
 همه بر آمدند او شما مانند میرزا وقت یافته نه او را در آید خور خفه کرد که بگر مایه دوزخ رفتن  
 ناپاک خود را شپت شو کرد ملازمان در آمده او را مرده یافتن قصد میرزا شاهرخ کردند  
 میرزا شاهرخ بولد ان میرزا سلطان محمد اشارت کرد که بدر روید میرزا بچنگ مقید شد  
 ایشان خبر بصاحبقران آوردند امیر کرنا کشیده شهر را دو آورنده گرفت خطبه و بیکه بنام

صاحبقران شد حافظ ابرو کوید که اکثر تابعان او در ملک شام هستند که ایشانان انکار نزول عیسی و خروج و حال دارند زیرا که میگویند سلامه عمیر کشته شد امیر تیمور و حال بود او نیز مرد الحقده صاحبقران کشته بشام آمدند اما پسر حکیم رازری بسیاری داده بود لایتنش روان کرد و چند محل شام را قبل کردند فتح شد اما کسبندی رزینی از درون شام میموند امیر روزی کرد شام میبکشت یکی قبر ویران دید پرسید گفتند قبر زوجه رسول ام سلمه است که حوارجان بر سول و خانه و آن چندان خوشی ندارند اما کو رخانه نیز در ازینت داده اند فرمود که بر سر قبر ام سلمه عمارت عالی کردند همان پگاه در حوارج او رسول علیه السلام در آمدند گفتند تا در آمده قبر نیز در انبوزی ترا فتح شام میسر میشود و در با امر مشورت کرد هر چند منع کردند که قبول نکرد و شهاب صورت قلندر ان بشام در آمد و دید که قبر نیز در اطراف آراسته کرده اند کسی را پای بوزه مینگذاردند مثل قبر امام سلطان خراسان بخت در بند کرده اند مردم با و آب در آمده زیارت میکنند مردی بر در نشسته اما نوزاد پرسید که جکاره است گفتند کوربان نیز بدست حواجه محمد نام دارد و صاحبقران بهانه زیارت در آمده کرد نوزاد گشت در وقت بر آمدن حواجه محمد گفت ای قلندر اندک طعام است همراه نوشیم بخت و زنده محکم کرد یکبار هم مردم همیشه بنده آمده که گذشتند صاحبقران حیران شد از حواجه محمد پرسید که اینها بچه معنی گفت از تو بر استی حرف میپرسم بر استی جواب بگو گفت بپرس اول از خدا و رسول پرسید بعد از چهار بار پرسید صاحبقران جواب گفت حواجه گفت تو امیر تیموری امیر گفت چگونه گفت نظر از پنجاه مبر یافته ام صورت ترا عین کرده اند امیر نام عیان کرد در قدم امیر افتاد همان پگاه آتش در قبر نیز زده بر آمدن فرود آمد و دیدند که آتش بالا گرفت معاویه را بسته آوردند او باج قبول داد شد امیر ز شاه رخ ام کردن که گرفته بیار خود بار امگاه فرامد معاویه را پیاده شمشیر در کردن پای برهنه آنچه طریقه گرفتن بود آوردند او فریاد کرد که ای مردم من مسلمانم نه کافر که در باج گرفتن اینقدر حجاج کنند من امیر شمایم مردم هجوم عام کردند امیر ز شاه رخ را چند زخم زده معاویه را جدا کردند او او آمده عرض کرد صاحبقران گفت شنوده ام که شامیان بگوفایند حکم بقتل عام کرد و از آتش از پیر و ن شمشیر هر چند کودکان و عورتان را شفیق کردند قبول نکرد معاویه را قتل کردند مسجد نبی دینه که هشام عبد الملک ساخته بود قریب کور نیز در گرفت نصف شهر سوخته بود نصف مردم قتل یافته بودند بناگاه کرد بر آمد جمع قلندر ان میآمدند پیش پیش قلندری میآمدند ایشان شاه نقش بند بودند که هیچ آمده بودند رسیده مردم را شفیق شدند و عاگرد در



آمد آتش فرود سجد جامع بنی امیه را باز از سر تعمیر کردند شاه نقشند و دواع کرده بجانب بخارا  
گشتند خو ابه محمد پران مرید شدند حالا قبر ایشان در جاسوت که آن را چهار پوی خوانند  
بر آن میگویند **داستان سحر کردن صاحبقران ولایت حلب**  
و در آتش سوختن ثعلبه القصة چون حضرت صاحبقران ملک شام را فتح کردند  
از روی ولایت حلب کرد لشکر قیامت اثر را فرمان داد که بجانب حلب روان شوند  
امرا بر حسب فرمان آمده روی شد حلب فرامند اما حکم حلب از جانب ایلد و زم باو  
ثعلبه خالد بن نام داشت از نسل خالد ابن ولید بود و در بند قلعه را محکم کرده قبل شد و آب میر  
آن بود که اول نصیحت نامه ارسال میکرد نامه نوشته فرستاد که انقیاد کند او قبول نکرد و  
سپاه بعزم دو ایندند قلعه شدند خو صاحبقران بر طاق جلو خانه چکنه خانه بر آمده نظاره میکرد  
بنگاه دیدند که دروازه کشاده شد علم سعیدی بر آمد ناقه پواری شما بمیدان آمد علم را بر  
زمین دوخت بزبان عربی فریاد کرد که این علم خالد ابن ولید است نور اسلام ازین یافته است  
شمشیر خود بگردن کرد ایند گفت این آن تیغ است که هزار چهار صد شهید را بشرف اسلام شرف  
کرده سپهر خود را جلو داد گفت این سپهر است که چندین تیغ را از روی چهار بار باز داشته  
اینهمه پوشش خالرت من سپهره خالد م ای قوم مروی در میدان من در آید همه تعجب کردند که یک  
آدم اینهمه جرأت کند تلمش باو از او نکشگر آمده سر راه گرفت تیری بوی او انداخت  
تیر از بالای سر او گذشت چند تیر انداخت بدین دستور بود همه تعجب کردند ثعلبه نیزه بر تازی  
بر سینته اوزد که از پشت او گذشت قوم فحاشی می دو ایندند او علم خود در پهلوی اشتر استوار  
کرده لغزه زده یکی در افتاد هر چند چه به میزدند یا دینیر سید غیور بر آمد ثعلبه تا بزیر علم پانیند  
صحت و سلامت گشته بشهر حلب در آمد مردم تعجب کردند چون سپاه برگشته بعضی صاحبقران  
و ساینده صاحبقران گفت بحیثی چه به باو نیر پد فرود صاحبقران خود بدولت صاحبقران خود  
بدولت پوار شدند بناگاه دروازه کشاده شد همان عرب بر آمد بر اب عربی سوار طاقی  
بر سر نموده شمشیر بر بند بر دست طلب پوشیده بدستور گذشته علم را دوخت آبا و اجد او خود  
را تعریف کرد گفت ای لشکرتا نار در حدیث خوانده ام که زبان اهل دوزخ ترکیست امروز  
مروی فرستایند که عربی را دادند میرزا پیر محمد را فرستادند که از علم عربی خبر داشت میرزا شما  
آمد آن عرب پیام کرد پرسید که شما در چه مذمید میرزا گفت بنده خدا امت پنهان بگفت  
بنده خدا امت پنهان بگفت لباس نبوشد که شما پوشیده اید میرزا گفت مگر این حدیث را  
نشینده که المناس مع اللباس عرب بدانش میرزا چنین کرد شمشیر کشیده بمیرزا حواله کرده

گفت ما مردم کافر نیستیم که شما بر سر ما ناخت آرید میرزا باوج به انداختن ز سید او نگاه کرده  
استاده بود میرزا پرسید که سبب چیست که هر چه بر تو میرسد او گفت خدا میخواهد هر که میسر رسد باید  
برین جواب بماند او اما میرزا ز زخم زو میرزا از میدان برآمده نزد پدر آمده واقعه را گفت  
اما ثعلبه گفت ای قوم تا نار من شما هم شهادت میداد من در این صحنه حقیران فرمود شهادت  
میرزا محی الدین میرزا سعد و قاص و ولدان جهانگیر در آمد زخم را شد میرزا رستم میرزا اسکندر  
ولد ی عمر شیخ خزاری ابن قاری تابان بهادر بیان سلسله و زخم در آمد زخم دار شدند هر روز  
آن عرب برنگی میبهر آمد گاه ناله سوار مله پوش گاه استر سوار سرخ پوش گاه اسب سوار سبز  
پوش بجای عاید شد که صف سپاه امیر بسته شد آن عرب دلب بر ناله خود کرده در او نکل شکر  
ناخت شبته تیر بر روی او کردند هرگز زخم باو نرسید ناله او مثل برق جست رسیده امیر با ناله  
جلایر از زخم زو فرود استوار خود را در زیر علم امیر مویدهالات رسانیده امیر مویده از زخم زو فرود بر آب  
سوار لباس سبز در بر عمامه بر سر تیغ بر دست بمیدان در آمده در مقابل صاحبقران آمد صاحبقران  
دب بر اسب عقیم کرده سر راه او را گرفت چند مرتبه هر چه انداخت باو نرسید بجانب صاحبقران  
تیغ انداخت صاحبقران دست انداخته از بند دست او گرفته تیغ را کنده پرتافت از کم او گرفته  
قد کند بناگاه رب امیر سکندر انداخت او از دست صاحبقران پریده افتاد جستی کرده خود را  
بناله گرفته بجانب جلیب بدرفت دیگر بنام روز دیگر سپاه قصد دو ایندند کردند بناگاه عرب  
از دروازه بر آمد مردم کمان بردند که همان مرتبه صاحبقران گفت او نیست اگر او بر آید من کلاه  
نزدیک آمد گفت من بچنگ نامده ام گرفته آوروند در آمده نامه داد عرب نوشته بودند ای امیر  
تمور ما مسلمانیم بر سر ما چه داری اعتقاد ما بدین رسول بنوعرست اگر ما با تاش در ایم ابا ندایم  
خدا اگر فردی بیایا و تو در آتش در ایم صاحبقران قبول کرد و بی را خلعت داده فرستاد  
هر چند علما منع کردند که در شریعت منع است دیده و دانسته در آتش در آمدند صاحبقران گفت  
تو کل دیگر است بجز رفت عبا بن بیمه توده کردند چنان بیمه توده کردند که قدمنا شد آتش زو  
همان شب صاحبقران خود را بلباس شب روی در آسته بر آمد بگردش جلیب میگفت یکی شب  
جلیب ارک بود بناگاه سپاه پوشی آمده چهره کشت چند برابر زو صاحبقران او را فرود بر سید  
گفت غلام تر کیم از غلان ثعلبه ام از پیرون بجز است مقصد بودم من از روی غیرت بیشتر آمده  
پا سبانه میگروم اگر فریاد کنیم آواز ما دیگر غلامان میشوند نیز تو میآیند اما فریاد میکنم که  
نگویند که تر سید صاحبقران بگفت او بختین کرد او را سر برید لوجی از بغل او بر آمد گرفته آمد  
عربی بود میر سید شریف مطالعه کردند نوشته اند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای خالید

سوره انافجتنا نازل شد که قلعه مکه فتح خواهد شد این تاره موی مار اور طاقی جو د بند کن سوی  
مکه متوجه شو که از برکت موی ما هرگز در روز چنگ جریه بر تو نرسد آتش بر تو کار نکند گویند که  
آن لوح را خالده این ولید همراه خود میداشت هم آن موی مبارک حضرت رابع آن طاقی بر سر  
میشد و هرگز جریه با او در هیچ نرسید به صاحب جبران معلوم شد که از برکت موی مبارک حضرت  
جریه با او نرسد در آتش نیز نخواهد سوخت ازین جهت ولیدانه دعوی آتش در آمدن کرده  
وقتی بود که ثعلبه آن طاقی را بر سر نهاده بر آمد لباس سبز پوشیده که همراه در آتش در آمد  
صاحب جبران قاری اناق را فرستاد که هنوز آتش کم است فراوان تر شود هر دو فرود آمدند در  
قاری آمده گفت او خنده کرده که ترسیده است قبول کرده کشته در آمد همان شب صاحب جبران  
شمار آمده بر زرارک رسید بو پسیند که بگرم خدا موی رسول رسیتو اندک رفت دیو را بر آتش کشته  
بخانه در آمد بناگاه عورت از خانه دیگر بر آمد گفت سلام رسول میر پانم من زن ثعلبه ام نظر در هیچ  
یافته ام صبر کن ثعلبه میاید من تو بدیم ساعتی بود که ثعلبه آمد هر دو زن شوی در فراموشی خود پند  
ثعلبه را خواب بر د موی را گرفته بر آورده دو دوزن هر چند دلالت کرد که در خواب او را قتل  
کن هر زمان بد لالت زن قصد میکرد و باز مردانگی رو میداد و آخر قسم یاد کرد که او را نکشیم گفته  
بر آمده بشکر آمد اما ثعلبه را خبر نبود که موی حضرت را بر آورده باشند فرود آمد هر دو دست بست  
گرفته با آتش در آمدند ثعلبه در گرفت صاحب جبران سلامت ماند مردم جلیب انقیاد کردند زن  
زن را بقاری داد و حکومت جلیب را با زن سپردند که سلمه نام بعد از آن که جلیب فتح شد  
روزی صاحب جبران بشکر بر آمد همراه جمعی بی آمد که آواز نامه بسج امیر رسید دید که مردی  
سردست بریده در گردن او آویخته آواز میآید که کسی باشد که مرا نبزد امیر تیمور برود  
گرفته آوردند بر سید که در میان شما امیر تیمور کدام است نشان دادند که گفت فروری  
قیامت دست من و من تو اگر دوام از ولید زیدی نشانی که شیعه زیدت جاکم بعلبکت  
من وزیر او بودم دشمنان مرا با او بد گفتند برای آنکه من او را به سجت تو دلالت کردم  
این سه سه بر سر من است دست پای او را بریده در گردن من آویخته فرستاد که هر چه از دست  
امیر تیمور آید در باره من درین نذار و صاحب جبران در غضب شد میرزا میران شاه را فرود  
که رفته سپاه را از کنار جلیب بیاز صاحب جبران مع آن جمع روان شد از راه هر چند منع کردند  
تا آمدن لشکر رسید امیر قبول نکرد اما میران شاه بجای آمد که عوب دختر می از چاه آب میکشد  
باو عاشق شد بعد از پنج روز بشکر آمد تا شکر را جمع کرده روان شد ند طولی انجام یافت  
اما صاحب جبران نیم شب بزیر کوهی رسید گفت از اینجا فرقی دم ایب میاید وقتی بود که از چهار جهت

آواز گوناگون برآمد اطراف صاحبقران را گرفتند صاحبقران دید که آن پیر کز خیمه میرود و دست که  
 نگر بوده دست رسیده او را قلم کرد و صلیبی بناکان پوشیده بجدال مقید شد تا آفتاب  
 بر آمد معلوم و لید زیدی بوده دست شیعه های زیدی همگی میو داشتند اما صاحبقران هر گز ابروی  
 شکر میفرستادند بدست میافتا چشم نظر در راه میراث شاه میداشت سه روز جنگ کردند  
 قافیه امیر تنگ شد بر تلی بر آمده قبل شدند صاحبقران گفت من هرگز از میراث شاه نیا سو دهم  
 کسی باشد که برای لشکر رود و بجکس و لیری نگر و ناچار صاحبقران خود متصدی میراث شاه رخ  
 و وزیر علم مانده بر ارباب عظیم سوار شد خود را بر صف دشمن زده ضرب رایت چون شیر غزین امیر  
 پاک دین صف را پاره کرده پنج کس را قلم کرد و هر چند از قهای امیر تا خستند با و رسیدند امر  
 داشتند که امیر سلامت گذشته رفت جنگ بوسه شدند اما صاحبقران نیم شب بر بلند می بر آمده  
 نظر کرد دید که لشکر خود آمده اند هر جا هر جا آتش میوزد پیاده شده در آمده بود که شخصی آمده  
 پید راه کردیده گفت چه سیکه نیم شب در لشکر که میگردی گفته اند اخت صاحبقران بند دست  
 او را گرفت مشعل را پیش آوردند امیر دید که میرزا پیر محمد ابن جهانگیر بوده که با لشکر قلعه های  
 شام و ستاده بود همه را فتح کرده میخواست که بر سر جلیبک رود و القصه یکدیگر شناخته رود  
 شدند اما قافیه بر لشکر امیر تنگ شده بود که در بر آمد علم میرزا پیر محمد پیداشد میراث شاه رخ امر  
 را اولداری میداد که مردانه باشید که همین ساعت پدرم و وزیر علم پیر بر ارباب پیر به الحقی چون  
 پیداشد که بند که در سن بت پنج ساله کی این کرامات را امیر از شاه رخ گفت و رجوع نیت میفرمود  
 آمده گزنا کشیده خود را زدند شکست بر ولید زیدی افتاد و کز خیمه جلیبک رفت و رین وقت کرد و  
 میراث شاه شکر را گرفته آمد پیشتر از و واقعه و خبر عریب را با میرزا ساینند صاحبقران او را در  
 بسیار کرد گفت میخواستم که او را و کی عهد کنم اکنون پیر محمد را کردم حکم عالی نام او نوشت همان  
 جمعه نام او را بعد از نام صاحبقران و در خطبه خواندند که کین پیر محمد را میراث شاه در کربت اما صاحبقران  
 آمده جلیبک را قبل کردند که جلیبک را حضرت سلیمان پاخته بودند جعل نام کافری بود  
 یک نام تپی بود جعل آن را امیر سپید بنا بر آن آن شهر را جلیبک نام کردند و یو را و قائم اند  
 سنگ بود و حافظ ابرو گوید که وقتی صاحبقران جلیبک گرفتند تماشای دیو را و آدم سنگ  
 خود ترکیه از خود بنود و دیوار مانده بودند طول او بت یک کز بود و خندق عظیم داشت بقصه  
 قبل کرده نشینند قاری روزی در قوش خود نشسته بود کینه که در آمده کتابی داد و گفت مرا  
 نزد امیر تیمور برید گرفته نزد امیر آورد پیر محمد نیز استاده بود و خط را خواندن نوشته بودند که  
 از نزدیک من که قاضی پضاویم نپره امام شافعی من در روزی که بشایم اگر قبول منیکند من

دختر خود را که در میفرستادم یکی از فرزندان خود بدید امیر گفتند اول دختر خود را بدید بریز  
 پیر محمد بدید و دیگر کس فرستادم میرزا پیر محمد تعظیم کرد و قاصد کشته رفت قاضی پنهانوی دختر خود و چندی  
 را بهر اهی غلامی فرستاد و عوضه نیز نوشته در موم گرفته در مطهره انداخت بدروازه رسید  
 چشم و لید زید افتاد که عورت را غلام را زور و آزاره بر او رده میبرد فرمود که پرسید این  
 عورت را کی میبرد غلام گفت دختر قاضی است که بزیا رت مزار عبد الرحمن عفو که از عیال  
 بیشتره اند و در پیرون دروازه آسوده اند میرود و ولید تجب کرد که درین وقت سیا و سخن  
 در پیرون استاد است دختر قاضی چه امیر آمده اند کمان بد برود فرمود که گردانید چون مطهره  
 را گرفته آمد پرسید غلام گفت از آب چاه ایشان میآیم اما فرمود که مطهره را پاره کردند  
 کتابت بر آمد غلام را کردون زد و دختر را بخت خود فرستاد قاضی را بر بسته آوردند خانه  
 تاراج کرد قاضی را ازندان فرمود و قصد دختر کرد و دختر چیزی را کند هیچ نگفت زیرا که عاشق  
 شده بود اما صاحبقران این واقعه را شنید میرزا پیر محمد پریشان شد امیر گفت چه پریشان شدی  
 گفت دختر قاضی بدست افتاده امیر گفت هیچ باکی نیست زن بکاج تو بنود زیرا که حرف مخفی  
 میرزا گفت همین که قاضی بنام من فرستاده بود ناموس منست چند مرتبه آمده فاتحه طلب کرد  
 بشد و اندام میرفتول نگر و شبی امیر بر آمد دید که در حینه ما چو راغ میوزد اما در حینه میرزا  
 پیر محمد دید که تار یک آواز گریه میرزا میآید او از صاحبقران شنیده بر آمد او را صاحبقران  
 نوازش کرد و گفت چه پریشانی گفت از وجه دختر قاضی صاحبقران بر حینت او آفرین کرد گفت  
 برخیز این یکاه متوجه بجانب شهر شویم شاید که خداوند لطفی کند هر دو شهر بر آمده رو  
 شدند آب عظیم از درون قلعه میآمد دیدند که بجز از روی آب میآید میرزا پیر محمد را فرمود  
 در آمده گرفت صدق بود کشتند عورت از زخم زده اند گرفته بر کشتند بقوش آمدند بر بیت  
 مقید شدند بحال آمد پرسیدند گفت دختر قاضی پنهانیم از بس که تن ندادم مرچینس کرد میرزا  
 ذوق کرد و در روز شد دیدند که دروازه های شهر داشتند بدرون شهر تا خستند دیدند  
 خانه ها و استاده اموال را مثل دیکه طبعی کا و خواستاده اما اجناس کار را بد و نقدینه  
 چیزی نیافتند حیران ماندند صاحبقران تجب کرد که مردم این شهر یکی رفته باشند چندی  
 تر دو کردند اثری نیافتند اما آن آب از زیر قلعه میبر آمد کم از آنجا نب که میدر آمد بسیار  
 بود بدیوار قلعه نظر کردند تمام از شک بود و در سبط مقدار یک کتا ب زمین بود امیر دانست که  
 میان دیوار تکیست مردم اینجا پنهان شده اند زیرا که آبراکه میگردند در آمدن بسیار  
 در آید و بر آمدن کم میبر آید فرمود که میتن گذارند اما بنوع محکم بود که بصفت رهت نیاید

در  
 در  
 در

در  
 در  
 در

از چند جا رخنه کردند مردم را دیدند که غوغای دار و آتاکسی و لیری کرده طیندر آمد صاحبقران  
 فرمود که همه توده کرده آتش زنند بگرد قلعه بیه توده کردند اما مردی از سپاه گذارش  
 زندان افتاد و دید که مرد پیر را بند کرده مانده اند پیر مرد گفت ای تاتاری تو آن پیام مرا بپیر  
 پیر محمد بزود که من قاضی پضا ویم آن سپاهی قاضی را بجات داد قاضی وقتی آمد که میسباید  
 آتش زنند گفت ای امیر تیمور مردت امیر رسید گفتند قاضی است امیر عزت کرد قاضی شفیع مردم  
 بر آمدند و لیدر اقل کردند همه اهل سنت جماعت شدند قاضی را امیر ز شاه رخ ببری فرستاد  
 در راه قاضی را رک سکنه شد مرد بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ  
 نوک حجر به پشانه قاضی رسید خون سیاهی جکیده بحال آمد کفن و زد و دید که مرد زنده شد  
 که بخت بر آمد القصه قاضی بر آمدند این حرف شهرت شد قاضی بوض آنکه زنده از کوه  
 بر آمد قرآن را تفسیر کرد که گویند که در صحبت میرزا ابوالقاسم بابو که مولوی عبدالرحمن جامی  
 کتاب معمار ابا و گفته اند پیری قاضی بر مولوی تعدی و تحکم کرد که من پیر قاضیم مولوی را  
 غیرت گریبان گیر شده رفته سوره الحمد را مع چند آیت تفسیر کردند همان بگناه قاضی در خواب  
 پسر در آمدند که برو بعد الرحمن عذر خواه که والا کتاب من منسوخ خواهد شد در خواب  
 مولوی نیز در آمدند که عذر فرزند مرا قبول کن قرآن را تفسیر کن والا در تقابل تفسیر شما  
 تفسیر ما بنسوخ نشود فردا پیر قاضی عذر گفت آن بود که مولوی قرآن تفسیر نکردند باز آمدیم  
 بر سر سخن القصه بعد از فتح بعلبک صاحبقران در کنار آن شهید که خوش هوا بود وطن کرد  
 فردا پیر محمد در آرون قایلینا نشینند پایان امیر مؤید ارلات که اتالیق بود فردا امیر شاه  
 شینده آمد هنوز صاحبقران نبر آمده بود که بمیرزا پیر محمد حشم شد میت بود گفت برخیز که این را  
 بمن تعلق دارد زیرا که من در سن بزرگترم بمیرزا پیر محمد گفت جدم بمن داده اند بمیرزا امیر شاه  
 دشنام داد امیر شاه رخ آمده بمیرزا پیر محمد یاری کرد شاه رخ نیز کینه گرفت القصه بمیرزا  
 پیر محمد و امیر شاه همراه دست بگریبان شدند بیکدیگر مشت انداختند مردم خلاص کردند نشد  
 درین وقت صاحبقران بر آمدند امیر شاه رخ بعضی رسانید چون گناه از امیران شاه بود و  
 نیز از ورغیده بود و قورچر گفت تیر کته باش داد امیران شاه در کردند مجرم خود را بر تافت  
 زد در سینه اش که کرد و شد امیران شاه که بخت بدر رفت بمیرزا پیر محمد در آرون خود نشست  
 امیران شاه فکری کرد شب بقوش امیرزا پیر محمد آمده گفت معذور میداری که من میت بودم  
 کنز کی منخی دشت دلا آرام نام امیران شاه عشرت دورت بود آن کنز که را امیرزا  
 پیر محمد داد امیرزا پیر محمد ذوق کرد امیران شاه گفت فردا گناه مرا از صاحبقران شفیع فردا امیرزا پیر محمد

آمده کناره او را شفاعت کرد صاحبقران باو بخشید اما گفت از مگر خبر دار باش چند مرتبه  
 بقوشش میرزا پیر محمد همان شد چند مرتبه دیگر پیر محمد را همان کرد خود را دوست فغانی انداخته تپش  
 شما میآید وقت یافته پیر محمد را مع و آرام کار و دوزی کرده پیر محمد را فرمود برده در بیابان  
 کو کشید کینه را در چاه سرای میرزا شاه رخ پرتافت خود را آوازه افتاد که پیر محمد غایب است  
 امیر دالست که کار میران شاه است فرمود او را آوردند منکر شد بند کردند بعد از سه روز گفت  
 مرا پیش پدر برید چه فرودم آوردند گفت امشب نظر از پنجا مبر یافتم اینکار را شاه رخ کرده  
 باور مینکنید بروید سرای او کاوید رفته کافتند مژده کینه را یا فستند مردم جمل بکنند  
 او کردند صاحبقران کس فرستاد این خبر باور رسید دست راست خود را بریده فرستاد  
 صاحبقران پریشان شد او را طلب کرد خون دست رو میناستاد امیر گفت من میدانم که  
 کار تو نیست اما خود را صنایع کردی رطبا در محالجه او عاجز آمدند میران شاه مفت خلاص  
 شد شبی شاه رخ در مزار عبد الرحمن عفو رضی الله عنه رفته ناله میکرد و واقعه کند دید که مردی  
 از غیب پدید آمد گفت ای جوان چرا ناله میکنی میرزا واقعه را گفت دست او را گرفته از  
 آب و دهان خود مالیدند در حال صحت شد نام پرسید گفتند مایم حضرت خضر علیه السلام و  
 قعه پیر محمد را پرسید گفتند ما غماز نیستیم خود را شاه رخ را مردم طواف میکردند میران شاه  
 ذوق کرد همه دل از پیر محمد سرد کردند آب آتش بروج او کردند اما میران شاه فرموده بود  
 بنده عیبده کو کشید به بیابان برده کو کردند قضا را حاکم مقص متوکل نام داشت زن  
 متوکل دختری یکی از اکا برقتبیده بود در اطراف مینشستند زن متوکل در بیابان  
 بود پس ماند که ایل قلععه داخل شوند که تا تاری میآید زن او عقیفه نام داشت پکاهی بجانب  
 شد میآید قضا را در اینجا که پیر محمد را کور کرده بودند فرود آمد بیکبار گوشه نمودند  
 شد گرفته کشید میرزا پیر محمد برآمد دو کینه خبر دار بودند تربیت کرد بحال آمد زن فاجسته بود  
 از میرزا پیر محمد پرسید که چه کسی گفت تا تاری میآید بودم مراد شمنان چنین کردند عورت  
 گفت رست گو پیر محمد ناچار واقعه را گفت آن زن در آن صندوق که لباسهای خود را  
 میان دست پنهان کرد برشته بار کردند شب که آن صندوق را لباس گفته میآورد تا بشهر  
 آمدن میرزا شفا یافت بجم بود در کجینه تربیت میکرد متوکل چون برآمده میرفت هم از  
 عیش میکرد و روزی متوکل صورت فرنگی پسری از برای تماشا بدست گرفته نزد عقیفه آورد  
 روی خود را عقیفه آورد پناه کرد که این صورت مذکورت من عورت روی پوشم  
 این صورت را چگونه بینم میرزا در کجینه بود به اشتیاء خنده کرد متوکل گفت بجه معنی آواز

خنده مرد میاید سرته کرده میخواست که در آمد میرزا دید که قباحت شد ناچار در حین در  
 در آمدن تخریبگوش زو که سرش بز زمین افتاد و عقیقه گفت چکار کردی میرزا حیران شد  
 زن گفت او را پس لبت غضنفر نام دارد و ما و ترا هلاک میکند هر دو همان شب دو آب  
 گرفته روان شده اند فردا غضنفر خبردار شد آند و کینه ک ازین سر خبر داشتند گفتند  
 اجتماع دارد که پدر ترا پیره امیر تیمور گشته بدر رفته باشد غضنفر تیر دو مشت شد اما میرزا  
 پیر محمد میسرفت تا بر لب دریا فرود آمد وقتی بود که آواز قرات قرآن بر آمد بزبان فصیح  
 تا روز قرآن ختم کرد اما در آیت سجده سجده نکرد و میرزا در تعجب شد چون روز شد اما آن  
 شب در آن لب دریا بران آواز چسب و جوش و طیور جمع آمده بودند اما چنان بدرد  
 میخواستند که کاه کاه میرزا پیر محمد ز بهوش میسرفت هر چند میگرد که خبر کیر و نیست و است مد  
 میافتاد فردا آن آواز تکیین یافت بر لب دریا آمد دید که جوش و طیور گرد آمده  
 اند پاره را پربال ریخته پاره را پوستها پریده کوشتهای ایشان را حوزده خون بسیاری  
 ریخته هر چند کافت چیزی نیافت حیران شد عقیقه گفت برخیز که برویم میرزا گفت تا از اثر این آ  
 و از خبر نیایم بشود باز شب دیگر بدست تو اول دید که آواز قرات قرآن بر آمد همه جوش  
 و طیور پیداشدند الققه میرزا شب سوم بتعلیم عقیقه در گوش پنبه کرد که آواز او بشنود  
 مد بهوش نشود آمده دید که در لب دریا مرغی استاده سر او بصورت آدمی چنان قرات  
 قرآن میکنند که همه حیوانات بگرد او جمع آمده اند همه مد بهوش شده اند او گرفته میخورد  
 اما چنان مرغی عظیم که مقدار چینی بود میرزا تعجب کرد که حیث قرات قرآن که وسیله رزق  
 خود کرده است اما قریب هفتاد هشتاد شیر در گرد او جمع آمده اند شیران را طعم کرده  
 بر و از کرده رفت میرزا نزد عقیقه آمده واقعه را گفت حیران شد که چگونه معنی باشد  
 پیر محمد پیدار خواب بود گفت امر فراتش کنم فردا سوار شوم گفته بخواب رفت عقیقه  
 پیدار بود دید که بناگاه پیواری پیدار شد مکل آمده آن عورت را دید اما چشم عورت که  
 افتاد مرد را دید که زیاده خوش طریح بود کوفتار شد نزد آخر رفت قرادولی بود از سباه  
 مقص که تیر دو پیر محمد همراه غضنفر بر آمده بود آن عورت بد که بان متفق شده بقصد قتل  
 میرزا پیر محمد آمدند که او در خواب بود رسید خواست که تیغ اندازد و میرزا خواب شورید و دید  
 پیدار شد این واقعه را دیده هر دو در تماشاش شدند میرزا آخر در برابر زمین زده حوزت که  
 سر برد آن کیسور بریده آمده از کمر میرزا گرفته کشید که افتاد آخر در سینه نشیبت حوزت که  
 سر برد میرزا پیر محمد را دیده در مناجات در آمد بناگاه آغز قاری رسید آن مرد



ر بود بر هوا رفت میرزا آنوقت را پاره پاره کرد که کسیکه بشوهرش وفا نکند از بی  
 فساد باشد بمن چه وفا کند القصه اندک راه رفته بنقض وضو نشیت اسب کربخت میرزا  
 متعاقب اسب میآمد تا بجای رسید دید که لشکری فرود آمده اند اسب بدست چند اول افتاد  
 پنداشت که از سپاه مغول است پیش آمد بدست چند اول افتاد که دید که سپاه عربست پرسید  
 گفتند غضنفر است گرفته آوردند او میرزا پیر محمد را ندیده بود و از اسب شناخت میرزا  
 بسته گرفته روان شد میرزا ساعتی پیاده راه نرفته فرو ماند غضنفر تا زیانه بر سر او زد  
 میرزا پیر محمد در ناله شد کرد بر آمد لشکری پدا شدند علم سحرچی دارند همه آشفته و پیدماغ  
 میرزا چون بنگ نظر کرد دید که میرزا میران شاه است که صاحبقران او را از لشکر راند بود  
 هر دو سپاه در تقابل یکدیگر توب استاوند میرزا میران شاه نیز از قتل میرزا پیر محمد پشیمان  
 شده بود میرزا را دیده شناخت میرزا پیر محمد فریاد کرد ای میران شاه منم پیر محمد میران شاه  
 شنیدی کی اسب ماند پیر محمد را جدا کرده گرفت غضنفر آمده رو برد او را جا را با کرده لشکر  
 او را در میان گرفت چنان کشاکش کردند که یک کس بد نرفت همه را قتل کردند میران شاه  
 پیر محمد غدری بسیاری گفت همان شب ابلغ کرده بدروازه مقص رسیدند گفت منم غضنفر  
 دروازه را کشادند بدرون شه در آمده گرانگشیدند همه انقیاد کردند عیضه بخدایت  
 پدر نوشت میرزا پیر محمد نیز عیضه نوشت که امیر صاحبقران البته آیند صاحبقران از بلاتمی میرزا  
 پیر محمد و از کردار میران شاه بجز یافته روان شدند میرزا پیر محمد بکینترل پشته رفته که از نش  
 کرده کنه میران شاه در خواست کرد بعد میران شاه آمده نوزش یافت میرزا پیر محمد واقعه  
 مرغان قاری را عرض کرد نام او را از بهر که پرسیدند نیافت جهر از صیادان را فرستاد  
 بعد از چند روز یک کس آمد گفت آغرخ بنجه کرده همه مدبوش شدند همه را رسید که آغرخ بنجه  
 کرد که کسی نام او را و گرفت او را و اند خواجہ شمس الدین که بخواجه حافظ مشهورند آمدند  
 گفتند نام او و گران است چند آدم گریابید او را و آیشنونند گران آمده دام  
 عظیم نهادند چون دام کشیدند آفتا و بجبار صد سیخ آندام را بسته بودند کسی را قوت  
 نزد یک اور غنن نبود اما در دام میطپید صاحبقران در کین بود و بتماشای آمده بود و خوشی که  
 در اطراف او بودند همه رسیدند آغرخ چنان قوت کرد که آندام را مع میخماکنده بجانب  
 هوا رفت که غریب بر آمد دیگر کسی آغرخ را ندید چنانچه خواجہ حافظ این بیت را گفته اند  
 نظم حافظی حوز رندی کن خوش باش ولی دام تدویر یکن چون و گران قرآن را  
 خداوند تعالی عز اسمه قرآن را در نهاد او خلق کرده است آبا حیف که دام تدویر خود کرده است

داستان متحیر کردن صاحبقران قدس خلیل و کرامات شیخ  
آذری و زیارت جمیع علیهم السلام وقتی که صاحبقران بجانب قدس  
خلیل الرحمن روان شدند مردم قدس خلیل شبیهه قتل شدند حاکم قدس و اما و ولید  
بایزید بود و خلیل اتانام داشت چون سپاه قیامت دستگاه صاحبقران آمده شهر را  
محاصره کردند خلیل اتانام نوشته به تیر بسته از درون شهر نشت کند تیر آمده بسجوق  
بارگاه بند شد و ایشان گرفته آوردند نوشته بود بزبان عربی که ای پادشاه تاتار خود را  
در میدان بیامن نیز شما خواهم رفت صاحبقران در جواب نوشت که جانان سخن از زبان  
مایکویا بلیر شاه رخ داد که به تیر بسته نشت کند بر عمارت ارک و بند شد او بمضمون  
جنه دارنده ذوق کرد و فدایش کرد صاحبقران صف بر بستند بناگاه علم از شهر مردی گرفته  
بر آمد بر ناقه سرخ مویا نشسته شمشیر جایل کرده قرآن در گردن او بخته علم را در میان جا  
میدان دوخته جولان کرد و گفت منم خلیل اتا کسی باشد که در میدان من در آید صاحبقران  
بر آب عقیق نشسته علم را گرفته بمیدان رسید سه راه گرفت خلیل اتا علم را دیده روی  
خود را بعلم ماییدن گرفت گفت این علم رسول است صاحبقران گفت چون دانستی او گفت  
پدران من علمدار حضرت رسول بودند این علم را میر بر که علم من برده بود امیر بهجت خود  
خواند او قبول نکرد و گفت این لوای نصرت بمن است انقصه او شمشیر کشیده انداخت  
صاحبقران از بند دست او گرفته بر سر او زد که چهار انگشت نشیت ناقه او گرفته بجانب  
شهر کرخیت در وازه و اند شد بدرون شهر رفت صاحبقران ذوق کرد که لوای نصرت  
ماند هنوز نگشته بود که در وازه و اند آن عرب بر ناقه نشسته صحت و سلامت رسیده  
سدر راه شد صاحبقران تعجب کرد که چگونه در حال صحت یافت صاحبقران پرسید که  
چگونه شفا یافتی گفت جگر دراری باز صاحبقران جمله کرد زخم بر سر صاحبقران زد که  
غریب بر اداب صاحبقران را از میدان بر آورد خلیل اتا متعاقب نامد آمد و مسلم  
در میدان ماند میر شاه رخ در میدان رفت تیغ از دست خلیل گرفته چنان بر کرد  
او زد که نصف گردن او قلم شد اتاتای کلوی او سلامت ماند بیکه دست پشاز خود را  
گرفته و ب بر ناقه کرده رفت بدرون شهر در آمد اما زخم صاحبقران را بر بستند ز بسیار  
تصدق آوردند همه را بدرون ایشان دادند اما صاحبقران بشاه رخ کس فرستاد که علم  
هارا گرفته بر کرد و همه معزز کردند که عرب گشته شد وقتی بود که در وازه و اند آن عرب  
غریب ان صحت و سلامت شمشیر بدست بر آمد تعجب کردند که سر چیست که زخم این مرد در حال

شفا میساید آمده سدره میرزا شاه رخ را گرفت بیکبار و بلفه از سر میرزا شاه رخ پرید  
 آخر و زخم بر سر میرزا شاه رخ زد او از میدان برآمد تا بان بهادر در آمد عوب او را به تیر پرچم  
 زده کشت تا پیکاه هفت کس را زخم زد و باز ده کس کشته شد اما هفت مرتبه آن غیب زخم یافته  
 بشهر در آمده شفا یافته برآمد نماز و یگری بود که هر دو علم را گرفته بشهر در آمد صاحبقران  
 در اندیشه شدند که سبب چه باشد که این عوب صحت شده میباید فرود است صاحبقران صفت کشته  
 آن عوب اسب سوار بدو دست دو علم بر آمد علمها را بر زمین دوخت مرد طلب کرد بصاحبقران  
 خبر رسید با وجود زخم سوار شده آمده او ننگ سول سپاه را از دست در زیر علم قرار گرفت  
 میرزا پیر محمد سدره شده تیر زد که دست او قلم شد که بخت بقعه در آمد صاحبقران فرمود که پیر محمد  
 علم را گرفته کرد و بناه باز دست آن عوب صحت شده پیر محمد را زخم زد که گویند که در اول او خود  
 دیده دانسته بزخم میداد میرزا بای فرود در آمد عوب گفت ای مردم تا من دیده دانسته خود را  
 بدم تیغ شمایان میدهم و الا مرا که تواند زخم زد با یقر گفت مگر تو ساجی گفت غلط کرده خدا  
 بخواند القصد با یقر او را قلم کرد او بشهر در آمده شفا یافته بر آمد القصد مدت چهل روز  
 مصاف کرد و بچیران شدند که ستر این چه باشد آخر چند جاسوس بدرون قدس فرستادند خبر  
 نیافتن ای میر قمار را طلب کرده گفت من بدرون قدس میروم آن عوب اگر باید تو نیز شکر  
 را گرفته بر اگوی که صاحبقران سه روز به نیت ظفر استکاف نشسته اند اگر تا سه روز نیر ادم  
 میرزا پیر محمد را پادشاه کنن قاری کریه با کریه با کرده ناچار و داع کرد و دیگر بکسی نکفت  
 بدرون شهر در آمد آثارش میر سفید بود رنگ کرده سپاه کرد لباس قلندری پوشید  
 بشهر در آمد ربت کوجه و پست کوجه سیر میکرد دید که پیر مردی کریه کرده میر و دایم سیر  
 گفت فرزندی دوشتم مار کونیده است بطیب رفتم تریاق فرمود نیز خلیل اتا رفتم نداد صاحبقران  
 همیشه تریاق در جیب خود برای زهر دشت بران مرد و او صاحبقران را بخانه خود آورد  
 پس او شفا یافت صاحبقران بدربار خلیل اتا آمد بزیاارت میسر آمد دید که درهای او  
 محکم بر سید کفشد خلیل اتا بیکس را اینکند اردو که بزیاارت رود صاحبقران بچیران شد که  
 ستر این چه باشد وقت بود که خلیل اتا بر ناقه سوار شده برای جنگ بر آمد صاحبقران بصیفر  
 قلعه بتماشا بر آمد خلیل اتا بر آمده علمها را دوخت از اینجا ب قاری اتا ق بر آمده صیفر  
 گفت صاحبقران مستکف اند چشم او بجانب قلعه بود آن روز قاری خود بیدان در  
 چهره شد قاری دست او را قلم کرد او که بخت بشهر در آمد صاحبقران متعاقب مدوید که  
 بدر سبی قضی رسیده در آمد وقتی بود که شفا یافته بر آمد صاحبقران تجب کرد و خوست که از بی

بر پند که سبب شفا یافتن این چپت دید که دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که اگر کسی  
 این واقعه را پرسد بگوید که تا ناریست که بجای سوسمی آمده است صاحبقران ذوق کرد که پند که  
 این نیز از اقبال صاحبقران است وقتی که خلیل انا قصد بر آمدن کرد صاحبقران از بالای  
 قلعه فریاد کرد که ای تاناری علم با را که ز اینک خلیل تا بر آمد قاری آواز امیر را شنیده  
 علمنا گرفته از میدان بدر رفت خلیل از قلعه بر آمد علم را ندید هر چند قاری را طلب کرد نیامد  
 دیگر کسی بمیدان ندر آمد القصه صاحبقران دید که از پیش مردم که بخت میآیند خلیل تا نیز که بخت  
 میآید امیر پرسید گفتند شیر یکم ایلد ورم با زید فرستاده بود بند پاره کرده است امیر  
 با طوطی قصاب آن شیر را قلم کرد و خلیل انا آفرین کرده فرامده صاحبقران را طلب کرد گفت  
 بگذر بنشین صاحبقران گذشته در پهلوی او نشیبت او را بد رسید صاحبقران گفت تو عرب  
 زاده من سید زاده ام هیچ نگفت انا صلابت صاحبقران او را لک کرده بود و در نوقت بود  
 بروی پد اشد گفتند اینک پیر امیر تمور آمد صاحبقران خود بقصدی انا ق گفته بود که من که  
 در شهر در آدم پیرت خناری را با این دستور با پلچر کری فرستان حالا که خناری در آمد  
 یعنی برهنه در کردن کفن بر دوش دست بر بسته سنگ در کمر برجه آهن در بغل دیگر کتابی  
 خلیل تا پرسید که کتابت تو که گفت امیر این است صاحبقران دید که هر چه امیر کرده چنان آمده است  
 در فهمیدن ز خیر ف عاجز شد صاحبقران گفت جواب او را من گویم یعنی امیر تمور را ندازی  
 کرده است که نوکران دارم که محات را بهتر از حیات میدانند بخینن تیغ در کردن کفن بدوش  
 دست بسته بخانه جلا و میر و ند یعنی عقیده مکن که من جمر از سپاه امیر تمور در قتل کردم خواهد  
 فراری شدند غلط کرده فرمود که دست خناری را کشاوند در حال خناری سنگ را گرفته آهن را  
 از بغل بر آورده ساعتی در آفتاب داشته سنگ زدن گرفت آهن جگر گس میزد و گفت این  
 بچه معنی امیر گفت یعنی امیر تمور میگوید که اگر تو آفتاب من آهنم چو درت آفتاب باهن جگر  
 میکند آهن را بران سنگ زد یعنی آهن سرد و ملوب فرمانرا کردن بنه خلیل تا و را ندیده  
 شد فرمود که ای پلچر خلعت داده باز کرد ایند انا خناری بجانب امیر نظر میکرد و جیران بود هر زمان  
 با و لب شیرین میکرد و خناری نزد پد آمد گفت این مقامها را قلندری شکافت انا خناری حضرت  
 صاحبقران را اینماید قاری گفت آدم با آدم بسیار میماند انا خلیل انا گفت ای قلند طلب  
 از من چه میطلبی صاحبقران آبی کشید گفت ایام را بطلب رساند با خلیل انا گفت چه طلبداری  
 امیر گفت یکپای من لنگ است چه شود که بسجده قضی چنانچه تو صحت میثوی مرا بگذاری که من نیز نمایم  
 او جیران شد بعد از فکر بسیار چنان را مو که با میان کرده گفت آنچه در ایام هر چه بینی بکس نگوئی

قریب ۱۲۵۰  
 قریب ۱۲۵۰  
 قریب ۱۲۵۰

امیر قبول کرد کلید را داد القصد صاحبقران در مسجد فقی رکشادند و در آمدند و دیدند که در  
زیر سنگی او را معلما گویند مردی ز ولیده نشسته که اثر کرامات از چپن بسین او بود صاحبقران  
در یافت که سبب شفا یافتن خلیل انا بنفس این مرد است امیر این را خواند رباعی ترسید که  
مقیم در مینا که شود یا معتکف مسجد فقی که شود فردا که که از دهمه را کوره خاک خالص که  
برون آید رسوا که شود مرد ز ولیده این را خواند رباعی تا معتکف مسجد فقی شده ام  
مجرم مجرم در مینا شده ام همچون زیر کم عیار در کوره خاک از آتش شوق دوست روانه شد  
آمده صاحبقران ملاقات کرد و دید که شیخ آذری بوده واقعه چنان بود که در بارگاه صاحبقران  
شیخ را در پایان میر بر که او رون دادند که مرد شاعریت این بنفس شیخ بد رسیدند ترحم  
رفته ریاضتها کشیده درجه ولایت را حاصل کرد در مسجد فقی آمده معتکف شد دوران اعتکاف  
کتاب جواهر الاسرار تصنیف کرد و خبر آمد که اینک لشکر صاحبقران رسید حوزت که شیخ درجه  
ولایت خود را با میر نشان بر بد خلیل تا مرید او بود گفت بر خود را بدیم تیغ سپاه لنگ تپه  
بده آمده کرامات مارا بو بین او معتقد بود بر آمده هر زخم که با او میر رسید شیخ دعا میکرد و در حال  
شفا یافتن القصد امیر شیخ رشاحت معذرتها گفت خلیل تا رطلب کردند شیخ گفتند خرد  
خدا عزیز کرده است انقباد کن خلیل انا با میر انقباد شیخ گفتند ای امیر بی تو رضاستی که دعا  
کنم که دست پای تو صحت شود صاحبقران قبول نکرد که مراه که باین تا توانا پند منظر رنگند  
قباس شکستگی خداوند تعالی جل شانهم المظفر کرد اینده است امیر از قدس خلیل بر آمد آمده  
بشکر بیوت تحت چنگیز خان نشیت نظم ز تائید خداوند رب جلیل فتح کرد صاحبقران  
قدس خلیل داستان درآمدن صاحبقران بزبارت بد خیمه پنجاهم  
ان علیهم السلام راویان اجبار و ناقلان آنا آورده اند که صاحبقران را از  
زوی زیارت و خیمه انبیا شد گویند که جمیع انبیا علیهم السلام انجا آتوده اند فردای قیامت  
زمین قیامت کاه آنجا است حضرت صاحبقران بچندی از بزرگان دورویشان عنان سمند  
غزیت بطوفی و خیمه انبیا صلوات الله علیه معطوفه است چون اراده آن ام شریف کرد از  
پیش پیر مردی پدید آمد که از افاق بنا گوش او صفای صبح صادق جلوه مینمود از ظلام عنبر  
فام مجاسن او اعلام انوار مجاهدت جلوه کرد بود پیش رسید گفت قافل سالار پشواوی  
این قوم کیت همه اشارت بحضرت صاحبقران نمودند آخر دهر زبان ثنا بر سم دعا کشاو  
گفت هر طایفه که بطواف علیه السلام توجه کرده اند از بیرون قبر طواف کرده باشند  
قبور جمیع انبیا علیهم السلام در تحت خانه است جد مبارک انبیا صلوات الله علیه بچپن بستور

اصل است که گویا همه جیانتند من مردی ام که آتای من کلید در این مقام گذشته اند و دوش  
 به ثارت رسول علیه السلام مبعوث شدم مرا فرمودن که باین مفاصحا در فتح بروی این امت  
 بکش تا بشفق دیدار این سیما مشرف شود و قصه حضرت صاحبقران ابتدای زیارت از  
 روضه مطهر منوره حضرت نوح علیه السلام کرد **در آمدن صاحبقران بدختمه**  
**منوره مطهر حضرت علیه السلام** اول بقا و داخل شد صورت فتری دید  
 بعد از آن آن جانب قبله چند پیل خاک برداشتند و روی قفلی پیدا شد آن مجاور که عبد الله نام داشت  
 کلید نمانده بکشای شکر از غنا طلوع کرد کس در آمدند صاحبقران و شیخ آذری  
 و قحاری افاق دید که تخته سنگی گذاشته اند مردی بر آن تخته سنگ مطول خوابده پرده از  
 از شال سبز بر روی انداخته پرده را برداشتند و دیدند مردی سفید چهره کشته بر روی و  
 عجیب سیاه دو دست بر سینه نمانده کفن در کمر افتاده لوجی در بالای سر او نمانده در اینجا  
 بخط عجمی نوشته شیخ کردار روی لوج پاک کرد و خوانده تفسیر میکرد و باین مضمون هذا  
 نوح بنیامبر شیخ الاسبیاء آدم تا علیه السلام ای درویش محمدی چون بمضمون جان فری  
 انا از سنگنا لوجالی قوم آن اندر قومک من قبل آن یاد بستم عذاب الیم بگو بوشم رسانیدند  
 ما مور بهدایت کلیمه لا اله الا الله شدم آن قوم بیباک مرا باندای پقیاس میکوشیدند  
 انتم کانوا ظلموا و اظلموا شاهد اینجا است من دست بنذیل دعا زوم روی بحراب مناجات آورده  
 میگفتم که اللهم اهدی قومی فانهم لا یعلمون ایشان بسنگ جها جسم مرا درمیشکستند حضرت  
 جلال احد از شفاخانه رحمت شفای بخشید آخر برض جناب حضرت اورا رسانیدم زبانی ازنی  
 دعوت قومی لیللا و نهارا فکم یزیدونم دعا و الا فرار و جی ریان و فرماند سبجاشد که ای نوح  
 من قلم تقدیر بر لوج تصویر کردم ایمان بر نام این سیاه و لان کشیده ام بعد از آنکه باین  
 خبر صادق فایز شدم تیغ دعا از نیام دل بر کشیدم زیرا لا تذرع علی الارض من الکافرین  
 دنیا را تیر و عابره ف اجابت رسید حکم بر عذاب وارد شد که باین خاک را ان بلای است  
 میفرستم و ترا و اهل ترا سبب مان از ان طوفان کشتی حوزا بد بود و وضع الفلک عینیا  
 و وحیننا بعد از ان عالم غرقاب هلاک شد حضرت خداوند جل و علا خطاب فرمود که ان  
 لیس من المملک انه عمل غیر صالح چون خطاب عتاب آمیز شنیدم چندان گریه و زاری  
 کردم که ملقب بالقاب نوح شدم نظم ایایمخرومند پاکیزه رای به نیش کمی چشم  
 عبرت کشای نظر کن برین و ختمه بر ز نور که یا بجز اسباب سستی حضور نظر کن باین سینه  
 ریش ما بحال بر احوال با خویش ما غریبا به هر نونظر میکفن نه بینی جز نشت خاک کفن

که ماضیة کان جمله پنجاهم درین دشت با پادشاه همیلم همه مست مینمای بزم شهرو  
همه محفل آرای باغ وجود همه عند لیب ریاض ابد همه کلین بوستان احد همه بهم  
جبرئیل این همه سخن کوی روح الامین بناموس اکبر همه هم نفس ولی در لجه مجموع  
فقس بخاک غریبان اگر شکری ز احوال ماجده یادآوری جو سازی نظر بر کف خاک ما  
نگاهی باین سینه جاک ما که این سینه آئینه ذرات اوست تماشای ذرات مرآت اوست  
اجل نچه در جان ماور فکند فرو بست ما را بچشم کند بجا رفت آدم کو جوا جشد همان ناله  
واظلمنا جشد بجا رفت او درین شبث نبی در آخر نماز ولی نبی بجا رفت نوح کوفان او  
کولوط کو هو و کویاران او ابریم بجا رفت اسحاق کو ذبیح الله آن شاه آفاق کو کویع  
پاره مستمند کویوسف شه معر تحت بلند بجا رفت موسی بارون جشد بکوانیم چرخ کردون  
جشد بجا شد سلیمان در او و کو شعیب کویابوب معود کو بجا رفت یحیی عیسی کجا که آن کشته  
بنام غم ذکر با اجل میرساند بجا صد سلام زمک بجا علیه السلام صاحبقران چون این بند با  
شینه بسیار بگریست از انجا بر آمده بدختمه و بگردا خلد و را آمدن صاحبقران  
بدختمه پراوار فیض آثار حضرت هو و علیه السلام چون صاحبقران بد  
ون دخته در آمد که بوی مشک و عبیر و مانع جان را معطر میکرد و دید که مردی پهلوی بجا که نمانده  
کفن بر کرد میان افتاده مرد عیب شکلی لوحی بر بالای سر او نمانده آنجا نوشته که منم هو و پنجاه  
علیه السلام که حضرت خداوند جل شانته مرا بهشت با و عطا کرده بود هر یک با در انامی بود چهار  
با و رحمت و چهار با و عذاب آیا کسیکه باین روضه رضوان برسی باندیش که عاقبت  
ریاح مر غذار عمرت بژمرده خواهد شد بران کوشش که فردا در روز عرض اکبر و سیکری  
و استقام نظم منم هو و پنجاهم با وقار فرستاده حضرت پروردگار بفرمان آن قادر  
ذو جلال بد دعوت کش و م زبان مقال نو سال دعوت منوم بخلق در رحمت از حق  
کشودم بخلق ازان که بمان بیابان آرز نیارود یک بنده روی نیاز زوم دست در  
ذیل نیل دعا علم کش همیشه قهر خدا کشا و ندرهای نارنجیم بدون خدا از و با و عظیم  
چنان رسته خیزی ز طوفان باد پدیدر آمد زرب العباد بجای سپاهی غریوان رسید  
چکر باز آواز او برورید ازان ابر آمد خوشان غریو یکی نغز مثل آوزر دیو تزل  
زل بارگان عالم فتاد با و فتاد رفت آن قوم عاود ازان سیل بنیاد آدم فتاد بشد  
مزرع عمرایشان بباد نسیم اجل چون طراوش نمو مرا از زمین مثل کاهی ربود زیاد  
فتابرک بارم بر بخت به تیغ اجل تا عمرم سخت بر کشتمی کرد عالم ندم در آخر کف خاک درم ندم

تو هم نیز بکعبه خاک بدهر ز دست اجل سینه جا که بدهر کف خاک ما در کف صریحیت  
 دریندشت سر کشته ابریت سموم اجل چون کشته تیغ تیز شود گلشن بکرت ریزد زینا  
 اما فی ز دست قضا بعین ست پنجم ترا و ادها القصة حضرت صاحبقران چون این بند  
 شیند چنان بکریت که از پوشش رفت بعد از ساعتی بهوش آمد از آنجا برآمد بدختمه و دیگر در  
 در آمدن صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت خلیل الرحمن حضرت  
 ابراهیم علیه السلام چون در آن دهنه راکشاند بوی ریاحین جنت عالم را فرود  
 گرفت گفتند این دهنه خلیل الرحمن است که حضرت ابراهیم پنهان میرند علیه السلام در آنجا نظر  
 کردند تا بوی آن از جوب ساچ استاده سر تابوت را بکشاند و در میان قدی عجیبی بپس بپسندی  
 از افق قبر او لوای تنق بر سبته حضرت جلال احدیت وحی فرمود که این نوزت ما هرگز نوزت  
 خود را بنا را غشته نکنیم آخر وقت بر سینه نناده هر دو لب در ششم بود و گلستان رخسار چون  
 وحی از سنگ بر بالای سر او نناده آنجا نوشته که منم خلیل الرحمن که تا علم از دهرستان  
 و لقا آتشگاه ابراهیم شده پندی بسیاری در آنجا بود زیارت کرده برآمدند و در آمدن  
 حضرت امیر صاحبقران بدختمه شریف حضرت اسماعیل علیه السلام  
 القصة بعد از زیارت حضرت ابراهیم بدختمه حضرت اسماعیل صلوات الله علیه گذر کردن  
 دیدند مردی بدرون تابوت کوشهای بزرگ دیده کان عمیق و نداننا بهم پوسته و بینی  
 بلند داشت اما بسنوز قافله سالار سامان کی پوشش متاع چهری کا فوری در بارخانه  
 نبرسته در بطنین ریاحین خطش نسرین و نسرین زسته از شاخسار مویش نگوفت بیانی  
 در آن ریاض شکفته طوماری چون زلف مهوشان بجان تعویفی چون خط جانان مشک  
 افشان در بازوی حضرت اسماعیل علیه السلام بود شیخ آذری بدو دست گرفته بروید مالیده  
 مطالعه فرمود چند عبارت دقیق آنجا نوشته انا هذا اسماعیل فرج الله چون از اظهارش  
 خارنگوفت عبودیت بار آور کرد دید و نارستان فرود مرد و بگلستان مخصوص و ببدل شد  
 بعد از آن پرده در آن قدر در صحایف لطیف اوراق خواب و خیال به پدرم ابراهیم  
 علیه السلام نمودن که فرود آن غره شجره بنوت را در جولانگاه میدان عبودیت به تیغ نیاز  
 بدرجه قربانی سرفراز کن پدرم اگفت صان بارگاه حکمیت در ضمیر میرم ووش نمودن که انی  
 الی فرجک چون این خبر جدت بگوشش پوشم بنو ختن بشکرانه آن دست بذیل صبر و قار  
 زده فرمودم که سبحان الله من الصابرين بعد از آن از جاوه ذوق بجولانگاه قضا  
 شتاقم دست پای در خم کند توفیق در بند داده دل بد لب جان بجان سپردم بسن آنگاه



پدرم خنجر ستوده سیلاب مرگ از جو بیارم زکان روانه کرده روی بدرگاه بارگاه کن  
 پادشاه بنیاز آورده گفت آن لم تر یمنی از یمنی ای مالک الملکوت رحم کن باین کوکب خورشید  
 سال که هستنوز در و بستان حیات سبق کما انما نختانده هستنوز در صوامع نیاز و رمی رب  
 عبودیت روی بر خاک بنده کی ننشاده من کفتم ای پدر چون خنجر امر بخنجر انقیاد و من گذاری  
 چنین مرا بسوی زمین کن که مباد از سودای جان متاع فرمان حضرت از در ابرایگان بدیم  
 و کار در ابقوت بازو بخنجر من بران که من معاقب و کنه کار نشوم زیرا که امر خدات نظم  
 من استم فوج الله باوقار پدر تا پدر جمله عالی تبار که پورا بر ابراهیم عالم مقام نبیا محمد علیه السلام  
 جو فرمان حق شد بقربان من بهر و ز آمد از ان جان من شتابان شدم سوی باغ وجود  
 که نوشتم از ان جو جام شهود ز جان شسته دست کفن در بدن نمایان بگردن زینت من  
 پدر انگ ریزان با عرضا بهیچوت ساز و سرم راجد من از خوف او در تزلزل جو بید  
 تمام از حیات بریده امید بکفتم که با بقلم بکوش در اید مباد که قدش بکوش مباد که  
 من ترک فرمان کنم درین درط یا صر فیه جان کنم معاقب شوم نزد امر خدا مباد که افتم  
 بکام بلا بقلم پدر که تو خنجر کنی بهر تو آهست بدتر کنی مباد که تا خبر امرش شود بهر تنگ  
 ناموس از من رود پدر نیز صبر تحمل وزید بدان خنجر پاک خنجر کشید بهیچت خون نینگرده  
 نینگرده ای ز خوف آن فرو شد ز پسرگان جبرئیل با عرضا و ندر ب جلیل قبول حق  
 افتاده قربان تو فدایت این فوج بر جان تو انقصه حضرت صاحبقران زیارت  
 کرده از آنجا بر آمده بدختمه دیگری در آمد و در آمدن حضرت امیر صاحبقران  
 بدختمه منوره حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام چون در دهن کشته شد  
 بوی مشک عالم را فرود گرفت بدرون در آمدند و دیدند که در تابوت از جوب خنجر خوابیده سفید چهره  
 میان ده کشته پشاند اما بسیار خوش عیاسن در اینجا لوحی ننشاده اند بران لوح نوشته که  
 منم اسحاق پیغمبر ابن ابراهیم صلوات الله علیه آیا خود مندی که برین دهنم که زارت افتد زیارت  
 اینسیا کنی آتش دوزخ بر تو حرام شود نظم با اسحاق مشهور نامم بود بنوت فی ناب عالم بود  
 اجل زهر در کام جانم برخت بفریال غم منشت خاکم بوخت سپه دارم کت جوشگر کشد بتن بر سر  
 موت خنجر کشد انقصه صاحبقران در اسم زیارت بتقدیم ربانیده از آنجا بر آمد و در آمد  
 صاحبقران بدختمه منوره مطهر حضرت یعقوب پیغمبر علیه السلام  
 حضرت صاحبقران بدختمه دیگری در آمدند چون در آن دهن را گشت و ندید بوی عطر میآمد بدرون  
 دهن در آمدند و دیدند که مردی بر پشت کلبه زده اثر طراوش غم و اندوه از جبین او هویدا

لوحی از سنگ بر بالای سر او نناده آنجا نوشته که منم یعقوب ابن اسحاق علیه السلام چون با  
 مروت یوسف نازنینم را از کنارم ربودند بنوحه و ایوسف و ناله و افترا ملائک صوامع ملکوت را  
 بنوبه دزاری آوردم نظم منم نوحه پروردارم بلا منم زینت افزای برنج عنا منم پر  
 فرسوده غم زده کف برنج افسوس برهم زده بخنده غم زرنال امید زوالم بدل از کمال امید  
 یکی عائق زار و امانده ام که از یوسف جان جدا مانده ام درین بیت الاجران چشم پرست  
 شدم ز آتش بجز یوسف کباب شد آنچشم نورانی من سفید سرنگی شد چون چشم حکید اجل خسته  
 در جان من در فلکند ز طاق جیام چنان در فلکند القصد صاحبقران زیارت کرده در حرم  
 استوار کرده برآمدند و در آن حضرت صاحبقران بدخته بر انوار فتوح  
 آثار حضرت یوسف صدیق علیه السلام امیر صاحبقران بدخته و یکدیگر دخل شدند  
 دیدند که تمام آنخانه را پرده استبرقی گرفته در تمام طاقچه های آنخانه جواهر چیده اند تختی از  
 عاج نناده اطراف آن تخت را بزرگ کرده بر روی کشیده خوابیده است صاحبقران  
 بنزد او اب راجع کرد و موی دید که مثل آن روی ندیده که چو ران بهشت در بوستان جنت  
 العین انواع جمال و کمال او را بر صیاف او راق انبیا رحمتین و آفرین نمودند یعنی  
 دید که مشاط آرایان خانه زکاک چمن و شیرازه بدان سلاسل امواج بحر آفرین را  
 دست ستایش فرو بسته اند نافه جگر سوخته غزالان خشن و اور آتش سو دای فتای و  
 صال چون سوخته چشم دید که آهوان بیابان عالیشان قدس را در چین رمنده کی در کمنند  
 وحدت کشیده ابروی دید که نوع و س ماه نوزان سخن غیرت از رشک شکسته قامتی دید که  
 طوبی باغ چنان چون قمری نالان طوق بنده کی بر کردن بسته لوحی از بلور بر بالای سر او  
 نناده صاحبقران را تعجب کریبان گیرند گفت و ابغیا جمیع انبیا را قبور همه بلباس پشمینه  
 آراسته بود این تربت چو ابجو اهر نفیسه آراسته در آن لوح نظر کرد و نوشته اند که هذا  
 تربت یوسف صدیق علیه السلام چون آنجا بصلب یعقوب در صدف رحم ماور آدم از چنانجا  
 در بازار کانیات و شهرستان موجودات شتافتیم حکاک قضا و تقیم قدر بر محک تحقیق  
 کشیدند قیمت را از نفوذ و کونوز ثوابت سیار بالا تو دیدند من غوه بصفت جمال خود شدم  
 در آخر هفده کورم ناسره احوان روز در بازار گیر دار فروختند پیر روشن ضمیر مالک دنیا  
 بدولاب افتخار خورشید و در از جاه ظلمت پذیر آور روز لیلیا شبستان انجم زیت شوق در  
 حال ذوق افراخت و دوال محبت بر طبل مودت بنوخت کریبان عصمت بر سر خیمه تمت پاره  
 شد مدآ در محنت خانه زندان در حلقه پهلایان زینچه نشستم بعد از آن ایوان در کن

و صالم طعنه بر بارگاه کردون زود و نیزه خورشید دو لقمه شمشاد نور بر دیده خفاش نظر آن  
 ثوابت بود و شاد شد و آن دولت عظم آیت کریمت انما جعلنی ان الارض بعد از آن  
 زمین خورشید پدید که سال های سال زنگ فراق و طلمت اشتیاق گرفته بود و با نورش  
 دیدار خود مجتلا کردم نظم یکی قبر پر نور وحدت نشان مرصع بگوهر یکی آسمان یکی تخت  
 عاج مکمل بزر جو کردون که پای او که جو اندزده مکیه بر روی تخت زمینی بلکه عدم حیات  
 شکسته با بر و کمان هلال و دنا کشته از غم میان بچو دال ز چشمش غزال جرم جرم گرفته  
 بتعلیم آداب رم ز چین زلف مشکین زنجیر او غزال ختن کشته چینه او تجلی صبح بناگوش  
 او نموده جو خورشید بر دوش او نشستم باورنگ فرخنده کی پس از رخ زندان از  
 بنده کی در آخر اجل ز تخم در کشید لجه در و هاشم جو از در کشید ز تخت عزیز بیجاری بود  
 نفوذ حیات از نهادم ستود کجا شد همان چشم ابروی من کو آن ز کس است جادوی من  
 کو آن حقه درج یا قوت من کو آن آفتاب جهان تاب من کو آن قامت سر و قامت من  
 کو آن بالای سر و آزاد من بنده کسی جان ز دست اجل بود تو شاد ز اورا بت عمل  
 القصد صاحبقران چون این بند هار کشید زار زار چون ابر نو بهار کریمه در دهمه را  
 استوار کرده بر آمد در آمدن صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت  
 داود پیغمبر علیه السلام چون حضرت صاحبقران بدختمه دیگر در آمدند دیدند که  
 تا بوی از جو بگشت و مردی در آنجا خوابیده نوری از چپین او بود ارقه نوشته دیدند  
 هذا تربت داود علیه السلام که خلافت این قصور ریح نامور را بنام من نوشت و سرور  
 اولاد آدم قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض بوستان سلطنته را  
 از فیض بهار نبوت منور کرد و این در بیان چمن شوکت با نفاس ناموس که منظر شد و نجار  
 مملکت با شمار و جی ربانه و بشکوفه زار الهام سبحان بار آور کردید چون من قانون  
 سینک را با تار ناله و نوا جی ذوق آراسته کردمی مضراب ناخن الماس عشق بر چو چتر  
 صوفیان جامع انس و پسر پوشان مجامع قدس را در رقص آوردی چون قصد آنک  
 حجاز با نوا کردی عارض عشاق رهت در بهارستان نوز و خار با فروز شوق ر  
 قاص بزم وحدت کردی چون چنگ قامت خم کشته را از تار بود رشته جنحصاص کشیدی  
 نظم منم نمم پرورزا قانون ذوق منم محفل آرای ناموس شوق ز آواز من عشق شوق  
 ز بهوش شدی آب خار ادریا بچوش ز آواز من سنگ نالان شدی دل خاره از دور  
 کریان شدی ملک از و از فلک زمین نوا فتادی بنجاک سیه از بهوا ز خجانه نمم ام

جمله پست همه نشا پرداز روزالت و جوش طهور زمین زمان همه مستحق و مبین مکان  
 دلم پر زور و درم پر ز شوق سبوی تنم پر ز صهبای ذوق سرب پای جسم زیم عتاب جو کوه  
 یکی چشمه مملو ز آب اجل نغمه مرک را ساز کرد و زتن طایر عجز پرور ز کرد و کوان نغمه سوز آواز  
 من که خاک لچک شده و مپاز من کوان سینه ریش پرور من کوان اشک کلکون رخ  
 زرد من همین است آغاز انجام کار اجل از نهادت برار و دمار القصد همین است  
 صاحبقران از انجا بر آمد بدختمه و یکی در آمد **در آمدن صاحبقران بدختمه**  
**منور مطهر مبین نور و صفت حضرت موسی صلوات الله علیه**  
 چون در و ختمه کشاده شد صاحبقران در آمد کویا نسیم بهشت از ان و ختمه میوزید بوی مشک  
 و عبیر میآید و دید که مردی بخاک نگیه زده قبای نمود بر کلاه بر سر عصای بدست او اما اثر  
 شدت از چسبن مبین او هویدا لوجی در پیش او نوشته که هذا تربت موسی کلیم الله  
 منم ننگ که در جرم جرم صورت و در باط ملک و ملکوت بر طور سینا منی کلام سعادت  
 فرجام و کلمه الله موسی کلیمنا سر فرزندم منی نغمه و نوای زبازنی فائز الیک را  
 در طور آرزو بعرض جلال احدیت رساندم کوشمالی کن تراقی بر رخسار هوا و هوایم  
 چنان زوند که عنبار جی با از دیده دلم برواشتنند هزار هزار طور سینا و موسی در نظر آمد  
 همه در خشم خانه و جدت از دست ساقی باقی منای شراب رایت دارند قوله تعالی و اید  
 فی حکم یخرج چون قایض ارواح پنجه مرک بجایم زو بد ایل و پیرامن دیده عقل ملک الموت  
 را کردم مر خداوند تعالی او را باز پیش عطا کرد گفت یا موسی بیدار آن مطلوب میجو از خم خور  
 او بودی باین مژده نقد جان در کف اخلاص نهاده جان بجان سپردم **نظم**  
 منم موسی طور دیدار دوست منم طوطی کفتار دوست یکی شوق برق تجلی نمود بر آورد  
 از خمین طور و دود شرار یکم میجستم ز سنک طور همو کرد از شاخ امین ظهور بدستم چرخ  
 ز بیضای عشق بدستم عصای زبالای عشق فرو خور و فرعون در و دینیل قضا هم فرو  
 کوفت طبل ز جیل گذشته ز جان پست جانان شدم بهم غرق در یابی ایمان شدم کوشق  
 جان از تن و رگش لباس متناز ما بر کشد که طور کوبیل کوسینا جسته کوان شعله شوق  
 پمضا جسته عصا و کفم بود چون از دهار تم شد با خنجه اغبار اجل میجو صعبان کشید و بان  
 به بدماند یک پیر جوان القصد صاحبقران از انجا بر آمد و در ختمه را استوار کرد **در آمدن**  
**حضرت صاحبقران بدختمه منور مطهر حضرت یونس علیه السلام**  
 چون صاحبقران در و ختمه را کشادند تمام عالم را بوی مشک گرفت بدرون و ختمه در آمدند مردی

آنکه در زور کور شود القصد آن کو هر را گرفته بقلعه در آمدند تا ریک بود اما چون  
 باد سختی بود که آوم میسر آیند بجای آمدند که صدق را بر سقف آویخته اند زنجیر او را  
 قلم کردند لوجی از آن صدق بر آمد بزبان عبری خطی نوشته اند شیخ آوزی  
 خواندن نوشته اند که آیا کسی که باین منزل برسی قدم پیش مگذار که امر نیست  
 اگر خواهی که بر کوه طور برای چون بر آن زینه رسی که او مان آتش میوزد  
 اینجا قدم مگذار بدو زانوی او ب نشین در زیر آن سنگ صدق است اینجا  
 تورات است بگیر دیگر بر بالا برای تا عجیب بو بینی القصد صاحبقران از اینجا گشت  
 آتا ندانست که آن باد چگونه بادی بود حافظ ابرو گوید که آن باد نفس از دهانت  
 آتا قلعه همان هنوز است چون آمده بکوه طور بر آمد بر آن زینه رسید تورات را  
 گرفت بجز قاری دیگر کسی همراه نبود بر بالای کوه بر آمد دید که چهار باغی در می نشاند  
 اند در اینجا نشینند قاری گفت بدرون در ایم وقتی بود که مردی از دور بر آمد  
 دوپک بدست یکی فریه و یکی لاغر طعامی آورد پیش بسکان که داشت قاری گفت  
 اینم و طعام را بسکان داد سبک فریه همه را خورد سبک لاغر کم خورد بعد خوان را  
 پیش صاحبقران نهاد طبق پوشیده بود چون کشد چند یکس پرید قاری ایها  
 پریشان شد بعد از آن آمده بدرون طلب کرد چون در آمدند مردی در خانه  
 نشسته آتا پاره مردی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند در اینجا  
 صورت قبری مردی چیزی میخواند ساعتی بود که پسر را پست گرفته آوردند  
 پربان صوفی فرمود که برادر این پسر را تا دیب بده بر آورده سر او را در پشت  
 انداخته آورد و پوشش از سر قاری پرید قاری گفت شریعت این بنود که تو او را  
 بر آورده بگشایی پر گفت او را نیز برادر تا دیب قاری بصاحبقران نگاه میکرد که  
 تا دیب این گشتن است مرا میکشند امیر هیچ نکفت سر او را نیز آوردند بعد پر  
 گفت چه کسی امیر گفت امیر تیمور نام دارم پر گفت بنده گئی امیر گفت بنده خدا  
 گفت امت چه کسی گفت امت پیغمبر گفت که ام پیغمبر گفت محمدی ع با پر گفت  
 الله اکبر بچقیق قیامت شد پرسید که محمد مبعوث شده است صاحبقران بشم کرده  
 گفت مرگ او را هشتصد سال شده است پر در گریه شد که قیامت شد امیر پرسید که  
 چه کسی پر گفت من امت حضرت عیسی میباشم این قبر حضرت هارون است پدر  
 مابدهای حضرت موسی در اینجا از نظر مردم غایب اند خداوند تعالی جوشش و پوشش

ما را ازین باغ میدهد که حضرت موسی بدست خود کشته اند از جمیع نعمت ها اینجاست  
 ما از پدران خوشینده در ریم که از امت محمد علیه السلام آمده شمارا بدین حضرت  
 بخیر صلوات الله علیه خواهد در آور و کمان میبهرم که تو یه این رباعی را ما از پدران  
 خود یاد داریم بعد از وفات محمد علیه السلام بحسب این رباعی بعد از چند سال  
 قیامت خواهد شد رباعی اندر عبرت عیسی مریم آید چهل سال دیگر بعد بران افرو  
 در سال منقح که تو مانی بینی مد مشرق خورشید ز مغرب زاید یعنی در هزار و سیست  
 حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود میآیند چهل سال پادشاهی میکنند بعد میرند  
 خورشید از مغرب برآید مد از مشرق صحبقران نام پرسید گفت غرامه نام دارم  
 همه را بدین حجری در آور و طریق مسلمان را آموخت ایشانان تو لا کرده اند که تو را  
 باز در مقاشش که درید که ما را مردم زیر پا نکنند امیر گفت همراه مرا چو اقتل کردی  
 آخر و گفت قمار برآید آور و ند گفت آن پسر نیز زنده است من کرامات نمودم  
 یعنی اگر در ملک داری پسر تو کنه کند و رفتن او تا مل نمکنی آن سک فریه مثل  
 نفس تاره است آن سک لاغ مثل مطمئنه است یعنی نفس را پامال کن آنکسان  
 شوکت دنیا است که اعتباری ندارد القصة امیر ایشان را وواع کرده بشکر  
 آمده در فکر تماشای رود نیل شد حافظ ابرو در تاریخ خود آورده است که  
 دیار مصر در غزلی بحر قلزم است زمین عرب بر شرفی آن دیار است جیش در جنوبی  
 دیار مصر است دریای نیل از جانب شمال میآید شمال مصر بحر روم القصة امیر  
 صحبقران بر لب دریای نیل آمد دید که آنجا که فرعون غرق شده بود آب مثل  
 زخم موج مینمود چون شب در آمد تحت دریا چو افغان شد آوازها مثل فریاد  
 آب و بانگ کا و صدای زنجیر و صدای بولبرس میآید مردم تعجب میکردند گشتی رهنند  
 غرق شد غواص را فرمود غوطه زدن تا پیدا شدند صحبقران عهد کرد که ازین  
 واقعه البته خبر گیری روزی نبود که جار و نیچ غواص نینمرد حضرت صحبقران تلاوت  
 قرآن میکرد روزی بجای رسید که خداوند تعالی جل شانہ در قرآن از زبان  
 فرعون خبر داده بود این آیت را که قال یا می لیس لی ملک مصر بنده الان نارنجی  
 من بختی یعنی من نهری نیل و شهر مصر دارم چون دعوی خدا را نکنم صحبقران سجده  
 شکر بجای آورد که آنچه شد از جد و خشن تا سرانندیب تا مسکا و تا از ر با بیان  
 و تبریز تا ملک بین شام عراق عرب و عجم در فرمان دارم نه نازیده ام بلکه در بنده

خداوند تعالی را افزوده ام آن روز صاحبقران تمامی علماء را جمع کرد آن آیت را  
 فرمود که میرسد شریف تفسیر کردن بعد فرمود که کسی باید که از زبان تو پس  
 فطرت تو و طبیعت تری نباشد که حکومت مصر باو بدیم تا نازش فرعون باطل شود  
 هر تو و کردند در قلم و مصر نیافتند میرزا شاه رخ را فرمود که چنین مردی پیدا کن  
 میرزا قلعه بقلعه کافته میآمد تا بکنار آرزو بایجان رسید دید که مردی بد از نگاه  
 بریش شاخ نشسته بیخ شاخ را از راه میگذر گفتند ازین بعقل تری پیدا نخواهد  
 زیرا که عقلمش باین منبرسد که اگر بیخ شاخ را از راه کند خواهد افتاد او را طلب کردند  
 مثل حیوان آمده است و عقلمش نگر و پرسیدن که نام تو چیست گفت صبر کن من رفته  
 از زخم بر سیده آیم همه خنده کردند چون در راه میآمد قطسی بر سر علم میرزا شاه رخ  
 بند بود و نظرش گفت پدرم در خانه بنوشته ایمان ریش او را آورده در اینجا بسته  
 اید گویند که پدر او و چچم ریش بود چون میرزا بدیده آمده فراموش مردم گفتند که جهت  
 بعقلی بیک همراه طعام میخورد هرگز جلال و جوام را تفرقه نمیکند میرزا شاه رخ  
 باز شکاری بود بر جکس نشسته بود او را گرفته میرکنده بر تافت که تو پیش ازین  
 ده روز آمده ما کیان مرا برده بودی اکنون طامی پوشیده آمده دیگر برابری  
 من ترا میشناسم مرتقل ازین چند روز کلخات آمده مرغ دورا برده بود از سخن  
 بسیار است القصد گرفته روان شدند در راه از زیر یک مردی را یافتند او گفت  
 من یکی از ملازمان میرزا الخ بیک ابن میرزا شاه رخم چون صاحبقران بغداد  
 فتح کرد نامه نوشته بهم فرستاد که سرایم لک خانیم مع شاهزاده ها آورده  
 بیارند آنوقت میرزا الخ بیک دو از ده ساله بود میرزا بای سنزده ساله بود  
 بر رسیدن نامه آورده هارا گرفته روان شدند چون قریب بازر بایجان آمدند  
 فرایوسف ترکمان که سرور بود قصد آورده آمده میرزا الخ بیک آمد در آن  
 فرستاده بود که از مصر مدو آید و درین بیابان افتاد القصد میرزا شاه رخ  
 واقع را دانست بهرعت روان شد در باب تواریخ گفته اند که در عقل فطرت  
 میرزا الخ بیک مثل افلاطون و بوعلی سینا بود و در او صاف و سخن بسیار است  
 انشا الله درین صحنه خواهد بین شد چون ترکمان قصد میرزا الخ بیک  
 کردند میرزا آورده را بر تلی بر آورد آنوقت میرزا الخ بیک از علم شعبده  
 میداد است از علم شعبده نمود که از شستن آن تل آب جاری شد همان شب کس بیاید

از تر آنکه دو آنده در آن آب غرق شدند پیکه قزاقیوسف آمده آن واقعه را دید  
 تعجب کرد و گفت در اطراف این تل هرگز آب نبود با و گفتند که میرزا آنخ پیک از علم  
 جفر خبر دارد و هر که قصد میکرد در آن آب میخ تکان میداد و غرق میشد قزاقیوسف خبر آن شد  
 خبر آوردند که قافله پنج میر و دامامولانا شرف الدین علی یزدی نام مردی است  
 از علمها با خبر با قافله همراه است فرمود قافله را تا راجع کردند شرف یزدی را گرفته  
 آوردند مصنف این کتاب مولانای مذکور است کوید که مران نیز و یک قزاقیوسف  
 آوردند در صورت او تعجب کردم بسیار قوی میکل سیاه جوده بود قزاقیوسف  
 گفت میباید که فکر کار شعبده او را مکنی و الا ترا هلاک کنم مولانا دید که در شب  
 او هرگز رجم نبود و ناچار نهنکی از کل تربیت وارد آورده بر لب آن آب ماندند  
 در حال تمام آبرو در کشید میرزا آنخ پیک پیش آمد گفت اگر مقصود تو زرت چهار صد  
 سبوتنگه دارم میفرستم قزاقیوسف قبول کرده فرود آمد چهار صد غلام آن پیک  
 سبوتنگه را برداشته آوردند آن المان بیکباره کی در افتادند سبوتنگه ها را کشیدند  
 همه مملو از عقرب و مار بود چون حشرات قصد ترکان کردند غوغای عظیم برآمد هر یک  
 ترک به طرف بدر رفتند پاره اسپر شدند پاره قتل یافتن قزاقیوسف بدر رفت اما  
 مولانا شرف بدست یکی از ملازمان میرزا اسپر شد فرود آمد شکر خود را میرزا فرمود زبان  
 خود را بدندان محکم گرفته عقرب و ماران را باز در سبوتنگه ها کشیدند بسیار با متحان سینه  
 است که کسی زبان خود را بدندان محکم گرفته دست در و پان مار و نیش عقرب کند  
 زهر او تاثیر نمیکند مولانا شرف کوید که چون این تدبیر از او دیدم آفرین کردم اما  
 میرزا گفت آفرین مردی که ننگ ساخته بود بدست هر که زنده افتد آرنند نیز و میرزا  
 آوردند میرزا گفت تو یکه ننگ ساختی گفت آری نام پرسید گفت شرف یزدی  
 میرزا خواست که سینه کند شرف گفت ای پسر اگر ایشی هم در حق تو نیکی بکنم از زر  
 این کوه برخیز که همین ساعت سیل خواهد آمد میرزا حرف او را قبول کرده بر بلندتی  
 برآمد پاره نبر آمدند در حقیقت سیل عظیم آمده متکبر انرا بود و میرزا با و شرط کرده  
 بود که اگر سیل آید ترا بنوازم و الا بکشم چون این واقعه را دید او را خلعت درو  
 بمولانا شرف کرد شد القصه از اینجا که چیده روان شدند در راه میرزا شاه رخ پیش آمد  
 بعد از ملاقات بنخدمت صاحبقران رسیدند آن شب آورده را بمصر در آوردند میرزا  
 شاه رخ روستای را آورد او را جهام بردند سرو پای شاهانه پوشانیده بر تخت مصر نشاندند



چون حکومت مصر باو قرار گرفت چنان کپی بدو لک شد که هر روز یک لباس مردم  
 انعام میکرد و گویند که هنوز حکومت آن دیار بفرزندان اوست نام آن مرد عاصم بود  
 القصد شرف یزوی را آوردند مع میرزا النخ پیک صاحبقران را که کش کردند صاحبقران  
 گفت ای شرف ترا مرد دانا یا می شنوم عنم روم دارم چه مشورت مینمایا مولانا شرف الدین  
 گفت فال قرآن کش بند چون کش و ند این آیت برآمد که غلبت الروم فی اذن الا  
 ررض شرف یزوی زمین بوسه داد و گفت خدای تعالی چه داده درین آیت که مردم  
 روم همین بدت شما مغلوب میشوند علماء غور کردند که چگونه گفت باین معنی که اونی  
 ارض ضاوت ضاوت بحساب ابجد هشتصدت اسال از هشتصد سال گذشته است این  
 که روم میسر شود و غریب از مردم برآمد بعد باز بر سر رود نیل آمدند که شبها چو افغان میشد  
 مولانا شرف فرمود که چند نخه سنگ آهن ربار بر بسته بدریا پرتافتند چون کشیدند  
 هفت صدق این قفلها زده اند چون کشاوند از آن هفت صدق دودی مثل  
 آتش برآمد آوازی آمد که ای پسر درود تا کی مایا ترا بد میکنی گفته غایب شدند  
 همه چیران مانند خطی از صدق برآمد بعبیری مولانا شرف خواند نوشته اند که از  
 نزدیک من که سلیمانم این هفت دیو را در صدق بند کرده ام جلال از همان مقام  
 کشتی نمیتواند برآمد القصد صاحبقران را بمصر بعیش گذارید فضلی از اجالات  
 میرزا النخ پیک شنوید چون صاحبقران میرزا النخ پیک را بسیار دانا یافت گفت بجه  
 سبب این علم را بدت آوردی گفت در ایامی که چهار ساله بودم در کنار شیا  
 نشسته بودم شبها خبر آمد که اینک علامه آمدند شما نوعی دویده بغزت علامه برخو استند  
 من بر زمین افتادم گریان شدم بگریه من نگاه نکردید پرسیدم که علامه چکاره است  
 اینهمه جد اشرف من رعایت میکنند گفتند عالم است شرافت علم را دهنتم سعی کردم تا  
 علم بدت آوردم صاحبقران او را از همه فرزندان معزز میداشت بعزت او یک  
 رایت میکرد و در وقتخانه نشسته همراهم اکینگاش کردند که بجانب اندلس مغرب یا مغرب  
 فرستاند میرزا النخ پیک این خدمت را مقصدی شده به بدت هزار کس بجانب  
 اندلس مغرب روان شدند حافظ ابرو در تاریخ خود گوید که دیار مغرب پر از  
 روم و شام است دریای او بدریای او قیانوس میرود بر شرقی او قیانوس شام است  
 بعضی از جد و دمه که متصل به یار شام است رکن شرقی و جنوبی و شمالی آن دیار  
 بلاد ارمن است که متصل به بلاد روم است و جد جنوبی دریای او قیانوس بلاد دمه

و اسکندریه و بعضی از بیابان نوبه که بر غیر با مصر است بعد از آن پویه و توس و بویه  
 و تخر و فارس که اقصای مغرب است از مصر تا فارس آنچه ذکر کرده شد بر ساحل دریای  
 روم است اندیس پای تخت مغرب است و غنی اندیس دریای محیط است القصد میرزا الخ  
 پیک راه بران از راه عدن گرفته آوردند عدن شد که چک بود بر کوه برب دریا  
 قلزم واقع شده است اما بچکس نیافتند عمارتها ویران شده تزد کرده پیر یافته  
 آوردند گفت جلا مالت یکپالت از دریا مخلوقی میباید سر تا پای او چشم بهنیت  
 کا و بانگ میکنند هر که چشم با و افتد میمیرد چشم او را شنیده ایم که هفتاد و الوان  
 بوده مردم فراری شده اند در بنی غیر غواص دیگر کسی نمیباشد ایشان نیز که نخته اند نیز  
 کس مانده از کوشه بیشه مردم را جمع کرد که شما بیایدن آن مخلوق را بر هم میرغ فرمود  
 اینند عظیم هستند بچکس لیری نکرد که گرفته روی او دارد آحسره خود میرزا گرفته و  
 که او از دریا بر آمد آینه را داشت آن مخلوق عکس خود را در آینه دیده بود که  
 زهره اش آب شده بود بعد از فرار این واقعه میرزا الخ یک برب دریا برای فرار  
 گرفتن آمد دید که بیشه تمام درختان او سفید در میان دریا سیر میکنند میرزا رسید  
 گفتند سالی یک مرتبه چنین بیشه از زیر دریا میر آید چند روزی میبایست باز غرق بشود  
 دفعه قبصر روم اپنی آمده بود فرمود بزرگچهری بسیاری بر بستند چون غرق شد زنجیرها  
 پاره شد مردم بندر صورت بدتر خیدن آمدند از آن عجیب پرسیدیم گفتند هر سال  
 از دریای ما چنین بیشه میبراید امسال زنجیرها بد درختان آن بیشه بر بسته بر آمد معلوم  
 شد که از هندی میبراید میرزا اظهار گفت اطراف دریای قلزم محیط است من در کتاب  
 دیده ام که این بیشه در پشت مخلوق است او را تینن میگویند جمیع مخلوقات دریا از  
 بیم دارند بناگاه آن بیشه استاده بود که ابر عظیم از هوا غزیده آمده بدریا غوطه زده  
 آن بیشه را گرفته بجانب هوا رفت کوبند که بلندای ابر که در هوا میرود و هفت و سنگ  
 است که رفته بود هنوز نصف تینن بدریا بود میرزا گفت هر وقتی که مخلوقات دریا  
 در مانده شدند بدرگاه او تعالی میسنا لند خداوند جل ذکره ابر را امر میکنند که او را  
 برده در مقام یا جوج و ما جوج میبرد تا و د که میخورند تینن با نمعنی گفته اند که با وجود  
 اینهم بزرگی آواز او مثل آواز نمپس بود چونکه مکس را تینن میگویند القصد  
 میرزا الخ یک دید که آن ابر او را کشیده میبرد دوم او در آب میرفت مردم همه در ناله  
 بودند که اگر افتد بزرگ او هلاک خواهد بود ایتم شد حاکم اندیس مردان اختم نام داشت آمده در

تقابل میرزا فراده بود و قافیه میرزا را تنگ کرده بود و گویند که این مروان حوارج بود و از نس  
مروان حکم بود ابو مسلم بر مروان طغر یافت از آل عباس خلیفه کرد و عبد الله و عبید الله  
نام دوم مروان اول بود مروان که نخته بانندیس رفته آنجا پادشاه شدند از صد و دو سال  
بجرت تا زمان امیر تیمور بمقصد سال پادشاهی در خاندان ایشان بود حکما یافته  
بودند که باین مروان پادشاهی حشم میشود اندیس بعدن قریب بود او شنیده  
آمده سیر راه میرزا را گرفته بود و یکم تبه جنگ انداخته بود و طغر با و بود چون تین را ابر  
ر بوده برپو ابر و غیو از و و شکر بر آمد قضا را از ابر خطا یافته بر سر شکر مروان  
روان شد آند و شکر در برابر یکدیگر صف زده بودند تمام مروان بیان در زیر تین  
مانند مکر مروان بهفت کس همراه که نخته بمنزب رفت وقتی که تین بر زمین افتاد  
قصه شکر میرزا که مردم در ناله شدند باز ابر دو باره آمده ر بوده مروان شد  
دوم او هر جا که رسید خواب کرد القصه ابر تین را بر د میرزا آمده اندیس را بر تین کرد  
تا شش ماه مردم تنگ شدند میرزا جاسوس فرستاد و خبر آوردند که یک آب بنباری  
دارد مردم میگویند که تا یکسال آب میدهد اما میرزا بدستو را بچیان شده درون  
عصاره را عجوف ساخته سصد مثقال زهر هلال را بدرون عصاره انداخته بشهر  
در آمد که مروانیکه نایب آن بود در پیش سردار آب نشسته میرزا بر سیم رسولان آمد  
زانو زده استاد نامه را داد مضمون نامه آنکه مرا باج بده مردم را از دست حضرت  
علی کرم الله وجهه منع کن قبول نکرد میرزا بهانه کرده آن عصاره را در آب رها کرد  
چون بیرون آمد هر که از آن آب میخورد میکفید اول نایب مروان از آن آب  
خورد و کفید مردم اندیس همه بر آمده میرزا را بشهر در آوردند میرزا خطبه و کلمه  
بنام حضرت صاحبقران خواندن میرزا آنجا توقف کرده عریضه بخندت صاحبقران نوشتند  
اندیس تا مصر نیت روزه راه بود **داستان با پسر کرمی آن**  
**سلطان شبلی پسر قیصر روم بخندت صاحبقران**  
در بلاد مصر در آن وقت که صاحبقران در بلاد مصر بطاشط و عیش در  
مرغزار آبشار که مران سطر کرده بود در نیوقت قراولان در راه الطاق بجهت بودند  
دیدند که آمدند سپاه نمودار شد چون طایفه قراولان رحمت چنگ نداشتند  
آمد بسامق قاری اناق رسانیدند که سپاهی نمودار شده است قاری اناق سوا  
کرد که خمینا عدوان شکر چند کس گفتند و الله علم پانصد کس باشد قاری اناق گفت

سپاه اندک بر سر ماتاخت نخواهند کردند اول مرتبه اگر آیند بصد و دویست هزار  
 مرد و چهار خواهند آمدند نه غلظم که رسولی نباشد از نزد یک قیصر بر سالت میآید به  
 القصد قاری اناق سوار شده بار و وی همایون آمده از اسب فروز آمدن وقت  
 سر پرده جلال او را بر لب رود و نیل افراخته بودند طول وارض اردوی او  
 هزار طناب و در هزار طناب زمین بود هفت قنط بگرد یکدیگر مثل دو پرگار کشیده  
 بودند اول سرخ دویم سبز سوم زرد و همه طلسم و کیمیا بود بعد از آن پنجه نقره  
 و بعد از آن پنجه طلا بود و فرزندان تا پنجه نقره میآیدند و دیگر حضرت بنود که گذردند  
 اما قاری اناق تا در پنجه طلا میآید همایون میآید است و اگر آواز بلند میکرد و میر  
 میشنیدند قاری بجل توقف آمده بر اینان عرض کرد و اغا هندال نام خود  
 سرای بود بزرگتر خواجه سرایان بود صاحبقران بهفصد غلام در ورگوش خود  
 سرای داشت او در آمده عرض کرد که قاری اناق باستان بوسی جلال از  
 امور مملکت همانا خبری داشته عرض خواهد کرد صاحبقران عصا بدست گرفته  
 بر آمد پشت بدر آورده تکیه کرده است و قاری اناق بدو زانو در آمده عرض  
 کرد که فراوان سپاه قیامت دستگاه از جانب بیابان اطلاق که از دور  
 یاروند سپاهی دیده اند صاحبقران فرمود که میرزا شاه رخ مع قوشونات برآید  
 و امرای تو مانان سوار شوند قاری بر آمده بمیرزا شاه رخ فرمان رسانید جمیع  
 امرای بر لاس و تو مانان قریب ببت هزار منغول سوار شدند میرزا شاه رخ  
 به پنجاه کس همراه پیش گذشت بناگاه دید که جموع خیمه و خورگاه بر پا کرده در آن بیابان  
 نشسته اند فرمود که کرنای زرین و دامنه رو بین درو میدند آخر دم مثل موج  
 دریا یکی زیر و زبر شدند بناگاه سواری از میان بدر آمد بر اسب بوزی فراوانی  
 را کب فرجی بر سر نهاده فر قرار بر استوار کرده روای در کردن قرآن برد  
 جمایل کرده همیشه در کمر سپنج در دست اما اکنون بگرد عارض ماهش هاله خط میدید  
 هستوز باران سر شک عاصفانش از ابر دیده کان ریزان بزبان ترکی تکلم  
 میکرد بنوعی که اکثر در فهمیدن او عاجز میشدند از خجای کلام او معلوم شد میکویید  
 که رسولیم که از نزد یک قیصر بر سالت آمده ایم نه مبارزیم که برای چنگ جدال آمده  
 باشیم مگر رسم شما مردم است که بر سر فرستاده کان تاخت میآید میرزا و دید که اثر  
 اصالت و نجابت از بیهای خورشید او ظاهر پرسید که چه کسی و نام تو چیست گفت من

که هریم از اصلا بقباصه و تریم از اصداف ترا که فرزند ارجمند پسر ورم با بریدیم  
 نام من سلطان شبلی است پدرم قیصر در رسم باطی کریم فرستاده تحفه های چند  
 امر کرد که اگر دیگر برافروستم مبادا مدها بپند کند تو خود برو بپن که خاقان تا آنجا حقیقت  
 میرز شاه رخ از بالای تکا و آغوش کشاده در کنار گرفت نوازش بسیار کرد و گفت  
 کمان شد که سپاهی باشد که برای جدال و قتال آمده باشند همان زمان کس  
 فرستایند که بعضی همایون رسانیدند فرمان صاحبقران شد که همان در روئخ اول  
 قیصر زاده شاه رخ را که دریم در محل نیک فرود آرد و میرزا قیصر زاده را آورده  
 قریب بار دوی خود فر آورد از سر کاری حضرت صاحبقران هر روز هفتاد تومن در وجه  
 هماننداری قیصر زاده میدادند اما سلطان شبلی سپرداشت که زودتر بگوشش رسد امیر  
 گفت بعد از یکسال خواهیم گزشت داو آخر میرز شاه رخ و اطع شده جمیع امر را واسطه  
 انداخته بعد از شش روز پانزدهم ریح الاول که آفتاب در هشتم درجه ثور بود  
 آنوقت اطفال بنات در مهد خاک بشیر دایه ابر پرورش داشتند که پان پنج  
 جادوهای زنگاری بر سر گرفته صحن خلعت زردی در بر کشیده بود روز چهارشنبه  
 بود که دولتیانه چکنیز خان را که بنهصد دروغ بر پایش زینت میکردند پلاس  
 بساط بنگو کستر ایندند هفصد کشتی فتیله عنبر میوه چستند جمیع امرای تومانات و هزار  
 جات و صدره جات و امرای نوبیان و جمیع قوشونات هر کدام در آوردن خود  
 قرار گرفتند و طرف یسا اولان و نوقت با بیان و نصیبان استاده بودند اما  
 سلطان شبلی بتای سبزی پوشیده ردا در کردن قرآن در دوش شپج در دست  
 تحفه های که داشت اسب دو نده بود و چند دست شفقار دیگر صندقی بود و بیت تابو  
 طولانی هر دیوار او پنج کز بعضی یک کز کویا بوت است بر کردون بار کرده آورد که  
 سلطان شبلی آمده در ذیل امرای نوبیان نشیبت ساعتی بود که از جانب  
 آورده همایون که تا دولتیانه قریب بنت طناب زمین بود و رویه فقط گرفته  
 بودند بر دایردی پدا شد جمیع از غلام بچکان پدا شدند همه فرنگی لغت کما بدست  
 بعد از آن سر اینان همه فتیله های سوخته میآمدند قریب صد سر ایله دیگر بدو  
 دست ادب رحل قرآن بدست گرفته میآمدند بعد صاحبقران پدا شدند همه امر  
 تعظیم بقدیم رسانیدند گذشته بر تخت چکنیز خانی نشیبت بعد از آن یسا اولان  
 آمده اشارت کردند سلطان شبلی بر خواسته در زیر تخت رسیده صاحبقران

گرفتند و قیصر زاده اشارت کرد آن اسبی که آورده بود مس چند دست شنفار  
 و آن صندوق پاپولان پیش آورده که را بیدند آواز بلند کردند که این بختیست  
 قیصر بنده کی ملازمان روانه کرده است همه بنداشند که در آن صندوق جوهر  
 خواهد بود قیصر زاده رسیده بدو دست زانو زد و پاپولان او را از رست و جب  
 زیر کرده میگذشتند که می که قیصر بنده کی گفت قیصر زاده زانو زود بترکی گفت قیصر  
 مالک حجر و نه روم سپه سالار آن مرزبوم تحفه و دعا و ثواب مس علیه صاحبقران  
 کردون غلام بامیر تیمور عالی مقام میر پانده باز قامت راست کرده دوباره زانو  
 زده گفت این دعا و سلام که و لیغز تا بشمار روانه کرده اند قاری نامه را گرفته بر گوشه  
 تخت صاحبقران گذاشت همین قدر از سلطان شبلی پرسید که بر او را ما یلدوم  
 بایزید چون رت سلطان شبلی قامت راست کرده گفت بدعای دولت میر  
 صاحبقران صبح شام بلکه علی له و ام مقتدرت دیگر آمده بر مقام خود نشینت  
 چنانچه استاد شرف یزدی گوید نظم بزانو در آمد زبان برکت و بانکه جنبش  
 زمین بوسه داد و شایه که آغاز انجام او بود مقطع مطلع نام او دعا که باشد اجابت  
 پزشت بالواج اقبال او بر نوشت بانکه چنین گفت کای شهیار بود و  
 لک شوکت برقرار سلامت فرستاد قیصر روم دعایت روان کرد آن مرزبوم  
 کنون وقت آن شد که باور کنی نیشین در ایوان قیصر کنی من اکنون فرستاده  
 قیصرم ز قیصر بویست پیغام آورم القصد صاحبقران اشارت بقاری اناق  
 کرد که نامه را بدید بده تا بلند بلند خواند آن روز کرسی در زیر قدم میرز سیف الدین  
 نهادند میرزا من از نامه جدا کرد نوشته که ریش آیشا من لکنک زجهت و بی کتا من  
 افرنا رشتا احمد بیکه صحیف لطیف فلکی بقوش تقریر آن مویج بود و شنای صیباچ رواج  
 اوراق ملکی بر قوم خبر آن مویج باشد نظم همه بیکه صیباچ از لش بود و طلوع تا شام ابد نموده  
 اتفاق شموع همه بیکه ز نعیم چنان یافت شیوع کان شامل نعت اصولت فروع اللهم  
 صلی علی محمد سندا الانبیا و سید الاصفیاء محمد صلی الله علیه و سلم مهبط اسماء ربیبی ان الذی  
 اسری و کفی بالند شهید احمد رسول الله و در و نامعد و در جمیع اولاد و اصحاب علی مخصوص  
 بران چهار یار ارکان بنوی و علی آله و اصحابه اجمعین بر جهنمک یا رحم الرحیم غرض  
 ازین کلام سعادت انجام و اعلام آنکه مس علیه اپنجا نب رسایند خاقان توران  
 رزجد و وضن و خطا تا کنار مصر عزیزا در تحت فرمان در آورده جمیع کردن ریح همه قلاو

انقیاد و در کردن نناوه مالک رقاب این روزگار کشته عنان عزیمت بصوب بخارا  
 معطوف میداشته است برسدن مکتوب بپسدادت نشان این و سوره را از دماغ مکتوب  
 بدر آورد که ایاد با لید عسا کر فیروز تاثر از جد و دار من تا فرنگ تا دامنه مغرب جمع اگر این  
 اگر مشت خاکی افگندند سپاه مغول و تا تار و در زیر خاک میمانند چون سخن با بخارا رسید  
 صاحبقران سجده شکر بجای آورد و سلطان شبلی از جای خود قامت راست کرده زان  
 نوزده سبب سجده را پرسید صاحبقران گفت این سجده شکر است سلطان گفت موجب شکر  
 که از ری چیست صاحبقران گفت قیصر بلشکر چون نازیده است من شکر میکنم بکرم او میسنام  
 بوپن تکیه گاه او کیت و منگای من چیست بعد از آن نوشته بود که آن صند و یکده و ستا  
 ده او را تابوت سینه میسنامند از زمان آدم صفتی بحضرت اسکندر میراث مانده و فخر  
 در وقت ملک اسکندر کشته اند و دیگر در ایام خلافت امیر المومنین عمر رضی الله در بارگاه  
 هر حل که آنوقت قیصر روم بوده کشته اند جلا فریب هشتصد سال است که امکان کشود  
 میت هر چند تیغ بر نیزینم و غدغه شکستن هم ندر و فرستاده ام تا بکشاید بوپنی که  
 در جوف آن تابوت چیست باقی نامه تمام و سلام صاحبقران امر کرد آن تابوت را آورد  
 و ندیده طواف کردند اما مقام کشان داشت هر چند ضرب زدند تا شکر و صاحبقران  
 گفت اگر کسی طریقه کشان او داند هر چه طلب کند بدیم مولانا شرف زدی زمین عبود  
 و بیت بوسه داد بزبان نیاز مدح ثنا بخواند گفت انشا الله این بولت را من کشایم هر  
 شد که بکشایم مولانا شرف دید که در دیوار آن تابوت صورت آفتاب نقش کرده اند و  
 پایان او صورت هلال و صورت کوكب فرمود و بختی از سنگ مقناطیس آوردند و بر  
 بان کوكب داشت سنگ مقناطیس آن صورتها را برداشت کم کم میلی برون آمد نوعی در بچه  
 کشاده شد غلام بچه از صورت کتابتی در دست بر آمد از مولانا شرف پرسیدند که هوای  
 کشان او را چگونه یافتی گفت در دیوار این صندوق بخط از چغری نوشته بودند که  
 تعلیم کشان او بود اما کسی نمیتوانست خواندند چون غلام بچه آن ورق کاغذ را  
 ورق آهوی بود بر آورده گرفته است و مولانا شرف از دست او گرفته بدست صاحبقران  
 داد و بیکس نتوانست خواندند همه تسلیم مولانا کردند مولانا شرف مطالعه کرده تفسیر  
 میکرد مضمون آن مکتوب آن بود که از نزدیک من که اسکندر ذوالقرنینم بنزد تو بادای  
 اسکندر نشان ما را چکا خبر داده اند که بعد از هزار شش صد سال تو مردی از نسل یافت  
 این نوح علیه السلام خروج میکند ما باین تابوت روای حضرت آدم عصای حضرت موسی

جام حضرت یوسف پیر این حضرت ابراهیم دستار حضرت شید غلامین حضرت ادریس  
 تیشه حضرت نوح صلوات الله علیهم از هر پنجاه نشانه مانده ایم بدانکه پنهان نیز  
 پادشاهی کرده اند چنانچه گفته اند نظم نزد خود شاهی پنهانبری کین دو میکنند  
 یکدگر شری گفته اند آنکه که آزرده اند کین دوزیک اصل شبزاده اند صورت جمیع  
 سلاطین و ملوک و خواجهین عجم را تا ایام دولت خود بعد از آن صورت آینه کان را  
 از او ضلع فلکی یافته کشیده اند تا صورت ترانیه کشیده اند این واقعه را بوین  
 بگذشتگان آفرین کن که اینهمه دانش داشته اند اگر خواهی این صورت از درون  
 تابوت بیرون آید آن میل را بر است میستاب آن غلام بجه بیرون رفته صورت میباید  
 چون تماشاگری بجیب تاب بیرون میرود آن صورت را میکند در و باز بر است می تاب  
 آن غلام بجه صورت دیگر میباید و علی هذا القیاس القصد آن میل را بر است تا فتند  
 آن غلام بجه که صورت باشد بیرون رفته هر چه پاره سبزی بدست گرفته بر او در آن هر را  
 بکشند و دیدند که صورت مردی را نقش کرده اند مردی بالا بلند سفید چهره کشاده در کمین  
 خالی بر گوشه ابرو در آن کا خذ جویر نوشته است کین است جمشید شاه بلند همت از امت  
 حضرت صالح پنهان بود چندی بطبری در پو فای دنیا در آن جویر نوشته اند نم جمشید که  
 نوح و موس و یسار خلعت زیبا من پوشانیدم شاهد عالم را مشاطه رعنا یا من امو ختم به هر شتند  
 تصنیف از چشم خانه فطرت بر آوردم نظم ز تصنیف جمشید فرخ شرت دوباره هزار  
 دو شتند نوشت در آخر بدست اجل فرو مانده شدم بخار فضا آره فنا بر فرم نهاد دیگر  
 باره از گشت زار امید سبز شدم نظم به خوش گفت جمشید فرخ شرت بهر چشمه مردمی  
 نوشت درین چشمه با پاوس مردم زدند گشتند تا چشم بر هم زدند دیگر باره آن صورت را  
 بدست غلام بجه مذکور داده میل را بجیب تاب در و چون بر است تا فتند قطعه دارا یا سیاه  
 بر آورد مردی سرخ پوش سپه جو ده ب شکل دو مار بر کتف او حلقه زده نوشته اند که  
 این مرد ضحاک تازیست یک روز کم هزار سال عمر بسر برد مغز هر مردم را طعمه ماران کرد و فر  
 طعمه موز مار شد هم عصر حضرت بود پنهان علیه اسلام بود باز آن غلام بجه جویر سر حنی  
 بر آورد مردی سفید چهره کرد پست میان قد آنجا نقش کرده اند که این مرد را فریدون فرخ  
 گویند شیر از پستان کا و پر مایه نوشیده در آخر در مهد خاک دایه افلاک چنان است  
 دیگر باره فوت طپیدن نماید اگر چه ضحاک را در جاه بابل آویخت در آخر خاک بگرد  
 پخت باز آن غلام بجه جویر دیبای رومی بر آورد مرد بلند بالای میسن سفید قوی به شکل



بلند بینی دراز بچاسن پدانش نوشته اند که اینمرد پاکیزه صورت بنکوسیرت را کیقتاب  
 میگویند اگر چندی در تخت شمشیری شگن بود در آخر پهلوی بجا ک خاک ری نهاد  
 نظم بر آن پاره خشتی که در منظر است سر کیقتاب است اسکندر است از امتان حضرت بر آن  
 علیه السلام بود بعد از آن صورت دیگری بر آمد سبز رنگ میس درشت پشانه کوتاه  
 ستره کردن فراخ شانه کرد چشم نمودار شده نوشته اند که اینمرد را یککوس میگویند همیشه  
 در مسند مکتب شگن بوده تمام اقالیم سبوع در قبضه اقتدار او بوده اگر چندیکه سال گرس  
 بنوی آسمان بر آمد خوب زیر خاک در آمد او نیز در وقت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه بود  
 صورت دیگری بر آمد مرد بلند بالا شکفته روی کرد میس دراز انگشت رساق باریک  
 کردن جفیده شکم بر آمد نوشته اند که اینمرد کینه و ولی است که سجاده طاعت همیشه در صوا  
 مع نیاز مندی افکنده بود در سر از خط بنده کنی او نیستاقت در آخر ملک بد لش زده از  
 تحت سلطنت یوریا با قناعت نمود از امتان حضرت اسحاق بنی علیه السلام بود دیگر  
 باره صورت بر آمد سفید چهره اثر پیری در پیکر او بود ارنگ کل فطرت از جمن نشیره او مبین  
 و پدانش نوشته اند که این صورت ذال زرنت که بتدبیر عقل بارها از دست دشمنان جان  
 خود را بر بوده بود چون بچنگ اجل در ماند هیچ تدبیر نیافت ولادت او در زمان خلیل  
 الرحمن وفات یافت او در زمان حضرت عیسی علیه السلام بود ملازمت حضرت اسکندر را  
 دریافته بود باز ورق آهوی بر آورد صورت مرد بر کشیده اند میان قامت پوسته  
 ابرو کشاده پشانه کرد چشم بزرگ گوش فراخ دهن بلند بینی میس دو شاخ ستره  
 کردن فراخ شانه دراز دست کرد ناخن کم باریک رساق جلوه کرد دید که از صدمت  
 او زمین زمان چون کوه سیاه در لرزه بود خفتان زنگاری در بر کشیده در کرکی  
 مربع نشسته نوشته اند که اینمرد پهلوان تنمن رستم و ستان شیر مرد سید نشست  
 عبارتی چند بزبان عبرت او در پوه فایده وینا نوشته اند آیا کسبکه این صورت مشاهده  
 نماید چون سر و قامت و رجو بیار زندگان سر کشید اول به پنجه اقبال چنان سیلی بروی  
 سر حه افر سباب زوم که رعشه در ابدان زمین آسمان افتاد چون بازوی غیرت  
 کشادم افر سیاه ترک را بر کرد و سر چون بازیچه اطفال نمودم چون نوره رعد آساده  
 بیشه مازندان از صباب دل بر کشیدم جگر کاه دیو سفید بشکافتم از برق تیغ آبدار  
 آتش در مزرع عمر پتارگان زوم هفصد هفتاد سال کوبال کران بر سر دشمنان  
 زوم در آخر سیه دارم کچنان نمودی بر فرقم فرو کوفت که سر مه کوشه لجد شدم

اگر چند یک به سر نیچیلی و بازوی پهلوی پهلوی دشمنان بنی ک میکشیدم بختن قضا  
 چنان سیتی فنا بر رخساره هم فرو کشید که بنی که ان و هر یک پان شدم در آن بنی  
 نوشته بودند که ولادت رستم در ایام نبوت حضرت یعقوب علیه اسلام بود و وفات  
 او در ایام حضرت موسی کلیم الله بود بقول فرودسی هزار صد سیزده سال عمر یافت  
 بود نظم منم رستم زور مند و کبر فشر دم بچنگال پهلوی شیر سپهدار ایران منم  
 چهره چنگ شکستم سر به پشت پلنگ شیندی اگر نام افراسیاب شکستی زیم مثل قضا جاب  
 بگردن نهادم عمود کمران گرفتیم همه ملک زندان دریدم تنی کاه دیو سفید بریدم  
 زار چنگ تار امید زیم فرورخت ما زندان فرورخت بنیاد با ماوران به تیری  
 زوم سینده انگبوس زوم لنگ کاموس در کوه طوس بنا که قضا مثل شیر زبان بز  
 سینی از کین ناکان ازان ضرب پهلونادوم بنی که ز ختم نهادند بکنج مغاک کج  
 همان کتف بازوی من زیم رخت آن پشت پهلوی من زیک نوره ام کوه مینر و خون  
 شدم چون سفال شکسته جموش کنون بگذری کرسوی خاک ما لنگهی بران سینده خاک ما  
 گذرگاه موران ماران شده بنی که سیه بلکه یکسان شد اگر بگذری سوی قبر شهان  
 بجز مرثت خاک نه پنی نشان القصه آن غلام بچه تقویر باز صورت دیگری بر او رو  
 پهن روسه رنگ درشت پشان نوشته اند که این صورت افراسیاب ترک است  
 مالک مجرور تو را ن رستم بود آخر تبرک تا ز اجل با هستی او بر باد فنا رفت  
 بعد ازان صورت دیگری بر آمد سفید چهره برهنه روی پیکرش چون آینه مصفا  
 تیری سر دو شاخی در جو بیار حدیقه دیده او سر کشیده نوشته اند که این مرد سفید  
 روینتن رت هم عصر حضرت سلیمان بود صد بیت تیر خدنگ از بازوی غیرت در پیکر  
 بدن رستم بند کرده بود در آخر تیر قضا کوشه نشین صومعه عدم کرد ایند و بیکر باره  
 صورتی بر آورد مردی دیدن بدن او سفید اما هر دورش سیاه انگشتان او  
 دراز بود نوشته بودند که این مرد بهمن دراز انگشتان نام است صبح شام پان  
 زندگانند رشت در آخر بسنگ عدم میسنای زندگان او شکسته کردید و شراب  
 حیات او بر زمین بخت اول انقیاد حضرت لقمان کرده بود بعد ازان ترک انقیاد  
 کرده مذهب مجوسی را رواج داد القصه این صورتها یک یک پرون میآید باز  
 آن غلام بچه مصور جری از دیبای استبرق بر آورد مردی را دیدند که میانه قد  
 و سیاه چشم ابرو بلند و ارید دندان باریک لب کثاوه چین در چهره سر او دو شاخ

از نقره بود نوشته اند که این مرد خداوند اقالیم سبعه بود و نام روی زمین راتا جا  
 بود القا و جا بود ابا را بعلم و حکمت و تدبیر و فطرت گرفته بود آخر ازین خانه هوا و بوی  
 بصد حضرت و علم بیرون شد تو گوئی که از ما در نزاده بود و در وقت رحلت فرمود که  
 یکدم مرا از بوی بیرون گذارید و بگرد عالم بگردانید بگویند که این مرد آنست که  
 دست تصرف بر جمیع اقطار دنیا یافته بود و اینک دست تھی میرود و پیره ذالی مشت  
 خاکی بر دست او نهاد گفت ای اسکندر این دست حاصل دنیای دوان بعد از آن  
 دست خود فرو کشید نظم سکندری در عالمی حکم داشت یکدم بر رفت جهان را  
 گذاشت چون نزدیک شد روز عمرش شب همی گفت آهسته در زیر لب جهانرا گرفتم  
 به نیز تک زور درینجا که با خود ببرم بگور اینهمه پادشاهان که شنیدی از جام  
 کل نفس ذائقة الموت شراب نام مرگ را چشیده اند خلعت کفن از دست  
 خياط قضا پوشیده اند نظم کجا شد و ندون ضجاک جم شهان ۶ ب خردان عجم  
 کجا رفت دستان پاکیزه ریش سیاوش کجی و سینه ریش کجا رفت رستم جهان پهلوان  
 ز دست اجل نیت کس را امان کجا رفت اسکندر باوقار برآمد در آخر ز جانش و ما  
 کو بهرم نوشیروان ای پسر کنون کرجوی نیابی اثر اجل زهر در کام پرویز خنجر  
 غبارش به پرویز غصه بخت کو آن چهار ارکان ایوانین کو آن حاتم کشور سلیمان  
 کو آن آل عباس پاکیزه را کنون خاک ایشان شده در هوا کو آن آل سامان که در  
 اجل هم ز جانش بر آورد ما کو آن آل سامان نیگو شرفت رفت دفتر عثمان در نوشت  
 کوشان خازم بازم جو تو گوئی ز ما در نزاد بنود هلاکو چکنیز آل مغول ازین باغ  
 رفتند آخر جو کل عبادی از ان کاروانم مانند نشاند از ان دوستانم مانند کون  
 خوش نگاهان پاکیزه هوش بکنج لجه چون نشیند جموش ز دست اجل نیت کس را گریز  
 کمر میان بند از جابجیز القفه چون حضرت صاحبقران تابوت سکینه را دید بیشتر  
 از بزرگان بشارت شده بود آن تابوت را در مقامی ستور کرد که کسی پی نبرد گویند که  
 در رود نیل انداخت سلطان شبلی بعد از این واقعه نامه که تبرکی نوشته بودند آوا  
 ده بدست صاحبقران در دایجا نام اجداد و آبای خود را نوشته بود و سلطان علیه  
 بایزید ابن سلطان محمد بایزید ابن مراد خان ابن عثمان غازی اما عثمان غازی  
 تر که از اترک بود در وقت سلطنت چکنیز خان از راه هشته خان بجانب  
 ارض روم رفت در دامنه بر مجنون هر سال در کشت فاقه جبار بر می نیشست

مردم را آب طعام و سواری میداد یکی پرسید که ازین احسان چه اندیشه  
 داری گفت پادشاهی در سرم تافته است بهمان سال فرنگی بروم تا تحت آو  
 آن قیصر روم از نسل هر قل بود بدست کفار فرنگ قتل یافت فرنگی بزرگ  
 مسلط شد در جور و جفا بکشاد عثمان غازی بفرنگی تا تحت آورد همه را بقتل  
 رسانند مردم روم او را پادشاهی برگزیدند همیشه بکفار فرنگ جهاد میکرد  
 تا لقب ب عثمان غازی شد اما ایلدورم بایزید از جد خود زیاده کارها کرده  
 تا پای تخت فرنگ را گرفته بود او را استبیل نام کرده بود جلالهستور سلطنت  
 در خاندان عثمان غازیست که از نسل یافت ابن نوح علیه السلام است  
 چون صاحبقران بمضمون نامه مطلع شد که زرش آخرا شد فرمود که سلطان شهبلی  
 روزی یک امر اضیافت کنند تا ما جواب نامه او را نوشته ایلچی بسوی  
 قیصر روانه نمایم گفته بچرم در آمد ابتدای ضیافت از قوش میران شاه پو  
 اما هر کدام طلب اچر کرى میکردند عیفته خود را بقاری اناق مینمودند اول  
 میران شاه طلب کرد صاحبقران جواب نداد و میران شاه رخ و غده کرد و  
 گفت او مرد جنگ طلب است مباد او در ملک مسافرت با وضری رسد اولاد  
 میران امیر شیخ عرض کردند صاحبقران گفت بایشان کتاب خواند بهتر است  
 اولاد میران جهانگیر عرض کردند گفت آنها شراب را نیکو دانند هر یک از امرا  
 عرض میکردند صاحبقران هر چی میگفت قوم بر لاس عرض کردند گفت ایشان  
 غرور تو ره که دارند در اچر کرى اکثر خاری میر پدایشان طاقت ندارند  
 ایل ترخان عرض کردند گفت ایشان کو سفند فروشی را دارند قوم ارلات  
 عرض کردند گفت ایشان میران یا ند طاقت محنت ندارند قوم قنغات عرض  
 کردند گفت اینطایفه المان را میدارند قنغات عرض کردند گفت این قوم متکبرند  
 ینمان عرض کردند گفت این قوم پیر و تند و در مان عرض کردند گفت این جمعه  
 اجمعت کرت عرض کردند گفت این جمعه جلیم و سلیم و تا چیک فعلند نامه مرا  
 خار میکنند قنغات عرض کردند گفت این جمعه انقیاد و وفادارند همیشه در میان  
 ایشان اختلاف است القصد هر یک را بعیبی آورده دید گفت از عهد این  
 خدمت بغیر از میرزا الیغ بک کپی نیست و اند بر آمدند زیرا که او خود بزرگ صنعت  
 خورده دان و خورده بین است هم بازوی غیرت دارد و هم نیروی فطرت را لایق

کتابهای اس

این کار اوست و یکی را از پینده نیست فرمان شد برای میرزا الیغ یک نامه ارسال  
کردند که از ولایت اندلس مغرب خود را برساند و **داستان ایلچی کری**  
**میرزا الیغ یک بجای استنبل نیز و قیصر روم و پینده**  
**های او و آوردن شش و قمر مشغولی** چون نامه میرزا الیغ یک  
رسید در شهر اندلس حاکم گذاشته در چهل هفت روز خود را بقبه جلال رسانید چون  
بشرف سعادت کوزنش مشرف شد صاحبقران مرحمت فرمودند که ترالایق ایلچی کری پای  
تخت قیصر روم دیده ایم چندی را در آری میرزا تقیظم کرده گفت اگر صاحبقران بنده  
لایق این خدمت دیده باشند این غلام حلقه بکوش لطیارت صاحبقران او را چند  
نصیحت کرد گفت اگر خواهی که ایلچی کری بجای آری اول آب طعام از غیب بجای  
در بیخ نداری تا نام یابی دیگر آنکه اگر از کسی حرف درشت شنوی تا سه دفعه بروشت  
سازی بزبان خوش جواب او گوید و ترک نماز نکنی سخن بسیار نکوی طعام بسیار نخوری  
اگر بجای روی شکم خود را از طعام سیه بازی دیگر بروی قیصر سخن درشت نکوی او  
قیصر را از ما پرسسی زیرا که پدران او خدمت پدران ما کرده اند و یکو چند تخفیه ترا خواهم  
داد بخندمت قیصر پیش کشش خواهی کرد و دیگر بعلمای آنچه نرم نرم مباحثه خواهی نمود  
زیرا که در مباحثه اگر آواز بلند شود سر رشتند حرف کم میشود و در نزد مردم متکبر آزدی  
غیب سخنرانی البته دروغ نکویا در سخن بزرگان تقدم نکنی نظم نگه کن خاک بر حرف  
مرد مکتبه ترا از نظر افکنند بویین از مکتبه که شیخ ملک شد از لوج کعبت بزرگ فلک  
مکن غیب خلق جان پدر شوی خار در چشم اهل نظر خویش کم خویش حرف کمتر بگو که  
خود آبرویت بریزد و زود القصه چون عقد لالی نصیحت را بکوشش شنزاده حلقه کرد و فرمود  
تخفیه و بدیه که بقیصر میفرستد و بلا زمان سپاریدند اسبی بود لنگ صاحبقران گفت  
قیصر با اسب دو نذر فرستاده است ما با اسب لنگ روانه نمودیم در اینجا مقصدی داریم  
تا قیصر این کوهر مقصد را شاید که قیصر قیصر با تا بویت سکینه فرستاده بود و در نامه نوشته  
بود که ما صنعی فرستادیم تو نیز صنعت فرست صدنجه از جرم بر آورد و خدا لاک کرده گفت  
این صدنجه رفیق بدت خود خواهد گشت و ما درین صدنجه صد هزار صنعت فرستادیم  
آنچه خداوند تعالی خلق کرده است از عرش تا بفرش درین صدنجه هست همه در حجب  
شدند که ایاد درین صدنجه چه باشد و یکوم شکاری در آنوقت آمده تقیظم کرد و گفت من  
خونابه خورده ام زنبور بر آموخته ام که اگر مرغی در هوا رود و چون او را باکم بر دیده

آخر غیث نشاندند آخر غ از هو ابر زمین افتد بناگاه مرغی از هو اکنده شده میرفت  
آن زنبور را از دورون که وی بر آورده رها کرد زنبور رسیده نشی بر حدیقه دیده  
آخر غ زد که بر زمین افتاد همه آفرین کردند صاحبقران فرمود که بمرای می میرزا برو  
قیصر تا او را امتیاز کند مردم باین عقیده شدند برای حسین طلبی میفرستادند  
صاحبقران را مقصود دیگر بود بعد از آن نامه را بخدمت مبارک مزین کرد و ایند میرزا را  
در شهر دهم ماه ذی الحجه که آفتاب در برج دلو بود قاجار داد آقا سلطان شبلی را نگاه  
داشت میرزا شاه رخ فرزند را وواع کرده بر کشت بعد از آن میرزا الخ پیک روان  
شد از شهر خواجہ حافظ شیرازی شیخ آذری مولانا کتابتی همراه بودند از راه دریا که نزد  
دیک بود راهی شدند در هر منزل بچوش و خوش میآمدند تا بقلم و روم و خصل شدند  
آقا قیصر در شهر استنبل شنید که شاه تاتار نپیره خود را که سنو ز ما بتاب عمرش از سنو  
چارده بدرجه شروه نرسیده و هاله حفظ بگردم رخسارش ندیده آقا از جهت  
فطرت و بلندی طبع برسم رسالت فرستاده است آقا سلطان شبلی را با عزاز و اکرام  
دری اجل سه روز بعد رجعت رانگه داشته است قیصر جمیع امرای عظام و سپهسالار  
ران عالی مقام را جمع کرد و قاعده روم آن بود که جا را امرای عظام داشتند چنانچه  
در جمیع ملک هر پادشاهی که هست چهارامداد روزی که بسنت حضرت رسول علیه السلام عمل کرده  
اند که حضرت چهار بار بر کزیده بودند و هر ملک با اسم و لقب آن امرار امید آتند در بلاد  
روم امرای اول را یک علمه دویم را که عزت بلند تر شد و علم سوم را که عزت بلند تر شد  
سه علمه چهارم را بر تبه علیا رسیده تر از آن نباشد چهار علمه میگویند این چهار امرای  
عظام را خطاب پادشاهی میدهند در عهد ویران خطاب خانلر میدهند آنوقت بحضرت  
قیصر تمجیدش پادشاه چهار علمه بود مردی خرپندی بود خواجه فیروز پادشاه سه علمه  
بزرگ شیخ پادشاه دو علمه بود امرایان بودند مثل خلیل پادشاه ایلدوز کوز پادشاه  
باشتا جوق پادشاه شامین پیک علی پیک عبید پیک قیصرانشش پیر بود و پیر حاضر بودند  
نه و بگرداد شد با مانده بود موسی افتر مصطفی افتر محمد علی افتر القصد قیصر ایلدوز  
کوز را بجهان داری امر کرده فرستاد و دیگر جمع سه دران را مع امرای مذکور امر کرده  
پشواز بر ایند آنروز شوری در روم افتاده بود مردم فوج فوج بتماش میرفتند اما میرزا  
در ایله نام موضع نشسته بود و همان در رنج مدت رسید بعد از ملاقات کردن میرزا و دیگر  
رنگ او طبع بر رسید که ای همان در رنج گفتی داری گفت ای ایلچی پیک بنید انم آقا

میدانم که درین آمدن بیکبار از ملازمان پشته که ششم بر غدیری رسیدم طرفی نمود که  
 آب خورم ناچار لب بر لب غدیر نهادم بعد از آن که آب نوشیدم بزجر من خله نشیت  
 میرزا فرمود که ملک آب آوردند فرمود که بخورم همان در خور و در حال فی کرد گری از  
 دیان او افتاد که در عرف شلوک میگویند میرزا از فرست در یافت که همان گرم است که  
 مع آب خورده خلعت ملوکانه بهمان در بعد از آن امرای روم و پسران قیصر  
 فوج فوج پیشوا از میرزا میآمدند همه را انعام و احسان میکرد و القصه از آن منزل  
 سوار شده بشهر استنبول داخل شدند کوبند که استنبول هفتاد و پنج خانه داشت اما آن  
 کردار یک میرزا در حق مهمان دار کرده بود شهرت عجیب یافت این واقعه بکوش قیصر  
 رسید آفرین کرد چون میرزا با ابلیحی خانه رسید همچنان سوار است و مهمان دار گفت  
 چرا فروز نمیآید و با ساشی نمی نشینی میرزا گفت من از برای آسایش نآمده ام  
 میباید که امر و قیصر را کورنش کنم مهماندار گفت ما ابلیحی را ندیده ایم که برابر  
 داخل شدن و فدغه کورنش کند میرزا گفت البته من امروز کورنش خواهم کرد  
 مهماندار آمده بعرض قیصر رسانید که در میانخانه نور را در کینکاش بود قیصر بر  
 رفت گفت که شنیده ام که امیر تیمور فرزند مرا بعد از شش ماه کورنش داده  
 من بعد از یک سال کورنش خواهم کرد برو ابلیحی را بگوی بجزور دل نشیند مهمان  
 دار آمده دید که میرزا بسوز مع ملازمان سوار است و مهماندار گفت قیصر  
 میگوید که بعد از یک سال کورنش خواهم کرد میرزا ابلیحی شیرین کرده گفت امروز  
 تا وقت نماز عصر کورنش خواهم کرد برو قیصر بگوی ناچار مهمان دار آمده گفت  
 قیصر چشم باد کرد تا باز آفتاب در برج حمل نرود من ابلیحی را بار نخواهم دید  
 هفتم شور بود مهمان دار آمده گفت میرزا گفت چشم بخدا که امروز وقت نماز  
 عصر تا شده قیصر را کورنش کنم مهماندار رفته گفت قیصر در خشم شده گفت چند  
 تا فل کنم که نعل اسبان او در کوههای استنبول سوده شود مهمان دار آمده گفت  
 میرزا بار چشم باد کرد که ازین اسب امروز فروز نایم مگر در ایوان قیصر مهمان  
 دار گفت ای میرزا این ملک قیصر است اگر خواهد کورنش میدهد و اگر نخواهد میدهد  
 اکنون شما بگدام دلیل میگویید که من امروز کورنش میکنم میرزا گفت من در حکمت  
 یافته ام برو قیصر بگو آمده گفت قیصر گفت معلوم خواهد شد مهمان دار نرود  
 میرزا آمد میرزا گفت ساعتی صبر ساز میرزا همچنان سوار است و هر جا هر جا اذن

ظهر میگذشت بناگاه آواز غوغای از جرم قیصر برآمد که نتوان شرح نمودن مردم همه  
 هر جانب بگوچها میدویدند بچکس بکید بگر سخن مینکرد و همان در رهبران شد از هر کس  
 میپرسید که ترحمت کسی جواب مینگفت میرزا گفت ای همانند از من شنو که قیصر  
 اشغال کرده است همانند از میخواست که بجانب قیصر رود میرزا گفت ساعتی صبر ساز من  
 و راجتی قیصر نیکو یا سازم برو با ما و فرزندان قیصر کوی نزد من آیند شرح بدون  
 قیصر را گویند تا من فکری کنم همانند از وقتی آمد که شوری افتاده است تیمورتاش  
 پادشاه میگوید ای مردم مرگ قیصر را آشکار نکنید که ابلجی امیر تیمورتاش شنود و همان  
 در گفت من این سخن را از ابلجی شنیدم همه بدانش میرزا آفرین کردند بعد از آن  
 همانند از گفت ابلجی میگوید که از ما و فرزندان قیصر نزد من بیایند تا در حق ایشان  
 نیکو یا کنم همه نزد میرزا آمدند که میرزا سواره استاده بود گفت ای امرای روم  
 معذور میدارید که من عهد کرده بودم که امروز در ایوان قیصر فرود آیم و الا  
 بغزت شما یان فرزند میآدم شرح مرگ قیصر را پرسید که چگونه شد گفتند مرگ  
 بیکبار روی داد باز گفت از دهبان و پستی قیصر خون آمد گفتند باز پرسید که  
 رنگ مرده چگونه است گفتند مثل جگر است میرزا گفت بحقیق که خون در رگ ننگه  
 اش کرده است قیصر زنده است انشا الله علاج او میشود همه بگریه میبزد  
 در چرخ شدند القصه میرزا را گرفته روان شدند میرزا از هفت در بند گذشته  
 بزیر ایوان قیصر فرود آمده با بجا آمد که قیصر را خواجا بائنده اند تا تیمورتاش پادشاه  
 گفت معلوم شد که قیصر زنده بوده است مباد این تا تاری ضرری رساند قریب  
 پانصد غلامی رومی همیشه با کف بر سر قیصر استادند میرزا خنده کرده گفت  
 خوش مردمی اجماع بوده اید اگر مرادی میشد چه اگویم که زنده است میرزا به نیشتر  
 به پشت از قیصر زو خون سیاه رفت بعد از ساعتی بود که قیصر بحال آمده نشیبت  
 آن روز بر سر میرزا سی سیر ز را پیشار میکردند قیصر نیز میرزا را در کنار گرفته لوزن  
 بسیار کرد آن روز جمیع مردم بگرد قیصر جمع آمده بودند بظلمت میرزا آفرین میکردند  
 که حرف او درست برآمد که او امروز کرنش کرد چون قیصر بر تخت نشیبت از ما  
 رت استادند میرزا گذشته نشیبت پاره گفتند تو نیز رت است میرزا گفت  
 رسم ما این است قیصر گفت بگذارید بهر توری که رسم ایشان است چنین کنند بعد از آن  
 نامه را از کتبه نامه بود فارسی ترکی عربی آورده بر رسم چکنر خانی زانو زده گفت



شمار اولینم بسیار بسیار رسیدند غریب از امرای قیصر بر آمد با ایستی میگفت دعا  
 گفتند زیرا که پادشاهان شخصر را که از خود کمتر می پندند میسرند آن روز دو هزار  
 تیغ یکی بقصد میسر را برهنه شد که تو چو پادشاه اسلام را بنده کی تکلفی میسر را بچندن مروان  
 استاده بود ابا یلند داشت قیصر گفت این پسر را با حاجت هر چه گوید تحمل است نامه  
 تیمورتاش پادشاه گرفته بکنار تخت قیصر نهاد میسر را دو باره زانو زوده تبر کی گفت  
 و پیر را فرمایند که نامه را بلند بلند خواند نکته فرو گذاشت نکند سید بچی که در پهلوی  
 روم فرمود که کسی زرین زیر قدم دبیر نهادند قیصر فرمود که هر چه نوشته اند  
 بخوان دبیر سه نامه را مطالعه کرده گفت درین نامه هر قسمی درشت نوشته  
 اند قیصر گفت فرمان کرده ام تغییر حکم من نشود هر نوشته اند بخوان دبیر بخوان  
 نامه معتقد شد بسم الله الرحمن الرحیم قل اللهم مالک الملبک تو ای الملک من شاه  
 و تبرع الملک بمن شاه او تعز من شاه او تذل من شاه بیدک الخیر انک علی کل شیء  
 قدیر حمدیک از فواج رواج فوج و زینجان و جنت نعیم وزیدن کبر و سپاسی که  
 از مطالعه طوالح باع و جش در آسمان جو و لوامح سواطع انوار لطف و کرم و خشنود  
 نظم حمدیکه بدان جشن همه آرایند ز اینده جان رنگ عدم بز و ایند نثار بارگاه باد  
 شاهی که بنای قدرتش در عرصه ساحت و فضای هوای جهان ملکی قصر مسیح و چتر  
 رفیع آسمان پهلوانت و رابطه ملالت بر کشیده که و السما بیننا باید و آنالو  
 سعون نقاش صنعتش بر نقش نگار رباط بو قلمون و بسیط هاسون را مشجون بتوش  
 موزون موشج بالوان کونا کون بر کارگاه فاطم علی آثار رحمة الله بازگشاده که  
 و الارض فوشناها فنم الماهدون حیاط قدرتش کوی زرین خورشید را بتزود  
 و شیخه تقدیر مدور و منور ساخته در میان آسمان و در خم جوکان کن فکان الله  
 و الشمس تجری مستقر لها ذالک تقدیر العزیز العظیم حیاط ارادتش جرم ماه  
 سیمن را چون کلمه زرین بر کربان فیروزه این اولین حیاط و رشته از باط  
 بروخته که و القدر قدرتها منازل حتی عاودک العرجون القدریم و راق حکمش  
 صیاف لطیف اوراق این هفت سبته مشا ذرا و اعش زرین کواکب زمین  
 داده آنا زینا السماء بزینة الکواکب نظم بوی زلفش میوزوای عقل شیدا  
 شوروان باد بهاری میوزو چون کل بجز شوروان آمد جالش جلوه گرفت  
 نورش بجز چون یافتی نور بصر سوی تماش شوروان سوی نکار جلوه گرفت

از عقل و دانش در کدر سپت شیدا شوروان در کوش جانان آمدند از بارگاه کبریا  
کای قطره از ما بیایم نوی دریا شوروان بعد از حمد حضرت پروردگار نعت آن پاد  
شاه رسالت خورشید ایوان جلالت سپه سالار مضار جاهد الکفار فرمان فرمای  
کرهت نمای فاعبته یا الوالا بصار شاهد باز بلند پرواز عالیشان یقین و لقد راه  
نزله الاخری طوطی شکر خای و ما یطق عن الیوم عند لیب خوش نوای ان هو الا  
وجی یوحی یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه آله و سلم چون دبیر نام مبارک حضرت  
بخواند قیصر مع امرایا و از بلند صلوات فرستادند بعد زود و واقاب آن سابق  
میدان ایمان آن عاشق حواجه هر دو جهان آن نقطه دایره مرکز صفای آن والی  
حکم آن یار شب غار و آن مخزن اسرار آن در و درای رفیق راه توفیق کلین کلین  
تحقیق در دریای تحقیق بحر عمیق یعنی امیر المومنین ابابکر صدیق قیصر مع امر ارضی است  
تعالی عنه با و از بلند گفتند دیگر بران شهپوارم کب فرست آن شهپار موکب  
رسالت معارف قصر و فاخانه برانداز شهپوارم عادل امام کامل و ره اشل برده  
در جرم سلاطین و سایه اش دور ساز جهت شیطان یعنی امیر المومنین عمر ابن الخطاب  
بمهر رضی الله تعالی عنه گفتند بعد آن نقاش سوره الکی آن حواجه باشم امام با  
زم رفیق دو یار مرکز دایره و فا نقطه دایره صفا بطبیعی دو زمزم کویای دو مرم سهد  
مشاهده آیت علم القرآن یعنی امیر المومنین عثمان ابن عفان چهارم آن یار شیر پسته  
شعبت آن کشتی کرد اب طریقت کلیم طور مناجات آئین کعبه بنجات شهپوار عرصه  
لافتا تاجدار سوره بل الی جفت بطول پسر عم رسول امیر المومنین علی کرم الله تعالی عنه  
هر یک از خلفا بزبان که میرفت پادشاه و امر ارضی الله تعالی عنهم میگذشتند بعد از حمد  
پروردگار و لغت سید ابرار و واقاب چهار یار عن عبد الله امیر تیمور ابن امیر طغر  
ابن ایر کل بهادر ابن ابیکر بهادر ابن انچل ابن قراجار نوبان رسیده با و بر تو و اول  
اصحاب تو ای ایله روم بایزید آبا و اجداد من بطناً بعد بطن از زمان یافت ابن نوح  
علیه اسلام تا زمان اغوز اتا از وقت اغوز اتا وقت بوز بجز از وقت بوز بجز تا زمان  
تومینده خان از وقت تومینده خان تا زمان دولت چنگیز خان از آن وقت تا زمان  
بیان قلیخان همه صاحب عزت جاه گذشته اند کاه در روز یک سلطنت کاه در سنده و ز  
رت ممکن بوده اند چون فرمان فرمای بنام مانوختند و کوس سپهداری در ایوان  
شهپاری با لقای همایون ما در صد ادرا و روند ابتدای کاریکه از کتم عدم بفضای

وجود خدایم هفت حکیم از هفت اقلیم برای قتل آمدند چنانچه یکی از حکمای روم بود  
 در مزار فیض آثار حضرت شیخ بهمه به تیغ گرامات کشته گشتند بعد از آن در سن دوازده  
 سالگی بقطب ملاقات کردم در سن چهارده سالگی به محذول ناصر خسرو چنگل کردم باید  
 صاحب هدایه برهم زوم بعد از آن در بخارا رفتم در وقت خواجه ابوبان و بنای بهار  
 را برهم زوم بخندمت بیان قلیخان بدامادی رسیدم بعد از آن از وقت قیامی بتوق  
 تیمورخان اوزبک بشکر پکران آمد بر اتقن کر بخت ملک باوزبک افتاد و در قوشی  
 آق تیمورخان زکشم به بخارا امیر قراغن قنغرات رفتل کردم بام حضرت شاه نقشند  
 پیاده بطلب بر اتقن رفتم در پنج در جمیع امرای قنغرات چنگل کردم بقندهار بر اتقن زک  
 نوره موروثا بود در زیر زمین شاه منصور بند کرده بود بر او روم بعد شاه منصور آمد در کوی  
 قندهار چنگل کردم دستم زخم یافت از آن وقت دستم معیوب شد بعد از آن بسپستان  
 آمدم زبان خشم بهادر را گرفتم بعد بر سر پل بدخشان بجمع اوزبک چنگل انداختم در پنج  
 قرالدین چته زکشم در لب دریا در بالای پنج بتو قیتمورخان چنگل انداختم اوزبک ان همه  
 بزیر پنج رفتند بچهل کس همراه بکجا به بقالان نشسته قوشی را گرفتیم آنجا بصورت رجایا  
 العیب شده بخارا از چنگل اوزبک خلاص کردم در چرخین بتو قیتمورخان چنگل  
 انداختم از لقب غار عاشقان بدو حواجه محمود سمرقند را گرفتم بعد از سه سال از چنگل  
 اوزبک ملک موروثا پدران را جدا کردم باز در لب دریای جغتو قیتمورخان آمد زلف  
 مرا پر تافته کر بخت کبوتران را ملائکه گفته اوزبک زکبیت و روم بر اتقن در چنگل  
 بزخاله مرا فند داده شکست داد و در خراسان بنزد شاه شجاع رفتم از روم و طلبیدم  
 باز گشتم دوباره بچهل کس آمده قوشی را گرفتم از نزد بان افتاده پایم شکست در پانزده  
 روز سه دفعه شکست ازین جهت شکر لنگی باقیماند دوباره رفته سمرقند را گرفتم بر قی  
 خان انگشترین بو علی سینا را یافته مرا شکست داد من بملک اوزبک رفتم بمن مدد  
 کرد اوزبک در راه پدادی کرد همه را حضرت دردم خودم آمده از سمرقند تا بخارا  
 هفت ایلغ شکستم که از هفت صفر رستم زیاده بود بخارا را گرفتم بر اتقن را امان  
 و دوم پنج زلف فرزندم جهانگیر رفتل کرد پنج رفته بر اتقن زابا وجود ان چتری گفتم  
 او را خون داران گشتند بعد از آن میر بر که طبل علم حضرت رسول علیه السلام را  
 آورد همه مردم اتفاق کردند و سال هفصد هفتاد یک در پنج پاوشاه شدم اول  
 باور کچ رفتم او را کینج را می صره کردم حسین صوفی کس فرستاد که هر دو با هم چنگل کنیم

من در طلب چنگ شدم او ترسیده نبراد او رنج را گرفتیم بلکه او زبک رفتیم با دود  
 من تو قمش خان پادشاه شد فرزندم میران شاه را شاه منصور در قبر نبرد کرد و در شش ماه  
 رفته نجات دادم مرغ و بنای رگشتم بپوشش سه ساله سوار شدم هرات را گرفتیم قتل  
 ارسلان را مستحق کردم مشهور را گرفتیم از دست حسن حوری اصفهان را گرفتیم شاه نجیب  
 از من شکست یافت شاه منصور او را در قفس کرد رفته نجات دادم نیکی در حق او  
 کردم بهمان سفر ایران را گرفتیم تو قمش خان ملک من تاخت آورد آمده او را تا قرق  
 دره پیش کردم قوم قباغین و منغت و یوزر قتل کردم فرزندم شاه بیخ تو قمش خان را  
 در کنار بلخار قتل رسانید بلخار و آزارق و قوم تاسکا و گرفتیم پادشاه اروپا پس چتری  
 بود ولایت او را گرفتیم و تاریکی دنیا دیدم قبر اسکندر زود انظرین زیارت کردم  
 بازان سفر رگشتم بپوشش پنج ساله سوار شدم شیراز را قتل کردم تمامی با زندران  
 اعلی ری و بلخستان را مستحق کردم در دریای ریک روان دشت قباغین سه هفت  
 جوش بستم تبریز یان ترک فرمان کردند تمامی آنها را قتل کردم باز بخت گاه خود  
 گشتم بوی هند و ستان رفتیم کافران سیه پوش که اسکندر از گرفتن عاجز آمده  
 بود گرفتیم تمام هند را مستحق کردم ملو خان را اسیر کردم با دود و خواجه حسره و دهلوی  
 قبر آدم صفر الله را زیارت کردم کشمیر را گرفتیم به بخت گاه آدم بپوشش هفت ساله  
 سوار شدم فرزند میران شاه با او بگوده بود تا ویب دادم بغداد را گرفتیم سلطان  
 جلایر کربخت در چنگ و شاه خاتون زخم چشم بشکرم رسید فرزندم عمر شیخ گشته شد  
 ابجد نه طفر یافتیم بعد از آن بلکه عرب داخل شدیم حج پیاده کردم و زوان که از قوم  
 عرب قطع الطریق بودند ایشان را بریم زوم در مدینه بلا حده جنبی در بند افتادم  
 رسول خدا بمن مدور رسانیدند قرامطه را کردم حج الا سو در آن مدت شش ماه سال قرامطه  
 بزده بز زمین زشت پرتافتند بود باز آورده دو مقامش وضع کردم نظر از حضرت رسول  
 اکرم صلی الله علیه آله سلام یافتیم بعد از آن نیره ام سلطان حج را به من فرستادم تدفین  
 شش ماه خطبه بنام شد بلکه شام آدم آنزدیکه بر دروغ دعوی عیسر میکرد بریم زوم  
 جلب را گرفتیم دمشق را که بد طینتی در نهاد ایشان بود قتل عام کردم چنانچه زی و لیس  
 و کوفه را خواب کرده بودم که دعای حضرت امام حسین رفته بود و بخلیل الرحمن عبور جمیع  
 انبیا علیهم السلام را زیارت کردم به ماوران در آدم بطور سینا بر آدم فرزندم میرزا  
 انج پیک بیک تدبیر لشکر ترکماز شکست داد بعد از آن ای قیصر سلطان شبلی بر رسم راست

آمد تا بوقت سکینه که بجکس نخواستند بود کشتن او را من کشتادم نشانیهای اینها  
 علیه السلام را گرفته صورت پادشاهان عجم را دیدم اینک فرزند بجان بوندم میرزا  
 انج یک را با ابلیحی کری فرستادم اینهمه که مذکور شد من نکردم سببی ان الله خطا کردم من  
 مردمی که یکی از بنده کسان ذلیل جفیر بکیدت ناگیر ابیک بانار و ازین منشت خاک جاده  
 اینهمه از کرم حضرت اوست و از قدرت کامل اوست که هر بنده کسان را بنماید نظم نیم تنی ملک  
 سیما ن گرفت کرد مسخر همه روی زمین پای نه خشک فلک زیران دست نه خاتم جسم  
 در مکنین پنبه عفتت بدر آورز کوش چشم کشت قدرت یزدان بوپن اینهمه او میکند  
 او کند کیت که کوید چنان یا چنین ای قیصر خدا بران بنده رحم کند که قدر و پایه خود  
 شناسد و پای از حد خود فرزند امروز آنچه سد مالک ریح مسکن در تحت تصرف  
 بنده کسان مات سلاطین عالم و ملوک مطیع اند و کرون کشان جهان در آستان  
 اطاعت ما بر ستاده اند نظم زور یا بدر یا سپاه منست جهان زیر فر کلاه منست  
 ملوک زمان صف زده بر درم بسط زمان تنگ بر شکرم ای قیصر بدان که کوه کوه  
 سنگ تاب یک جگه سیاه طفر پناه ندارد و کرون کردان سر از متابعت تابعان  
 ما نیست تا بد منتهای تو بر کمان کشتی بان میرسد که برای مینر ما روشن است که محتاج بیان  
 نیست باید که کشتی سودای مجال را در غرقاب غور بیندازی و باد بان حرارت  
 و حنارت فرو گیری و در ساحل سلامت و استقامت لشکر توبه و ندامت ببیندازی  
 تا از طلاطم امواج عقوبت غرقاب دریای بلا و محنت نگر دی بنی طر انور ما بود که  
 آنولایت شعور اسلام است بسلامت باشد و زمر و روجو لشکر منصور غبار تفرقه  
 بر اهالی آند یار نشینند این معنی لغو و بابت موجب ملامت مسلمانان و شامت  
 پندینان شود زینهار از این نظر لقه و او عزت خود که در روی پای از جاده خود پیر  
 مکن نظم که بر چون خود ترک تازگنی که کنج شک باشی بازی کنی چرا جرمت خود نداری  
 نگاه مکن چهره بخت خود در سپاه منه پای زنده زده خود برون که افقی بچاه بلا  
 سهنگون اگر پیشه را تاب عنقا بودی سزد که ترا کینه ما بودی بچا صعوه را این  
 میسر شود که با باز صیدی برابر شود نبرد و لیران بجا دیده تو در پیشه روم کردیده  
 مجورزم قیلان به نیروی مور بلا بر سر خود میاور بزور کبوتر که پهلوی زنده بر عقاب  
 بقصد سر خویش در روشتاب اگر من بروم اندر ارم سپاه جوهند آنهمه بوم کرد  
 سپاه مبادا که من زمین کنم رخس کین که بر هم زخم آسمان زمین ای قیصر تو ما را تا بجا

سینه فرستاده ماترا صدقچه خد و لاک فرستادیم که صد هزاران صنعت خدا در ویست  
 و یک تو مارا اب دوند فرستادی ماترا اب لنگ فرستادیم تا بفراست دریا با دیگر کردار  
 مرثکار را بویستی که بخسین هست یا نه آخر شکار لایق احسان باشد یا نه قیصر با فریاد گفت در  
 یابید که این اب لنگ چه فرستاده است هر که ام مقدار عقل خود فر گفتند قیصر گفت  
 چنان مفهوم شد که ما اب دوند فرستاده بودیم امیر تیمور اندازی کرده است که اب  
 اب فرست اب من اب فرست یعنی دانگ تو طیقت مانداری مرثکار را آورد  
 چنان مذکور شده بود زنبور را از که و بر آورد و مرغ در هوا گذرشته میرفت آن زنبور را  
 سردا آورده چشم آغزغیشی زد که معلق زنان از آسمان افتاد همه بخسین کردند  
 قیصر فرمود که بگذرت آخر شکار را قطع کنیید هزارا نفر دیگر بدید امر گفتند چه  
 چنین کردی قیصر گفت از جهت اینکه او خوردی را بروی کلان دو انده است انعام  
 از برای آنکه کردم بسیار ریخ برده است اما مرثکار میگفت که از شوق آن هزار نفر  
 در دست بمن هرگز معلوم نشد بعد از آن صدقچه را پیش آوردند همه در تعجب بودند که  
 آیا درین صدقچه چه باشد چون کشادند در آن صدقچه قرآن بود قیصر بظلمت صاحبقران  
 آفرین کرد زیرا که جمیع موجودات هر دو عالم در قرآن است قرآن آنقدر معجز دارد که  
 بجز خدای تعالی کسی نداند درین وقت دو کس آمده بقیصر عرض کردند که هر دوی ما این  
 بمیان زری داشتیم در فلان مقام در زیر درخت کور کردیم که باز آمد با تفاق میگیریم گوییم  
 رفیقیم آن زریست میدانیم که اینم گرفته است مدع علیه گفت من اینم در راهم گزیده ام  
 و نمیشناسم و آن درخت را نیز ندیده ام قیصر بشروع انداخت میرزا برخواست تپطم کرد  
 گفت صبر کنید من این واقعه را نشاندیام مدع را فرمود برو از آن درخت برگ بیاور  
 او رفت مدع علیه نشسته بود از هر جانب سخنان گذشت میرزا از حاضران مجلس پرسید  
 آخر دوران درخت رسیده باشد یا نه آخر مدع علیه گفت که دور تر است میسباید که هنوز  
 نرسیده باشد میرزا خنده کرده گفت تو جلال نگفته بودی که من آن درخت را هرگز ندیده ام  
 اگر ندیده باشی چگونه میدانی که هنوز نرسیده است همه آفرین کردند آخر دنا جارا قرار  
 مدع بر یک را آورد مدع علیه بمیان زر را داد و گرفته گناه او را شفیع شد انقضه حکمی  
 روم مجموع آمده قیصر را گرتش کردند و در علم حکمت مناقشه شد بجای عاید که شد که حکما  
 گفتند قیصر چیزی را بنهان کنند تا ما با هم قیصر قلند ان طلب کرد چیزی نوشت در زیر  
 زانوی خود دنا و حکمای روم فرقه کشیدند گفتند قیصر اسم نوشته اند در آن اسم اثر

جلادت و بزرگی هویدا گمان میبریم که نامی از نامهای خدای تعالی است بعد قیصر بی بی  
 میرزا آنکه کرد و میرزا گفت من از روی عقل از گفته حکمای آنکه قرعه کشم اگر با هم تخمین  
 باشد همه گفتند تخمین است میرزا گفت آن اسم که قیصر نوشته اند نام خودشان است در حقیقت  
 چنان بود قیصر پرسید که چگونه یافتی میرزا گفت دیدم که حکما یافتند اما عقلا نرسید  
 اثر بزرگی در آن نام دیدند پادشاه حقیق عقیده کردند من دریافتم که پادشاه مجازی است  
 زیرا که مجاز هم جلادت و شوکت دارد اگر حقیق بودی قیصر پادشاه متشعرا اند هر که نام خدا  
 را در زیر پای خود بنویسند مگر آنکه نام پادشاه مجازی باشند قیصر گفت چگونه یافتی که نام  
 خود منت میرزا گفت میدانم که قیصر خود پسند نام دیگر را نخواهند نوشت القصه قیصر  
 حواست که سپاه خود را میرزا نشان بدید برسم لشکر برآمده بر بلندی که آن راموسی  
 بنامه گویند که نشیبت امر کرد که سپاه روم که رند بناگاه فوج فوج سپاه روم پیداشدند  
 از قیصر و میرزا دور گشتند قیصر گفت ای اچگر سپاه مرا دیدی چگونه اند میرزا دید که چیل  
 همانه نشسته است کلاه گرفته اند خت همه پدیدند و دید که چیل بازی را بر چکس هات شده اند  
 کلاه خن گرفته بوی ایشان انداخت طعمه بنداشته در افتادند قیصر در قهر شده گفت ای  
 نمیره تیمور لنگ یعنی میگویم که این سپاه تو مثل کبوترند بگلو خرمه میبرند سپاه جد من  
 حکم این بازان دارند که طعمه گفته میدارفتند چه سازم که فرزند سلطان شبلی در نزد  
 جد گشت و آلا ترا کردن میزوم القصه قیصر داخل شهر شده بگرم رفت میرزا آمده بجای  
 خود قرار گرفت بعد از آن قیصر فرمود که این بنگاه تمام امرای روم بگوش عالی خودها  
 را از آستانه آیند قیصر برآمده بر تخت نشیبت تمام امرای و فضلاهای روم آمده دست بر سپه  
 استاوند میرزا را طلب کرد اما این گزانش در چهار باغ عثمان غازی بود و میرزا مع خود  
 حافظ شیرازی و شیخ آذری و مولانا کاتبی آمده بگوش قیصر نشینند وقتی بود که برود  
 بروی پیداشد دیدند که قریب چهل یار و زرین پوش عصاها از زر آمده تعظیم کردند  
 اینک سلطان و له میآیند قیصر از جا برخاسته قامت رست کرده بر تخت رست گشت  
 میرزا بجزو گفت چگونه کسی بجزت خواهد بود بناگاه از در چهار باغ جمعی از غلام بچکان  
 پیداشدند همه زرین پوش هر یک عصای بدست جمعی دیگر از علما و خوش طبع گشتی  
 سوز بدست فستیده عینه سوخته میآیند جمعی دیگر کتابها بدست بعد از ساعتی از در چهار باغ  
 مردی سواره در آمدند سفید پوش اما آثار پیری از نا صبیته او بود اقریب دو سوار  
 کس هیچ امرای روم و پادشاهان روم همه در جلو قیصر پیش دویدند گفت ایشان را گرفت

فر آورد هر دو بر بالای یک تخت نشینند میرزا از پرسید که آنچه کسبت گفتند چه  
 مولانا جلال الدین رومی اند که ایشان را سلطان ولد میگویند رزم ایشان صد سال  
 گذشته است بابای ایلد روم بایزید و ختر خود را بحضرت مولوی داود بود ایشان عمر  
 بچه قیصر میثوند ایشان میرزا را اینگونه بر پیشها کردند میرزا تعظیم ایشان بتقدیم رسانند  
 در آن باغ آهوی بسیار بود سلطان گفتند کسی باشد که شاخ آهوی را بدم آهوی بر تیر و دوز  
 همه تا نعل کردند میرزا قامت رست کرد ایشان منع کردند که تو مسافری میا و ایندگشی  
 میرزا گفت بمن اجازت بدید میرزا غول که کما نرا گرفته چنان مژه بمقعده آهوی زد که نصف  
 آن مژه بیرون استاده بود آهوی خست که بشاخ خود آن مژه را دور کند میرزا چنان  
 تیری زد که شاخ او بدم او دوخت غریب از امر او فضلا بر آمد قیصر از هر اجناس  
 هزار هزار انعام کرد مثل غلام و جواهر و اشرفی و اشتر و اسب علی بن اقیاس  
 میرزا تعظیم کرده آنهمه اجناس بلا زمان و شعوی که با او همراه بودند انعام کرد قیصر  
 شد گفت ای تاناری انعام مرا منظور نکردی میرزا گفت چه منظور کنم ای میخوایم که  
 مرا چنان انعام کنی تا بقیامت باقی بماند قیصر گفت چه طلب داری میرزا گفت میخوایم که  
 سلطان ولد مرا یک رباعی تعریف کنند قیصر بی نب ایشان نظر کرده گفت این لیر  
 چه میگوید سلطان ولد گفتند من هرگز مخلوق را تعریف نکرده ام قیصر گفت بخاطر  
 چیزی گویند ایشان در فکر شدند قیصر شعری دیگر را گفت شمایانم فکر کنید همه غرق  
 تفکر گردیدند سلطان و کد گفتند از دانش تو عقل فلاطون بظغان از فطرت  
 تو عقل رپایان جبران از بهمت تو جام طی کشته جمل از بازوی تو رستم و ستان  
 لرزان شیخ آذری گفتند ای عقل تو سرمایه فکر لقمان در نزد تو بقرات جو  
 طفل نادان از بهمت تو ابر بهاری ناچهر از جرات تو ملک سکندر ویران بدو  
 کاتبی گفت در حکمت تو دانش عنقا نادان زنده توست تو ذال زر آمد جبران در  
 بهمت تو کم زکد ای نور از غیرت تو رستم و ستان ترپان بناگاه مروی قامت  
 رست کرد و جامه زرکاری از کافور پوشیده در کلهها در کمر بسته خود را سینه کرده همه  
 در خنده شدند پرسیدند که کیست گفتند عبیدزاکا نیست آنمزد گفت بگرفت بگفت تا  
 جهان غول که کمان زد مژه بگول آهوی سر کله ران آهوی سر شاخ را بکن میمالید  
 زو تیر بشاخ دم آهوی روان همه خنده کردند میرزا دید که خواجه حافظ دم نمیزدند  
 بناگاه ایشان سر برداشتند گفتند که ای تیر تر از رست رو جو فکر لقمان ای قوس



توسه حلقه پیران زمان کوشیدند این خیر روان رایش در کنج عدم کوشه نشین کرد  
 زان غیور از مجلس برآمد سلطان ولد پرسیدند که چه گشت گفتند خواجه حافظ شیرازی  
 فرمودند که او از همه بالا نشیند آنروز قدز منزلت خواجه معلوم شد بناگاه صلوات جموع  
 برآمد مردم یکی برخواستند روان شدند میرزا بگوید گفت اگر برای نماز میشد اول طهارت  
 میکردند و دید که خواجه پادشاه خواجه امیرا هر که ام طرفی بدست گرفته میدویدند یکی گفت  
 ای مردم تا تار شمایان غافلید میرزا از آن هر که ام میسر رسید از جهت شتاب و عجز  
 جواب نداشتند میرزا نیز مع ملازمان دویدند بگرد عمارت آمدند و دیدند که مردم همه  
 طرفها به هوا گرفته استاده اند میرزا نیز طرفی را گرفته است و بناگاه هوای صاف  
 بود قطعه ابری پدید آمد چند قطره باران بان عمارت عالی بارید چند قطره بطرف بعضی  
 خدایان خاسته بود افتاد و در بعضی خانه آبیان خواجه حافظ مملو شده بود پاره که بنای  
 بود مایوس مانده بودند مردم آبیانهای خود را بیکدیگر میسوزانند آتانیکه داشتند  
 شادی میکردند همه بگرد خواجه بودند میگفتند هرگز در آبیان کسی نخپس نباشد  
 عیب زانگان دید که در آبیان او بیخ آبیان خواجه را مملو دید بهوا نظر کرد گفت  
 شعر قهرهای عالم بالا معلوم شد خواجه آبیان خود را لاجرم در کشیدند میرزا پرسید  
 گفتند این قبر حضرت مولوی رومی است سالی یک مرتبه در جمعه آدینه رجب ابری  
 پدید آمده چند میبارد میگویند که این باران رحمت است بهر روی که  
 خورود و او میشود میرزا گفت شنیده ام که ایشان هفت دفتر مشنوی گفته اند  
 آرزو دارم که بویتم گفتند آن مشنوی درون این قصر در سه هزار ایشان است  
 اگر کسی قصد درآمده گرفتن کند برقی از هوا آمده میوزد سلطان ولد گفتند ما از  
 پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت ما را جواب گوید علم حق در علم صوفی کم شود  
 این سخن که باور مردم شود در آمده مشنوی را میبارد نشان جواب شدن آنکه همین  
 بر آمده بر سر او میبارد اگر جواب نشد دستی از عیب آمده سیتی بروی آن  
 آدم میرسد که بر زمین نقش میسند و قیصر گفت پد اشود مردی که این بیت مملو  
 را جواب گوید در آمده مشنوی را بر او جمع شعر تعظیم کرده با فکر شدند اول بملو  
 کاتبی روی روضه آمده زانو زده عرض کرد که نظم بچون شود صوفی بوجدت نیم  
 نشین چون نکیس در خانه انگشترین آن زمان صوفی تمام حق شود از دو یا با  
 مطلق شود زان شود کم علم حق در علم او باور مردم شود این گفتگو بمعلم حق در علم صوفی

کم شود این سخن کی باور مردم شود بناه دستی از عینب بر آمده چنان سیتلی روی  
کابتی رسید که پریده افتاد برداشته بردند بعد از آن شیخ آذری گفتند  
اچنین دارم جواب با صواب سالک راه طریقت را یقین یکصد پنجاه منزل شد قرین  
چون سوی بقا و منزل رو کند بعد از آن رو بر صمدیت کند مینماید صورتی هر دم ز دور  
میکند هر منزلی رنگی ظهور لیک اندر منزل دشت صمد صورت سالک شود ذات احد چون  
بویند خویش را سالک خداست خویشتن را خود بخود خود را غایت در زمان بانگ انانجی  
مینزند خویش را در بحر مطلق مینزند ذات حق را کم کند در ذات خود فهم جو و حق کند ایچا  
زان بعب گفته است پر معنوی اچنین در کار کاه مشنوی علم حق در علم صوفی کم شود  
این سخن کی باور مردم شود چون شیخ آذری تمام کرد سیتلی آمده بر روی ایشان  
رسید که مدبوش نذند برداشته بردند عبید زاکا نازهای خود بر خواسته دلیر آ  
نشیت گفت بشنو از من هم جواب اختراع حرف شیرینی بگویم چون نفاع دوش  
سوی خانقہ کردم گذر ناکه سوی حق شوندم راه بر جمعه دیدم نشسته هم نفس هر یکی باجم  
طراق قش نفس جامهای شال پوشیده جو میش در فلکند چون جواری سر به پیش  
با فن مساک با صد حرص از ور نشسته چون ستاره دم دراز آن یکی چون دیگر  
کرم جوش و اند بگر چون جز آتشش در خوشش آن یکی پرت شراب و یک کشک پای  
تا سر کشته اشکم مثل مشک ناکمان از در آمد و یک آتش بر سر آند یک گشتند در تلاش  
کرد پر صوفی زیره در شکم این سخن میگفت مینزدوم بدم علم حق در علم صوفی کم شود این  
سخن کی باور مردم شود بناکاه سیتلی پدانش عبید زاکا نازجا گفته خود را عقب  
پو تافته در کرین شد همه در خنده شدند همه بجانب حواجه حافظ نظر کردند ایشان یک  
شب مهلت گرفتند آن شب توجه بارو اچ حضرت مولوی کردند نیم شب از ایشان  
نظر یافتند ایشان خود معنی بیت خود را جواب دادند گفتند ایفرزند چون برو  
تا تکیه کردی فردا بروی خواری یافت حواجه پدار شدند اول پکا همه مردم باز  
آندند میرزا دفعه سوم بگوشش قیصر آمد این دفعه مخلص حواجه یافت حواجه با صد هم  
عجز و نیاز نشینند این ابیات را ابتدا کردند بیت دوش کردم تکیه کاه خویشتن  
شاه بازی را پناه خویشتن ناکمان در چشم آمد بیت حق و رتمم شد دل برنگ خام  
شق کفتم ای سر بیت اسرار شهود ای نکاهت ساقی بزم وجود چون مکن از بی  
در مانده ام پادشاه دست بر سر مانده ام بال جبریل است کویا کلک تو ملک قرآنت

ایشه ملک تو مصراع دیوان تو لطف خدایت بیت تو زنجیر جد کبریاست مشنویت  
 بارگاه وحدت مصرفت با منکران دست روست شاد کونین شد زین بیت تو هر دو  
 عالم زو بهم این بیت تو معنی این بیت اسرار خدایت مصرفش نکشت پیر بهنارت  
 کوهری زین بحر وحدت کن برون تا که کرد و صاف این دریای خون اینچنین فرمود  
 آندریای راز کای صفای روضه صاحب نیاز اوست صوفرا اوست علم اوست حق  
 خوانده ام علم لذت زین ورق لفظ حق ذات است صوفرا صفا این صفت جسم است  
 جان اوست ذات روح را در جسم پنهان کرده اند در صفت ذات وی آسان  
 کرده اند علم حق در علم صوفرا کم شود این سخن کی باور مردم شود القصد جواب شد  
 آن ابر چند قطره بر سر خواجه ایثار کرد حضرت خواجه مشنوی را از روضه متبرکه که حضرت  
 مولوی بر او روئند اما دو باره کسی آن ابر را ندید مشنوی بهفت دفتر بود یک دفتر را  
 قیصر لقا هدایت شش دفتر را میرزا ابوالایت آورد جلا آن یک دفتر در روم است بعد  
 از آن قیصر میرزا را حضرت کرد بعد از طی منازل و قطع مراحل بمصر نزد صاحبقران  
 آمده پای تخت را بسید صاحبقران گفت ما را چه بخشه آوردی میرزا گفت مشنوی  
 معنوی آوردم دیگر این مستزاد مولوی را آوردم نوشته بودند مستزاد  
 هر لحظه شکل آن بت عیار برآمد دل بردننان شد هر دم بلباس دیگر آن بار برآمد  
 که پیر جوان شد کاهی بدل کینت صلصال فروشد غواص معاند تا عاقبت از شکل  
 عرب وار برآمد دارای زمان شد که فوج شد کرد جهان را بد عاقبت حوز وقت کشتی  
 که گشت خلیل زول نار برآمد آتش کل از آن شد ذاک که همو بود میانه میرفت هر که  
 دیدی شد خوب کسی بر صفت ما برآمد زان بحر کمان شد یوسف شد از مصر فرستاد قیصر  
 روشن کری عالم از دیده یعقوب با نوار برآمد نادیده عیان شد جفا که همو بود که  
 میگرد و شبانی اندرید پنهان عیسی شد از گنبد دو ار برآمد که شیخ کمان شد ذاک  
 همو بود که در صورت هستی میگفت انا الحق منصور شد بران دار برآمد نادان کمان  
 شد منبوح چه باشد که تناجیح بحقیقت آند لبر زیبا شمشیر شد از کف کرار برآمد نادان  
 بکمان شد شق کردم را بر نکشت تجلی از میخچه مجرود ناله شده از سنگ بر فتنار برآمد  
 تا شیر روان شد بیجو و ملا یک شد شکر کش ارواح آن روح مقدس شیطان چه  
 بر سر انکار برآمد مرد و دوزمان شد آندم ز نمان گفت بو پسیند خدا را از دیده پنهان  
 آن است از دوا چشمه گفتار برآمد دل بسته آن شد جو با بر شیند دوسه تار بر و بست

قانون عالم صدنامه زار از دل هر تار بر آمد تا روج روان شد رومی سخن گفته  
 نکتت نکوید منکر مشویدش کافر بشد نکسکه با نکار بر آمد از دوزخیان شد اقصه  
 قبل ازان که میرزا افغان یک آمد میرزا شاه رخ را بفتح قلعه هستی فرستاده بود مذ که از  
 قصاب روم بود حاکم آن قلعه را تنگینه پادشاه میگفتند تا بچنگ لشکر میرزا اینا و ده  
 قبل شد میرزا فرمود که از زیر خندق لغت بریدند آب خندق یکی بیرون ریخت خندق  
 خشک شد شهر را دو اینده گرفتند تنگینه پادشاه را او پله کرده حاکم مانده بجانب  
 پدر روان شد اما صاحبقران بکنار مصر بود سلطان شبلی روزی از دربارگاه  
 در آمد تیغ در کردن طشتی این رباع را خواند که شد دیده من بینه بد روی پدر  
 یگوست که روشن شود از روی پدر اینک سر طشتی تیغ خوابی خواه بغرت سوی  
 عدم یا سوی پدر چند کس را قیصر زاده واسطه کرده بود مخلص شده بود اینچنین  
 فکری کرد صاحبقران را که در او خوش آمد رحمت کریمت فرمود و قیصر زاده گفت حکم  
 نوشته بدیند که در راه از قراولان سپاه کسی بمن مزاحم نشود که گریخته میرود صاحبقران  
 گفت حاجت بچگونیت اینچرف بلند افتاد چون قیصر زاده بر آمد بوزیر اله طاق آمده  
 فرامد فرود از انجا ب میرزا شاه رخ آمد همان شب قراولان میرزا خبر بردند که سپاهی  
 از روم فرود آمده است میرزا پنداشت که این ایلغز روم است بر سر قیصر زاده شبها خون  
 رور و سلطان آواز گونا شنیده سوار شد تا روز هر دو لشکر بیکدیگر نداشتند  
 چنگ میکردند چون روز معلوم میرزا شد که سلطان شبلی بوده معلوم سلطان شد که  
 میرزا بوده سلطان گفته فرستاد که من از صاحبقران رحمت گرفته ام میرزا گفت حکم  
 رحمت خود را برار سلطان گفت صاحبقران بقول خود اعتماد کرده حکم ندانند میرزا  
 پنداشت که گریخته میرود ام کرد که سپاه هتد او کردند تا جارس سلطان بیکه شهابی بپ  
 کوه روان شد میرزا خواست که تیری بر لب او زند تا او را گیرد و قضا را تیر بلند ترانده  
 در پشت او رسید که از سینه او بر آمد آبی کشیده افتاده میرزا ازین کردار خود  
 پشیمان شد فرود آمده سر او را در کنار گرفت قیصر زاده بگریست گفت قسم بان خدا  
 که مرا خلق کرده است از بدرت رحمت گرفته بودم اگر پدرم خبرم که مرگشود البته قلب  
 خواهد کرد زیرا که مراد دولت میداشت هزار درینج که جان شیرین را در کوی غریب  
 در با چشم دیدار پدر ما در او باره ندیدم نظم پدرم کم بیا بد خبر بدزد و گریبان  
 سوز و جگر زند جاک در حیب عشرت جو موج کشد زایت آه محنت با وج بدندان محنت

نزد پشت دست شود پست جوش شراب تنگت شود مثل یعقوب چشمش سفید شکوفه فشار  
 نال امید چون میرزا شاه رخ را معلوم شد که صاحبقران خود رحمت داده بود و نه حیران  
 شد اما سلطان شبلی جان را بجان آفرین سپرد و میرزا از خوف آنکه مباد کسی زنده  
 ماند این خبر را بصاحبقران برد گفته تاخی مردم او را قتل عام کرد و یک آدم طپیده استاد  
 بود یکی خواست تیغ زنده میرزا گفت او خود بهلاکت رسیده است بکنه در آتا آخی انگشترین  
 میرزا افتاده بود هر چند کاشتن یافتند رحمت کرده آمده بصاحبقران واقعه شهر  
 هستی را گفت بعد بجان بارگاه خود رفت اما صاحبقران بقاری گفت شاه رخ سرگرم  
 سخن کرد آتیه خواطری دارد اکنون از واقعه آن آدم نیم جان شنوید آمد و کوه کلا  
 ش سلطان شبلی بود طول پیک نام داشت او غر چند زخم باور رسیده بود و دید که  
 مرده سلطان مع ملازمان بخاری خارا فتاده بود و گریان شد بخود اندیشه کرد که  
 نزد قیصر رفته چگونه خوب است نزد امیر تیمور روم مرا هم بکشند چند قدم آمد انگشترین را  
 یافت بکاغذ زیر کرده دید که نام شاه رخ بر آمد آن انگشترین را در چوب خود کرد و  
 روی خود را بچسبده آمد در شکر صاحبقران وقتی داخل شد که امیر صاحبقران از  
 شکار رحمت کرده اند که رسیده جلو گرفت بدیده پر آب گفت نظم جو اغر و عنان  
 که در گرفت خلاق ز کردار او در گفت بچشم پر آب بروی نیاز دل پر زوزو  
 تنی پر که از بویده طبع از بهار حیات کشاده نظر در خوان محات بشپته دل است  
 و زنده که دلش شعله افروز در مانده کی بسنگه زبان سخن در کشاد بر آورد  
 از سینه افغان داد نه این ای شاه مردانگی جگویم که افزون ز دیوانگی نه  
 شیر تیره تو خود رویی ازین فکر برگر خود در چهی جو اخبار شبلی سر اسیر بخواند ز  
 دریای غم عقد کو هر فشانند بد آدم اگر داد خواهی کنی پا عدل کوشی شای کنی و کز  
 شوم روز مجتهد بد او رسد او بد او دل نامراد چون صاحبقران این واقعه شنید  
 بجان میرزا شاه رخ نظر کرد میرزا دست بنیل نیل انگار زد و گفت مرا ازین واقعه  
 هیچ خبر نیست طول پیک انگشترین میرزا را بر آورد که اینک انگشترین کواه حال ما با  
 میرزا هیچ نتوانست گفتن صاحبقران در غضب شده گفت ای طول پیک دیت خون  
 ترا بد هم یا شاه رخ را بد هم که قتل کنی طول گفت من دیت در کارم شاه رخ را  
 بسته بدی که نزد قیصر بوم در زمان امر که شاه رخ را بسته در و نذر هر چند میرزا  
 شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نکرد صاحبقران گفت مردم نکویند که میرزا

از حکم خود برگشت یا پسران او حکم او را نیکند طغرل پیک با جمعی از مردم همراه شده  
 روان شدند میرزا اگر بسته کر بسته مردم را و دراع کرده رفت اتا طغرل پیک در راه  
 میرزا با غوغا مینگر بر سر مرده سلطان شبلی آمد امانت دفن کرده بود گرفته روان شد  
 میرزا را برابر کسی بار کرده از زیر پای او انگیل کرده چیتا ط تمام میرفتند اتا این  
 جتر قیامت اثر بکوشش قیصر رسید تاج از سر بیداخت در ماتم فرزند ارجمند بجان  
 پیوند سپاه پوشید تمام امرا بموافقت او سپاه پوشیدند چون این جتر بجرم باز  
 سلطان شبلی رسید از هوشش هوشش کردید چون دوباره هوشش آمد چون دیوان  
 کان بهر نومید و پید و خاک بر سر میگرد و فوج و زاری آغاز کرد و هر دو کیسوی خود  
 را قطع کرد و نظم فرورد ناخن دور ویش بکند بدندان ز بازوی خود کوشت کند  
 حواست که بطغرل پیک برآمده پیشواز کرده میرزا شاه رخ را در راه پاره پاره سازد  
 قیصر و لدری داده بکشد است که فرود میآید او را بعقوبتی حوا هم کشت که مرغان  
 هو او ما بسیار دریا با حوال او کرید گشتند ازین سخن قیصر ذره تسکین یافت  
 بجرم درآمد اتا امرای روم فوج فوج پیشواز برآمده قصد میرزا میگردند که بهلا  
 کت رسانند طغرل پیک کشت بنود کسی که باقم سلطان شبلی سپاه پوشیده باشد  
 طغرل پیک میرزا را بقوش خود آورد و گفت اگر ترا بقیصر رو برو کنم در سر شدت ترا  
 هلاک کند خود او بنزد قیصر رفت گفت شاه رخ را بیارم قیصر بسیار مبالغه کرد که او  
 بیار طغرل نیز میرزا آمد گفت ای شاهزاده ترا آورده ام اتا زیاده پشیمانم ایجا  
 شود فرود قیصر طغرل را طلب کرد و گفت قاتل فرزندم را بیار که هلاک کنم او گفت هر روز  
 ساعت بنیت فرودا گفت جمودت روز دوم گفت امرو ز خون ریختن بدست مقصد  
 آن بود که شاید قیصر از شدت فراید میرزا را باز شفیع شده فرستاند میرزا جیران  
 بود اتا روز سوم قیصر طغرل را وحشت کرد که فرودا اگر نیاوردی ترا هلاک کنند  
 طغرل آمده بمیرزا گفت هر چند کردم نشد اگر خدای تعالی کرم کرد که قیصر بخشید  
 خوب اگر نباشد جتر آن پیکاه میرزا میگردیت بناگاه دیوار شکافته شد مردی  
 در آمد چراغ روشن کرد موی او تا که افتاده دست بدوش میرزا رسانید گفت  
 مترس میرزا را بر آورد میرزا گفت چه کسی گفت حوا به معلوم شد بمسجد ویرانه  
 آورد گفت من سلطان احمد جلا بوم جلاله بنیت که درین ملک عمر بیهیرم گمنام  
 روزی میکنم شنیدم که تو در خانه طغرل پیک بوده فرودا تر میکشند بخاطر من میگردند

ترا نجات دادم میرزا گفت اگر نزد پدرم روم باز حکومت بعد او را بتو بدید او گفت  
 من ترک دنیا کرده ام میرزا گفت رفته از طغرل پیک خبر گیر آقا قیصر بچه کس ماند که  
 شاهزاده را بیارید فرود اطلال دید که میرزا را بدر برده اند آمده بقیصر گفت قیصر  
 در چشم شده فرمود که او را در زندان کنسید فرود بجای شاه رخ او را خواهم  
 گفت سلطان احمد آمده بمیرزا گفت میرزا گفت دو در حق ما بسیار نیکی کرده آن بچه  
 بخلص او آمدند زندان بازگشته طغرل را بخلص دادند فرود اقیصر شنید جیران شد  
 فرود بچه هر سه برای قتل قیصر آمدند طغرل راه بری کرده او را این دو استادند  
 میرزا او را دید که قیصر خواپده است آقا بالای سر او طبق طعام چند لقمه از آن طعام  
 میرزا تناول خواست که قیصر را سر برد و اندیشه نک کرد و حجر را بر بالای سر قیصر بر زمین زد  
 بر آمد بیان واقعه را بیاران گفت باز بان مسجد آمدند فرود اقیصر خبردار شده آن  
 که روز را بر بالای دید جیران شد که چه تر باشد که در گذشته اند فرمود منادی کردند  
 هر که بچنین کاری کرده است بیاید واقعه را بگوید چشم یاد کرد که نگشتم میرزا گفت میرم  
 یاران منع کردند قبول نکرد میرزا نزد قیصر آمد قیصر رسید گفت نک اندیشه کردم منم  
 میرزا شاه رخ قیصر بر دانی میرزا آفرین کرد سر پای داد از کناه طغرل گذشت میرزا را  
 بجزت تمام پیش صاحبقران فرستاد آقا سلطان احمد را هر چند که فرقت قیصر گفت من  
 جایگاه ترا بلند کردم سلطان احمد گفت ای ملک روم دلم زیاده از دنیا سرود شده  
 اکنون احتیاج ندارم بگو گفته رو در بیابان نهاد این بیت را میخواند جو آهنگ  
 رفتن کند جان پاک چه بر تخت مژدن چه بر روی خاک **داستان هفت**  
**ایلیغ و ستادون صاحبقران بجای بن شهر سولیس**  
 کردون با یمتور تاش پادشاه بر بنم خوردون هفت ایلیغ بعد  
 از آن که میرزا شاه رخ را قیصر فرستاد و وزیر اطلاق آمده پدر را ملازمت کرد میر  
 صاحبقران خوردند آقا قیصر صد مضاعف هزار قوشون بوزیر اعظم خود تیمور تاش  
 پادشاه همراه کرد هر قوشون چهل هزار کس طول و عرض آن سپاه بیست روزه  
 راه بود آمده در کنار سولیس فرود آمدند از بجای بن صاحبقران در کنار اطلاق  
 آمده فرامده بود در مصر حاکم مانده که این خبر رسید صاحبقران بدولتیانه چنگیزی  
 نشسته امر را اگر نشد داد و گفت ای قوم تاتار و مغول و ای سپاه بخارا و سمرقند  
 کاری کنید که همه آبرو و یابید کسیت که فاتحه گرفته رفته در کنار سولیس به تیمور تاش که

ایلیغ

۲۹۳

سپاه ابنوه آمده است چنگ کند بفت کس قامت رست گردن یکی اول سیور عمش  
 خان که نام خان با دست دوم بند و خواجه قوش یکی سوم میرزا سعد و قاص پس میرزا  
 سلطان محمد چهارم میرزا ابجیل ابن میران شاه پنجم تلمش اعلان ششم بیان پلدوز  
 هفتم میرزا نجی الدین برادر میرزا سعد و قاص صاحبقران گفت ایلغری پاشی سیور عمش خان  
 باشد اگر او کشته شود میرزا سعد و قاص اگر کشته شود میرزا نجی الدین اگر او کشته شود  
 میرزا ابجیل اگر او کشته شود تلمش اگر او کشته شود بیان سلدوز اگر او کشته شود بند  
 و خواجه قوش یکی سیور عمش گفت ای یاران این مرد را بسیار آرزو شده ام که  
 ولی ست ملهم بالهام غیب ست همین جمیع کشته می شوم ای یاران کوه باشد که من  
 مسند خان را بفرزندم محمد و خان دادم زنی طلاق کردم همه مال بی خود را  
 وقف کردم صاحبقران گفت چه چنین کردی گفت تا دلگشایی نباید بجز نور دل تو ام  
 چنگ کرد پس خود را آورده بر تخت خان نشاند بعد از آن رو بر رفیقان کرده  
 گفت اگر شما یان از دنیا مثل من بری شوید تو ایند رفت همه بدستور سیور عمش خان  
 ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من شدید بعد فایده گرفته روان شدند نظم  
 چنین گفت آن شاه عالی نژاد که ایقوم چنگ آورنگ زادو بشستم من امروز  
 دست از حیات کشیدم جام می از شوق نجات زادورنگ خان بریدم امید بفرزند  
 محمود دادم نوید بریدم امیدم ز فرزند زن کشیدم شراب از جام سخن انقصه سیور  
 عمش خان بجانب سو ایس روان شد خبر به تیمورتاش پادشاه برودند که بفت رتار  
 از جانب سپاه تاتار می آیند و کرنا کشیده سوار شد شکر او چنان بود که بفضله  
 علم در آن سپاه می نمود و از این جانب کرد برآمد بفت سردار آمده صف روند مجموع  
 اینها بچهل هزار کس می رسیدند چون میدان آراسته شد سیور عمش خان گفت  
 بو حیت صاحبقران عمل کشید یکی کشته شوید دیگری سردار شود آن روز خان علم  
 را گرفته دو ایند مع سپاه اعلان آن روز چهار هزار رفتند چو در جلو تیمورتاش  
 بود صد هفتاد کرنا سفید کوس و سپاه دو مینو چشتند یکی جمله کرده خان را در  
 میان گرفتند قوم اعلان یک شب روز چنگ کردند بدو بجز خان کسی نماند سید  
 دست او را قلم کردند علم را بدست جب گرفت جب را نیز قلم کردند بعد سردار قلم کردند  
 چون بر زمین افتاد و دستند که خان کشته شد سپاه روم سر خان را بر آورده  
 پر تافتند چون سرداری بلیرزا سعد مقر بود او بجای خود میرزا نجی الدین را مانده



همه را وداع کرده مع سپاه خود که اکثر قویترین بودند بقلب سپاه روم حمله کرده  
 چنگ میگردانیدند تا همه جوانان او کشته شدند تیمورتاش پادشاه را پیری بود جعفر یک نام  
 او از پدر رحمت چنگ میرزا اطلب کرد پدر رحمت ندو با رحمت پدر آمده سردار  
 شد میرزا و چنگ بیخ در آغوش شد قامت جعفر یک را کنده خواست که بر زمین اندازد  
 زد او و چغری بر آغوش میرزا زد که کوشش بشکست خود او نیز افتاد از قتل جعفر یک  
 خوش عظیم از سپاه روم بر آمد هر یک آمده حلت حلت گوشت میرزا را کنده میبردند  
 بعد از آن میرزا محی الدین دو ایند مع قوم سالجوت قوم همه بملتی پریدند میرزا  
 بحر الدین بسیار مبارز بود چون فریب به تیمورتاش رسید از دو دلتی وینا  
 سپاه بود تیمورتاش چنان ملتفت بر سینه میرزا زد که از اینجا نب او بر آمد با  
 وجود آن زخم میرزا ادب کرده تیغ بر فرق تیمورتاش زد که چهار انگشت بر راس  
 نشست دیگر میرزا بر زمین افتاد سر میرزا را بریده به نیزه کردند سپاه روم  
 بفسد سپهر بر او رده میدادند پاشیدند که این تصدقات تیمورتاش پادشاه  
 میرزا انجیل با قوم قنغرات اسب ماند قوم قنغرات آن زر را دیدند یکی در افتادند  
 هر چند میرزا منع کردند میرزا شما ماند در میان گرفته شهید کردند قوم او همه  
 کشته شدند دیگر بار تمش اعلان مع قوش اسب ماند او نیز کشته شد بیان بید  
 مع قوش کشته شد بجز هند و حواجه قوش یکی کسی نماند او غلام صاحبقران بود جوهر  
 بنده کان صاحبقران در اطراف او بودند پاره گفتند میگردیم قوش گفت همه  
 یاران ما کشته شوند ما جلوه میگردیم بعد یکی بجانب روم میان اسب انداختند  
 تا فرط ازمان او کشته شدند او تنها ماند وزیر اعظم گفت ای نمر درازنده بیاید  
 تا اینکه شما جوان میگردان تا تا می چنگ بیازده شب روز عاید شده بود  
 القصه اسب او را بملتی زدند بر بسته پیش تیمورتاش برودند تیمورتاش کشته  
 فرامده در کرسی نشست هند و حواجه را آوردند پرسید که چه کسی گفت از غلام  
 مان صاحبقرانم گفت چه مردم شما دیده دانسته خود را هلاک کردند گفت نفس  
 صاحبقران رفته بود دیگر آنکه ما مردم مرک را در خدمت پادشاه خود در زنده که  
 به میدادیم تیمورتاش گفت ای مردم روم ایشطایفه روم را خواهند گرفت از شما  
 مردم بته خدمت کاران دانت قوش یکی گفت فرما تا مرا کرون زنند بیاران  
 خود برسم که فراق ایشان حکوم را کباب کرد اکنون من چگونه بنزد صاحبقران

پرفیقان روم القصد هر چند وزیر اعظم گفت ترا خلعت داده نزد امیر فرستادم  
 قبول نکرد و گفت ای وزیر اعظم اگر مرا کرون نزنم خود را هلاک کنم ناچار مینماید و خواجگان  
 قتل کردند اکنون سپاه روم را در کنار سوایس که دریدار از صاحبقران شنوید  
 در کنار طاق نشسته بود که هفت کس از آن سپاه جان سلامت برده بیکر  
 داخل شدند آمده بصاحبقران آنچه دیده بودند بیان نمودند جمیع امر او را بنیاحضرت  
 امیر صاحبقران گفت انشا الله فردا بچنگ وزیر اعظم کسی را فرستم که بهترین سپاه  
 من باشد احتقا و او از همه بهتر باشد من نیز او را از همه بهتر دانم تا او به تیمورتاش  
 طفر یا بدین گفته بجزم رفت آن پگاه جمیع فرزندان و امرای همه بیکدیگر نزد قاری  
 اناق آمدند که ما را رخصت گیر قاری اناق گفت او مرد خود را ایست ندانم فردا اگر  
 فاتحه میدهد فردا سر پرده که در سه روز بر پایش بر پا کردند کزنش خاص عام  
 آمده بر تخت نشست همه امر آمدند تا فراموشستارها از سر گرفتند که فاتحه  
 یابند دست برداشت ناچار دستارها پوشیده نشینند از فرزندان بیکدیگر  
 مثل میرزا شاه رخ و میران شاه و میرزا پیر محمد فاتحه میگردفتند دست مینکش  
 ناچار دستارها پوشیده مینشینند بعد از ساعتی سر برداشت بمیرزا شاه رخ  
 نگاه کرد او بامید آنکه من سر فرزند این خدمت خواهم شد گفته جسته تعظیم کرد  
 از او پرسید که اناق بیک کیست گفت زکام است فرمود که بیاید بهمان ساعت آوردند  
 میرزا اناق بیک آمده تعظیم کرده استاد صاحبقران گفت ای اناق بیک میستوانی  
 رفته به تیمورتاش مجار به گردوند میرزا گفت بد دولت صاحبقران انشا الله بقیصر  
 مجار به خواهیم کرد لیکن امر عالی شود که سپاه از نظر بنده که زنده ام شد مردم  
 فوج فوج از نظر او میگذشتند او بچشم قیافت نامه که بر دست او بود رو بر زمین  
 به بشتر مردم نظر کرده جدا میکرد تا چهل هزار جدا کرد و بعد گفت مرا چهل هزار کرنا چهل  
 هزار طبل بدهند بعد گفت صیادان را فرمایند که چهل هزار و طوطا آورده بدهند  
 پرسیدند که و طوطا را جکار میکنند گفت در کار است که او را بعباد بایبیل بفارسی  
 فرشته که بتر که قلغاج میگویند صیادان گرفته آوردند صد قناریتیب داده  
 مع آب و آن در صد قناریتیب انداختند صاحبقران گفت لشکری جدا کرده بمانهای  
 میرزا فرمود که همه از نظر گذشتند صاحبقران دید که بچهل چهار صلاح سپاهی گری  
 آراسته آبی در کوش و دارند همه ایشان بزرگ دهن کوچک چشم بالا بلند سر خیزند

کردن سخن کوچه ریش بودند آخر دم هرگز کسی نظر نینکردند چشم ایشان بیال اسب بود  
 میرزا گفت این طایفه را در قیافت نامه بهادر تعیین کرده اند اما آخر دم از انطیافه  
 بودند پیشتری از او ز یک بودند بعد از آن چهار هزار حافظ خوش الحان طلب کرد که  
 روز چنگ برایشان خانه آهینین ترتیب داده هر دو کس یک خانه آهینین نشاند  
 بر بالای شتر بار کردند که در روز چنگ نغمه کنند بیتها از امام حسن و امام حسین  
 رضوان الله تعالی عنهما خوانند تا وقت مردم زیاده شود بعد چهار هزار پهلدار طلب  
 کرد القصد این مجموع را گرفته روان شد صاحبقران او را بخند سپرده پدرو کرد  
 اما میرزا روزانه راه غیرت تا قریب سپاه روم رسیده چاسوسان فرستاد  
 خبر آوردند که سپاه روم تا رفته است عظیم شده است اما در غفلت اند میرزا تمام  
 مردم را بفرستد پوشانند گفت فتنه مایند که مایند که ما شکر رجال الغیب میباشیم که بعد  
 امیر تیمور آمده ایم سردار ما قطب است میرزا گفت اگر کسی از شمایان سپاه روم آید  
 شود نگویند که میرزا بالغ یک است همان شب بمیان سپاه روم در آمدند زیرا که آن  
 سپاه هر طرف پراکنده بودند تلی عظیم بود میرزا مع لشکر اتجا بر آمده چهل هزار علم شنید  
 آن چهار هزار پهلدار را فرمود که آن محل را خندق عظیم کنند آب سرد دادند آن جا  
 فطن را در خانهای آهینین نناده بر شتران بار کردند فرمود که آن چهل هزار کربانگی  
 در نوزش در آورند قاعده شبا خون آن است که کرنا که کشیدند شکر دشمن  
 بنیستازند سپاه روم بهم آویخته یکدیگر میکشستند اما مردم مغول و مبدم کربانگی نوا  
 خستند آواز میدادند که ما شکر رجال الغیبیم که بعد امیر تیمور آمده ایم تیمورتاش  
 جیران شد چون آفتاب سر کشید تیمورتاش دید که طرفه لشکری مقدار چهل هزار کس  
 علم بر سفید خندق عظیم در اطراف آن شکر بود میخیز کردید که آن خندق نبود در یک  
 شب چگونه گویا شد چهار هزار حافظ تکبیر تشریح میکششد جیران بماند کس فرستاد که  
 شمایان چه مید گفتند ما سپاه رجال الغیبیم تیمورتاش گفت سپاه رجال الغیب  
 را چه ضرور که برای مد و مغول آیند ایشان همه طمانند که بر قصد ما آمده اند بزنند  
 سپاه روم یکی جمله کردند سپاه میرزا بر لب خندق آمده شب تیر کردند کرنا کشید گفتند  
 ای سپاه روم ما رجال الغیب میباشیم پادشاه ما قطبند اما حافظان گاه تکبیر  
 گاه مرثیه اما مان میکشند آن خانه های آهینین مثل خار پشت از تیر پر بر آورده  
 بود شب روز چنگ بود روز سوم قافیه میرزا تنگ شد زیرا که سپاه روم مثل آهینین

اطراف را گرفته بودند میرزا فرمود که نامه نوشتند بدست یکی دادند از خندق گذشته  
 آورده بدست تیمورتاش پادشاه داد نوشته اند که از نزد ما که قطبیم و سپاه جا  
 العین بسیم ای تیمورتاش دوشش حضرت پیغام علیه السلام در جواب ما در آمدند گفتند که  
 فرود اسپاه ابابیل بدو تو خواهد آمد چنانچه بدو اهل مکه بر سر اصحاب فیل آمده بود  
 تیمورتاش خنده کرد و اما در اول و ای همه کشید شوری در میان سپاه روم افتاد  
 نظم بمن دوش آن شاه عالی مقام که یعنی محمد علیه السلام چنین گفت فرود از جبل  
 ابابیل آید با اصحاب فیل چون این خبر شایع شد مردم هر اس کشیدند اما آن دم  
 فرستاده را هر چند تیمورتاش قین کرد و اقرار شد آخر قتل کردند اما آن شب همه  
 شب سپاه میرزا جهر میگردند بنوعی که زمین آسمان میلرزید تزلزل در شکر روم  
 افتاده بود در سپاه روم هزاران شعل افروخته بودند چون فرود ابابیلان  
 کو اکب هر یک دانه سنگی در منقار گرفته در پرواز آمدند سپه در روز افتاد  
 عالم افروز بر نقره خشک افلاک زمین زمین انور نهاد سپاه قیامت دستگاه  
 کو اکب روم را ترکان شعاع مشرق زمین بعد هر در نیز تک منزم گردانید  
 میرزا فرمود که تخته نل با بر روی خندق انداختند از چهار جهت علم هارا در جلو  
 در آوردند معنیان را پیش پیش میبردند ایشانان تکبیر میگفتند و مرثیه میخواندند  
 اما میرزا جهری را بر صندقهای ابابیلان منوکل کرده بود چون بازار جنگ گرم شد  
 تو یکباره کی ابابیلان را با کن تیمورتاش دید که آنقوم که دعوی رجال لجنی میکنند  
 یکی از خندق گذشته عزم جنگ کردند چنان صلابت روم افتاد که پیش از آنکه دست  
 بجز بر بند چهل قدم راه بر عقب شدند تیمورتاش می بر قوم خود زود گفت ای قوم در  
 یابید که این قوم دروغ میگویند چون آتش کارزار شعله زدن گرفت بناگاه روی  
 بوا سپاه شد مردم دیدند که لشکر ابابیل چون بر روی بوارا گرفته است سپاه روم  
 رو بگریزند و ندانند میرزا یکی جمله کرد چنان از سپاه روم قتل کرد که نتوان شرح کردن  
 تیمورتاش نیز در گریز شد اسب او در کل فرو ماند غلامان میرزا اسیر کردند او را چون  
 ابابیلان بر بالای شهر رسیدند مردم همه از خوف بیرون خانه ها در آمده محکم شدند  
 کسی در کوچه ها نینگشت میرزا مع لشکر بر قلع آمدند دیدند که یک کس بر بالای قلعه  
 نبود از هر طرف رخنه کرده شهر را گرفتند از سپاه روم کس بسا لقبیل رسید میرزا  
 بیرون ارک در آمد بعد معلوم شد که میرزا این یک بوده است وقتی بود که تیمورتاش

آوردند میرزا و رعایت کرد و بفتح نامه همراه با طاق نزد صاحبقران فرستاد امیر او را  
 رعایت کرد و اما گویند که چنان قتل یافته بود که از خون روغن آدمی زمین سیاه شده  
 به قصد خون استخوان آدمی سفید می نمود صاحبقران آمده در کنار بسواس فرزند پسر بود  
 تا شش گفت ندانم که قیصر خیال خام نافرجام در خاطر راه داده باشد مگر سابقا قیامت  
 دستکاه مران دیده فرمود که بر بالای کوه بسواس بارگاه مرابرا بکنند فراتشان  
 رفته بارگاه چنگیز خان را بر پا کردند صاحبقران رفته در آنجا قرار گرفت و زیر آواز  
 در آنجا نشاند فرمود چهار جیان جورسانند که تا فراموشی تومانات و هزاره جات  
 ایرانند و هند و ستانی و کشمیری و اروس و قلماق و سی و دو قبیله روز یک همه  
 از نظر صاحبقران گذرند هر یک سر داری که بود به تهنه اسبها خود میقد شد صاحبقران  
 مع خدمتکاران و حجر میته در آنجا قرار گرفت بناگاه جمعی پدید آمدند علم بلند افروخته  
 مقدار بیت هزار کس بودند اکثر آنها ترکش بند بودند جو اند بر لب سینه ایلیغ نشسته  
 قبای کلکون پوشیده چهار ساقی پسر از چهار طرف او شراب میدادند هفتاد کس  
 از اهل نغمه و راطراف او بودند چهل شاعر سر در ایشان پهلوان کابلی در جلو  
 شعر خوانده میآمدند بیت شاه عالم گیر میرانته که از الطاف او در جبین هم کاسه کرده  
 خوان هم بهار اتاجوان کشاده چیده بود رسیده از اسب فرزند آمده این رباعی را  
 در مدح صاحبقران خواند که ای شاه جهان پناه اقلیم جهان اسکندر ثمان خد او بند  
 جهان چون نامک خدمت تو بسته بجان در کشور روم قیصر آن شاه جهان صاحبقران  
 بروی زری بسیاری انعام کرد و تیمور نامش پادشاه پرسید که این کیست قاری گفت  
 میرزا میران شاه و ولد صاحبقران که پادشاه عراق است بعد لشکر او گذاشتند تمام  
 همه لباسهایی ایرانند در برداشتند بز غوطه خورده بودند سپاه مکه و مدینه همه بر  
 ناقه ها سوار بطرفه بنکامه گذاشتند اینها نیز تابع میران شاه بود فرقه دیگری پدید آمدند  
 پیش پیش علم سپاه دو دوزده هزار جوان که نقش هم خفنا نهاد بر همه دوز و کوش  
 شمشیر با برهنه بروست مقدم ایشان جوان سر خینه بلند بالاکشیده چشم می سپاه  
 میآید پیش پیش آن جوان شمشیر بازی کنان میآمدند آن جوان از اسب فرزند آمده  
 صاحبقران را دعا کرد ای رستم داستان زنبیبت لرزان از هیبت تو قامت  
 افلاک کمان در بنده کی در که تو قیصر روم اسناده برای مقدمت چون بان  
 او را نیز انعام بسیار نمود تیمور نامش گفت این کیست قاری گفت میرزا شایخ فرزند

صاحبقران ست بناگاه جوانم پدا شد بر پشت فیل تخت زده اند بر بالای تخت فیل  
نشسته چند حلقه فیل در سپاه او بود و هزار هفتصد امرای پالکی سوار همه نوابان  
هند و ستان سصد زبورک بر عرابه ها چنبر کرده اند که سه هزار جنت کا و یکشید  
سه هزار خوار در جلو او مید و اند طرف شوکتی دارد و میخواست خود را از بالای فیل  
بر زمین گیر و صاحبقران اشارت کرد که سواره دعا کرد شاهز برای مقدمت  
چرخ فلک فیل ز صیاب کرده از برق کجک در سایه دولت تو آسوده شود چشم  
روم چه عزیز چه ملک تجب بختی سپاهش که شتند برسید که آنچه گشت قاری گفت  
این والی هند و ستان ست میرزا پیر محمد نیره امیر ست والی عهد با و داده اند  
بعد از ان جوانم پدا شد با س سفید پوشیده چهار هزار مرد صاحب فضل در طر  
او بودند مثل میر سید شریف جو جان مولانا شریف یزدی مولانا علی قوشی شیخ ابوش  
سمرقندی آن جوان رسیده فروز آمد این مدح را گفت ای سایه تو پناه وین  
علوم ای طالع تو علم نجوم وقتی ست که بر بنده کیت بشاید برسته بر پشت  
دستها قیصر روم با و انعام فرودان رزانه نمود و میخواست که قاری تعیین نماید تو  
تاش گفت خود ما شان را اینکو می شناسیم ایشان حضرت سرور شکر جمال لغیبند  
میرزا الیغ یک نام دارند زیرا که از واکم ها داشت بناگاه فوجی پدا شدند آن حج  
بغیر از نیزه رساچ بنه دیگرند اشتنند و جوان می آمدند هر دو صاحب جمال بودند آید  
دعا کردند قاری گفت اینها ولدان میرزا عمر شیخند میرزا رستم و میرزا ارکت نام و  
باز جمهر پدا شدند پیش پیش جوان سپه جوده اتا اثر غضب در چپش بود پدا رسید  
قاری گفت میرزا بای قرا ابن عمر شیخ حاکم مازندران ست دعا کرده گذشت باز  
فوج پدا شدند همه شمشیر برهنه سفید چهره قامت بلند پشتر جوان آمده دعا کرده گفت  
قاری گفت این قوم بر لاسند آن جوان امیر مضراب ابن امیر چاکوست بر لاس  
شمشیر برهنه را کوبند فوج دیگر بر آمدند همه بسبهای دو نند سوار پیش پیش مردی آمده  
دعا کردند قاری گفت قوم جلایرند آنرا امیر بایز جلایر میکوبند باز قوم دیگری پدا  
شدند امیر یا و کار شاه ارلات بود بطرف بختی که شت باز جمهر پدا شدند همه ملتقی  
در دست چهل هزار شتر قورخانه جزایر کلان دو از دوه هزار هشتاد و سه سفید سفید  
حلقه فیل را صدق بار کرده اند قاری گفت اینها کورک نند قوم صاحبقران اینها خور  
صاحبقران ست بعد از ان طایفه دیگری پدا شدند همه موی سردار سپه پوش قوی

بیگلر منق‌های عظیم در کتف آمده و عاگردند قاری گفت این طایفه کافران سیاه  
 پوشند از جانب هند و استان آمده اند باز جمع و بگری پدا شدند همه سوی سرور  
 زروینه لباسهای تنگ پوشیده جلیسه ها در گردن زنتارها در کتف و در کمرها کیسه های  
 منق دیگر در کمر و ریلوایشان صورت مردی نقش کرده اند قاری گفت این قوم از  
 سند الفقه در سه شب روز سپاه از نظر صاحبقران گذشت صاحبقران گفت ای  
 وزیر قیصر دیدی سپاه قیامت دستگاه مرابرو بقیصر بگوی آنچه دیدی خلعت پادشا  
 هانه داد که وزیر در عمرش اینطریقه لباس پوشیده بود چون وزیر نزد قیصر آمده  
 واقعه را بیان کرد آنقدر تعریف کرد که آخر بجزف دشمنان وزیر و اورزند ان کرد  
 بعد از ان قیصر و رفکر کار خود شد او را بگذارد از صاحبقران شنوید صاحبقران  
 بعد از فتح شهر سوایس بجانب انگوریه شتافت و استان آمدن امیر  
 صاحبقران بشهر انگوریه از انجا شب آمدن قیصر و رهند  
 افتادون صاحبقران بدست قیصر و شجاعت دادون قاری  
 اناق بچیلد وقتی که صاحبقران و سوایس مسخر گردیدند انکوریه شتافت در  
 شهر انگوریه پس قیصر موسی جلی حاکم بود قبل شد صاحبقران آمده محاصره کرد و اول  
 بصاحبقران خبر آوردند که سپاه عظیم دیدیم که میاید یکس بدست ما افتاده است  
 گفت او را بیارید گرفته آوردند صاحبقران از او پرسید گفت قیصر است بناگاه کرد  
 بر آمد فوجی پدا شدند همه لباسهای سیاه پوشیده و زنتارها در کتف و جلیسه ها  
 در گردن صندوقی را در گردون بار کرده میآرند آمده بکنار انگوریه صف زده هتا  
 وند آن صندوق را همه سجده کردند گفتند اینطایفه ترسایانند امتان حضرت عبیر  
 علیه السلام در ان صندوق شتم خ حضرت عبیرت باز کرد بواحد طایفه پدا شدند  
 همه زرو پوش و و کیو از جانب پشان دارند دست هاشان مثل طفلانیکه و بویند  
 شرح بند بسته فریاد میکردند اتا بر پشت دوشتر پہلو مال جو بلناده اند مردی دو  
 پای خود را در ان جوب بزنجیر سه نگون آویخته چنان بدرد میخوردند که زمین میلرز و گفتند  
 این طایفه نصاری اند امتان حضرت داود علیه السلام اند آن سه نگون آویخته  
 پیر ایشان است صاحبان تاریخ گفته اند که از هفتاد و دو قسم مردم در انوقت  
 در سپاه قیصر بودند همه کافر کتاب بودند که باج میدادند قیصر از برای زیب لشکر  
 و کثرت سپاه آورده بود باز فوج دیگری بر آمد همه صنم پرست باز فوج دیگری بر آ

همه آتش پرست باز فوج دیگری بر آمد همه آفتاب پرست بعد از هفتاد و دو فرقه بعد از  
 دو شب روز هفتاد و دو مذهب پیداشدند اول فوجی بر آمدند همه سفید پوش فشها  
 گذاشته سر در پیش افکنده تیغ های عظیم بدست در شقه های علم نوشته اند که اینها  
 جبریه اند همه از دست میکوبند باز فرقه دیگری بر آمدند همه سبز پوش اکمل مصلح در شقه  
 علم نوشته اند که اینها قدریه اند همه از دست میکوبند طایفه دیگری بر آمدند همه زرد  
 پوش هر یکی فریاد میکنند که منم فوج دیگر گفت منم ابراهیم یکی منم بود هر یکی نام پناهمری را  
 بخود اسناد کرده بود گفتند اینها تا سنجیدند که میکوبند که روح از قالب بقالبی میدرد  
 یعنی روح انبیا و اولیا در ما آمده اند هفتاد و دو مذهب را سخن در آوردند بعد کرد بر آمدند که  
 ده هزار سفازمین را آب زده میآندند و ده هزار فرخاش زمین را روفته میآندند  
 ده هزار غلام بچه عمودهای زمین بدست بازی کنان میآندند و ده هزار جوان بر  
 اسبهای تازی سوار در هر کدام آنها یک پیک تازی مع بازی شکر میآندند بعد  
 لشکر روم صد هزار کس همه ملتقما بر دست مع اسبهای خوب میآندند از هر فریق صد  
 هزار صد هزار ازین طریق هر دم مقدر بیت لک جمعیت بر آمدند هزار کوس طلا هزار  
 کرنا هزار سرنه ناده هزار غلام در حجرهای طلا و نقره عبیه سوخته میآندند بعد از آن علم  
 قیصر پیداشد هفت علم بر سر او بر پا کرده بود ده اند هفتاد کس تیغ کننده از دو جانب و  
 میآندند که عدل کن و بر است جب سلام لباس شپینه در بر آورد کردن چهار هزار قاری  
 قرآن در کرد او قرات میکردند چهار هزار کس تکبیر میگفتند حافظان مثنوی میخواندند  
 چهار هزار دیوانه سماع میکردند چهار هزار کس جهر میکردند هفت فنیل را کردن بگردن  
 بسته قیصر بر پشت فنیل بر بالای تخت سه اشپانه نشسته بود همین مردی که مذکور شد همه از  
 جادوهای بر آمده پیاده پشت او از قیصر آمده فرار و روند بعد از آن قاضی روم تعجب شوکتی آمده  
 داخل لشکر روم کرد و دید موسی جلی که پسر قیصر بود آمده پدر را ملازمت کرد و صاحبقران  
 آن روز گزانش در او امرای عظام جوانان نیکو احترام غنیدند که چه خواهد بود چون  
 قیصر خورشید سپاه قیامت دستگاه در بارگاه واللیل و اعس بر او رنگ  
 شچون بود قلمون نشست او بان هفتاد و دو ملت سبده سیاره هر یک برنگی در فضایی  
 آسمان جلوه کرد و دید حضرت صاحبقران کردون مکان را اندیشه آن شد که آیا باین  
 سپاه کار من چون شود و آب او این بود که مشکلی با و روی میداد و در شهدای  
 فتور از بزرگان مدد طلب میکرد و آنگی برین چاره لنگا توان رجم کن آبروی ما در زمین

داستان آمدن بشه انگوریه در بند افتادن امیر ۴۵۲



نیز قیصر اچندی از قراولان سپاه قیصر زیارت آمده بودند دیدند تا تاری فرو  
 رفته صاحبقران را غفلت برده بود بر بستند وقتی بحال آمد که دست او بر بسته بود امیر  
 صاحبقران حیران شد گرفته نزد قیصر آوردند قیصر پرسید که چه کسی صاحبقران خود را بدو  
 کی انداخت گفت پسر خدایم قیصر گفت از کی صاحبقران گفت از بهشت پدر ما در ترا دیدم  
 قاشق ترا شی میکنند قیصر گفت چه معنی امیر گفت که زایانند قاشق ترا شی کرده او  
 قات میکنند دماغ قیصر بریشان شد گفت این پسر ب دیوانه چو آوردید فرمود که  
 زندان برید بچکس اور نمیشناخت فردا آفتاب سر کشید قیصر فرمود که سپاه بر آمده  
 بسوی چنگاه روان شدند خود قیصر سوار شد که زمین زمان در لرزه درآمد امرای  
 صاحبقران بدرویشی نه صاحبقران صف زده استاوند قاری آمده بزیر پنجه طلا استا  
 خواجه سر ایان آمده بگوش قاری گفتند که امشب صاحبقران غایبند قاری حیران شد  
 بخانم گفته فرستاد که این خبر فاش نشود خود قاری بر آمده گفت صاحبقران سه روز  
 نیت اعتکاف کرده اند بعد از سه روز میباید چون اکثر دواب او این بود امر گفتند  
 قیصر خود سوار شده دست مارا حضرت بدهند که چنگ کینم قاری در آمده ساعتی استا و باز  
 بر آمده گفت صاحبقران میگویند که این زمینده نیت که ملا زمان خود را بقیصر چه کنم  
 چنگ بتامل شود اما سپاه قیصر مدتها در میدان استاده ترک تازیها کردند کمان بر نو  
 سپاه تا تاری ترسیده اند گفته فرامند اما قاری حیران بود اما دواب او را میدادند  
 اکثر به پشت شهید امیر گفت مباد بقراولان قیصر افتاده باشد آن شب بد کس  
 همراه آمده در مدار حضرت انس استاده بودند آنغرمی که امیر را برده بودند قیصر باز  
 فرمود که رفته یکی از تا تاریان دزدیده بیارید تا از شکر او اجال گیریم چون قاری  
 در آنجا استاده بود که آن پسر آمدند بر آمده هر سه آنها را بر بست گفت شب گذشته بدست  
 شما کسی افتاده بود گفتند مردی را بر گرفته بودیم بکپای او لنگ نزد قیصر بردیم او  
 دیوانه بوده است او را زندان کرد قاری دانست که کیست آن کس گرفته کردن زده  
 بشکر در آمده خود را بجزم رفته واقعه را بخانم گفت خانم تعلیم کرد که با پلگر گوی برو هنر  
 بمن ست من نامه را مده میکنم بوبین که بنوع میستواند به نجات او کوشیدن نامه بصیحه شوی  
 هنر زیر کرد بر آمده با ماک گفت که صاحبقران مرا با پلگر گوی نزد قیصر فرستاد بدست کس بر  
 نامه در سر بر آمد دید که بر امیر دو مانند صاحبقران آن عراب را طلب کرد گفت من سپاه  
 قیصر میدارم قاعده آلت که وقتی که پلگر اگر بشود دادند خاص عام برابرست چون نامه من

خوانده شود من برآمدندم تو داد گفته در دامن در آویز کوی که مشکل من بسبب تو  
 خواهد آسان شد تو ننگ درم تا مرد من براری من میپرسم که مشکل تو چیست تو بر کوی که  
 بر ادوی درم از من یک سال کلان است اما دیوانه است در نگاه ملا زمان قیصر گرفته  
 بخدمت قیصر آورده اند تا تاریخیت وقتی که مرد ننگ ۶۰ ب شکل رگلا آوردند تو بوسه کرده  
 بر او در من گفته در کنار کبر این صد اشرفی نقد از تو باز صد اشرفی دیگر میدهم ۶۰ ب  
 قبول کردم و دلیری بود چون قاری بشه انگوریه در آمد جبر بقیصر بردند که وزیر اعظم  
 امیر تیمور بر سولی آمده است قیصر پنداشت که سپاه مغول ترسیده اند برای ترس  
 نامه نوشته اند گفت بعد از شش ماه گزشت میدهم قاری حیران شد نزد وزیر اعظم  
 یعقوب پاشاه که بعد تیمور زشس وزیر شده بود آمد که مراجع کند دور بر ایشان دیده  
 پرسید که چرا بر ایشان گفت قیصر خواب دیده فراموشش کرده است بر من حکم کرده که خواب  
 مرا یاب قاری گفت من میسایم رفته کوی که امروز مرا کورنش دهد اگر خواب او را  
 نیافتم مرا پوست کند وزیر رفته بقیصر گفت قیصر گفت بیاید چون قاری آمده تعجب کرد  
 قیصر گفت اول خواب مرا یاب تعبیر کن دیگر نامه ترا خوانده جواب بدهم قاری در تعبیر  
 دانا بود در تعبیر نامه کبیر نوشته بودند که اگر کسی خواب دیده فراموشش کند فرما که  
 دست راست خود را بر دوار و بر عضوی از اعضای خود بگذارد و اگر بر سر بند ولالت  
 کند بر آنکه مقام بلند یا آنچه تعلق دارد بر سر اگر بر او بند آنچه تعلق دارد بر او  
 و اگر بر چشم بند آنچه بر آن خواب دیده است علی هذا القیاس قاری گفت دست  
 خود را بر عضو از اعضای خود بگذارد قیصر دست خود را اول در سر بخت خود بنا  
 بعد از آن در گوش خود نهاد بناگاه او و او شد قاری گفت خواب دیده اند که شیری  
 در بند داشته اند زیرا که سر بخت شیر تعلق دارد چون کمر شاکش ده شد چنان میگویم که  
 آن شیر از بند شاکش بر آمده کمر شاکش را گرفته ترسیده از خواب پیدار شد بقیصر گفت بلی  
 چنین خواب دیده ام آفرین بر تو باد اکنون تعبیر کوی قاری بدل گفت حضرت صاحب  
 قرانت که از بند بر آمده آخر از کمر تو خواهند گرفت اما بروی قیصر گفت وزیر تو که تیمور  
 تاش است در بند است قصد تو خواهد کرد قیصر بقتل تیمور تاش فرمان داد که او را از  
 کنار قولی شمر در آرد سپاه قیصر در پیرون شد بود اما تیمور تاش را به او اداری  
 صاحبقران بند کرده بود قاری بیکبار اینچنین تعبیر کرد اما پشیمان بود چون نامه خواند  
 از جانب امیر تیمور نوشته بود که ای قیصر سپاه من دغدغه جنگ دارند من منع میکنم تا

مسلمانم صلح کرده بولن خود با رویم قیصر شادمان شد اما در طی هر لافها زوجون قاری  
 اراده بر حواسن کرد آن عرب رسیده داد گفته در دامن قاری در آویخت گفت  
 بر او دیوانه من در بندست قیصر گفت ووش چنین مردی را ملازمان آورده بودند  
 فرمود که آوردند قاری امیر را دید با هم نظر میکردند آن عرب آمده سر روی امیر را بوسه  
 میداد و محبت بر او را نمیکرد و صاحبقران دریافت که فکر قاری است قاری پاره  
 و جشت کرده سوار شد امیر را در جلو انداخت هر زمان و جشت کرده تا زیاده یکشاید  
 چون قاری از دور و از راه بر آمد قیصر از بالای قصر نظر میکرد و قاری خود را از بالای  
 مرکب بر تافته امیر را سوار کرد و قیصر گفت ای رویان که هر مقصد بدست ما افتاده  
 بود و ریخ که نشناختم بعد دانست که امیر بوده است و رخ شد بناگاه کردی بر آمد قاری  
 دید که مردی دستها بر بسته پیاده که نخچه میآید چهل پیاده از عقب او دیده میآیند او رسید  
 گفت ای شیر مرد توانی دست مرا کش و آن چهل کس فریاد میکرد که کاش اگر کشاید بر تو  
 ضرر رسد او زاری میکرد که مرا بکش جوت مرا تا شاکن قاری گفت وقت استادن منت  
 بگذارد روان شود میباید که شکر قیصر تعاقب ما آیند آن مرد امیر زاری میکرد و چنانچه  
 شرف بزوی گوید نظم بلا به چنین گفت مرد امیر مراد چنین ورطه و شکیه اسیر  
 به بند زندان قسم غیبه شام غیبان قسم نظر کن باه رخ زرد من که از دول  
 سنگازین دود من ز کار فرود مانده بر کش بدست کرم عقده ابتلا نسیم صبا سوی  
 باغ کرم کش غنچه باغ غم رانیم شوناله ام ای شمه خورده دان غیبه ازین درد بازیم  
 رهان القصه امیر راناله او اثر کرد دست او را بکش او کشته بران چهل کس جمله کرده  
 تیغ از دست یکی ربوده در ساعت ده کس را قلم کرد دیگرها که بختند آمدند و امیر دیده  
 گفت ای امیر قیصر باعث تو این رنجها کشیدم منم تیمور نامش چون قاری جواب قیصر را  
 تعبیر کرده پا قتل او با قیصر شتافته بودند تیمور نامش گفت وقت را یافته که خیم بخت  
 رسیده چون بشکر که آمدند دیگر سپاهی مطلق شدند که امیر در بنده افتاده بودند اند  
 همه بقلمای آفرین با کردند تا فرامی آید که با آوردند دیوانیان اموال صدقات  
 می نویشتند و صیقل را شرفی زیاده بود همه به تیمور نامش انعام کرد حکومت مار دین  
 داده آنجا فرستاد اما قیصر از پریشانی فرمود که لغاتان صورت امیر را بر دوز و بود  
 و بر جمیع طرف و طرف نقش کردند که شاید دوباره در بند افتد اگر صورت او میسر  
 اینچنین از دست ما نرفت نمی رفت یکی گفت نخواهد دیگر باره در بند افتد قیصر گفت از تو چه

بسیار از خدا امید دارم گویند که توجه قیصر صنایع نشد اما قیصر غلام مغرب بود و طهریتین نام  
 جو بدست او بوزن هفتاد من بسنگ مغرب بود که چهل پال مشق کرده بود و بقیه گفت که  
 امروز میدان کنه از پیاده در میدان رفت غیر از قیصر هیچ امرای او سوار شدند  
 از اینجای نب امران خدمت امیر آمدند که صاحبقران سوار شوند امیر فرمودند که اگر قیصر سوار  
 میشد ما نیز سوار میشدیم فرمود که امرای بن چنگاه روند امیر در بالای طاق جلو خانه  
 تماشا استاده بودند چون دو لشکر صف بر بستند طهریتین پیاده بمیدان آمده فریاد کرد که  
 ای سپاه تا تازی شنیدم که شما یکباره که بر سر حریف میآمدند امروز میجو ابرم که یکان  
 یکان در میدان در ایند ملتی را بکند از پید صاحبقران گفته فرستاد که آنچه او که بد قبول  
 کنند او مرد طلب کرد میرزا بای فرار سیده تیغ انداخت او بچو بدست شکست چنان  
 ضرب زد که کتف میرزا شکست روی از میدان تاخت امیر مضراب این امیر چاکو در  
 ضرب زد که سرش کرد و شد امیر جهانگیر این امیر چاکو در فراق بر آورد در میدان در  
 سدر راه طهریتین شده بیست هفت تیر انداخت بان جو بدست بایل کرده جو بدست بر  
 امیر جهانگیر انداخت سپر بر سر کشید ز در بر قبه سرش که هر دو دست او شکست افتاد  
 هفتده کس را محبوب کردند کس را بقتل رسانید بناگاه از میان دو لشکر پیاده  
 پوسین و از کوه پوشیده تازیانه در دست آمده سر راه طهریتین را گرفت جو بدست  
 جواله کرد و آغاز پوسین پوشش تازیانه جواله کرد و طهریتین دست بازی کرده چنان جو  
 دستی در پای پوسین پوشش زد که صدای چو چس او را دو لشکر شنید پای ریزه  
 ریزه شد بیک پای رست است و طهریتین باز جو بدست دویم جواله کرد و بند دست او در  
 جو بدست او را جدا کرده پرایند قریب صد قدم راه رفته افتاد چنان تازیانه بر فر  
 او زد که مثل شمشیر تا سینه او را دو پاره کرد و غریب از دو لشکر بر آمد قیصر از بالای قصر  
 نگاه کرده استاده بود و هوش از سر او پرید آغاز پوسین پوشش یک لنگه یک  
 لنگه سپاه آمده پوست مردم دیدند که حضرت صاحبقران بوده اند آفرین از مردم بر  
 آن جو بدست را چهل کس برداشته بشکر آوردند آفتاب در چاه سار مغرب فرو نشینت  
 دو سپاه بجای خود قرار گرفتند قوامی را طلب کردند که فکر پای امیر را کند زیرا که آن  
 پای سه دفعه شکسته است و دیدند که ریزه ریزه شده شکسته بندان عاجز آمدند قوامی گفت  
 من فکری میکنم اما چهل روز باید که مشقت کشید امیر قبول قبول کردن زمین را جفره کند  
 مقدرز انوی امیر پای را در آن جفره در آورد استخوانها را در هم چند تا بهم وصل یافت

فرمود که کج را دو غاب کرده رنجتند سخت گرفت امیر را در اینجا خوابانید امر او را بارگاه  
 همه نزد امیر حواری میگرداند تا چهل روز بهین منوال بود چون پای امیر درست  
 شد یکبار چشم امیر بر انگشت خود افتاد و دید که انگشتین افتاده است گفت کمان  
 میبهرم که در چنگاه افتاده باشد کسی رفته انگشتین را بیارو که کم شدن انگشتین شو  
 کون ندارد و میرزا شاه رخ را پسری بود میرزا بای سنقر نام او متصدی شد هر چند منع  
 کردند او قبول نکرد و با همراه برآمده روان شد چون بمیدان آمد دید که انگشتین  
 برق زده افتاده است فرامده گرفت بخواست که پوار شود اسب او بجانب سپاه  
 قیصر گریخت میرزا از جهت غیرت که گریختن اسب از دست سپاهی عیب بود و تعجب  
 روان شد چندی از فر اولان قیصر دستگیر کردند میرزا انگشتین را در دهن کرد  
 سه چهارم از خم زد گرفته نزد قیصر آوردند که مع امر او کینکاش نشسته بود زیر کم  
 شینده بود آنرا و یک طهر بپوشانیده بود و چون امیر تیمور بوده است و اهمیت قیصر زیاده  
 شده بود چون میرزا بای سنقر را آوردند قیصر پرسید گفت نپره صاحبقران  
 قیصر گفت چرا آمده بودی گفت بطریق سیه آمده بودم درین گفتگو بناگاه عطسه زد که  
 انگشتین از دهان میرزا بای سنقر افتاد قیصر گرفت گو کون خود را نیک کرده فر  
 مود که میرزا را بند کردند مقرر کرد که بدایت خون سلطان شبلی که شاه رخ گشته  
 بود فرود در مقابل امیر تیر باران گشتند فرود خبر با میر رسید جیران شد که چون  
 کند آن روز گذشت روز دیگر قیصر فرمود که در ری بر پا کردند امر آمده از امیر  
 فاتحه گرفتند امیر گفت چه اندیشه دارید امر گفتند میرزا شاه رخ میگوید که فرزند  
 فرزندم را از در میگیرم یا گشته میشود امیر گفت نجات درون او مشکل است  
 زیرا که زیرا که جمیع ایشان بدارند و یکند فرود و شکر در مقابل یکدیگر صرف زودند  
 میرزا را در جلو قیصر دو اینده آوردند قیصر فرمود او را بر زور آورده از زیر  
 بازوی او بر کشیدند میرزا شاه رخ میخواست اسب اندازد بناگاه قیصر دید که چندی  
 از جوانان رومی اسبهای بوز دارند بجانب لشکر میرزا شاه رخ دُوب کردند  
 قیصر کمان برد که همراه میرزا شاه رخ را خواهدسند گرفت آن جوان اول  
 آمده میرزا بای سنقر را از در گرفتند بجانب میرزا شاه رخ روان شدند  
 قیصر جیران شد میرزا شاه رخ نیک ملاحظه کرده دید که میرزا را نیک بود  
 بنزد امیر آوردند امیر صاحبقران زیاده خوشوقت شدند پرسیدند که اینفرزند

چطریقه کردی میرزا گفت خود را بلباس رومی تا برادر خود را مخلص و آدم  
 همه میرزا بختین کردند **داستان مصاف صاحبقران با تیمور**  
 در بند افتادن صاحبقران دوباره بدست نجات داد  
 ان قناری امانت از بابان تو در پنج آورده اند که چون پای صاحبقران  
 بعد از چهل روز شفا یافت مردم صدقه بسیار بدرویشان دادند ایلد و روم  
 بایزید یعنی قیصر روم سرداران روم را طلب کرده مشورت خواست مردی قیصر را  
 نصیحت کرد و نظم زبان آوری زان زبان آوردان بفهم خود بهتر از دیگران  
 برسم نصیحت بکس و اساس ادا کرد در صورت التماس چونیکو حدیث است اصل خبر  
 که فرمود داناتی این گفته دیر بر آشت قیصر از ان گفتگو و زوجی گفتن ترس  
 کرد و القصد قیصر مقرر کرد که چنگ عظیم آماده شود هیچ امرای روم متابعت کردند  
 قیصر و دشواری بود که از ملک فرنگ برفت شهر گرفته بود استبل که ملک قسطنطنیه  
 بود اصل از فرنگی گرفته بود قیصر فرمود نامه انشا کرده بدست زمان افنی داده  
 با میر فرستاد خبر آمد که اچرا از نزد قیصر آمد صاحبقران بر تخت بر آمده نشست  
 در نامه نوشته بود که ای امیر تیمور بسوز خود را صاحبقران میگری چه مردم  
 را در قصد بی میگذاری خواهی ما تو مصاف مردانه نمایم تا مردم از قشوش بر آیند  
 امیر شاد و پیا کرده از اچرا پرسید که قیصر چه دستور مصاف میکند گفت قبل بعیدی  
 دارو که پادشاه حبش فرستاده بود در روز چنگ در ان قبل سوار میشود بعد از آن  
 که اچرا جواب داد با هم ای امیر بایزید جلایر نامه فرستاد که ای قیصر بخیان سپا  
 ما تا چهل روز پاعت ندیده اند انشا الله روز چهارم در میدان و رایم قیصر خنده  
 کرد که امیر تیمور ترسیده است امیر بایزید آمد اما صاحبقران در آورده خود از کل  
 خلال کم کم قبلی ساخته و رزش میگرد تا قبل عظیم را برداشته سه چرخ که گرد آورده  
 هزار گز زمین بود میگشت چون و رزش رسید فرمود که طبل چنگ در صد او را و در  
 مقدار هزار هفتصد کرنا و دمامه و کوس می نوازند قیصر پرسید که چگونه صد است  
 گفتند طبل چنگ است که امیر تیمور بنام خود در صد او را آورده است تا چند اینکه میر  
 صاحبقران از خورشید عالم افروز قبل مست شب رابع قیصر ماه از فرزی آسمان ر بود  
 به نیز روی مغرب سه نگون کرد مشعله در ان و دستار و الطارق داغهای جفای  
 شقایق در آمد صبح صاوق مسکین کردند شاه باز غراب شب را بچینکل انوار پرورید

شعبده باز بوقلمون مده های کوب و در زیر پرده امیض آفتاب نایاب گردید  
 نظم سحر که شعبده باز سپهر بوقلمون کشیده پرده پیمای صبح بر گردون هر دو  
 سپاه در فکر کار خود شدند چنانچه خواججه عبداللہ با تفر و صرف هر دو وصف کوید نظم  
 بفرمود سلطان اقلیم کبر که صورت قیامت دهند از نظیر بر آمد زود و چشمه که آخر نوش  
 که بگرخت هوش از دماغ سر و شیلان بر کمانها نماندند زودند از سر کین با برو که  
 نشستند بر پشت فیلان پست نکافنده مویان گمانا بدست چون دو لشکر صف زدند  
 صاحبقران لباس سفید در برده فش در میان دو کتف گذاشته مواک بلند خنجره قران  
 در گردن سپهر و پشت ترکش در کمر تیغ مصری در دست آمده در قلب سپاه استاد  
 میرزا پیر محمد و میرزا شاه رخ صف خود را آراسته مستعد جنگ استاده بودند از پنج  
 قیصر روم مع شهر یاران سپاه قیامت استگاه خود را گرفته روان شد آن روز  
 قیصر سپاه پوشیده بر پشت فیل جمع پاوشایان و افشایان سپاه پوشیده بودند  
 چنانچه خواججه عبداللہ با تفر کوید نظم ز سوی دیگر قیصر نامدار خم رومی بر بختیان  
 کرده بار صف روم مانند دریای نیل بمالیدند دست آورده میل بر آمد ز کوس  
 روار و خوش خوشی که از سر چرخ هوش بر آراست بر حیل رومی نژاد سپاهی  
 مثلش ندارند یاد جوید آسمان آن سنگ سپاه که بودند حیران شان مهر ما نفقه  
 قیصر بر فیل کوه پکری نشسته نیزه بدست گرفته علم و در گوشه تحت فیل زده همه در جل و در  
 میدان آمده مرد طلب کرد صاحبقران اشارت بقماری اناق کرد قماری آمده تنگ  
 لب کشیده دب کرده سوره بقیصر گرفت بعد از آن قیصر فیل را بر بخت پر سید  
 چه کسی صاحبقران نام عیان کرد قیصر نیز نام عیان کرده نیزه را بجانب امیر حواله  
 کرد امیر نیزه او را بایل کرده لب را تا زبان کشید لب بقیل ندر آمد صاحبقران  
 خود را از بالای لکاو در بر زمین گرفته در زیر شکم فیل قیصر در آمده زور کرد فیل  
 مع قیصر بدشت قریب با لصد کام رفته بود که غریب بر آمد قیصر از بیم میل زید ناچار  
 خود را از پشت فیل بر تافته بر صف گرخت امیر فیل را گردانده بر زمین زد که استخوانها  
 او کرد و دوش و دوش بر سر یکدیگر بختند صاحبقران سوار شده آمده در لب دریای  
 خلیج که از کنار انگوریه میرفت استاد و دوش در افتادند چنانچه خواججه عبداللہ با تفر  
 کوید نظم از آن بس بفرمود صاحبقران که لشکر بختند کوران تا کوران سر سپه  
 سوزن انداختند یکبار برو میان تاختند ز قلب سپه نیزه شدند کون همه

بندگان امیر زاده کان تکا و روسی دشمنان تاخستند نیام مخالف برانند  
 ز سوی دیگر و میان کرده نیز ستوران باهنک رسته خیز بجنبید قیصر از آن قلبکا  
 که یابد بران قوم غنیز راه بر آمد فراز تکی پقرار نظر کرد سوی عین بسیار بعین بسیار  
 خاکنده دید سران سپه را سر فکنده دید فداپاشده رو بمیدان نهاد ز غیرت  
 قدم بر سر جان نهاد چون قیصر بر بلندی بر آمد سپاه خود را پراکنده دید از رو غیرت  
 آب بر آنکسخت علم را در جلو در آورد چون صاحبقران دید که قیصر در جنبش شد فرمود که علم  
 و ر جلو در آوردند مع نزدیکان یکی دو ایند نظرفه جنگی شد که نتوان شرح نمودن  
 تا وقت نماز شام قضا را صاحبقران در لب دریای خلیج آمده محرم را فرمود که آب بغیر  
 آن محرم کسی در اطراف صاحبقران بنود چون محرم باب فرود آمده جام را پر کرده و آن  
 شد آب صاحبقران رسیده صاحب از آب پرید بد ریافت محرم هر چند کرد که در وقت  
 اما سپاه خبر ندانستند چنان جمله بر قیصر کردند که قیصر یکی رو بگریز نهاد نظم باختر نیارد  
 تاب سینه بناگاه کردند و در گریز بیک کردش چرخ نیلوفری نه قیصر بجا مانده  
 قیصری گریزان صف روم در خطر اب اجل نیز و بناتشان در شتاب بصدد  
 قیصر از آن شکنای برون بر دوسر فسرش زیر پای چنن ست رای سرای اسب  
 که کاهی دهد تخت کا بیدریج اقلقه شکست بر قیصر افتاد علم قیصر را امیر ز شاه رخ فرا  
 و رونج قیصر میرزا بای قرا افتاد قیصر اب پسر از آنکو ریه که خسته باستبل بد رفت  
 همان بکاه دو اینده شد آنکو ریه فتح کردند فرود روز شد سپاهی عقیده میکردند  
 صاحبقران باشند آن محرم آمده بکوشش قاری اناق گفت هوش از سر قاری بود  
 با امر اکوش رس کردیم امیر امیر ز ابر محمد بر تخت پادشاهی نشاندند درین وقت قلند  
 در آمده گفت در میان شما قاری کیت سلام حضرت شاه نقشند میرسانم کتابتی و در  
 نوشته اند که ای قاری امید و در باش از صاحبقران صحت و سلامت خواهد آ  
 معلوم کرامات حضرت شاه نقشندست دنیای بسیاری بقلندروا و ندم مردم شد  
 آنکو ریه را تمام روز شد بر آوردند هر که ام بهر جانب رفتند سپاه و رشده در آمده  
 بگرم خدا نگیه کرده نشستند بجمع ولایتها نامه نوشتند که قیصر شکست در دیم صاحبقران  
 بشکرانه چله نشسته اند اکنون فصلی از واقعه صاحبقران شنوید چون صاحبقران  
 بدریافتاد غول خورده رفت بعد از ساعتی سر بر آورد و شنوید اینکو میدانست از در  
 بشنا بر آمد هر چند کوشش انداخت بیج سزای نشیند و رکورد در یا از جهت مانده شدن



ساعتی آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته بودند که کس از مردم استنبیل از خود  
 ایشان قیصر بودند رسیده دیدند که تاتاری خوابیده بر بستند چون پیدار شد خود را  
 بسته دید جیران شد گفت یکی از تاتاریانم گفتند قیصر شکست خورد و ما با استنبیل میرویم  
 چون قریب با استنبیل رسیدند شبی امیر مناجات کرد و نظر از حضرت شاه نقشبند یافت  
 گفتند روانه باش اندک مشقت در پیش داری درت او کثاوه شده کس را قتل  
 کرد چون شهر نزدیک بود در آمد طرفه شهری دید کویند که استنبیل هفت شهرت  
 در بالای هفت کوه بجا نب و ریاست چون ایله روم بایزید شکست خورد و آمد  
 پادشاه در من نامه فرستاد که بدو من آید چون صاحبقران بشهر داخل شد دید که  
 بدزد و پور قلعه در جمیع پلاس بساط طرف و طرف صورت امیر در نقش کرده اند  
 و اقله آن بود که چون یک دفعه صاحبقران در بند افتاده بود و مخلص یافته بود  
 قیصر فرموده بود که در جمیع در و دیوار صورت امیر تیمور را نقش کنند چون امیر  
 بشهر درآمد یکی گفت ای با با صورت تو مانند امیر تیمور است بدر سر ای رسیده  
 همین سخن را شنیده حجه در آمد سر ای بان سه قفلی طلب کرد و در بساط صاحبقران  
 چیزی نداشت جیران شد استخاره کرد حضرت شاه نقشبند در خواب او در آمدند  
 گفتند فرود آید بجز پارسا بچ آمده بود میاید تو همیشه سد تو باین عصا بر سر او  
 بز آن همیان زری میدهد امیر لکر زیده پیدار شد دید که عصا پا در کنار او است  
 رت آوازی بکوشش امیر رسید که چند روزی محنت را آماده باش فرود امیر در حجه  
 نشسته بود که مردی حسن و مویت بر اسب را کب از در سر ای در آمد صاحبقران  
 شناخت سر ای باز گفت آنم در اگوی اینجا آید سر ای بان گرفته آورده امیر  
 شناخت زیرا که مجهول بود بر آن عصا با حضرت شاه نقشبند قدس سره داده  
 بودند بر سر خواجه رسانند خواجه در قدم افتاده همیان زری بر آورده دادند  
 گفتند شما صاحبقران این پگاه من پر خود را در خواب دیدم بیایند شمارا بوزیرم امیر  
 گفت پر خود را من نیز در خواب دیدم گفتند ترا محنت بسیارست مباد که زبان من  
 بشمارد خواجه ناچار بر آمده رفتند سر ای بان دید که سوداگری آمد صاحبقران  
 خوب بر سر او زد همیان زری و در سر ای بان گمان بود که خاصیت این جو را است  
 اگر بر سر سوداگری زنند همیان زری خواهد داد آن خوب را در دید جو سوداگر  
 بخانه خود طلب کرد که شما یا نه نیافت میکنم چون بخانه او آمدند آن خوب را بر سر نهادند

زود گرفت سوداگران اورالت بسیاری کرده آمده بعقصر حق کردند که این  
 سرای بان مایا ترا بماند بروده بچوب زده سر روی مار شکست قیصر از او پرسید که  
 چه چنین کردی سرای بان گفت چنان مرودی بر سر سوداگری زدو باین جوپ او بپایان  
 زری داد من دیده چنین کردم قیصر گفت آخر در ارباب پید صا جبقر ان نماز میجو اندند که  
 جهر رسیدند قیصر ترا میطلبید امیر ناچار آمد قیصر دیده شناخت گفت تو امیر توری  
 امیر انکار کرد آخر قسم داد و ناچار واقعه را گفت گذشته را بیان نمود قیصر فرمود که  
 بوبستند چون حضرت شاه گفتشند گفته بودند که تن بتقدیر حق بدو قضای معلوق وضع  
 شود و قیصر گفت تو که در میدان قیل را کندی چرا تلاش نکردی امیر گفت تن بتقدیر دادم  
 ام اول حکم بقتل کرد باز گفت صبر سازم اول رفته سپاه او را شکست بدیم که ایشان  
 با سردار چه خواهد کرد بعد او را در هفت کتور در جلو خواند اخته کردم فرمود که  
 پانصد تا زیاده صا جبقر ان را زوند بدن او بخر فوج شد همچنین در پوست گرفته باقی  
 مانند خشک شد قیصر شکر کرداری میکرد اما صا جبقر از چنین ضعف طالع روی داد  
 توبه و استغفار گفته شکر حق بیامیآورد اما شبها بجز بجا فطرت او بودند جز بقیصر  
 آوردند که پادشاه ارمنز بهشتا دهنزار ارمنی بدو تو آمد در تاریخ آوردند که ا  
 یثا ترا قوم بود و میگویند ارمنی از برای آن گویند که از من کسی دعوی پیغامبری  
 کرد و الققه ارمنیان آمدند همه شراب خوار بودند اما قیصر در صد و آن شد که بجای  
 شهد انکوریه رود اما امرای صا جبقر ان تحقیقی شدند که صا جبقر از او در پوست کا و  
 گرفته است قحاری بخود اندیشه کرد که اگر من از صا جبقر ان باز مانم پیر محمد ا پاره پاره خوا  
 کرد زیرا که طبیعت او بد بود با غرض کرد که شما در فکر کار خود باشید مرا س فرزندم خوار  
 فاخته بدید بلکه استبل رفته انشا الله صا جبقر ان را بجات بدیم پیر محمد گفت هر دو کنذا  
 رید که از اموال اشیا چیزی بر ندهد و پیاوه بر آمدند میآمدند تا با استبل در آمدند  
 که سینه بودند جیران شدند قحاری دید که ارمنیان از برای پادشاه دشان که  
 که یانوس نام دارد غلام میخرند به پسرش گفت مرا بفروش تا من فکر کاری بکنم قیمت مرا  
 خرجی خود کن خجاری گفت ای پدر تو مرا بفروش آخر ناچار پسر پدر را بفروخت چون غلام  
 مان را نزد یک کریانوس آوردند چهل غلام خریده بودند هر یک را هنر پرسید اما قحاری  
 خود را که گنگ کرده بود و گفت غلام که گنگ را چرا گرفتند و زیر کریانوس گفت او را برای  
 روج ارمن گرفتیم که هر دیر که گنگ است آزاد کن اشارت کرد که آزاد کردم و ابابیشان

بود که کسیکه چهل غلام میخرید یکی را آزاد میکرد و از برای روح او من که پیغمبر است  
 چون قاری کم بها بود برای آزادی گرفته بود قاری اشارت کرد که مردی را که در  
 کربانوس گفت این پر غلام را نگاه دار و اوقات او در پنجا که زد و القصه قیصر سوار  
 شد صاحبقران را در جلو انداخته میرفت قاری میدید میکرد نیست گاه گاه قاری به پدر  
 و اینچون قاری را بقایا سپاه ارمن مقرر کردند که آب میداد و اما شب که میشد دو  
 هزار کس با سپاه صاحبقران میسب و دند تا بجای که آمده انگور به رقیب که دند سپاه  
 صاحبقران نتوانست چنگ کردند زیرا که جهان با همان تن با سرست تن  
 با سر از خاک ره کمترست در آن قلعه قبل شدند بچکس از قاری خبر نداشت قیصر از  
 استنبل تا انگور به صاحبقران را در جلو انداخته آمده بود آن پوست که و در بدن او  
 بود آمده اطراف قلعه در چون حلقه نکین گرفت شبی قاری از خواب خود لرزید پیدا  
 شد فریاد که ای ایها الناس پر غلام کرد و کنکی بودم اینک نظر از پیغمبر یافتهم زبانم گویا  
 شد که شمشیر قاری چنان خدمت میکرد که همه او را دوست میداشتند کربانوس  
 جیران شد همان زمان گرفته پیش قیصر آورد و گفت اینم و میگوید که من از پیغمبر  
 نظر یافتهم اگر رست من ایمان میآرم قیصر علمای را جمع کرد همه گفتند و رست که شیطان  
 بصورت پیغمبر نیست و اند شدند تا فرار مسلمان شدند بقاری خلعت دادند  
 قیصر را با و اعتقاد شد از خود جدا اینک و کاه قاری نزد کربانوس رفت گاه نزد قیصر  
 بودی شبی قاری نزد قیصر بود گفت مرا بتو از پنهان است قیصر گفت برو کوی گفت کربانوس  
 نوس سپاه امیر تیمور سخن کرده است قصد قتل تو دار و فرود نوت بگریبان پوشیده  
 مع مردمش نزد تو میآید حاضر کار خود باش بعد از آن نزد کربانوس آمده گفت  
 حاضر باش قیصر از تو بد بزرگ است البته نزد قیصر میروی نوت با گریبان پوشیده مع  
 مردمت رو کربانوس مع مردمش نوت پوشیده آمد قیصر خواطر کشیده بود و در راه  
 پیش طلبید او نیامد فرمود گرفته آوردند به پشت شمشیر در پشت او زد او از چنگت  
 بر آمد زو میتر که سر کربانوس مقدار ده کام دور افتاد قاری در میدان آمده گفت  
 در میان ارمنستان که پادشاه شمارا قیصر گشت شما آرام در دید پس کربانوس قلم سوز  
 داشت که ناکشیده در افتاد ایشان بچنگ معتقد شدند قاری دید که پاسبانان  
 همه بچنگ آمده اند فرصت غنیمت شمرده سه باب کوه پیکر از جلو خانه گرفته مع قاری  
 نزد صاحبقران آمدند صاحبقران را بخت داده پور کردند قاری مع پسرش بدو آب

سوار شده تحت دروازه آمده فریاد کرد که منم قاری اینک امیر صاحبقران را گرفته آور  
دم غریب برآمد دروازه را بکشند تا فرامرا بقدم صاحبقران رویهای خود را میمالیدند  
گفتند این پوست را از بر کشید صاحبقران قسم یاد کرد که تا قیصر شکست ندهم این کس  
را از بر نکشم همان زمان سوار شده گوناگوشده در افتادند از درون دولت شکر از  
از پیرون سپاه صاحبقران خبر بقیصر رسید که امیر تیمور بجایت یافته است نتوانست  
آوردند بیکبار رو بگریز نهاد قلموس با من رفته وین پدران را اختیار کرد امیر  
صاحبقران را بگریز مایه گرفته بوده پوست را آبدن امیر گرفته از و بنال قیصر بجایت استنبیل  
روان شدند اگر امیر همان روز بجایت فریافت همه امر امیر بگرفتند **داستان**  
**آمدن آتش بازان فرنگ پده کردن دولت شیخ علم**  
چون قیصر دوباره شکست خورده آمده حیران بکار خود شد نامه بولایت فرنگ فر  
ستاد پودان و سودان آتش باز بنوازه بفرستاد زنبورک دو از دوه هزار کس بد  
آمدند چون قیصر شنید که صاحبقران رسید بار دیگر لشکر جمع کرده بکنار استنبیل تثبت  
سپاه صاحبقران هر یک بتجمل تمام در مقابل استنبیل فرود آمدند چون صاحبقران  
سپاه قیصر را در مقابل دید آخرین بقیصر کرد که عجب صاحب غیرت بوده است چون دولت  
در مقابل یکدیگر قرار گرفتند بناگاه کرد از جانب فرنگ بر آمد خبر به صاحبقران آوردند  
از جانب فرنگ سپاه فرنگ بدو قیصر آمد شوری در سپاه افتاد صاحبقران فر  
مود که اطراف لشکر حیب بکنند اول بکاه قیصر صف زده بر آمد پودان و سودان  
لباس بلغار پوشیده کرد و دهنار پیش راندند زنبورک ها را یکی آتش زدند و پنا سپاه  
و تار یک شد یکی صفهای صاحبقران ویران شدند گرفت تا نماز و بیکر کسی بسیاری سخت  
گشته فرامند آتا فرنگیان با مردم روم تعدی میکردند با قیصر عرض میکردند که مگر  
تعدی میکند قیصر گفت آنها همان مایند بکنند آتا سپاه صاحبقران در لوزه  
بودند که آیا فرود آید روی دهد صاحبقران آن بکاه بر طاق جلو خانه چنگیز خان بر آمد  
قریب چهل گز بود آن شب همتاب بود نظر کرد و دید که مردی بدو قدم رهاست استاده جمهر  
پا سپانانرا خواب برده مدته صاحبقران استاد و دید که آن مرد استاده گفت این مرد  
خواب منم و دوازده سال فرود آمده شما پیرون بر آمد پرسید که کیست او آواز صاحبقران  
شناخت گفت احمد بیک بلخیم جلاده سال است که بخندمت شما نو کرم با سپاه از عمر بمر بیدم  
هر شب تا صبح و در من بیدم است آتا کپرینت که مرا بخندمت شما بجزا کند که مشتاق شامیم صاحبقران

داستان

ریخت بر خاک مذلت باود های آبرو اینچنین پرورده خود کرد آخر زار چون  
صاحبقران وید که سپاه روم بنامه و ناری در آمدند همه قرآنرا به پیش نیزه کرده دست  
از چنگ داشته اند امیر برنگی بلندی استاده تماشای چنگ داشت سپاه آمده عرض کرد که  
مردم روم قرآنرا تفتیح آورده اند صاحبقران گفت قیصر نامزدت قاضیه او تنگ شده  
حرف او را گوش نکنید همه امر او را تفکر بوند دولت شیخ اعلان گفت ای امرایان  
مگر این آیت را در قرآن بخوانند اید قوله تعالی واطیع الله واطیع الرسول کشته  
بصاحبقران بفرکی گفت به بنده فاتحه بدید امیر فاتحه دادند نو دهنزار روز یک سواری که  
زمین زمان سپاه شد یکی بجانب لشکر روم ایستادند بعد از آن تمام امر فاتحه که  
فتند ایستادند چنانکه آنروز چون شب و چو سپاه شده بود شکست بر سپاه روم  
افتاد و او از ده قرآن در زیر شمشیر مکیان مانده کرد و گشت دولت شیخ اعلان آمده  
از جلو قیصر گرفت قضای دولت شیخ اعلان رسیده بود مصطفی جلی پسر قیصر آمده زخم  
کرانده زده جلو پدرا از دست او جدا کرده رو بگریز نهادند در آمده باستبل قتل شد  
جمیع خزینہ و وفینہ بدست صاحبقران افتاد و جاورهای لشکر روم را تاراج میکرد  
مردم روم از بالای قلعه دیده استاده بوده اند صاحبقران کشته فرود آمده دولت  
مردم دولت شیخ را آوردند صاحبقران آبدیده کرد منصب او را به پسرش ابراهیم  
اعلان دادند و مرده او را بدشت بقیق فرستادند مروی دیوانه بصاحبقران گفت  
چرا فرمودی که قرآنرا در زیر شمشیر مکیان برهم خورد صاحبقران گفت ما پسر حضرت علی  
کرم الله وجهه و معاویه چنگ بود دولت حضرت علی کرم الله وجهه بالانشکر معاویه  
بتعلیم عمر عاص قرآنرا به پیش نیزه گرفتند شکر آمده بشاه ولایت عرض کردند شایه  
امر کردند که در نمایند ای دیوانه اگر حضرت منظر علی بد کرده اند من نیز بد کرده ام آن  
دیوانه خاموش شد **استان ناپنا کروں چھین حکیم صاحبقران**  
و بسا کروں میرزا الیغ بیک بتدبیر و فتی که قیصر چهاری شک صاحبقران  
اورا میسر کرده بود قیصر را آشنای بود چھین حکیم میکشند اما در معارفه با و بیایا  
میکشت کتابتی بقصیر داده بود که هر وقت که در مانده گوی در آتش سوز هر جا باشم  
نزد تو حاضر می شوم بنیاط قیصر رسیده کتابت را دو کرد و نیم شبی بود که آخر خود قیصر آمد  
قیصر در قسم او افتاد و دقتی بار سرتاپا بیان نمود پس چھین حکیم نامه ببول هنر برشت  
قیصر گفت خاجت این نامه چه باشد حکیم گفت هر کسی که این نامه را کشید چشم او نابینا شود

قیصر گفت اگر چنین شود من دختر خود را بتو بدهم آن نامه را بمصطفی جلی داد و گفت ایفرزند  
 این نامه را بخود امیر تیمور بده کوی که خود را مطالعه کند بکس دیگری ندهد مصطفی جلی نامه را گرفته  
 بهمراهی ده کس روان شد چون بدرون لشکر درآمد بقوش قاری فرامد بعد بکوش قاری  
 گفت من کتابی آورده ام خود صاحبقران مطالعه سازند قاری آمده بامیه گفت امیر فرمود  
 مصطفی جلی را آوردند آمده تعظیم کرده نامه را داد صاحبقران نامه را کشد در برابر هر دو  
 چشم او هیچ چیز نماند اما از بیخالی بچکس مطلع شد بعد از آن نامه راته کرده در حین خواب  
 انداخت گفت ای قاری پیش بیا آمده در کوش او کرده واقعه را بیان کرد اما گفت کسی  
 مگوی آنچه را مع ملازمانش بجای آورده حکم کن که کسی نداند قاری برآمد آنچه را بجای آورده تحویل  
 کرد که کس نمیدانست اما مصطفی جلی از نامه خبر نداشت بعد از آن صاحبقران ایما کرد و امر را  
 فتنه میرزا انخ پیک را مع قاری طلب کرد این واقعه را بمیرزا معلوم کرد میرزا حیران شد  
 گفت شما چه کنید فرود که امر بگوشش آمدند از درون گفته فرستایند که کس رفته از درون  
 استنبیل جاسوس کردند من میروم چند روزیکه گذشت اگر بدست افتاد در اشتناوید بپتوقف  
 سپاهی را فرمایند که دو اندازم درون من غم نخورید من در حکمت چنین یافته ام اما صاحبقران  
 با امر معلوم کرده بود که من چهل روز بگرفتن قلعه چله مینشینم چون فرود آمد امر ابدرباب  
 عالی آمدند دیدند که صاحبقران برآمده اند بناگاه قاری اناقا از درون برآمد گفت  
 صاحبقران میگویند که کس باشد که بجاسوس رفته از ولایت استنبیل خبر تعیین بسیار و میرزا  
 انخ پیک متصد شد میرزا شاه رخ گفت ایفرزند ترا میبستانم در آنچه گری بسیار دیده از قبول  
 نکرد فاجعه گرفته کلاه ژنده پوشیده بپستیل درآمد از کوه میکذشت بناگاه از پیشش  
 قیصر برآمد نظر قیصر افتاد فرمود که آن قلندر را بیا بید گرفته نیز و قیصر آوردند شناخت که  
 میرزا انخ پیک است گفت چرا در اینجا آمدی گفت بجاسوس آمده ام گفت پدر تو چرا آنچه را  
 گوشش نداد و میرزا گفت بعد از چهل روز گوشش میدهد فرمود که میرزا را بگوشش خانه بند  
 کردند نامه نوشته بصاحبقران فرستاد که میرزا انخ پیک در بند ما افتاد اگر از فرزندت  
 در کاری داری صلح کن و آلا میباشم چون خود میرزا امر کرده بود صاحبقران فرمود که  
 شد استنبیل را دو انداز میرزا شاه رخ گریه میکرد که فرزندم میباشند سپاه یکی دو اندازند که  
 قیصر بپل بند در ورزده استاده بود فقنا را تیری بچشم قیصر رسید سپاه فضلای جنگ کردند  
 صاحبقران گفت دست از جنگ باز دارند سپاه از زیر قلعه بگشتند اما قیصر را خون چشم  
 رفت در خانه آمد که میرزا انخ پیک در کعبه او در بند بود آن زمان حکیم را طلب کرد گفت علاج

زخم چشم را ساز حکیم گفت در چهل روز درست میکنم طبع قیصر از دکان سید میرزا آورد بر آورد  
 که من در ده روز درست میکنم حکیم گفت این سخن ناشدست میرزا گفت اگر چنین نازم سر در  
 تنه من نباشد قیصر حیران بود و در بزم را حکیم ماند فرود مقرر کرد که میرزا طبابت کند قضا را همان  
 شب قیصر خواب شوریده دید فراموش کرد و باز در همان خانه نشیبت حکیم را طلب کرد گفت  
 خواب فراموش کرده مرا یاب حکیم گفت ندانم حکیم را حکم بقتل کرد و جلا دینخواست که بر او میرزا  
 از کنجینه فریاد کرد که حکیم را نکند آری در خواب را من یا حکم میرزا را پیرون آوردند میرزا  
 پرسید که قیصر در جامه خواب چه اندیشه کرده خواب رفته بودند قیصر گفت همیشه اندیشه من  
 امیر تیمورت میرزا گفت قاعده آنت که هر چه در جنال است در خواب همان پندم ز گفت  
 این پگاه در خواب دیده اید که امیر تیمور شمارا برودار کرده است قیصر گفت بلی که در خواب  
 چنین دیده ام بمیرزا آفرین کرد میرزا گفت تعبیرش آنکه امیر تیمور مرده است درجه شمار بلند  
 میکنند قیصر حکیم گفت این پس را بجان خود بیز آتا از بند کش باوش کرد شو بجهت هنرهای او را  
 آموز قیصر قسم یاد کرد که این حکیم را دانا کنی ترا کشم میرزا نیز در حکمت یافته بود که تا خانه  
 حکیم نزد کار او میشود حکیم او را بجانهاش آورد و در کنجینه بند کرد میرزا با و چند چیز را  
 تعلیم کرد که او خورسند نزد قیصر رفت اما میرزا با وجود این دانا پنداشت که سبب کور  
 شدن امیر از جبهه باشد اما زن حکیم که دختر قیصر صدیقه بود بمیرزا عاشق شد هر وقت که  
 حکیم میرفت او نزد میرزا میآمد هر روز حکیم چیزی تعلیم میکرد و او را بچشم قیصر میرزا دانا  
 میرزا صدیقه روی خوش میند او آخر صدیقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از  
 شوهر خود پرس که چه چیزیست که چشم آدم را کور میکند او اگر ترا وحشت کند تو بتورا دانا  
 صدیقه پگاه از حکیم پرسید او بسیار وحشت کرد و بتورا خود نماند آخر گفت بول نهر برست  
 فرود صدیقه بمیرزا گفت اگر خواهر که مراد تو از من حاصل شود پرس که اگر چشم که در بول  
 نهر بر کور شود و او را بچشم میرزا پرسیده دانست که در سیاهتر آن کتابت بول نهر بر  
 همراه بوده است چون حکیم آمد صدیقه باز پرسید که چشم که ببول نهر بر کور شود و او را بچشم  
 حکیم بسیار وحشت کرد و بتورا دانا نماند گفت دوا را آب رود جعلت صدیقه بمیرزا گفت  
 میرزا ذوق کرد صدیقه گفت اکنون مرا در میرزا گفت مرا از بند کش صدیقه بمیرزا  
 را از بند کش و میرزا بهانه نقض وضو کرده بدر رفت ناچار صدیقه آوازه انداخت که  
 میرزا اگر بخت قیصر حیران شد نیم شب بود که میرزا بکش رسید که هنوز پانزده روز نشد  
 بود آمده صاحبقران را دیده واقعه را بیان نمود جعل را آورده شکم او را پاره کرده

آبی که در رود او بود بدیده صاحبقران کشید هر دو چشم او پنا شد فرزند را دعای  
 خیر کرد آن نامه را سوختند فدای همه اعرار اگر نشد در واقع را بیان کرد مصطفی جلی را  
 گفت به پدر خود کوی که نظم کسی را که بزوان یک بخت بر و نوم کرد و همه کار بخت  
 مصطفی جلی نزد پدر آمده همه واقعه گفت قیصر دختر خود را پاره پاره کرد جبران بکا  
 خودش **داستان کوفتن صاحبقران شهر استبل را**  
 فدا که آفتاب سر کشید صاحبقران مع شکر آمده روی قلع فر آمد شبند بود که  
 هر که کشته بخشکی دو اند این شهر را تو اند گرفت صاحبقران فرمود که دو از ده هزار  
 بخار علوفه حواری داشت کشتهها گتیار کردند مثل خانه که در و پانصد کس کجند بالای  
 او را پوشانند از دیوار یک روی بجا نب قلع میرود درها ماندند جو بهمانند کردند پانصد  
 جوان را در کشتی در آوردند چهل کشته گتیار کرده بودند مقدار بسیاری صابون  
 آوردند در شب از شکر گاه تا زیر دیوار قلع فرس کردند فرود جانان را در  
 کشتی در آوردند برایشان تعلیم دادند که چون کشته رفته بدیوار قلع جسد شمایان  
 دیوارها شکاف کشید پانصد جوان دیگر را فرمود که کشتهها را بر بالای صابون ریزند  
 هر کشته را هزار کس موکل پانصد در درون پانصد از بیرون آنها که در درون کشتی  
 بودند بقلعه مقید بودند آنها که در بیرون بودند در پناه دیوار کشته بودند بلندتی هر کشته  
 چهل کز بود چون کشتهها را بالای صابونها ماندند از عقب زور کردند کشتهها از بالای  
 صابون لغزیده روان شد آمده بدیوار قلع رسیده فرار گرفت آنچه آنها بنگه در درون  
 کشته بودند در پچه ها را کشاده دیوارها را شکاف کردند گرفتند هر چند مردم روم هر چه  
 میزدند به چکش میزدند تا دیوار قلع ویران کردند یکی بدون قلع درآمدند شکر  
 یکی دو اینده شهر اول گرفتند قیصر کرخینه بقلعه دویم درآمد مردم شهر اسلام گفته  
 امان یافتند در فکر گرفتن شهر دویم شدند شهر دویم را میرزا میران شاه متصدی  
 شد جوانان شکر از میرزا فاتحه گرفته یکی دو اینده به پیش نیزه بدیوار برآمد بقلعه  
 درآمد قیصر کرخینه بقلعه سوم قبل شد قلع سوم را میرزا شاه رخ متصدی شد مردم آنوقت  
 متعصب هر که ام فکر علیی داشتند میرزا شاه رخ فرمود که استادانیکه در شکر بودند  
 مناره ها ساختند پانصد کس بران مناره ها بر آمده در عرف سر کوب بیکویند و تیر و تفنگ  
 مثل باران به روم میر بخت مردم روم بکوه ها غرق تو استند بر آمدند هر که سر از خانه بیرون  
 میسر و خرم تیر ملتق بلاک میشد آخر لام قافیه روم را تنگ شد کرخینه بقلعه چهارم درآمد



در آن جنگ شدند قلعه چهارم را میرزا پیر محمد ابن جنایکه فاتح گرفت فرمود که منجنقها کردند که در پا  
 و چمنها را پرازد کثروم فولاد و پیکانهای پاره دار کرده درونهای کثردمانرا و پیکانها را پرازد  
 نفت کردند قدری آتش در آن چمنها انداختند منجنقها نمانده پرازد آن چمنها و کوزه باهم  
 شکست آتش بگروم و پیکانها که پرازد نفت کرده بودند رسیده آتش گرفت بعمارها  
 رسیده ویران میکرد مردمان سوختن گرفتند قافیه ایشان تنگ شد قیصر که بخت بقلعه  
 پنجم در آمد آن شهر را میرزا بای قرا ابن میرزا علی شیخ فاتح گرفت در اندیشه بود که بناگاه  
 تیرکی آمده در نزد میرزا بایقرافنا و میرزا پیر را گرفت و دید که نامه در پیکان تیر بسته  
 نامه را کشاوه مصلح لو کرد نوشته اند که از نزد من که دختر یعقوب پادشاهم که وزیر اعظم  
 قیصر است ای میرزا بایقر او بیروز ترا از بالای خون دیده نگران تو گردیده ام و آتش  
 عشق تو در کانون سینه ام اشتغال یافته و لشکر محبت تو رخه در ملک جانم فکند و شب  
 در زیر قلعه بیاتاور و از راه بکشایم میرزا ذوق کرده مع لشکر نیم شب بود رفت دختر  
 و روزی را کشاوه میرزا کرنا کشیده در آمد قیصر در قلعه ششم در آمد قلعه ششم را میرزا  
 بای سغز فاتح گرفت او خود بود و ناچار فاتح دادند در اندیشه بود ناگاه لوطی آمده  
 شپت از منفار او دادند هر دو ایدی افتاد بشکافتن شویدا رفت میرزا فرمود که  
 کافتن راه لغتی پیدا شد چهار صد جوان در آمدند از سغانه بر آمدند بصاحبقران کشتند  
 لشکر یکی دو اندند شهر ششم را گرفتند قیصر در شهر هفتم قبل شد که بسیار محکم بود میرزا  
 انغ یک فاتح گرفت که من بعلکم جفر میگیرم فرمود که کسر گوشت حیوانات ناده کرد و بخوردند  
 چاهای گنده خود بیرون چاه در آمد بعد از سه روز بود که آب ماهی چشمه خشک شد  
 بیرون شهر بود که با خشک شدن گرفت زلزله پیدا شد روز اول زمین دو دفعه  
 لرزید روز سوم هفت دفعه لرزید روز چهارم چنان زلزله پیدا شد که آدام نداشت ناگاه  
 از آن چاه بوتری بر آمده بر کنکرة قلعه نشست چون دیوار آن قلعه کوه بود یکی کنده  
 روان شد کوبند که بچین دختر از رق نوشته بر بال کبوه بسته بود آن کوه نصف شد  
 خراب کرد و میرزا انغ یک بر آمده مع مردمش دویده داخل قلعه شدند قیصر بر سر اهل  
 و عیال خود تا سه روز جنگ کرد آخر قافیه اش تنگ شد ناچار شی اهل و عیال خود را بفرستند  
 غایب شد فردا قلعه را فتح کردند یک پسر قیصر آمده در قدم صاحبقران افتاد موسی حلی نام  
 دیگر پسران همه که هستند اما قیصر را کسر ندانست که بجا رفته باشد امیر صاحبقران فرمود  
 کسی با اهل و عیال قیصر دخل نسا زد و خزینه و دینیه قیصر بدست صاحبقران فرمودند

فتح نامه نوشته بهر جانب فرستادند آن روز دو هزار فرسخ نامه نوشته بودند اما  
 صاحبقران آب در دیده کرد و ایند پرسیدند سبب چیست گفت بیترسم که اکنون کوه  
 من نباشد زیرا که تا فریدی زمین را گرفتهم مقدار یکسال در ولایت روم توقف کرد  
 بهر جانب ایلیز فرستاد و جمیع ملکت روم مسخر شد از فرنگ ایلیز آمد انقیاد کرد و روم  
 بمن بایج فرستادند نامه پادشاه افریج فرستاد که پسران قیصر فرستاد او از ترس  
 فرستاد پسران قیصر را عت کرده سر پاهای خوب پوشانید از جد و افریح تا این  
 و ازین تا فرنگ تا فر روم همه ملک عرب و یمن و تمام ملک و ریای شوره آرزو با بجان  
 و تبریز و اورویل و تمام مازندران و همه عراق و عجم تا کوفه و بغداد و فارس تا اصفهان  
 و همدان و کرمان و تمام خراسان و توران دهند و گستان و اردوس تا جد و  
 ختن و درخت قیصر صاحبقران در آمده بود القصه صاحبقران بترو قیصر کسانند  
 بود قلندری خبر داد که در فلان چشمه در دامنه ملک عرب قیصر موی تا کر با هوای  
 بدم شده میگرد و القصه صاحبقران خبر یافت آن قلندر را بهیری کرده تا بان چشمه  
 رسید آهوان در آنجا بسیار بودند قیصر در میان آهوان پد اشد غریب از سپاه گرا  
 همه در گریه شدند فرزندان او خاک بر سر میکردند قصد قیصر کردند که او را گیرند آهوان  
 همه رسیدند قیصر نوعی کربخت که از آهوان میکند شت هر چند تا حشد نرسیدند آخر صاحبقران  
 سپاه را فرمود کناره استا و ند خود بد کس همراه کین کرده بودند که باز قیصر تا  
 آمد اطراف او را گرفتند خود صاحبقران آمده از دست او گرفت هر چند ملائمت کردند  
 صاحبقران قیصر کوشش مینکرد صاحبقران بمیرزا شاه رخ سپرد بناگاه از دست میرزا کبخت  
 هر چند لب انداختند نتوانستند رسیدند صاحبقران شاه رخ را وحشت کرد بعد از سه  
 بجای آمدند که کسبند ویرانند در آن بیابان افتاده در او را هدایت قفل زده اند  
 اول که در همه بلند تر نام ملک سکندر را نوشته اند بمراتب نام پادشاهان را از ارد  
 شیر تا بکان تا بهرم کور از همه آخر نام ایلیز روم بایزید را نوشته اند اما قیصر در سایه  
 آن قبه مع آهوان خوابیده است قیصر را گرفتند صاحبقران از واقعات کسبند از فرزندان  
 قیصر پرسید گفتند این مقام را سکندر به میکویند تولد سکندر در اینجا بوده است اما از عهد  
 سکندر اینجا نب هر پادشاه که آمده اند تا مورکش دن اند قفلی زده اند تا عهد پد چون  
 پدر ما بزیارت آمده اند خواستند که کش بند نتوانستن کش دهند از آریاب تو ایرخ شنیدند  
 در ریم که شما خوابید کشاید القصه صاحبقران فرمودند که در آن قفل با کلیدها هستند

باندک توجه آن قتلها را کشد و ند چون بدرون آن کینند در آمدند دیدند که صورت پاد  
 شایان گذشته صورت قیصر صیح آهوان بعد صورت صاحبقران در اینجا بود بعد نوشته اند  
 و بمقام میلاد اسکندر است ای هکندر نشان ما در حکمت یافته بودیم که در آخر الزمان از فرزند  
 یافت ابن نوح علیه السلام از قوم مغول مردی خروج کند که اول نام او تا باشد آخر نام او  
 ری روی زمین را گیرد و دخل ولایت روم شود قیصر رابع ولایت بدست درار و صاحبقران  
 در گریه شد او بدل خود گفت این اقبال را او باری است القصد صاحبقران قیصر را گرفته  
 بر روم آورد و روم قیصر را با بخیال دیده میکردستند او تمام از عقل پیکانه شده بود و چند  
 نصیحت میکردند و نیز و آخر بیزانغ پیک سپردند میرزا چهل روز مهلت گرفت در قوس  
 برود و باغی که پراز آهوی بود او را سه داده در طبابت او کوشید و او را هاجت دفع بود  
 با و میداد کم از دماغ او اثر سودا دفع شد نیز و صاحبقران آورد آن روز که نشانی  
 عام بود صاحبقران از برای قیصر تختی آرست ولایت روم را با و باز داد همه فرزندان او  
 خوشوقت شدند بیت بد شواری آن ملک اگر دملک گرفتش بشمش و ادش بملک  
 قیصر بعد از سه روز بجزار رحمت حق بیست بصاحبقران خبر آوردند صاحبقران آید پیده کرد  
 فرمود که بدختمه پدران دفن کردند مشهور ولایت روم را بفرزند او موسی جلی ابن ایلدزم  
 بایزید نوشت ولایت را با و او همه آفرین کردند امر اعرض کردند که ما هفت رت از وطن  
 های خود جدا ایم اکنون خوب است که باز کردیم صاحبقران قبول نکرد و درین وقت قلندری آید  
 زانوزوه گفت نامه از شاه نقشند آورده ام بر او رده داد نوشته اند که ای پاد  
 بزودی بر کردید که دیدار با غنیمت است باری در جنازه ما باشید امیر تیمور پتو قفسه بجا  
 سرفند کوچ کرده روان شد آن لشکر و جنبش در آمد که زمین زمان لرزید مردم  
 روم از شادی در پیر این خود نیکبختند **داستان حضرت صاحبقران**  
**از یورش هفت تختگاه سمرقند مرجعت فرمودند**  
 در راه باز و ویل رسیدند و هنگامه شیخ صفی چون بنی طراشرف همایون صاحبقران  
 و از قضا یای روم و مهتات آن مرز بوم برداخته شد عنان غنیمت سوی وطن خود  
 معطوف داشت موسی ابن ایلدزم بایزید عرض کرد که طایفه اند که تا تا میکوبند هلاکو  
 خان اینمردم را بروم مانده بود جلالا بدم روم تعدی میکنند فکر اینها را سازید امیر  
 صاحبقران آنمردم را کوچانیده روان شد آورده در لب دریای سیر ماند جلاقره  
 قافاق میکوبند القصد صاحبقران از راه اردو ویل مرجعت کرد تا در یورش پاله

عرض کرده بودیم واقعه شیخ صفور شیخ علی آل که پسر او باشد او را از راه بر آورد بود  
 شیخ صفور دعوی پادشاهی کرده بود و بعضی بقران در روم خبر مرک امیر چاکو و تهنکامه پنا  
 شیخ علی آل آمده بود چون در سر یورش بود ناچار در توقف میداشت چون از ولایت  
 روم رجعت نمود خبر بار دو ویل شیخ صفور آوردند او پسر خود شیخ علی آل را طلب کرد گفت  
 چه فکری میکنی مرا با میر تیمور حاضر کردی اما شیخ صفور صاحب کشف کرامات بود ناچار قتل  
 سپاه صاحبقران اطراف اردو ویل را تاختند اولاد شیخ با امام موسی کاظم میر رسیدند  
 فرزند مذہب شیعه اختیار کرده بودند نسبتاً او این است شیخ صفور ابن اسحاق ابن  
 شیخ صلح ابن قطب الدین ابن سید محمد جعفر ابن فیروز شاه ابن محمد ابن شرف شاه  
 ابن محمد حسن ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمد اسماعیل ابن احمد غزالی ابن ابوالقاسم  
 ابن حمزه ابن موسی کاظم ابن امام جعفر صادق ابن امام محمد باقر ابن امام زین العابدین  
 ابن امام حسین ابن علی ابی طالب رضوان الله تعالی القصد صاحبقران بار دو ویل  
 آمده فرود آمد نامه با امرای میرزا بای قراقرس و که ازین مذہب بر کرد نام خلفای را  
 شدین را از خطبه میسند از او متول نگرد میرزا آمده با میر گفت صاحبقران فرمود که سپاهی  
 بجانب شهر تاختند هر که چو به بقلعه میبازند آت بخورد او میر رسید کس بسیاری از سپاه  
 صاحبقران معیوب شده بود شیخ با سپاه خود میگفت خاطر جمعی در بدعتیست که لشکری  
 از غیب بدو ما میر سرد روزی از جانب شرق صدای بسج مردم رسید همه بتماشایستاد  
 بودند طرفه میباید آنقدر قطره ابری از آسمان پدید شد چون نزدیک رسید که لشکر  
 زنبوران بودند بیکبار بر سپاه صاحبقران فرود آمدند غریب بر آمد مردم هر جانب در گریز  
 شدند مردم اردو ویل حمل بکرامات شیخ کردند شیخ فرمود که در صیغه قلعه اش گیر انداز  
 زنبوران بقلعه ندر ایند اما سپاه صاحبقران قریب بویران شدن رسیده بودند  
 میرزا ان پیک فرمود که حوضی کنند در کلاذ صد طناب فرمود که شیر نیز در حوض بختند  
 لشکر زنبور بوی شیر نیز یافته خود را در آن حوض زدند سپیدند فرمود که بچاک کور  
 کردند شیخ پسر خود علی آل را طلبید گفت چه فکر سازی او کیبایی را تر کرده بچوی بسیاری  
 پاشید گفت این جوها را مع یکبارہ کو بزند با میر تیمور فرستان در نامه نوشت که ما سیدیم  
 بخانه ما بماند آمده خود مانیز بر آمده شمار میپسین نامه خود را بعد از حمد و نعت ابتدا بنام  
 بنام حضرت علی کرده بود کرم الله وجهه چون نامه بصلحا جعفران رسید در طریق سپاه کرمی  
 فرستاده او را رونکر و آنچه را بر کعبه دادند از بنجاست سپهها هر پشه پدید شد که مقدار

ز نور هر آدم را که پیش میزد خاریده خاریده افکار میشد قافیه بمردم تنگ شد صاحبقران ناجا  
بصلحت امر ابکیلان روان شد شیخ صفر نیز و شیخ کیلاذ گفته فرستاد که البته امیر تیمور را کشته  
بد شیخ زاهد پیشوا از برآمد گفت من از شیخ صفر میگویم خود پندارم تکلیف خانقاه خود کرد امیر تیمور  
مع جمیع امر او را بداند شیخ شربت قند کرده زهر انداخته آورد و همه منتظر بودند که صاحبقران  
نوشد ما هم نوشیم بناگاه آوازی برآمد که ای امیر تیمور دست نگاها را امیر حیران شد باز میخواست  
گفته نوشد آوازی آمد که چه ساز که رسیدم شیخ زاهد در شربت خود زهر انداخته است صاحبقران  
و امیر امیر دیدند که حضرت شاه نقشبند قدس روجه رسیدند شیخ زاهد بقدم شاه نقشبند افتاد  
فرید شد ایشان گناه او را شفیع شدند باز صاحبقران بمراد و بیل روان شدند شیخ صفر گفت  
بزرگوار علیهم در میان این لشکر میاید که مثل آژ و باوین باز کرده ندانم که باشد گفتند حضرت  
شاه نقشبند ندید شیخ صفر گفته فرستاد که ما و شاه نقشبند در آتش میداریم حضرت ایشان قبول  
کردند آتش بسیاری کردند شیخ لباس سفیدی پوشیده برآمد در آتش درآمد شاه نقشبند با  
صاحبقران گفتند بمرای ما سیر عالم امکان توان کرد امیر گفت خوب میشود گفتند پای خود را بر  
پای شاه صاحبقران چنان کرد و باقی در آمدند شیخ را نیافتند صاحبقران دیدند که حضرت ایشان  
پر و از کرده میکشند صاحبقران گفت که تا فر روی زمین را دیدم چنانچه اسکندر دیده بود و از نیوج  
او را اسکندر نماند همچو آنند چون بر زمین هندی رسیدند ایشان گفتند که ازین مغاره که در کوه  
سرازمیست بوی خدایمان میآید چون بدر غار رسیدند و رون درآمد مروی دیدند که پوست باسجوان  
جسید در آمدن برابر همان مرد آبا و اجداد ایشان را بیان کرد و گفت ای بهاء الدین بطلب  
شیخ صفر آمده بودیم چگونه خواهر گرفت بناگاه هندی دختری از در غار درآمد و سر ناسی بود  
بدختر گفت اینجا دو کس همان آمده اند برخیز شربت قندین بمن او را چنانچه شکست یکی از مریدان  
خود ام کرد که این کیس بریده را نیز سر بزین بعد از ساعتی دو کس سر او را بریده آورد صاحبقران شد  
حیران سر ناسر خنده کرده گفت که ای دختر بیا آن دختر باز زنده شده شربت قندین را آورد که  
گفت ای بهاء الدین این کرامات ما را دیدر شاه نقشبند گفته که این مرتبه را تو از کی یافتی  
او گفت هر چه نفس من گفت برخلاف او کار کردم ایشان گفتند مسلمان شو او قبول نکرد شاه  
نقشبند گفتند میگویم که من برخلاف نفس خود کار کردم بس و زوغ میگویم اگر تو مسلمان  
شوی کار تو ازین بهتر شود سخن ایشان باه تاثیر کرده مسلمان شد یکی از دو کس بر او لباشد که  
او را بهاء الدین بستی لقب شد گویند که شیخ صفر با او آشنا بود پناه باه آورد و بود شیخ را  
بر آورد شاه نقشبند گفتند ای شیخ بجز خود و غمشو که تو از راه خواهر بر آورد شیخ تو بر

از فعل خود کشت همراه شاه نقش بند بار و ویل آمده شیخ صاحبقران را تکلیف خانقاه خود  
 کرده جمیع سپاه را شیر برنج فرستاد که صاحبقران گفت لطف از من چه بطلبید گفت همین دو از ده  
 هزار کس از روم اسیر کردی بمن آفت زده که خانقاه من پر شود و در خانقاه او از پانصد کس  
 زیاده نیست و صاحبقران قبول کرده فرمود که اسیران از روم آمده در خانقاه ایشان در آیند  
 چون درآمدند گرفتار آن دو از ده هزار کس همه درآمدن خانقاه پر نشد همه را صاحبقران با ایشان  
 بخشید آن مردم بنده شیخ شدند جلالاً انطایفه را غلامان شاه اسماعیل میباشند صاحبقران از شیخ  
 پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت خورون رسیدن طبع صاحبقران از شیخ کا هید بقوش  
 آمده قبض شد شیخ کس فرستاد شیخ آمده پای در شکم صاحبقران نمانده گفت چیزی نذر کوی  
 صاحبقران گفت اردو ویل را دوام خفه کرده بود که باد صادر شد در و تحقیف یافت باز شیخ  
 گفت نذر کوی گفت سبز و ار را دوام شیخ پای خود خفه کرد باد صادر شد در و تحقیف یافت  
 اینچنین در هر خفه کردن یک شهر را میداد و گویند که اکثر شاه اسماعیل میگفتند که کز شکان من این  
 ملک را با سزا نگرفته پدر کلان من امیر تیمور را کوزانده کوزانده گرفته است چون شیخ خفه میکرد  
 با و میداد تا فریاد و خراسان را شیخ دادند چون با و رهنبر رسیدند حضرت شاه نقش بند  
 از و در آمدند گفتند ای لشکر این ولایتها را که دادی از نسل شیخ صفی که فرزند او علی است  
 از بطن پنجم وی فرزند پیدا شود که از شوق او هفتصد سال مردم این ولایت همه دوزخ شوند  
 بعد از هفتصد سال انطایفه بر هم خورند باز مردم با صل روند صاحبقران گفت چنین میشد باید  
 علی اگر بر هم میزد شاه نقش بند گفتند نیست از چون صاحبقران شفا یافت بر آمده در بارگاه  
 نشیبت امرا همه بسلام آمدند فرمود که علی اگر در نظر من سرزیند علی آل داغولی گفت که بمن  
 یکدم آب بدهید مردی کاسه آب گرفته آورد در چین آب خوردن به طرف نظر میکرد صاحبقران  
 پرسید که چرا بر جانب نظر میکنی علی آل گفت میترسم که مرا در چین آب خوردن بلاک نکنند امیر  
 گفت تا آب نخوری ترا نکشم آن داغولی آبر بر زمین ماند گفت هرگز آب نخورم اگر میکشند با شرم  
 تو دان صاحبقران حیران شد شاه نقش بند گفتند که کبش انجام زاده را صاحبقران گفت چگونه  
 از حکم خود کردم فرمود که او را برده زندان کردند هر وقت که آب خورد کشید بعد از آن حکومت  
 اردو ویل با میر با یزید جلا یزداد گفت از جاصلات ولایت شیخ بده اما از علی آل با خبر باش  
 هر وقت که آب خورد سرزن بعد از آن فرمود که مقدمه سپاه را بجانب سمرقند کشید روز دیگر زاده  
 شده روان شدند اما شیخ علی آل تا هفت سال در زندان بود هرگز آب نخورد و دیگر اتاله  
 با و میدادند این حرف شهرت یافته بود در کاشان شیخ چنین کاشی نام حرام زاده شیعه بود

داستان از پورش هفت ساله بمر قدم جهت امیر

بعد از وفات صاحبزاده علی آرا و از زندان میسر او این مذهب را رواج میسر  
 انشا الله بر سر داستان او خواهیم رسید اما صاحبزاده از ملک روم در آمدن که از پد  
 اکنون از میرزا خلیل پسر میرزا امیران شاه یک کلیمه سخن شنوید که او را صاحبزاده در سمرقند  
 بود چون میرزا در سمرقند بود و خبر آمد که اینک لشکر قلماق آمده تا شکند را تاخت کرد و میرزا  
 خلیل لشکر جمع کرد همه از تاجکیه بود زیرا که سپاهی همه همراه صاحبزاده رفته بودند میرزا  
 خلیل لشکر گرفته روان شدند در لب دریای جند رسیدند مردم منخ کردند که از دریا  
 نگذرید اما تاجکان ولایت کردند که گذرید چون میرزا از دریا گذشت و قتر بود که آثار  
 سپاه قلماق پدید آمد چنگلند چنگلند قلماق همه پیاده شدند اما جلوهای آب همه بگرفتند  
 ایشان بود سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلو داران خود دادند که عقب گرفته  
 اسبند سپاه قلماق یکی سوار شده اسبند چنت سپاه میرزا تا با اسبان خود رسیدند  
 جلو داران این هنگامه را دیده رو بگریز نهادند سپاه تمام در زیر پای قلماق ماندند  
 اکثر مردم هلاک شدند میرزا با همراهی خواجه عصمت نوتر فرقه پیاده خود را بدریا زده  
 بنوار حال تباها آمده بسم قند قتل شدند قلماق با لشکر پیکران آمده اطراف سمرقند را  
 چون حلقه نیکین گرفت که نیستوانت بیرون برآمدن اما یک پسر قلماق و انالی بود  
 گفته فرستاد که ازین شهر و انالی نزد من آید چند فرودارم با و گویم همه مردم خواجه عصمت  
 را چهل برین کار کردند ایشان بلشکر قلماق در آمدند ایشان نزد پسر قلماق آوردند که پسر  
 ایشان بود و خواجه گفت مگر بگو و همراه زهر داری گفت آری پسر قلماق گفت چرا خواجه گفت  
 من مرد و صیلم اگر مرا اجازت رسد زهر را بچوزم تا بمیرم میان خواجه و پسر قلماق سخن بسیار گفتند  
 پسر قلماق گفت که ای خواجه بدان و آگاه باش که این پادشاه روی زمین را گرفته است من از  
 مرگ او شمار خبر کنم تا اول است که مرغ سفیدی درین دیار پیدا شود سه روز از حیل گفته  
 فریاد کند با و از بلند دویم است که کودکی از مادر تو که کند سه مرتبه الله میگوید که مردم آن  
 گذر میشوند تا سه سوم است که آفتاب تا فر عالم راهگیر و ستاره کان مینماید تر گفته که  
 بخاطرت باشد خواجه آمده در شهر در آمدند اما قافیه مردم قلماق تنگ کرده بودند تا  
 پشت شاه جوانان و جوانان را لشکر قلماق گرفته بودند آنوقت حضرت شاه جوانان شدند  
 نبودند و همان چاه شاه جوانان کشاده بود در آنچاه نداشتند لشکر قلماق سه کین اسب را  
 بر تافته اند قضا را شبی غوغای از سپاه برآمد بچکس لیری کرده رفته غرقوانت تارفت  
 غوغا زیاده شد سپاه قلماق بهر جانب میستاخشد فرود روز شد مردم قند دیدند که از آنجا

کوچ کرده است برآمده دیدند که یکپاره از آنها و روم کرده اند صد و صد هزار بار  
 بر بالای پشته میبکشت اما مسلمانان و یکدیگر و خل منکر و ند قلما قریب است افتاد از او پرسیدند  
 بشمایان چه حال است گفت درین پشته جایی بوده است مایان در وی سر کین میبهر تا فیتیم این  
 زن ماران از دورون آنچه برآمده اند اما بکس و قعه آنچه را میندانت ماران قصد میکرد  
 کردند مردم شد و در لرزه شدند بناگاه از آنچه مرغ بر آمد سفید باوز فصیح سه مرتبه از رحیل  
 الرحیل گفته فریاد کردند سخن پر قلماق بخاطر خود را رسید صد هزار مرغ دیگر برآمدند اما آن  
 مرغان فریاد منکر و ند ماران را همه بمنفارق خود چیده در آنچه میماند چشتم مرغان نیز  
 در آنچه در آمدند و دیگر مرغان و ن نبر آمدند مگر آخر غ اول هر صبح برآمده سه مرتبه  
 فریاد میکرد که الرحیل الرحیل گفته اما صاحبقران خبر قلماق ریشینده بسرعت تمام میباید  
 چون برور رسیدند مردم سرفند و بخار همه بشو از رفتند تجلی میباید و دخل قند شدند  
 واقعه گذشته بیان کردند واقعه چاه را پرسید که کس میدانسته باشد فرمود که مساهدی  
 کردند هر کس میدانسته باشد نزد ما آید جو اند و دشمنند تاریخ و از بود که او را بدید میگذشتند  
 او گفت من میدانم او را نیز و صاحبقران آوردند امیر واقعه آنچه را پرسید او گفت  
 در تاریخ طبری دیده ام که اینجاست حضرت قسطنطین بن عباس رضوان الله تعالی علیه بود  
 در آنچه زنده اند صاحبقران پرسید که چه نام داری او گفت نام من هدایت صاحبقران  
 گفت درین چاه خود تو را اول بتول نگرد آخ تا جانشین در میان بسته در چاه روان  
 کردند قریب هفتاد و کز رفته بود که رسن الواج رفتن گرفت و داشتند که بزیر چاه رسید  
 بد اقدام بر زمین مانده ساعتی ایستاد چشم خود کشاد و دید که راه نقی بجای آمد و دری کشاد  
 ده شد دید که چهار باغ میوه با چخته و ریخته و شیری را بد رختی بسته مانده اند ترسیدند بنا  
 دوم و سبز پوشی از دورون باغ یک طبق طعام آورده در نزد شیر مانده رفتند که شیر  
 بخورون طعام میقتد شدند بد اولیری کرده روان شد بجای آمد که چو منی پر از شیر اما در  
 ساق و رخت صد هزار مار بچیده بود آنها را آن آمده از آن شیر بچوردند بد از آنچه بکشد  
 بجای آمد آوازی میباید که ایچو و کجا میروی از من عبرت گیر بد او دید که مروی زرد و بد سخن  
 پرسید او گفت من در یک شهر نادانسته در آنچه افتاد و در بخار رسیدم مرا این درخت گرفت  
 در حقیقت دید که او را درخت گرفته بود از کمرش آغز و میخواست سخن کند بر قرانها و پنداره  
 او را سوخت هر کسی درونی بد پنداشد آهسته آهسته از آنجا روان شد بجای آمد دید که  
 کسبندی از وی آواز تلاوت قرآن میباید در آنجا اثر استا و وقتی بود که مقدار سیصد و  
 سفید



سفید پوش رسیدند از آن گنبد چون میسین سیاهی دو نفر همراه پلاس انداختند  
 آنچنان مثل پادشاه نشست سفید پوشان مثل ام نشستند با ورون بعد از آن بوقت  
 سبز پوش آمدند و قتر بود که بر روی پادشاه چهل یک تن پادشاهند چون از براب بسیار سوار  
 پیش مردمان ذکر گفته میمانند این جماعه همه بجلو ایشان درآمدند و از بس فرور آوردند  
 گذشته در پیشگاه مقدم از آنچنان نشینند از هر جانب سخن کردند آنچنان پرسید که  
 از دنیا چه خبر دارید گفتند در اینجا کس آمده است آمده هدارا گرفته بودند آمده تقطیر کرد  
 گفتند که چه خبر در اینجا آمده پداز از نو زده گفت ام پادشاه ناجار آمدم گفتند از دنیا  
 چه خبر آورده گفت پادشاهی بروی کار آمده است امیر تیمور نام در روی زمین را  
 گرفته است ایشان ماشا جو انان نام داریم تا نزول حضرت عیسی علیه السلام زنده ایم  
 این جمع مردان غیب بند هر یک گاه جمعه در اینجا حاضر میشوند اکنون چند کلمه از تو پرسیم  
 مردم نماز میکنند از ندها گفت آری میکنند گفتند که روزه میدارند پد گفت آری میدارند  
 گفتند که تمام بنای مسلمانان را میدارند پد گفت آری میدارند گفتند که وقت نزول  
 عیسی علیه السلام و بر آید و حال دورست گفتند که ای پد در اینجا بود بانه آمده اگر در  
 بیند اشتر خاکستر میشد اگر بیرون بر آمدی این سخنها را بکس گوید بعضی از اعضا های تو  
 زبان خواهد رسید پد گفت اگر نگویم امیر تیمور مرد غلیظ طبع است چه سازم گفتند اگر بتو  
 مانند از روی زمین بسیار طلب کن بعد از آن کوی بعد این صندوق را بر آورده بامیر  
 تیمور بده خود امیر بکشاید صوفرا فرمودند که این مرد را از این مخلوقات بگذران  
 انقضه رسن را گرفته بر آمد جمیع مردم شهر تماشا استاده اند گفت این صندوق چه را  
 یافتم تا اینجا چیزی ندیدم صاحبقران بتورا و مانند آخر گفت بمن دنیا را بسیاری بدهید  
 اکنون من معیوب می شوم فرزندان من نیز معیوب میشوند امیر گفت طلب کن از من چه  
 میطلبی گفت زمین میطلبم فرمود که ای پد و روند با بس سوار شده تا تحت بجای رسید که  
 بس ماند بطول عرض همین مکتد از زمین را امیر با و داد آن زمینها را همه وقت او را و کرد  
 بعد از آن واقعه چاه را گفت در حال هر دو چشم او ناپیدا شد چون صندوق را بکشیدند  
 قطعه کاغذی بر آمد یک الف و یک ذال و یک جیم و یک چیزی بنو و همه حیران شدند هر کس  
 خیالی میکرد و بصاحبقران معقول میشد و رین وقت خبر آمد که از پادشاه خطی ایچر میاید مولا  
 بودق نام کسی که مسلمانند صاحبقران مقرر کرد که در شهر سبز ایچر اگر نش بدید فرمود که  
 ایچر در شهر سبز رود ما او را در اینجا خواهیم داد و شبی بود که صاحبقران مع قاری اناق

و چند مجرم خاص در سر آب رفت بعد از شستن بدن یک مجرم شیشه کلاب را آورده  
 میخوبست بر سر صاحبقران ریزد از دست او بر بالای سنگ آن شیشه افتاده شکست  
 قاری گفت ای امیر صاحبقران رفتن ولایت خطی را از خاطر مبارکت برار بلند می اقبال  
 پن شیشه تو بسنگ افتاد شکست این اقبال را او بای هست صاحبقران گفت هر چه خدا  
 خواهد صاحبقران از سر آب بر آمده در حرم داخل شد و در از جانب راه نخته فرجه بطرف  
 شهر بنز روان شد مردی باغبان سبب سیبی بر آورده داشت صاحبقران یک سبب  
 گرفت امر او را که هم نیز یک سبب گرفت صاحبقران دست بازی کرده میرفت آن سبب از  
 دست او بر بالای طبل باز افتاد پریده در هوا اسناد افتاد قاری پیاده شده زانو  
 زده گفت ای امیر بیار دوده خطی را از خاطر برار این اقبال را او باری هست امیر گفت  
 هر چه خدا خواهد بعد از آن در لب دریای شهر بنز آمدند سبب را بر پا انداختند شترنی که  
 همراه او بود از دست صاحبقران بدریافتاد تمام امر ابراهیم بودند صاحبقران از بالای سب  
 خم شده دست یاب انداخت باز انگشترین در انگشت او افتاد امیر حیران شد از آب که گشت  
 باز قاری همین عرض را کرد امیر گفت هر چه خدا خواهد القصد آمده داخل شهر شد و در  
 بر بالای آق ساری نشیست پلچر خطی را گرفتش و در مولانا بر مدق که پلچر بود نامه پادشاه  
 خطی را داد و در نامه نوشته بود که شنیده شد که خاقان کامکار و حشر و عالمی قصد  
 این ولایت دارند بدانند که این ولایت دو زده بجنک است هر بجنکی دو زده هزار شصت  
 و در شهر دو زده هزار پانجاه است هر پادشاهی دو زده هزار سردار و در هر سرداری  
 دو زده هزار لشکر دارد البته خطر سازند که این ولایت بولایت هار و دیگر بنیامند صاحبقران  
 در غضب شده از شدت قهر که داشت رویال بدست او بود از بالای آق ساری رفت  
 گفت بکیر بدیشت هزار پادشاهی یکی خود هارا از بالای طاق صد بیت کنی خود هارا از  
 کردند هوش از سر پلچر پرید بالای هم افتادند مردم کمان بردند که همه کرد و شدند اما  
 از اقبال صاحبقران همین بود که تاره مو را از سر ایشان گم نشد انتهای اقبال بود که  
 تمام شد قاری اناق در خلوت گریان شد گفت ای امیر ازین یورش بر کرد نهایت اقبال  
 ازین مینکند رو صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد آن هشت هزار قامت راست کردند رویال  
 را دست بدست بر آوردند صاحبقران هر یک را انعام و عمل و ولایت در زانو فرمود چون  
 پلچر خطی آن فرمان بردار بر از ان سپاه دید حیران شد دانست که ملک خطی طاقت این  
 جماعت ندارند آن خطی که حضرت شاه جوانان در ده بودند هر کدام چو فدا کشته معقول صاحبقران

نیت داده بود و پسر خطای مولا نایرندق زانو زده گفت این کمیند در جای پدید آمده ام که در وقت  
 فتح مکه بحضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم سوره اذاجنا نازل شد حضرت عمر رضی الله  
 عنه گفتند یا رسول الله ازین سوره بوی فراق میاید زیرا که زیرا که درین آیت خبر داده است  
 کاروین تمام جلال این سوره و فنا که نوشته اند الف ذال چم با الف جمع کنیم اذاجا میشود  
 یعنی ایما کرده اند که تمام شد کارهای تو صاحبقران تمام روی زمین را گرفتند اکنون فکر  
 آخرت سازند همه آخرین کردند صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد اکنون بخود مقرر کردیم  
 یورش خطای را اگر بگیرم به نیت غزایمیرم ایچرا انعام و جهان کرده حضرت کرد چون مولا  
 برندق با پادشاه خطای رسید گفت پادشاهی دیدم که سه طایفه مردم خدمت او را چنتیبار  
 کرده اند اول علما و دوم حکما سوم بباوران بیک روی مال او هشت هزار کس خود بار  
 از طاق صد بیت کز بر زمین اند چنتیبار پادشاه خطای را هوش از سرش پرید امرای او  
 بکارهای خود شدند ترود و در زده بچنگ خطای افتاد چون صاحبقران مقرر کرد که خطای  
 خود هم رفت جز از بخارا آمد که حضرت شاه نقشبند وفات کردند قدس سره صاحبقران  
 بسیار پریشان شد فرود افتاد از زن خواجه محمود و تاشکندی پیری بوجود آمد که سه مرتبه  
 جهان با او از بلند الله اکبر گفت که جمیع مردم گذر شدند چرف پرفلقا بخاطر خواجه عصمت  
 رسید این سخن بسبب صاحبقران رسید خواجه محمود را طلبیدند پرسیدند خواجه گفتند  
 نسبت نقشبندی با رسیده است صاحبقران آن کودک را خواجه عبید الله نام نهادند  
 خواجه احمد از قدس روجه بعد از آن صاحبقران چهل روز در موضع کان کل بزم  
 آریست تا قرآن او را بخانی بودند صاحبقران گفت ای امرادین سی شش سال ضامن  
 شدیم مومن کا فرقتی کردیم اکنون میخوایم که در ملک خطای شکر کشیده مساجد بنایم بخانه  
 و اعلام اسلام در آنجا آشکار کنیم شما چه میگویند امر گفتند هر جا ششم اسب شمارت  
 سه ماست بعد از آن بمیرزا امیران شاه مع پسرش از بغداد تا آذربایجان در و مازندران  
 بمیرزا باقر او او صفهان را مع بریز بمیرزا اسکندر او تمامی خراسان را بمیرزا شاه  
 داد و هندوستان و غزنین را بمیرزا پسر محمد داد آن روز هزار مفضل برین نوشت همه را  
 بجایان فرستاد بعد از آن کتابتها بجانب روم و روس و دشت قفقاز نوشت که  
 شکر فرستند که از صدیک کس باشد از دست او کار میآید باشد روانه سازند چون  
 دیوانان حساب کردند هشتصد هزار مروجکی پانصد هزار مرویکه خدمت آنها را سازند  
 محوش سواد شکر روم و روس دهند و دشت قفقاز از فرزندان امیر زادین بیک

و میرزا خلیل و میرزا ابی سنغر همراه را گرفت از جرم سرایم لک خانم از دامن رسان کین  
 روحی و چهره سحر خواجه سرایان و خدمتکاران روز چهارشنبه نهم ماه رجب از کان کل  
 کوچ کرده راهی کردید که زمین و زمان در لرزه دراید ز او از عزم صاحبقران بچنبد  
 یکسر زمین زمان بعزید کوش بچشید و شت خوش سپاه از فلک در گذشت زهر  
 جانبی زایتی شد پدید روان فوج از سپه در رسید علمها بر افراخته رنگ رنگ بر  
 ورده تیغ خوار کرد رنگ ز پس خوش لشکر به پاره راه بسط زمین تنگ شد بر سپاه  
 انقصه قاری گفت ای شهید یار ازین یورش بوی فراق میآید امیر گفت هر چه خدا خواهد  
 بتامنی امر همراه در زیر درخت چناری تماشای سپاه میکرد و قاری بخود مرک طلب کرد که  
 در وقت پیری اکنون چه خواهد شد بناگاه برقر از بهوا شده بر سینه قاری رسید که بجای  
 افتاده جان بحق تسلیم کرد از و گذشته بان چنان رسید که دو پاره شد آن چنان تا زمان  
 شبباز خان بود بعد از آن بر هم خورد صاحبقران دید که قاری وفات یافت کشته قاری  
 در کو رخانه خود در پایان پای خود دفن کرد بعد از آن منزل بمنزل میرفت بعد فرمود که  
 امیر زاده خلیل مع چند امر او لشکر را فرمود که رفته در جوالی بشکند و شاه رنجیه قتل  
 سازند چون آفتاب به نیمه جوت رسید مجموع بجنبش در آیند چون خود کوچ کرده بروان  
 شد بوضع او ترار رسید از سم قند تا با بنجا هفتاد و شش فرسخ شتر عرت در روز چهارشنبه  
 و هم ماه شعبان کسلی پیدا شد چون حال خود را مشاهده نمود از جمله منکرت و معاصی توبه  
 فرمود شدت مرض تا میرفت زیاده میشد طبیبان معالجه نمیدادند روز بروز خستگی زیاده  
 میشد با وجود کسل گاه گاه خود بر آمده بر ستن احوال شکر میکرد چون دلست که این  
 مرض او قابل العلاج نیست خو اقین و امر او فرمود آیند همه حاضر شدند فرمود که ای امیر  
 یقین میدانم که مرغ روح از قفس قالب پرواز کرده بدرگاه خدای جان بخش  
 جانستان خواهد بود شمار بر حمت او سپردم بعد از وفات من مرا فراموش  
 نکنید بفاخته باو آوریید الحمد لله بدو توفیق خدا نامور عالم را چنان ضبط کرده  
 کرام که در تمام ایران و توران کسر را محال آن نیست که سر برار و اکنون فرزندم میرزا  
 پیر محمد این جهانگیر را و الی عهد قائم مقام خود کرد ایندم تخت سم قند و رحمت فرمان او باشد  
 شما میباید که تابع او باشید چنانچه بر من بودید سعی چندین ساله من ضایع نکرد و همه یکی گریه  
 در آمدند سوگند خوردند که بچنین خواهد بود بعد از آن امر گفتند امیر زاده خلیل سلطان  
 و امر او را خبر و سیم از تا شکند آیند دولت دیدار یابند و صیقت از زبان شما شنوند

8

صاحبقران گفت وقت بسیار تنگ است آنها که غایبند حاضر نیستند و اندک دیدار بقیه  
افتاد و آنکه از مراد او است دنیا هیچ آرزو در دل نمانده مگر دیدن میرزا شاه رخ که همیشه  
نخواستند شاهزاده کمان و خواتین که در پرده بودند از استماع این سخن یکی فغان بر  
داشتند حضرت صاحبقران روی بفرزندان کرده گفت هر چه در باب ملک داری کفایم  
بکوشش گیرید و از حال رعایا و زیردستان غافل نشوید همیشه قبضه شمشیر از دست ندید  
تا مثل من از پاوشای بر خور و ارگردید و در پیرون آخنانه جافطان قرآن بختم قرآن  
مشغول بودند صاحبقران فرمود که قاریان مولانا عبید و مولانا اسد الله درون در آن  
در بالین تلاوت قرآن مشغول شوند و تکرار کلمه توحید سازند چون شب درآمد میان  
شام و خفتن کلمه توحید را چند دفعه تکرار نموده جان بجان آفرین سپردند آنرا  
و آنرا ایام رجوع این واقعه در شب شنبه هفدهم شعبان در سنه هشتصد هفت  
از هجرت حضرت رسول مجتبا صلوات الله علیه بود و در هشتم حوت روی داد  
در پنج آن شهنشاه صاحبقران جم تاج بخش مالکستان و ریخ آن خداوند عالم  
تاج کز بود آیین دین را رواج در پنج آن جهاندار پاک اعتقاد صلاح پناه بلا  
عباد که سن مبارک بنفتاؤیک رسیده بود مدت سلطنتش سی شش سال بود ازین واقعه  
شاهزاده کمان افسر شاهی از سر انداختند و خلعت ۴ پاره کرده کمر و خواتین و افغان  
رویها خراشیدند و امر او در کمان دولت کریمان پاره کردند و در خاک خون غلطیدند  
بند و شاه خراجی بغل میت مشغول شد مولانا قطب الدین صدر تعلیم میدادند چون در  
کفن بچیدند و در تابوت انداختند تا امر ای که بودند عهد کرده سوگند یاد کردند که هم  
متفق باشند اما ازین واقعه خبر نشکرند و امر ای برای ملیکه خایم آمده کینکاش کردند  
گفتند نمایان بسیار جزع و فزع نازید و دشمنان نشنوند امیرزاده خلیل سلطان  
و امر ای که در تاشکند بودند خبر فرستادند و با میرزاده سلطان حسین گفته فرستاد  
دند که صاحبقران کسل شده اند باندک کس توجه نمایند بعد از آن میرزا پیر محمد بی بی بن  
کس فرستادند و حادثه وفات صاحبقران را گفته زود بیایند که وصیت صاحبقرانست که  
شما جای نشین شوید در هر اقلیم و ولایت که فرزندان صاحبقران بودند نوشته  
فرستادند که در ضبط ولایت خود باشید بعد از آن شب یکشنبه هفدهم ماه شعبان  
وقت نماز خفتن میت را گرفته از اترار کوچ کردند و رونی بجانب سمرقند نهادند و در  
شب از آب چغندر روی میخ گذشته در میان بیشه که بکنار آب بود فرود آمدند و در

انزار تا آنجا و فرسخ راه است چون صبح و امن لباس شب را جاگ زد و شدت واقعه  
خوار صاحبقران در کانون سینه مهیبت زده کان بنوعی بر او فروخت که پرده از روی  
صبر برداشتند یکی مردوزن و امر افغان برداشتند ثوری در جهان افتاد و امر  
دستارها از سر بر تافته در خاک خون میغلطیدند شکر عقیقه کردند که صاحبقران  
در پنجاه فوت یافته باشند همه در گریه شدند که کو یا صورتی قامت شده بود کسر نبود که گریه  
مینکرده باشد ز فوت شاه عادل کامیاب بنای سهرای جهان شد خراب چنان  
آتش افتاد و در روزگار که پیر شد فضای جهان از شرار روان کشته از چشمه حاجوی  
خون ز خون کشته روی زمین لاله کون بعد از آن که فغان و زاری بسیار از  
گذشت علما پیش آمدند و نصیحت بسیار کردند فرحال این گریه و زاری تسکین یافت  
شکر افمودند که جای باشند ما احتیاج رفتن خطا داریم بعد از آن با میر خواجه  
و علی توچین مع ده هزار سوار فرمودند که جسد صاحبقران را برده در سمرقند نهند  
باین خدمت قیام نموده شب پخشینه بست دوم ماه شعبان داخل سمرقند شدند و در همان  
دفن کردند تا مرصفا همراه آمده بودند بعد از آن امرای کامکار و بهادران نامند که  
هر یک از اینها در روز جنگ چون رستم و ستان بودند مصیبت کردند که بچنین لشکری  
از وقت اسکندر تا باینوقت کس ندیده است شک نیست که باین بخل بخوار و ایم به توقف  
بگیریم درین گفتگو بودند که امیرزاده خلیل آمده بلش کرد و داخل شد تا مرا مرا و ابراهیم  
دیدند و کس از اول صاحبقران در نظر نمایان بودند یکی امیرزاده خلیل یکی ابراهیم  
سلطان امر گفتند امیرزاده خلیل را صاحب جنس بسیار میموریم درین گفتگو بودند  
چرا آمد که امیرزاده سلطان حسین مع هزار کس دو اسبه شده سمرقند رفتست ازین واقعه  
تا مرا مرا پضا بلط شدند تا مر بچانب سمرقند روان شدند چون سمرقند رسیدند امیرزاده  
سلطان حسین بر آمده رفت امرالیم قند داخل شدند و از امیرزاده پیر محمد بیچ خبر نیامد  
عاقبت امیرزاده خلیل را پادشاه کردند که مردم آر میده شوند بعد از آن تا مرا مرا بدختم  
صاحبقران بزبانت رفتند غرطقت بارکان دولت نمایندگی بگریه در آمدند فغان از جان  
فقر و فقلا بر آمد آن روز زن و مرد از صیغره و کپور در گریه بودند که زمین و زمان میلز  
دیگره بعالم درآمد خوش فلک از بس لاله گرفت کوش زانده آن ماتم جان کپل  
روان کشته از دید با خون دل پلاسی ز تار بلان خستند جهانرا بگردن در انداختند  
درینوقت خواجه عصمت این ترجیح را ابتدا کرده خواندن ترجیحا خواجه عصمت علیه السلام

اینست ای فلک خرقه‌گاه ویران کن که سلطان غایت تخت کو بر خاک نشین چون بیجان غایت  
 آخر ای مردم بان اختران بارید اشک کرسپهر سلطنت خورشید تابان غایت شاه ایچم را  
 بگردون کلج گویمباش چون سرفراز ملوک از کلخ ایوان غایت چرخ راجامه کبود علم  
 دفتر سیاه ملک اسرنا پدید عدل راجان غایت شد سرریگی مژگینت چو کمان هلال  
 شهسوار ملک ملت تاز میدان غایت آنکه بودی آبروی دین دولت شد عدم و آنکه بودی  
 اشکام کار دوران غایت شاید از سرگشته کرد و هر طرف بکنندری کاندرون کلمت خاک  
 ایچوان غایت آفتاب ملک بین از اوج سلطه پشت یوسف مصری شرف در چاه زندان  
 غایت ایچوان بنیاد باغ بوستان در هم شکن کاندخت میوه در راز باغ بوستان غایت  
 خسته تیغ جواروش بر فراش رخ غم کوبیر از در نو میدر که در مان غایت مشری کو خطبه  
 دولت بنام کس مخون کز سر بر ملک شاه سخندان غایت اشکبار ایدیده چون کلج که  
 کم کرده رشکنی جواز کواکب چون فرم کرده دوش سوی عرصه افلاک میگردم نگاه عش  
 را دیدم ز ماتم کرده پیرهن سپا تا بجز جیل نجوم از ماتم کربان بر سپهر شتم از سر شکلی کم  
 کرده راه پاسبان بارگاه هفتن بجز جل پاوسر کم کرده میگشتی بگرد بارگاه مشری  
 از اوج رفعت رفته درین زوال چرخ هشتم گشته چون هلال از عم دو تاه پنجه ماتم  
 شکسته نیزه مرغ را مهر چرخ فلک فکنده چون یوسف چاه دف شکسته زهره تیر از کمان  
 افتاده دور قدسیا کرده سپا آینه مرز آه چرخ کرده کوه سپین ز آه ککشان جیل  
 ایچم کرده در گردون نذر سپا هیچ غرق خون شده هر دم کربان میدرید ماه هر ساعت  
 ز گردون بر زمین میزد کلاه با نهر اراننده از پیر خرد کردم سوال سر بر آورده بزاری کرد  
 سوی من نگاه گفت روز ماتم شاه بیجان رفعت شد بایر ملک ملت خسر و گردون پناه آن  
 جهانگیر بیکه روز اواری اضاف او دست بسته ظلم را دوی بدت داد خواه شاه دین  
 تیمور که نو بیان آن سرفراز بیکه شد عالمش ز رنگین با بخت جیل سپا گاه تدبیر امور ملک  
 داوی عقل کل پیش رای انورش میگرد عرض اشتباه آن ملک حویا که هرگز دشمن صد ساله  
 مینرفت از بیم عفویش بر زبان نام گناه عاقبت بر خاک از بیم کتنه سروری تا کند پیش از  
 همه تدبیر ملک آن سری شکر آخو کشت کردان باز گشته از سفر ای سپهر از شهسوار خویش  
 بی با بجز شهسواران روز شب سرگشته در میدان عم در خرق او بجای کوی میبازند سر  
 بنفرون غرق میمون میان نازکش خاک بر سر کوه باخ جلقه شد بر خود کم تیر شکست کمان  
 ماند پیر استخوان تا قیامت هر دو افتادند دور از یکدیگر خنجر مصری ز ماتم کرده پیرهن سپا

میخورد و هر دم بجای آب خواب جگر بار که ویران شد چینه کریان جاک کرد چتر خو که شد جو  
 اجرام فلک زیر زیر مو پریشان کرد طوغ نیزه بسکت بند تیغ شد با آب اند تیر مجتهد البه  
 روز شب در ناله زارند با هم کوسنای جا کر انوا میدهند از ماتم سلطان خبر داشتند ارباب  
 دولت دیده بر راه امید از خطا آید ز خمر و مژده فتح طغر کی خبر بود و یکم کردون بعد چندین  
 اشطار می نند از ماتش بر هر دلی داغ و دیگر بر گرفت آن آفتاب از اوج عزت برادر  
 با و باقر سایه شهنزاده کان نام و در چون رین ترجمه حضرت خواجہ عصمت در نزد امرا  
 خواندن تا قرآن اور کویه در آندند بجای آب از دیده خون میسباریدند الفصه قرآن  
 بختم قرآن میقتد شد چند روز آب طعام بفقیران و مجتهدان در دوند و بارون امیر  
 صاحبقران دعا و فاتحه کرده بخشیدند به شمنان صاحب فطرت بدانند که نه هر که چهره  
 بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کنگر شکست  
 تند نشیت کلاه داری این سروری داند او رده اند که چون امر از منظر اب  
 امیر زاده خلیل ابرکت نشاندند از اسباب شوکت و کامکاری و مقدمات ملک  
 ستاز و از خزینه و دوفینه از صاحبقران پادشاهان روی زمین بنود و تختگاه  
 سمقند در آنوقت جهان آباد بود که بان مهوری در تمام روی زمین بنود مردم اطراف  
 و اکناف عالم و از اکابر و علما و فاضل و هنرمندان و پیشه واران از روم و فرنگ  
 و هند و سمنان بمیل خود آمده بودند درین مدت سی شش سال خزینه با از سلاطین  
 دوران نقد و جنس سروران جهان و کردن کسان ایران و طوران و از هند و  
 ستان تا نهایت شام و خوارزم و دوش قبچاق و تمار و لایت از روس و چکس و بلغار  
 و فرنگ و روم عنایم هر دیار در بلاد و سمرقند جمع شده بود و اما امیر زاده خلیل بدختر خاگر  
 سیف الدین که شاد بلیکه نام داشت که شہ خاطر پیدا کرده بود و از ترس صاحبقران در وقت  
 جیات صحبت وصال او نیافته بود در زمان سلطنت خود او را در تخت نکاح در آورده  
 فارغ بنال بعیش نشیت و فریفته حسن و جمال او گشت تمام جنبار را بدست او داد  
 شکوهی مانند دوران خاندان که بانگ فرساید از ماکیان هرگز نام اگر نشینند او دست  
 بانگاف و خاگر بر شاد و مجموع نفود و اجناس که عدد او بجایال منیکبید به کس تا کس میداد  
 و امر از روی روی کردان شدند جمع مردم پیکانه فرمایه را بروی کار آورد و حاضر  
 امر از روی بسیار رنجید و کینزان و ماه رو یان که در جرم صاحبقران بودند با و نسبت مادی  
 داشتند هر گوی را برومی داد که برابر سکبان صاحبقران نبودند از آن کردار ناشایسته و



لیح امر او فقرا از و کا سید باین کردار او زوال ملک روی داد و ذکر اولاد صاحبقران که  
 در زنده گدا و بودند بدانند که صاحبقران را از پسر و نپیره و نپیره زاده سی شش عد بود  
 از نسل میرزا جهانگیر یازده فرزند بود از اولاد میرزا علم شیخ نه پسر زاده از اولاد میرزا  
 میران شاه هفت پسر و نپیره از نسل میرزا شاه رخ نه پسر و نپیره میرزا رخ یک فرزند میرزا  
 شاه رخ است این شش شش زاده در زنده گدا کی صاحبقران بودند شرف تا بمی قصه خوان  
 خموش زبان در کش باز کن گوش هوش مبرهن که صاحبقران در گذشت فلک نامه و  
 و نوشت که تا محشر این دولت سرمدی بود چارث ملت احمدی از ان ملت ایند  
 آمد بکار نه آن ملت از نقص یابد زوال نه این دولت از انتقال ختلال ازین  
 تو امان پایه ملک دین بر فعت گذشت از سپهرین با قبال شای کز و جاودان بود  
 تازه آثار صاحبقران خدوی که این نسخه زوزب یافت از تحقیقش این خطبه تربیت یافت  
 پناه سلاطین ایران زمین با پیش همه توران ملکین نظر کوهی بین که من میکنم وزیر  
 توران سخن میکنم دو عالم بمنیران قدر جویت ز نور ضمیرش هر پرتویت ز قصر جلالش  
 فلک پایه فرود کون ز خیش فرومایه برای آفتاب بخشش سیاب بکف کام بخش بدل  
 کامیاب ملوک اقتدار ملایک بشر مبارک لقا بهمان اثر جهان در ربو البصیر فی و خیر  
 که در سپهرش سز و تاج تخت آکی بختی دعای رسول سبطین زهر اروج بطول که جاو  
 این شاه پاک اعتقاد جو باد که اقبال هم زیاد بعدش جهان بکسر آهسته ز کیهان  
 رسوم بدی کاسته خلافت مرفا الا جهان رو زمین زمان تحت فرمان او

تمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب

فی شهر رجب الثانی ۱۲۳۱ هجری قمری

و علی که و صحابه و سلم

دکتر شیخ لطف الله و زینب  
 خردین کتاب باقری

کتاب در تاریخ و جغرافیه  
 و سایر کتب نفیسه

سخا فو نشخ بر درم زار داد

این کتاب حقیران شان من نماز خا بمانه ۴ دقا

این کتاب این کتاب این کتاب

111 I 111

و شرف همه جای پر خنده و  
مسیحا هر کس دعا الیاد دعا  
تجدد نطق جدید

۴۵۴

المدرسه

این کتاب این کتاب این کتاب  
این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب



این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

این کتاب این کتاب این کتاب

LC Control Number



2001 287275

